... سایند خلیفه و ... ... بهای ایشان

و لهذا علمای ما چیزی را از خوارق عادات ... بلکه ... ... ایشان داده بوده پیغمبر او ...

ظاهر شده معجزه گفته اند و نیز باید دانست که معجزه که حقتعالی بجمیع پیغمبران داده ... معصومین بود که بغیر ایشان ...

آنحضرت داده بود بسیاری از معجزات و فضایل مخصوص حضرت خاتم النبیین و اهل بیت معصومین بود که بغیر ایشان ...

کتاب تحفة المجالس

بسم الله الرحمن الرحیم

نیکوترین ثنائیکه قدوسیان ملأ اعلی ومقربان بارگاه دین بزبان فصاحت مشحون وبیان بلاغت مضمو[ن]
الوجودیست که بانواع نعمتهای ظاهر و باطن بندگان خود را مستغرق گردانید وبهترین ...
چون عندلیبان خوش الحان بصد هزار زبان مترنم گردند شکر جناب واجب معبودیست که ابواب فیض و ...
و مهربانی و مقالید عنایت و رحمت غیر متناهی بروی سالکان طریق اینق خود گشوده و باعظم نعم که ارسال محمد مصطفی ...
مرحومه را اختصاص داده سرافراز ساخت و بهترین ذکریکه ملائکه مقربین و عباد مخلصین بآن مشغول باشند و د...
وشفاعت عقبی را باسم مبارک او رقم کردند و مقتدای ثقلین را در روز الست بجناب مقدس او کرم کرده اند ...
بندگان مخلص حضرت چون صادر شود تحفه بارگاه اصحاب و عترتیست که هرکه دست بحبل المتین محبت ...
جمیع آفات محفوظ مانده هرکه چنگ بعروة الوثقی دوستی و محبت ایشان زد از جمیع اهوال روز قیا[مت] ...
اشرف نبوی اینحدیث بصحت پیوسته که مثل اهلبیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی ومن تخلف عنها غرق ...
خداوندان عقل و ذکا و هوشمندان سخن آشنا این معنی ظاهر و هویداست که بهترین وسیله که بنده گنا[هکار] ...
معبودیان روشناس و آشنا منظور نظر لطف و عنایت خداوند ارض و سما میتواند گردید که وپیگاه ...
او بودن و همواره دل جانرا در بهشت یاد آوری یاد برگزیدگان درگاه او و نسیم لذات روحانی متنعم و کامرانی ...
از جناب مستطاب نبوی وارد شده کما جلس قوم یذکرون الله الا ناداهم مناد من السماء قوموا قد بدلت
سیئاتکم حسنات و غفرت لکم جمیعا ... الا حفت بهم الملئکة یعنی هیچ قومی در مجلس نمی نشینند که در آنمجلس ذکر خدا کنند مگر آنکه منادی از ...
بدیهای شما را به نیکوئیها و آمرزیدم جمیع گناهان شما را و نمی نشینند هیچ قومی از اهل زمین در مجا[لس] ...
ملئکه در آن مجلس با ایشان بنشینند و در کتاب کافی از امام محمد باقر ع مرویست که ما اجتمع فی مجلس ...
حسرة علیهم یوم القیمة ثم قال ابو جعفر ع ان ذکرنا من ذکر الله وذکر عدونا من ذکر الشیطان یعنی اجتما[ع] ...
و ذکر ما که اهلبیتیم نماید مگر آنکه باشد آنمجلس روز قیامت حسرت برایشان پس ابو بصیر که راوی حدیث ...
ذکر خدای عز و جل است و ذکر دشمن ما ذکر شیطانست و نیز در کافی از حضرت صادق ع ... صفا و بد آسمان و ...
فرمود ما من قوم اجتمعوا فی مجلس لم یذکروا الله عز و جل ولم یصلوا علی نبیهم الا کان ذلک المجلس حسرة و وبالا علیهم یعنی ...
حقسبحانه و تعالی در آن مجلس نکنند و صلوات نیز نفرستند مگر آنکه خواهد بود آنمجلس بر ایشان سبب حسرت و ندامت و ...
لطف مستلذات استماع ذکر فضایل حضرت ختم الانبیا و اهلبیت معصومین و معجزات ایشان است سیما فضایل و معجز[ات] ...
بیت و قطع نظر از لذت استماع این نوع احادیث و صحت ...

حساب عدیل این نخواهد بود مصداق این دعوی و مبین این مدعی حدیثی است که در شان حضرت شاه ولایت علماء شیعه
کتب معتبره از حضرت رسالت صلی الله علیه وآله روایت کرده اند که آنجناب فرمود ان الله تعالی جعل لاخی علی فضایل لا تحصی
اکثرة ومن ذکر فضیلة من فضائله مقرا بها غفر الله له ما تقدم من ذنبه وما تاخر ولو وافی القیمة بذنوب الثقلین
ومن کتب فضیلة من فضائله لم تزل الملئکة تستغفر له ما بقی لتلک الکتابة اثر ورسم ومن استمع فضیلة من فضائله
غفر الله له الذنوب التی اکتسبها بالاستماع ومن نظر الی الکتاب من فضائله غفر الله له الذنوب التی اکتسبها بالنظر
یعنی بتحقیق که حقسبحانه و تعالی گردانیده است بجهة برادر من علی بن ابیطالب آنقدر فضیلت و بزرگی که از راه بزرگی نمیتوان شمرد
پس هرکس که ذکر کند فضیلتی از فضایل آنحضرت را حقسبحانه و تعالی جمیع گناهان گذشته و آینده او را بیامرزد و از همه تقصیرات
او میگذرد و اگرچه فردای قیامت بمثل گناهان جن و انس بحسابگاه حاضر شود و هرکس بنویسد فضیلتی از فضایل آنحضرت را
همیشه ملئکه بجهة او استغفار میکنند مادام که از آن نوشته اثری باقی باشد و هرکس بشنود فضیلتی از فضایل آنحضرت را همه هر نوع گناهان
که کرده باشد حقتعالی او را بیامرزد و هرکس نظر کند بکتابیکه در آن فضایل علی بن ابیطالب ع نوشته شده باشد جمیع گناهان
که بچشم کرده باشد حقتعالی برای او بیامرزد پس بحکم اخبار مذکوره این کمینه بی بضاعت العبد المحتاج الی رحمة الله الملک لوهاج
ابن تاج الدین حسن سلطان محمد ابد الله طایفه از معجزات حضرت سید المرسلین و ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین که مشتمل
بر ذکر خدا و ذکر ایشان باعث تزاید اعتقاد ایشانست از کتب معتبره صحیحه مذکوره جمع نموده این نسخه شریفه بتحفة المجالس موسوم
گردانید و بمقدمه و چهارده مقصد و خاتمه مرتب ساخت مقدمه در تحقیق معنی معجزه و ذکر کتبی که این معجزات از آن نقل میشود
مشتمل بر دو فصل **فصل اول** در تحقیق معنی معجزه **فصل دوم** در ذکر کتب ماخذ این کتاب **مقصد اول**
در بیان معجزات جناب اشرف اقدس خاتم الانبیا محمد مصطفی ص مشتمل بر صد و بیست و یک معجزه **مقصد دوم**
در بیان معجزات امام مشارق و مغارب علی بن ابیطالب صلوات الله وسلامه علیه مشتمل بر صد و دو معجزه **مقصد سیم**
در بیان معجزات سیدة النساء فاطمه زهرا سلام الله علیها مشتمل بر چهارده معجزه **مقصد چهارم** در بیان معجزات جناب
امام حسن ع مشتمل بر شانزده معجزه **مقصد پنجم** در بیان معجزات حضرت ابی عبد الله الحسین ع مشتمل بر پنجاه معجزه **مقصد ششم**
در بیان معجزات حضرت امام زین العابدین ع مشتمل بر سی معجزه **مقصد هفتم** در بیان معجزات حضرت امام محمد باقر ع مشتمل بر
بیست و نه معجزه **مقصد هشتم** در بیان معجزات حضرت امام جعفر صادق ع مشتمل بر پنجاه و پنج معجزه **مقصد یازدهم**
در بیان معجزات حضرت امام محمد تقی ع مشتمل بر بیست و هشت معجزه **مقصد دوازدهم** در بیان معجزات حضرت امام علی النقی مشتمل
بر چهل و پنج معجزه **مقصد سیزدهم** در بیان معجزات امام حسن عسکری ع مشتمل بر سی و پنج معجزه **مقصد چهاردهم**
در بیان معجزات صاحب الامر والزمان صلوات الله وسلامه علیه مشتمل بر چهل و پنج معجزه **خاتمه** در ذکر حکایت شهرهای
حضرت صاحب و ذکر بعضی از علامات خروج آنحضرت علیه السلام **فصل** در بیان تحقیق معنی معجزه و ذکر کتب مذکوره
مشتمل بر دو فصل **فصل اول** در تحقیق معنی معجزه بدانکه بعضی از علما گفته اند که معجزه امریست خارق عادت مقرون
بدعوت نبوت و امامت و کرامت مقرون بدعوی نمیباشد و اما اکثر معتزله و قدمای شیعه فرق میان کرامات و معجزه نکرده اند
بلکه هرچه خارق عادت باشد آنرا معجزه و کرامات میگویند اما معتزله کرامات و معجزه را مخصوص پیغمبران میدانند و متقدمین شیعه
مخصوص پیغمبران و اوصیاء ایشان میدانند آصف بن برخیا که تخت بلقیس در یک طرفة العین از شهر سبا بمجلس سلیمان
رسانید خلیفه و وصی سلیمان بود پس بنابر مذهب معتزله و قدمای شیعه لازم میشد که معجزات و کرامات مقارن دعوی باشد
ولهذا علمای ما چیزی را از خوارق عادات که قبل از دعوت بلکه پیش از ولادت و بعد از وفات از پیغمبران و اوصیای ایشان
ظاهر شده معجزه گفته اند و نیز باید دانست که معجزه که حقتعالی بجمیع پیغمبران و اوصیای ایشان داده بود به پیغمبر ما و اوصیای
آنحضرت داده بود و بسیاری از معجزات و فضایل مخصوص حضرت خاتم النبیین و اهل بیت معصومین بود که بغیر ایشان هیچ

بسیاری سابق عطا نشده بود و معجزات حضرت رسالت و اهل بیت عصمت ع زیاده از آنست که حصر آن در آن راهی باشد متتبع
در آن اطلاعی بهم رسد بلکه هر کس را بقدر تتبع او در اخبار و احادیث حضرت سید المرسلین و ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین فی الجمله
اطلاعی حاصل میشود و ما در این کتاب تحفه ششصد و چهل و سه معجزه ایراد میکنیم بعون الله الملک الکریم **فصل دویم**
در ذکر کتبی چند که روایات این معجزه از آن نقل میشود و بدانکه هر کتاب را برقمی از ارقام مذکوره اصطلاح نموده در اول هر معجزه آن رقم را
ثبت میکنیم تا ظاهر باشد که ماخذ آن از کدام کتابست و اگر آن معجزه را اصحاب در این چند کتاب ذکر کرده باشند ما جمیع ارقام
آن کتب را در ابتدای معجزه رقم و ثبت مینمائیم و تفصیل کتب مذکوره این است کتاب کافی کا کتاب من لا یحضره الفقیه فه کتاب
تهذیب الاخبار یب کتاب توحید حید کتاب عرض المجالس عس کتاب عیون اخبار الرضا عض کتاب اکمال
الدین و اتمام النعمه کلع کتاب مجمع الروایق مع کتاب امالی لیفه کتاب الوافی فی کتاب الخرایج حج کتاب کفایه المؤمنین
ق کتاب بصایر الدرجات صب کتاب المناقب ابن شهرآشوب قب کتاب حدیقه الشیعه حق کتاب کشف الغمه شف
کتاب شواهد النبوه هد کتاب روضه الواعظین ضه کتاب دلایل النبوه یل کتاب امان الاخطار مخط کتاب منهج
الدعوات جع کتاب فصول المهمه صل کتاب سیره الائمه یس کتاب کنز الغرایب کعب کتاب المناقب تألیف ابو المؤید خوارزمی
مق کتاب نظم الدرر السمطین ظم کتاب سنن الجامع سن کتاب المولید لد کتاب بشارت المصطفی شم کتاب المعراج
عج کتاب کامل الزیاره کلن کتاب اعلام الوری علم کتاب مفتاح الفلاح فتح کتاب عده الداعی عی کتاب منهج
التحقیق هجق کتاب بستان الکرام تم کتاب ربیع الابرار بع کتاب ذریعه النجاح لعه کتاب خصایص الائمه حض
کتاب ابواب الجنان ب کتاب مصابیح القلوب ح کتاب راحه الارواح و مونس الاشباح حلق کتاب قصص الانبیا
حق کتاب روضه الشهدا هش کتاب اثنی عشر عش کتاب ولایه امیر المؤمنین لیث کتاب الاربعین عین کتاب الاثار احمدی
حم کتاب الال تالیف ابن خالویه ال کتاب الازهر هر کتاب المغزوات عش کتاب تاریخ ابی حنیفه دینوری ینو کتاب منهج
الناسکین مهن کتاب نجاح المهمات نح کتاب منهاج الابرار هج کتاب عین الیقین یقع کتاب حج البیضا محض کتاب بحار الانوار
بحر کتاب الارشاد تالیف شیخ مفید شا کتاب الرجعه عت کتاب منتخب البصایر تالیف حسن بن سلیمان خب کتاب بهجه
المباهج حب کتاب جلاء العیون ف کتاب الاسناد **مقصد اول** در بیان معجزات خاتم الانبیا محمد مصطفی صلعم
مشتمل بر صد و بیست و یک معجزه **معجزه اول** از آمنه خاتون رضی الله عنها منقولست که چون آثار وضع حمل بر من ظاهر شد
از صحن سرای برخاسته بخانه در آمدم صدای عجیب و ندای غریب شنیدم هر طرف از اطراف که عنان نظر تافتم کسی را ندیدم
و از این معنی بسیار ترسیدم ناگاه مرغی سفید بغایت زیبا بر من ظاهر شد و پر خود بر من مالید آن خوف از من زایل شد و درد
زائیدن بر من آسان گردید که دیدم جمعی از زنان گرد من در آمدند و همت بتعهد امر من گماشته بلطف با من آغاز سخن گفتن نمودند
بکلامی شیرین و کلمات دلنشین تا آن زمان که حضرت محمد مصطفی ص متولد شد از وی نوری ظاهر گردید که مشارق و مغارب در نظر
من جلوه نمود و سه علم دیدم یکی در مشرق و یکی در مغرب و یکی بر بام کعبه برپای کرده و آوازی شنیدم که شخصی از روی مهربانی
میگفت یرحمک ربک و مرغان بسیار دیدم که بر آن پرواز میکردند منقار ایشان سبز و بال ایشان سرخ و ستارگان را ملاحظه نمودم
که از آسمان میل زمین دارند و گمان چنان بود که خود را از آسمان بجانب این مولود می اندازند و چون آفتاب عالمتاب محمدی ص
از مطلع ولادت در بهترین ازمنه و ساعت طالع گشت در وقت نزول از رحم چون بزمین رسید هر دو دست خود بر زمین نهاد
و سر سوی آسمان کرد و بزانوی ادب در آمده متوجه خانه کعبه شد و بسجده رفت و تهلیل و تسبیح حق سبحانه و تعالی بزبان جاری ساخت
بعد از آن پاره ابر سفید دیدم که فرود آمد و آنحضرت را از پیش من در ربود و آوازی شنیدم که یکی میگفت که محمد را باطراف زمین و اکناف
عالم بگردانید و او را صفای حضرت آدم و خلت ابراهیم و صبر ایوب و فصاحت اسمعیل و بشارت یعقوب و جمال یوسف و صوت
داود و زهد یحیی و کرم عیسی عطا نمایند **معجزه دویم** عبد المطلب روایت میکند که در شب ولادت حضرت محمد ص در اندرون خانه

کعبه بودم و با حضرت علام الغیوب مناجات مینمودم ناگاه دیدم که بتان از خانه کعبه فرو ریختند و هبل که بزرگترین بتها بود سرنگون
شد و از وی آوازی برآمد که آمنه خاتون محمد را بزاد و کار ما به نگونساری کشید و مهم ما بخواری انجامید بعد از استماع این مقال
و مشاهده این حال از کعبه بیرون آمدم و بطرف خانه آمنه خاتون متوجه گردیدم که آنجناب در آنجا بود تا آینه جمال او را مشاهده کردم
آمنه خاتون پیش آمد و گفت ای پدر بزرگوار و ای سرور عالیمقدار باز گرد که ترا و هیچ احدی را تا سه روز اجازت دیدن این فرزند
نیست عبد المطلب باز گردید و بگوشه آرام گرفت چون ساعتی چند برآمد آتش اشتیاق او شعله ور گردید باز برخاست و بدر خانه
آمنه خاتون رفت چون آمنه خاتون او را بدید بصبر تسلی داده در آخر سخن گفت سخن همانست که شنیدی عبد المطلب مضطر شد آغاز گریه
گریه کرد و باه و ناله باز گردید و آن روز را بمحنت و مفارقت گذرانیده و آنشب را بشدت مهاجرت بصباح رسانید تا نصف النهار
تحمل کرد آخر الامر عنان صبر از دست بداد و برخاست و شمشیر برهنه کرد و پیش آمنه خاتون آمد و گفت این فرزند را بمن بنما و الا ترا
میکشم یا خود را هلاک سازم آمنه خاتون گفت از غیب صداهای غریب و عجیب میاید و ترا اینجا آمدن نمیشاید سخن نشنید و همچنان
شمشیر کشیده بخانه در آمد و چون خواست که قدم در آن خانه نهد شخصی با هیبت تمام بر او حمله کرد و گفت باز گرد که ترا و هیچ احدی را رخصت
دیدار این مولود نیست تا جمیع از سه روز ملائکه او را زیارت کنند باز گردید و از هیبت این گفتار تا دو روز دیگر توانش نبود که این واقعه را
با قریش تقریر کند القصه بعد از سه روز عبد المطلب آن سرور را بدید و از خوشحالی و شادمانی هر بنده که داشت آزاد کرد و آنحضرت را برداشت
و ببوسید و آب دهن آنحضرت را که سرچشمه زلال زندگانی بود بنوشید **معجزه سیم** نقلست که جماعت قریش را بتخانه بود
که هر سال بآن مقام میرفتند و نشاط میکردند و انواع ضیافت و دعوت و اصناف تکلف و بهجت بآن که بجا می آوردند
و آن روز را عید و ایام نشاط خود میدانستند اتفاقا بدستور معهود بآن مقام رفتند دیدند که آن بتان همه افتاده اند بسیار غمناک شدند
و آنها را برداشته بر جای خود محکم کردند همانساعت از جای خود افتادند باز بجای خود محکم کردند دیگر باره افتادند که از میان
بتان آوازی برآمد که دست از ما بدارید که متولد شد کسیکه از نور او جمیع عالم روشن گردید و جمله بتان سببا و خراب خواهند شد
و در همانشب چهار کنگره از ایوان کسری افتاد و طاق کسری شکافته شد و هم در آنشب دریاچه ساوه بزمین فرو رفت و کسری را
از این وقایع غم بر غم افزود و اسباب پریشانی و محنت رو نمود و از جانب فارس شخصی خبر آورد که دوازدهم ربیع الاول
آتشکده فارس بمرده و پیش از آن هزار سال نمرده بود **معجزه چهارم** مرویست که چون حضرت محمد ص متولد شد هفت روز آمنه
خاتون مادرش او را شیر داد و بعد از آن ثویبه کنیز ابولهب بود و ابولهب او را آزاد کرده بود بجهت آنکه خبر ولادت حضرت محمد ص باو رسانیده
بود و آن عتق در شب دوشنبه واقع شد عباس بن عبد المطلب روایت میکند که بعد از فوت ابولهب آن لعین را در خواب دیدم پرسیدم
از حال تو چونست گفت در همه روزها و شبها عذاب عظیم میکشم مگر در شب دوشنبه که ثویبه را بجهت خبر تولد حضرت رسول ص آزاد کرده
بودم و بعد از آن حلیمه سعدیه بارضاع آنحضرت مشرف گردید حلیمه خاتون میگوید که ماده تن بودیم از زنان بادیه که از منزل خود
بیرون آمدیم تا اطفال مکه را گرفته بمنزل خود برده شیر دهیم و چون مدت رضاع ایشان بآخر رسید آنچه اجرت عمل ما باشد از پدر ایشان
گرفته در وجه معاش صرف نمائیم در آنسال قحطی در میان ما بود که زمین از آسمان فرق نمیکردیم و از شدت جوع و عطش قیام از قعود
نمیتوانستیم شبی از ضعف حال و کثرت ملال خواب بر من غالب شد در واقعه دیدم که مردی مرا برداشت و در جوی آبی انداخت از شیر
سفیدتر و از شکر شیرین تر و از کافور خوشبوتر گفت از این آب بنوش تا خیر و برکت حاصل کنی من از آن چشمه آب بسیار نوشیدم
تا سیراب گردیدم بعد از آن مرا گفت که حال تو از دیگران بهتر و طالع تو از زنان دیگر نیکوتر خواهد بود چون از خواب بیدار شدم آن
شدت جوع و گرسنگی و تشنگی مطلق در من نمانده بود و پستانم پر شیر بود و زنان قبیله بنی سعد بمن گفتند دیروز بسیار لاغر و
ضعیف بودی و امروز بدختران ملوک میمانی پس آن زنان بشتاب رفتند من و شوهرم بواسطه لاغری دراز گوش و لاغری
شتر از عقب آمدیم در راه شخصی بر من ظاهر شد و گفت بشارت باد ترا که ما بامر خدا شیطان را از تو دور میکنیم من از استماع
این گفتار بغایت مضطرب و بیقرار گشتم و از ترس خود را بشوهر رسانیدم و کیفیت واقعه را اعلام کردم و هر دو بشتاب

در بیابان روان شدیم تا بوقت صبح بمکه رسیدیم و یکهفته در آنموضع بسر بردیم چون شب پانزده بگذشت بخواب رفتم در خواب دیدم
که درختی عظیم بر من سایه انداخت و انواع بر بروی بود و من از آن میخوردم و زنان بنی سعد را دیدم که همراهان ما بودند که از آن
بمن سلوک مینمودند چون بیدار شدم گفتم حق سبحانه و تعالی در حق من خیر خواسته است و زنان بنی سعد چون پیشتر بمکه رفته
بودند هر یک رضیعی بدست آورده بودند من چون بمکه رسیدم رضیعی ندیدم غمناک شدم ناگاه شخصی را دیدم که میرفت
و این بیت میخواند شعر در ناامیدی بسی امید است پایان شب سیه سفید است از آن فال نیکو گرفتم
و خوابیکه دیده بودم بخاطرم آمده خوشحال شدم در آن حین سواری با عظمت و شوکت بر من بگذشت و آواز داد
که در میان این زنان هیچ مرضعه باشد که فرزند ما را شیر دهد من بجانب او رفتم او را تحیت و ثنا گفتم پرسید که از کدام
قبیله ای من فال نیکو گرفت و فرمود بواسطه این دو خصلت بغرض ابدی رسیدی حلیمه میگوید که مرا از سخنان آن
سوار دل بسوخت راحت براحت میرسید و خوشحالی بر خوشحالی میافزود بعد از آن سوار گفت ای حلیمه مرا فرزندیست
یتیم او را بزنان بنی سعد عرض کردم بسبب یتیمی قبول نکردند تو او را قبول کن تا دنیا و آخرت تو معمور گردد با خود گفتم که از
شوهر خود اجازت و از همراهان رخصت طلبم اما از جانب الهی ملهم شدم که اگر این طفل را نبری و شرایط خدمت بجا نیاوری
هرگز صلاح رستگاری نیابی بازگشتم و بخانه عبدالمطلب درآمدم دیدم بر کنار صفه بر مسند خلافت نشسته سلام کردم و
تحیت بجا آوردم جواب سلام داد و خندان میآمد تا مرا بخدمت آمنه خاتون رسانید او را نیز سلام کردم جواب داد و گفت
اهلا و سهلا یا حلیمه دست مرا گرفت بلطف و بخانه که حضرت محمد بود در آورد آنحضرت را دیدم که در جامه صوف پیچیده و بر حریر سبز
خوابیده بوی مشک و گلاب از وی میآمد در خواب بود دست بر سینه او نهادم چشم گشود و تبسم فرمود آتش محبت
در دل من شعله کشید او را برداشتم و از جان خود عزیزتر میداشتم نوری دیدم که از دو چشم مبارکش بیرون میآید فی الحال
روی او را بوسیدم و در حال او بیشتر از مادرش کوشیدم ترسیدم که او را بمن ندهند و از من باز گیرند پستان راست
خود را در دهن او که چشمه آب حیوة بود گذاشتم شیر سیر آشامید چون پستان چپ بوی دادم قبول نفرمود از عدالت آنرا
بجهة برادر رضاعی خود گذاشت پس آنحضرت را برداشته پیش شوهر آوردم و در دهنش گذاشتم چون چشم شوهر بر وی افتاد
در حال گفت که هزار جان من و فرزندان من فدای تو باد با شوهر او را برداشتم و بمنزل خود آمدیم و بعد از سه روز شبی جهت صلاح
دهم آنحضرت برخاستم دیدم مردی بر بالین محمد نشسته و بوسه بر روی او میدهد شوهر خود را بیدار کردم و از آنحالات
او را واقف گردانیدم گفت ای حلیمه این سر را پنهان دار و اصلا افشای اینحال مپرداز حقا که از ما هیچکس نیکوتر بدیار خود بار نخواهیم
گشت صباح روز سیم رفقا بوطن مراجعت نمودند حلیمه میگوید بخدمت مادرش آمدم و آمنه خاتون در محافظت آنسرور
سفارش بسیار نمود پس بر دراز گوش خود سوار شدم و آنحضرت را در پیش خود گرفتم و روانه گردیدم آن مرکب لاغر فی الحال
فربه شد و برفتار در آمد و بر مرکبان دیگر سبقت گرفت و چون محل سخن گفتن آن حضرت شد بزبان فصیح و کلام صحیح
میگفت الله اکبر الله اکبر من از استماع اینکلمات تعجب نمودم و در آن تعجب بودم که فرمود لا اله الا الله قدوسا قدوسا نامت
العیون و الرحمن لا تأخذه سنة و لا نوم حلیمه نقل میکند که هرگز آن حضرت در جامه خود بول نکرد و هر روز وقتی معین داشت
که در آنوقت بقضای حاجت رفتی تا روز دیگر آنوقت بقضاء حاجتش احتیاج نبود و هرگاه که شیر خوردی لب و دندان آنحضرت
بشیر آلوده نگشتی و اگر عورتش مکشوف گشتی بعقب رفتی تا زمانیکه پوشیده شدی در روزی چندان نمو میکرد که دیگران در ماهی
و در ماهی چندان بزرگ میشد که دیگران در سالی آنحضرت در ایام طفولیت هرگز بدخوئی و جنگ و ناز و لهو و لعب نمیکرد و چون سه ساله
شد سایر کودکان را از بازی منع میفرمود **معجزهٔ پنجم** حلیمه خاتون روایت میکند که روزی نزد حضرت محمد صلعم نشسته بودم
ناگاه دو مرغ سفید آمدند و در گریبان آن حضرت رفتند و ناپدید شدند این نوع غرایب و عجایب از آنحضرت مشاهده مینمودم
گاهی از قهر و غضب چون مار بر خود می پیچیدم و گاهی بشانه گل نرگس از شادی و فرح میخندیدم و پیوسته در جمال آنحضرت

بوده ابو دی غافل نمیکردیدم روزی او را در خانه گذاشته بجهة حاجتی رفته بودم چون نصف النهار مراجعت نمودم آنحضرت را ندیدم
روزی در آن هنگام که محمد صلی الله علیه و آله در کجاست شوهر من گفت همراه خواهر خود بتماشای صحرا رفته آن روز هوا بغایت گرم بود
از عقب ایشان رفتم و فغان بر آوردم و ایشانرا از صحرا بخانه آوردم و بدختر عتاب کردم که در هوای گرمی چنین محمد صلعم را چرا
بصحرا بردی و او را از حرارت آفتاب آزردی گفت ای مادر غم مخور که اثر آفتاب بوی نرسید قطعهٔ ابر سفیدی در بالای سر او ملازم
بود هر کجا میرفت آن ابر همراه او میرفت **معجزهٔ ششم** نقل است که روزی حضرت محمد صلعم بحلیمه خاتون گفت ای مادر چه شود که مرا
همراه برادران بصحرا فرستی تا در صحرا تماشای گوسفندان کنم حلیمه گفت ای نور دیده اندیشه تماشای صحرا مکن خود را مده و داغ
ملال مفارقت بر سینه بی کینه پدر و مادر خود مگذار آنحضرت از این سخن در تاب شد و بغایت اضطراب نمود و آب در دیده بگردانید
حلیمه بجهة تسلی خاطر آنحضرت برخاست و سر و روی او را ببوسید و جزع یمانی در گردنش آویخت و او را همراه برادرانش بصحرا
فرستاد پس آنحضرت عصا بر دوش گرفت و همراه برادران با شوق تمام بصحرا رفت و شام بمنزل خود عود نمود روز دیگر بدستور
معهود بصحرا رفت چون آفتاب بنصف النهار رسید صخره که برادر رضاعی آنحضرت بود با استعجال تمام بخانه آمده گریه و زاری و
جزع و بیقراری آغاز نمود و گفت یا اماه در باب برادرم محمد را گفت من و محمد تماشای گوسفندان دلشاد میکردم ناگاه سه تن پیدا
شدند و محمد را برداشته بالای پشته بردند و طشت و ابریق آوردند و او را برهنه کرده بشست و شوی مشغول شدند و در اکثر
کتب معتبره مذکور است که سینه آنحضرت را شکافتند و دل آنسرور را بیرون آورده تیغ بر آن کشیدند و چند قطره خون که نصیب
شیطان بود از آنجا بچکانیدند پس حلیمه با یاران خود را بآن پشته رسانیدند آنحضرت را دیدند تنها نشسته و چشمان بطرف
آسمان دوخته رخساری چون گل زعفران برافروخته همگی در قدمش افتادند و رخسارش را بوسه دادند حلیمه از آن حضرت پرسید
که چه حال داری فرمود صد تن بر من ظاهر شدند و مرا باینمقام آورده بشست و شوی دادند و هر یک مرا نوازش تمام نمودند
و روی مرا بوسیدند بطرف آسمان طیران کردند و از نظر من غایب شدند پس حلیمه آنحضرت را برداشت و بخانه آورد و دیگر او را بصحرا
بیرون رفتن نمیگذاشت و اینواقعه در میان مردم فاش و مشهور گردید گفتند الحلیمه این پسر را جن دریافته او را پیش کاهن باید
برد روز دیگر کاهن را حاضر کردم و آنحضرت احوال خود را باو تقریر فرمود کاهن بعد از استماع اینکلام از جای خود برجست
و فریاد بر آورد و گفت ای قوم آنچه این پسر میگوید اگر راست باشد او را بکشید و خلایق را از دست او برهانید زود باشد که دعوی پیغمبری
کند و دین آبا و اجداد شما را باطل گرداند حلیمه از این سخن بسیار برنجید و مصلحت چنان که دید که او را نزد مادرش آمنه خاتون
برده بعبدالمطلب سپرده عبدالمطلب حلیمه خاتون را انواع احسان و نوازش نمود حلیمه آنچه مشاهده کرده ایشانرا اعلام نموده بمنزل خود
مراجعت فرمود **معجزهٔ هفتم** روایت است که وقتی از جانب شام قافله بتجارت بمکه معظمه آمدند ابو طالب حضرت محمد را
با خود بمیان قافله در آورد یکی از آنجماعت نظر بر آنحضرت افکندند و در تفحص احوالش جد بلیغ بتقدیم رسانید و بغایت بیطاقت
شد برخاست و دست آنسرور را بوسید و خود را در پای آنحضرت مالید بعد از آن گفت در توریه موسی و انجیل عیسی خطا نرود
پس از آن حضرت نام پرسید حضرت اول نام پدر و جد و بعد از آن نام خود بیان کرد دیگر پرسید که این خدا بانکه در بیت الله اند
آنانرا طاعت و عبادت روا هست آنحضرت برآشفت و فرمود بجز خداوند اکبر هیچکس را پرستش روا نیست آن شخص فریاد بر آورد
و گفت ای قوم بحق توریه موسی و بحرمت انجیل عیسی که این پسر پیغمبر آخر الزمانست او را بشناسید و متابعت او را لازم شمارید
مردم سخن او را لاف و حکایتش را گزاف شمردند گفت ای قوم اگر سخن مرا قبول ندارید سخن دیگر بگویم قبول فرمائید گفتند سخن دیگر
کدام است گفت امروز در مکه از حرارت آفتاب جگرها در تابست و محصولات شما از بی آبی خراب این پسر را بصحرا برید و از او استدعا
نمائید تا دست را بردارد و از خدای خود باران طلبد اگر دعای او فی الحال مستجاب شد فرمان او برید و از او استدعا نمائید و الا فرما
او را شعار خود دانید پس مسافر و مجاور بر این عهد بستند و باتفاق روی بصحرا نهادند آنحضرت دست بدعا برداشت و گفت ای
قیوم کارساز و ای قادر بنده نواز بر این لب تشنگان باران فرست در ساعت باران شروع شد و از کثرت باران نزدیک شد

که خانها خراب کرد **معجزهٔ هشتم** مرویست که وقتی ابو طالب برسم تجارت قصد سفر شام نمود و در خواطر داشت که حضرت محمد صلعم
در آنسفر همراه نبرده بود چون بموضعیکه اصحاب اصحابت و احباب همدیگر را وداع میکنند رسیدند و شروع در وداع نمودند
آنحضرت زمام زمام ناقهٔ عم خود ابو طالب را گرفت و گفت ای عم مهربان مرا اینجا باعتماد که میگذاری نه پدر دارم نه مادری و نه جدی که تعهد
احوال من کند پس ابو طالب آنحضرترا برداشت و بوسه بر سر و روی او داد و بر بالای شتر سوار کرد و باتفاق آنسرور بجانب
شام روان شدند پس میرفتند تا بوادی شام رسیدند و در آنجا قریه بود که آنرا کفره میگفتند و راهب پر میخواندند بهترین
علمای عصر و بزرگترین فضلای آنزمان بود ترک دنیا کرده بزهد و ورع موصوف بود و در انجیل و زبور خوانده بود که پیغمبر آخر
آخر الزمان در اینمحل نزول خواهد کرد و خوارق عادات از و بظهور خواهد رسید پس همیشه بامید وصال آنسرور در آنموضع منتظر
میبودند که ناگاه از دور سواد قافله ملاحظه نمود و در آنسیاهی نور عظیمی دیدم که عالم بسبب آن روشن شده پس قافله بآنموضع
فرود آمدند و در آن قافله گاه درختی انار بود خشک شده و سالها زده ابو طالب زیر آندرخت بائین آمد آنحضرت زیر آندرخت نزول
فرمود و پشت مبارک بر آندرخت نهاد و در حال آندرخت بامر حضرت ذو الجلال سبز و خرم گردید و برگ بیرون کرد بحیرا پیش از
نزول از آنحضرت قطعه ابری دید که بر سر آنسرور سایه افکنده و چون سبز شدن درخت انار را دید گفت الحال آفتاب مراد من از مشرق
مطلوب طالع گشت و ماه مقصود من از افق انتظار نمودار گردید فی الحال از دیر فرود آمد و طعامی لایق ترتیب داد و کس پیش
مردم قافله فرستاد که اجابت دعوت من کنید و کلبهٔ مرا بقدوم بهجت لزوم خود منور گردانید قریش گفتند که ما بسیار
باینمحل وارد شدیم و آرزوی دیدار تو نیز داشتیم هرگز نظر التفات بجانب ما نمیکردی حال چه شده است که ما را بضیافت طلب میکنی
قاصد باز گردید و آنچه از قریش شنیده بود بعرض راهب رسانید راهب در جواب گفت التماس دارم که قریش از ماضی سخن
نرانند و حال بنقد دعوتم را اجابت فرمایند بشرط آنکه هیچکس از قریش از وضیع و شریف و قوی و ضعیف و بنده و آزاد
و شاگرد و استاد تخلف نکنند اهل قافله اجابت دعوت او نمودند الا آنحضرت بحیرا پرسید یا قوم از شما کسی باشد که بدعوت حاضر
نشده باشد گفتند که کودکی مانده که محافظت متاع ما مینماید التماس کرد تا او را نیز حاضر کردند چون آنسرور در آمد بپهلوی عم خود
ابو طالب قرار گرفت و ملاحت مجلس از طلعت رخسارش آراسته شد پس طعام آوردند و چون از طعام خوردن فارغ شدند و
ضیافت بانجام رسید راهب مردم را رخصت کرد ابو طالب و آنحضرترا نگاه داشت از ابو طالب پرسید که این پسر چه نسبت بتو
دارد گفت پسر منست بحیرا گفت بتوریة و انجیل قسم میخورم که اینجوان از پدر و مادر هیچکدام زنده نیست ابو طالب گفت راست میگوئی
پس بحیرا روی بآن حضرت کرد و گفت سه چیز از تو میپرسم و ترا بلات و عزی قسم میدهم که مرا از آنها خبر دهی و مطلب بحیرا از لات
و عزی امتحان آنحضرت بود نه اعتقاد آنحضرت از استماع اسم لات و عزی در خشم شد و فرمود ای شیخ روشن ضمیر و ای پیر پاکیزه تدبیر
دو جماد را پیش من وسیله مساز و خداوند آسمان و زمین را نزد من واسطه ساز بحیرا نوبت دیگر بخداوند آسمان و زمین قسم داد
بعد از آن پرسید که خواب و بیداری تو چه نوع است جواب فرمود که چشم من بخواب میرود اما دل من بیدار است هر چه میگویند میشنوم
دیگر پرسید که سرخی چشم تو چونست حضرت فرمود که از ولادت تا این غایت با منست و بر یکقرار است و المی ندارد بحیرا گفت بغیر از
سرخی چشم نشانی دیگر داری فرمود که در میان هر دو کتف من نشانیست گفت چه شود که آنرا بمن بنمائی که من بمطلب چندین
ساله خود برسم المعنی بر حضرت گران آمد که بدن مبارک خود را مکشوف سازد ابو طالب بجهة تسلی خاطر بحیرا دست حضرت محمد را
ببوسید گفت ای نور دیده التماس دارم که این پیر هجران کشیده را محروم نسازی پس حضرت قبول آن امر نمود و مهر نبوترا به راهب
نمود راهب آنمهر را ببوسید و بدست و پای آنحضرت افتاد و گفت اشهد انک رسول الله بعد از آن گفت ای ابو طالب این پسر
سید کونین و رسول ثقلین خواهد بود و ناسخ جمیع ادیانست در محافظت او بکمال اهتمام بظهور رسان **معجزهٔ نهم**
مرویست که روزی حضرت پیغمبر صلعم امیر المؤمنین علیه السلام را طلب فرمود و گفت یا علی میخواهم که اقارب خود را از عذاب الهی
بترسانم و باسلام دعوت کنم برخیز و ایشانرا بدعوت طلب کن چون اقارب جمعیت نمودند حضرت پیغمبر برخاست و بکصاع آرد ترتیب داد

سه پاچه گوسفند بچه بیاورد و آن پاچهارا پاره پاره کرد و با آن صاع نان و قدری شیر پیش اقارب و اصحاب که زیاده از چهل کس
بودند گذاشت و فرمود که بسم الله بگوئید و طعام بخورید حضرت فرمود بحق آنخدائیکه جان علی در قبضهٔ قدرت اوست که آن طعام
آنمقدار بود که یکمرد یا دو مرد را کافی باشد و شیر آنمقدار بود که یک کس را سیر آب سازد آنجماعت همه سیر خوردند و سیراب شدند و هنوز
از طعام و شیر چیزی باقی مانده بود و نقلست که اول معجزه که آنحضرت در زمان ظاهر فرمود این بود پس حضرت شروع در مدعای
خویش نمود **معجزهٔ دهم** مرویست که در زمان حضرت رسول صلعم در خراسان پادشاهی بود مؤمن و متقی و عادل و محب
حضرت محمد صلعم نام آن شاه رخ بود پسری داشت عاقل نام او شاپور و سوای این پسر آن پادشاه فرزندی دیگر نداشت وقتی
پادشاه بیمار شد و هر روز بیماری او زیاد میشد تا جائیکه او را یقین شد که در این بیماری او را سفر آخرت باید کرد پس پسر را طلب کرد
و گفت امانتی بتو میدهم و بتو وصیت میکنم که بعد از فوت من امانترا ببری و به پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی صلعم بسپاری و بکسی دیگر
ندهی و آن ده بدره زر طلا است و هر بدره هزار دینار دارد و یک بدره دیگر میدهم آنرا بکسی دهی که ترا بآنحضرت راه
نماید و بدان ملک رساند پس یازده بدره را به پسر سپرد پسر وصیت پدر را قبول نمود چون پادشاه ازین عالم فانی رحلت
نمود شاپور بعد از مراسم تعزیت داری بوصیت پدر مشغول شد و بدرها را برداشت و شب و روز قطع منازل مینمود
و قریب بیکماه در راه بود چون بدار الملک حجاز رسید روز عید رمضان بود در بیرون مدینه نخلستانی بود در کنار
آب فرود آمد و دست و روی بشست و ساعتی بیاسود و منتظر بود که کسی پیدا شود و نشان حضرت محمد صلعم گرفته بخدمت او شتابد
برخاست و از نخلستان پیشتر رفت سه کس را دید نشسته دو پیر و یکجوان نزدیک ایشان رفت و سلام کرد و گفت ای یاران
حضرت رسول خدا کجا باشد مرا نشان دهید تا من بمژده این راهنمونی یکبدره زر بشما عطا کنم قضارا آن سه کس جهود و دشمن آن
حضرت بودند چون نام زر شنیدند که یکبدره زر بمژدگانی خواهد داد گفتند که این بار شتر البته زر است آنجماعت را طمع غالب
شده در فکر قصد او کوشیدند پس گفتند ایجوان ساعتی در پیش ما بنشین که امروز عید است و پیغمبر در مدینه نیست و بصحرا بیرون
رفته که نماز عید بجا آورد و اگر در اینمحل توقف کنی آنحضرت در اینجا حاضر خواهد شد او را به بینی و در خدمت او داخل شهر شوی چون شاپور
از آن خارجیان اینسخن شنید از شتر فرود آمده چون کوفت راه داشت در گوشه تکیه کرد فی الحال در خواب شد پس آن خارجیان
با خود گفتند که عجب صیدی بدام افتاده برخاسته و بارهای آنجوان را گشودند همیانهای زر را ملاحظه نمودند باز با خود گفتند
اگر زر را برداریم و اینمرد بیدار شود و این زر را نه بیند البته قصد ما کنند و حال ما تباه شود اول فکر او را باید کرد پس آنجماعت
خارجی قصد آن جوان کردند و او را خواب غفلت برده بود یکی از خارجیان بر سینه آنجوان نشسته سر او را از بدن جدا کرده پس زرها را
برداشتند و نشستند تا قسمت کنند شتر شاپور چون صاحب خود را کشته دید از جای بجست و روی خود را بخون شاپور آلوده
کرد و خروش بر آورد و بصحرا دویدن گرفت و حضرت محمد صلعم با اصحاب نماز گذارده بودند و عزم آمدن کرده چون فریاد شتر را
شنیدند حضرت فرمود تا شتر را نزدیک آوردند شتر زیر پای مصلی سر بر زمین نهاد حضرت چون اضطراب شتر را ملاحظه کرد فرمود
تا شتر را نزدیک آوردند فرمود البته او را حالتیست عجیب در دنبال شتر برویم این بحث و برخاست و برفاقت حضرت اصحاب
در دنبال شتر روانه شدند شتر راست ببالین آنجوان آمد حضرت رسول صلعم و اصحاب چون خارجیان را بدیدند که زر قسمت میکنند
و آنجوان در میان خاک و خون افتاده حضرت رسول صلعم نظر بامیر المؤمنین ع کرد و فرمود به بین سگان جهنم را که در چه کار مشغولند
چون آن منافقان حضرت رسول و اصحاب را بدیدند دست و پای ایشان فرو مرد و رنگ زرد گشت فی الحال اصحاب ایشانرا بگرفتند
و نزد حضرت رسول آوردند در روح آنجماعت در بدن سرد گشته از نطق باز ماندند آنحضرت پرسید که اینجوانرا که کشت گفتند یا رسول
خدا اینمرد در خانهٔ ما بود دیشب هر چه در خانهٔ ما بود از اسباب تجمل جمله را برداشته بیرون آمد چون آگاه شدیم از عقب او بهر سو تاختیم
تا او را در اینمحل یافتیم باز بر ما دست کشید و خواست که ما را بکشد ما از ترس جان خود او را کشتیم حضرت چون اینسخن را از ایشان شنید
در اندیشه رفت فی الحال جبرئیل امین از نزد رب العالمین نازل شد و گفت یا رسول خدا حق تعالی سلام میرساند و میفرماید که صورت حال چنین است

احوال را از شتر پرس و بعد از آن سلوک بعدل نمای پس حضرت روی مبارک بشتر کرده فرمود ایها الجمل قل بامر الله کیف احوال
هذا الشاب المقتول در زمان بامر حضرت پیغمبر و معجزه صاحب برهان شتر بزبان در آمد و آنچه بود تمام را بیان کرد که از ملک خراسان
پادشاه زاده ایست بموجب وصیت پدر نذری بر داشته که بخدمت شما آورده و چون بدین موضع رسید این جماعت قصد او کردند و او را
کشتند و زر ها را بر داشتند پس آن هر سه ملعون فریاد بر آوردند که ای محمد با ما جادوئی مکن که ما ترا نیکو میدانیم فی الحال نوبت دیگر
جبرئیل نازل شد که ای سید دعا کن تا جوان زنده شود و کیفیت حال خود را بیان کند آنگاه حضرت رسول سر برهنه کرد و روی بر خاک
نهاد و گفت ملکا پادشاها پروردگارا بحق آسمان و زمین و عرش و کرسی که این جوان را بکرم خود زنده گردان تا تمامی این جماعت از صنع
پروردگاری تو و از کیفیت احوال این جوان خبردار گردند از ملا اعلی ندا آمد که یا محمد زیاده ازین شفیع بیاور پس حضرت رسول خدا
فرمود ای اصحاب شما آمین بگوئید و شروع در دعا کرد باین عبارت که خدایا بحق آدم و نوح و ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و
زکریا و یحیی و صالح و شعیب و هود و یونس و ادریس و شیث و موسی و عیسی و داود و سلیمان و خضر و الیاس و دانیال و عزیر
و هرون که این جوان را بقدرت خود زنده گردان که اعدا ایشان را روزکار را حجت نماند و قوت ناطقه بر طرف شود باز ندا آمد که ای سید عالم
و سرور اولاد بنی آدم نام خود را و نام یاوران خود را درین دعا نگوئی و نگردانی این مرده زنده نخواهد شد باز حضرت رسول صلعم دست بدعا
برداشت و فرمود ای اصحاب جمله دست بردارید و آمین بگوئید هر که را در است مصدق بود دست برداشت و هر که آئینه ضمیر از محبت حضرت
و اهل بیت او ضیا و جلا نداشت دست برنداشت حضرت مرتبه سیم فرمود بار خدایا بحق نام من که محمدم و بحق ابن عمم علی ابن ابیطالب
و دخترم فاطمه خیر النسا و دو سبط بزرگوار شبر و شبیر که این جوان را همچون اول زنده گردان حضرت رسول دعا ختم نکرده بود که آن جوان زنده
شد و از جای خود برخاست و دیده بگشاد و سید کاینات را بدید و گفت ای پادشاه دین و دنیا خوابم بس گران بود معذور فرمای
حضرت چون جوان را زنده دید در سجده رفت و شکر و حمد حق سبحانه و تعالی را بجا آورد و سر از سجده برداشت و گفت ای جوان احوالات
خود را از اول تا آخر بگوی جوان گفت ای خداوند اگر چه بر تو پوشیده نیست اما از ملک خراسانم و پادشاه زاده ام و پدرم در حالت
موت بمن وصیت کرد که بعد از من این ده بدره زر را بردار بخدمت رسول خدا محمد مصطفی صلعم شتاب و این بدره زر را هم بکسی ده که ترا
هادی شود برسول خدا حقیر بموجب وصیت پدر آن بدره را برداشتم و روی ببادیه نهادم و شب و روز منزل میسپردم تا مدت
یکماه با این شتر باینجا رسیدم و این سه مرد را دیدم شرح حال پرسیدم ایشان گفتند درین موضع توقف کن که حضرت پیغمبر صلعم باین محل خواهد
رسید پس من فرود آمدم و فی الحال در خواب شدم پس این خارجیان قصد من کردند و مرا کشتند و دیگر خبر ندارم این بود
قصه من چون حضرت رسالت پناه از جوان این سخن بشنید بفرمود تا هیزم آوردند و زر را از آن ملعونان گرفتند پس ایشان را باسلام
دعوت کرد و فرمود اگر مسلمان شوید از کشتن امان یابید و حصه ازین زر بشما دهم و گناهان شما را حق سبحانه و تعالی ببخشد چون
آن خارجیان هیچکدام اسلام قبول نکردند و بهلاکت دنیا و آخرت راضی شدند حضرت فرمود تا آن روسیاهان را در صحرا بسوختند
و شاپور با حضرت پیغمبر صلعم بمدینه آمد و مدتی در خدمت پیغمبر می بود تا شرایع اسلام و روش طاعات را از آن حضرت اخذ کرد و بتعلیم قرآن
آگاه شد آنگاه رخصت حاصل کرد و روی بملک خود نهاد و چون بملک خود رسید بپادشاهی نشست و مدتی مدید بپادشاهی
مشغول بود و حضرت آن زر را بفقرا قسمت کرد **معجزه یازدهم** منقولست از حضرت ابی عبد الله الحسین ع در تفسیر آیه ثم
قست قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة او اشد قسوة که حق سبحانه و تعالی درین آیه معاشر یهود را خطاب میکند و میفرماید که دلهای
شما سخت و بی نفع است مانند سنگهای بی رطوبت یعنی شما نه ادای حقی میکنید و نه از اموال خود بفقرا میدهید نه امر معروف بجای میآرید
و نه مهمانرا گرامی میدارید و نه از پا افتاده را دست گیرید و نه بطریق انسانیت معاشرت میورزید یا در ستمگر شدن مانند سنگید
وان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار بدرستیکه در سنگ جریان انهار و انبات اشجار و حصول اثمار و انواع خیر حاصل میگردد
و از دلهای سخت شما خیر متصور نیست وان منها لما یشقق فیخرج منه الماء بدرستیکه سنگ شق میگردد و قطرات آب از آن سر
میکند بی آنکه جریان انهار شود و از دلهای شما نه خیر بسیار و نه خیر اندک بفعل میآید وان منها لما یهبط من خشیة الله بدرستیکه

سنگ از بیم حق تعالی قسم دهی هر آینه فرود میآید و هیچ از اینها در دلهای شما نیست چون یهود از کلمات معجزات آنحضرت شنیدند گفتند
یا محمد تو گمان داری که سنگ از دلهای ما نرم تر است این کوه را که می بینی بشهادت طلب کن اگر تصدیق تو کند ما دانیم که تو محقی پس بجانب
کوه بیرون آمدند پس گفتند یا محمد بشهادت طلبش حضرت فرمود بشان محمد و آل طیب و طاهرش که باسم سامی و نام نامی ایشان
عرش بر دوش حمله عرش سبک گردان و خفیف ساخت بعد از آنکه ایشان قادر نبودند بر تحریک عرش و به برکت این نامها قدرت بر
حمل او یافتند بر تو سوگند که حرکت کنی و ادای شهادت نمائی پس آنکوه بحرکت آمد و چشمهای او از آب روان شد فریاد برداشت که گواهی
میدهم که تو رسول رب العالمینی و دلهای این جماعت از سنگ سخت تر است همچنانکه گفتی یهود گفتند یا محمد تو با ما مبالغه میکنی اصحاب
انتخاب خود را در پس این کوه نشانده و ایشان امتحان میکنند اگر تو در دعوی خود صادقی باید که بجانب صحرا روی و کوه را بسوی خود
طلبی و بفرمائی که کوه بدو نصف شود و نصف زیرینش به بالا رود و نصف اعلاش رو باسفل کند و بجای دیگر قرار گیرد حضرت رسالت
پناهی اشارت فرمود که یکی از یهود را که عناد او با حضرت بیشتر بود تا نزدیک سنگ شود و گوش نزدیک آن دارد و چون یهود بدین
سخن عمل نمودند و نزدیک رفت و آنچه از ادای شهادت از کوه شنیده بود شنیدند بعد از آن خواجه کاینات بجانب صحرا متوجه شده باشارت
بآن کوه کرد و فرمود ای کوه بحق محمد و آل محمد بر تو سوگند که از جای خود بر کنده شو باذن حقتعالی و بیا بجانب من راوی گوید که
زلزله در کوه افتاد مانند اسب دونده آن کوه بجانب آنحضرت روان شد و گفت یا رسول الله من مطیعم هرچه فرمائی و سعی میکنم بهر خدمت که
اشاره میکنی آنحضرت فرمود که امر میکنم که بدو نصف شوی نصف اسفل را اعلا کنی و نصف اعلی را اسفل کنی پس کوه در نظر یهود بحکم
آنحضرت فرمود عمل نمود و از میان بدو نصف شد اعلا را اسفل و اسفل را اعلا گردانید بعد از آن بزبان فصیح گفت ای گروه یهود آن
این غیر معجزات موسی است که شما بدان ایمان آورده اید شخصی از یهود گفت که محمد مردیست که از او عجایب بسیار ظاهر میگردد باز
کوه ندا کرد و گفت ای دشمنان خدا و رسول اعتقاد شما نسبت بمعجزات موسی اگر درست میبود باینها ایمان میآوردید زیرا که اعجاز موسی
برتر از این نبود و گفتند از محمد نیز این عجایب دور نیست و آخر الجماعت ایمان نیاوردند **معجزه دوازدهم** روزی حضرت
رسول ص در مکه معظمه نشسته بود و صحابه دور آنحضرت نشسته بودند و آنجناب آیات تنزیل و بیان میفرمودند ناگاه دو تن حاضر شدند
یکمرد پیر و دیگر جوان و با یکدیگر نزاع و خصومت داشتند آمرد پیر یکشتر را مهار در دست گرفته و همراه داشت پیش آنحضرت بزانو در آمد و
فریاد کرد و گفت که ای رسول خدا داد من ازین جوان بستان اگر بداد من نرسی من مظلوم خواهم شد حضرت فرمود که احوال خود را
بیان کن پیر گفت بدانکه این جوان دزدیست که در عالم دیگر مانند او نیست زیرا که ده شتر مرا دزدیده باین شتر حال شناخته ام
که از آن منست و من بینه حضرت پیغمبر ص فرمود ای جوان تو چه میگوئی و این دزدی و حرکت تو کرده یا نه آن جوان گفت ای پادشاه
رسل آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست پس پیش آمد و آستان آنحضرت را بوسه داد و گفت بدانکه مرا از پدر چندان از اسباب معیشت
گاو و گوسفند و شتر و اموال دیگر مانده و سیصد شتر غیر این شتر دارم و این پیر از منت پیغمبر ص پیر را گفت گواه داری گفت بلی دارم
برفت و شش نفر مرد پیر بیاورد و گواهی دادند که این شتر با نه شتر دیگر از آن پیر مرد است و این جوان دزدیده و یکسال است که ایمرد
پیر از پی شتران میگردد و این گواهان در پیش آفریدگار عالم گواهیم داد پیغمبر فرمود در شرع ما هر که دزدی کند یکدست او را باید برید
آن جوان چون این سخن بشنید بر پای خاست و روی بجانب حق سبحانه و تعالی آورد و گفت قادرا خداوندا بر تو ظاهر است احوال ما
اگر بر خلایق پوشیده است بر من ستم روا مدار اگر سرم ببرند ستم ندانم زیرا که بطفیل راه حق باشد و امر از جهت این مرد هم نرنجم
زیرا که حد شرع خود اقامت میکند پس جلاد را طلب کردند که دست جوان را قطع کند که ناگاه جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین
در رسید و حضرت پیغمبر ص سلام آورد و گفت ای سرور سالار و ای احمد مختار بفرست تا آنجوان را با شتر بیاورند که در میان جوان
و شتر سری است و کیفیت احوال آنها را از شتر بپرس حضرت فرمود که آنجوان را با شتر حاضر کردند شتر چون آن حالت بدید نزد پیغمبر ص
شد و بزانو در آمد حضرت فرمود که احوال اینها ازین شتر بپرسم پس گفت ایجمل بحق خداوندیکه ترا این صورت بخشیده و از قدرت
خود ترا آفریده که احوال اینان بیان کن و بگو که تو از مال کیستی و این دعوی ایشان چون است و راست بگو که کدام دروغ میگویند

فی الحال باعجاز حضرت پروردگار و معجزهٔ آنحضرت شتر بزبان آمد و گفت الصلوة والسلام علیک یا رسول الله تو گواه باش
که اقرار کردم که در هجده هزار عالم خدا یکیست و تو پیغمبر بر حقی بدانکه گواهی میدهم نزد حقتعالی که صانع اشیاست کین
شتر ابجوانم و زیاده از من سیصد شتر دیگر دارد که جمله از میراث پدر باو رسیده اند با بسیاری اموال از اطعمه و اقمشه و این
بیچاره بیگناه جوان هرگز فعل دزدی ازوی صادر نشده و هیچ پیر دروغگوی و مردود ولی یابست و این شش نفر دیگر که اینند
و منافقند و بر مال این جوان حسد بردند و گفتند که از اموال با ما مساعدت و همراهی کن او قبول نکرده مرا از شتران دزدیدند
و بدرگاه تو فرستادند چون شتر این گواهی داد حضرت فرمود که تا آن هفت منافق را بر دار کردند و بکشتند حضرت ص نمود
تا آن هفت منافق را بر دار کردند و بکشتند حضرت فرمود امنیت سزای جماعتیکه گواهی بدروغ میدهند و آنجوان را
تواضع بسیار و عذرخواهی نمودند و آنجوان آن شتر را برسم زکوة بخدمت حضرت سپرد و حضرت آن شتر را بفقرای امت
قسمت نمود **معجزهٔ سیزدهم** ابن اعرابی از سفینه مولای خود رسول الله روایت میکند که سفینه گفت آنحضرت مرا
با جمعی بجزیره فرستاد و در آن سفر بکشتی نشستیم اتفاقاً کشتی شکست و آنچه با من بود تمامی غرق گردید و من بر تخته پاره
نشستم و دل بر کرم الهی بستم بعد از تشویش بسیار از تلاطم و تموج آن بحر مواج تخته پاره که بر او نشسته بودم بکوهی رسید
که از دریا برآمده بود گمان بردم که نجات یافتم ناگاه موجی زد و مرا با آن تخته از حد و آن کوه دور انداخت و چند مرتبه دیگر
بهمین طریق بجزایر دیگر رسیدم و باز موجه مرا با آن تخته دور میانداخت تا آخر بجزیره رسیدم که بجهای گیاه از آن جزیره
در میان دریا آمده بود یکی از آنها خود را چسبانیدم و بآن جزیره رسیدم و حقتعالی را شکر کردم بر خلاصی از آن دریا
چون نظر کردم در آن جزیره شیری بغایت مهیب دیدم که بمن حمله آورد و نعره زدن آغاز کرد و من دست بدعا برداشتم
و گفتم الهی من بنده توام مولی و دوستدار رسول توام از غرق شدن دریا نجاتم دادی این سبع را بر من مسلط مگردان
ملهم شدم که با آن شیر بگویم که من مولی رسولم بمضمون حرمت الخادم کحرمت المخدوم حرمت رسول نگاهدار بخدا سوگند که دیدم
آن شیر را که ترک فریاد و نعره کرد و از روی خضوع و تذلل پیش آمد و روی بر قدمهای پای من میمالید و نظر در روی من
میکرد و پشت خم کرد و اشاره کرد که سوار من شو من بر آن شیر سوار شدم مرا بجزیره رسانید که در آن جزیره اشجار شکوفه
و میوه‌های لذیذ بسیار بود پس اشاره کرد و فرمود که فرود آی فرود آمدم و از آن بسیار چیدم و برگهای بزرگ دیدم که در
آن جزیره رسته بود چندی را ستر عورت خود کردم و چندی دیگر را بر داشتم و خرقه با من بود آن را تر کردم که بوقت احتیاج
بیفشارم و بقدر حاجت نگاهدارم باز آن شیر پیش آمد و پشت خم کرد و اشارت نمود که سوار شو من سوار شدم و از غیر آن
راهیکه آمده بودم بعد از قطع مسافت بسیار بساحل دریا رسیدم دیدم کشتی عظیمی بر روی دریا روانست چون ایشان را
نظر بر من افتاد متعجب شدند و باواز بلند تسبیح و تهلیل و تکبیر گفتن گرفتند و گفتند که تو چه کسی از قسم پری و جنی
یا از قسم بنی آدم و برین شیر مهیب چگونه سوار شدی و در جزیره سر میکنی گفتم من سفینه نام دارم و مولی رسول الله ام
و قصه خود را برای ایشان نقل کردم که این شیر بجهه حرمت رسول الله ص مرا رعایت میکند تا باین موضع رسانید ایشان
چون نام رسول الله شنیدند زورقی نزدیک من کشیدند و من از شیر فرود آمدم و آن شیر را دعای خیر کردم و جامها اهل آن
کشتی بجهه من آورده بودند پوشیدم و بخدا سوگند که نگاه کردم دیدم که آب از دیدهٔ آن شیر روانشد در همان موضع ایستاده بود و نگاه میکرد
پس هر یک از آن دو کس از اهل کشتی که بجهه من زورق آورده بودند گفتند بر پشت ما سوار شو که در رعایت رسول ص ما کم از
سبعی نبوده باشیم و مرا بزورق در آوردند و بکشتی نشانیدند و تا کشتی میرفت آن شیر از روی حسرت نگاه میکرد تا از نظر غایب شد
معجزهٔ چهاردهم جابر انصاری و عمار یاسر و ابوذر غفاری رحمهم الله روایت میکنند که روزی حضرت پیغمبر ص در مسجد
نشسته بود و بعد از نماز خفتن و اصحاب بر گرد آنحضرت نشسته بودند و اخبار الهی و معانی کلام حضرت باری بایشان میفرمود
که ناگاه جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت که یا رسول الله باید که علی الصباح لشکر و اصحاب را جمع فرمایی

واسباب را بزودی مهیا سازی تا فردا روز سیم بشهر مدینه بحرب کفار بیرون روی که خلق بسیار از لشکر کفار جمع شده و اراده حرب
شما دارند و در تبوک این حرب واقع خواهد شد برخیز و تعلل مکن و این حرب را بسبک و خوار مگیر و آراسته و با احتیاط باش که نقصانی بسپاه
تو نرسد و آن کافر که سپه سالار لشکر کفار است یکید بن عمران نام دارد و سپاه بسیار دارد و جمله کافرند و با اهل ایمان در مقام عداوتند
باید که پیش دستی کنی و با ایشان پیش روی و حرب پیوندی که او مغلوب و مقهور تو خواهد شد چون حضرت رسول از جبرئیل این خبر شنید
فی الحال منادی فرمود که سپاه اسلام جمع شوند و اصحاب تمامی آراسته گردند و اسباب سفر مهیا سازند که روز سیم از اینجانب بتبوک
بحرب یکید کبر خواهیم رفت چون روز شد آنحضرت بمسجد تشریف ارزانی داشتند و چون جمعیت منعقد شد حضرت بمنبر برآمد و حمد و ثنای حق
عیبدان بجای آورد و پس اصحاب را گفت بدانید که امر حضرت پروردگار است که اهل اسلام بحرب کفار روند و در حوالی تبوک با یکید بن عمران
حرب نمایند و چون این خبر در مدینه منتشر شد اتفاقاً در همسایگی حضرت رسول ص پیره زنی بود و یک پسر یتیم داشت که نهایت شجاعت
و کمال تقوی و صلاحیت داشت برخاست و بخدمت پیغمبر ص آمد که ای سالار دار الملک ایمان و ای برگزیده حضرت سبحان
اراده بنده آنستکه با سپاه اسلام بحرب کفار روم و از جهاد نیز نصیبی داشته باشم البته بنده را همراه ببر که ترا خدمت کنم حضرت فرمود
که از مادرت دستوری بخواه اگر رخصت دهد بیا و اگر رخصت ندهد در خدمت او باش و او را مرنجان پسر فی الحال پیش مادر
آمد و گفت ای مادر من نیز همراه رسول خدا بحرب خواهم شد التماس دارم که مرا دستوری دهی مادرش گفت ای جان مادر
نزدیک دل ما آید که ترا بحرب فرستم مبادا کاری واقع شود بعد از آن من بیکس مانم پسر گفت ای مادر مرا دستوری ده که از خدمت
حضرت پیغمبر ص جدا نمیشوم آن پیره زن گفت اگر پیغمبر ضامن میشود دستوری میدهم آنگاه برخاست و پیش پیغمبر ص آمد و گفت
یا رسول الله این پسر اراده این دارد که در خدمت تو باشد اگر ضامن میشوی که او را باز آری و بمن بسپاری دستوری میدهم
حضرت فرمود انشاء الله تعالی من ضامن که او را باز آورم و بتو رسانم چون پیره زن این سخن شنید راضی شد اما دلتنگ بخانه رجوع
نمود و شب و روز در خیال پسر میبود حضرت آن پسر را اسب و سلاح داد و باصحاب در بابش سفارش نمود و بعد از آن حضرت
رسالت ص شاه مردان علی بن ابیطالب علیه السلام را در مدینه بجای خود نشانیدند و لشکر برداشت و روی بجانب حرب کفار نهاد
و چون لشکر نزدیک همدیگر رسیدند فرود آمدند و خیمها زدند و در آن شب اقامت نمودند طلایه سپاه بیرون فرستادند چون صبح
سعادت از افق بیرون کرد و جهان را بنور خود منور گردانید و هر دو لشکر روی بهم آوردند و از لشکر کفار یکید کبر سپاه از میمنه و میسره
و قلب و جناح آراست و خود در قلب لشکر ایستاد و از سپاه اسلام مبارز خواست اول کسیکه در میدان رفت از سپاه اسلام و اسب
جولان نمود پسر بود گفت ای گروه اهل کفر چرا ایمان اختیار نمیکنید و با پیغمبر خدا در خداپرستی موافقت نمی‌نمائید اینک منم و شمشیر
بران برکشیده و جان شما هر که را اشتیاق دوزخ است در آید فی الحال از سپاه کفر کیفر نامی که مبارز عظیمی بود روی بدان جوان
نهاد و در میدان چند حمله کرد و آخر پسر نیزه بسینه آن کبر زد که از پشتش بیرون آمد و آن ملعون از پشت مرکب بزیر افتاد باز آن پسر یکطرف سپاه
زد و چند نفر از مردان کاری بینداخت تا چون یکید کبر از پسر آن مردانگی بدید بر شورید و آلت حرب بر خود راست کرد و بمیدان در آمد
و بجانب پسر تاخت و بشتاب هرچه تمامتر گرزی حواله سر آن پسر کرد که همچون سفال در هم شکست و مغز سرش پریشان گشت و از
پشت مرکب در افتاد و شربت شهادت چشید و یکید بن عمران از میدان بلشکرگاه رفت پس عمر بن خطاب بمیدان در آمد و یکید بن
عمران را طلب کرد و یکید گفت خوش باشد اگر من بیمار باشم تو از من کام نیابی عمر چون این سخن شنید بسیار بترسید اما با او شروع به
محاربه کرد و حمله بر یکید ملعون آورد و یکید تیغی حواله سر عمر کرد و عمر سر بگردانید سر تیغ بر دوش عمر رسید چون خفتان پوشیده بود اندک
زخمی بتن او رسید و همه تن او خونین شد و بهزیمت روانشد و بسرعت تمام خود را بسپاه اسلام رسانید و اعضای خود را از
خون بشست حضرت پیغمبر ص جراح بجهه او فرستاد و لشکر بهم بر آمد که ناگاه جبرئیل امین از نزد رب العالمین نازل شد و گفت یا رسول الله
حق سلام میرساند و میفرماید که تا امیرالمؤمنین ع را طلب نکنی و او در این حرب حاضر نشود نصرت و ظفر این سپاه صورت ندارد
و نصرت دین تو بذوالفقار دو سر حیدر است چرا او را نیاوردی و در مدینه رها کردی چون حضرت رسول ص این خبر شنید آواز داد که

ای برادرم و وصی و ابن عمم و دامادم علی بن ابیطالب زود باش و مرا دریاب که این حرب بتو نصرتی ندارد و مرد وستیکه در آنوقت
حضرت شاه ولایت در باغ بود که آواز مبارک محمد عربی ابطحی هاشمی بسمع شریف او رسید آنحضرت گفت لبیک لبیک و سعدیک
یا نبی الرحمة السلام علیک و سلام او را هم حضرت پیغمبر شنید میان او و پیغمبر هم صد و شصت فرسخ بود پس امیرالمؤمنین ع
روی بسلمان کرده و گفت ای پیر محترم برو و دلدل را حاضر کن که وحی بحضرت پیغمبر ص رسید که یا علی بیا این سپاه کفار بدبخت
نزد وی این بگفت و بر دلدل سوار شد و ذوالفقار حمایل کرده خدا را بوحدانیت یاد کرده روی بسپاه اسلام نهاد و بطی الارض در
دم و ساعت خود را بپای علم محمدی رسانید و گفت السلام علیک یا شفیع یوم الدین پس حضرت رسول ص جواب سلام حضرت
مرتضی علی را داده شروع در مدح آنجناب کرده و فرمود ای ساقی کوثر تا تو نیامدی رونق در سپاه من پیدا نشد پس آنحضرت روی
بحرب نهاد و فرمود ای یکید کبر اگر ایمان بیاوردی بحق آن خداوندیکه آسمان و زمین را آفرید همین لحظه ترا بجهنم فرستم و تیغ
ترا بسوزانم و جمله شهر و ولایت ترا خراب کنم و تخت و سلطنت ترا بهم زنم آن لعین گفت تو کیستی که اینهمه لاف و گزاف داری من از
تو هیچ ترسی ندارم منم پهلوان دوران یکید بن عمران حضرت شاه ولایت خدا را بوحدانیت یاد کرد و چنان ضربتی بر سرش زد
که بدو نیمه شد سر و سینه و سپر و نمد زین و اسب در هم شکافت بشابه که اگر هر کدام از حصهها را با هم بسنجیدی بقدر موی زیاد و کم
بنودی پس آواز تحسین از عرش و کرسی و فرشتگان هفت آسمان و زمین بر آمد حضرت پیغمبر و جمله فرشتگان و سرهنگان
بر دست و بازوی شاه مردان آفرین خواندند و جانها نثار مقدم دلدلش کردند و چون گبران آن ضربت حیدر را بدیدند جمله روی بهزیمت
نهادند و کوس حرب بحرکت در آوردند و اهل اسلام در قفای گبران همی تاختند و امان میدادند و غنیمت و اسیر بسیار آوردند
تا سه روز امان میجواستند و اهل ایمان امان میدادند و غنیمت آوردند و بعضی بشرف اسلام مشرف گشتند و روی بمدینه آوردند
با فتح و نصرت اما چون پیره زن بشنید که هزیمت بسپاه اهل کفر افتاد و لشکر اسلام مظفر و منصور گشتند شاد شد و منتظر کوکبه
محمدی بود و سپاه فوج فوج که میآمدند میرفت و خبر پسر میپرسید جمله میگفتند که همراه سید است چون کوکبه علم محمدی بدید
پیش آمد و در رکاب حضرت رسول افتاد و گفت یا سید کو فرزندم و نور دیدهام که فراق عزیزان مشکلست و شب و روز مرا
خواب بوده و نه آرام بچپ و راست نظر کرد و پسر را ندید گفت یا سید پسر مرا چه کردی که او را نمی بینم حضرت فرمود ای عجوزه ما همه
رهنشین ایم و هیچکدام نمی مانیم پسرت را حقتعالی قبول کرد و بجنت الفردوس فرستاد و بدست کفار کشته و شهید گردید زن چون
خبر قتل فرزند دلبند خود شنید یکبار فریاد بر آورد و خود را بر زمین زد و بیهوش شد بعد از زمانی سر بر آورد و گفت یا
رسول الله پسر مرا و آرام دلم را چه کردی و باز خود را بر زمین زد پس برخاست و چون دیوانگان دست بدامن آنحضرت زد و گفت من
از دست نگذارم اگر امانت مرا بمن نسپاری آنگاه حضرت رسول را دل بر آن پیره زن بسوخت و اشک بچشم آورد و چون بگریه
در آمدند حضرت گفت الهی بحرمت جود تو که واجب الوجودی و از برکت لطف تو که ذمه مرا از امانت و ضمان پیره زن خلاص
سازی این بگفت و سر مبارک برهنه کرد و بسجده افتاد و هنوز سر از سجده بر نداشته بود که روح پسر بقالبش آمد چون سر بر داشت
اسبی زین کرده بر بالای سرش دید ایستاده سوار شد و فرشتگان عنان اسبش را گرفته هماندم نزد پیغمبر آوردند چون پسر
در رسید خود را بزمین انداخت و در دست و پای پیغمبر افتاد و حضرت پیغمبر ص بار دیگر سجده شکر بجا آورد پیره زن چون فرزند
چون فرزند خود را بدید خرم و سر در گشت و گفت ای سید بگردم بر من ببخشای که تو میدانی که داغ فراغ فرزند چگونه میباشد
پس حضرت پسر را گفت که احوال خود را نقل کن پسر گفت ای برگزیده حضرت ذوالجلال بدانکه چون از پشت مرکب در افتادم
مرا بجنت الفردوس بردند و صد هزار حوران و غلمان بزیارت من آمدند که ناگاه ندائی رسید که یکبار دیگر بدنیا رو که پیغمبر در انتظار
و از دست مادر تو عاجز شده زیرا که ضامن تو شده بود و مادرت از دست بر نمیدارد فی الحال مرا در پیش تو و مادر حاضر کردند
آنگاه روی بمادر کرد و گفت ای مادر چرا انکار کردی و مرا در محنت خانه دنیا انداختی و از بهشت عنبر سرشت بیرون آوردی و من از
[illegible] این بگفت و در پای پیغمبر افتاد که ای سرور پیغمبران دعا کن که باز بروضه رضوان مقام یابم این بگفت و کلمه شهادت

تازه کرد و بانتظار بنشست حضرت دعا کرد فی الحال جان بحق تسلیم نمود و بروضه فردوس داخل شد پس پیره زن گفت ای سید التماس
دارم که بحرمت بزرگی و جلالت حق سبحانه و تعالی که گناه مرا بحل کنی و دعا کنی که روح از بدن این ضعیفه نیز پرواز کند و من نیز هم نشین
فرزند خود شوم پس حضرت سر مبارک بسوی آسمان کرد و گفت خدایا نیاز این پیره زن و حاجت او را اگر بمعرض جلال لایزال تو بود
بمسئولش برسان فی الحال پیره زن جان بحق تسلیم کرد و بفرموده حضرت او را تغسیل و تکفین نموده بقبرستان بقیع دفن کردند
معجزه پانزدهم منقولست که روزی حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی ص این آیه را تلاوت میفرمود که والنجم اذا
هوی ما ضل صاحبکم و ما غوی مردی از قریش حاضر بود گفت کفرت برب النجم یعنی کفران میورزم و ایمان نمیآورم بخدای
ستاره حضرت رسالت فرمود که حقتعالی بر تو سگی مسلط کند یعنی شیری بعد از یکروز آن مرد با جمعی از اقارب خود متوجه شام
بود در اثنای راه شیری را دید لرزه بسیار بر او افتاد و خوف زیاده از حد بر دلش مستولی شد جماعتیکه با او بودند گفتند که
ترا چه حالتست که چنین خوفناکی و ما جمیع با تو میباشیم گفت محمد بر من دعا کرد و الله که از آسمان صادق تر و راستگوتر از محمد
سایه نینداخته و هیچکس کذب از او خبر نداده و چون شب فرود آمدند او را در میان خود جا دادند و احمال باطراف و حایل ساختند
و مردمان بر جوانب او خوابیدند اندک فرصتی از این بگذشت شیری عظیم بمیان ایشان در آمد و از جمیع جماعت مردم غافله در گذشت
و از میان قوم آن ملعون را پیدا کرده اعضایش از هم دریده استخوانهایش را درهم شکست اصحابش شنیدند که در آن حین
میگفت من یقین میدانستم که سخن محمد دروغ نخواهد شد این بگفت و روح خبیثش واصل درکات جحیم گردید و آن لئیم بعذاب
الیم معذب شد **معجزه شانزدهم** آوردهاند که روزی صحابه در خدمت حضرت سید المرسلین ذکر طعامها میکردند تا
ذکر گوشت در میان آمد حضرت فرمودند که من مدتیست که گوشت نخوردهام یکی از انصار گوسفندی داشت بخانه شد و گوسفند را
بریان کرده و به پسر داد تا بخدمت حضرت رسالت ص آورد حضرت فرمود هر که در مسجد بود همه را حاضر ساختند و گفت بسم الله
بگوئید و بخورید و استخوانش را مشکنید چنانکه کردند تا فارغ شدند پس حضرت فرمود تا استخوانها را جمع کردند دست مبارک بر
آن فرود آورد و گفت برخیز بفرمان حق گوسفند زنده شد و روی بخانه نهاد آن پسر نیز در عقب گوسفند روانه شد پدرش از خانه بیرون
آمد و گفت این گوسفند از آن کیست که بگوسفند ما میماند پسر گفت بخدای که این گوسفند ماست که حضرت پیغمبر ص بخانه باز زنده کرده است
پس آنمرد بخدمت حضرت رسالت پناه آمد حضرت فرمود که هدیه تو بما رسید حقتعالی بر تو رحمت کند بصواب جزای آن کرامت فرمایاد
معجزه هفدهم انس بن مالک روایت میکند که حضرت رسول ص بمدینه تشریف آوردند من هشت ساله بودم و پدرم
مرده بود و مادر من ام سلیم بنکاح ابوطلحه بود و گاه بود که یکشب یا دو شب بگذشتی که طعام نیافتی یکروز مادر من مشت جوی بدست
آورده بود آنرا آرد کرده و نان پخته اندکی شیر از همسایه طلبید و بر آن ریخته مرا گفت برو و ابوطلحه را بخوان تا هر دو با
با یکدیگر بخوریم من بیرون رفتم شادی کنان بامید آنکه چیزی خواهم خورد و چون نزدیک رسیدم دیدم که حضرت
رسول با اصحاب خود نشسته من بی تحاشی گفتم که یا رسول الله مادرم ترا میخواند آنحضرت برخاست و با اصحاب گفت برخیزید
که بخانه ام سلیم میرویم آنحضرت با جماعتی کثیر از صحابه بدر خانه آمدند بعد از آن حضرت پیغمبر ص از ابوطلحه سؤال فرمود که هیچ
چیز آماده ساخته که ما را میخوانی گفت سوگند بدان خدائی که ترا براستی بخلق فرستاده که از دیروز بامداد طعام در دهن من
نرسیده حضرت فرمود که ام سلیم ما را برای چه خوانده است و از برای مهمانی ما چه چیز ترتیب داده است تو در خانه رو و ببین
او مرا برای چه خوانده ابوطلحه در خانه رفت و از زن پرسید که حضرت پیغمبر و اصحاب او را بچه وسیله خواندهای ام سلیم قصه یک قرص
جو و اندکی شیر بگفت و گفت من انس را بعقب تو فرستادهام از خواندن آنحضرت خبر ندارم پس ابوطلحه بیرون آمد و صورت
حال را بآنحضرت بگفت آنحضرت فرمود باکی نیست ما را بخانه در آر ابوطلحه اصحاب را بخانه در آورد حضرت فرمود که ای ام سلیم
آن قرص جوین خود بیاور آورد حضرت سید عالم کف دست مبارک خود را بر آن نهاد و انگشتان مبارک را از یکدیگر گشاده
گردانید و فرمود که ای ابوطلحه برو و ده نفر از اصحاب را بخوان چون ده نفر بیامدند فرمود بنشینید و بسم الله الرحمن الرحیم بگوئید

وازمیان انگشتان من طعام بخورید ایشان بفرموده آنحضرت عمل نمودند و همه سیر شدند و از خوردن ایستادند و ایشانرا روان
کرد و ده نفر دیگر بخواند همچنین ده نفر میرفت و ده نفر دیگر میآمد تا هشتاد و سه تن از آن یکقرص سیر شدند بعد از آن فرمود ای
ابوطلحه وای انس بیائید تا با هم طعام بخوریم با حضرت هر سه تن نیز از آن سیر شدیم بعد از آن حضرت فرمود ای ام سلیم بیا و قرص خود را
بستان و بخور و هرکس که خواهی بخوران **معجزه هجدهم** نقلست که در شهر طایف کافری بود در زمان حضرت رسالت صلعم جمال
باکمال آنحضرت را در خواب دیده او را دعوت باسلام کرد چون آن مرد تاجر از اهل تجمل بود شتری پر از اقمشه نفیسه بار کرد و در میان بار سوار شد
و روی بمکه نهاد و بیامد تا بدر مکه معظمه رسید و از عشق محبت حضرت رسالت بیتاب گردیده بود و هرکس که میرسید میپرسید که شنیده ام
که در این شهر جوانی پیدا شده و میگوید که من پیغمبر خدایم و جبرئیل بمن میآید و اخبار الهی میآورد میخواهم که او را ببینم ناگاه ابوجهل او رسید
با بوجهل نیز این سخن گفت ابوجهل لعین گفت ترا هیچ عقل نیست که این همه راه رانده و آمده که ساحر کذاب پر مکر و فن و هرزه کار بیعقل را ببینی
او مرد عاجز و بیکس و مفلس هیچست که کار او همه افسون و جادوئی باشد بلی ما نیز آرزو داریم که مرد حقیر را ببینیم که پیغمبر باشد آن مرد چون این مقالات
بیهوده شنید باور کرد و گفت چون چنین است بر میگردم اما بار شتر را میفروشم ابوجهل گفت بار شتر را من میخرم آن مرد نیز بفروخت ابوجهل گفت
فردا بیا و زر بستان آن مرد گفت فردا ترا کجا ببینم گفت جای من نزدیکست بحرم کعبه آن مرد برفت ابوجهل شادی و ذوقی داشت که مرد را باز
دیده ام و چو قدر قماش یافته ام که فردا جهه گرفتن زر آید من گویم که ترا کی دیده ام پس آن مرد راه بیرون گرفت و بسر باغستانها رفت روز
دیگر بجهه گرفتن زر بیامد چون بدروازه شهر رسید حضرت رسول صلعم از بیرون شهر میرفت نظر آن جوان بر جمال با کمال محمدی افتاد چون او را
در خواب دیده بود بشناخت و گفت ای رو مبارک روی تو آمد دیدنی که در شهر طایف ترا در خواب دیدم حضرت رسول صلعم بخندید و گفت ای
اگر رستگاری دنیا و آخرت میخواهی مسلمان شو آن مرد در دین موسی ع بود اسلام قبول کرده و کلمه توحید بگفت و احوال خود را بعرض حضرت
پیغمبر صلعم رسانید حضرت فرمود که بیا تا زر را از و بستانم حضرت رسول صلعم بمنزل تشریف آوردند و آمد آنشب عثمان رسول خدا صلعم اصلح
کس فرستاد ابوجهل ملعون را حاضر کردند و فرمود از این مرد آنچه خریده تسلیم کن ابوجهل گفت زر میدهم اما این مرد پیش تو آمده که معجزاتی چند
از تو ببیند اگر آنچه من گویم توانستی کردن من نیز در دین تو ام و هرچه گوئی قبول کنم و از خلاف و عداوت برگردم پیغمبر صلعم فرمود بگو تا چه میخواهی
ابوجهل گفت یک سنگ بزرگی در خانه ما بر سر چاهی است میخواهم که از آنجا برخیزد و باین موضع بیاید اما نه بر روی زمین بلکه از روی هوا چون
مرغ پرد چنانکه خلایق ببینند و چون آن سنگ بیاید از آن درختی سبز ظاهر شود و از آن درخت چهار شاخ میوه بار آورد اول سیب سرخ
دوم امرود سیم رطب چهارم انگور و هرگاه این معجزه از تو ظاهر شود از بت پرستی بیرون آیم و بدین تو بگردم و چون ابوجهل این سخن بگفت
حضرت رسول سر بسوی آسمان کرد و گفت بار خدایا تو قادری بر قول این لعین در ساعت جبرئیل از حقتعالی پیغام آورد و گفت آنحضرت
رسول بخوان این سنگرا تا نزد تو آید و از و درخواه معجزاتیکه مدعای مدعیانست از تو اشارت از ما بظهور آوردن آنگاه حضرت رسول صلعم
با بوجهل گفت اگر این معجزه ظاهر مسلمان میشوی گفت قبول کردم چون این معجزات مذکوره از تو ظاهر شود من دین تو گیرم و از این
بت پرستی برگردم و آهسته بغلام خود گفت که برو و بر سر سنگ نشین تا سنگ ز جای برنخیزد چون سنگ حجر که گند سخت محکم لشکر
ببیند از و بگذار تا برخیزد پس آن شوم رفت و بر سر سنگ نشست خطاب مستطاب از حقسبحانه و تعالی بجمله ملئکه هفت آسمان
و زمین رسید که درهای آسمان بگشائید و تماشای معجزات پیغمبر آخرالزمان که حبیب منست نمائید پس حضرت محمد صلعم بعد از توحید و مناجات
حق اشاره بسوی آن سنگ کرد که ای سنگ برخیز و بزد ملشتاب آن سنگ بجنبید و همچنان آن غلام بر سر آن سنگ نشسته بود بقدرت
حقتعالی و معجزه پیغمبر آخرالزمان صلعم از سر چاه برخاست و بهوا رفت و رو بسوی محمد صلعم همی آمد و آن لعین همان بر سر آن سنگ نشسته بود
و نزدیک بود که از ترس هلاک شود پس در آن مجمع به پیش حضرت پیغمبر صلعم بزمین آمد پس حضرت بدان سنگ خاره گفت ای حجر بحق
حق سبحانه و تعالی که بیرون آور آن درختی که در تو پنهان شده فی الحال آن سنگ از هم بشکافت و درختی بیرون آورد و در دم قد
کشید و بلند شد همچنانکه آن لعین طلبیده بود مشتمل بر چهار شاخ و هر شاخی میوه که قبل از این ذکر شد و هر شاخی بطرفی میل کرد
شاخ انگور بطرف امیرالمؤمنین ع میل کرد و شاخ سیب بطرف فاطمه علیها السلام و شاخ امرود بطرف امام حسن ع و شاخ رطب بجانب

بجانب امام حسین ع میل کردند و از آن درخت آواز آمد که ای رسول ثقلین و ای امین حرمین بحق آن خدایکه غیر از آن خدائی نیست که پیش از آدم بصد
قرن مرا در این سنگ بیافریده برای معجزه پیغمبر آخرالزمان و میوه اهل بیت وی اهل مکه بدانید که اینمرد پیغمبر آخرالزمانست ابوجهل لعین
گفت ای محمد مرا در سحر تو تا این زمان شکی بود الحال مرا یقین حاصل شد که از تو ساحرتری در روی زمین و در تمام عالم نیست بعزت درخت
خرمای بار آورد و شخصیرا که حقتعالی او را هدایت کرده باشد و شفقت بود داشته باشد که او را گمراه تواند کرد و کسی را که حقتعالی هدایت
نکرده و راه حق یاد ننموده باشد که او را هدایت میتوان کرد من یهدالله فلا مضل له و من یضلل فلا هادی له پس حضرت رسالت خطاب با ابوجهل
نمود فرمود ای ستمی با اسم خود حقتعالی مکافات ترا بطریق صلاح بتو رساند تا از این مرد آنچه خریده قیمت تسلیم کن پس ابوجهل رفت و
زر حاضر کرده تسلیم آن مرد نمود و آن مرد مدتی خدمت حضرت بود تا آنکه در احکام شرع و شرایط آن دانا شد و بعد از آن بمحل خود رجوع کرد و بسبب
این معجزه سیصد نفر از مشرکان مسلمان شدند و ایمان آوردند **معجزه نوزدهم** نقلست که روزی ابوجهل و ولید بن مغیره
و عتبه و شیبه علیهم اللعنه بخدمت حضرت سید کاینات و خلاصه موجودات آمدند و گفتند محمد کیست که گواهی دهد که تو رسول خدائی حضرت ع
فرمود کل شجر و مدر و حجر و حشیش یعنی هر درختی و کلوخی و سنگی و گیاهی که هست گواهی میدهند بانکه من رسول خدایم ابوجهل لعین مشتی
سنگ ریزه برداشت و گفت ای محمد تو دعوی میکنی که من رسول خدایم و ما انکار از مدعی انکار طلبند اگر این سنگ ریزها بنبوت
تو گواهی دهند ما را صدق تو معلوم شود و بدانیم که در این دعوی صادقی حضرت بدان سنگ ریزها نگریست و فرمود من کیستم
از آن سنگریزها آواز برآمد که انت رسول الله حقا و نبیه المصطفی و امینه المزکی ابوجهل لعین خاسر و خایب سر در پیش افکند
و برفت و گفت چه افتاد مرا با یتیم ابوطالب که خود را در یتیم هر طالب میداند من امشب فتنه او را از صنادید قریش باز کنم
پس چون آن لعین شب در آمد آسیا سنگی بر سر گرفت و ببام حجره سید انام برآمد بر عزم آنکه چون خواجه بنماز شب برخیزد آن سنگ
بر سر خواجه عالم زند پس چون خواجه کونین و فخر عالمین بنماز شب برخواست ابوجهل لعین خواست که حرکتی بکند جبرئیل از آسمان آمد تا پری زد
و سنگرا سوراخ کرد تا در گردن آن سگ افتاد هرچند خواست که بیرون آورد نتوانست و بیم آن بود که هلاک شود فریاد برآورد که ای محمد
بفریاد من رس آنحضرت ببام برآمد و آنحال مشاهده کرد بخندید و فرمود ایملعون ندانستی که اگر من خفته بودم خدای من بیدار است
ای محمد توبه کردم مرا از این ورطه خلاص کن از آنجا که خلق عظیم و کرم جسیم آنحضرت بود عمامه از سر برگرفت و گفت خداوندا مرا
اجازت ده تا این سنگرا از گردن این سگ بیرون کنم خطاب رب العزت در رسید که این ابوجهل از دشمنان تو است بگذار تا
بزیر بام حجره تو بردار قهرش کنم عرض کرد که خداوندا جبارا دیگرش بمن بخش پادشاه عالم ویرا اجازت داد که بر دشمن
مهربان باشد نظر کن که با دوستان چگونه خواهد بود **معجزه بیستم** از ام سلمه رضی الله عنها منقولست که سه مرد [illegible]
عالم حاضر شدند یکی ابراهیمی و یکی موسوی و یکی عیسوی و هریک از آن حضرت سئوال کردند یکی گفت تو دعوی میکنی که من از حضرت
ابراهیم فاضل ترم و ابراهیم خلیل الله بود ترا چه منزلتست حضرت خواجه عالم صلعم فرمود که من حبیب اللهم دیگری گفت تو میگوئیکه
مرتبه من فوق موسی است و حضرت حقتعالی با حضرت موسی در طور سخن گفت و ترا مثل آن نبود حضرت فرمود که حقتعالی با موسی در طور
سخن گفت و با من در لامکان تکلم کرد و هر آینه مقام من عالی تر از موسی است دیگری گفت تو میگوئیکه مقام من عالی تر است از مقام
عیسی و عیسی مرده را زنده میکرد و از تو منقول نیست که باین امر مبادرت کرده باشی حضرت رسالت از این سخن آشفت و حضرت
مرتضی علی ع را آواز داد و در آنوقت میان آن حضرت و حضرت امیرالمؤمنین ع مسافت دور بود حقتعالی آواز مبارک حبیب خود را
بگوش علی مرتضی رسانید فی الحال حضرت شاه ولایت ع بفرموده حقتعالی حاضر شد حضرت سید عالم صلعم فرمود که آواز من جبرئیل بتو
رسانید اکنون برخیز و بسر قبر یوشع بن کعب رو با این جماعت و او را بخوان که بفرمان الهی جواب خواهد داد و او یکی از علمای یهود بود
حضرت شاه ولایت ع بفرموده حضرت رسالت برخواست و با آنگروه بسر قبر یوشع بن کعب آمد و حضرت مرتضی علی ع صاحبیرا بخواند
و شکافی در قبر وی پدید آمد مرتبه دویم بخواند پاره دیگر بشکافت و مرده ظاهر شد حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه فرمود که برخیز
بفرمان حقتعالی پیری برخاست و خاک از سر و محاسن خود دور کرد و در آن جماعت مینگریست چنانکه گویا ایشانرا می‌بیند و میشناسند

ح
در کتاب فتح الارواح و مونس الاشباح بیاید

حس ح
حلس
در کتاب روضه الشهدا و در کتاب مطالع الانوار و مونس الاشباح قصص الانبیا

گفت من یوسف بن کعبم کر تبع را نصیحت کردم از قتل و فساد بازداشتم سیصد و ند سال است تا من وفات یافته ام اکنون مرا آواز داند که سرور اولاد بنی آدم را بر خیز و تصدیق کن که جمعی آمدند و تکذیب وی میکنند و از وی حجت می طلبند الجماعت چون آن حالت بریدند با حضرت امیر المؤمنین گفتند که آمر را بجای خود باز رفت و خاک وی بدستور اول باز رفت و همه بخدمت حضرت رسول ص آمدند ایمان ایشان معلوم نیست که تحقق پذیرفت یا نه **معجزهٔ بیست و یکم** فاطمه بنت اسد رضی الله عنها روایت میکند که بعد از وفات عبدالمطلب و کفالت ابوطالب حضرت محمد ص مرا مادر میخواندند و در سرا نخلها بار آور بود والنخل باسقات لها طلع نضید و صفت در شان ایشان و جمعی از اطفال که همسال آن نهال گلشن اوج جلال بودند هر روز به بستان می آمدند و رطبهای رسیده را میچیدند هرگز ندیدم آنحضرت مثل اطفال بچیدن رطب میل کند و ملتفت شود یا بریکی از ایشان سبقت گیرد و چون آنحضرت را میل تمام برطب می بود من هر روز با کنیز خود قدری کافی از آن رطب میچیدم و از جهة نخل چمن اقبال محافظت مینمودم اتفاقا روزی آنحضرت را چشم جهان بین بخواب نوشین غنوده و در گوشه بستر راحت آسوده بود در اچیدن رطب از خاطر فراموش شد و اطفال بطریق هر روزه انچه رطب بود چیدند و همچنین کنیز نیز از این معنی غافل شد بعد از ساعتی آن حضرت از خواب بیدار شد بگمان تقرر خود رجوع فرمود من از تقصیر خود یاد کردم و بر مافات تاسف بسیار میخوردم زیرا که کسی حاضر نبود که از شاخهای بالای نخل رطب تواند چید و میل آن حضرت را برطب میدانستم از دفع خجالت خود را بخواب داشتم و آستین استحیا بر روی خود پوشیدم آنحضرت را دیدم که متوجه بستان شد کنیز در عقب او روان شد و اظهار عذر خود کرد که امروز از روی غفلت تقصیری در خدمت معهود واقع شده و شنیده من بدین سبب متاسف و نادم است دیدم که محمد ص بپای نخل رسید اشاره فرمود و اغصان نخل فرود آمدند و آنحضرت دست دراز کرده بچه میل داشت گرفت من از مضمون تابسیار متعجب شدم ابوطالب جهة مهمی بیرون رفته بود انتظار بسیار داشتم خواستم این حال را باو عرض کنم ناگاه آواز ابوطالب شنیدم که در میکوفت با پای برهنه از روی اضطراب بخدمت او شتافتم و تمامی قصه را باو عرض کردم گفت ای فاطمه از وی تعجب مدار که او خاتم انبیاء کرام و سرور رسل خواهد بود و ترا حقتعالی پسری کرامت کند که وزیر و ناصر و معین و جانشین او باشد **معجزهٔ بیست و دوم** منقول است که روزی در مدینه زنی از انصار کیسه از زر سفید بخدمت حضرت پیغمبر ص آورد و گفت یا رسول الله این سیصد درم است بنده آوردم تا بفقرا قسمت کنی درویشی آنجا بود حضرت فرمود بدرویش این سیصد درم زر را از زن بگیر گفت یا رسول الله این زر نیست نقره است حضرت در خشم شد و فرمود که حقسبحانه و تعالی تصدیق میکند و تو تکذیب میکنی کیسه برگرفت و فرو ریخت همه آن زر طلا بود زن گفت یا رسول الله بخدا قسم که من در کیسه نقره کرده بودم گفت بلی تو راست میگوئی اما چون بزبان من رفت که درویش زر بستان حقتعالی بواسطه دروغ نشدن سخن من نقره را زر کرد و هرگاه برای خاطر گفته رسول الله نقره را طلا کرد انداز برای موافقت فرمودن خود البته گناهان ما را بدل به حسنات خواهد کرد فاولئك يبدل الله سيئاتهم حسنات **معجزهٔ بیست و سیم** نقلست که اعرابی سوسماری صید کرده بود و در آستین خود داشت در آنوقت بمجلس شریف آنحضرت ص عبور کرده پرسید که این کیست و نامش چیست گفتند این سرور انبیا محمد مصطفی است گفت یا محمد باصنام خود لات و عزی قسم میخورم که هیچکس از اهل زمین را آنمقدار عداوت ندارم که با تو دارم و اگر مردمان را تعجیل عیب نمیکردند و استعجال در امور عار نمی آمد هر آینه تعجیل در قتل تو میکردم و در ساعت ترا بقتل میآوردم آن حضرت از روی ملایمت و تلطف فرمود که ترا چه چیز بر گفتن این حکایت تا ضلالت را بگذار و از نهال حلاوت برخوردار شو ایمان بیاور سوسمار از آستین بیرون آورده گفت این لعبت این سوسمار بتو ایمان آورد حضرت رسالت پناه بآن سوسمار خطاب فرمود که ای سوسمار پس سوسمار بزبان فصیح عرض کرد چنانکه حضار مجلس شنیدند گفت لبیک و سعدیک ای زینت اهل قیامت آنحضرت فرمود که ای سوسمار که را میپرستی گفت آن کبریا که عرش او در آسمانست و حکم او نافذ در زمین سلطان جباد او و رحمت بینهایت او برای بندگان خود چون سنبل و ریحان ساری و جهة سرور برگزیدگان درگاه او در جنان سلسبیل را انهار جاری و منکر را از اسباب نجات در نیران خذلان و

گوشواری پس آن حضرت فرمود ای سوسمار من کیستم گفت رسول رب العالمین و خاتم انبیا و مرسلین بنجاح فلاح همه متصدقان توآماده است ملکه عذاب و عقاب با انتظار مکذبان تو ایستاده اند خوشحال آنکس که تصدیق تو نماید و وای بر آنکه تکذیب تو کند چون اعرابی این سخنان از سوسمار شنید از مهالک خذلان بنجر ایمان آوردن مخلصی ندید گفت یا رسول الله بغض از تو در روی زمین کسی نسبت بمن نبود و امروز از تو کسی دوست تر نزد من نیست پدر و مادرم فدای تو باد پس ایمان آورد و از اهل یقین آن اعرابی از قبیله اهل سلیم بود چون بقبیله خود مراجعت نمود آن قوم را ازین قضیه عجیب خبر کرد و قریب بهزار کس چون این خبر شنیدند از اهل شقاوت بر میدند و بسر حد سعادت رسیدند **معجزهٔ بیست و چهارم** انس روایت میکند که وقتی در سفر همراه حضرت رسالت ص بودیم وقت نماز شد و آب نبود چندان آب یافتم که حضرت رسالت ص دست مبارک خود را در آن آب نهاد و بجنبانید و فرمود بیائید و وضو سازید همه وضو ساختند و آن آب همچنان بر جای خود بود راوی گوید دیدم که آب از انگشتان مبارک آنحضرت جاری بود و بیرون میآمد **معجزهٔ بیست و پنجم** مرویست که بعضی از غزوات حضرت رسالت ص آب نشد چاهی در آن محل بود که نام آن حدیبیه بود حضرت باندک مایه آب پای مبارک را بشست و در آن چاه ریخت همه لشکر سیر شدند **معجزهٔ بیست و ششم** روایتست که حضرت رسول ص و اصحاب وی در سفر بودند و تشنگی بر همه غالب شده بود و آب پیدا نبود حضرت رسول ص امیرالمؤمنین علیه السلام را با جمعی بطلب آب فرستاد غلامی سیاه در راه بودند دیدند بر شتری نشسته و دو مشک پر آب بر شتر بسته هر چند غلام را بلطف گفتند بیا تا نزد پیغمبر رویم او سرکشی مینمود حضرت امیر او را بعنف نزد حضرت رسول آورد پس حضرت رسالت فرمود تا سر مشکها گشودند و مسلمانان چندانکه خواستند آب از آنجا برداشتند و آب بر گرفتند و مشکها همچنان پر آب بود پس حضرت فرمود تا مشکها را باز بوی سپردند و هر یک از اصحاب او را چیزی دادند از توشه و مال حضرت خواجه عالم ص دست مبارک خود را بر روی آن غلام فرود آورد و روی سیاه آن غلام به برکت مساس دست آنحضرت سیاه فام بر مثال ماه رخشان شد و روی بقوم خود آورد و روان شد چون قوم او را بدیدند که می آید گفتند که شتر شتر ماست و مشکها نیز از آن ماست اما راکب بغلام نمیماند هر چند غلام تعریف حال خود باز گو میکرد باور نمیداشتند تا بعلامات دیگر معلوم شد که غلام ایشانست آن غلام از برکت تمامی همراه آن غلام آمدند خدمت حضرت پیغمبر ص رسیدند و همه بشرف اسلام مشرف گردیدند **معجزهٔ بیست و هفتم** منقولست که در سال ششم از هجرت قحط و غلائی شد که کار مردم مدینه بسختی کشید و از هجوم فقر و احتیاج راه معاش بر خلایق تنگ گردیده از اجناس غلات جز تسعیر قوت کلافی نداشت و از خاک کشتزاران سبزه بغیر غبار گرانی نشو و نمائی افراشت پس اهل آن دیار احوال خود بخدمت سید المرسلین عرض کردند و توقع باران از آن والا جناب تخم امید اراضی دلها کاشت فرمود که مردمان سه روز روزه بگیرند و صدقه دهند و از شهر بیرون آیند تا دعای باران کنم القصه در روز موعود آنحضرت با وقار و سکینه باتفاق اهل مدینه بصحرا رفتند و نماز استسقی گذاردند پس روی بجانب خلایق آورده بعد از تحویل ردا و گذارش مقدمه بدعای باران رطب اللسان گردیدند و هنوز دعا باتمام نرسیده بود که ابر رحمت از امتناهی از دریای بی پایان کرم آلهی برخاسته بر سر شهر و نواحی سایه برکت انداخت و آغاز باریدن کرده هفت شبانروز باطفاء آتش عطش انکشور و تسکین غبار اضطرار مردم آن بوم و بر پرداخت تا آنکه کثرت باران بنیان طاقتشان منهدم گشته از خرابی عمارات و ابنیه متوهم شدند و دیگر باره بان درگاه جهان پناه شتافته مستدعی دعا بجهة تخفیف باران گردیدند آن حضرت از آن گفتار متبسم گشته دست بدعا برداشت گفت اللهم حوالینا ولا علینا یعنی خداوندا بر حواشی و اطراف ما باران و بر ما مباران پس ابر شکافته شده از محاذات مدینه برکنار رفت چنانچه در شهر اصلا باران نبود و در بیرون و نواحی همچنان بارش مینمود **معجزهٔ بیست و هشتم** جابر انصاری روایت میکند که در سرای ما چاهی بود که آبش کم بود و شور چنانکه کسی نتوانست خورد و از حضرت رسول ص التماس نمودم که دعا کند تا آب شیرین شود فرمود طشتی و پاره آب بیاور بدیدم چنان کردم آنحضرت پای مبارک خود را در آن طشت نهاد و بشست و فرمود که این آب را در آن چاه بریزید چنان کردند آن چاه آبش شیرین شد و بسیار

درکتاب ینابیع النجح

ح
درکتاب راحة الارواح و مونس الاشباح است

معجزه بیست و دهم مرویست که ابو طالب روزی بخدمت حضرت رسول آمد و عرض نمود که یا محمد میخواهم که ترا کد خدا کنم و دیده بصیرت من بروی تو منور گردد و مرا استطاعت آن نیست فکری کرده ام اگر مرضی خاطر مبارک باشد در آن شروع نمایم بخاطرم میرسد که خدیجه را با ما قرابتی هست و اکابر قریش هر سال با مال و غلامان او تجارت میکنند و یکبار شتر از قماش و امتعه میکیرند اگر برای عقده کشای تو قرار گیرد و امسال از خدیجه من آن مال بستانم برای تو آن سرور قبول فرمودند پس ابو طالب پیش خدیجه آمد و مافی الضمیر خود را در میان نهاد و چون خواجه کاینات در جمیع اوقات بصدق و راستی مشهور و در مجالس و محافل بمحمد امین مذکور بود خدیجه ازین خبر خیر اثر بغایت مبتهج و مسرور گردید و گفت ای ابو طالب من شفقت ترا نسبت بخود میدانم و بر کثرت رحمت تو شکر نمیتوانم کرد آنچه خاطرت خواهد چنان کنم و غلامان و خدم خود را بر طبق آن فرمان دهم بعد از آن میسره که غلام معتمدش بود طلبید و گفت تو با امثال تمام و کمال بفرمان محمد ص هر چه امر عالی و صدور یابد بشتابید و آنچه رای انور قرار گیرد چنان کنید و مطیع و منقاد فرمانش باشید و روی ادب از خدمت آنحضرت نتابید میسره گوید در آن سفر خدمت حضرت بودم هر سنگی و کلوخی و درختی که رسیدیم آواز السلام علیک یا ابن رسول الله شنیدیم و نیز دیدم که بهر صوب که توجه با صوب آنحضرت میشد پارهٔ ابری بر سر آنسرور سایه گسترده بود و از حرارت هوا متاثر و متضرر نبود در یکی از جوانب عابدی بنام بحیرا راهب معروف بود از میان خلق برکنار شده و از حضور مردمان نفور عزلت اختیار کرده چون نظرش بر آن حضرت افتاد نور رسالت در جبین مبینش مشاهده کرد و آن پارهٔ ابر را چون بنظر شهود ملاحظه نمود بر وجود جلالتش متعین گردید از دیر خود فرود آمده در قدم گلبن رسالت سر نهاده چون سایه در پای آنسرور چمن جلالت افتاد و کمال خدمتکاری بجای آورد و اهل قافله اعتقاد تمام به بحیرای راهب داشتند از بسیاری تخضع او نسبت بحضرت متعجب شدند و آنحضرت را در آن سفر خیر اثر ربح بسیار حاصل شد در اسرال اموال اضعاف مضاعف متزاید گردید چون آن حضرت نزدیک بمکه رسید میسره بعرض حضرت خواجه کاینات رسانید که اگر این هما اوج اقبال پیشتر از رسیدن احمال و اثقال بخانه سیده من خدیجه فرود آید لایق خواهد بود خواجه کاینات از او قبول نموده عنان مرکب سعادت مصحوب را بخانهٔ خدیجه برگردانید اتفاقا آنوقت خدیجه خاتون با بعضی از زنان عرب بر غرفه نشسته بودند دیدند سواری در کمال جلالت می آید و پارهٔ ابر بر سر آنسرور سایه افکنده و دو ملک از یمین و یسار و هر یک از آن دو ملک شمشیر برهنه جهة محافظت آن حصن حصین بر دست گرفته در هوا با او می آمدند خدیجه گفت آنسوار عالیمقدار بغایت عظیم شأن دارد کاشکی بمنزل من فرود آید تا لوازم خدمتگذاری و مراسم حرمت داری بجای آورم چون آن حضرت نزدیک رسید خدیجه خاتون او را بشناخت و دانست که آن فرشته رحمت نزول بمنزل او خواهد نمود پای برهنه از روی استعجال استقبال آن فرخنده فال نمود و هر وقت که خدیجه خاتون اراده انتقال از مکانی بمکانی مینمود چند کنیز مقرر بود که در خدمت او میبودند و کنیزان از دو جانب ذیل عفتش را برداشته چادر عصمتش از غبار رهگذاری محافظت میفرمودند و دو کنیز مروحه بر دست راست و کنیز دیگر در عقب مشربه اش را نگاه میداشت چون نظرش بخواجه کاینات افتاد گفت مرحبا بک یا زین السموات والارض یا محمد ص امروز التماس آنست که بقدوم عزت بخانه عمت ابو طالب روی و او را آواز دهی که بملازمت او در جوع تعجیل نموده عظیم بخدمتش رجوع چون آنحضرت متوجه خانه ابو طالب گردید میسره نزد خدیجه خاتون رسید و جمیع حالات و معجزات سید کاینات را از اسلام حجر و مدر و ابر سایه گستر و خدمت و ضیافت بحیرای راهب بعرض خدیجه رسانید شوق مواصلت آنحضرت زیاده گردید چون ابو طالب به پیش خدیجه رسید خدیجه گفت یا ابو طالب ترا بر من حقوق بسیار است و شفقت و عطوفت تو بر من بیشمار از تو امید میدارم که مرا با محمد ص عقد کنی که از او آثار عجیبه بر من ظاهر گردیده و یقین که پیغمبر موعود او خواهد بود ابو طالب در همان روز او را با حضرت رسالت ص عقد نمود تا در آثار احدی چنین ذکر شده که در حینی که حضرت محمد ص بجهة خدیجه خاتون بتجارت میرفت هوا بسیار گرم بود و در آنسفر دو مرغ در پهلوی یکدیگر بال گسترده بودند و سایه بر سر آنحضرت افکنده بملازمت قیام مینمودند چون بموضع بحیرا که سابقا در معجزهٔ هشتم سمت تحریر یافت رسیدند بحیرا به جوار ایزدی واصل شده بود نسطور راهب در آنوقت خلیفه و قایم مقام بود آنحضرت در زیر درخت ناری قبل از این

مذکور

ذکور شد فرود آمدند آن درخت اگر چه سبز بود اما میوه نداشت در حال بمیوه بار آورد نسطور چون حال مرغان و بار درخت مشاهده نمود از دیر فرود آمد فریاد کنان بمشاهده آنحضرت مشغول شد گفت الحمد لله بحق انجیل عیسی روح الله که این اوست بعد از آن خدیجه و میسره را طلبید که با شما سخنی چند دارم بگویم باید که اینمرد که در زیر درخت نشسته پیغمبر آخر الزمانست و عنقریب مبعوث خواهد شد و بر بلاد عرب غالب خواهد شد و هر که دشمن او باشد دشمن خدا باشد اما از شما دو التماس دارم اول آنکه اهل شام بالتمام دشمن اویند مگذارید که از اینجا بگذرد دویم آنکه بگذارید تا من دست و پای او را ببوسم هر دو مرادش باجابت مقرون گشت و متاع خود را در آنموضع بالتمام فروختند و اضعاف دیگران نفع کردند و بمکه بازگردیدند **معجزه سی ام** روایت که جابر بن عبد الله با جناب رسول ص در سفر رفیق بودم آنحضرت آب خواست گفتند یا رسول الله با ما آب نمانده است در مشکی قطرهٔ آبست که یک شربت نباشد حضرت فرمود بیارید آن را آوردند و کاسه بزرگ نیز بیاوردند آنحضرت ص دستهای مبارک در کاسه نهاد و انگشتهای مبارک باز کرد و فرمود یا جابر بسم الله بگوی و آن قطرهٔ آب در کاسه ریز جابر گفت آب در کاسه ریختم دیدم که آب از میان آن حضرت میجوشید تا کاسه پر از آب شد حضرت فرمود که آب بیاشامید و آنچه میخواهید بنشر بردارید مردمان آب بیاشامیدند و آنچه میخواستند برداشتند تا همه سیراب شدند حضرت دست مبارک از کاسه برآورد کاسه همچنان پر از آب بود **معجزه سی و یکم** منقول است که در وقتیکه حضرت رسول ص متوجه سفر تبوک بودند در بعضی از منازل جنود اسلام و ملتزمان رکاب اشرف کرام آب نداشتند بخدمت آنجناب آمده اظهار تشنگی کردند آنحضرت روی مبارک بطرف قبله کرده دعائی بزبان جاری ساخت پس بفرمان کریم بنده پرور سقایان ترد ست قضا و قدر راوهای سحاب پر آب بر پشت بارکشان امواج هوا حمل نموده بآن لشکرگاه کشیدند و باران باریدن گرفت چندانکه همه راویها پر شد و خلایق و شتران همگی سیراب شدند **معجزه سی و دویم** مرویست که در همان سفر تبوک اصحاب خاتم النبیین بچشمه رسیدند و آن چشمه بغایت کم آب بود که دو کس یا سه کس را بیش کفایت نمیکرد و لشکر اسلام در نهایت کثرت بودند آن حضرت فرموده بود که اگر کسی پیشتر از من بچشمه رسد آب از آن برندارد و نخورد و چهار نفر و بقولی دو نفر پیشتر بآن آب رسیده و مخالفت فرمان ورزیده بودند چون آن حضرت رسید و آن واقعه دید در آن باب بایشان عتاب نموده بر سر چشمه نزول فرمود و دست مبارک در آب نهاد و نگاه داشت تا آب در کف مبارکش جمع شده پس دعا خواند و آب را افشاند پر زور شد چندانکه آن خلق کثیر را کفایت نمود **معجزه سی و سیم** از شیبة بن عثمان بن طلحه روایتست که روزی زبین دشمن تر از محمد نزد من کسی نبود و سبب عداوت من با آن حضرت آن بود که از اقوام هشت سردار نامدار کشته بود که هر کدام از ایشان در روز هیجا صاحب لوا بودند و دلاوران هر یک از ایشان را با صد سوار برابری مینمودند چون فتح مکه کرد از قتل او مایوس گشتم و با خود گفتم که امروز عرب بدین او درآمد دیگر از دمتنای من حاصل نگردد و من بعد طلب خون من از آن محال مینماید پس چون مقاتله حنین رو نمود با خود قرار دادم که در میان لشکر کفار منتظر باشم تا مگر فرصتی بدست آید که تمنای من برآید و خود را باو رسانم و دل را از دغدغهٔ او برهانم چون نظر کردم اصحاب او متفرق شدند و کسی با او باقی نمانده است فرصت را غنیمت شمرده دلیرانه بسوی او شتافتم و از عقبش درآمدم و تیغ برآوردم بدان شتابه که اگر فرو میآوردم البته بقتلش میرسانیدم در اینحال دلم غش کرد مطلقا مراطاقت الفعل نماند دانستم که آن دایرهٔ شرع مبین بالطاف رب العالمین در حصن حصین است و در دفع اعادی دین احکم الحاکمین است آنصاحب تمکین را ناصر و معین پس بجای خود فرو ماندم دیدم که میان و دایره از آتش حایل گردیده که اگر قدم پیش نهادم معدوم مطلق میگشتم بعد از آن روی بمن کرد و گفت یا شیبه پیشتر آی و مقاتله کن بعد از آن دست بر سینه من نهاد و چنان محبتش در دل من جا گرفت که اگر پدر و مادر من می آمد در معاونت آن رسالت پناه بقتل میآوردم و بعد از انقضاء محاربه و مقاتله بخدمت آن حضرت رفتم فرمود که حق سبحانه و تعالی را نسبت بتو اراده خیر بود و جمیع آنچه با خود قرار داده بودم از قتل آن حضرت بمن گفت دانستم که بجز حق سبحانه و تعالی بر مافی الضمیر کسی دیگر اطلاع نداشت و او مؤید من عند الله است در اسرار و ضمایر پس ایمان عرضه کردم و مسلمان شدم **معجزه سی و چهارم** ابن عباس رضی الله عنه در تفسیر آیه

در کتاب ... و کفایة المؤمنین است

ح در کتاب ... الارواح و مونس الاشباح ... میباشد

ب در کتاب مصابیح القلوب

ب در کتاب مصابیح القلوب

ف ج در کتاب ... و کفایة المؤمنین است

و من هو مستخف باللیل و سارب بالنهار روایت میکند که عمرو بن واهب الجمحی را در روز جنگ بدر جراحتی رسید و خود را در میان کشتگان انداخته پنهان ساخت پس مردی از لشکر اسلام بر او بگذشت و او را بشناخت شمشیر بر شکم وی زد و سر شمشیر از پشت او بیرون آمد و او را بگذاشت و برفت چون شب بر او بگذشت خنکی شب بوی رسید بهوش باز آمد افتان خیزان خود را بمکه رسانید اهل مکه تعهد احوالش کردند تا بهتر شد و کینهٔ حضرت رسول و اصحاب را در دل داشت و اب که پدر عمر بود نیز دشمن حضرت و اصحاب آنحضرت بود و میان واهب و صفوان دعوتی ساخته بود برای واهب و یاران وی چون از طعام خوردن فارغ شدند خمر خوردن آغاز کردند در میان خمر خوردن واهب هر لحظه آهی میکشید صفوان پرسید که این چه آه است که تو میکشی واهب سوگند بلات و عزی یاد کرد که اگر مرا قرض و عیال بسیار نبودی هر آینه قتل محمد بر دست من بود صفوان گفت ترا در این کار چه قدرتست و چه نوع توانائی کرد واهب گفت من مردی دلیرم و تیزرو چنانکه آهو تک میکنم و محمد مردی سلیم است و کسی بروی پاسبانی نیست شمشیری بروی زنم و تک بگریزم صفوان گفت برخیز تا نزد ولید مغیره رویم که او عم ماست و مال و شتر از ماست نزد ولید پلید آمدند و قصه را باو گفتند ولید علیه اللعنه گفت ای واهب من قرض ترا ادا میکنم برو و این کار بکن پس بدر کعبه آمدند و بر این عهد بستند و شمشیری بزهر آب داده بوی دادند و گفتند ای واهب چگونه خواهی رفت که خدای محمد او را خبر نکند و ترا نه بیند گفت من نیز اندیشه کرده ام و تدبیر آن ساخته ام بروز پنهان شوم و بشب میروم پس آن ملعون واهب را بر آن تحریص نموده قدم در راه نهاد و از مکه بیرون رفت شب راه میپیمود و در روز بسنگلاخها پنهان میشد تا بمدینه رسید چون در شهر مدینه شد یکی از نزدیکان آن حضرت او را بشناخت گفت صحابه را که بروید امشب حضرت رسول را محافظت فرمائید که من واهب را دیدم و او مردی مکار است جمعی از صحابه برفتند و پاسبانی آنحضرت ص نمودند حضرت رسول ص آواز پای پاسبانان شنید فرمود شما چه کسانید حال باز گفتند آنحضرت ص فرمود باز گردید که حقتعالی وعده کرده که ترا از شر جمیع بلاها نگاه دارم کما ورد والله یعصمک من الناس پس یاران آن حضرت باز گشتند واهب دیگر روز شمشیر در زیر پیراهن حمایل کرده بمسجد حضرت پیغمبر ص حاضر شد حضرت فرمودند ای واهب بچه کار آمده گفت بجهة اسیران آمده ام تا ایشان را باز خرم و بجهة شتر خریدن آمده ام حضرت فرمودند ای واهب دروغ میگوئی اگر بجهة اسیران و شتر خریدن آمده آن شمشیر در زیر پیراهن چیست واهب گفت این شمشیر در روز بدر نیز همراه من بود کاری نکرد امروز هم نیز کاری نکند باز حضرت خواجه عالم فرمود که پنهان بروز و راه رفتن بشب در وقت آمدن چه معنی داشت واهب گفت هوا گرم بود در روز می آسودم و شب بخنکی راه میپیمودم باز حضرت فرمود که در حجرهٔ صفوان در میان خمر خوردن آه کشیدن چه بود که میگفتی اگر مرا قرض و عیال نبود هر آینه قتل محمد بر دست من بودی واهب از این سخن ابا کرد باز حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوة و اکمل التسلیمات فرمود بر در کعبه رفتن و با ولید مغیره عهد بستن و شمشیر بزهر آب دادن چه بود واهب گفت تا امروز از اخبار زمین خبر میدادی ما ترا دروغگوی میدانستیم و از احوال خبر صفوان و ولید مغیره را خبر نیست که ترا خبر کرد حضرت فرمود نبانی العلیم الخبیر واهب بصدق دل آواز بلند کرد و کلمه شهادت بگفت و آنحضرت را از حالات پیشین عذرخواهی نمود **معجزهٔ سی و پنجم** منقولست که زن ابولهب لعنة الله علیها بر حضرت محمد ص طعنه زدی و بخیلی و عداوت آنحضرت در دل داشت چنانکه هر روز بصحرا رفتی و پشتهٔ خار مغیلان آورده در راه آنسرور پاشیدی تا یاران حضرت رسول که بگذرند در پای ایشان خلد زیرا که اکثر اصحاب پابرهنه بودند تا روزی بصحرا رفته خار جمع کرده میاورد که در راه آنحضرت ریزد چون آن کافر ملعونه لعنة الله علیها مانده شده بود دستهٔ خار را بر بالای سنگی نهاده بود که آسوده گردد ناگاه حضرت اراده الله چنان شد که حبیب خود را از جور آن شرکه ملعونه خلاص کند ریسمان سست گشته دستهٔ خار در پس [illegible] بر او افتاده رسن در گلوی آن ملعونه محکم شد هرچند جهد نمود که خلاص شود نتوانست تا هلاک شد و جان داده بدوزخ رفت ناگاه بادی در آمد و دامنش برانداخت و عورتش برهنه شد تا رسوای عالمیان شد بعد از آن جبرئیل امین بفرمان رب العالمین بحضرت رسول ص آمد و گفت حکم پروردگار عالم آنکه بصحرا روانه شوید تا حال آن شرکه ملعونه را ملاحظه نمائید **معجزهٔ سی و ششم**

ض در کتاب روضة الشهداء میباشد

ض ش [illegible] در کتاب روضة الشهداء میباشد

روایت

روایتست که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله مردم را موعظه میفرمود و بر صدقه حریص میکرد ناگاه اعرابی بیامد و شتری بیاورد و گفت یا رسول الله این شتر را صدقه کرده ام از بهر رضای خدای تعالی حضرت سید عالم ص او را دعا کرد و فرمود که تا آن شتر را صدقه کردند شبی حضرت رسول ص از خانه بیرون آمد شتر آواز داد که السلام علیک یا زین القیمة حضرت جواب لایق باز داد شتر گفت یا رسول الله من شتری از کافرم شبی از خانه بگریختم و در صحرا چرا میکردم درندگان بگرد من در آمدند که هلاک کنند مرا بعد از زمانی گفتند که او را میازارید که او مرکب زین القیمة خواهد بود که بهترین خلفاست یعنی حضرت محمد مصطفی پس گفت یا رسول الله مرا بتو دو حاجتست یکی آنکه از حقتعالی درخواهی که در قیامت مرا مرکب تو گرداند و دیگر آنکه اگر من بعد از تو بمانم کسی دیگر بر من سواری نکند حضرت پیغمبر ص او را دعا کرد فاطمه ع روایت میکند که آن شتر بعد از وفات حضرت محمد ص هیچ علف نخورد روزی بیرون آمدم آن شتر آواز داد که السلام علیک یا بنت زین القیمة ای فرزند رسول خدا مرا علف نمیباید و تا حضرت رسول از دنیا رفته علف بگلوی من فرو نمیرود اکنون وقت آمده که من نیز بروم و باز گردم و سر آن شتر در کنار گرفتم و زار زار بگریستم تا شتر جان تسلیم کرد پس حضرت فاطمه علیها السلام آن شتر را در پارچه کرباس پیچیده و گودی بکند و او را در آنجا دفن کرد در روز هشتم آن خاک باز کردند نه شتر دیدند نه کرباس **معجزهٔ سی و هفتم** عروة بن زبیر روایت میکند که پسر ابولهب عتبه پسر عم رسول الله ص روزی عزیمت شام کرد و گفت نزد محمد ص خواهم شد و او را آزاری خواهم کرد پس نزد آنحضرت آمد حضرت سوره والنجم میخواند عتبه گفت و هو کافر بالنجم اذا هوی و بالذی دنی فتدلی چون این کلمات بگفت آب دهان نجس خود را در روی مبارک آنحضرت انداخت حضرت فرمود اللهم سلط علیه کلبا من کلابک یعنی الهی مسلط کن بر عتبه سگی از سگان خود را ابوطالب حاضر بود گفت یا رسول الله ترا ازین دعا چه فایده رسد که در حق او دعا میکوئی عتبه پدر خود ابولهب را ازین حال خبر کرد و خود بطرف شام روانه شد تا بمنزلی فرود آمدند نزدیک صومعه راهبی که آن راهب گفت غافل مباشید که در این زمین درندگان بسیارند عتبه با مردم قافله گفت که امشب بفریاد من رسید که من از دعای محمد بسیار ترسیدم پس شتران را جمع کردند اسبابها از پس آنها حلقه کردند و خود از پس اسبان پاسبانی عتبه میکردند حقسبحانه و تعالی خواب بر ایشان گماشت و شیر را امر فرمود که عتبه را هلاک کن تا دعای حبیب ما رد نشود پس آن شیر در میان قافله آمد یک یک را بوی میکرد و گذشت از همه تا در گذشت بعتبه رسید و او را بوی کرد و پنجه چنان بر آن ملعون زد که بیکضرب او را بدوزخ فرستاد این حکایت از جامع کفایة المؤمنین بطریق دیگر روایت میکند و مضمون آن این است که ولید بن صامت روایت میکند که من و جابر در مسجد نماز میکردیم که اعرابی نزد ما آمد و از جابر سؤال کرد و گفت مرا خبر ده که در عهد حضرت رسول ص هیچ از بهایم شنیدید که بسخن آمده باشد گفت بلی عتبه پسر ابی لهب نسبت برسول خدا بی ادبی مینمود حضرت دعا کرده فرمود اکلک کلب الله یعنی بخورد ترا سگ خدا یعنی شیر در همان روز رسول ص با صحابه بجانب بساطین یعنی اطراف مکه بیرون رفت و عتبه ازین معنی با خبر شد پنهان بقصد قتل سرور کاینات و خلاصهٔ موجودات بیرون آمده بود آنحضرت بزمین بین تشریف ارزانی فرمود چون ظلمت شب بیرون آمد شیری در رسید و عتبه را از آن موضع که جهة قتل رسول الثقلین در آمد پنهان شده بود بیرون کشید و نعرهٔ مهیب بر آورد چنانکه آنها سواره بودند از کمال اضطراب مراکب از مرکبها بزیر آمدند بعد از آن شیر بزبان فصیح گفت این عتبة بن ابی لهب است که بقصد حضرت رسول ص در کمین بود پاره پاره اش کردم و بخاک راه انداختم **معجزهٔ سی و هشتم** مرویست که در آنوقت که حضرت محمد مصطفی ص متوجه سفر تبوک بود بر کوهی گذر کرد که از بلندی آنکوه اندک آب ترشح میکرد و بر رو بدین آنکوه فرو دمیآمد بعضی از اصحاب از آن ترشح تعجب نمودند حضرت رسالت ص فرمود دوست میدارید که ازین کوه سؤال کنم تا سبب گریه اش معلوم شما گردد گفتند بلی یا رسول الله حضرت فرمودند که ای کوه گریه ات را سبب چیست کوه بزبان فصیح جواب داد چنانکه همه اصحاب شنیدند که یا رسول الله روزی عیسی بن مریم بر من گذشت و این آیه میخواند واتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة یعنی بپرهیزید از آن آتشیکه آتش گیره آن آدمیانست و سنگها من از آن روز که این سخنها شنیدم از عیسی بن مریم از خوف آتش گریانم حضرت رسالت پناهی فرمود ایمن باش و گریه مکن آن سنگ کبریت خواهد بود راوی گوید در ساعت آن ترشح خشک گردید و در آنکوه کسی آن ترشح را ندید **معجزهٔ سی و نهم** عقیل بن ابیطالب رضی الله عنه روایت میکند که در سفری همراه حضرت رسول ص

ض جش در کتاب روضة الشهداء و قصص الانبیاء میباشد

ف خج در کتاب فتوح النجاح و بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین است

ض در کتاب روضة الشهداء است

بودم از دو فرسخی راه تشنه شدم و آب با من همراه نبود نزد آنحضرت رفتم و گفتم یا رسول الله تشنگی بر من غالب شده فرمود که برو با کوه بگو که پیغمبر خدا ص میگوید مرا آب ده بموجب فرموده عمل نمودم کوه با من بسخن در آمد و گفت یا پیغمبر خدا بگوی که از آن زمان که شنیده ام که خدای تعالی فرموده وَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ چندان گریسته ام که آب در اجزای من نمانده است از ترس خدا معجزهٔ چهلم عقیل بن ابیطالب نیز روایت میکند که هم در آن راه آنحضرت ص خواست که قضای حاجت کند پناهی نبود که خود را مستور سازد از نظر مردم و در آن صحرا سه درخت بود متفرق آن حضرت بدان درختها اشاره فرمود که استر ولی بپوشانید مرا آن درختها همه مجتمع گشتند تا قبه تا حضرت در آنجا در آمد و مهم خود کفایت فرمود معجزهٔ چهل و یکم ایضا از عقیل باز روایت میکند که در آن سفر خیر اثر بموضعی رسیدیم ناگاه شتری دیدیم دوان دوان از راه آمده پیش آنحضرت بزانو در آمد و گفت الامان الامان در عقبش دیدیم که اعرابی شمشیر کشیده برسید حضرت فرمود یا اعرابی ازین بیچاره چه میخواهی گفت یا رسول الله این شتر را خریده ام تا از برای من کار کند و من از وی گیرم نفعی اکنون عصیان من میورزد و فرمان نمی برد با خود قرار داده ام که او را بکشم و از گوشتش نفع گیرم حضرت با شتر گفت چرا عاصی شده گفت یا رسول الله از بهر آن عاصی شده ام که کار نمیتوانم کرد بلکه شنیده ام که حضرت رسالت پناه ص فرموده که هر که نماز خفتن نگذارد عذاب حقتعالی بوی رسد و این اعرابی با قبیله او نماز خفتن نمیگذارند میگریزم که بشامت ایشان عذاب بر من ملحق گردد حضرت سید عالم ص فرمود یا اعرابی چنین است گفت بلی و لیکن عهد کردم که دیگر در نماز خفتن تعلل نکنم و قت آن ادا کنم و قبیله خود را بفرمایم تا همه را ادا کنند پس شتر گفت یا رسول الله من نیز عهد کردم که تا او بعهد خود وفا کند من نیز بعهد خود وفا کنم و در ادای انقیاد او تقصیر ننمایم معجزهٔ چهل و دویم مرویست که در غزوهٔ طایف حضرت پیغمبر ص در شب تاریک بر شتری سوار و راه می پیمود و بدرخت سدر رسید و چشمهای مبارک آنحضرت خواب آلوده بود چون نزدیک بدان رسید که روی مبارکش بدان درخت آید فی الحال درخت بشکافت و نیمه بدست راست و نیمه بدست چپ مایل شد و شتر آن حضرت از میان آن درخت سلامت بیرون رفت و چنین گویند که آن درخت همچنان متفرق است تا حال و بسدرة النبی معروفست و هیچکس تا غایت بدین درخت تعرض نرسانیده معجزهٔ چهل و سیم مرویست که صیادی در صحرائی دام نهاده بود اتفاقا چون آن حضرت بدان جا رسید همان زمان آهوئی در گرفته آن بیگانه محبوس گشت چون نظر آهو بر حضرت سید کاینات افتاد بزبان فصیح گفت ای رسول الله نزدیک من آی آنحضرت ص نزد او رفت گفت یا رحمة للعالمین در این کوه دو بچه دارم و هنوز از شیر من سیر نخورده اند اگر بر ایشان نروم متهم ایشان بهلاکت انجامد یا رسول الله مرا ضامن شو تا بروم و بچگان خود را شیر دهم و باز آیم حضرت فرمود که امید است که باز آید صیاد گفت تو ضامن میشوی که اگر باز نیاید ترا بعوض او بقتل رسانم حضرت رسالت ص تبسمی فرمود و گفت اگر باز آید تو بخدا ایمان آوری گفت آری حضرت ضامن شد و بر این عهد بستند پس حضرت دست مبارک خود بر پشت آهو مالید گفت پنج ساعت او را مهلت دادم که برو و باز آید آنگاه آهو برفت و حضرت حبیب الله نزد کافر بانتظار بنشست چون چهار ساعت بگذشت آن آهو تعجیل تمام بیامد حضرت خواجهٔ عالم ص فرمود که پنج ساعت ترا مهلت دادم چرا صبر نکردی تا فرزندان تو شیر سیر بخورند آهو گفت یا رسول الله نزدیک فرزندان خود رفتم از من بوی مبارک تو را شنیدند گفتند ای مادر از تو بوئی میشنوم که هرگز مانند آن بوئی نشنیده ام گفتم بوی رسول است که بدست مبارک خود دست مرا مس کرده و مرا ضامن شده تا از چنگ صیاد ایمن شده ام اکنون بشیر دادن شما آمده ام آهو بچگان گفتند ای مادر زود تر برو و آن حضرت را از ضمان بیرون آر که ما را شیر گوارا نیست و حال آنکه آنحضرت ص انتظار تو کشد اکنون بتعجیل تمام آمده ام تا از ضمانت من بیرون آمده باشی یا رسول الله صد هزار جان من و جان فرزندان من فدای تو باد چون صیاد کافر این حال بدید فی الحال کلمهٔ طیبهٔ شهادت بزبان راند و بزبان فصیح میگفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و علیا ولی الله حقا حقا معجزهٔ چهل و چهارم زید بن ارقم روایت میکند که با جناب مستطاب حضرت رسول الله در کوچهای مدینه میگذشتم ناگاه بخیمه رسیدم که ماده آهوئی بر آن بسته بود ندان آهو چون آن حضرت را بدید فریاد بر آورد و گفت یا رسول الله این اعرابی مرا صید کرده و من دو فرزند دارم در بیابان و شیر در پستان من بند شده نه مرا میکشد که خلاص شوم و نه میگذارد که

ص ح
در کتاب روضة الشهداء
و راحة الارواح است

ص
در کتاب روضة الشهداء
میباشد

ص
در کتاب روضة الشهداء
میباشد

ص
در کتاب روضة الشهداء
میباشد

ص ف خج
در کتاب روضة الشهداء
و بصایر المؤمنین است

بروم و فرزندان خود را شیر دهم حضرت رسول ص او را از بند خلاص کرده مرخص کرده که برو و بعد از شیر دادن فرزندان بیا بعد از ساعتی باز آمد و لب خود را می لیسید حضرت او را بهمان خیمه باز بست ناگاه دیدم که اعرابی آمد با مشک آب حضرت فرمود که این آهو را میفروشی اعرابی گفت و از آن تو میباشد یا رسول الله اختیار او بدست تو میباشد حضرت آن آهو را آزاد کرد زید بن ارقم گوید والله که این آهو را دیدم که میرفت و بآواز بلند میگفت لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله حقا حقا معجزهٔ چهل و پنجم بریدة بن حصیب روایت میکند که اعرابی نزد حضرت رسول آمد و گفت یا رسول الله مسلمان شده ام و نزد تو مسلمان آمده ام اما معجزهٔ بنمای که یقین من زیاده گردد فرمود چه معجزه میخواهی گفت این درخت را بخوان حضرت فرمود که برو و از زبان من پیغام بدو رسان و او را طلب اعرابی نزد آنحضرت رفت و گفت حضرت رسول تو را می طلبد دعوت او را اجابت کن آن درخت میل بیکجانب کرد و بیخهای آن برکشیده شد و برفتار آمد دامن کشان نزد حضرت سرور بهترین عالمیان آمد و گفت السلام علیک یا رسول الله ص اعرابی گفت حسبی حسبی بعد از آن حضرت رسول الله ص امر کرد تا درخت بمقام خود باز آمد معجزهٔ چهل و ششم روایتست که روزی سید عالم ص از اهل کفر که نام او حصین بود فرمود که یا حصین بت را چگونه سجده میکنی از آن بگذار و بخدا ایمان آور و او را سجده کن گفت نکنم حضرت فرمود که اگر این بت گواهی دهد که خدا یکیست و من که محمدم رسول اویم ایمان آری گفت بلی حضرت فرمود که ای بت من کیستم گفت تو رسول خدائی حضرت فرمود که تو کیستی گفت من پارهٔ چوبم بیجان نه از من خیر است نه شر و خدا یکیست حصین فی الحال مسلمان شد و آن بت را بر زمین زد و شکست معجزهٔ چهل و هفتم از جابر روایتست که روزی گرگ در رمه طمع کرد و از هر جانب که بگوسفندان در میآمد راعی او را منع مینمود گرگ از آن گوسفندان دست باز نمیداشت گفت عجب ازین گرگ که بهیچ وجه ممنوع نمیشود گرگ بسخن آمده گفت ای راعی حال تو از من عجیب تر و قصهٔ تو از من غریب تر است محمد بن عبدالله در قرن مکه شما را بقول لا اله الا الله میخواند و از شما بهشت را ضامن میشود و قبول نمیکنید راعی چون این سخن بشنید گفتا کاشکی کسی گوسفندان مرا میچرانید من بخدمت محمد ص میرفتم و ایمان باو میآوردم گرگ گفت من شبان گوسفندان تو میباشم و رعایت رمهٔ تو مینمایم راعی گوسفندان را بگرگ سپرد و بخدمت آن سرور آمده ایمان آورد معجزهٔ چهل و هشتم مرویست که در میان آل ذریح گوساله بود وقتی جوانان آن قبیله با یکدیگر بازی میکردند ناگاه آن گوساله آواز بر آورد و بزبان فصیح گفت یا آل ذریح منادی در درون مکه ندا میکند و شما را بقول لا اله الا الله میخواند او را اجابت کنید ایشان از این سخن بسیار متعجب شدند و ترک لهو و لعب کردند بخدمت سید کاینات شتافتند و سعادت اسلام دریافتند معجزهٔ چهل و نهم نقل است که چون حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی ص بحرب خیبر تشریف بردند چشم حشمت شجاعت شاه ولایت علی بن ابیطالب ع درد میکرد حضرت پیغمبر ص نگاه کرد در میان صحابه شاه ولایت را ندید فرمود که مبارز دار الاسلام کجاست که کار حرب او سازد و عدو را بقهر گداز گفتند او بدرد چشم مبتلاست و اسیر رنج و بلاست حضرت پیغمبر ص علم را بیکی از بزرگان صحابه داد و بحرب فرستاد و آن بزرگ برفت و منهزم باز آمد علم را بدست دیگری داد و نفرستاد آن بزرگ نیز بی ظفر باز گشت حضرت رسول ص فرمود لاعطین الرایة غدا رجلا یحبه الله و رسوله یعنی فردا البته رایت را بدست کسی دهم که خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسول نیز او را دوست دارند گریز دو نگاه تعقیب نکند تا خیبر را بگشاید منافقان گفتند یاری از علی فارغیم دیگر روز حضرت رسول ص امیر المؤمنین علیه السلام را بخواند و فرمود ای علی ترا چه رسیده است فرمود حضرا چشم را درد دارد و محل شفقت تو میخواهد دیده مرا در دست نشسته تو بیجوید فرمود بیا که آن اینی من بهتر از جمله داروها است و شفای همه دردها حضرت سر شاه مردان را در کنار گرفت و میلی از لعاب دهن خود در چشم وی کشید چون خواجهٔ عالم نوشداروی امان از مکحل دهان در چشم امیر مؤمنان کشید در حال صحت یافت رنج بر جهت بدل شد حضرت شاه ولایت فرمود که دیگر بعد از آن چشم من درد نکرد معجزهٔ پنجاهم مرویست که در حرب احد طعن بر چشم

ص
در کتاب روضة الشهداء
میباشد

ص
در کتاب روضة الشهداء
میباشد

ف خج عس
در کتاب بصایر الدرجات
و کفایة المؤمنین و عیون
اخبار الرضا است

ف خج
در بصایر الدرجات و کفایة
المؤمنین است

قتاده زدند انصاری زدند حدقه وی بیرون افتاد وی آنرا بدست گرفت و پیش رسول آورد و گفت یا رسول الله بعد ازین دفعه
زن من مرا بدین چشم دشمن دارد حضرت پیغمبر صلعم آن حدقه را در چشم وی نهاد و آبدهن خود در چشم وی کرد درست شد و روشن تر
از چشم اول بود **معجزه پنجاه و یکم** نقلست که روزی جبین مبارک حضرت محمد صلعم عرق کرده بود ام سلمه عرق ویرا گرفت
و در شیشه کرد و وقتی عروسی را نزد ام سلمه آوردند قدری از آن عرق در پیشانی عروس مالید چنان خوشبو شد که تا زنده بود دیگر
او را بوی خوش حاجت نبود و آن بوی از وی نرفت و آن عروس را دختری بود از وی نیز همان بوی می آمد پشت به پشت همان میراث
داشتند **معجزه پنجاه و دویم** آورده اند که از آل بنی نجار شتری گریخته بود الجماعت هر چند مقدمات در گرفتن او ترتیب دادند
نتیجه نبخشید و هیچ نوع حیله دست ایشان نداد این خبر بحضرت رسالت پناهی رسید روزی آنحضرت بر جانب صحرا روان شد
چون شتر گریخته را نظر بر آنسرور افتاد پیش دوید و خوابید و کمال تخشع و تذلل نمود و آب از چشمش جاری شد پس آنحضرت
آل بنی نجار را طلبید و گفت این شتر از شما شکایت دارد از کمی خورش و بسیاری بار ایشان گفتند یا رسول الله او سرکشی
میکرد و اطاعت نمیکرد بنابراین علفش کم و حملش زیاد میکردیم اکنون اگر اطاعت نماید علفش را زیاد میکنیم و حملش را تخفیف دهیم آنحضرت
بشتر گفت که برو که ایشانرا بر تو حجت تمام است پس شتر قبول کرد و بعد از آن تابع شد و هرگز سرکشی ننمود **معجزه پنجاه و سیم**
اعمش روایت میکند که حضرت رسول صلعم به بقیع الغرقد نشسته بود و اصحاب در دور آنحضرت حاضر بودند که ناگاه گرگی بیامد و لب خود
میلیسید و دم میجنبانید چون حضرت پیغمبر صلعم او را بدید گفت او را راه دهید که فرستاده ایست اصحاب و را راه دادند تا پیش
آمد و سلام کرد و گفت یا رسول خدا درندگان مرا پیش تو فرستاده اند و من رسول ایشانم و پیغام من این است که گفته اند که امت خود را
بگو که ما را ازین ستوران نصیبی بدهد از آن لاغری ایشانرا که بکار نیاید تا ما قصد ستوران امت تو نباید کرد حقتعالی قوت ما گوشت
کرده است و اگر نه امتحن هم نمیکنیم حضرت رسالت صلعم یاران را گفت که میشنوید چه میگوید گفتند یا رسول الله آنچه حقتعالی بر ما واجب
کرده است میدهیم و دیگر هیچ بکسی نمیدهیم حضرت با گرگ گفت که شنیدی گفت شنیدم اما پیغام دیگر دارم گفت بگوی ددگان گفته اند
که اگر ما را چیزی نمیدهند از ستوران خود ما را با ایشان واگذارد و دعای بد مکن حضرت فرمود که دعای بد نکنم گرگ بازگشت و گفت الحمد لله
که حقتعالی ما را از دعای بد رسول خود برهانید **معجزه پنجاه و چهارم** ابن عباس روایت میکند که از ابوسفیان شنیدم
که گفت وقتی بروم رفته بودم نزد ملک قیصر چون بازگشتم هر ستوری که مرا پیش آمدی تا ایستاده داشتم بزبان فصیح کلمه شهادت بگفتی
مرا ازین حال عجب آمد گفتم این عجب چیزیست گفت خواهی ازین عجیب تر ببینی گفتم آری گفت عجیب تر ازین آنستکه ایزد تعالی ترا
آفریده و روزی میدهد و مرا مسخر تو کرده تا بیادمات بباید رفت و تو میگوئی که خدا یکیست و محمد صلعم رسول اوست گفتم این محمد کدام است
گفت محمد عربی هاشمی ابطحی مکی مدنی امی گفتم که این سخن تو از کجا میگوئی گفت الهام حقتعالی دانستم که در هجده هزار عالم خدا یکیست
و محمد رسول اوست **معجزه پنجاه و پنجم** نقلست که روزی سید عالم از برای وضو ساختن موزه از پای مبارک کشیده
بود و چون از وضو فارغ شد یکموزه پوشیده و یکموزه دیگر خواست که بپوشد مرغی از هوا در آمد و آن موزه را برداشت و بیفشاند
از آن موزه ماری بیفتاد بعد از آن مرغ موزه را بینداخت و آنحضرت سنت نهاد که موزه را اول بیفشانند و بعد در پا کنند
معجزه پنجاه و ششم جابر بن عبدالله روایت میکند که در آن وقت که پدر من فوت شد از وی قرض بسیار مانده بود
اندکی خرما بود که اگر بقرض خواهان میدادیم بقرض ایشان وفا نمیکرد و ما را هیچ نمیماند حضرت رسالت را صلعم خبر کردم بیامد
و آن خرماها را جمع کرد و بر دور آن خطی بکشید پس فرمود که قرض خواهان را خبر کن بیایند و هر کس قرض خود را بازیافت نمودند
و خرماها همچنان بر جای خود بود بلکه زیاده از اول شده بود **معجزه پنجاه و هفتم** نقلست که چون فتح خیبر واقع شد
در میان غنایم خیبر دراز گوشی بود بسیار سیاه با حضرت پیغمبر صلعم بسخن در آمد و آنحضرت نیز با وی سخن میکرد از وی پرسید
که ای دراز گوش نام تو چیست گفت یزید بن شهاب حقتعالی از نسل من چندین حمار بیرون آورده که پشت آنها مرکب انبیا بودند
اکنون از نسل ایشان هیچ نمانده مگر من و از انبیا علیهم السلام هیچ پیغمبری نمانده مگر تو اکنون توقع آنستکه من نیز مرکب تو باشم

ف خ در کتاب زهرة الارواح و مونس الاشباح است

ص در کتاب روضة الشهدا است

ع در کتاب زبدة النجاح است

ص در کتاب روضة الشهدا است

ص در کتاب روضة الشهدا است

ص در کتاب روضة الشهدا است

که تا کنون از نسل ایشان هیچ نمانده مگر من و از انبیا علیهم السلام هیچ پیغمبری نمانده مگر تو اکنون توقع آنست که من نیز مرکب
شما باشم که تا کنون بدست جهودی مبتلا بودم نام آن پلید مرحب بود و آن بدبخت لعین هرگاه نام بزرگوار تو می شنید ناسزا
میگفت و از آن سبب من او را بر زمین میزدم و او پیوسته شکم مرا گرسنه میداشت و مرا آزرده میکرد آنحضرت صلعم فرمود که قد سمیت
یعفور نام نهادم بعد از آن پرسید که جفتی میخواهی که برای تو تعیین کنم تا نسل تو بماند گفت یا رسول الله حضرت فرمود چرا گفت
پدران من از اجداد من خبر داده اند که نسل ما را هفتاد نفر از پیغمبران سواری خواهند کرد و آخرین نسل ما مرکب پیغمبری شود که نام
او محمد باشد لاجرم آنحضرت او را از برای خاصیت خود نگاه داشت و بر وی سواری فرمود و گاه بود که از وی فرود آمدی
و با کسی از صحابه کاری داشتی یعفور را گفتی که فلانکس را آواز کن او بر در سرای آنکس رفتی و سر در سرای آنکس میزد تا صاحبخانه
اجابت کردی چون آنحضرت رخت حیات بدار بقا کشید یعفور بعد از سه روز بسر چاه ابو الهیثم بن تیهان در آمد و از درد فراق خود را
در آن چاه انداخت و هلاک شد و همان چاه قبر وی شد **معجزه پنجاه و هشتم** روایتست که روزی حضرت پیغمبر صلعم در بازار مدینه
میگذشت و اهل بازار را امر بمعروف و نهی میکرد و حکم بن العاص که پدر مروان حکم بود از عقب آنحضرت میرفت و رفتار و گفتار آنحضرت را
بطریق هزالان تقلید میکرد و دهان بجنب خود کج و راست میکرد چون حضرت سید عالم صلعم آن لعین نابکار را دید که آن عمل میکرد
فرمود که همچنان باشی که خود را مبدلی یعنی روی و دهانت کج باد در حال حکم ملعون را لقوه عارض شده بود و روی و دهان
شومش کج گشت و چنان شد که از غایت زشتی در روی نظر نمیتوانست کرد و هم در آن علت آن پلید نابکار لعنة الله علیه بجهنم
رفت و در کفایة المؤمنین وارد شده که حضرت محمد صلعم حکم را لعنت کرد و فرمود که از مدینه اش بیرون کردند و آنرا مردود میگفتند
چون خلافت بعثمان شد او را طلبید و اکرام کرد و در امور و مهمات در اکثر اوقات با او مشورت میکرد و در بعضی از
تواریخ مذکور است که حضرت رسول صلعم حکم را بکمیل از مدینه اش اخراج نمود و میل آن ملعون را دور کردند و در زمان عمر تا بعیل
او را دور کردند بعد از آن عثمان ملعون او را در زمان خلافت خود طلبید و انیس خود ساخت **معجزه پنجاه و نهم**
مرویست که چون حضرت پیغمبر صلعم از مکه بمدینه آمد استن درخت خرمائی بود خشک شده چون آنحضرت وعظ گفتی تکیه بر آن کردی
تا روزی با یاران گفت مرا جائی سازید تا تکیه بر آن کنم و بر آنجا نشینم و سخن گویم پس منبری ساختند سه پایه و آنحضرت بدو
پایه بر آمد و بر پایه سیم بنشستی چون حضرت در منبر خطبه میخواند ناله از آن چوب خشک که اول تکیه گاه آنحضرت بود بر آمد چنانچه شتر
برای بچه مینالید در فرقت آنسرور و بستان رسالت صلعم پس حضرت سید عالم صلعم بگریست و گفت ای چوب من ضعیفم
و نمیتوانم که بر پای ایستم اکنون چه میخواهی دعا کنم که حقتعالی ترا تازه و تر گرداند و تا قیامت همچنان تازه بمانی و مسلمانان
از تو میوه بخورند و اگر خواهی درختی باشی در بهشت گفت یا رسول الله دنیا نخواهم که دنیا آخر فنا گردد و بهشت میخواهم
که عمر جاوید است و هرگز زوال ندارد تا دوستان خدا از من میخورند پس حضرت سید عالم صلعم باز بمنبر بر آمد و دعا کرد و گفت
ای یاران این چوبی بود که نه او را عقاب بود و نه ثواب آنجهان را بر این جهان میگزینید نقلست که چون سید عالم صلعم پای مبارک
بر پایه نهاد گفت آمین و چون بر پایه دویم نهاد گفت آمین اصحاب پرسیدند یا رسول الله دعا کننده که بود که شما آمین
میگفتید گفت بر پایه اول که پا نهادم جبرئیل گفت از رحمت حق بی بهره باد آنکسیکه نام تو بشنود و بر تو صلوات نفرستد
من گفتم آمین و بر پایه دویم که بر آمدم گفت از رحمت بی بهره کسیکه مادر و پدر زنده داشته باشد و چندان در خدمت ایشان نکوشد
که از او راضی باشند گفتم آمین و بر پایه سیم که بر آمدم گفت از رحمت حق بی بهره باد آن کسیکه ماه رمضان دریابد و در خیرات و
طاعت چندان سعی نکند که آمرزیده شود گفتم آمین **معجزه شصتم** سلمان فارسی رحمة الله روایت میکند که شبی ابوجهل
لعین با جهودی بخدمت حضرت پیغمبر صلعم آمد ابوجهل گفت یا محمد معجزه من بنما و الا سر تو را بشمشیر بردارم آنحضرت از روی خلق
فرمود که چه میخواهی ابوجهل بطرف چپ و راست نگریست که تا چه خواهد که وقوع آن مشکل تر است یهودی گفت که پیغمبر ساحر است
بگو که ماه بر آسمان بشکافد که سحر در زمین محقق میشود و ساحر را در آسمان تصرف نیست پس ابوجهل گفت که ماه را برای من بشکاف

فی الحال بدو نیم شد نیمی بر جای قرار گرفت و نیمی دیگر بر جانب چپ رفت ابوجهل لعین گفت بگو تا بهم پیوندد حضرت فرمود بقدرت
حقتعالی بهم پیوست یهودی ایمان آورد ابوجهل گفت او چشم ما را بسحر بسته و ماه را شکافته بما نمود از جماعت مسافران که از
اطراف و جوانب رسید پرسیم که ایشان دیده اند یا نه چون از آینده و رونده پرسیدند همه موافق یکدیگر نشان دادند که در فلان
شب ماه را دو نیمه دیدیم با وجود این آن ملعون خسر الدنیا و الآخره ایمان نیاورد گفت که جادوئی او بغایت قویست معجزهٔ
شصت و یکم مرویست که عامر بن طفیل و اربد بن ربیعه بمجلس شریف حضرت محمد بار یافتند و باهم طوطیه کردند که عامر آن
حضرت را بسخن مشغول سازد و اربد شمشیر کشیده که بقتل وی پردازد القصه عامر آنحضرت را بسخن مشغول ساخت و اربد خواست
که شمشیر بکشد هنوز یک وجب نکشیده بود که دست وی خشک شد حضرت آنحرکت را دریافته الملعین را نفرین کرد و فرمود که
الهی او را بهر چه میخواهی کفایت کن در حال صاعقه از آسمان برو نازل شد و روح او باتش جهنم واصل شد و عامر گریخت و میخواست
لشکری جمع کرده بر سر آنحضرت آید بر پشت اسب آماس کرده ترکید و او نیز روانه درک الاسفل گردید بعضی اخبار چنین وارد
شده که عامر بن طفیل و اربد بن ربیعه که دو ابتر بودند بخدمت آنسرور آمدند عامر گفت یا محمد ما را بچه دعوت میکنی فرمود الی الله
یعنی شما را ببندگی خدائی که مستجمع جمیع صفات کمالست دعوت میکنم عامر گفت وصف کن او را برای ما که آیا او از طلاست
یا از نقره یا از آهن است یا از چوب پس سوره قل هو الله احد نازل شد و ایشان قبول ننمودند و طریق ابا و امتناع پیمودند خداوند قهار
صاعقه فرستاد اربد را بسوخت و عامر گریزان گشته نیزه بر پهلوی او خورده و او نیز جان خود بمالک سپرد و کسی ندانست که آن
طعن نیزه از کجا باو رسید و این روایت در کتاب بهجة المباهج بنحوی دیگر بسمت تحریر یافت و بسبیل اجمال حاصل آن این است که عامر
بن طفیل لعین نزد خاتم النبیین صلعم آمده گفت اگر من بدین تو درآیم که در دنبال منست یعنی قوم و قبیله و تبعه من نیز همگی
بدین تو درمیآیم ایشان نیز بدین تو درآیند آنحضرت فرمود که اکنون مطلب تو چیست گفت متابعت تو میکنم باین
شروط که پادشاهی خیمه نشینان از من باشد و پادشاهی اهل قری و شهرها از تو آنحضرت فرمود که مسلمانان بشرط نمیباشند
گفت پس بعد از خود مرا خلیفه گردانی و بجای خود نشانی فرمود بعد از من پیغمبری نمیباشد گفت پس مرا تفضیل دهی و بر دیگران
مزیت دهی فرمود نکنم تو با ایشان برادری یعنی در مرتبه برابر باشی چون اسلامت نیکو باشد گفت مرا برادر بلال و سلمان
و فلان و فلان خواهی کرد فرمود آری چون آن جمع اراده بعبد بندگی حق مشغول میبودند خود را اسیر مال دنیا نکرده بودند
در جمعیت اسباب دنیا فقیر و بینوا بودند در نظر آن بی بصیرت بغایت بیقدر و حقیر مینمودند از مساوات ایشان عار داشته
خشمناک گردید و آغاز تهدید نموده سوگند خورده که هزار سوار چنین و چنین بر سر تو آورم این بگفت و برخاست جبرئیل
نازل شد و از جانب رب العالمین و حیلا آسمان و زمین پیغام آورد که من بر یکی از ایشان هزار سوار گمارم که درازی گردن
هر یک یکسال راه و سطبری آن یکسال راه باشد اگرچه همه ایشان را یک فرشته کافی بود ولیکن حقتعالی خواهد که کثرت لشکر
خود را بایشان نماید آن کافر عنید از آن تهدید شدید متعجب گردید بیرون آمد و اربد بن قیس سهمی که او دوست و صدیق
و در طریق کفر و ضلال با آن لعین بدسگال یار و رفیق بود برخورد و احوال پرسید عامر آنچه گذشته بود حکایت کرد و از
آنچه شنیده بود شکایت کرد اربد گفت چرا آنرا نکشتی اربد گفت نتوانستم گفت باز گرد تا نزد او رویم و اگر خواهی که من گردن
وی بزنم پس آن بدکیش بداندیش مانند بخت خویش برگشته با اربد ناپاک نزد سید لولاک رفتند و مانند خار بر یمین و یسار
آن گل بستان رحمت گرد کار رجای گرفتند و آنحضرت دانست که ایشان بچه کار آمده و چه در خواطر دارند در آنحال
فرشته آمد و شکم اربد را فشردن آغاز داد چنانچه نزدیک بود که غایط از دهشش بیرون آید و آن رنج و آزار آن ملعون
ا بکار را چنان بحال خود در بند ساخت که بمطلب خود نتوانست و آن لعین دیگر متوجه آنسرور گشته گفت ای سرور مرا با مر عظیم
لشکری بسیار تخویف کردی ایشان چه کسانند فرمود لشکر پروردگار من و ایشان آنانند که من گفتم گفت مرا خبر ده که نام
پروردگار تو چیست و چه میخورد و چند است و کجاست و از کدام قبیله است پس سوره قل هو الله احد نازل شده و در آن چکرد

بح
در کتاب ذریعة النجاح
میباشد

کرد امان عزوجلال کبریا از وصف اینگونه صفات که از خصایص مخلوقاتست منزه و مبراست پس عامر اشاره باربد کرد که برخیز تا برویم
چون برخاستند عامر پرسید که ترا چه بود گفت افشاری و دردی بمن رسید که نتوانستم که دست برآورم و اربد بمجرد از مدینه بیرون
رفته صاعقه بروی نازل شد و بجهنم واصل گردید و عامر ملعون را جبرئیل زخمی بر گردن زده بعلت طاعون مبتلا گشت و کسی او را
در خانهای نمیداد مگر زن مخدوم از بنی سلول پس این آیه نازل شد که وهم یجادلون فی الله وهو شدید المحال معجزهٔ شصت و
دویم مرویست حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلعم چند روز از فقر و فاقه چیزی غیر از آب نخورده بود و سبحان گرسنه بسر برده
بود تا انکه بحجرهٔ طاهره فاطمه عم تشریف برده آن بضعهٔ گرامی شوهر نامی او حسن و حسین خفته بودند ایشانرا بیدار کرده فرمود
من دعا میکنم شما آمین بگوئید انگاه ثنای الهی نموده فرمود اللهم انزل علینا رزقا من عندك فقد علمت حاجتنا وقد
علمت انا نشکرك فلا یكفرك یعنی خدایا فرو فرست برما روزی از نزد خود بتحقیق دانسته احتیاج ما را بدرستیکه دانسته اینکه ما
شکر تو بکنیم و کفران ننموده ایم پس حضرت زهرا صلوات الله علیها بخانه دیگر داخل گشته شکفته و شادمان بیرون آمد آنحضرت
پرسید که چه دیدی گفت کاسه دیدم که در آن خرمای تر و انگور و خربزه و میوهای دیگر که نمیشناسیم فرمود بیار و ام سلمه نیز حاضر بود
متوجه او گشته فرمود که از طعام ما بخور مگر کسی که از ما باشد اگر افشای این نخواهی کرد اینجا میباش و الا بسلامت برو ام سلمه عهد
مؤکد بقسم کرد که افشای آن ننماید پس آن والاجناب ام سلمه را فرمود که دست شوید و نام خدا برده او را حمد گوید و دیگر آنرا بنعمای
فرمود پس مشغول خوردن شدند آنحضرت نوبت دیگر فاطمه را امر فرمود که بآن خانه رو و آنچه می بینی بیار حضرت فاطمه باز بآن
خانه رفتند قدحی دیدند از آبگینه از کف شیر سفیدتر پر شیر و مسکه آنرا بیرون آورد قدری نیز از آن مسکه در طبق میل نمودند از شیر
نمود پس حضرت مصطفی بجد گویا گردید ایشان نظر در کاسه کردند مرغی بریان دیدند با چهار گرده سه در زیر و سه در بالای آن و نانها
نه از گندم بود نه از جو نه از ارزن پس قدری از آن نیز صرف نمودند حضرت زهرا عم خواست که قدری از آن بردارد و جهت فرزندان
گرامی نگاهدارد آنحضرت فرمود که چه برمیداری که این همیشه خواهد بود ما دام که افشای آن ننمایند پس ایشان از آن میوه و طعام
بیست و دو روز میخوردند و ام سلمه نیز صبح و شام بر آن مائده غیبی حاضر میشد تا روزی رابع آل عبا حضرت حسن مجتبی نزد ام سلمه
رفت و گفت ایا مادر چرا امروز نزد ما بطعام خوردن نیامدی عایشه ملعونه حاضر بود گفت چه طعام فرمود نان و مرغ بریان و
و میوه و ذکر شیر و کاسه نکرد پس آنچه در کاسه بود برطرف شد کاسه خالی با قدح شیر و مسکه باقی ماند و هنوز نزد حضرت قایم عم باقیست
و آن از آیات و دلایل امامت آنحضرت خواهد بود معجزهٔ شصت و سیم نقل است که چون حضرت سید المرسلین را از جفای
جماعت مشرکین غم تنگ آمد از جانب جناب رب العالمین مأمور شد که از مکه بمدینه هجرت نماید و آفتاب وجود انورش از آن
برج باین بروج تحویل فرماید شبی صنادید قریش از بیگانگان و خویشان باراده قتل آنحضرت بدار ندوه که مهمات کلیه انجا فیصل
دادندی مجتمع شدند و شیطان نیز بصورت پیری در میان قریش حاضر شد از و پرسیدند که تو چه کسی گفت من مردی ام از
اهل نجد شنیده ام که شما درباره حضرت محمد صلعم مشورتی دارید بدینجا آمدم شاید که مرا درین باب چیزی روی نماید آنگاه سخن کرده
گفتند کار محمد بجائی رسیده که می بینید و چون او را اتباعان پیدا شود آهنگ جنگ کند درین باب فکری بصواب باید کرد و هشام
بن عمرو از آن میان گفت که محمد را در خانه محبوس و مقید باید ساخت تا هلاک شود و پیر نجدی یعنی شیطان گفت بد فکری است
زیرا که بنی هاشم جمع شوند و محمد را خلاص کنند و میان شما و ایشان آخر بمقاتله انجامد پس هر یک میگفتند فکری و پیر نجدی از ایشان
قبول نمیکرد بعد از آن ابوجهل بن هشام گفت رای صواب آنستکه از هر قبیله جوانی دلاوری اختیار کنند تا هر یک شمشیری بدست
گیرند و بر سر محمد روند و بیکبار شمشیرها بروی زنند و خون او در میان قبایل پراکنده گردد و پسران عبد مناف را طاقت آن نباشد
که باهمه قبایل مقاتله کنند بضرورت بدیه راضی شوند و ما ازین دغدغه خلاص شویم پیر نجدی گفت رای صواب اینست که ابو الحکم
بیان کرد و برین سخن اتفاق نمودند آن ملاعین قتل آنسرور را قرار دادند جبرئیل از نزد ملک جلیل در رسید و تمامی احوال را
بعرض سید کاینات رسانید آنحضرت بجائیکه هر شب استراحت کردی آن شب نرفت و همه شب در آن خیال بود در روز دیگر

حنب
در قصص الانبیا
و مصابیح القلوب
میباشد

تهیهٔ اسباب سفر مشغول گشته به نیت توجه مدینه عزم جزم نموده اما چون شب شد اکابر قریش مثل ابوجهل و ابولهب و ابی بن خلف
و عقبه بن ابی معیط و جمعی دیگر از اشقیا لعنة الله علیهم بر در حجرهٔ سید انبیا آمده بدستوری که قرار داده بودند جمع شدند و انتظار
کشیدند که چون حضرت بخواب رود او را هلاک کنند ابولهب گفت امشب او را نگاه داریم چون صبح طلوع کند او را بر روی شان
صبح هلاک کنیم تا معلوم شود بنی هاشم را که ما اینکار را آشکار کنیم حضرت رسالت صلعم با حضرت مرتضی علی این سر در میان نهاد
گفت مشرکان قصد هلاک من دارند تو باید بر بستر من بپوشی و بخوابگاه من تکیه کنی و دل قوی داری که مکروهی بتو نخواهد
رسید حضرت بموجب فرمودهٔ حضرت رسول صلعم عمل نمود و بر فراش خاص حضرت پیغمبر صلعم بفراغ خاطر تکیه کرد و نفس خود را
فدای ذات حضرت مصطفی صلعم نمود و هیچ باک نداشت و چون حضرت علی آنشب را بجوانمردی نمود حق سبحانه و تعالی جبرئیل
و میکائیل را خطاب فرمود که من میان شما عقد برادری بسته ام و عمر یکی از شما زیاده از عمر دیگر نیست کدام یک از شما زیادتی
عمر خود بدیگری میدهد هر یک از آن دو ملک گفتند حیات خود را دوست میداریم از حیات دیگری پس ندا آمد که شما چرا
مثل علی بن ابیطالب نباشید که میان او و حضرت محمد عقد برادری بستم و او جان خود را فدای آنحضرت ساخته حیات محمد را بر حیات
خود اختیار کرده اکنون شما هر دو از این طارم مینا بخطهٔ غبرا روید و امشب تا بروز پاسبانی حضرت امیرالمؤمنین کنید
پس جبرئیل و میکائیل بفرمان رب جلیل از مقام خود پرواز کرده آمدند در منزل همیون آنحضرت جبرئیل بر بالین حضرت شاه ولایت
نشسته گفت بخ بخ یا علی حال تو کیست مانند تو حق تعالی مباهات کرد بتو در میان ملئکه مقرب اما چون حضرت مرتضی علی بر فراش
مصطفی صلعم تکیه فرمود حضرت رسول صلعم از خانه بیرون رفته از اول سورهٔ یٰس تا آنجا که فاغشیناهم فهم لایبصرون آیت
بخواند و مشتی خاک برگرفت و بر سر آن جماعت اعدا پاشید و از میان ایشان بیرون رفت که هیچکس او را ندید بعد از لحظهٔ
شخصی با مشرکان ملاقات نموده گفت سبب جمعیت شما چیست گفتند انتظار بیرون آمدن حضرت محمد میکشیم گفت محمد از خانه
بیرون آمد و بر شما بگذشت از شگاف در نگاه کردند دیدند که شخصی بر خوابگاه آنحضرت تکیه کرده چون داخل خانه شدند حضرت
شاه ولایت را دیدند که از جای برخاست ایشان سؤال کردند که محمد کجاست حضرت علی علیه السلام جواب داد که شما او را بانی میسکر دید من چه
دانم که بکدام طرف رفته بعد از آن خاکسار گشته زمانی بر در و بام خانه بودند آخر باشارهٔ ابولهب از آنجا برفتند اما حضرت رسول صلعم
چون از مشرکان درگذشت ابوبکر سفرهٔ نان ترتیب کرده از مکه بیرون رفتند و او دو شتر آورد و گفت یکی را اختیار کن حضرت
فرمود که یکشتر را ابن بفروش عاقبت حضرت رسول صلعم نعلین از پای مبارک بیرون کرده بر سر قدمها میرفت تا پای پای آنحضرت
آبله کرد و مجروح شد اما چون بدر غار ثور رسیدند بغار در آمدند و شب آنجا بودند چو روز شد بقول آنکه حضرت رسول صلعم
درختی را بخواند که بر در آن غار حجاب شد و بروایتی آنکه حق سبحانه و تعالی در حال درخت مغیلان بر در آن غار رویانید
و دو کبوتر صحرائی را الهام داد که در همان شب بر در آن غار آمده آشیان ساخته بیضه نهادند و عنکبوت را فرمان داد که از تنیدهٔ
خود بر در غار چون سد سکندر استوار کرد و بقولی آنحضرت سه شب در آن غار بود و مقرر ساخته بودند که عبدالله ابابکر هر شب
نزد ایشان میآمد عبدالله اریقط را اجرت گرفته بودند که صباح روز سیم بدر غار ثور حاضر کند و دلیل ایشان باشد تا مدینه اما
چون یکروز از رفتن حضرت محمد صلعم بگذشت ابوجهل لعین امر کرد که در تمام مکه منادی ندا کنند که هر کس محمد را یا ابوبکر را بیاورد
صد شتر باو بدهیم و اگر نتواند ما را بدیشان راه نماید هم صد شتر بدهیم جوانان قریش با شمشیرها چو بطمع مال سر در کوه و کمر
نهادند و مردی را که در پی بردن مشهور بود فایق نام داشتا خود بردند و چون پی بدر غار بردند گفت مطلوب شما از اینجا نگذشته
نمیدانم که با آسمان رفته یا بزمین فرو رفته یا در این غار است مشرکان نابکار چون آشیان کبوتر و تنیدهٔ عنکبوت دیدند با فایق
گفتند که خرف شده این پردهٔ عنکبوت پیش از وجود محمد بر در این غار بوده اگر کسی در این غار رفتی با بیستی که بیضها شکسته باشد
و پردهٔ عنکبوت دریده باشد در اعلام الوری مذکور است که چون کفار قریش بدر غار رسیدند فرشته بصورت آدمی آنجا سوار
ایستاده بود با ایشان گفت در این غار هیچکس نیست محمد را در شکاف کوهها طلب کنید پس مشرکین لعین پراکنده شدند و بعد از

سه شب عبدالله اریقط بموجب وعده شتران در غار حاضر کردند و ایشان سوار شده متوجه مدینه شدند معجزهٔ شصت و چهارم
نقلست که چون حضرت رسول صلعم متوجه مدینه شد سراقه ابن مالک که از مشرکین معاندین و در نقض بنیاد دین بود از عقب آن
حضرت بیرون رفت و تعجیل تمام میرفت تا آنکه در اثنای راه خود را بآنسرور رسانید حضرت چون دید که دشمن رسید بحکم علیکم
بصلاح الانبیا دست نیاز بکشاد از ترکش خاطر دردناک خدنگ اخلاص بر اجابت اثر مضمون این دعا کشیده بر آن کافر
کیش بداندیش انداخت که الهی بدانچه دانی شر او را کفایت کن در حال دست و پای اسبش فرو رفت بزمین بهمان موضع
زمین گیر گردید سراقه پیاده شد گفت ای محمد دانستم که این دعای اجابت آثار تست اکنون دعا کن تا خلاص شوم و باز گردم و هر که را
نیز که از دنبال تو آید باز گردانم و تیری از ترکش خود بتو دهم که هر جا بشتران و گوسفندان من رسی هر چه خواهی بان نشان
ده برگیری آنحضرت فرمودند که مرا بآن احتیاج نیست پس جداران بلا دست و پای اسبش گشوده گشته سراغ از
همانجا باز گردید معجزهٔ شصت و پنجم نقلست که در همان سفر خیر اثر موکب همایون آنسرور بر در خیمهٔ ام معبد عاتکه خزاعیه گذر
فرمود و او زنی بود فرزانه و در شیوهٔ همت مردانه همواره سفر گرم کشای و مسافر ان را بقدر مقدور طعام دادی
وازوی شیر و خرما خواستند گفت معذور دارید که بسبب خشکی سال و تنگی احوال نزد من چیزی از خوردنی یافت نمیشود آنحضرت
در جانب خیمه گوسفندی بیمار دید که بسبب ناتوانی از گله باز مانده بود فرمود رخصت میدهی که این را بدوشم گفت پدر و مادرم
فدای تو باد اگر شیر در آن می بینی بدوش آنحضرت دست مبارک در آن پستان مالید فی الفور پر از شیر شد و از کثرت
شیرها بیارا دوران هم گذاشت پس ظرفی بزرگ خواسته دوشید چندانکه ظرف پر شد و آنرا بام معبد داد پس آب طلبیده دست
و دهان مبارک شست و در پای درختی خشک که بر جانب خیمه بود در ریخت و از آنجا روان گردید و از برکات آن کف دریا مثال
آن گوسفند هجده سال زیست و صبح و شام شیر میداد و آن درخت خشک از فیض آب دهن آنحضرت که سرچشمهٔ آب حیات و منبع
زلال برکات بود سبز و بالیده بود و میوهٔ لطیف شیرین تر از شهد گردید و خوشبوتر از عنبر بار آورد و هر گرسنه و تشنه که
بخورد سیر و سیراب میگردید و هر خسته که از آن اکل مینمود صحت مییافت و هر گوسفند و شتر که از برگ آن میخورد اگر شیر
ده بود شیرش وافر میشد و اگر نه در رفتار قوی و توانا میگردید و آن درخت را شجرهٔ مبارکه نام کرده بودند چندین سال بر
همین منوال بود و خلقی از میوهٔ آن میخوردند و از آن فیضها میبردند صبحگاهی دیدند که میوهٔ آن فرو ریخته و برگ آن کوچک
و ضعیف بعد از چند روز خبر رسید که تیشهٔ ممات شجرهٔ حیات حضرت سید کاینات را از پای در انداخته و نخل ماتم آنسرور در
برارت ثمر این خبر وحشت اثر عالمیان را تلخ کام ساخته و بعد از آن سی سال دیگر بدین گونه بود و بقدر سازو برگ باری مینمود
که ناگاه دیدند پر خار گردیده و بارش فرو ریخته پس خبر وفات حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام رسید و بوستان خواطر دوستان
از سموم آن خبر جانسوز پژمرده گردید و بعد از آن میوهٔ دیگر در آن ندیدند و همین از برگ آن منتفع میگردیدند تا بعد از
مدتی دیدند که از لباس برگ عریان و از ساق آن خون روان گشته پس اندک روزی خبر شهادت حضرت امام حسین علیه السلام
و لوله در آن بوم و بر انداخت و دیگر آن درخت سبز نشد معجزهٔ شصت و ششم نقلست که حضرت خاتم النبیین صلعم
در جنگ بدر چون قلت مؤمنین و کثرت مشرکین را ملاحظه نمود دست نیاز بدرگاه بی نیاز دراز نموده استغاثه و دعا که
در هر حالی از احوال متمسک بعجزه و فقر است نموده طلب فتح و نصرت فرمود پس حضرت عزت جنود ملئکه را بامداد حضرت
فرستاد و لشکر اسلام را بآن ضعف و قلت که از سیصد و سیزده تن بیش نبودند و در میان ایشان دو اسب داشتند
نجات داد چنانکه آیهٔ کریمهٔ اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملئکة مردفین
در سورهٔ انفال است از آن اخبار میفرماید معجزهٔ شصت و هفتم مرویست که در همان معرکهٔ بدر ابوجهل نابکار که از غایت
انکار و استکبار حضرت خاتم النبیین صلعم را فرعون این امت میخواند و چون اصرار آن ملعون در حمایت کفر و اطفاء نور حق
بیشتر و خواطر اقدس نبوی از خار آزار آن شقی ریش تر بود بر او نفرین علیحده نمود که خدایا خلاصی مباد فرعون این امت را

ب ص حس
در مصابیح القلوب
روضة الشهداء و القصص
الانبیاء آمده است

ب یع
در مصابیح القلوب
و در ربیع الابرار
فرستاد لشکر

ب
در مصابیح القلوب
چنانکه سند

وان زبان بریده در میدان جولان میکرد و انحضرترا نامرا میکفت که دو جوان از سپاه حضرت پناه اسلام دویدند و
بهم سبقت میجستند تا هر دو بوی رسیدند و هر یک شمشیری براو نواختند و آن سر کرده بدبختان را از پای در انداختند
و بعضی گفته اند که معاذ بن عفرا و برادرش حمله کرده او را بشمشیر زدند خود نیز بضرب آن شقی بسعادت شهادت فایض کردیدند
و آن ملعون در خاک و خون میغلطید که عبد الله مسعود خود را بوی رسانید و طناب خیمهٔ حیاتش را بشمشیر زده یکباره کی
از سر منزل این سرای بجانب اسفل السافلین کوچانید و سر آن عنید را از تن آن پلید جدا ساخته چون از کرانی نمیتوانست
برداشت بزمین کشان بخدمت سالار حق کیشان آورد آنسرور خوشحال کردیده سجده شکر فرمودند معجزه شصت و ششم
روایتست که در همان معرکه بدر چشم مبارک حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی بر نوفل ابن خولید که یکی از مشرکین بود افتاد
فرمود اللهم اکفنی نوفلا و آن ناپاک بدسکال در معرکه قتال سواره و مسلح بصد شکوه مانند لخت کوه ایستاده بود
واحدی جرئت اقدام بحرب او نمینمود که حضرت شیر خدا و ریشه کن نخل وجود اعدا روی بوی آورد و شمشیری در کار او کرد
و آن حضرت در آویخته تلاش در آمد انحضرت فوت کرده خود را از وجد ساخت و ضرب دیگر بروز داده با تمام کارش پرداخت
چون مراجعت نمود شنید که حضرت نبوی میفرمود که آیا کسی میداند که حال نوفل بچه رسید حضرت امیر المؤمنین عرض نمود یا رسول الله
بهمت و برکت تو اورا بقتل رسانیدم پس آنحضرت تکبیر گفته بشکر حضرت واهب العطایا قیام نمود گفت الحمد لله الذی اجاب دعوتی فیه
معجزه شصت و هفتم نقلست که در همان جنگ بدر چون ابر فتنه بر سر مقاتلین سایه افکنده بعوض باران خون باریدن
گرفت و آتش مقاتله شعله ور گردید حضرت رسالت پناه مشتی سنگ ریزه برگرفته و شاهت الوجوه بزبان مبارک رانده بجانب کفار فشاند
که صفوف ایشان یکباره کی پریشان گشته پشت کردند و روی بهزیمت نهادند و هفتاد کس از ایشان بقتل رسیدند و هفتاد دیگر
بکمند اسیری گرفتار گردیدند معجزه هفتادم روایتست مسیلمه کذاب نامه بحضرت سید المرسلین نوشته باین مضمون که
نصف زمین از ماست و نصف دیگر از قریش و قریش از حد خود تعدی میکنند و مضمون مبنی براین بود که آن ملعون با حضرت
خاتم النبیین در نبوت دعوت شرکت میکرد و آنحضرت در جواب بمضمون قلمی نمود که زمین از آن حقتعالی است بهر که میخواهد میدهد
وان العاقبة للمتقین و اهل حجر را هلاک ساخت خدا تعالی ترا و تابعان ترا هلاک سازد و عاقبت چنانکه بر زبان قلم صدق رقم سید عالم
گذشته بود او و اتباعش هلاک شدند و روی زمین از لوث وجود آن ملاعین پاک کردید معجزه هفتاد و یکم آورده اند
که چند نوبت رسل و مکاتبت بسمت ملک روم فرستاد و او جوابها مینوشت تا بالاخره آنحضرت لشکر فتح اثر و عسکر قرین ظفر
مهیا ساخت و بیست و چهار هزار سوار نامدار غیر از اصحاب اخیار سر و ارباب اقتدار در رکاب سعادت استوار کردند و بامید
شهادت در معارک علم افتخار افراختند و در تبوک مراسلات کثیره از جانبین واقع شده و بنا براین مدت مکث بطول انجامید و زاد
و توشه باخر رسید جمعی حکایت گرسنگی و حکایت جوع بنزد آنحضرت بردند فرمود قدری از هر چیز باد رید پس مقداری خرما و اندکی
سویق که بعضی قاوت گویند حاضر کردند آنسرور ردای معجز نمای را گشاد و آن اجزا را بر آن بنهاده بعد از آن اهل حاجترا آواز دادند
منادی ندا کرد که هر کس را توشه باخر رسیده باشد بیاید تا بقدر کفاف خود و توابع خود بردارد پس جمع لشکر روی بآن قبله حاجات
نهادند و آنچه احتیاج داشتند برداشتند و آرد و خرما باقی بود نه از آن چیزی کم شده نه زیاد و بعد از اظهار این معجزه کار بصلح قرار
داد و آنحضرت متوجه مدینه طیبه گردید و در حین مراجعت چند معجزه دیگر روی نمود از آن جمله بوقت احتیاج آب برودخانه فرود آمدند
که از کثرت حرارت و قلت آب آن رودخانه خشک شده بود اصحابش از بسیاری عطش و کمی آب شکایت بخدمت آنجناب بردند تیری
از میان خود برآورد که سهم سعادت از آن نشانی بود یکی از اصحاب را امر نمود که در میان رودخانه نصب کرد و دوازده چشمه از
اطراف پیکان آن جاری شد بمضمون فانفجرت منه اثنتی عشرة عینا در آن وادی ظاهر گردیده و آنجماعت که تمامی سیراب گردیدند
دواب خود را آب دادند و مشکها را مملو ساختند همچنان آب رودخانه پر آب بود معجزه هفتاد و دویم روایتست که چون فاطمه
بنت اسد که مادر حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب است وفات کرد حضرت امیر بخدمت پیغمبر آمد آنحضرترا از واقعه خود خبر کرد آنحضرت

ب در کتاب مصابیح القلوب میباشد

ب در کتاب مصابیح القلوب میباشد

ب در مصابیح القلوب میباشد

ازشنیدن

از شنیدن این واقعه بسیار اندوه ناک شد و گفت وی مرا مادری کرده و نیکوئیهای که از او در باره من واقع شده از عم خود ابو طالب
ندیده ام ردای خود با ام سلمه داد که اورا بدان کفن کن و پیراهن مبارک خود را نیز فرستاد و او را بدان مندرج گردان و فرمود
که چون از غسل وی فارغ شوی مرا خبر کنید که چون تجهیز و تکفین وی کردند حضرت رسالت پناه بروی نماز گذارد و بقبر وی در آمد و او را
بلحد در آورد و ساعتی مکث فرمود بعد از آن ندا کرد یا فاطمه بنت اسد جواب داد که لبیک یا رسول الله جزاک الله خیرا یعنی حقتعالی ترا جزای خیر
دهاد هم در حیات و هم در ممات دیدم آنچه وعده فرموده بودی بعد از آن آنحضرت از قبر بیرون آمد و قبر وی راست آمد یکی از
قریش پیش آمد و گفت یا رسول الله آنچه با صاحب این قبر کردی هرگز با هیچکس پیش از این نکرده بودی هم تانی در نماز و هم طول در
مناجات در قبر حضرت فرمود که او روزی نزدیک من نشسته بود و من این آیه میخواندم که ولقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مرة
و از من سؤال کرد که معنی فرادی چیست گفتم مجرد از لباس یعنی همچنانکه از مادر برهنه بدنیا آمدید برهنه بمحشر حاضر خواهید شد
فاطمه گفت واسوأتاه یعنی بدا بحال ما در آن برهنگی من از حقتعالی درخواست نمودم که عورت ویرا ظاهر نگرداند در آن روز و کفن
او از قبر برزد و بعد از آن از من طریقه منکر و نکیر پرسید من سؤال کردن ایشان را یاد کردم گفت واغوثاه بالله منهما یعنی فریاد
میخواهم بخدا تعالی از ایشان من از حقتعالی سؤال کردم نکیر و منکر را بصورت نیکو خوی و رفق بوی نماید و قبر را بروی گشاده
گرداند و او را با کفن او حشر کند حقتعالی قبول فرمود اکنون در قبر از وی سؤال کردم و پرسیدم که هل رایت اضمنت لک یعنی
دیدی آنچه من ضامن آن شده بودم گفت نعم یا رسول الله جزاک الله خیرا عنی بخیر الجزاء فی الحیات و الممات پس حضرت پیغمبر دست مبارک
بر سر وی نهاد و بکشید تا موضع قدم او حقتعالی به برکت دست مبارک آنحضرت قبر وی را گشاده گردانید معجزه هفتاد و سیم
از ابن عباس رضی الله عنه منقولست که جوانی بود یهودی صاحب حسن و جمال و بسیار بصحبت حضرت رسول میامد حضرت سید عالم
با وی میگفت که دریغ میدارم که تو با این جمال بآتش دوزخ سوخته شوی بدین اسلام درآی تا به بهشت برسی و او دین اسلام قبول
نمیکرد روزی حضرت محمد این آیه میخواند که و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون جزاء بما کانوا یعملون جوان یهودی گفت یا محمد
اگر ایمان آورم ضامن میشوی یکی از این حوران که بمن دهی حضرت رسالت فرمود بهفتاد حور ضامن میشوم آنجوان یهودی اسلام
قبول کرد و در اسلام نیکو شد چون وفات یافت آنحضرت بر وی نماز کرد چون اورا در قبر نهادند حضرت پیغمبر بقبر او در آمد
و در آنجا بسیار بماند چون بیرون آمد جبین مبارکش عرق کرده بود و پیراهن مبارکش از جانب کتف دریده بود و اصحاب در تعجب ماندند
و پرسیدند که یا رسول الله این چه حالتست که بر شما ظاهر شد آنحضرت فرمودند که بدان سبب در قبر وی درنگ کردم چندین حوران
بوی پیشی میگرفتند و هر یک از حوریان میگفت من از آن اویم تا عدد ایشان بهفتاد رسید و از بسیاری که خود را بر او عرض میکردند
و مرا از پیش او دور میکردند و میکشیدند جامه بر من پاره کردند معجزه هفتاد و چهارم مرویست که روزی اعرابی شتر
با بو جهل علیه اللعنه فروخته بود و ابو جهل در ادای این مبلغ تعلل مینمود اعرابی حکایتی بر سبیل شکایت نزد کافه قریش میگفت
که مطالبه در مبلغ و مبالغه در مطلب نزد ابو جهل فایده ندارد و وسیله جهة وصول ثمن شتر میجویم و میگفت از این الحاح و لجاج
نمیتوانم کرد قریش از روی استهزا اعرابی را گفتند اگر تو خواهی که این وجه بوصول رسد و ثمن شتر تو وصول یابد باید که توسل بمحمد جوئی
که نزد ابو جهل سخن او مقبولست و مسموع اعرابی از استهزای آن سفها غافل بود روی بدان قبله حاجات نهاد و استمداد
در ادای ثمن شتر خود بود حضرت سرور انبیا استدعای او را مبذول داشته بجانب خانه ابو جهل توجه نمود اعرابی چون سایه در پی
افتاده خود را بدر خانه ابو جهل رسانید و آنسرور بکوفتن در اشاره فرمود ابو جهل خبردار شده بیرون دوید و چون نظرش بر
آنحضرت افتاد کمال رعب و نهایت خوف در دل او پیدا شد بر سبیل تذلل و طریق تخشع گفت مرحبا یا ابا القاسم اهلا و سهلا آنحضرت
از روی مهابت فرمود که حق این اعرابی را ابو جهل گفت سمعا و طاعة و از روی تعجیل قیمت شتر را باعرابی داد آنسرور روضه جنان
و سرور دو جهان بمکان خود تشریف برد چون قریش آن قصه را شنیدند بغایت منفعل و خجل گردیدند و آغاز تعنت و سرزنش
با بی جهل کردند ابو جهل قسمهای غلاظ و شداد بحسب نام خود یاد کرد که در آن وقت که محمد را دیدم که با او شیر درنده همراه بود

ض در کتاب روضة الشهدا میباشد

فح یع در کتاب بحار الانوار و راحة الارواح و مونس الاشباح میباشد

که اگر اشاره بغیر نمود در ساعت سر را فرو میبرد من بغایت بر خود ترسیدم و جز ادای مبلغ مخلصی ندیدم قریش چون بکمال عناد او را
نسبت بسیار ار میدانستند همه را صحت آن قصه معلوم گردید و با صدق حدیث الکذب قد یصدق بظهور رسید معجزه هفتاد و پنجم
روایتست که چون کریمه یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک وان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من
الناس نازل شد جناب مستطاب حضرت خاتم النبیین صلعم متحیر شد که من جمیع احکام تاویل و تنزیل و امر معروف و نهی از منکر و ختم کار م
بولایت رسانیده ام آیا چه امریست که مانده و نرسانیده باشم که جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین بحضرت سید المرسلین نازل شد
واین آیه آورد که انما ولیکم الله ورسوله والذین یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون یعنی بتحقیق و راستی که
اینست و غیر این نیست که صاحب اختیار و متولی امور شما معاشر اهل ایمان حقسبحانه و تعالی و رسول اوست و آنجماعتیکه ایمان
آورده اند و نماز بپا میدارند و زکوة میدهند در حال رکوع پس بحضرت محمد صلعم ظاهر شد که مطلب از نزول آیه آنستکه امیر المومنین ع
بعد از آن حضرت متولی امور مومنانست و حضرت پیغمبر را صلعم فرمودند که علی وصی تست او را خلافت برسان که او قایم مقام
تو باشد وامین دین و متکفل شرع مبین اوست که خلق را از مضیق جهل و خلاف بمنزل علم و هدایت برساند اگر ابا کنند
در خانه شجاعت درآمده طایفه نازیه را بسزای خود رساند و اهل جهل خلاف را از راه دلایل علمی و براهین قطعی جواب گوید
واین امر در موضع غدیر خم نازل شد آنحضرت چندان مهلت ندید که بمدینه رود واین امر الهی بتقدیم رساند فرمود تا از جهاز شتران
منبری بساختند پس حضرت پیغمبر صلعم بر آن منبر برآمد و کمر بند حضرت شاه ولایت امیر المومنین را گرفت و بلند کرد چنانچه برای
مبارک علی ع بسر زانوی مبارک حضرت رسول رسید بعد از آن فرمود یا ایها الناس الست بکم اولی من انفسکم قالوا بلی
یا رسول الله پس حضرت رسول فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر
من نصره واخذل من خذله والعن علی من ظلمه واهلک عدوه وانصر شیعته من الجن والانس چون حضرت پیغمبر
از آن منبر فرود آمد جبرئیل ع این آیه آورد که الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا
یعنی امروز کامل شد دین شما و تمام کردم بر شما من که خداوندم نعمت خود را و راضی شدم از برای شما دین اسلام را چون حضرت
پیغمبر صلعم از این تبلیغ فارغ شد ملعونی از میان اصحاب که او را حارث بن نعمان میگفتند برپای خاست و گفت یا محمد هیچ باری
نماند که بر دوش ما نگذاشتی هیچ تکلیفی و مشقتی نماند که بر ما ننهادی از نماز و روزه و زکوة و حج و جهاد این جمله را بجا آوردیم دیگر چیزی
نداشتی بجز آنکه علی را بر سر ما امیر سازی و مشرف سازی و جمیع خلایق را مأذون و زبون گردانی که بنی عم و داماد تست پس
حضرت رسول صلعم فرمود که من بخواهش و اراده خود او را امیر و خلیفه خود نکردم بلکه بوحی حقسبحانه و تعالی و اخبار جبرئیل علیه السلام
این کار کردم آن ملعون گفت حاشا که اینحکم از حقتعالی باشد زیرا که از این مرد بهتر و مهتر و محتشم تری بحسب جاه و شوکت و افتخار
و مکنت بسیار اند اما همگی همت تو را منحصر در فتنست که ریاست و سروری از طایفه تو بیرون نباشد و بهانه حقتعالی این کار میکنی
که او فرموده واین دروغ محض است و اگر تو راست میگوئی و دروغ از جانب تست و هرچه میگوئی از وحی و اخبار جبرئیل است از
فوق بلائی بر سر من نازل شود تا همه از مظنه کذب بیرون آیند و تصدیق و اعتماد بر تو نمایند و چون این بگفت فی الحال
بقدرت الله تعالی از گوشه آسمان لکه ابری پیدا شد و در برابر سر آن پلید آمد رعد و برق پدید آمد چند عدد سنگ بارید ناگاه
از غضب حقتعالی سنگی بر سر آن پلید آمد تا میان آن ملعون شکافت و آمد و دو پاره شد و بلعنت ابدی واصل گشت ناگاه
جبرئیل آمد واین آیه آورد که سأل سائل بعذاب واقع للکافرین لیس له دافع یعنی سایلی سؤال کرد بعذاب دردناک که هر کافر را
مقرر شده که واقعی و دفع آن نتواند کرد اصحاب چون این عذاب را مشاهده کردند آنچه از انکار امیر المومنین ع در دل داشتند ترک کردند
و تهنیت و مبارکباد بحضرت نمودند گویند اول کسیکه با امیر المومنین علی ع بیعت کرد عمر بن خطاب علیه اللعنة والعذاب بود میگفت
بخ بخ یا علی بن ابیطالب انت مولای و مولی جمیع المؤمنین والمؤمنات پس حضرت پیغمبر صلعم از آنجا کوچ کرده بمدینه
تشریف آوردند و در حق امیر المومنین علی ع این حدیث فرمود که حب علی حسنة لا یضر معها سیئة یعنی دوستی امیر المومنین ع

ف ت
در کتاب بصایر الدرجات میباشد

حسنه ایست که گناهان با آن ضرر نمیکند معجزه هفتاد و ششم نقلست که روزی حضرت پیغمبر صلعم با جمعی از اصحاب برای سیر میرفت فرمود
ای یاران همین آن شخصی است که بر شما بیرون آید از میان شکافهای اتلال قبل از این بسه روز از مکان خود دور افتاده باشد بی امینی و جلیسی
بعد از اندک فرصتی اعرابی پیش آمد که از ناصیه اش کمال ریاضت ظاهر بود و پوست بر اعضایش خشک شده بود چون کمانی
بی بروی استخوان مانده و دیده اش بمغاک سر فرو رفته بود چون غیر از گیاه چیزی نخورده بود لبهایش سبز مینمود و چون باصحاب
رسید تفحص احوال سرور کاینات نموده خود را بخدمتش رسانید گفت یا محمد ایمان بر من عرضه کن آنحضرت فرمود بگو اشهد ان لا اله
الا الله واشهد ان محمدا عبده ورسوله اعرابی گفت و اقرار کرد و بجان و دل ادای شهادت نمود بعد از آن حضرت با اعرابی فرمود
که پنج نماز را بجای آور و روزه ماه مبارک رمضان نگاهدار و حج بیت الله الحرام بکن و زکوة بده و غسل جنابت واجب دان اعرابی گفت
جمیع را قبول کردم و بجای میآورم بعد از آن شتر اعرابی در عقب ماند چون قدری راه رفتند حضرت حال او پرسید گفتند
شترش در عقب مانده و از عقب میآید و از تفحص او اشارت کرد و جمعی را بطلب او فرستاد و چون قدری راه رفتند
باعرابی رسیدند دیدند که دست شتر اعرابی بسوراخی فرو رفته بود و اعرابی هر دو ران و گردن شکسته بر روی خاک مرده پس
پس حضرت فرمود تا خیمه زدند و اعرابی را در آن خیمه غسل دادند بعد از آن کفن در او پوشانیدند و از خیمه بیرون آمد و عرق بر جبین
مبارکش نشسته بود و میگفت این اعرابی گرسنه بود که او را اجل دریافت و او از آن کسانیست که ایمان آوردند پیش از آنکه بتلویث
گناه آلوده کردند و رخت از این دیر خانه بیرون زدند حوران بهشت استقبال او کردند و میوه های بهشت عنبر سرشت برای او عرض
میکنند و هر یک از حوران بمن میگویند یا رسول الله مرا زوجه اعرابی کن معجزه هفتاد و هفتم روایتست که جاریه بود
در نواحی مدینه زایده نام و بصلاحیت تمام و بزیادت لا کلام مذکور یعنی پی ذکر الهی بر پا و در دو قدمی بیرون از شریعت رسالت
پناهی ننهادی روزی بخدمت سرور کاینات آمد و گفت یا رسول الله امروز صبح برخاستم و جهت اهل بیت خود قدری نان
خمیر کردم و بعد از نماز صبح متوجه صحرا شدم و خواستم که بقدری هیزم فراهم آورم ناگاه سواری دیدم در نهایت حسن و جمال و
و زینت و جلال چون نظرش بر من افتاد از من سؤال کرد که محمد صلعم چه حال دارد گفتم احوال مبارکش بخیر و خوبی گذرانست
و بآیات الهی انذار خلق میکنند گفت وقتیکه بخدمتش برسی سلام من برسان و بگو رضوان خازن بهشت سلام میرساند و بشارت
میدهد بانکه کریم کارساز و رحیم بنده نواز بهشت عنبر سرشت را بر تو بر سه قسم تقسیم فرموده قسم اول بیحساب و تخویف عقاب
در قصور مقصور جنت قرار گیرند قسم دویم را در معرض حساب آورند اما بشارت بحساب یسیر مسرور شده با قسم اول مضمون
وینقلب الی اهله مسرورا بپیوندند و قسم سیم را حساب کنند و بعد از حساب منتظر اوامر الهی باشند خائف و هراسان که اشارت
حضرت شود تو را شفیع فرماید بسبب شفاعت تو ایشان نیز داخل قصور مقصور خلد برین شوند با حور موفور السرور همنشین
گردند چون این حکایت از آن جوان شنیدم قبول کردم که سلام او را بحضرت رسالت پناهی صلعم رسانم بعد از آن اراده کردم که هیزمیکه
جمع نموده بودم برداشته بمنزل خود آیم هیزم بسیار گران بود و از برداشتن آن عاجز شدم آن سوار ملتفت من شد و گفت
حمل تو بر تو گرانی میکند گفتم آری عاجزم از برداشتن آن پس نظر بسنگی کرد و گفت ای سنگ این ضعیفه را بردار بمنزل او رسان و بار هیزم او را
بمنزل خود کن هیزم را بر آن سنگ نهادم آن سنگ چون دواب بسرعت و شتاب از پی من میآمد و آن هیزم را بمنزل من آورده بمکان
خود مراجعت کرد اما من آنجوان را دیدم که ذکر آن حضرت بسیار میکرد چون ادای رسالت بر من لازم بود بعرض رسانیدم سرور
انبیا فرمود علیه السلام و علیک یا زایده کما بلغت رسالته یعنی سلام من بر رضوان خازن جنان باد و بر تو که تبلیغ رسالت
او کردی واین از جمله معجزاتیست که بیمن و برکت آنحضرت صلعم ظهور یافته معجزه هفتاد و هشتم مرویست که روزی مردود ابوجهل
بر مسجد الحرام افتاد حضرت سید المرسلین بعبادت حضرت رب العالمین جبین مبارک بر زمین نهاده بود چون نظر آن مردود بر آنخلاصه
وجود افتاد سنگی برداشت و خواست که در حال سجده بر سر مبارک آنحضرت زند آن سنگ بر کف آن ملعون چسبید و جز استغاثه بآن
خلاصه موجودات خلاصی ندید مضمون ادعوا ربکم تضرعا و خفیة را بسمع شریف آنحضرت رسانید آنحضرت بسبب خلق کریم مضمون کریمه

ف جج
در کتاب بصایر الدرجات و کفایه المؤمنین است

ف جج
در کتاب بصایر الدرجات و کفایه المؤمنین است

ب
در کتاب مصابیح القلوب است

انک لعلی خلق عظیم عمل نموده جهت استخلاص وی دعا فرمود تفنک را از کف آن ملعون جدا نمود معجزه هفتاد و نهم نقلست
که یکی از کفار مسلمانان کشته سالک طریق نجات کردیده باز مرتد شد از شارع دین مبین بدیار کفر و انکار بدیار خود بر کردید حضرت محمد صلعم
درباره آن شقی فرمودند که زمین او را قبول نکند چون آن ملعون فوت شد جسد پلیدش را در هر جا که دفن کردند قبول نمیکرد و بدور می‌انداخت
معجزه هشتادم روایتست که کرکی از غایت کرسنگی و نهایت جوع بخدمت حضرت رسول صلعم آمد از حال خود شکایت نمود
حضرت ارباب اغنام را احضار فرمود و کفت این کرک کرسنه را مقرری از میان خود بطریق مناوبت هر چند کاهی کوسفندی
میداده باشید و از شما بهمان کوسفند راضی باشد و تشویش شما ندهد ایشان قبول کردند و در اداء آن تکاهل نمودند مرتبه
سیم بعد از شکایت و نصیحت حضرت کوسفند داران تغافل ورزیدند باز کرک شکایت کرد حضرت فرمود بر تو حرج نیست که دفعا
للجوع کوسفندی از کله ایشان ببری بخل و تقصیر از جانب ایشانست تو حجت خود را بر ایشان تمام کردی و در همین بعضی از اهل
تحقیق کفته اند که اکر سرور کاینات قرار داده بود کوسفند داران بخل نمیورزیدند و تخلف از وظیفه مقرر نمیکردند هر کز هیچ
کرک تا روز قیامت از سخن آنحضرت تجاوز نمیکرد معجزه هشتاد و یکم روایتست که روزی اعرابی بیابانی بخدمت حضرت
رسول صلعم بر ناقه سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان نشسته بود و بعد از ادای تحیت بعضی از حضار مجلس کفتند یا رسول الله شتری را
که آن اعرابی بیابانی سوار است دزدیده اند و آن حق ماست آنحضرت فرمود شما را بر این دعوی بینه هست کفتند بلی شاهد داریم که این
شتر ملک ماست و دزدیده اند و کسی را در آن حق نیست حضرت رسول صلعم امیر المؤمنین را اشاره فرمود که میانه ایشان این قضیه را بپرس
و بعد از ادای شهادت بموجب شریعت غرا و ملت بیضا حکم فرمای و امر الهی را بر ایشان جاری ساز اکر شهادت بثبوت رساند اعرابی را
سر در پیش انداخت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود ای اعرابی برخیز تا آنچه امر خدا باشد چنان شود اعرابی متفکر بود که ناکاه شتر اعرابی تکلم کرد
و بزبان فصیح کفت یا رسول الله سوکند بآن خدائیکه ترا براستی بخلق فرستاده که این اعرابی مرا نه دزدیده و قبل از وی کسی دیکر مالک
من نبود و غیر از وی احدی را بر من تسلط ملکیت نیست پس حضرت رسالت پناهی کفت ای اعرابی چه چیز این شتر را برای عذر تو بسخن
آورد و در خاطر خود چه کذرانیدی اعرابی کفت یا نبی رسول الله بزبانم این دعا جاری شد اللهم انک لست بربّ استحدثناک
ولا معک اله اعانک علی خلقنا ولا معک رب فیشرک فی ربوبیتک انت ربنا کما نقول و فوق ما یقول القائلون اسئلک
ان تصلی علی محمد و آل محمد و ان تبرانی ببرائتی پیغمبر فرمود قسم بآن خدائیکه مرا براستی برسالت فرستاده دیدم که ابکمها ترا
که از دهان اعرابی میبرآمد و بزبان او جاری میشد ملائکه در اخذ آن بر یکدیکر سبقت میکرفتند و این دعا را مینوشتند پس هر کس را
که حال تنکی یا مضطری پیش آید این دعا بخواند و بر من صلوات بسیار فرستد حقتعالی جمیع هموم و غموم را از وی دفع کند معجزه
هشتاد و دویم نقلست که وقتی حضرت محمد صلعم امیر المؤمنین علیه السلام را باصلاح اهل یمن میفرستاد امیر المؤمنین علیه السلام عرض نمود یا رسول الله
اکر ایشان با من سر مقاتله و محاربه دارند امر شما چیست با ایشان چکونه سلوک کنم ایشان قوم بسیارند سرور کاینات فرمود یا علی
چون به بلندترین تلها برسی بآواز بلند ندا کن و بکو ای درختان و کوهها و سنکها و زمینها محمد مصطفی صلعم شما را سلام میرساند حضرت علی
میفرماید که متوجه یمن شدم تا نزدیک یمن رسیدم اهل یمن از آمدن من خبر یافتند من ایشانرا دیدم جمعی کثیر نیزها در دست و شمشیرها
حایل کرده و کمانها در بازو افکنده باستعجال تمام متوجه محاربه من بودند بر بالای تلی بلند برآمدم و بآواز بلند ندا کردم که ای درختان
و کوهها و سنکها و زمینها محمد شما را سلام میرساند جمیع جمادات متفق اللفظ و المعنی یکبار آواز برآوردند و کفتند نا بر رسول الله
سلام و بر تو که امیر المؤمنینی چون این ندا و صدا بکوش اهل یمن رسید کمال اضطراب بر ایشان استیلا یافت و رعشه بر ایشان فتاد
و پای ایشان از رفتن افتاد جمیع کردن اطاعت نهادند و لوازم متابعت بجا آوردند و شریعت رسالت پناهی را منقاد کشتند
معجزه هشتاد و سیم مرویست که روزی یهودی از فارس بخدمت حضرت پیغمبر صلعم آمد کفت یا محمد از تو میپرسم پروردکار ترا
اکر جواب شافی دهی مسلمان کردم کفتم حقتعالی در کجاست آنحضرت فرمود در همه جاست و موصوف بمکان هرکز نبود و نخواهد بود
کفت یا محمد وصف کردی پروردکار بزرک را که بچه نسبت من از کجا دانم که تو رسول و فرستاده اوی حضرت علی بن ابیطالب کفت

که درآن روز هر سنک و کلوخ و درو دیوار که نکاه کردم جمیع کفتند اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و جمیع حضار
مجلس شنیدند و جمیع اهل مجلس نیز همین کلام معجز نظام بر زبان راندند و او عبدالله نام شد بعد از آن کفت یا رسول الله میخواهم که این تعریف کن
تا من او را بشناسم مراد امیر المؤمنین بود حضرت رسالت صلعم فرمود هذا خیر خلقی و اقرب الخلق منی و هو لوزیری فی حیوتی و الخلیفة بعد مماتی
کما کان هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی فاسمع له فاطعه فانه علی الحق یعنی علی بهترین اهل سنت و نزدیکترین خلق است بمن و او وزیر
منست در حین حیوة و خلیفه و جانشین منست بعد از وفات همچنانکه هرون بجای موسی بود اما بعد از من پیغمبری دیکر نباشد هر چه کوید
بکوش هوش جان بشنو و آنچه فرماید مطیع و منقاد او باش بتحقیق که او بر حق است و هر که متابعت او کند از اهل نجات خواهد بود معجزه
هشتاد و چهارم منقولست که شبانی رمه کوسفند در نواحی مسجد میچرانید زمانی جهة طعام و چاشت آرمید کرکی در رسید
و کوسفندی ربود شبان از این معنی بسیار متعجب شد زیرا که در محافظت کوسفندان خود میکوشید از کمال حیرت و تعجب بر زبان
راند کرک کوسفند را بینداخت و بزبان فصیح کفت این محمد شما را بدین میخواند و شما بطریق تساهل و تغافل از وی میکذرید و امر حق بسمع رضا
از وی قبول نمیکنید عجیبتر است از آنکه کرک کرسنه از شبانی غافل کوسفندی ببرد شبان از این حکایت متنبه شده ایمان آورد و بمیان قوم خود
رفته اظهار این قصه عجیبه نمود باعث حمایت آن جماعت شد و اولاد آن شبان در میان عرب بدین قصه افتخار مینمودند و هر یک از ایشان
بکلام این متکلم الذئب علم اشتهار مییافراخت کویند هر وقتی که یکی از این معجزات ظهور مییافت حقتعالی آن معجزه را در کمال ظهور با اهل
نفاق مینمود و ایشان بغایت منزجر و پریشان خاطر میشدند و اکر یکی از ایشان سخنی میکرد و میکفت و الله که اکر بر تخریب (?) این
شما بیشتر سدیم زبان طعن بر شما میکشودم و از شان اعظم محمد شما را خبر میدادیم معجزه هشتاد و پنجم از جمله معجزات آنحضرت
قصه سلمان فارسی علیه الرحمه است و مجموع این قصه را در باب علم کتاب اکمال الدین منهاج الابرار بیان کرده ایم هر که را شوق استماع آن
آن باشد از آن کتاب طلب نماید اما آنچه مناسب کتابت است آنستکه سلمان از کثرت شوق ملازمت حضرت رسالت صلعم مسافرت اختیار
کرده و راهب آخر لوحی بسلمان داد و کفت چون بشرف ملازمت آنحضرت مشرف شوی او را از من سلام برسان و این لوح را
تسلیم او کن پس لوح را برداشته با جمعی رفیق شد و ایشانرا کفت ای قوم شما خوردنی و آشامیدنی مرا کفایت کنید تا من خدمت
شما را کفایت کنم قبول کردند پس چون وقت اکل ایشان شد کوسفندی را بکشتند و چندان زدند که مرد آنکاه بعضی از آن را کباب و
پاره را بریان کردند و سلمان را نیز بخوردن آن تکلیف نمودند سلمان از آن امتناع نموده کفت من پسر دیرانیم و دیرانیان کوشت
نمیخورند آن طایفه بدبخت را از آن کفتار خوش نیامد و ویرا بسیار زدند نزدیک شد که هلاکش سازند یکی کفت که دست از وی بدارید تا شراب
شما حاضر شود و اکر از آن نیز امتناع کند آنکاه هر چه خواهید با وی بکنید چون شراب حاضر شد او را بشراب تکلیف نمودند کفت من پسر
دیرانیم و دیرانیان شراب نخورند پس او را ببستند و قصد کشتن او کردند سلمان کفت ای قوم مرا رنجه مدارید و مکشید که من به بندکی شما اقرار میکنم
پس اقرار به بندکی یکی از ایشان کرد آنکس او را از آن مجمع بیرون برد و برو یهودی بسیصد درهم فروخت یهودی از قصه وی
تفحص کرد سلمان سرکذشت خود اظهار کرد و کفت مرا کناهی نیست غیر از آنکه محمد و وصی او را دوست داشته ام یهودی کفت من ترا
و محمد را دشمن میدارم آنکاه سلمان را از خانه بیرون آورده ریک بسیاری بر در خانه یهودی بود کفت ای روزبه اکر تا صبح این ریکرا
بالتمام از این موضع بر نداشته باشی ترا بقتل رسانم سلمان آن شب ناچار بصعوبت آن کار تن در داده ریک میکشید تا آنکه طاقتش
طاق شد پس دست بسوی آسمان برداشته کفت یا رب انک حبیت محمدا و وصیه الی فبحق وسیلته عجل فرجی و ارحنی انا فیه و نجات
خود را از حضرت قاضی الحاجات مسئلت نمود حضرت مرسل الریاح بادی برانکیخت که آن ریک از آن مکان برکنده بمکانیکه یهودی کفته
بود ریخت چون صبح شد یهودی دید که آن ریک از آنجا بالتمام نقل شده کفت ای روزبه تو ساحر بوده و من مطلع نبوده ام لهذا
ترا از این ده اخراج میکنم که مبادا ما را بسحر هلاک سازی پس ویرا از آنجا بیرون کرد بزنی سلیمه نام فروخت آن زن سلمان را دوست
داشت و او را باغی بود بوی کذاشت که آنچه از آن خواهد بخورد و ببخشد و تصدق کند بعد از آن سلمان مدتی بر حسب مشیت
حقتعالی در آن باغ مانده و پیوسته چشم آرزویش در جستجویش کوهر مقصود میبود و شب ظلمانی زمان فرقت را در انتظار

هج بکلع
مع
در کتاب علم الیقین
و مصابیح القلوب
مجمع الروایق و دیگر
النجاح مسطور

طلوع آفتاب عالمتاب وجود محمد میگذرانید تا آنکه روزی هفت نفر دید که میآیند ابری برایشان سایه افکنده تا داخل باغ شدند و آن
ابر همچنان با ایشان حرکت میکرد و میآمد سلمان از آن علامت دریافت که میباید در میان ایشان پیغمبری باشد و آن هفت نفر یکی
جناب اشرف خاتم الانبیا محمد مصطفی بود و دیگری علی مرتضی و دیگری ابوذر و مقداد و عقیل ابن ابوطالب و حمزه بن عبد المطلب
و زید بن حارثه پس ایشان از خرماهای زبون آن نخلستان تناول مینمودند و سید عالم میفرمود کلوا الحشف ولا تفسدوا علی
القوم شیئا یعنی بخورید خرماهای زبون را و نوعی کنید که صاحب باغ ضرری نرسد سلمان چون آن طریقه را شنید طبقی از
رطب مرتب ساخت و بخدمت آن صدر نشین مجلس اصطفا گذاشت و گفت این صدقه است و با خود اندیشه کرد که اگر در میان ایشان
پیغمبریست نخواهد خورد و باین علامت راه بآن گنج نهان خواهم برد پس حضرت رسالت پناه روی مبارک باصحاب کرد و فرمود
بخورید و آنجناب با امیر المؤمنین و عقیل و حمزه از خوردن امساک نمودند سلمان با خود گفت این یک نشان پیغمبری رفت طبقی دیگر
از رطب بخدمت آنحضرت آورد و عرض کرد که این هدیه است آنحضرت دست مبارک دراز کرده فرمود بسم الله بخورید پس همگی دست
دراز کردند و از آن خرما تناول فرمودند بعد از آن سلمان بر قفای آنحضرت گردیده میخواست که مهر نبوت را که آن نیز یکی از علامات سید
سادات بود ملاحظه نماید و صحیفه حسن عقیده خود را بآن مهر انور ساید سرور عالمیان کنون خواطر سلمان را دانسته فرمود ای
روزبه خاتم نبوت را میطلبی گفت آری آنحضرت کتف مبارک را باز کرد و مهر نبوت را بوی نمود سلمان از دیدن نشان رسالت والا
شان چنانکه بدید خواطر نشان گردیده و گواهی و کفی بالله شهیدا محمد رسول الله در صحیفه صحیحه وجود حضرت رسالت پناه ص
بان مهر خدای نزد وی بثبوت رسید در قدم آنحضرت افتاد و پای مبارک آنحضرت را بوسه میداد حضرت رسالت پناه فرمودند ای
روزبه نزد این زن رو و بگو محمد بن عبد الله میگوید که این غلام یعنی سلمان را میفروشی سلمان این پیغام را رسانید زن گفت نمی
فروشم مگر بچهار صد نخله که دویست نخله از آن خرماهای زرد باشد و دویست نخله خرمای سرخ چون این جواب بعرض آنجناب رسید
فرمود برخیز یا علی و این استخوانهای خرما را همگی جمع کن آنگاه آنها را بر گرفته کاشت و امیر المؤمنین را فرمودند آنها را آب داد هنوز آب بزمین
رسیده بود که نخلها رسته شد همگی نشو و نما یافتند و شاخ در شاخ بافتند پس سلمان را نزد آن زن فرستاد که نخلات خود را تصرف
نموده غلام را تسلیم کند چون این پیغام بزن رسید بیرون آمد و آن نخلات را ملاحظه کرد و گفت ترا بجهت آن نمیفروشم مگر بچهار صد نخله
زرد پس جبرئیل ع نازل گشته بالهای خود را بآن نخلها زد تمام آنها زرد شد بار دیگر سلمان را فرستاد آن پیغام داد آن زن بجهت
دل او وجود ملاحظه چنین معجزه بشرف ایمان بآنحضرت مشرف گردید و گفت بخدا قسم که یکنخله ازین نخلات نزد من از محمد و تو بهتر است
سلمان گفت بخدا قسم که نزد من یک روز با محمد بودن بهتر و محبوب تر است از تو و مال و ملک القصه آن سرور عالم سلمان بلند
اقبال را خریده بتاج و تاج سعادت غلامی خود سرفرازی حاصل آمد بعد از آن رقبه بندگی از رقبه آن خجسته فال برداشته
و ورا سلمان نام نهاد **معجزه هشتاد و ششم** روایتست که روزی حضرت رسالت ص نماز صبح کرده بود و پشت
مبارک بمحراب رسالت داده مهاجر و انصار در یمین و یسار آنحضرت قرار گرفته حدیث میفرمود که در آن اثنا جمعی بمسجد در آمدند
و بخدمت حضرت عرض کردند که یا رسول الله ص شتری دیوانه شده فریاد کنان میآید و صاحب شتر نیز از عقب میآید و در این سخن بودند
که شتر رسید و باواز بلند گفت السلام علیک یا رسول الله از جور و جفای صاحبم پناه بتو آورده ام حضرت جواب سلام گفت
فرمود ای شتر میدانی که حقتعالی ترا از برای راحت خود آفریده است و قوت داده که تحمل بار برداری شتر گفت بلی یا
رسول الله صاحب من ازین خبر ندارد و قدر خود را و مرا نمیداند حضرت فرمود که صاحب تو کیست شتر گفت ابو الفتوح اینک
چوب در دست در عقب من میآید که مرا بیازارد ناگاه ابو الفتوح در رسید حضرت فرمود ای ابو الفتوح قهر خود را فرو نشان
و شتر را آزار مکن تا ببینیم که مراد او و بعیر تو چیست ابو الفتوح چوب را از دست انداخت پس حضرت اول از بعیر سوال کرد که چه میگوئی
شتر گفت یا محمد ص ابو الفتوح چهل شتر جوان دارد و من در میان شتران او پیرم و صاحب من اینقدر که بار بر پشت شتران میگذارد
زیاده از آن بر پشت من میگذارد و به پیری و ضعف من نگاه نمیکند و من پیرم و قوت جوانی ندارم یا رسول الله دعا کن که خدا

بیع [illegible] ... مینامند هندوان

مرا جوان گرداند تا بندهای صاحبم بار توانم برداشت یا ابو الفتوح را بگوئید که با من در مقام مروت و شفقت باشد حضرت فرمود هر دو
بکنم پس حضرت دست بدعا برداشت و اصحاب آمین میگفتند که یکبار شتر نعره زد که همه اصحاب بیهوش شدند و چون بهوش
آمدند شتر را در سن بیست سالگی دیدند پس شتر در پیش حضرت روی در خاک مالید **معجزه هشتاد و هفتم**
نقلست که در آنوقت که شتر ابو الفتح جوان شد جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت یا محمد حقتعالی سلام میرساند
و میگوید که در جانب مغرب کافریست او را شاه شمس میگویند چهل قلعه و چهل دیر دارد و مسکن وی قلعه ایست که آنرا قلعه عنقا
میگویند لشکر خود را مسلح گردانیده میخواهد بجنگ شما آید یا محمد تو از ابو الفتوح اذن گرفته و بر همین شتر سوار شو و زمام ویرا
برگردنش انداز و سوره یس بخوان که چون تو سوره یس را تمام کنی بامر حقتعالی این شتر سیصد فرسنگ راه رفته باشد و باصحاب
خود بگو که هفت روز مرا معاف دارید روز هشتم همین موضع من پیش شما حاضر خواهم شد و از اصحاب هیچیک را همراه مبر و خاطر
جمع دار که من که خداوند عالمیانم محافظت تو نمایم حضرت از جبرئیل پرسید که یا اخی علی بن ابیطالب را در این سفر همراه برم یا نه
جبرئیل گفت حقتعالی او را انجا حاضر گرداند پس حضرت مضمون وحی را بیان فرمود بعد از آن اذن از ابو الفتح گرفته بر آن
شتر سوار گردید و مهار آنرا در گردنش انداخته شروع در قرائت سوره یس نمود و روان گردید چون سوره تمام شد شتر بر
بلندی برآمد حضرت رسالت نگاه کرد کوه بلندی را دید که رودخانه آبی در پای آنکوه روانست و چهل قلعه و چهل دیر بر دامن آنکوه
بود حضرت دانست که موضع قلعه عنقاست پس چون شتر بر قلعه رسید بزانو در آمد حضرت رسالت از شتر فرود آمد و عصای
مبارک گرفته بکنار خندق روان شد و شتر بچرا مشغول شد اما دیده بان که بر برج قلعه بود دید که از راه دیار عرب نوری پیدا شد
و شتر سواری بر بالای پشته برآمد که نور رویش بر آفتاب زیادتی میکرد پس حضرت نعره الله اکبر برکشید که دیده بان چون بدید
بر خود لرزید بعد از آن گفت ای دیدبان برو شاه شمس بتان را بگو که پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی ص آمده است میگوید که ای شاه
شمس بیرون آی که من بحکم مالک الملک آمدم که ترا و تابعان ترا بحق دلالت کنم دیگر آنکه تو در این چند روز اراده داشتی که بیائی
بجنگ ما حاضر شوی و از انجا تا مدینه سیصد فرسخ راهست و تو با همه سپاه با لشکر گران میبایستی آمد و من تنها آمده ام و کار بر تو
آسان کرده ام برخیز و بیرون آی تا ترا مسلمان کنم و الا جمیع قلاع ترا چون شهرستان قوم لوط سرنگون سازم دیدبان بتعجیل تمام
بارگاه شاه شمس برآمده و دعا و ثنای او بتقدیم رسانید شاه شمس گفت ای دیدبان چه آواز بود که ما شنیدیم و چرا رنگ از روی تو
رفته است دیده بان گفت که محمد عربی آمده است و میگوید قصه را بتمامی بیان نمود شاه شمس بسیار بهم برآمده و روی بسرداران
خود کرد که من از تجار شنیده ام که این محمد هرگز دروغ نگفته و هرچه او گفته خدای محمد چنان کرده و اولی آنستکه ما بیرون رویم و از
محمد ص معجزه طلب کنیم و چون معجزه نماید ما اطاعت او کنیم و بدین و ملت او در آئیم چون این سخن شاه شمس تمام شد خواهر زاده داشت
که پهلوان پای تخت شاه شمس بود نام وی ملاک بت پرست و ملعون شجاع و زبر دست بود که در آن قلعه و قلمرو نظیر خود نداشت
از روی صندلی برجست و شمشیر از غلاف کشیده بشاه شمس گفت تو از قوت من پادشاهی میکنی از محمد ساحر چه میآید و چه خبر از او
دیده که دین او را قبول میکنی دیدبان گفت ای ملاک در حق محمد این نوع سخنان مگو که اگر محمد مصطفی باشد کار را همه بتمامی تباه باشد
سیلی عظیمی بر دیدبان زد که سخنان نا پرداخته چند میگوئی بعد از آن روی بشاه شمس کرد و گفت ای شاه شمس اگر تابع محمد میشوی
اول ترا میکشتم آنگاه محمد را پس امرای شاه شمس ملاک را بزبان لابه و چاپلوسی دلداری کردند و گفتند آنچه خاطر خواه باشد چنان
کنیم ما میخواستیم که در این چند روز سیصد فرسخ راه طی کرده بمدینه محمد رویم و محمد را در یابیم اکنون او خود آمده است پیش باش که ما
مطیع امر تو خواهیم بود پس ملاک دیدبان را گفت برو در بازبان را بگو تا دروازه را بگشاید محمد را بگو که شاه شمس میگوید که اگر راست
میگوئی و خدای تو برحق است ما همگی بدین تو در آئیم و آنچه فرمان تو باشد اطاعت کنیم دیدبان بتعجیل روانشد و جماعتی در عقب وی
روانشدند تا ببینند که محمد مصطفی چگونه کسی است و چه میفرماید چون دیدبان بر در قلعه رسید در بازبان را گفت تا دروازه را بگشاید
و پل را بر روی خندق انداز و پس دیدبان پیش آمد و گفت یا محمد شاه شمس میگوید که اگر راست میگوئی و خدای تو برحقست بقلعه ما در آی

و معجزه بنما تا ما را معلوم شود که تو پیغمبری و دین ترا قبول کنیم حضرت رسالت صلعم چون این سخن بشنید قدم مبارک بر بالای پل نهاد
و گفت گرفتم این قلعه را بتوفیق حقتعالی بسم الله الرحمن الرحیم گفت و قدم در قلعه نهاد و مردم قلعه میشنیدند که از در و دیوار قلعه آواز میآمد
که اللهم صل علی محمد و آل محمد تمام آن قلعه از شنیدن صلوات محمدی صلعم حیران و متفکر بودند پس حضرت رسالت صلعم میآمد تا بدرگاه بارگاه
شاه شمس رسید دیدبان باندرون رفت و گفت اینک محمد عربی بر در ایستاده ملاک گفت بگو تا در آید تا من او را از آمدن پشیمان گردانم پس
حضرت شاه ولایت بمجلس شاه شمس برآمد و چون قدم بمجلس نهاد آتشکده که سالها بود که بطلسم میسوخت سرد و خاکستر گشت کافران
همه حیران شدند پس حضرت فرمود سلام من درین بارگاه بر کسی باد که بداند که در هجده هزار عالم خدا یکیست و من که محمدم پیغمبر و فرستاده
خدایم همه کس در مجلس از ترس ملاک قدرت بر جواب سلام نداشتند مگر شاه شمس که از جای خود برخاست و گفت علیک السلام و باز نشست
پس حضرت سجاده را از دوش بیرون کشید و بینداخت و بر بالای سجاده قرار گرفت ملاک در آنوقت از بالای صندلی برخاست
و شمشیری چون بخت ستمکاران عیاری از میان کشیده گفت ای اعرابی تو کیستی که از من نترسی و خدائی ما دیده و ستایش میکنی حضرت
فرمود استغفر الله العظیم ای کم بخت برگردیده تو کیستی گفت ملاک بت پرست که شنیده منم حضرت فرمود بیا و از بت پرستی توبه کن
و اسلام قبول کن تا حقتعالی از تو راضی شود ملاک گفت یا محمد خدای ما که درین موضع حاضر بود چون تو حاضر شدی خاموش شد و بجا
رفت حضرت فرمود که ای ملعون آتش از دوزخ است و خدا بزرگ است شاید باصل راجع شد و در جهنم انتظار ترا میکشد ملاک ازین کلمات
متغیر گردید و تیغ را بحرکت در آورد و گفت بیکضرب ترا بتیغ هلاک میکنم تا دیگر عربان را بعلم سحر از راه بیرون نبری و شنیده ام که همه را دست
تو در آزارند و تیغ از غلاف برکشید و بالا برد که بر آنحضرت زند که در حال بفرمان ایزد متعال رگهای بازوی آن بدبخت خشک شد
و فریاد برآورد که یا محمد توبه کردم که دیگر چنین گستاخی نکنم دانستم که خدای تو بر حقست دعا کن تا دستم بحال خود برگردد پس سید عالم فرمود
دست آن ملعون بحالت اول برگردید گفت یا محمد در علم سحر نظیر خود نداری اما اگر معجزی بمن نمائی مسلمان میشوم و من شنیده ام که
بسیار از معجزات با توهست اگر خواهم آنچه من نمائی من دین ترا قبول کنم حضرت فرمود هر معجزه که میخواهی بتوفیق حقتعالی بتو نمایم
ملاک چون این بشنید از بارگاه بیرون رفت و بعد از ساعتی یراق جنگ پوشید بیامد کافری دیگر همراه او بود و چادرشبی چیزی
در آن پیچیده در میان بارگاه نهاد و بعد از آن ملاک گفت یا محمد صلعم اگر بگوئی که درین چادرشب چیست من دین ترا قبول کنم حضرت
فرمود یکدم صبر کن تا بگویم ملاک گفت معلوم شد که نمیدانی حضرت فرمود الحال جبرئیل از نزد حقتعالی در رسید و این پیغام آورد که
من بگویم و من بی امر حقتعالی چیزی نمیگویم که در آن اثنا آواز شهپر جبرئیل برآمد و گفت حقت سلام میرساند و میفرماید که ملاک کافر را
بگو که دیروز بشکار رفتی و ماده آهوئی زنده بکمند گرفتی و بقلعه در آوردی و بر میخ آهنین بستی و هرچند آب و علف دادی نخورد و آن
آهو را بضرب چوب کشتی و آنرا درین چادرشب بسته اکنون اینجا حاضر کردی پس حضرت آنچه جبرئیل گفته بود بیان فرمود پس فرمود
تا سر آن چادرشب را گشودند ماده آهوئی در آن دیدند حضرت خطاب بآن آهو نموده فرمود قم باذن الله در حال آن آهو بحرکت در آمد
و از جای خود برخاست و بسخن در آمد و گفت السلام علیک یا رسول الله حقا و اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله و ان علیا
ولی الله حضرت فرمود و علیک السلام یا غزال ای آهو حال تو چون گذشته آهو گفت یا محمد بفریادم رس که دو بچه دارم دیروز ایشانرا
بمکان و ماوای خود گذاشته بچرا مشغول شدم ملاک کافر مرا بکمند گرفت و بر میخ آهنین بسته از جهت من آب و علف حاضر گردانید من از غم
فرزندان آب و علف نخوردم بیامد و مرا بضرب چوب هلاک کرد و درین چادرشب پیچید و الحال بخدمت شما آورد و الحمد لله که بدولت
دیدار تو مشرف گشتم و بار دیگر ببرکت انفاس شما زنده گشتم یا رسول الله الحال آرزوی من آنست که فرزندانرا بجای خود ببینم و میترسم که
گرگ ایشانرا کشته باشد یا از بی برگی مرده باشند یا رسول الله چه شود که از ملاک درخواهی تا مرا رخصت کند که بروم و فرزندان خود را
شیر داده بیایم و اگر ایشان جیوه داشته باشند نیز همراه خود برداشته وقت نماز پیشین اینجا حاضر باشم آنگاه هرچه خواهد با من بکند و چون
آهو این سخنان بگفت فغان از مردم برآمد پس حضرت پیغمبر صلعم ملاک را گفت که این آهو را آزاد کن تا برود و فرزندان خود را شیر
داده بیاید ملاک ملعون گفت یا محمد اگر این آهو اقرار بخدای تو نمیکرد او را آزاد میکردم اما حال او را آزاد نکنم و در آتش بسوزانم چون آهو

امتحان بشنید بنالید و گفت یا محمد بفریادم رس ملاک ملعون گفت محالست که من ترا آزاد کنم و الحال ترا میسوزانم تا به بینم از محمد صلعم
عربی چه میآید حضرت فرمود ای سیاه دل از غضب الهی بترس ملاک گفت این افسون تو بکار نمیآید اگر ضامن آهو میشوی
و شرطی میکنی که اگر وقت نماز پیشین آهو نیاید من در عوض ترا بکشم حضرت فرمود که من ضامن شدم و شرط کردم که ملاک خشیان را
طلب نمود و گفت شرط نامه بنویسید که اگر تا نماز پیشین آهو نیاید من در عوض محمد را بقتل رسانم حضرت فرمود ای اهل ظلم و بدعت
گواه باشید و شرط نامه بنویسید که اگر تا وقت نماز پیشین آهو را با ملاک نسپارم او در عوض مرا بکشد القصه ضامن نامه از آنحضرت
گرفت و جمعی را بآنحضرت موکل گردانید که حضرت را نگاه دارند پس آهو بتعجیل تمام روانه گردید و ملاک را وزیری بود یهودی و دشمن خاندان
محمد او را طلبید و قصه را بالتمام بوی نقل کرد و گفت چهار هزار مرد بردار و از قلعه بیرون رو و ایشانرا چهار حصه کن و هر یک
بر قلعه و روی بجانب آهو بایستید تا از هر جانب که آهو پیدا شود او را هلاک گردانید شاید که وعده خلاف شود و من محمد را در عوض
بکشم وزیر گفت که این محالست که آهوی از دام جسته عود کند ملاک گفت ای وزیر دین محمد بر حق است و معجزات غریبه نموده
و حال بخاطر جمع آهو را نجات داد هرچه اراده او باشد خدای او چنان کند وزیر نا سیاه بخت بخندید گفت ای امیر تو این مراتب را یقین
میدانی مکر و حیله با او چرا میکنی پس آن یهودی چهار هزار کس را سلاح پوشانید که از قلعه بیرون رفتند و منتظر آهو بودند
اما آهو چون بمکان خود رسید در موضعیکه فرزندان او بودند گرگی عظیم در آن مکان خفته دید خون از چشمها فرو بارید با خود گفت
که پیغمبر خدا را ضامن گردانیدی بامید آنکه دیدار فرزندانرا ببینی الحال گرگ ایشانرا خورده و انتظار تو دارد خوبست که بزودی برگردم
و خود را بآنحضرت رسانم و او را از ضمان بیرون آورم که مبادا آزاری از جهت من بوی رسد پس قصد کرد که برگردد باز محبت
فرزندان در دلش اثر کرد با خود گفت که سه روز است آب و علف نخورده که چشمت تاریکی کند برگرد و نیک ملاحظه کن شاید
که این گرگ نباشد پس رفت و چون بآن موضع رسید از آواز پای آهو گرگ سر راست کرد آهو از ترس بر جای خود ایستاد
و قوت دویدن نداشت گفت الحکم لله العلی الکبیر بعد از آن گفت الهی تو از حال من آگاهی مرا از شر این گرگ نگاهدار تا زود بخدمت
حضرت پیغمبر روم پس بفرمان حقتعالی گرگ زبان گشاد و گفت ای آهو من فرزندان ترا نیازرده ام و سلامت نگاه داشته ام
آهو گفت من سخن ترا چون قبول کنم گرگ بر پای خاست و گفت ای آهو بحق محمد و آل محمد که امروز او را دیده و او ضامن تو شده
پیش بیا آهو گفت ای گرگ اگر بغیر ازین سخن میگفتی از تو قبول نمیکردم الحال دانستم که راست میگوئی حضرت رسالت بمن گفته
بود که فرزندان خود را خواهی دید و من میدانم که سخن آنحضرت خلاف نیست پس آهو پیش رفت و گرگ آهو را عذرخواهی
کرد و گفت اکنون تو قصه مرا گوش کن حقتعالی مرا نیز دو فرزند داده بود و هر دو بمردند و من بغایت غمگین بودم ناگاه گذارم بدین
موضع افتاد فرزندان ترا مهجور و پریشان دیدم با خود گفتم که آیا مادر و پدر ایشانرا چه پیش آمده که درین حوالی پیدا نیست پس
بسیار گریستم از آنکه کار دنیا همه غم و اندوه است از جهت داغ فرزندان خود قصد فرزندان خود ننمودم که مار گزیده قدر مار
گزیده میداند چون چند قدم رفتم با خود گفتم که تو میروی بلکه گرگی سیاه دل برسد و این مهجوران را هلاک کند درین فکر بودم
که ناگاه سواری رسید که از صلابت او زمین و زمان بلرزه بود و بانگ بر من زد که ای گرگ منم علی بن ابیطالب ای گرگ فرزندان
این آهو را محافظت کن پس خود را بتیم و لدل الیدم شاه ولایت مرا خبر داد که ای گرگ باید ایشانرا شیر دهی و محافظت کنی تا مادر ایشان
بیاید من اطاعت آنحضرت نمودم و شرایط خدمتکاری بجای آوردم ای آهو بحق علی بن ابیطالب که قریب بده گرگ را زخم زده ام
تا حال که ایشانرا بدست تو سپردم پس آهو فرزندان خود را شیر داد و فرزندان بعد از خوردن شیر گفتند ای مادر درین دو سه
روز کجا بودی که اگر این گرگ بر سر ما نبود و پاسبانی نمیکرد گرگان دیگر ما را میخوردند آهو گفت من بدست کافری گرفتار شدم
و او بضرب چوب مرا بکشت و حضرت رسالت مرا زنده گردانید و حال محمد صلعم ضامن من شده است تا نماز پیشین بروم و اگر نروم
بعوض من آنحضرت را بقتل رسانند آهو بچها گفتند ای مادر شیر تو بر ما حرام است تا آنحضرت از ضمان بیرون آید بگذار روا باشد که بجناب
ضامن تو باشد و ما شیر خوریم پس آهو بچها و گرگ و ماده آهو شروع در گریه کردند و بسیار بگریستند پس آهو گفت ای گرگ همچنانکه

من رفتم تا بیجان خود را فدای پیغمبر آخر الزمان کنم گرگ گفت من نیز مصاحب آهویم و آرزوی دیدن آنحضرت دارم آهو گفت نیکوست بیا تا
همراه خدمت آنحضرت رویم آهو برها گفتند گرگ را با خود همراه میبری ما را که میگذاری آهو و گرگ گفتند که شما را نیز همراه میبریم پس آهو
برها گفتند خداوندا بحرمت محمد و آل محمد که ما را قوتی ده که بزودی بشرف دیدار آنحضرت مشرف شویم القصه آهو و گرگ پیش
افتادند و آهو برها در عقب میآمدند تا نزدیک قلعه غفار رسیدند آهو نگاه کرد چهار هزار کافر را دید که بر گرد آن قلعه جمعیت نموده
همه پشت بقلعه کرده روی بصحرا نموده تیرها در کمان پیوسته قصد هلاک آهو داشتند گفت دریغ که مدد کاری نداریم آیا چه خواهیم
کرد آهو گریستن آغاز نمود و گرگ را گفت تو فرزندان مرا بردار و همراه خود ببر وادی بر اگر من و اپس آمدم فهو التوفیق و الا
فرزندان را بخدا سپردم گرگ گفت ای آهو جان من از جان تو عزیزتر نیست پس آهو و گرگ محمد و علی را شفیع خود ساخته و فرزندان بیک
جانب گرفته خود را هدف بلا ساختند کافران دیدند که آهو با دو بره و گرگی بسرعت تمام میآیند همه حیران شدند و وزیر یهودی بانگ
برآورد گفت زود باشید و آهو را تیرباران کنید پس آن جماعت تیرها در کمان کشیده روی باهو نهادند که در آن حین نعره الله اکبر
بگوش ایشان رسید همه بیهوش گشتند و کمانها از دست انداختند چون بهوش آمدند دیدند که از راه یثرب سواری پیدا شد که از
صلابت او زمین و زمان بلرزه در آمده بود اول گرگ بدوید و سر خود را بر سم مرکب آنحضرت مالید بعد از آن آهو برها و آهو روی بر سم
دلدل مالیدند دیدند که آنسوار با آهو و گرگ بسخنان میگفت و ایشان نیز با آن سوار متکلم گردیدند پس آن سوار بانگ بر کافران زد
که ای لعینان گمراه شما تصدیق نبوت حضرت محمد مصطفی صلعم بکنید و اگر نه یک کس از شما نگذارم زنده بماند وزیر یهودی گفت
تو کیستی که ما را دلالت بدین محمد میکنی سوار گفت منم علی بن ابیطالب کافران چون نام علی شنیدند بند در بند ایشان بلرزید یهودی
ملعون بانگ بر لشکر زد که ای نامردان آخر یک کس پیش نیست دور او را فرو گیرید و مگذارید که بیرون رود پس آن چهار هزار کافر
دست بر تیغ کردند و همه بر شاه ولایت ذو الفقار از غلاف برکشید و بانگ بر دلدل زد و بر ایشان حمله کرد و در یک ساعت بضرب
ذو الفقار سه هزار کس را بقتل رسانید و خود را بوزیر یهودی رسانید و او را چون خیار بدو نیم کرد و هر چند پس تتمه لشکر روی بگریز
نهادند شاه ولایت در عقب ایشان میتاخت و میکشت تا چهارصد کس دیگر را نیز بقتل رسانید و باقی خود را بقلعه رسانیدند
پس حضرت بانگ بر آهو و گرگ زد که بزودی خود را بمحمد مصطفی برسانید و خود در عقب ایشان بقلعه در آمد و با آهو و آهو برها و گرگ بمجلس
شاه شمس بر آمدند و هر که از اهل مجلس را چشم بر علی بن ابیطالب افتاد فی الحال جان بمالک دوزخ میداد تا صد تن از هیبت جان بسپردند
شاه شمس گفت چه واقع شده است که این جماعت شروع بمردن نموده در آن اثنا ملازمان املاک حاضر شدند و گفتند ما چهار هزار
مرد بودیم که در بیرون قلعه منتظر آهو بودیم که او را تیرباران کنیم چون آهو پیدا شد و ما خواستیم که بکار او مشغول شویم نعره الله اکبری
شنیدیم همه بیهوش گشتیم و چون بهوش آمدیم سواری دیدیم که از راه یثرب پیدا شد و نعره کشید که از صلابت آن زمین و زمان بلرزید
و آهو و گرگ و آهو برها با وی بسخن در آمدند پس آنسوار سر راه بر ما گرفت و ما را بخدای خود دلالت میکرد و وزیر نام وی پرسید
گفت نام من علی بن ابیطالبست وزیر بانگ بر ما زد که بروی حمله کنید چون بروی حمله کردیم او شمشیر از غلاف کشید و بهر حمله صد
نفر از مردم ما را بکشت تا از ما قلیلی باقی ماند که گریختیم و آنسوار اینست که الحال در این مجلس حاضر است پس شاه مردان با ادب در برابر محمد صلعم
ایستاد و سلام کرد حضرت جواب سلام باز داد و فرمود یا علی بنشین حضرت سجاده را انداخت و در برابر آنحضرت نشست املاک گفت
ای شاه شمس بازوی من قوی تر از بازوی علیست در تمام مغرب هیچکس در کشتی گیری با من برابری نکرده است خوبست با علی کشتی گیرم
و آنچنان بر زمینش زنم که استخوان بدنش خورد شود پس برخاست و پیش آمد و گفت یا علی محمد اینجا حاضر است میخواهم بدانم که
تو با این بازوی باریک چون در از قلعه خیبر کنده شاه ولایت تبسم کرد و فرمود ای املاک میخواهی چکنی املاک گفت میخواهم با تو کشتی گیرم
اگر من ترا بیندازم خون تو بر من حلال و اگر تو مرا بیندازی خون من بر تو حلال باشد پس شاه ولایت قدم مردانگی راست کرد و خدا را
تعظیم یاد نمود قدم مبارک پیش نهاد و املاک ملعون دست دراز کرد و کمر مرتضی علی علیه السلام را گرفت و سه زور بر کمر آنحضرت زد که اگر
بر درخت میزد از جای بر می کند مطلق حضرت را حرکت نتوانست داد بعد از آن حضرت فرمود ای غافل نابکار زور خود را آزمودی زود برو تا

تیربارانهای املاک نگاه کرد هر دو پای مبارک آنحضرت را دید که از زور آن لعین تا زانو در سنگ نشسته است با خود گفت که اینهمه زور از علی از کجا بوده در
این خیال بود که شاه ولایت کمربند املاک را گرفت و او را بطریقی کوی در ربود و در بالای سر برده و شاه شمس چون آن حال را ملاحظه
کرد گفت یا علی تو ئی ولی خدا و وصی مصطفی می بینم که همه این کافران را سرنگون کرده تا اول این سگ نابکار را بجهنم فرست که او
مینگذاشت که ما مسلمان شویم حضرت املاک را چنان بر زمین زد که استخوانهای او درهم شکست و جان بمالک جهنم سپرد و پس شاه شمس
با امرای خود یکبار برجسته دست بهار شکستند و گفتند یا محمد پادشاه ما میخواست که از قلعه بیرون آید و مسلمان شود املاک نابکار قبول
نمیکرد اسلام بما عرض کن حضرت رسالت فرمود بگوئید اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا
ولی الله و وصی رسوله شاه شمس با امیران و ملازمان نیز مسلمان شدند و بعد از آن گفتند که ما جمله غلامان توایم و چهل قلعه ما اسیر کن
و بتکدهای ما را ببین حضرت رسالت و شاه ولایت و شاه شمس و لشکریان تمام روان شدند و قلعه بقلعه گردیدند طی الارض
روز هشتم پیش اصحاب حاضر شدند و آنچه گذشته بود با اصحاب نقل کردند و اموال بسیار از آن جانب آورده با اصحاب قسمت نمودند

معجزه هشتاد و هشتم ابو الشیخ اصفهانی در دلایل خود از ابو سعید خدری رحمه الله روایت کرده که گفت نزدیک رسول الله
بودم و آنحضرت چیزی قسمت میفرمود مردی از بنی تمیم که او را ذو الخویصره گفتندی بیامد و گفت یا رسول الله عدل کن حضرت رسالت
فرمود و یحک کیست که عدل کند اگر من عدل نکنم عمر گفت یا رسول الله مرا دستوری ده در این کس تا گردن او را بزنم حضرت فرمود
ای عمر بگذار او را که یاران هستند که هر یک از شما حقیر شمارد نماز خود را با نماز ایشان و روزه خود را با روزه ایشان که قرآن خوانند و
از حنجر گردن ایشان تجاوز ننماید تا بیرون روند از ایمان بسرعت همچنانکه تیر از کمان بیرون رود و پیش رو ایشان مردی
باشد سیاه یکی از دو بازوی وی مثل پستان زنان و بیرون آیند بر بهترین فرقه از آدمیان ابو سعید میگوید گواهی میدهم
که من شنیدم این سخن را از رسول خدا صلعم و گواهی میدهم که امیر المؤمنین ع کارزار کرد با این گروه و من با وی بودم پس بفرمود تا آن مرد
که پیشرو ایشان بود بجوئید و بیارید چنان کردند چون حاضر شد بسوی وی نظر کردم بر همان صورت بود که حضرت رسالت صفت او
کرده بود **معجزه هشتاد و نهم** جابر انصاری رضی الله عنه روایت میکند که در سفری همراه حضرت رسالت بودیم چون چند
منزل رفتیم شبی بغایت تاریک ابری و صاعقه پیدا شد راه را غلط کردیم چون روز شد بزمینی پر ریگ و خار رسیدیم و آب نیز تا بیست
ناخته بودیم و آب نرسیدیم و مرکبها از تشنگی عاجز شدند ساعتی فرود آمدیم و تیمم کرده نماز گذاردیم اصحاب فریاد برآوردند گفتند
اگر فردا آب نیابیم از تشنگی هلاک شویم حضرت رسالت فرمود ای عزیزان تحمل کنید که الله تعالی کریم و رحیم است و چون دید که
اصحاب تعجیل میکنند فرمود تا طبل رحیل زدند حضرت با اصحاب سوار گردیدند تا روز دیگر راه رفتند و چون صبح شد فرود آمدند
تیمم کردند و نماز گذاردند باز اصحاب فریاد برآوردند که ما را دیگر طاقت تشنگی نمانده حضرت گفت ای یاران سوار شوید و متوجه
این کوه گردید تا من و علی بن ابیطالب نیز سوار شده از چپ و راست آن کوه تفحص نمائیم و از برای شما آب پیدا کنیم پس سواره و پیاده متوجه
آن کوه گردیدند شاه ولایت از چپ و راست آن کوه دلدل را تاخت چون بر فراز آن کوه بر آمد گله گوسفندی دید که قریب بچهار صد
گوسفند بود و جوانی مرصع پوشی چوبدستی از زر سرخ در دست و پای سنگی ایستاده بدان کوه مینگریست و آن گوسفندان نیز چشم از آن
کوه بر نمی داشتند شاه ولایت فرمود الله اکبر اگر این دشت است اینجا مه و تاج و چوبدستی از کجاست و اگر پادشاهست این را با
شبانی چه نسبت حضرت متوجه آن شبان شد و آن جوان نظر کرد سواری دید که کوه از صلابت او در لرزه بود چون آنحضرت نزدیک
آن جوان رسید سلام کرد و حیران جمال حضرت امیر المؤمنین ع شد حضرت فرمود ای جوان صاحب این گوسفندان کیست اگر شبان تو
بکجا رفته است و اگر تو صاحب این گوسفندانی چرا در این بیابان تنهائی شبان گفت ای جوان مادر من پسر عقاب ثابت و هم پدرم
دارم و برادری دارم که او را پاسبانست و این کوه ییلاق ماست و پدر مرا صد هزار گوسفند بود همه در این کوه چرا میکردند و در این کوه
بچشمه آب پیش رفت و حال چهار سالست که اژدهای عظیمی در این کوه پیدا شده و ده نوبت پدر من با سی هزار سوار بحرب این اژدها
رفت و هر گاه باین اژدها میرسید چنان نعره از دها بلند میشد که از صلابت آن نعره هزار کس را زهره در تن آب میشد پس حیران میگشت

وباقی سیکر بحتیم ودراین چند سال چندین شبان از تشنگی با چندین هزار کوسفند دراینکوه مردند وده شبان دیگر با این کوسفندان
بودند چند روز شد که از آن ده شبان ما خبری نرسید پدرم هر کس میگفت که برو از شبانان خبری بیار هیچکس از ترس این اژدها
قبول نمیکرد با بموضع آید آخر من با دو غلام بجستجوی ایشان آمدم حال معلوم شد که شبانها مرده اند شاه ولایت پرسید که غلامان
تو بکجا رفته اند گفت غلامان در این حوالی مرده اند اکنون من تنها مانده ام و در این سخن بودند که از دور نور محمد ظاهر گردید بنحویکه تمام
آن کوه را روشن گردانید و عامر حیران شده بود که حضرت رسالت پناه رسید و بزبان عربی با امیر المؤمنین علیه السلام شروع در سخن گفتن
نمود عامر روی بحضرت مرتضی علی کرد و گفت ای اعرابی بحق آنکه شما را آفریده که اول مرا خبر دهید که شما کیستید و این جوان نورانی
چه کس است و با تو حرف میزند که حیران حسن خلق تو واو شده ام مبادا که هرگز از دیدار شما محروم مانم شاه ولایت تبسم نمود گفت ای
جوان از روی محبت پیش آمدی ما نیز ترا محروم نگذاریم بدان و آگاه باش که این جوان که نور رویش تمام این دشت را منور گردانیده
محمد بن عبد الله است و من علی بن ابیطالب عامر که نام محمد و علی شنید از شادی بیهوش گردید حضرت رسالت فرمود این جوان
کیست و مدهوش از بهر چیست حضرت [illegible] فرمود این پسر عنقای فارس است و قصه عامر را باستید کاینات بیان نمود عامر چشم
بگشاد و گفت السلام علیک یا رسول الله چشمم بجمال تو روشن و دلم خرم شد حضرت پیغمبر صلعم جواب سلام باز گفت و پرسید که
چشمه آب و اژدها در چه جا است عامر گفت یا محمد در برابر اینکوه است و در پیش آنکوه مرغزاریست و آندرختی که نمایانست اژدها
اژدها در پای آندرخت پیچیده سر از میان درخت بیرون کرده است و بکوسفندان نگاه میکند و کوسفندان هنوز اورا دیده اند
و بواسطه همین چشم از آن درخت بر نمیدارند حضرت فرمود یا علی عجب قصه پیش آمده در این سخن بودند که لشکر اسلام رسیدند و
از تاب تشنگی مرده و مرکبها از قوت رفتار ماند حضرت رسالت فرمود که غم مخورید که اینک بچشمه آب رسیدیم و گله کوسفندی با کوسفندان
پیش است حضرت فرمود ای عامر رخصت میدهی که اصحاب با شیر از کوسفندان بدوشند و بخورند عامر گفت یا رسول الله
اکثر کوسفندان مرده اند و بعضی زنده اند چند روز است که آب و علف نخورده اند و شیر در پستان ایشان خشک شده حضرت
فرمود تو رخصت ده و قدرت حقتعالی را مشاهده کن عامر گفت هزار جان من فدای تو باد کوسفندان چه باشد حضرت فرمود که
یا علی کوسفندی از آن بگیر و پیش من حاضر کن شاه ولایت کوسفندی مرده را گرفته نزد حضرت رسالت آورد حضرت رسول دست
مبارک بر پشت کوسفند مالید بفرمان حضرت مالک الملک کوسفند از جای خود برخاست حضرت فرمود یا علی مسلمانان را
بگو که هر کوسفندی گرفته پیش آورند صحابه یکیک کوسفند را نزد آنحضرت میآوردند و چون آنحضرت دست بروی میکشید
فی الحال بامر ملک متعال زنده میشد با پستانی پر از شیر برمیخواست تا شش هزار کوسفند فربه و شیر ده شدند پس چندان شیر از
پستان ایشان دوشیدند که آن هفت هزار مرد جمله از آن شیر بخوردند و هر ظرفیکه بود پر از شیر شد حضرت فرمود طعام از شیر
بپزید و تنعم نمایید عامر چون این معجزه را مشاهده نمود فی الحال بت از گردن بیرون کرده و در خدمت حضرت شاه ولایت بت را بزمین
زد و بشکست و از روی اخلاص کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله بگفت و علی علیه السلام عامر را در کنار گرفت و پیشانی عامر را بوسه
داد و گفت ای عامر غم مخور که هر چه آرزوی تو باشد چنان کنم و غلامان نیز ببرکت انفاس محمدی زنده گردیدند و بعد از اطلاع
بر معجزات بشرف اسلام در آمدند و حضرت رسالت صلعم غلامانرا شاهد نام کرد و عامر از آن شیر با غلامان بخورد و بعد از آن اصحاب
گفتند یا محمد مرکبها را چه کنیم حضرت فرمود که در پای آندرخت چشمه آبی هست سیراب سازید چون بکنار چشمه رسیدند اژدها را
دیدند و ترسیدند عالم را خبر کردند که یا رسول الله اژدها می ترسیم حضرت رسالت عامر را بچشمه در آورد و از هر جا احوال پرسید و عامر
از هر چه مطلع بود بعرض رسانید پس آنشب در آن مقام بسر بردند روز دیگر چون صبح طلوع کرد از نماز واوراد فارغ شدند حضرت
شاه ولایت را طلبید فرمود بنشین و نامه که مدعای عامر باشد بعنقای فارس بنویس حضرت نامه را نوشت و سر نامه را مهر کرد حضرت
رسالت فرمود الحال یک کس میخواهم که این نامه را بعنقای فارس رساند و زود جواب گرفته بیاید عمر خطاب گفت یا رسول الله

شماچند نوبت

شما چند نوبت ایلچیان نزد عنقای فارس فرستادید و اورا باسلام دعوت کردید و ایلچیان شما را کشت و حال آنکه هر که میرود کشته
خواهد شد در آنحین علی علیه السلام حضرت پیغمبر را گفت اگر رخصت کنی من بتقدیم رسانم پیغمبر صلعم فرمود یا علی من اسب عامر را زنده گردانم
بفرمان حقتعالی و نامه را بعامر دهم تا بعنقای فارس رساند پس حضرت رسالت اسب عامر را زنده کرد و با نامه بعامر سپرد و بعد
از آن شاه ولایت عامر را چیزی چند که بکار او آید تعلیم کرد و فرمود که پدر چون قصد تو کند فریاد کن و بگو که من ایلچی محمد مصطفی ام
آنگاه برادرت با تو یار خواهد شد و بزودی ترا از دما خواهد رساند پس آن دو غلام بخدمت حضرت رسالت آمدند و استدعا نمودند
که در خدمت عامر رفیق باشند حضرت ایشانرا رخص فرموده با عامر روانه شدند و میرفتند تا روز دیگر که آفتاب طلوع کرد بپای
قلعه عنقا رسیدند دیده بان که در برج قلعه بود عامر را با آن دو غلام دید که میآیند از خوشحالی چنان نعره زد که جمیع اهل قلعه شنیدند
از دیده بان پرسیدند خبر آمدن عامر را با ایشان دادند در آنوقت عنقا از مفارقت عامر مشغول گریستن بود خبر بعنقا رسید عنقا
از استماع این سخن بسیار خوشحال گردید و چون عامر بدروازه رسید در را گشودند عامر داخل شد مردم قلعه بسیار شادی کردند
و گفتند مگر اژدها مرده است که عامر با دو غلام زنده آمدند پس عامر بیارگاه پدر داخل شد و گفت سلام در این بارگاه بر دیگر
بداند که در هجده هزار عالم خدا یکیست و محمد رسول خداست و علی ولی خداست عنقا با سایر لشکریان از استماع این سخنان بر خود
بلرزید عنقا گفت ای پسر کدام خدا را میگوئی آنخدائیکه من در گردن تو بسته بودم و مطلب عنقا در این سخن آن بود که شاید عامر [illegible]
شود عامر گفت ای پدر آنخدا ویکه ترا و مرا و هیجده هزار عالم را آفریده است آنخدائیکه لم یزل و لایزال که در یک چشم بهم زدن ترا از تخت
سرنگون تواند کرد و عنقا از این سخن آزرده گردید گفت ای پسر زیاده سخن بگوئی با من بگو که آنچه در گردن تو بسته بودم کجا شد عامر گفت
ای پدر آن بترا شکستم و خدای محمد صلعم معبود بیزوال است صد هزار لعنت خدای بر هر بت پرستی ای پدر آنچه من از پیغمبر آخر الزمان
شنیدم اگر تو ببینی هرگز بت پرستی نکنی گفت او چه کرده است عامر گفت اول چهار هزار کوسفند مرده را زنده کرد از پستانهای
کوسفند چندان شیر دوشیدند که هفت هزار مرد بجای آب شیر خوردند و از شیر طعامها پختند هرگز شنیدی که این بت که در گردن از
قدرتی نموده باشد بغیر از آنکه پرستنده بت بدوزخ میرود و دیگر حضرت محمد صلعم چشمه آب از سنگ بیرون آورد و جمیع اسبان را سیراب کرد
عنقا گفت که چند اسب سیراب گردانید عامر گفت هفت هزار و اگر همه مرغان روی زمین هر روز از آن چشمه آب خورند کم نخواهد
شد دیگر اسب من با این دو غلام مرده بودند ایشانرا زنده گردانید ای پدر اگر خواهی که معجزه ببینی مسلمان شو و اکنون حضرت محمد
و علی علیه السلام مرا نزد تو فرستادند و نامه از نزد آنحضرت آورده ام عنقا که این سخن از عامر شنید نزدیک بود که دیوانه شود بانگ بر عامر زد و گفت
ای بدبخت از بت پرستی برگشته عامر گفت بدبخت توئی که با وجود اینهمه معجزه که از محمد و علی نقل کردم دلت نرم نشد [illegible] دل
چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ عنقا که این سخن شنید غضب بروی مستولی شد برخاست و تیغ از غلاف کشیده
قصد عامر کرد عامر چون این حال ملاحظه نمود فریاد کرد که یا علی ادرکنی از جای برخاست یکی از وزرای عنقا او را گرفت و گفت ای پادشاه
کشتن او آسانست صبر کن تا ببینم که عامر از نزد محمد و علی چه خبر آورده است پس عنقا بر جای خود قرار گرفت عامر نامه آنحضرت را بوسیده
و بر گوشه تخت پدر گذاشت عنقا نامه را بوزیر داد و گفت با آواز بلند بخوان تا ببینم چه نوشته است وزیر برخاست که نامه را بخواند عامر شمشیر
کشید و بانگ بر وزیر زد که اول بکار زر نثار نامه حضرت رسالت کنند و بعد از آن بخوان و اگر چنین نکنی در این بارگاه جوی خون روان
کنم عنقا فرمود تا طبقی زر آورند و نثار آن نامه کردند پس وزیر سر آن نامه بگشاد و بعد از مطالعه بر خود بلرزید و رنگش متغیر شد و زبانش
از ترس در بند آمد عنقا گفت چرا نامه را نمیخوانی وزیر گفت اگر بلند بخوانم که تو بشنوی اول مرا بکشی و بعد از آن عامر را گفت قسم بلات و
منات که ترا نکشم نامه را بلند بخوان وزیر گفت بسم الله الرحمن الرحیم اول بنام آنکسیکه [illegible] و آن خالق خلایق و آن مالک الملک
و آن صانعیکه بحرکات طناب و چوب بهم کشید و آیوان نه فلک دوم [illegible] از پیش نامه من که محمدم و پیغمبر آخر الزمان بنزد تو ای عنقا
فرستاده ام ای عنقا چون بر مضمون نامه مطلع گردی باید که در ساعت بتها را شکسته بوحدانیت خدا و نبوت محمد مصطفی و بولایت علی
مرتضی اقرار کنی و با لشکر از قلعه بیرون آمده بملازمت من مشرف شوی تا من ابن عمم علی بن ابیطالب را بفرمایم تا در برابر شما اژدها را

بخشند و شما را از ضرر آن برهاند و اگر خلاف مضمون نامه کنی بیاییم با قلعه تو آن کنیم که با سلاسل کردیم والسلام چون این سخنان را شنید بر آشفت و
خواست که نامه را از دست وزیر بگیرد و پاره کند که عامر پیش دستی کرده طپانچه بر بناگوش وزیر زد و نامه را گرفته در بغل نهاد و گفت ای پدر
زود باش و جواب نامه را بنویس عنقا بانگ بر پهلوان زد و گفت این عاصی را بگیرید پس چند کافر قصد عامر کردند عامر تیغ بکشید
و ده کافر را بقتل رسانید پس کافران زور آوردند عامر را گرفتند و هر دو دست او را بستند عنقا جلاد را طلب نموده گفت زود باش
و سر عامر را از بدن جدا کن جلاد گفت ای پادشاه با خود فکری بکن که بعد از کشته شدن عامر پشیمانی سودی ندارد عنقا بانگ بر جلاد زد
و گفت زود باش که اگر دیگر عذر آوردی ترا بقتل رسانم و بعد از آن عامر را پس جلاد قصد کشتن عامر نمود که در آن حین ابن برادر عامر
بر جست و تیغ از جلاد گرفته بر کمر جلاد زد و او را دو نیم کرد و بعد از آن تیغ از دست بیفکند و در پهلوی عامر نشست و گفت ای پدر هر چه
برادرم میگوید راست است اگر میخواهی او را بکشی اول مرا بقتل رسان که من برادر خود را کشته نمیتوانم دید ای عاقلمندای پادشاه کشتن عامر
فایده ندارد بلکه او را خلعت باید داد و چون ایلچی گری آمده است او را بخدمت محمد باید فرستاد تا محمد را بگوید فردا پدرم با لشکر گران میاید
اگر دفع اژدها کنی او مسلمان شود و اینحالست که محمد و علی دفع آن اژدها توانند کرد پس عامر را بعد از خلعت بخدمت حضرت رسالت فرستاد
و چون عامر بشرف ملازمت آنحضرت رسید و شرایط خدمت و تعظیم بجای آورد آنچه کرده و گفته و شنیده بود بعرض همایون رسانید
گفت عنقا با سی هزار کس خواهد آمد حضرت فرمودند ای عامر پدر تو آن سی هزار مرد را جوشن خواهد پوشانید و در بالای جوشن جامه دیگر
خواهد پوشانید که ما ندانیم و پیش از آمدن تو جبرئیل مرا خبر داد و من علی بن ابیطالب را خبر کردم عامر گفت یا رسول الله پدرم بقصد علی میاید
ویرا بگویید که واقف خویشتن باشد حضرت فرمود پدرت خیال باطل کرده است و میخواهد که بمکر و حیله علی را ضایع گرداند و چون بیاید
ملاحظه باید که خواهی نمود پس حضرت لشکر را فرمود تا سلاح پوشیدند و هفت هزار مرد مسلح و مکمل گردیدند و چون لشکر عنقا از
دور نمودار شد لشکر اسلام سوار شدند و در سایه علم نصر من الله و فتح قریب قرار گرفته بعد از آن لشکر عنقا رسیدند و در برابر لشکر اسلام
صف کشیدند پس حضرت رسالت پناه عامر را گفت برو و با پدرت بگو که مسلمان شو تا من دفع اژدها کنم پس عامر نزد پدر آمد و آنچه حضرت فرموده
بود بیان کرد عنقا گفت ای عامر محمد آنست که در پای علم سبز سواره ایستاده عامر گفت بلی عنقا گفت محمد را شناختم علی بن ابیطالب کدام است
عامر گفت آن [illegible] پوشی است که بر دست راست حضرت پیغمبر قرار گرفته و علاقه داند چون چشم عنقا بحضرت امیرالمؤمنین افتاد
بند بر بندش بلرزید و با وزیر گفت مرا از دیدن علی طرفه حالتی دست داده که قوت حرف زدن ندارم تو بوکالت من حرف زن وزیر
گفت ای عامر برو با محمد بگو که پدرم میگوید ای محمد مرا بعلم سحر از راه نتوانی برد اگر میخواهی بقول تو کار کنم اول علاج آن اژدها بکن و مار را از شر آن
ایمن گردان تا ما بسخن تو عمل کنیم عامر برگشت و آنچه شنیده بود بخدمت آنحضرت عرض کرد پس حضرت رسالت علی بن ابیطالب را
طلبیده نزد خود گفت یا علی برو میان میدان و بآواز بلند بگوی که من علی بن ابیطالبم هر گاه شر این اژدها از شما دور کنم و شما
مسلمان نشوید بتوفیق خدایتعالی همه شما را هلاک گردانم پس حضرت شاه ولایت فرموده حضرت رسالت عمل نموده و بآواز بلند
با آن کافران این سخنان گفت آن سی هزار کافر از صلابت نعره آن حضرت همه بر خود بلرزیدند در آن اثنا عنقا از قلب لشکر جدا شد
و چند قدم پیش آمد و گفت یا علی چند خیره کی کنی مگر از دست خود به تنگ آمده اگر راست گوئی اول علاج این اژدها بکن تا من با لشکر
خود بقولیکه کرده ام وفا کنم شاه ولایت فرمود میدانم که بقول خود وفا نخواهی کرد پس آنحضرت از میدان برگردید و این سخنان
بعرض حضرت رسانید حضرت فرمود الحال آنچه در باب اژدها میدانی بکن و معجزه خود را بجماعت بنما پس شاه ولایت فی الحال
از دلدل پیاده شد و بجانب آن درخت که اژدها در آن پیچیده بود روان گردید چون نزدیک آن درخت رسید بفرمان حقتعالی
آن اژدها نیز بجانب شاه ولایت روان گردید در آن حین غریو از کافران بر آمد و همه میگفتند که همین ساعت اژدها علی را
فرو میبرد اما وزیر عنقا از روی فراست دانست که آن اژدها بجنگ حضرت نمیرود و گفت ای پادشاه اگر علی این اژدها را مسخر گرداند
تو دین محمد را قبول خواهی کرد یا نه عنقا گفت ای وزیر اژدها علی را امان نخواهد داد وزیر گفت همچنین که من می بینم اژدها با علی ستیزه
نخواهد کرد عنقا گفت اگر حال چنین باشد من دین محمد را قبول نخواهم کرد وزیر ملعون چون این سخن از عنقا شنید بسیار خوشحال

گردید و چون اژدها دید که حضرت امیرالمؤمنین نزدیک رسید نعره بزد که جمیع مرکبان از نعره او رم کردند پس حضرت پیش رفت و گفت
ای اژدها خاموش باش اژدها شخصی را دید که دلیر میآید خواست که نعره دیگر بزند که حضرت خود را نزدیک رسانید و فرمود ای پریزاد
در اول آشنائی نمودی چرا در آخر بیگانگی میکنی منم حضرت علی بن ابیطالب دانست که حضرت محمد صلعم که از دور ایستاده ملاحظه
تو میکند اژدها چون این کلام فصیح و بیان ملیح شاه ولایت را شنید بقدم آنحضرت افتاد و نعره میزد هر دو لشکر از کافر و مسلمان مشاهده
نمودند که از فرق سر اژدها تا دم شکافته گردید و از میان پوست اژدها جوانی ماه روی بیرون آمد صاحب دو شاه بال و دست بر
سینه گرفته بر آنحضرت سلام کرد و صلوات بر جمال حضرت رسالت پناه پیغمبر فرستاد شاه ولایت جواب سلام ویرا گفت بعد از آن جوان پریزاد
گفت یا علی دیرگاه است که انتظار مقدم شما دارم الحمد لله که بآرزوی خود رسیدم یا امیرالمؤمنین اکنون آرزوی دیگر ندارم بغیر از
اینکه مرا بخدمت پیغمبر آخر الزمان برسانی تا جمال جهان آرای محمد را ملاحظه نمایم پس شاه ولایت پیش افتاد و آن پریزاد
از طرف راست آنحضرت میآمد و آنجناب از وی احوال پرسید داد و جوابها میگفت و همه کافران از مشاهده این احوال حیران شده
بودند و عنقا در بالای مرکب خشک شده با وزیر میگفت ای وزیر دیدی که چها واقع شد این اژدها در نزد علی پریزاد شد الحال بطریق
ملازمان در خدمت آنحضرت میرود وزیر گفت ای عنقا چه خیال داری ظاهرا که میخواهی مذهب علی را اختیار کنی عنقا گفت ای وزیر
تو چه صلاح می بینی عجب معجزه از علی بظهور آمد وزیر یهودی با جمعی از منافقان گفتند ای عنقا محمد و علی در علم سحر مثل خود ندارند تو در
خیال باطل مباش القصه چون پریزاد بخدمت حضرت رسالت آمد و سلام کرد و در پای آنحضرت افتاد حضرت فرمود ای جوان پریزاد تو چه نام
داری و چرا باین ملک آمده و در این ایام چرا بصورت اژدها بر آمده و در این سر چشمه بپای این درخت منزل ساخته جوان گفت یا رسول الله
من پسر پادشاه پریانم و در خدمت حضرت سلیمان علیه السلام میبودم و مرا فیروز نام است روزی باد بساط حضرت سلیمان را از مصر برداشته
بود که بجانب خراسان برد چون بدین موضع رسیدیم باد ایستاد حضرت سلیمان بانگ بر باد زد که چرا ایستادی و خواست که بر باد غضب
کند که در آنحین جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین بیامد و گفت یا سلیمان بر باد غضب مکن که باد بحکم حضرت رب العالمین ایستاده
بواسطه آنکه روزی نبی و ولی خدا بدین موضع خواهند رسید حضرت سلیمان گفت یا جبرئیل کدام نبی و ولی است جبرئیل گفت محمد مصطفی و علی
مرتضی سلیمان گفت ای جبرئیل ایشان کی بدین موضع خواهند رسید هفت هزار کس با ایشان خواهند بود سلیمان چون استماع اوصاف حمیده
آنحضرت نمود گفت کاش من یکی از امتان آنحضرت بودم آنگاه سلیمان روی نیاز بدرگاه بی نیاز آورده گفت خدایا تقصیر مرا عفو کن
که با باد تعرض کردم خطاب از جانب حضرت عزت رسید که ای سلیمان تقصیر ترا بخشیدم ای سلیمان بدان که من دنیا را بنور حضرت محمد صلعم در
آوردم پیش از آنکه دنیا را خلق کنم به پانصد هزار سال و این باد میدانست که آنحضرت و وصی او بدین موضع خواهند رسید نتوانست که
گستاخانه بگذرد و بساط شما را زود بگذراند بواسطه همین ایستاده حضرت چون این سخنان از جبرئیل شنید از بساط فرود آمد و دو رکعت
نماز بگذارد و دعا کرد و از حضرت غافر الخطایا آمرزش طلبید و در محل دعا میگفت خداوندا مرا از شفاعت محمد بی نصیب مگردان بعد از آن
سلیمان به پدرم جمهور شاه گفت خوب است که پسرت را اینجا بگذاریم تا در این سر چشمه در پای این درخت قرار گیرد و سلام مرا تو به محمد
مصطفی و علی مرتضی برساند جمهور گفت ای سلیمان هزار جان من فدای پیغمبر آخر الزمان باد پس حضرت سلیمان پدر مرا نواخته و
بمن گفت ای فیروز تو بدین سعادت راضی هستی گفتم بجان منت دارم پس سلیمان پیشانی مرا بوسه داد و گفت ای فیروز چون بشرف
ملازمت حضرت رسالت و شاه ولایت مشرف گردی بگو سلیمان پیغمبر شما را سلام میرساند و بگفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله بعد از آن فیروز گفت یا محمد مرا رخصت ده تا یک پر زدن خود را بکوه قاف رسانم و لشکر پدر
خود را که مطیع منند با خود بیاورم و عنقای فارس را با قومش از روی زمین بر اندازم زیرا که چهار سالست که من از او نسبت بشما
بی ادبی دیده ام و با او عداوت دارم حضرت فرمود چه کرده است فیروز گفت یا محمد این بدبخت چهار سال است قبل از این با جمعی از ملاعین
بر سر این چشمه آمده بخمر خوردن مشغول گردیدند و در آن روز ایلچی شما را در این موضع بزاری زار بکشتند و نامه شما بدریدند چون آن حال دیدم
نمودم آزرده گردیدم و بدرگاه حضرت الهی استغاثه نمودم که خدایا مرا چندان قوت ده که دیگر نگذارم که این کافران بر سر این چشمه

خبر کنند در دعا بودم که در برابر خود مردی سبزپوش نورانی دیدم که عصای سبز در دست داشت و مرا گفت ای فیروز شاه میدانی که من
کیستم گفتم نه گفت من خضر پیغمبرم آنچه من خوانم تو نیز بخوان تا حقتعالی ترا بصورت اژدها گرداند و قوت عظیم بدهد و چنان کند که از زخم تو هیچ
کافری بر سر این چشمه بی ادبی نتواند کرد پس حضرت خضر ع دعا خواند و من نیز از عقب وی خواندم بصورت اژدها شدم بعد از آن خضر گفت
که چهار سال دیگر بوصال ایشان خواهی رسید سلام مرا بایشان برسان و بگو خضر میگوید که حقتعالی مرا بسبب محبت شما این مرتبه داده است
و بسیار سعادات عظمی رسانیده و از روز قیامت هر که از دوستان شما در بیابان درماند با او یاری کنیم و بمقصود رسانیم و شب و روز از ذکر
خدا و یاد شما غافل نیستیم و چون اینکلمات بگفت از نظر من غایب شد و من در اینچهار سال بصورت اژدها بودم و این کافران
در اینمدت اراده حرب من نمودند و لشکر جمع کرده بحرب من آمدند و از یکنعره من بیشترین هلاک گردیدند و چون دیدند که حریف نیستند
دل ازین چشمه برداشتند و دیگر نیامدند بعد از آن حضرت امیر المؤمنین ع فرمود ای فیروز پدرت جمهور هست گفت بلی بدعای سلیمان ع
زنده است حضرت سلیمان ع در حق او دعا کرده بود که از دنیا نرود تا بملازمت شما برسد الحمد لله که بملازمت سرفراز شدیم اکنون حکم شما
چیست حضرت رسالت فرمود ای فیروز الحال بمنزل خود روان شو برادر خواطر خود بنشین که حقتعالی از تو راضی و من که
محمدم از تو خوشنودم و محبان خود را فراموش مکن فیروز گفت یا رسول الله مادر و پدرم پیش ازین بشرف اسلام رسیده بود
آیا من حلال زاده ام یا نه حضرت رسالت پیشانی فیروز را بوسه داد و فرمود ای فیروز ما ترا دوست خود میدانیم بواسطه این محبتی که
با ما و زیدی ما پیش تو قدم در بهشت نهیم و پدر و مادر تو تا امروز باطل بودند الحال ایشان را بدین من دلالت میکنی با طاعت تو خواهند
نمود و تو حلال زاده و هر که بد اصل باشد از دوستان ما نباشد فیروز از استماع اینسخنان بسیار شاد شد گفت یا رسول الله مرا اجکب
این کافران باز مدار که اگر کشته شدم بدرجه عظمی رسم حضرت فرمود که رحمت خدا بر تو باد ای فیروز برو و قوم خود را بدین من
دلالت کن و بسعادت دو جهانی در جای خود قرار گیر که حقسبحانه و تعالی مارا مدد میکند پس فیروز پای محمد و علی را بوسه داد
و وداع کرده پرواز بجانب کوه قاف نمود روان گردید بعد از آن شاه ولایت دلدل را بمیان میدان راند و نعره بر عنقا
زد و گفت ای عنقا اکنون بیا و مسلمان شو و بیگانگی حقتعالی و نبوت محمد مصطفی ص اقرار کن عنقا بعد از استماع این
سخنان نیزه بر دوش راست کرده و با چهل و چهار پاره اسلحه بانگ بر مرکب زد و بمیدان آمد چون چشمش بر شاه ولایت افتاد
بند در بندش بلرزید و گفت یا علی اگر دین محمد برحقست تو از میدان بیرون رو و محمد را بمیدان فرست شاه ولایت از جهة تتمیم
بازگشت و نزد حضرت رسالت آمد و آنچه شنیده بود بعرض رسانید پس حضرت رسالت بمیدان عنقا آمد و چنان نعرهٔ الله اکبر کشید
که بند در بند عنقا بلرزید و گفت یا محمد اگر تو پیغمبری بحلم با من سخن بگوی تا من بدین تو درآیم و تا من از تو معجزه نبینم مسلمان نشوم
حضرت فرمود ای عنقا چه معجزه میخواهی گفت میخواهم که این سنگ که در این زمین نشسته است از برای شما شکافته شود و از میان آن
سنگ که در این زمین درختی بیرون آید که اندر خت پنج شاخ داشته باشد و بر هر شاخی میوه باشد بیت برآن باشد ز میوه پنج
الوان به و تین و رطب تفاح و رمان و چون این معجزه را من از تو ببینم با توابع خود جمله مسلمان شویم حضرت خاتم ا
النبیین فرمود که ای کافر با خدا شرط کن که چون این معجزه را ببینی با توابع خود مسلمان شوی پس حضرت رسالت بدعا مشغول
شد و شاه ولایت آمین میگفت که ناگاه در آن حین صدائی از سنگ برآمد و شکافته گردید فی الحال از میان سنگ درختی با
پنج شاخ پر از میوه چنانکه مذکور شد بیرون آمد بنوعیکه هفت هزار مسلمان و سی هزار کافر بدیدند پس محمد ص بعنقا گفت حال اقرار
کن بوحدانیت خدا که این معجزه مرا ظاهر گردانید عنقا عمود خویشتن را ربوده با پسرش عامر گفت لعنت خدا بر تو باد که بعد از مشاهده
اینچنین اعتقاد نکردی و همین ساعت با خاک تیره برابر گردی القصه عنقا مرکب بجانب سید انام راند و عمود در حواله آنحضرت کرد
بحکم الله تعالی دستهای آنکافر خشک شد در آن حین امیر المؤمنین دلدل را پیش راند و دست دراز کرده دوال کمر عنقا را بگرفت و از
اسب ربوده بر سر دست بلند گردانید و چنان بزمین زد که نقش بست پس عامر را گفت ای عامر وفادار اکنون پدر ترا بتو دادم با وی
هر چه خواهی بکن عامر بر سینه پدر نشست که در آن حین یاسر برادر عامر از قلب لشکر بیرون تاخت و نزد حضرت پیغمبر ص آمد و تیر از

از گردن بیرون کرد و بر سنگ زد و بشکست و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان علیا ولی الله و اما عامر چون بر روی خود دست
و گفت ای پدر حقسبحانه و تعالی غفار است هر چند بنده گناهکار باشد چون بدرگاه خدا رجوع کند و توبه نماید حقسبحانه و تعالی او را بخشد
الحال بوحدانیت خدا و نبوت محمد مصطفی و بولایت علی مرتضی اقرار کن تا من و برادرم یاسر چون غلامان خدمت تو کنیم و
بعد ازین اسلام پادشاهی تو زوال ندارد تو دیدی برادرم یاسر چگونه تیر را شکست پس بت چگونه سزاوار خداوندی باشد عنقا گفت ای
عامر اگر من برخیزم اول برادرت را گردن بزنم که تیر را شکسته و بعد از آن ترا بسزای خود برسانم باز عامر نوبت دیگر عنقا را باسلام دلالت
کرد چون دیدند که قبول نمیکند مشتی بر دهنش زد و بعد از آن سرش را از تن جدا کرد و در پای مرکب [illegible] انداخت و آن سی هزار
کافر چون دیدند که عامر و یاسر کمر اسلام بر میان جان بسته جمله تیر و کمان و سلاح را بینداختند و بتها را شکسته از روی اخلاص مسلمان شدند
وزیر یهودی را با سیصد کس دیگر که قبول اسلام نمی نمودند بجهنم فرستادند و کلید خزانه را عامر و یاسر بخدمت محمد و علی آوردند و آنحضرت اموال
خزانه را بلشکر قسمت نمود و در آنموضع ده روز توقف فرمود و عامر را پادشاه فارس کرد و عامر یاسر را جانشین خود کرد و در ملازمت
حضرت رسالت بمدینه آمد **معجزهٔ نودم** نقلست که وقتی جهودان بنی قریظه بسبب عداوت با حضرت رسالت ص نامه بعمرو بن
عبدود نوشتند که ما ترا بپادشاهی قبول داریم بشرطی که شر محمد و محمدیان از سر ما دور گردانی آن ملعون چون بر مضمون نامه مطلع
شد گفت اگرچه احتیاج بجماعت ندارم اما چون پناه بمن آوردند التماس ایشان را قبول کردم پس صد هزار کافر برداشته متوجه مدینه
گردید پس اینخبر بحضرت پیغمبر رسید سلمان گفت یا رسول الله اگر رخصت فرمائی بر دور مدینه بطریق شهرهای عراق و خراسان خندقی بکنیم
و آنرا پر از آب سازیم تا آنجماعت داخل شهر نتوانند شد حضرت سلمان را تحسین نمود قرار بکندن خندق دادند حضرت فرمود ای اصحاب هر ده
کس چهل ذرع زمین را قبول کنید پس اهل مدینه با صحابه در کندن خندق اتفاق نمودند و مشغول شدند و حضرت رسالت و شاه ولایت با
هشت کس دیگر از صحابه چهل ذرع زمین را بحصه خود میکندند جابر انصاری رحمه الله روایت میکند که روز چهارم طلوع آفتاب بود که بخدمت
حضرت رسالت مشرف شدیم دیدم که آنحضرت چهار سنگ بر شکم خود بسته دانستم که آنحضرت چهار روز است که طعام نخورده است پس گریستم
و گفتم یا رسول الله چه باشد که قدم رنجه کنی و بنده خانه را بقدم شریف منور سازی تا من طعامی سر انجام کنم و شما تناول کنید حضرت فرمود
ای جابر قبول کردم که بمهمانی تو آیم اما هفتصد کس و برادرانی هفتصد و هشتاد کس با من بکندن خندق مشغولند و من بی ایشان طعام نخورم
اگر رخصت باشد همه را با خود بیاورم جابر روایت میکند که در خانه من سه من آرد جو و یک بزغاله بود بفکر فرو رفتم چون اینمقدار طعام هفتصد
هشتاد کس را کفایت کند بهر تقدیر قبول نمودم حضرت فرمود چه مقدار طعام داری آنچه داشتم بخدمت آنحضرت عرض کردم حضرت فرمود
اینمقدار کفایت است بشرطی که هر چه من بگویم چنان کنی پس جابر متوجه خانه شد و زوجه خود را بشارت داد و آن عفیفه صالحه بسیار خوشحال
گردید و شکر ایزد متعال بجای آورد بعد از ساعتی حضرت رسالت و شاه ولایت بخانه جابر آمدند حضرت رسالت جابر را گفت که بزغاله را حاضر
کن جابر بزغاله را حاضر کرد حضرت فرمود که خود آنرا ذبح کن جابر میگوید که پیش از ذبح حضرت دعا خواند و من بزغاله ذبح کردم و گوشت
آنرا پاره پاره نمودم حضرت بدست مبارک خود آن پارچهای گوشت را در دیگ چید و سر دیگ را پوشانید بعد از آن زوجه
جابر آرد را خمیر کرد حضرت دعا میخواند و دست بخمیر میمالید و فرمود چون اینها پخته شود دست بر آن منهید و مرا خبر کنید تا من
خود گوشت را بیرون آورم بعد از آن حضرت از خانه بیرون آمد تا اصحاب را جمع کند اما زوجه جابر شروع در نان پختن کرد
هر چند خمیر از طغار بر میداشت همان بجای خود بود و روایتست که جابر را دو پسر بود و در حین ذبح پسر بزرگتر حاضر بود و پسر
کوچکتر حاضر نبود چون پسر کوچکتر بخانه درآمد بزغاله را ندید گفت ای برادر بزغاله چه شد جواب گفت که پدر بزغاله را بجهة
ضیافت حضرت رسالت ذبح نمود گفت چگونه ذبح نمود برادر بزرگتر گفت بیا تا من بیان کنم پس دست برادر کوچکتر را گرفته
به پشت بام برد در آنموضع بزغاله را ذبح کرده بود آورد و ریسمان بدستها و پاهای برادر بست و گفت باینطریق بزغاله را ذبح نمود
و سر برادر را از بدن جدا کرد خون از حلق برادر روان گردید و شروع در طپیدن نمود بسیار بترسید و با خود گفت که الحال پدر

عشر در کتاب ولایات امیر المؤمنین

از دیک

گریخت که مادر مرا نه بیند و چون خواست که پنهان شود از بام بلند افتاد و جان بحق تسلیم نمود و در این حین زن جابر نان می پخت
ندای شنید بیرون دوید که به بیند چه شده است دید که از ناودان خانه خون میریزد آه از نهادش برآمد و بپشت بام دوید دید که پسر
کوچک را درآن موضع سر بریده بکنار بام آمد که تفحص پسر بزرگ کند دید که او نیز مرده افتاده پس بیامد و زن همسایه را بمدد خود طلبید
و گفت واقعه عظیم روی نموده باید که این راز پنهان دارد فی الحال پسر کوچک را از بام بزیر آورد و پسر بزرگ را نیز آورد و
هر دو را در خانه پنهان کرد و گفت خداوندا تو آگاهی که امروز حبیب تو مهمان ماست اگر جزع و گریه ما را به بیند آزرده خاطر گردد
صبری عنایت فرما و چنان بکن که حضرت رسالت دلتنگ نشود پس حضرت رسالت شاه ولایت را فرمود که در میان این قوم ندا
کن که هر که حضرت پیغمبر را دوست دارد بضیافت جابر حاضر شود پس حضرت امیر المؤمنین ع ندا فرمود حضرت پیغمبر ص عمل نموده و
اهل مدینه هفتصد کس و ابتی هفتصد و هفتاد کس در خدمت حضرت رسالت متوجه خانه جابر شدند جابر با خود گفت که من خانه
بسیار کوچکی دارم چگونه این جماعت درآن خواهند گنجید حضرت از ما فی الضمیر جابر مطلع شده فرمود ای جابر برای کمی طعام و کوچکی
منزل غمگین مباش که حضرت رب العالمین خانه ترا گنجایش این خلق بدهد و بر طعام تو برکت کند پس حضرت با جماعت گفت که چون بدر
منزل جابر برسید باید که بسم الله الرحمن الرحیم بگوئید و داخل شوید و پشت بدیوار اندازید و حضرت امیر المؤمنین را فرمود
که یا علی باید که تو در برابر من قرار گیری پس آن جماعت بفرموده حضرت عمل نمودند ابوذر غفاری روایت میکند که در آن محل آواز ستونهای
خانه بگوش من میرسید که واپس میرفتند تا خانه بمرتبه وسیع گردید که آن هفتصد کس در آن خانه قرار گرفتند پس حضرت رسالت
فرمود تا گوشت دانرا حاضر کردند آنحضرت دست مبارک در دیگ میکرد و یکپاره گوشت بیرون میآورد و در میان طبقی نان میهناد
و بدست جابر میداد که در پیش یکیک میگذارد آورده اند که آن بزغاله دوازده پاره گوشت بود و جابر متفکر بود که این چگونه بهمه برسد
حضرت فرمود ای جابر متفکر مباش که گوشت بزغاله بهمه خواهد رسید جابر روایت میکند که من پیش آن هفتصد کس گوشت و نان گذاشتم
و همچنان دیگ پر بود پس حضرت رسالت فرمود ای جابر آنچه در این دیگ مانده نصیب زنان همسایه است که بمدد کاری آمده بودند
القصه چون وقت خوردن طعام شد حضرت خواست که شروع در طعام خوردن کند که جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و
گفت حق سلام میرساند و میفرماید که تا پسران جابر در این سفره حاضر نشوند طعام مخور پس حضرت جابر را گفت که امر حقتعالی شده که پسران
تو در این سفره حاضر باشند برو و ایشان را طلب کن جابر از زن خود احوال ایشان پرسید زن گفت در کوچه خواهند بود پس جابر بتفحص
مشغول بود و هر چند سعی کرد ایشان را نیافت بخدمت حضرت آمد و عرض کرد که هر چند تفحص کردم پیدا نیستند باز در آن حین جبرئیل نازل شد
و گفت یا محمد پسر بزرگ جابر پسر کوچک را کشته و خود از خوف از بام افتاده و هلاک شده و زن جابر از جهة آنکه مبادا بسبب اظهار این قضیه غبار
اندوهی بر خاطر مبارک تو نشیند صبر و شکیبائی نموده الحال آن زن را ببشارت بهشت بفرما تا هر دو را حاضر کنند و تو دعا کن تا حقسبحانه
و تعالی ایشان را زنده گرداند و با شما در طعام خوردن شریک باشند القصه چون حضرت از وحی فارغ شد جابر را گفت تا پسران را حاضر ساخت
و آنحضرت دعا میکرد و شاه ولایت آمین میفرمود که بفرمان رب العالمین آن هر دو کودک زنده گردیدند و بطعام خوردن مشغول گردیدند
و هنوز از طعام خوردن فارغ نشده بودند که فریاد از اهل مدینه بلند شد که اینک لشکر کفار رسید پس اصحاب از خانه بیرون آمدند
و بیام مسجد برآمدند که در این حین صد هزار نفر از لشکر کفار رسیدند و عمرو عبدود بمیدان آمد و مرد طلبید حضرت رسالت روی بحضرت شاه
ولایت کرد و فرمود که یا علی من از جبرئیل شنیدم که هر کس این ملعون را بکشد ثواب وی زیاده از آن باشد که از زمان آدم تا قیامت بجمیع
تمام جن و انس و ملائکه عبادت کرده باشد چون حضرت این فرمود چهار جوان سرها در سر کشیدند و تیغها از غلاف بیرون کردند و نعره
زنان سر راه بر آن ملعون گرفتند آنگاه فرو دست بعمود کرده بر ایشان حمله کرد و بیک ضرب عمود دو کس را زخم کرد از شمشیر و دو کس دیگر را قلم کرد
و اهل مدینه فریاد برآوردند که یا رسول الله هیچکس را تاب مقاومت این ملعون نیست و طلبید علی بن ابیطالب را چرا جان خود در تلف
کنیم هر چند حضرت رسالت ایشان را دلداری بر حرب مینمود کسی او را قبول نمینمود در این حین حضرت امیر المؤمنین بخدمت آنحضرت
آمده رخصت حرب گرفت و بعد از رخصت بمیدان آن ملعون آمد چنان نعره زد که عمرو دلرزه زده از حضرت نام پرسید حضرت فرمود منم اسدالله

الغالب علی بن ابیطالب آن ملعون بعد از استماع این سخن در غضب شد و نیزه بجانب آنحضرت افگند حضرت نیزه او را از دو پاره کرد و
دو پای مرکب او را قلم کرد چون از مرکب بزمین افتاد گفت ای پسر ابیطالب بدان خدائی که می پرستی چندان تحمل کن که من سوار شوم شاه ولایت
ده قدم دور رفت تا مرکب دیگر آن ملعون آوردند او سوار گردید و سر راه بآنحضرت ع گرفت و گفت ای پسر ابو طالب تو باین جثه چگونه با من محاربه
خواهی کرد حضرت فرمود که اگر مرا تو قسم نمیدادی من کار ترا ساخته بودم عمرو بن عبدود گفت اگر راست میگوئی بیا تا ما و تو بآنطرف خندق رویم
با یکدیگر مقاتله کنیم حضرت فرمود آن ملعون از بسیاری خوف در خاطر داشت که بآنطرف برود سپاه خود را بگوید که یکمرتبه بر آنحضرت حمله کنند
حضرت از ما فی الضمیر وی اطلاع گردید دلدل از عقب وی بتاخت پیش از آنکه آن ملعون از خندق بیرون رفت سر راه بر وی گرفت و گفت ای ملعون
کی گذارم که از پیش بدر روی آن ملعون برگشت و تیغی حواله آنحضرت کرد حضرت تازیانه بر دم او زد که بدو نیم شد پس دست بعمود کرد حضرت سر دست
آن ملعون را گرفته عمود را بیرون انداخت و ذو الفقار را چنان بر ران او زد که قلم کرد پس سپاه آن لعین چون حال چنین دیدند روی بگریز نهادند
و مردم مدینه خود را بر لشکر عمرو بن عبدود زدند و آن لشکر را شکست داده غنیمت بسیار گرفتند **معجزه نود و یکم** روایتست که جماعتی از قریش
بخدمت حضرت رسالت ص آمدند و گفتند یا محمد تو کاری عظیم دعوی میکنی که پدران و خویشان تو چنین دعوی نکردند اگر آنچه ما از تو طلب
کنیم تو ظاهر سازی بدانیم که تو پیغمبری و الا ساحر و دروغگوئی حضرت فرمود چه میخواهید گفتند که میخواهیم که این درخت را بخوانی که از بیخ
برآید و پیش تو آید و بایستد حضرت فرمود حقسبحانه و تعالی بر همه چیز قادر است اگر آنرا بکند شما ایمان آورید گفتند حضرت فرمود آنچه خواهید چنان
کنم اما میدانم که شما خیری نیست پس حضرت رسالت ص روی بدان درخت کرده و گفت ای درخت اگر ایمان بخدا و روز جزا داری و میدانی که
من رسول خدایم از بیخ برکنده شو و نزد من آی امیر المؤمنین ع که راوی این حدیث است میفرماید که آن درخت از بیخ برکنده شد و آوازی و حرکتی چون
بالهای مرغ روان گردید و بیامد و پیش حضرت رسالت ص بایستاد و شاخ بلند آن بر سر حضرت رسالت بود و سایر شاخها بر دوش آنحضرت قوم
گفتند یا محمد درخت را بگو که نیمی پیش تو بایستد و نیمه دیگر بجای خود رود حضرت چون اشاره کرد آن درخت از هم جدا شد نیمه پیش آنحضرت آمد این دو
دو حصه دیگر بمحل خود رجوع کردند باز گفتند نیمه را بفرمائی تا بدان حصه پیوندد حضرت چنان کرد آن قوم مشاهده جمیع معجزه رسالت کفری که
داشتند ایمان نیاوردند **معجزه نود و دویم** سعد بن المسیب روایت میکند که در عهد حضرت رسالت ص شبی اندک بارانی بارید چون
صبح شد حضرت رسالت ص شاه ولایت را گفت بیا تا بعقیق رویم و در آن کوههای آب نظر کنیم امیر المؤمنین ع میفرماید که چون بعقیق رویم و در
آن نظر کنیم امیر المؤمنین ع میفرماید که چون بعقیق رسیدیم آن کوههای برابغایت صاف و نیکو دیدم گفتم یا رسول الله تا بشب اگر مرا اعلام کرده
سفره بساختمی تا در این موضع در خدمت شما تناول میکردیم حضرت رسالت فرمود یا علی آنکس که ما برای او آمده ایم ما را ضایع نگذارد در این حین ابر
با رعد و برق بر سر ما سایه افکند و چون نزدیک ما رسید سفره پیش حضرت رسالت انداخت و در آن انارها که هیچ بیننده مثل آن ندیده بود
هر انار را سه پوست بود پوستی از لؤلؤ و پوستی از سیم و پوستی از زر پس حضرت فرمود یا علی بسم الله بگو و تناول کن که این سفره ایست که
خواستی و چون اناری بشکستم دران چند نوع دانه بود دانه از یاقوت سرخ و دانه چون مروارید سفید و دانه چون زمرد سبز و در آن طعم
مستلذات بود از برای حسن و حسین و فاطمه علیهم السلام سه انار گرفتم و در آستین نهادم پس سفره بهوا رفت و ما باز گردیدیم ابوبکر و عمر
در راه برخوردند و پرسیدند که از کجا میائید حضرت رسالت فرمود از عقیق ابوبکر گفت اگر مطلع میبودم سفره بجهة شما مهیا میکردم حضرت شاه
فرمود که من دست در آستین کردم تا اناری بابی بکر و عمر دهم در آستین هیچ چیز ندیدم از آن غمناک گشتم و چون متفرق شدیم بحجره فاطمه
درآمدم آواز آستین خود شنیدم چون نگاه کردم انار در آستین بود پس یکی بفاطمه و یکی بامام حسن و یکی بامام حسین دادم و چون بخدمت حضرت
رسالت رسیدم فرمود که جبرئیل مرا خبر داد که حقسبحانه و تعالی او را وحی فرمود که در عقیق از بهشت تر دیگ آورد و فرمود که از آن نخورد
مگر پیغمبر یا وصی پیغمبر و چون خواستی که انار بابی بکر و عمر دهی جبرئیل انارها را از آستین تو ربود و چون بمنزل خود رسیدی انارها در آستین تو
نهاد **معجزه نود و سیم** روایتست که زنی بنزدیک رسول ص آمد و پسری دو ماهه داشت چون برابر حضرت رسالت رسید روی در روی
رسول کرد کودک از کنار وی آواز داد که السلام علیک یا محمد بن عبد الله مادرش را بد آمد حضرت فرمود ای غلام تو چه دانی که من رسول خدایم
و محمد بن عبد الله ام گفت رب العالمین و جبرئیل امین بمن آموختند و اینک جبرئیل بر سر تو ایستاده است و در من نگاه میکند جبرئیل

فتا محمد تصدیق اینطفل ترا نبوت دلالت میکند این قوم را که بتو ایمان آورند حضرت رسالت فرمود ای غلام نام تو چیست گفت عبد العزی
نام نهاده اند و من بعزی کافر شوم تو مرا نامی نه گفت ترا عبد الله نام نهادم گفت یا رسول الله از خدای در خواه تا مرا از خادمان تو گرداند در بهشت
جبرئیل گفت یا محمد دعا کن تا حقتعالی آرزوی ویرا روا کند پس کودک گفت که نیکبخت آن کس باشد که بتو ایمان آورد و بدبخت آنکه تکذیب تو نماید پس
آوازی از آن کودک بر آمد و جان بداد مادرش گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد من ترا مکذوب بودم تا این معجزه از تو دیدم گواهی
میدهم که جز حق سبحانه و تعالی نیست و تو رسول و فرستاده اوئی و احسرتا بر آن عمری که ضایع کردم و در خدمت تو نبودم حضرت رسالت
فرمود ای عورت بشارت باد ترا بآن خدائیکه ترا بایمان ملهم ساخت که من در حنوط و کفن تو میکنم که از دست فرشتگانست
پس همان لحظه آن زن جان بداد و حضرت رسالت بر ایشان نماز کرد و هر دو را باهم دفن کردند **معجزه نود و چهارم**
اصبغ بن نباته روایت میکند که روزی امیر المؤمنین ع گفت زنی جهود بود که او را عبده میگفتند جهودان نزدیک وی آمدند
و گفتند یا عبده تو میدانی که محمد رکن بنی اسرائیل را شکسته کرد اینک الحال بنی اسرائیل از تو توقع دارند که شربت زهر در گوسفندی کنی و
بخورد او دهی ترا از مال دنیا غنی گردانند عبده قبول آن امر نموده گوسفند بریان کرده آنرا بزهر آلوده بعد از آن رؤسای جهود را
در خانه جمع نموده بخدمت حضرت رسالت آمد و گفت یا محمد امروز رؤسای یهود را دعوت کرده ام توقع دارم که تیز با اصحاب خود قدم
رنجه داری و بخانه من تشریف بیاوری حضرت قبول نمود پس با اصحاب یا حضرت مرتضی علی و ابی دجانه و ابو ایوب و سهل بن حنیف و
جماعتی از مهاجران بخانه وی شدند آن زن سفره پیش آورد و براء بن معرور پیش از حضرت رسول لقمه در دهن نهاد مرتضی علی ع گفت
یا براء بد کردی که پیش از رسول طعام تناول نمودی براء گفت یا رسول الله بخل بمن میکنی حضرت فرمود از جهت بخل نگفتم بلکه از جهت آنکه گفتم
که برین زن اعتمادی نیست ممکن نیست که زهر در طعام کرده باشند و در اینمعنی بودند که حضرت رسالت لقمه در دهن نهاد از
کتف گوسفند آواز بر آمد که یا رسول الله از من مخور که مرا زهر آلوده کرده اند براء بن معرور در حال بیفتاد و جان تسلیم کرد و حضرت آن زن را گفت
ترا چه برین داشت گفت با خود گفتم اگر پیغمبر بود ویرا زیان ندارد و اگر کذاب و ساحر بود قوم خود را از دست او برهانم حضرت اصحاب را
گفت بگوئید بسم الله الشافی بسم الله الکافی بسم الله المعافی بسم الله الذی لا یضر شیء فی الارض و لا فی السماء و هو السمیع العلیم و
بخورید پس همه این کلمات را بگفتند و بخوردند و ایشان را هیچ ضرری نرسید **معجزه نود و پنجم** روایتست که نضر بن الحارث اکثر
اوقات حضرت امیر را بخاطر میاند روزی حضرت بکاری بصحرا بیرون رفت چون بپایان پشته چون رسید نضر بن الحارث ویرا بدید گفت هرگز
ویرا خالی تر نیابم بروم و ویرا بکشم پس بسوی آنحضرت روانشد چون نزدیک حضرت رسید بتعجیل بازگشت ترسان و هراسان ابو
جهل بوی رسید گفت از کجا میائی گفت از عقب محمد روان شدم تا ویرا بکشم تنها بود دو مارهای سیاه دیدم که دمها بر سر بر زده و
دهنها گشوده بودند از آن بسیار ترسیدم و برگشتم ابو جهل گفت این بعضی از سحر ویست **معجزه نود و ششم** نقلست که روزی
ابو جهل گفت یا معشر قریش فردا چون محمد مشغول نماز شود کار ویرا بسازم روز دیگر چون صبح شد در موضعیکه حضرت رسالت نماز صبح
میکرد ابو جهل بیامد چون نزدیک رسید ترسان و هراسان برگشت قریش گفتند چرا از وعده مراجعت نمودی گفت چون بسجود رفت
خواستم که سنگ بر سرش بزنم شتری دیدم که روی بمن نهاد که هرگز هیچ شتر را مثل آن شتر ندیده بودم میخواست که مرا بخورد بسیار ترسیدم
و حال نزدیکست که روح از بدنم مفارقت کند **معجزه نود و هفتم** شخصی از اصحاب حضرت رسالت که نام او نافع بود روایت میکند
که در سفری با چهار صد نفر در خدمت رسالت بودیم در موضعی فرود آمدیم که در آنجا آب نبود و با اصحاب آنحضرت نزول در آن محل دشوار نمود
در اینحین گوسفندی بیامد با دو سر و پیش آنحضرت بایستاد حضرت ویرا بدوشید و همه اصحاب از آن بخوردند بعد از آن حضرت فرمود
ای نافع امشب مالک این گوسفند باش و محافظت آن کن و دانم که خوب محافظت نکنی گفت از برای وی چوبی راست کردم و آنرا بریسمانی بستم و بخفتم
و چون شب بیدار شدم گوسفند را ندیدم پیش حضرت آمدم و ویرا خبر کردم فرمود آنکسیکه آنرا آورده بود آنرا برد **معجزه نود و هشتم**
جابر انصاری روایت میکند که روزی با حضرت رسالت ص در سفر بودیم در وادی وسیع فرود آمدیم حضرت بقضای حاجت بگوشه صحرا رفت
و من آب از عقب وی بردم حضرت نگاه کرد چیزی ندید که بدان پوشیده شود بر کنار وادی دو درخت بود از یکدیگر دور حضرت نزدیک

یکدرخت شد و شاخی از آن درخت بگرفت و گفت منقاد شو درخت بفرمان حقتعالی منقاد وی شد چون شتری که منقاد میکنند و آن درخت
از عقب وی میرفت تا آنکه هر دو درخت باهم جمع کرد و گفت بهم پیوندید بفرمان حقتعالی باهم التیام گرفتند جابر گفت من نشستم تا آنکه حضرت
از پس درختان بیرون آمد و اشاره کرد که هر یکی بجای خود روید پس هر یکی بجای خود رفتند و راست بایستادند بعد از آن حضرت فرمود ای جابر
مقام من دیدی گفتم نعم یا رسول الله گفت برو و از هر درختی شاخی بچین چنان کردم فرمود در قبرستان بیفکن شنیدم دو قبر را عذاب میکردند
اکنون میخواهم شفاعت من ایشانرا آسایشی باشد پس آن شاخها را بر آن قبر فرو برد عذاب رفع شد **معجزه نود و نهم** روایتست که مردی
رکانه نام در بنی هاشم بود بسیار قتال و از جمله مشرکان بود و او را گوسفندان بسیار در وادی اضم داشت روزی حضرت رسالت از خانه عایشه
بیرون آمد بجانب آن وادی روانشد رکانه با آنحضرت برخورد گفت تو آنکه خدایان ما را دشنام بدهی و بخدای خود دعوت میکنی
اگر بجهت قرابت که در میان ما و تواست نمیبود سخن نمیگفتم و ترا میکشتم ولیکن تو خدای خود را بخوان و من لات و عزی را میخوانم و با یکدیگر
کشتی گیریم اگر مرا بیندازی ده گوسفند نیکو بتو دهم حضرت فرمود چنان کنم پس حضرت رسالت از حقتعالی نصرت خواست و رکانه از لات
و عزی و بکشتی گرفتن مشغول شدند حضرت رکانه را بر زمین زد و بر سینه وی نشست رکانه گفت برخیز که خدای عزیز و حکیم تو مرا بیفکند
و لات و عزی مرا فرو گذاشت و هیچکس پهلوی مرا بر زمین ننهاده است بیا یکنوبت دیگر کشتی گیریم اگر مرا بیندازی ده گوسفند دیگر ترا
بدهم پس نوبت دیگر کشتی گرفتند و هر یک معبود خود را بخواندند باز حضرت رسالت ویرا بینداخت و بر سینه وی نشست رکانه همچنانکه
گفته بود گفت تا آنکه نوبت سیم نیز کشتی گرفتند و باز حضرت او را بینداخت و بر سینه وی نشست گفت یا محمد برخیز و گوسفندان را اختیار کن
حضرت فرمود مرا بگوسفندان تو احتیاج نیست ترا باسلام دعوت میکنم و دریغم میآید که تو بدوزخ روی رکانه گفت مسلمان نشوم
تا آنکه معجزه بمن بنمائی حضرت نگاه کرد درختی دید شاخ و فرع بسیار داشت بآن درخت اشاره کرد درخت بجای خود رفت رکانه گفت
این معجزه عظیم بود اما من کراهت دارم که زنان و کودکان مدینه گویند که من از ترس اجابت کردم و مردم میدانند که من هرگز از کسی نترسیدم
و هیچکس مرا بر زمین نزده است ای محمد برو و گوسفندان را بردار حضرت فرمود ای رکانه چون تو اسلام قبول نمیکنی مرا بگوسفندان تو احتیاج
نیست **معجزه صدم** از امام حسن عسکری ع منقولست که ابوذر غفاری رحمه الله بخدمت حضرت رسالت آمد و گفت یا رسول الله
گوسفندی چند دارم میخواهم که خود گوسفندانرا بصحرا برم که مبادا از خدمت تو مفارقت کنم و میترسم اگر گوسفندانرا بچوپانی دهم بر
ایشان ظلم کند در این باب چه میفرمائی حضرت رسالت ص فرمود که خود گوسفند را بصحرا بر ابوذر برفت و روز هفتم بیامد حضرت احوال
گوسفندان پرسید ابوذر گفت یا رسول الله قصه عجیب آورده ام من در نماز بودم گرگی در آمد و روی بگوسفندان من نهاد گفتم خداوندا
نماز نمیباید گذارد و گوسفندانرا نیز محافظت میباید نمود آخر نماز را بر گوسفندان اختیار کردم شیطان در خاطرم آمد که اگر گرگ در
گوسفندان تو افتد و تو مشغول نماز باشی همه را هلاک سازد و ترا در دنیا وجه معاشی باقی نماند من شیطانرا گفتم که توحید خدا و ایمان بمحمد
مصطفی و محبت با علی مرتضی و سایر ائمه هدی و دشمنی با اعدای خدا مرا بس باشد و هر چه در دنیا از من فوت شود سهل و اندک باشد
پس مشغول بنماز شدم گرگ بیامد و بره برگرفت شیری را دیدم که بیامد و بر گرگ حمله کرد و گرگ را بدو نیم کرد و بره از وی بگرفت و بگله سر داد
و بزبان فصیح مرا آواز داد که یا اباذر نماز کن حقسبحانه و تعالی مرا موکل گوسفندان تو گردانیده است و چون از نماز فارغ شدم شیر بیامد
و مرا گفت نزدیک محمد رو و ویرا خبر کن که حقسبحانه و تعالی گرامی گردانید صاحب ترا که رعایت شرع تو کرد و نماز را قطع ننمود پس من شیر را
بر گوسفندان موکل کردم و بخدمت شما آمدم حضرت رسالت فرمود راست گفتی یا اباذر من و فاطمه و علی و حسن و حسین ترا در این سخن
تصدیق میکنیم بعضی از منافقان یکدیگر را گفتند که این مواطات مقرریست که محمد و ابوذر با یکدیگر کرده اند و میخواهند که ما را بفریبند پس
مرد از ایشان اتفاق کردند و گفتند که بگله گوسفندان ابی ذر میرویم و او را امتحان میکنیم چون بیامدند دیدند که ابوذر در نماز است و شیر
محافظت گوسفندان او مینماید و در گوسفندان وی میگردد و اگر گوسفندی از میان گله بیرون رفتی شیر ویرا بمیان گله آوردی
و وقتیکه ابوذر فارغ شد شیر گفت اکنون گوسفندانرا از بعد تمام ضبط کن بعد از آن شیر باواز بلند گفت که ای جماعت منافقان کسیکه
محبت محمد و علی و آل ایشان دارد وسیله او بجوابست او را انکار کردید بدان خدائیکه محمد و آل او را گرامی گردانیده است که حقتعالی

مرا فرمان بردار و منقاد ابوذر گردانیده است بجهت آنکه اگر ابوذر مرا امر کند که شما را طعمهٔ خود کنم در حال شما را هلاک گردانم و قسم میخورم بخدا که اگر
ابوذر بسبب محبتی که با محمد و آل او دارد از حق تعالی درخواهد که آب دریا را روغن یاسمین گرداند و کوهها را مشک و عنبر و کافور گرداند و
شاخهای درختان را زمرد و زبرجد سازد و حق تعالی مقصود او را برآورد و چون ابوذر نزدیک رسول آمد حضرت فرمود که حق تعالی ترا خاطر نیکو
کردی و مسخر تو کرد هیچ حیوانی را که رفع ظالمان را از تو خواهد کرد معجزهٔ صد و یکم مرویست که بعضی از اصحاب حضرت رسالت آهوئی را
صید کرده بود و آن را نزدیک رحل خود بسته حضرت رسول میگذشت آهو آواز داد که یا رسول الله پستان پر از شیر دارم و دو بچه در این کوه
دارم مرا رها کن تا ایشان را شیر دهم و باز آیم حضرت فرمود که اگر باز نیائی چگونه خواهد شد آهو گفت اگر باز نیایم حق تعالی مرا عذاب کند چنانچه ربا
خواران را خواهد کرد و از آن کس بدتر باشم که نام تو شنود و بر تو صلوات نفرستد حضرت وی را بگشاد و برفت بعد از اندک زمانی بیامد و گفت
یا رسول الله پیش از این درنگ نکردم که ایشان را شیر دادم حضرت وی را بست که صاحب آهو رسید حضرت قصهٔ آهو با وی گفت گفت یا
رسول الله از آن تست اگر خواهی وی را رها کن حضرت آهو را رها کرد آهو میرفت و میگفت لا اله الا الله محمد رسول الله معجزهٔ صد و دوم
ابوایوب انصاری روایت میکند که وقتی طعامی بجهت حضرت رسالت ترتیب دادم بقدری که دو کس را کفایت کند و پیش آنحضرت بردم آنجناب فرمود
برو و سی کس از اشراف و انصار بخوان این بر من دشوار بود حضرت سی کس را خواندم و چون جماعت حاضر شد حضرت رسول فرمودند
برو و سی کس از اشراف انصار را بخوان این سخن بسیار بر من دشوار آمد با خود گفتم که من چیز دیگر ندارم آن را بر این طعام زیاده کنم در رفتن تغافل
کردم نوبت دیگر حضرت رسالت فرمود که طعام حاضر کن رفتم و آن طعام قلیل را حاضر ساختم همه آن جماعت از آن طعام خوردند تا سیر
شدند دیگر فرمود برو و شصت کس دیگر بخوان من بفرمودهٔ آنحضرت عمل نمودم و آن شصت نفر نیز حاضر شدند و همه از آن طعام سیر شدند
و آن صد و هشتاد نفر نیز از انصار بودند معجزهٔ صد و سیم ابوهریره روایت میکند که حضرت رسالت در بعضی از غزوات
که اطعمه لشکر بسیار کم بود مرا گفت یا اباهریره نزدیک تو هیچ طعامی هست گفتم خرمای چند در خورجین را حاضر کرد حضرت دست در
خورجین کرد و بیست و یکدانه خرما بیرون آورد و دعا کرد همه را جمع کرد و فرمود برو و بلال و اصحابش را بخوان رفتم و ایشان را خواندم همه
بیامدند و از آن سیر بخوردند و بیرون رفتند باز فرمود که فلان کس را با اصحابش خبر کن خبر کردم همه بیامدند و از آن سیر بخوردند و بعد
از آن مرا گفت بنشین من بنشستم آنحضرت از آن بخورد و من نیز بخوردم یک خرما باقی ماند آن را در خورجین نهاد و مرا گفت یا اباهریره
هرگاه ترا رغبت بخرما باشد دست در خورجین کن و از آن بخور و خورجین را سرنگون مکن ابوهریره میگوید که من پنجاه وسق خرما از آن
خورجین بیرون آوردم و قدری از آن خوردم و بعضی را در راه خدا تصدق کردم معجزهٔ صد و چهارم ایضا ابو
هریره روایت میکند که روزی با رسول خدا محمد مصطفی صلعم نماز صبح کردم که مردی از انصار پیش آمد و گفت یا رسول الله گذار من بدر خانهٔ
فلان شخص افتاد و سگ او مرا بگرفت و جامهٔ مرا درید و ساق مرا مجروح ساخت و آن حضرت نمود و از رسیدن بنماز مانع بود
پس حضرت رسالت برخاسته متوجه خانهٔ آن شخص شد و فرمود سگ عقور را قتل واجبست و چون بدر خانه رسید پیش رفت و در را
بکوفت صاحبخانه بیرون آمد و گفت یا رسول الله چه چیز شما را بخانهٔ من آورده و حال آنکه من بر دین شما نیستم اگر بمن رجوعی بود مرا میبایست
که طلبید من که باشم که شما تصدیع کشیده و بخانهٔ من آئید حضرت فرمود که ترا سگی است و هر روز یکی را مجروح میسازد و جامه میدرد آن سگ را
بیار تا بکشیم که قتل سگ درنده واجبست پس آن مرد در خانه رفت و ریسمانی در گردن سگ کرده بیرون آورد و چون چشم سگ بحضرت رسالت
افتاد بقدرت الهی بزبان آمد و گفت السلام علیک یا رسول الله چه چیز شما را باینجا آورده است و سبب قتل من چیست حضرت فرمود که دیروز
فلان و امروز فلان را جامه دریده و پاهای او را مجروح ساخته و از نماز او را محروم کرده آن سگ بزبان فصیح گفت یا رسول الله مرا با این کاری
نیست و این دو کس از جملهٔ منافقانند و با امیرالمؤمنین دشمن اند و چون بخانه میروند ابن عم ترا ناسزا میگویند و اگر چنین نمیبودند من متعرض
ایشان نمیشدم و لیکن مرا محبت حضرت بر آن میدارد که دشمنان او را بقدر امکان ایذا و اذیت نمایم چون حضرت رسالت پناه این کلمات را
از آن سگ شنید بصاحب سگ سفارش بسیار نمود که مشفقانه با آن سگ سلوک نماید خواست که برگردد دامن در بر دست و پای آنحضرت نهاد
و گفت یا رسول الله هرگاه سگ من شهادت برسالت تو داده باشد من سگ باشم اگر بتو ایمان نیاورم دست تا مسلمان شوم که من گواهی

میدهم که خدا یکیست و تو رسول و فرستادهٔ اوئی و ابن عم تو وصی تو و ولی خداست و هر که با او بد باشد بدتر از سگ کمترست
بعد از آن جمعیکه در آن خانه بودند توفیق یافته بشرف اسلام درآمدند معجزهٔ صد و پنجم مرویست که حضرت رسالت پناه با
هر کس ایستادی هرچند آن مرد دراز بودی آنحضرت از وی بلندتر نمودی و نیز آفتاب هرگز بر سر مبارکش نتافتی و همیشه پاره ابری بمقدار
سپری بر بالای سر مبارکش رفتی و آنحضرت را سایه کردی معجزهٔ صد و ششم مرویست که آنحضرت چنانچه از پیش روی دیدی از پس
سر نیز دیدی چنانچه انس روایت میکند که آنحضرت اصحاب را گفت در نماز صفها راست کنید که چنانچه من از پیش قبله می بینم معجزهٔ
صد و هفتم از میر اولیا علی مرتضی ع مرویست که فرمود وقتی با حضرت رسالت پناه صلعم متوجه خیبر بودیم و عسکر ظفر اثر
همراه بود ناگاه برودخانه رسیدیم که عمق آب قریب بچهارده قامت بود اصحاب گفتند یا رسول الله دشمن از پس میآید و از
پیش چنان آبی میرود که از خوف عبور نمیتوانیم کرد و نه طریق گذشتن از این وادی میدانیم اگر به حال خود درمانند و مضمون
انا لمدرکون بسمع مبارک آنحضرت رسانیدند پس آنحضرت پای مکین از روی زین بر زمین نهاد و دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشت
دعا کرد بعد از آن سوار مرکب گردید و چون باد بر روی آب گذشت و جمیع اصحاب نیز بامر آنحضرت گذشتند که اصلا احمال و اثقال
و پاهای ایشان نم برنداشت و بعد از آن بنواحی خیبر رسیدند و بفحوای دلگشای انا فتحنا لک فتحا مبینا خوشحال و مبتهج گردیدند
معجزهٔ صد و هشتم نقلست که کسری کتابتی بفیروز دیلمی نوشت که باید نزد محمد روی و بگوئی که نسبت بملک جرئت نموده و
مکتوبی نوشته و در آن مکتوب اسم خود مقدم بر اسم او ذکر کرده و او را ترغیب نموده بدینی غیر دین خود این معنی بر مزاج او گران آمده و خیال
دارد که از جهت ضرر تو رسد فیروز بخدمت سرور موجودات آمد و گفت یا محمد پادشاه ما بغایت از کتابت تو آزرده خاطر شده و ترا از
بهر حذر باید بود و در امثال این حکایت بر وجه نباید نمود که محل خطرات و امکان ضرر آنحضرت فرمود که فردا نزد ما آی که امشب
پادشاه ترا پسرش کشت فیروز از این خبر مضطر شد و بعد از تفحص معلومش شد روز دیگر بخدمت حضرت رسالت پناه آمد و با جمیع توابع
خود مسلمان شد در کتاب ابواب الجنان این روایت باین طریق سمت تحریر یافته که وقتی خاتم الانبیا محمد مصطفی صلعم نامه بکسری نوشت
و او را باسلام دعوت فرمود آن مغرور جبار از قبول آن ابا و امتناع و استکبار نموده بدست جرئت آن نامه را درهم درید و از آنجا که
رقم بطلان بر صحیفهٔ زندگانی خود کشید چون این خبر بعرض آنسرور رسید بر او نفرین کرد تیر دعا بهدف اجابت رسید شیرویه پسر کسری
با جمعی از اعوان و انصار تیغهای خلاف آخته آن ملعون را مانند آن نامهٔ هدایت مقرون پاره پاره ساختند جبرئیل ع نازل گشته
آنحضرت را از قتل وی در فلان ماه و فلان وقت اعلام نمود آنسرور دو نفر از رسولان حاکم یمن را که در آن وقت در درگاه جهان پناه
بودند از آن واقعه خبردار نمود حاکم یمن گماشتهٔ کسری بود و رسولان چون مراجعت نمودند و برا از آن خبر غیبی که شنیده بود خبر دادند وی
گفت اگر صدق این خبر ظاهر شود در نبوت او شکی نخواهد ماند و در همان زودی مکتوب شیرویه بوی رسید و نور ظهور صدق آن
بر ساحت خاطر ایشان تافت و حاکم یمن باتفاق جمعی از اهل فارس که در یمن بودند بشرف اسلام دریافتند معجزهٔ صد و نهم
از امام حسن عسکری صلوات الله علیه روایتست که جماعتی از مشرکان بخدمت حضرت رسالت ص آمدند و گفتند یا محمد شنیدیم که دعوی
پیغمبری کرده و از پیغمبران دیگر فاضلتری نوح را طوفان بود که قومش هلاک شدند مگر جمعیکه در کشتی بودند و ابراهیم را آتش بر وی سرد
سلامت گردانیدند و موسی را کوه بر بالای سر قومش بداشتند تا تکلیف قبول کردند و عیسی خبر میداد از آنچه میخوردند و ذخیره مینهادند
خواهیم که مانند آن این آیات از برای ما ظاهر کنی تا بدانیم که تو پیغمبری جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله حق تعالی میفرماید که من این آیات برای تو ظاهر
کنم بگو تا هر چند کس معجزهٔ پیغمبری اختیار کنند گروهی طوفان اختیار کردند گروهی آیهٔ ابراهیم را اختیار کردند گفت برون کنید بصحرا تا که
آیهٔ موسی اختیار کردند حضرت ایشان را فرمود که در عقب کوه ابوقبیس روید که آنجا آیهٔ نوح را مشاهده کنی تا آنکه آیهٔ ابراهیم اختیار کردند در
ایشان ابوجهل بود حضرت فرمود شما پیش من باشید تا آنکه ایشان بیایند پس آن طایفه رفتند چون ساعتی برآمد جمعیکه آیهٔ نوح
اختیار کرده بودند میآمدند و از کلمهٔ شهادة برکشیدند و از دل پاک مسلمان گردیده میگریستند و میگفتند یا رسول الله چون در پس
کوه ابوقبیس شدیم آب دیدیم که از زمین برآمد و از آسمان فرود آمد در سر کوه شدیم آب بر سر کوه آمد نزدیک بود که غرق شویم حضرت

مرتضی علی ع را دیدیم بر روی آب و دو کودک با وی گفتند اگر نجات میطلبید دست بر بازوی ما دست بر ایشان زدیم ما را از آب
بیرون آوردند و خلاصی یافتیم حضرت پیغمبر فرمود اهل بیت من کشتی نجاتند هر که پناه بایشان آورد در بلاها خلاصی یابد و در عقبی
از آتش دوزخ نجات یابد پس آن قوم که آیت ابراهیم خواسته بودند پیش آمدند و ایشان نیز آواز برداشته بودند و کلمه شهادت بر زبان
میراندند گفتند یا رسول الله ما چون بیرون مکه بصحرا شدیم دیدیم شعلهای آتش که از زمین برآمد و از هوا فرود آمد گرد بر گرد ما همه صحرا پر از
آتش شد نزدیک بود که ما بسوزیم در هوا صورت زنی پیدا شد سر پوش فرو گذاشت و اگر نجات میطلبید دست بر این جامه زنید
ما دست در آن جامه زدیم ما را از آن آتش بیرون آورد حضرت فرمود آن دختر من فاطمه است فردای قیامت دوستان خود را
از دوزخ جدا کند و از این است که او را فاطمه نام نهادند و در این گفتگو بودند که آن جماعت که آیت موسی خواسته بودند آمدند
ایشان نیز مسلمان شدند گفتند یا رسول الله ما در برابر کعبه نشستیم خانه را دیدیم که از جای خود برخاست و بر بالای سر ما
آویخته شد پنداشتیم که بر ما خواهد افتاد حمزه را دیدیم که آمد نیزه در دست سر نیزه بخانه نهاد تا خانه بجای خود رفت حضرت فرمود از دو
حمزه و محمد و آتش را حقتعالی فردای قیامت در این کرامت دهد تا دوستان خود را از دوزخ دور کند بعد از آن حضرت ابوجهل را
فرمود که مسلمان نمیشوی گفت مرا معلوم نیست که ایشان این آیت دیده اند یا در خیال ایشان آمده است مرا از آیت ایشان خبر ده
حضرت فرمود خبر دهم ترا امروز مرغ بریان در پیش داشتی و میخوردی و برادرت آمد از بخیلی که داشتی دامن بر سر آن مرغ افکندی
تا او برفت اکنون آن مرغ نیمخورده در خانه تست و ده هزار دینار امانت مردمان پیش تست و تو اندیشه خیانت کرده گفت از این هیچ نیست
جبرئیل حاضر بود حضرت جبرئیل را گفت آن مرغ بریان و مالهای مردمان را بیاور پس خداوند آن مال را بخواند تا بایشان داد
و دست بر آن مرغ بریان نهاد بفرمان حقتعالی زنده شد و تصدیق رسول در آنچه آنحضرت فرموده بود پس حضرت رسول ابوجهل را فرمود
مسلمان نشوی تا این سیصد دینار بتو دهم آن ملعون گفت مسلمان نشوم و مال خود بر گیرم خواست که صره زر بردارد آن مرغ آزاد در ربوده بام
سرای برد حضرت فرمود تا آن صره را از مرغ گرفتند و بدرویشان قسمت کردند **معجزه صد و دهم** روایتست که چون
حضرت رسالت پناه از دار فنا بدار بقا انتقال نمود علمای تمام یهود و نصاری اتفاق نمودند و با یکدیگر مشورت کردند که در ملک باید کاری
کرد همچنانکه ما محتاج مسلمانانیم از جهت بیت المقدس که مقام موسی و عیسی است و چون ما بزیارت آنحضرت میرویم ایشان ما را از سر راه چندان مال
حاصل شد که از ما میستانند که ما بگذارند که به بیت المقدس رویم پس ما را تیر حیله باید کرد که ایشان را نیز محتاج خود کردانیم تا این مال دادن
از ما رفع شود پس تدبیرها که موافق عقل ایشان بود اندیشیدند و باین قرار دادند که تن مبارک حضرت رسول را بدزدند و بشهر فرنگ
فرستادند و انجا دفن کنند تا مسلمانان را نیز محتاج خود کردانند جهة زیارت پیغمبر ص چهار نفر قوی چالاک جهة کندن نقب پیدا کردند
و مال و زر بغیر بعضی را زر دادند و بعضی را آلات همراه کردند که برسم تجارت بمدینه روید و منتظر باشید که چون این جماعت
بمدینه رسیدند شما اعانت ایشان کنید پس آن جماعت چون بمدینه رسیدند در آن کوچه خانه باجاره گرفتند که بقبر پیغمبر نزدیک باشد
و از آنجا نقب کندن بنا کردند تا بقبر پیغمبر رسیدند و موقوف داشتند تا موسم حج شود از دحام و کثرت خلایق بسیار باشد و مردم
بآن مشغول کردند ایشان جسم مبارک آنحضرت را برداشته با قافله روان شدند پس در آن عصر پادشاهی بود از بنی عباس بسیار مومن
دیندار رئوف و مهربان کریم الطبع و متقی و دانا و عاقل و عادل نام او بود مکتفی بالله و استیلای حکم او در شام فاش محب پیغمبر ص
و اهل بیت او بود شبی در خواب دید که حضرت رسالت ص دست او را گرفته و در مزار خویش در آورد و در راه نقب باو نمود گفت ای بنده
خدا بشتاب که جسم مبارک ما را خواهند دزدید که بدیار کفر برند این بگفت و ناپدید شد پادشاه چون از خواب بیدار شد مقصد غلام بکریه برداشت
و در آن شب متوجه مدینه شد و فیق کرده بود که هزار سوار دیگر از عقب او در رسند با تمام بیایند و با کس هیچ سخن نگفت و میراند تا بیک
فرسخی تعجیل تمام خود را بشهر رسانید تا آن راه و نقب که حضرت پیغمبر ص باو نموده بود فراموش کرد و متفکر درماند پس برخاست و وضو
تازه کرد و دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و بخواب رفت نوبت دیگر حضرت رسول را در خواب دید که آنحضرت آمد و دست
پادشاه را گرفت و بخانه برد که ایشان بودند حضرت باو گفت نظر کن ای پادشاه چون نظر کرد چهار کس را دید دو کس را در خواب

دو کس بیدار بودند با هم شطرنج میباختند سر دکان خود را بغیر فرمود تا آن چهار کس را گرفتند و دست بستند و بیرون آوردند بعد از آن
نقش نقب نمودند و راه نقب را پیدا کردند و در اندرون نقب در آمدند تا بصندوق مبارک آنحضرت رسیدند و دیدند که صندوق را
خالی کرده بودند پادشاه چون این احوال دید از ایشان پرسید جواب دادند که دین شما برحق است و بر شما کیمیا ظفر و نصرت نیست ما را
پادشاه فرنگ جهة این مهم فرستاده است تا جسم پیغمبر شما را بدزدیم و ببریم و اگر شما مطلع نمیشدید تا درین دو سه روز جسم مبارک حضرت را
میبردیم پس آن چهار نفر چون بر احوال خواب مطلع شدند ایمان آوردند و مسلمان گشتند و دیگر آن دیار نرفتند و پادشاه چون
اخلاص ایشان را دریافت رعایت و حمایت زیاده بر کفاف بغیر فرمود زهی بزرگی که در عالم خاک خود را از شر اعدا و تعرض خلق نگاه
دارد و بر ضمایر کل واقف باشد و آن پادشاه مکتفی بالله فرمود پنجره از فولاد بسیار قوی ساختند و فرمود تا پست گرد زمین را خالی کردند
و صندوق را در میان پنجره فولاد که داشتند و محکم کردند تا از آفت اعدا محفوظ باشد و کسی را بر جسم مبارک او دسترس نباشد **معجزه یازدهم**
جابر عبد الله روایت میکند که روزی حضرت رسالت را گرسنگی بر مزاج غالب شد و در حجرات طاهرات زوجات آنحضرت از جنس
ماکول چیزی نبود بخانه حضرت فاطمه آمد و گفت ای فرزند پسندیده من در خانه خود از طعام چه داری که مرا امروز گرسنگی بغایت تشویش میدهد
فاطمه گفت ای پدر بزرگوار جان من و مادر من فدای تو باد چیزی از طعام در خانه ما نیست بعد از زمانیکه آنحضرت از حجره طاهره فاطمه
بیرون آمده بود عورتی از همسایها دو قرص نان و قطعه گوشت پخته بخانه حضرت فاطمه فرستاد و خاتون قیامت با آنکه بغایت گرسنه بود و
حسنین ع را از عقب حضرت پیغمبر فرستاد آنحضرت مراجعت فرمود و دو قرص نان و قطعه گوشت بخدمت آنحضرت آورد حضرت دست مبارک
دراز کرد و سر آنرا برداشت آن ظرف پر از نان و گوشت بود و فاطمه دانست که زیاد شدن آن نعمت ببرکت معجزه حضرت رسالتست پس حمد الهی
بجای آورد و پدر بزرگوار خود را صلوات فرستاد و کس فرستاد امیر المؤمنین علی را طلب نموده با حسنین نشستند و از آن طعام خوردند
و همه را کافی بود و زوجات آنحضرت نیز از آن طعام استیفا حظ نمودند و از آن همسایهای خود نیز حصه دادند **معجزه دوازدهم**
مرویست که وقتی حسنین علیهما السلام را عارضه دست داده بود و حضرت امیر المؤمنین و حضرت فاطمه زهرا و حسنین ع نذر کردند که بعد از صحت سه
روز روزه بدارند و چون حسنین صحت یافتند و در آن ایام قحط عظیمی در میان مردم بود شاه ولایت سه صاع جو از یهودی گرفت که قیمت
آنرا خاتون قیامت جهة یهودی مقداری معین پشم بریسید پس حضرت فاطمه ثلثی از آن پشم را رشت و یکصاع جو آرد کرد و جهة هر یک
از اهلبیت یک قرص نان پخت چون وقت افطار شد سائلی بر در حجره فاطمه آمد و گفت ای اهل بیت رسالت اطعام این مسکین کنید که از غایت
جوع نهایت اضطراب دارد حضرت امیر المؤمنین ع حصه خود را بآن مسکین داد و فاطمه نیز حصه خود را بآن مسکین ایثار نمود و حسنین نیز بمتابعت پدر
بزرگوار خود آنچه طعام داشتند بمسکین دادند و آنشب بغیر آب چیزی ننوشیدند روز دیگر حضرت فاطمه ثلث آن پشم را رشت و یکصاع
دیگر نان پخت چون نماز شام گذاردند یتیمی بر در آمده اظهار گرسنگی نمود باز حضرت شاه ولایت و فاطمه و حسنین طعامهای خود با آن
یتیم ایثار کردند و آنشب را نیز بآب افطار نمودند و طعام نخوردند روز سیم حضرت فاطمه ثلث آخر آن پشم را رشت و باقی آن جو را آرد کرده نان
پخت باز در وقت افطار اسیری بر در خانه آمده سؤال نمود باز حضرت علی و سایر اهل بیت حصه خود را بآن اسیر ایثار کردند و در آنشب نیز بآب
افطار فرمودند و مطابق این حال چهار روز بر حضرت خاتم النبیین گذشت که حضرت سید انام از قسم طعام هیچ میل نفرمود و از غایت
گرسنگی برای شماتت سنگ بر شکم مبارک بسته بود و دید آن سنگ اهلبیت به چه عنوان گذرانیده اند دست امیر المؤمنین ع را گرفت و بنخلستان
درآمد در وقتی که بر هیچ نخلی خرما نبود گفت یا علی سبد بردار و اشاره بنخلی نمود و فرمود بپای آن درخت برو و بگو که رسول خدا میگوید
که امروز ما را بهره مند گردان امیر المؤمنین ع روایت میکند که چون این پیغام بنخل رسانیدم دیدم که در ساعت خرما بر آن ظاهر گردید
بنحوی بار ور گردید که هرگز مشاهده نکرده بودم بعد از آن بیک بار آن خرما پخته شده بزمین میافتاد و من بر چیده در سبد میکردم
بعد از آن سبد را بخدمت حضرت پیغمبر ص آوردم آنحضرت اهل بیت را احضار فرمود و جمیع از آن خرما محظوظ شدند و مقداری نیز از آن خرما
خوردند و حصه جهة اطفال خود بردند و در اثنای این حال جبرئیل نازل شد و سوره هل اتی در شان اهل بیت حضرت محمد ص آورد **معجزه
صد و سیزدهم** آورده اند که روزی حضرت محمد ص بحجره فاطمه در آمد و پرسید که ای دختر بزرگوار من چه نوع میگذرانی

ف ص ح
در کتاب بحار الانوار
و روضة الشهداء
المؤمنین [illegible]

ف ص ح
در کتاب بحار الانوار
و روضة الشهداء
المؤمنین [illegible]

ص ض
در کتاب روضة [illegible]
و در جامع الاسرار [illegible]

گفت من و اولاد من و حضرت مرتضی علی سه روز است که طعام و نان نچشیده‌ایم بلکه بوئی از مطعومات نشنیده‌ایم حضرت دست مبارک دراز و دعا کرده فرمود اللهم [illegible] صلّ علی محمد و آل محمد کما انزلت علی مریم بنت عمران بعد از آن فرمود یا فاطمه بخانه خود درای و نگاه کن که چه می‌بینی حضرت فاطمه سلام الله علیها داخل شد و شاهزادها نیز در عقب وی رفتند کاسه دیدند مکلل بجواهر و آنکاسه مملو از نان ترید و قطعه از گوشت پخته بر بالای آن نهاده [illegible] و از وی بوی می‌آید بر مثال بوی مشک فاطمه کاسه را بیرون آورده پیش پدر بزرگوار نهاد حضرت سید عالم فرمود که کلوا باسم الله محمد یعنی بخورید باسم خدای محمد پس حضرت پیغمبر و دختر و داماد و سبطین از آن تناول کردند و در روایتی آمده که هشت شبانه روز [illegible] از آن تناول مینمودند روزی حضرت امام حسن علیه السلام از خانه بیرون آمد و لقمه از آن گوشت در دست مبارک داشت زنی یهودیه آنرا دید گفت یا اهل بیت الجوع این گوشت شما از کجا رسیده است امام حسن فرمود که از عالم غیب با حواله کرده‌اند یهودیه درخواست کرد که این لقمه را حواله بمن کن از آنجا که کرم جبلی حضرت امام حسن ع بود دست دراز کرد تا آن لقمه را در دهان آن زن نهد آن لقمه را بربود چون این صورت واقع شد آنکاسه را بعالم بالا بردند حضرت محمد ص فرمود که اگر اظهار اینمعنی نشدی تا مدت حیات ایشان طعام منقطع نمیشد **معجزه صد و چهاردهم** روایتست که روزی پیغمبر ص بخانه فاطمه درآمد فاطمه را دید ملول نشسته است و میگرید حضرت فرمود که سبب گریه و حزن از چه راه است گفت یا رسول الله بر سبیل حکایت نه بطریق شکایت میگویم سه شبانه روز است که در منزل ما طعام نبود حسن و حسین از گرسنگی بی‌طاقت شده‌اند و امروز از حسنین سخنی شنیده‌ام که طاقت در من نمانده است حضرت پرسید که چه گفتند میگفتند که آیا در این دنیا کودکی چنین گرسنه باشد که ما گرسنه‌ایم چون این سخن از ایشان شنیدم جهان در چشم من تاریک شد بعد از آن گفت ای پدر چگوئی اگر بنده با خدای خود در مناجات گستاخی نماید عیب نباشد گفت نی ای فرزند حق سبحانه و تعالی گستاخی بنده خود را دوست میدارد فاطمه برخواست و بخانه درون رفت و دو رکعت نماز بگذارد و چون از نماز فارغ شد بزبان نیاز مناجات کرد و گفت خداوندا تو میدانی که زنان را بمقدار پیغمبران قوت و قدرت نیست اگر حضرت ترا با پدرم سریست که بقوت ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی تحمل گرسنگی دارد ما را طاقت این سر نیست یا ما را طاقت ده یا از این ورطه درگذران این بگفت و بیهوش شد جبرئیل آمد و گفت برخیز یا رسول الله برخیز که ناله فاطمه تو فرشتگان را در خروش آورد و او را دریاب حضرت رسول ص بیامد فاطمه را بیهوش افتاده دید بنشست و سر مبارکش از زمین بر گرفت و برکنار خود نهاد رایحه گیسوی مشکبارش بمشام فاطمه رسید بخود آمد برخاست و سر در پیش افکند بایستاد حضرت دست مبارک بر سینه وی مالید و گفت خدایا وی را از عذاب گرسنگی ایمن گردان حضرت فاطمه فرمود که بعد از آن دعا من هرگز گرسنه نشدم **معجزه صد و پانزدهم** نقلست که چون حضرت محمد ص از مکه بمدینه عزیمت فرمود حضرت مرتضی علی ع بعد از سه روز پیاده در خدمت آنحضرت روان شد هنوز آنحضرت در بیرون مدینه در میان بنی نجار بود که حضرت مرتضی علی ع رسید و بخدمت حضرت رسالت مشرف گردید و از پیاده آمدن پاهای مبارک حضرت شاه ولایت آبله شده بود حضرت رسالت دست مبارک بر آن مالید و دعا کرد در حال شفا یافت و بعد از آن دیگر حضرت شاه ولایت درد پا ندید **معجزه صد و شانزدهم** منقول است که صباح روز عیدی بود و امام حسن و امام حسین علیهما السلام بخدمت سید عالم محمد مصطفی ص آمدند و گفتند ای جد بزرگوار امروز عید است و ابناء بزرگان عرب را می‌بینیم که جامه نو پوشیده‌اند و در تزیین لباسهای رنگارنگ کوشیده‌اند و ما را لباس نو نیست روی بجانب تو آورده‌ایم که تاج العمرک در سر داری آمده‌ایم تا عیدی بستانیم و عیدی جز جامهای نو نمیخواهیم [illegible] سید عالم تامل فرمود زیرا که جامه مناسب ایشان حاضر نبود و ناامیدی ایشان نیز مناسب نمینمود پس متوجه بارگاه احدیت شد و سر خود را بحضرت صمدیت عرض کرد فی الحال جبرئیل امین نازل شد و دو حله سفید باندازه قد و قامت ایشان از حلل بهشت بیاورد و گفت ای سید عالم ملول مباش و این جامها در فرزندان خود بپوشان آنحضرت شاهزادها را طلبید و فرمود اینک جامهائیکه خیاط قدرت فراخور قد و قامت شما دوخته از غیب رسید پس شاهزادها گفتند که همه کودکان [illegible] عرب لباسهای رنگین پوشیده‌اند ما را نیز هوس جامه رنگین است جبرئیل گفت یا رسول الله خاطر عاطر جمع دار که استادکار خانه صبغة الله این

ص
در کتاب روضة الشهدا است

ص
در کتاب روضة الشهدا است

ص
در کتاب روضة الشهدا
میباشد

جامها را بزودی بساز و بفرمای تا طشتی و ابریقی حاضر کنند چون حاضر کردند گفت یا رسول الله من آب میریزم و تو دست مبارک بر آن جامها بهر رنگی که مطلوب ایشان باشد بظهور رسد پس یکجامه را در طشت نهاد از امام حسن ع پرسید که جامه خود را بچه رنگ میخواهی گفت برنگ سبز آنحضرت دست مالید و جبرئیل آب بر آن میریخت تا برنگ زمرد سبز شد از آن بیرون آورد بامام حسن ع داد و حله دیگر را در طشت نهاد و روی بامام حسین ع کرد که ای فرزند جامه خود را بچه رنگ میخواهی گفت برنگ سرخ باشد فی الحال باثر دست مبارک آنحضرت جامه برنگ یاقوت رمانی شد پس بیرون آورد بامام حسین ع تسلیم نمود **معجزه صد و هفدهم** آورده‌اند که روزی اعرابی آهو بچه صید کرده برسم هدیه بخدمت حضرت محمد مصطفی ص آورد حضرت رسالت آن هدیه را قبول میکرد و آهو بچه را بامام حسن ع داد بعد از زمانی امام حسین ع از در درآمد دید که برادرش آهو بچه دارد میخواهم و اینچند سخن را نوبت اعاده نمود آنحضرت امام حسین را دلداری میداد و در تسلی خاطر او میکوشید تا از دل بگشید حضرت امام حسین ع بگریه درآمد در اثنای حال غریو از در مسجد برآمد نگاه کردند ماده آهوئی دیدند که بتعجیل تمام میآید و آهو بره همراه و از دو پهلو بروی میزند و او را میدواند تا بخدمت حضرت رسانید و بزبان فصیح گفت یا رسول الله دو بچه داشتم یکی را صیاد گرفت و نزدیک تو آورد و دیگری با من مانده بود و بدو خرسند بودم و بوی شیر میدادم در این محل ندائی بمن رسید که بچه خویش را پیش گیر و بخدمت سید عالم شتاب کن که حسین در پیش وی ایستاده است و برای آهو میخواهد گریه کند و ملئکه بجهه نظاره وی از صوامع طاعت سر برداشته‌اند اگر او بگرید همه مقربان بگریند بشتاب پیش از آنکه اشک بر رخساره مبارکش روان گردد و این بره خود را برای وی برد یا رسول الله مسافتی عظیم طی کرده‌ام و گویا زمین در زیر من کشیده تا من زود رسیدم الحمد لله که هنوز اشک بر روی مبارک جگر گوشه تو جاری نشده و خروش از اصحاب برآمد حضرت رسالت آن آهو را دعا کرد و حسین ع آهو بره را برداشته بحجره سیده عالم شتافتند **معجزه صد و نوزدهم** نقلست که زینب دختر حارث یهودی که برادر مرحب بود بعد از فتح قلعه خیبر بزغاله بکشت و معلوم کرده بود که حضرت رسالت گوشت دست و شانه دوست میدارد زهر در ذراع و کتف او بیشتر کرده هنگام شام برسم هدیه نزد آنحضرت آورد پس بزغاله را از هم جدا کردند حضرت پیغمبر از گوشت دست لقمه برداشت و در دهان مبارک نهاد فی الحال باصحاب خطاب کرد که دست از خوردن این طعام باز دارید که ذراع بمن میگوید که مرا زهر آلوده کرده‌اند بشر بن البراء که لقمه از آن بریان خورده بود در حال رنگ او سبز و سیاه شد و بروایتی همان لحظه فوت شد و بروایتی تا یک سال بیمار بود و بعد از آن فوت شد پس حضرت رسالت ص زینب و بزرگان یهود را جمع نمود و فرمود که در این بزغاله هیچ زهر کرده بودند زینب گفت پدرم و عمم و شوهرم را کشتی گفتم اگر در دعوی نبوت صادقی حقتعالی ترا از آن آگاه کند و اگر کاذبی جهانیان از تو خلاص شوند **معجزه صد و بیستم** روایتست که یکی از صلحای این امت گفت شبی قیامت را بخواب دیدم که همه خلایق به حسابگاه جمع شده بودند و من از صراط رسیدم و از آنجا چون گذشتم دیدم که حضرت محمد مصطفی ص بر کنار حوض کوثر است و شاه ولایت حضرت مرتضی علی و امام حسن و امام حسین نیز بر کنار حوض کوثر بودند و مردمان را آب میدهند مرا آب ندادند نزد حضرت رسالت ص آمدم و گفتم یا رسول الله من از جمله دوستان تو و محبان اهل بیت توام فرمود راست میگوئی اما در همسایگی تو شخصی است که حضرت مرتضی علی را مذمت میکند و تو او را منع نمیکنی گفتم یا رسول الله من میترسم که قصد هلاک من کند و من مردی ضعیفم و قوت ندارم که منع او کنم حضرت رسالت کاردی بمن داد و گفت برو و او را بقتل رسان من در خواب بیامدم و او را بکشتم و پیش حضرت رسول آمدم و گفتم یا رسول الله آنچه گفتی بجا آوردم حضرت فرمود که ای حسن وی را آب ده مرا آب دادند نمیدانم که خوردم یا نه بعد از آن از خواب بیدار شدم بسیار ترس بر من غالب شده بود وضو ساختم و بنماز مشغول شدم تا آنکه صبح طلوع کرد ناگاه آواز مردم برآمد که فلان کس را در جامه خواب کشته‌اند از کاشتگان حاکم بیامدند و اهل آن محله را بگرفتند بیگناه من با خود گفتم سبحان الله این خوابی است که من دیده‌ام حقسبحانه و تعالی آنرا راست گردانیده است برخاستم و نزد حاکم شدم و گفتم این گناه من کرده‌ام و مردم بیگناه‌اند حاکم گفت وای بر تو این چیست که میگوئی گفتم این خوابیست که دیده‌ام و حقتعالی آنرا راست گردانیده و قصه خود را بالتمام بیان نمودم حاکم گفت جزاک الله خیرا برخیز که حقتعالی ترا جزای خیر داد و تو بیگناهی و مردم نیز بیگناه‌اند گناه آن شخص [illegible]

[illegible]
[illegible]
در کتاب روضة الشهدا
و در قصص الانبیاء [illegible]
راحة الارواح و مونس الا
شباح و در کتاب جامع
الاسرار و روضة الاطهر
و در کتاب بیان الاخطار
مسطور میباشد

عم مصطفی را نیز اینست گوید معجزه صد و بیست و یکم واقدی روایت میکند که روزی نزدیک هرون الرشید شدم شافعی و محمد یوسف و محمد اسحق حاضر بودند هرون الرشید شافعی را گفت که تو چند حدیث در فضایل امیرالمومنین علی بخواطر داری گفت چهار صد تا پانصد محمد یوسف را گفت تو چند حدیث در فضایل علی بدانی گفت هزار حدیث یا زیاده محمد اسحق را گفت تو چند حدیث میدانی گفت فضایل وی نزد من بسیار است اگر خوف و ترس نبودی هرون الرشید گفت خوف و ترس از کیست گفت از تو و عمال تو گفت بگو که ایمنی محمد اسحق گفت پانزده هزار حدیث مسند و پانزده هزار حدیث مرسل گفت من شما را خبر دهم از فضیلتی که از آن بچشم دیده ام و بشما تر بهانم بهتر از آنچه شما یاد دارید گفتند بفرمای گفت عامل دمشق بمن نامه نوشت که اینجا خطیبی است که علی را دشنام میدهد و لعنت میکند گفتم ویرا ببندند و نزدیک من فرست ویرا فرستاد گفتم چرا علی را دشنام میدهی گفت زیرا که پدران مرا کشته است گفتم و لیک هر که را علی کشت بحکم خدا و رسول کشت گفت اگر چه چنین است من ویرا دشمن می دارم و دشنامش میدهم جلاد را فرمودم تا صد تازیانه اش زدو در خانه انداخت و در خانه را قفل کرد چون شب در آمد اندیشه میکردم که ویرا چگونه کشم یا در آب غرق کنم یا بآتش بسوزانم در این اندیشه در خواب شدم دیدم که در آسمان گشاده شد حضرت رسول صلعم فرود آمد یک حله پوشیده حسن و حسین ع فرود آمدند هر یکی دو حله پوشیده و جبرئیل فرود آمد یک حله پوشیده و جبرئیل را دیدم که کاسه در دست داشت آب صافی در وی حضرت رسول ص از وی بستد و در سرای من پنجاه هزار مرد بودند حضرت رسول فرمود هر که شیعه علی است باید که برخیزد دیدم چهل کس برخاستند و من ایشانرا میدانم رسول خدا ص ایشانرا آب داد فرمود دمشقی را بیاورید ویرا از آن خانه بیرون آوردند شاه مردانرا چون چشم بروی افتاد فرمود یا رسول الله این ملعون بی تقصیر مرا دشنام میدهد حضرت فرمود ای ملعون چرا علی را دشنام میدهی پس فرمود بار خدایا ویرا مسخ کن و صورتش بگردان وی در حال سگی شد و بفرمود تا ویرا در آن خانه کردند من از خواب در آمدم گفتم در خانه را بگشایید و دمشقی را بیاورید چون در خانه گشودند سگی بود اکنون در آن خانه است فرمود تا بیاورند سگی بود اما گوشش بگوش آدمی میماند ویرا گفتند چون دیدی عذاب حقتعالی وی سر در پیش افکند و آب از چشمش روان شد شافعی بگفت ویرا از اینجا فراتر برید که مسخ است و از عذاب ایمن نتوان بود و برا در خانه کردند صاعقه در آمد و در خانه سگ دمشقی و هر چه در آن خانه بود بسوخت آن ملعون در دنیا مسخ و سوخته شد و در آخرت بعذاب گرفتار **مقصد دوم** در بیان معجزات سرور اولیا علی مرتضی صلوات الله علیه مشتمل بر صد و دو معجزه **معجزه اول** جابر بن عبد الله انصاری رحمه الله روایت میکند که روزی در خدمت حضرت خاتم الانبیا محمد ص بودم بخاطرم رسید که از میلاد حضرت امیرالمومنین علی بن ابیطالب ع سوال کردی از بهترین مولودی که بعد از من متولد شد بر سنت حضرت عیسی بن مریم یعنی چنانچه عیسی در ولادت تکلم نمود از علی مرتضی ع نیز چنین معجزه بظهور آمد بدان ای جابر که حقسبحانه و تعالی مرا و علی را از یک نور پیش از خلق عالم بپانصد هزار سال بیافریده و ما در آن مدت در تسبیح و تقدیس و تهلیل ملک جلیل مشغول بودیم و چون حقتعالی آدم صفی را آفرید ما را در صلب او بطریق امانت وودیعت قرار داد و من از جانب راست و علی در جانب چپ قرار گرفتیم و از صلب او بصلبهای طاهر و رحمهای طاهره انتقال مینمودیم تا آنکه من در صلب عبد الله و علی در صلب ابو طالب در آمدیم و حقتعالی مرا در رحم آمنه و علی را در رحم فاطمه جا داد و یا جابر پیش از آنکه علی در شکم مادر قرار گیرد در شهر یمن مردی بود عابد و زاهد و متقی روی توجه بمحراب عبادت نموده و غیر خدا را فراموش کرده و در آمیزش بر خلق بسته و از تعلقات دنیوی دست شسته نام وی مثرم بن دعیب السعیام و بزاهدین مشهور بود دو صد و نود سال از عمرش گذشته در آن مدت از عبادت ملول نگشته روزی در مناجات گفت الهی از اولیا و مقربان درگاه خود یکی بمن نما دعای او مستجاب شده ابو طالب را از سفر من پیش آمده او بزیارت وی برفت مثرم چون چشم بر جمال ابو طالب افتاد گفت از کجائی گفت از تهامه گفت از کدام شهر گفت از مکه گفت از کدام قبیله گفت از بنی هاشم زاهد برخاست و روی او را بوسید و گفت الحمد لله که راهب بمنت دعای مرا زنده کرد و یکی از مجاوران حرم خود را بمن نمود پس پرسید که نام تو چیست گفت ابو طالب مثرم گفت مژده باد ترا که امسال فرزندی از صلب تو بیرون آید ولی خدا و مقتدای متقیان و وصی پیغمبر آخر الزمان باشد هر گاه چون آن گوهر پا

حاشیه: این حدیث طولانی مفصلا در کتاب روضة الشهداء و در قصص الانبیا و کشف الغمه و دلائل النبوه و آثار احمدی و جامع الاسرار میباشد

نهد در عرصه خاک سلام من باو برسانی و بگوئی که آن پیر فقیر دوست شما بود و بوحدانیت الله و برسالت محمد رسول الله و با مامت شما اقرار نمود و گفت شهادت میدهم که تو وصی پیغمبری و باو نبوت تمام و بتو ولایت هویدا گردد و او خاتم نبوت باشد و تو فاتح ولایت باشی ابو طالب از استماع این خبر بهجت اثر رقت دست داده پرسید که نام آن فرزند گرامی چه باشد گفت نامش علی و لقبش مرتضی باشد ابو طالب گفت ای شیخ برهانی واضح و دلیلی لایح میخواهم که خاطرم قرار گیرد و خاطرم اطمینان پذیرد که آن گوهر گرامی امسال از صدف غیب بعالم شهود قدم میگذارد مثرم گفت چه میخواهی تا از حضرت آله در خواهم که ترا صدق کلام من معلوم گردد ابو طالب گفت ای شیخ میخواهم که در همین ساعت از میوه های بهشت چیزی نزد ما حاضر سازی مثرم دست نیاز بدرگاه بخشنده بی نیاز برداشت هنوز دعای او تمام نشده بود که طبق مملو از خرما و انگور و انار بهشت حاضر شد ابو طالب از آن میوها یک انار تناول نمود و مثرم را وداع کرده با خوشحالی تمام بمحل خود رجوع نمود گفته اند که فرود آمدن آن مائده از بهشت یکی از معجزات شاه ولایت است و بعضی گفته اند که مثرم چون از خلفا و اوصیا حضرت عیسی ع بود این معجزه را نمود چون ابو طالب بمکه رسید در همان ایام بتقدیر ربانی آن نطفه گرامی از صلب او برحم فاطمه بنت اسد منتقل شد مقارن حال زلزله عظیم بمکه رسید بنوعیکه صنادید قریش بفریاد آمده بعد از فزع بسیار بجانب صحرا رفتند و دیدند که بتهای خود را بکوه ابو قبیس بردند آنکوه بنوعی در تزلزل آمد که بسیاری از سنگهایش جدا شده از هم فرو ریخت و آن بتان سرنگون شده بروی در افتادند پس اکابر قریش بیشتر از پیشتر مضطرب شدند بگریه و زاری و جزع و بیقراری مشغول گشتند آنگاه ابو طالب بی خوفی و رعبی بکوه ابو قبیس آمدند و فرمود ای قریش حقسبحانه و تعالی شخصی را بوجود آورده که اگر اطاعت او کنید و او را سزاوار مسند خلافت و امامت ندانید از این مهلکه خلاص نشوید قریش همه یکبار گفتند ما ترا منقاد و مطیعیم و از صواب دید تو بیرون نیستیم و امید نجات از این مهلکه بدعای تو داریم ابو طالب روی بقبله کرد و فرج ایشانرا از حقتعالی طلب نموده گفت الهی اسئلک بالمحمدیة المحمودة و العلویة العالیة و الفاطمة البیضاء الا تفضلت علی تهامه بالرافة و الرحمة فی الحال زمین ساکن گردید و زلزله مرتفع شد و خواطر قریش تسکین یافت بعد از آن حضرت رسالت فرمود بحق معبودیکه دانه را از زمین شکافته و گیاه از آن رویانیده و نطفه را از حالی بحالی گردانیده و آدمی را از آن خلق کرده که هر گاه واقعه صعبی روی مینمود ساکنان مکه کلمات مذکوره را بزبان میآوردند فی الحال اثر اجابت ظاهر میشد و هر مهمیکه داشتند هر چند مشکل بود با آنکه مطلقا علم معنی الفاظ نداشتند و از حقیقت و حقیقت آن غافل بودند همین کلمات میگفتند آسان ترو جهی مهم ایشان کفایت میشد پس حضرت رسالت فرمود که چون شب ولادت آن نیز در رسید



در آن شب روشنی آسمان و نور ستارگان مضاعف گردید اهل مکه گفتند امشب نیز حادثه روی نموده داری غریب بظهور آمده خواهد بود در آن شب ابو طالب را در کوچهای مکه دیدند که میگردید و میگفت ای مردمان بشارت باد شما را که امشب از مکمن غیب بشهنشهی عالم

مشهور داده که شهسوار فرس میدان خلافت و امامت و قاضی محکمه ولایت و جامع صفات رضیه و متخلق باخلاق الهیه ناصر دین مبین و دافع
و زر مشرکین مناهج حق و یقین وصی رسول رب العالمین خواهد بود و این سخنان میگفت تا صبح طالع شد بعد از آن تا چهل روز ابوطالب
از مکه غایب شد و کسی نمیدانست که در کجا است و چرا غایب است جابر میگوید پرسیدم یا رسول الله سبب غیبت ابوطالب از مکه چه بود فرمود بنزد
شرم رفته بود تا او را نوید تولد علی را بدهد زیرا که شرم با بوطالب گفته بود که چون آن مولد سعادت ورود بعرصه وجود آید مرا در باب در غار لکام
جبل که در حوالی شهر شام است خواه مرده باشم و خواه زنده ابوطالب بنا بر وصیت شرم بآنکوه رفت و در غار آنکوه شرم را دید که داعی حق را لبیک
اجابت کرده کفن کرده و روی بقبله خوابیده و دو مار نزد او حاضرند چون ماران ابوطالب را دیدند پنهان گشته و ابوطالب نزد شرم آمده گفت
السلام علیک یا ولی الله و رحمة الله و برکاته فی الحال بقدرت حضرت ذو الجلال شرم زنده شد و برخاست و دست بر روی خود مالید و گفت
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان علیا ولی الله والامام بعده ای ابوطالب شرم را بولادت شاه
ولایت بشارت داده شرم گفت یا اباطالب التماس دارم که آثار و علامت آنشب را با کیفیت ولادت آنحضرت را بتفصیل بیان کنی
فرمود چون از آن شب ثلثی بگذشت دیدم که اثر وضع حمل بر فاطمه ظاهر شد و رنگش متغیر گردید من کلمات نجات بر وی خواندم از حضرت حق
سهولت ولادت او را مسئلت نمودم پس فاطمه را آسایش و آرام بهم رسید آنگاه باو گفتم اگر خواهی زنان را حاضر سازم که در این امر مدد تو
کنند گفت رضا از تست که ناگاه کنجی از کنجهای خانه آوازی شنیدم که کسی میگوید یا اباطالب در احضار زنان توقف کن که دست
نجس مشرکین ببدن طاهر سرور مؤمنین نرسد بعد از لمحه دیدم که چهار زن حاضر شدند جامهای حریر سفید پوشیده و از ایشان بوی
مشک اذفر بمشام من میرسید و باتفاق متوجه فاطمه شدند و گفتند السلام علیک یا ولیة الله فاطمه جواب ایشان داده بر دور او قرار
گرفتند و با ایشان ظرفی از نقره بود چون نشستند با فاطمه بمصاحبت و موانست بگفتگو مشغول بوده مدد او میکردند تا علی متولد شد من
چنانا نزد او رفتم دیدم که روی مبارکش چون خورشید در لمعانست از مشاهده او در حیرت بودم که در آنحین دیدم بسجده رفت و بفصاحت
بیان و طلاقت زبان گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد انی ولی الله و وصی رسول الله
و بمحمد یختم النبوة و بی یتم الوصیة و انا امیر المؤمنین مرا بعد از استماع این کلمات تعجب روی نمود دیدم که یکی از ایشان او را برداشته در
کنار خود جای داد چون علی را نظر براو افتاده گفت السلام علیک یا اماه آن زن گفت علیک السلام یا بنی پس گفت پدرم چه حال
دارد زن گفت پرورده نعمای الهی و مستغرق آلای غیر متناهی است ابوطالب میگوید چون این امر غریب دیدم عنان تمالک از
دست دادم گفتم ایفرزند من پدر تو نیستم گفت پدر من توئی و لیکن ما همه از صلب آدم آمده ایم و این مادر ما صفیة الله است من چون این جواب
شنیدم از خود منفعل و شرمنده شدم و در کنجی قرار گرفتم پس زنی دیگر متوجه شد و علی را از او گرفت چون چشمش بر او افتاد گفت السلام علیک
یا اختی آن زن گفت علیک السلام یا اخی و علی احوال عم از آن زن پرسید گفت خوشحال و شادمانست و ترا سلام میرساند باز حیرت بر من
استیلا یافته پرسیدم که ایفرزند این چند زن کدام خواهر تست و عم تو کیست گفت این مریم مادر عیسی است و عم من نیز عیسی است که آیه
و یکلم فی المهد صبیا مبین حال او است پس آن زن ظرف نقره که زن دیگر داشت از او گرفته علی را بمشک اذفری که در آن ظرف بود
مطیب ساخته پس زن دیگر پیش آمده جامه پاکیزه بر او پوشانید و مرا در خاطر گذشت که کاشکی قرة العین مرا بعد از ختنه کردن
این جامه میپوشانیدند آن زن مرا خطاب کرد و گفت ایفرزند پاک و پاکیزه و ختنه کرده متولد شد ناف بریده و دراک الم تیغ نکشد مگر بدست
زندیقی که مغضوب خدا و رسول خدا بوده باشد و آتش دوزخ مشتاق اوست گفتم آن ملعون چه کس باشد گفت ابن ملجم مرادی لعنة الله
علیه قاتل فرزند تو خواهد بود در کوفه بعد از آنکه از وفات خلاصه موجودات محمد مصطفی ص سی سال گذشته باشد من از استماع
این سخن متالم گردیدم و زنان از نظر من غایب شدند و در خاطر گذشت که کاش میدانستم که آن دو زن دیگر کیستند فرزندم علی بر ما فی
الضمیر من ملهم شده گفت ای پدر زن سیم آسیه زن فرعون بود و چهارم مادر موسی بن عمران ای پدر شرم را از وقایع مذکوره خبردار
گردان و نوید ولادت مرا باو برسان که در غار جبل الکام در این انتظار است من او را گذاشته آمده ام تا ترا نوید دهم شرم را گریه دست
داد و سجده شکر بجای آورد و روی بقبله خوابیده گفت سلام من باو برسان و مرا بجامه بپوشان و برحمت ایزدی پیوست ابوطالب

سه روز دیگر در آنکوه مجاور بود که شاید شرم یکبار دیگر حیات یافته با او سخن کند صورت نیافت و آن دو مار غایب شده ظاهر شدند
و بر او سلام کردند و گفتند که خود را بعلی که ولی خداست برسان که تو ولی حقی بمحافظت او از دیگران ابوطالب پرسید که شما کیستید
و در این غار چه میکنید گفتند ما اعمال صالح شرم راهبیم که حق سبحانه و تعالی ما را باین صورت کرده تا قیامت بمحافظت شرم امر فرموده و در
روز قیامت دلیل و راه نمای او خواهد بود در بهشت بعد از آن ابوطالب متوجه مکه معظمه شد و تربیت نور دیده خود قیام و اقدام
نمودی ابوطالب این راز را پنهان دار و افشا مکن که از اسرار مکنونه و علوم مخزونه است جابر میگوید بعد از استماع این حکایت گفتم یا رسول الله
بعضی را عقیده آنست که ابوطالب کافری بود و توفیق اسلام نیافت حضرت فرمود ای جماعت نسبت با بوطالب کذب و بهتانست و
پروردگار عالمیان اعلم است بعقاید و ضمایر بندگان چون شب معراج از هفت آسمان گذشته بعرش رسیدم چهار نور دیدم چون
حقیقت آن از پروردگار عالم طلب کردم خطاب از جناب رب الارباب رسید که یا محمد یکی نور جد تو عبدالمطلب است و یکی نور
عم تو ابوطالب و یکی نور پدر تو عبدالله و یکی نور برادر تو علی بن ابیطالب است گفتم الهی بچه عمل ایشان باین مرتبه رفیعه رسیدند ندا آمد
که باظهار کفر و کتمان ایمان و صبر بر جفا که از مشرکان میدیدند **فصل** بدانکه این روایت بطریق مختلفه در بسیاری از کتب معتبره
نقل شد با زیادتی و نقصانی اما بجهت آنکه مشهور و بصحت اقربست آنستکه تولد حضرت امیر المؤمنین ع در خانه کعبه بوده و در این باب نیز
روایات بسیار است از آنجمله در کتاب بشایر المصطفی نقل شده که یزید بن قعنب روایت میکند که من با عباس بن عبدالمطلب و جمعی از
بنی عبدالعزی بازاء بیت الحرام نشسته بودیم که فاطمه بنت اسد بمسجد در آمد و حال آنکه حامله بود بحضرت علی ع و از حمل وی نه ماه گذشته
بود بطواف مشغول شد ناگاه اثر طلق و علامت زادن بروی ظاهر شد و مجال بیرون رفتن از مسجد نماند گفت الهی خداوندا بحق خانه
بخانه که در او زاد بر من آسان گردان راوی گوید دیدم فی الحال که دیوار گشاده شد و فاطمه بدرون خانه کعبه رفت و از چشم ما غایب گشت
و ما خواستیم که بخانه در آئیم میسر نشد و فاطمه روز چهارم بیرون آمد و حضرت علی ع را بر دست داشت و در اخبار آمده که پیش از حضرت مرتضی
علی ع و بعد از وی هیچکس را این شرف نبوده که وی در خانه کعبه متولد شد **معجزه دویم** مرویست که روزی سلمان فارسی
و ابوذر غفاری و مقداد بن اسود و عمار یاسر با جمعی دیگر از محبان و مولیان شاه ولایت بخدمت حضرت رسالت ص آمدند و آثار
حزن و ملال در چهره ایشان ظاهر بود پس بحضرت رسالت ص گفتند که فدیناک بالآباء والامهات یا رسول الله از جمعی معاندان چیزی چند
میشنویم نسبت به برادر و ابن عم تو که سبب حزن و اندوه ما میگردد و اعتقاد آن جماعت آنستکه سبقت ایمان علی ع باعث مرتبه و منزلت
او نیست زیرا که علی در آنحالت متصف بطفولیت بوده و اسلام اطفال سبب شرف کمال او نمیشود و حضرت رسالت بعد از
استماع این کلام در بیان علو شان امیر المؤمنین ع و اظهار آنکه آنحضرت مثل پیغمبران مرسل در ابتدای حال متصف بکمال عقل و
فراست و نهایت علم و کیاست بوده رفع توهم آن قوم نموده فرمود که قسم میدهم شما را بخدا که در کتب سالفه و صحف ماضیه
نخوانده اید که چون وقت ولادت ابراهیم رسید پدرش تارخ و مادر او را از ترس نمرود بگریزانیدند و در وقت غروب در کنار نهر حزاب
ابراهیم ع متولد شد و فی الفور دست بروی خود کشید و شهادت لا اله الا الله مکرر گردانید و چون مادرش از آن امر غریب ترسیده
بود بسرعت متوجه مادر شده باو ملحق گشت و در آسمان نگاه میکرد و حق تعالی در سوره انعام خبر داده و کذلک نری ابراهیم ملکوت
السموات والارض و ایضا شما را سوگند میدهم که میدانید که چون فرعون ملعون در حینی که زنان حامله را شکم میدرید و اطفال را
میکشت که موسی ع از مادر متولد شد فی الفور بقدرت الهی متکلم شد و مادر را تعلیم نمود که مرا ببند و در صندوق نهاده بندهای آنرا محکم کن
و بدریا انداز تا از جور و ستم فرعون در امان باشی و ترس بخود راه مده مادر گفت ایفرزند ای نور دیده میترسم که غرق شوی و از
دریا بکنار نرسی موسی ع گفت دغدغه مدار که پروردگار من مرا بتو میرساند و مادر موسی بطریقیکه تعلیم یافته بود او را در صندوق نهاده
بدریا انداخت بعد از هفت ماه بروایتی صحیح بعد از هفتاد روز بمادر رسید و در آن مدت شیر از پستان عنایت الهی مینوشید و
میدانید که عیسی بن مریم در وقتیکه متولد شد جزع مادر خود را دید او را تسکین داده فرمود ای مادر بحکم الهی راضی شده غمگین
مباش و از سخنان واهیه مردم اندیشه مکن و حق تعالی در آنوقت انجیل را بر او نازل ساخت و نبوت باو عطا فرمود و او را بآیات

رسول خدا و علی

قول

خش شم ض
در کتاب جامع الآثار
و در کتاب المعارج و در
کتاب روضة الشهدا

حق ضه
در کتاب کشف الغمه و در
کتاب ...

صلوة و ایتاء زکوة امر فرمود و در روز دویم ولادتش با جمعی که مادرش را سرزنش میکردند بحرف آمد و گفت انی عبد الله آتانی الکتاب
و میدانید که رتبه من از انبیای سابقه رفیع تر است و قرب و منزلت من نزد حقتعالی بیشتر و مرا و علی را از یک نور خلق کرده و ما در صلب
آدم بعد از آن در صلب آدم بعد از آن در اصلاب بعضی دیگر از انبیا به ترتیب از صلبی بصلبی منتقل شدیم تا بعبد المطلب رسیدیم و همیشه
نور ما در جبین پدران ما نمایان بود و آواز ذکر ما بگوش پدران و مادران میرسید تا آنکه بدو نیم شد نصفی بصلب عبد الله و نصفی بصلب
ابوطالب منتقل شده هرگاه پدر و عم من در مجالس قریش حاضر میشدند آن نور از ایشان ظاهر بود و جبرئیل امین در وقت
تولد علی با رب العالمین نازل شده فرمود یا حبیب الله حقتعالی ترا سلام میرساند و میگوید الحال ظهور نبوت ترا وقت شده که
و برادر و وزیر و خلیفه تو بدنیا میآید و بعد از این اثر وضع حمل بر فاطمه بنت اسد ظاهر شد و چون علی متولد شد باز جبرئیل نازل شد و فرمود
که علی را فرا گیر و چون دست بطرف پرده که فاطمه در پس آن پرده بود دراز کردم علی بروی دست من آمد دست راست بگوش راست
نهاد و بوحدانیت خدا و رسالت من اقرار کرد و صحیفه که حقتعالی بآدم فرستاده بود و شیث نبی آنرا تلاوت مینمود بنحوی تلاوت نمود
که اگر شیث نبی حاضر میشد البته اقرار میکرد که علی ع از من بهتر میخواند بعد از آن توریه موسی و انجیل عیسی را بنوعی تلاوت نمود که
اگر موسی و عیسی علیهما السلام از وی میشنیدند البته اعتراف مینمودند که علی ع از ایشان بهتر میداند و خوشتر میخواند و بعد از
تلاوت کتب مذکوره شروع در تلاوت قرآن نمود بنوعیکه الحال تلاوت میکنم در آنوقت آنرا برمن خواند و هنوز یک آیه بمن نازل نشده
بود پس بیان کرد و مکالمه که در میان انبیا و اوصیا میباشد بوقوع پیوست و بعد از وقایع مذکوره که هیچ دیده ندیده و هیچ گوشی
نشنیده بحال طفولیت رجوع نموده و در کنار مادر قرار گرفت و هرگاه وقت ولادت علی ع صاحب اینحال باشد چرا شما از قول
واهیه اهل ضلال محزون و غمگین میشوید بخدا قسم که من از همه انبیا افضلم و وصی من از همه اوصیا اکمل است و در حینی که آدم
نام من و علی و فاطمه و حسن و حسین را در ساق عرش دید در نظرش عظیم نمود و گفت الهی آیا گرامی تر از من کسی را خلق کرده باشی
خطاب رسید که ای آدم اگر برای صاحبان این نامها که بر ساق عرش نوشته است نبود من که خداوندم آسمان و زمین و ملئکه
مقرب و انبیای مرسل را نمی آفریدم و ترا که برگزیده منی خلق نمیکردم بعد از آن حضرت رسالت فرمود که چون آدم بوسوسه
ابلیس ارتکاب خلاف اولی کرد و از ثمره شجره منهیه تناول نمود و لشکر بلا و ابتلا روی بوی نهاد تاج شرف از سرش افتاد
وقتی جبرئیل ع او را گفت که از آن نامها که بر ساق عرش دیدی یکی را فراموش کردی آدم ع متنبه شده ما را شفیع خود ساخت و با قاضی
الحاجات آغاز مناجات نمود و گفت الهی بحق جاه و منزلت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین که توبه مرا شرف ارزانی اجابت فرما
حقتعالی توبه او را قبول نمود چنانچه در قرآن آمده فتلقی آدم من ربه فتاب علیه خطاب آمد که ای آدم بشارت باد ترا که صاحبان این
نامها را از ذریت تو گردانیدم پس آدم شکر الهی بجای آورد و بر بلاء اعلی مباهات نمود پس سلمان با رفقای خود از نزد حضرت
رسالت بیرون آمده شکر الهی بتقدیم رسانیدند و دانستند که بسبب محبت ایشان فایض و رستگارند معجزه ششم روایت
که روزی جبرئیل امین در خدمت حضرت خاتم النبیین بصحبت مشغول بود که امیر المؤمنین ع پیدا شد جبرئیل چون آنحضرت را دید
برخاست و شرایط تعظیم بجای آورد پس حضرت رسالت ص فرمود که یا جبرئیل تو از برای این جوان تعظیم میکنی گفت چون تعظیم
نکنم که او را بر من حق تعلیم است حضرت پرسید که آن چه تعلیم بوده جبرئیل گفت در وقتیکه حق سبحانه و تعالی مرا خلق کرد از من پرسید
که تو کیستی و من کیستم و نام تو چیست و نام من چیست من در جواب متحیر و ساکت ماندم و مدتی در مقام تحیر بودم که این جوان در عالم
نور حاضر شد و مرا تعلیم نمود و گفت بگو تو پروردگار جلیل و من بنده ذلیلم و نام من جبرئیل است لهذا چون او را دیدم تعظیم او
نمودم پس آنحضرت از وی پرسید که مدت عمر تو چند است گفت یا رسول الله ستاره ایست در کنار افق که در سی هزار سال یکبار طالع
میشود و من او را سی هزار بار دیده ام و از نجبه آنحضرت فرمود لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا یعنی اگر کشف حجاب شود از این جسد خاکی
مرا و بحصول بعالم نور بهم رسد یقین من زیاده نمیشود و بر علم من چیزی نمی افزاید چه علم بذات احدیت و صفات صمدیه و یقین من
بوجود واجب الوجودی و صفات ثبوتی و سلبی او بمرتبه عین الیقین رسیده است و بدرجه ترقی نموده است که دیگر براو فوقی

[...] عین
[...] کتاب کشف الغمه
[...] کتاب ربیع الابرار
در کتاب آثار احمدی
میباشد

از رتبه میسر نیست معجزه چهارم ابن عباس روایت میکند که صبحی در مدینه مشرفه در خدمت رسول ص بودیم آنحضرت پشت
مبارک بمحراب داده و مقداد و حذیفه و ابوذر و سلمان و جمعی کثیر از اصحاب در خدمتش بودند که در آنحین غوغا شد و آواز چند
مهیب بگوش رسید که کسی را طاقت شنیدن آن نبود پس آنحضرت فرمود یا حذیفه و یا سلمان خبر بگیرید که چه واقعه روی داده
و این غوغا چیست پس هر دو رفته خبر آوردند که چهل مرد با نیزه های خطی و کلاههای دراز مکلل بدر و جواهر با صورتهای عجیب و بر سر هر نیزه [...]
از لؤلؤ آویخته آمدند و مقدم بر ایشان پسری میآید که بر عارض موی ندارد و در حسن و جمال چون ماه شب چهارده بود و فریاد میکرد
البدار البدار الحذار الحذار الی محمد المبعوث فی الاقطار پس حضرت رسالت ص آنقوم را طلبید و حذیفه را امر نمود که برو بحجره فاطمه و کاشف
کروب و بنده علام الغیوب علی بن ابیطالب را طلب کن حذیفه میگوید که چون بخدمت آنحضرت رسیدم گفت ای حذیفه آمده که
خبر دهی مرا از قومیکه علم باحوال ایشان دارم از روزیکه خلق شده اند و مهمیکه از پی آن آمده اند پس ثنای او علیه السلام مرا گرفته در خدمتش
مسجد آمدیم و چون مردم او را دیدند برخاستند حضرت رسالت فرمود منشین ای جوان برخاست و گفت کدام است از شما که کشنده
ثابت و معدن ایمان و صبر کننده است بر ضرب و طعن در میدان و کشنده ابطال شجاعان و نصرت دهنده دین نبی آخر
زمان و بسیاری از صفات آنحضرت را شمرد حضرت رسالت ص فرمود یا علی حاجت این پسر را که وصف ترا از روی اخلاص و یقین
میکند برآور و بار غم از دلش بردار پس حضرت امیر المؤمنین ع فرمود ای پسر نزد من آی که بتوفیق حضرت رب العالمین حاجت ترا برآورم
تا بر مسلمانان ظاهر شود که منم سفینه نجات و برآورنده حاجات و منم وصی نبی عظیم و صراط مستقیم و در دیگر در دل داری بگو
و هر چه میخواهی ای پسر چون این بشارت شنید گفت مرا برادریست که از صید و شکار محظوظ بود و صبر بر آن نداشت روزی در صحرا گورخران
وحشی دیده اسب از عقب ایشان نهاد و دوانید و یکی از آنها را تیر زد مقارن آنحال نصف بدنش مفلوج شد و زبانش از گفتن باز ماند و کارش
بایما و اشاره افتاده است و بمرتبه رسیده که دفع آن بتقسیم امراض بتوقع شفا میشود اکنون اگر برادر من از این محنت نجات یابد قوم و قبیله
و اقربا و عشیره من که هفتاد هزار کس اند با اسبان رهوار و دست و بازوی کارگذار که بجود و کرم معروف و معتاد ند و از بقایای
عاد اند ایمان میآورند و مسلمان میشوند و از مواشی و انعام و خدم و عبید و صامت و ناطق آنقدر داریم که زبان از وصف
آنها عاجز شده همه نثار آنکسی است که ما را در این باب حضرت کند پس امیر المؤمنین ع باو گفت ای حجاج بن حمل جل بن ابی العصف
سعید بن ممتع بن علاق بن وهب بن صعب برادر تو کجاست برادرت پسر چون نسب خود را شنید تعجب نموده گفت اینک می آید
و همین دم باخویشان میرسند و اگر شفا یافت از بت پرستی برمیگردد و بدین ابن عم تو در میآید در اینسخن بودند که برو نی شتر برادر
مسجد رسانیدند و شتر را خوابانید پسر گفت اینک مجید برادر منست امیر المؤمنین ع نزد محمل رفته پسری خوشروی دید پسر چون نگاه بآنحضرت
افتاد زار زار بگریست و باواز حزین و دل اندوهگین گفت الیکم المشتکی و الملتجی یا اهل مدینة المصطفی یعنی پناه بشما آورده ایم و شکوه
خود را بشما میگوئیم ای اهل مدینه محمد مصطفی امیر المؤمنین او را دلداری داده فرمود بعد از این ترسی و باکی مدار و خاطر خود را جمع
دار که بدیها گذشت و غمها بشادی مبدل گشت بعد از آن شاه ولایت امر کرد تا منادی ندا کند که مردمان بعد از نماز عصر در بقیع جمع آیند
تا امر عجیبیکه هرگز مثل آن ندیده باشند مشاهده نمایند حذیفه میگوید که در وقت موعود مردم در بقیع جمع شدند و امیر المؤمنین ع
با ذو الفقار حاضر شد و چون قریب بغروب شد دیدیم که دو آتش از دور پیدا شد یکی از دیگری کمتر و علی ع رو بآن آتش کرد و در میان آتشی که
کمتر بود داخل شده ناپیدا شد و آن دو آتش بهم میرسیدند و چنانچه دو لشکر بهم بزنند آتشها بهم میزدند و صاعقه بلند میشد و صدای
چون صدای رعد از آتش بر میآمد و مردم در ترس و خوف بودند کمال رعب و اضطراب داشتند و هر دم صدای رعد و صاعقه زیاد
میشد و هیچکس نمیدانست که چه واقعه روی خواهد نمود و تمام شب باینجهت واقع بود تا صبح طالع شد و مردم از علی ع مایوس شدند و زنان
هلاک آنحضرت را جزم کردند که ناگاه آتشها فرو نشست و دودها برطرف شد و از آن رعد و برق اثری نماند در آنحین شاه ولایت امیر المؤمنین
علی بن ابیطالب ع حاضر شد و سری در دست داشت که طول آن یازده انگشت بود و چشمی در میان پیشانی آن سر بود امیر المؤمنین ع
آنسر را در دست داشت و موی آن مثل موی سباع بود پس نزد محمل آن جوان آمد و گفت برحمت حقتعالی برخیز که کوفتی و المی بعد از این او

بلوغ [...]
در کتاب ذخیرة [...]
و در کتاب کشف الغمه
در کتاب [...]
و در کتاب [...]
میباشد

نخواهد بود پس پسر برخاسته دستها و پاهایش صحیح و سالم شد و در حرکت آمده در پای مبارک آنحضرت افتاده میبوسید و میگفت دست از
کن تا بدست تو مسلمان شوم که من گواهی میدهم که خدا یکیست و بغیر از و خدائی نیست و محمد رسول خداست و تو ولی و وصی مصطفی پس آن
دو پسر دیگر که همراه ایشان بودند مسلمان شدند و خلایق از مشاهدهٔ آن سر و خلقت عجیب و حیات عجیب آن سر متعجب مانده بودند و جمعی آنحضرت را
قسم دادند که این سر کیست آنحضرت فرمود که این سر عمود بن خیل بن الاقیس بن ابلیس لعین است و او را دوازده هزار جنی بود و مطیع بودند و این
پسر را باینحال کرده بود که مشاهده نمودید و با ایشان من مقاتله نکردم و چون اسلام قبول نکردند با آن اسمیکه موسی بن عمران بر عصا خواند
و اژدها شد من بر بحر خواندم دوازده چشمه شد جمعی بکنار رسیدند پس همه را بکشتم چنانکه یکی باقی نماند **معجزهٔ پنجم** ابو سعید خدری
روایت میکند که روزی در ابطح در خدمت حضرت رسالت صلعم بودم و جمعی کثیر از اصحاب نیز در خدمت آنجناب حاضر بودند که ناگاه از دور غباری بلند
گردید دم بدم نزدیک میشد تا آنکه در برابر روی آنحضرت قرار گرفت و از میان گرد آوازی آمد که کسی میگفت السلام علیک یا رسول الله آنحضرت
جواب سلام گفته پرسید که کیستی جواب داد که قوم من بر من خیره گردیده اند و ستم نموده محل مواشی و مراعی من که آنجا آب میخورند غصب نموده اند و من
بشما پناه میبرم و از شما یاری میخواهم و چشم مددکاری داریم استدعا از شما آنکه شخصی را بفرستید که میان ما و ایشان بانصاف حکم کند و من
اینجا عهد میکنم و ضامن میشوم که آنشخص را بشما بسلامت برسانم پس حضرت رسالت صلعم از و پرسید که تو کیستی و قوم تو کدام جماعتند گفت
گفت عرفطه بن شمراخ جنیم و ما پیش از بعثت شما باسمان نزدیک میشدیم و استراق سمع مینمودیم و خبر میدادیم و چون حقتعالی شما را برگزید و بخلق
فرستاد ما از آنحالت ممنوع گشتیم و ایمان برسالت و نبوت شما آوردیم و تصدیق نمودیم و مسلمان شدیم و لیکن جمعی از قوم ما بغض
و عداوت پیش گرفته و عدد ایشان از ما بیشتر است و ما را قوت و مقاومت با ایشان نیست و امیدوار شفقت شمائیم که رحمت عالمیان
میباشید پس حضرت رسالت فرمود ای عرفطه خود را از پرده ظاهر کن تا ترا بدان صورت و هیأتیکه مخلوق شده ببینیم سمعا و طاعتا
گفته پرده از روی کار خود برداشت از میان غبار شخصی دیدیم که بیرون آمد با سر دراز و چشمی در میان با حدقهای کوچک و دندان چون
دندان سباع و تمام بدنش پر از موی که بر اندام خرس میباشد بعد از آن حضرت رسالت صلعم از و عهد گرفت که هر که را با او بفرستد سلامتش
باز گرداند و با ابی بکر ملتفت شده فرمود که برخیز و با برادرت عرفطه برو و قوم او را ببین و خبر بگیر که در چه کارند و چه در سر دارند و میان
ایشان بانصاف حکم کرده بیا ابوبکر پرسید که یا رسول الله ایشان در کجا جا دارند و در کدام مکان و محل میباشند حضرت فرمود در زیر
زمین ابوبکر گفت من کجا طاقت آن دارم که بزیر زمین روم و چگونه میان ایشان حکم توانم کرد که زبان ایشان را نمیدانم و کلام ایشان را نمی فهمم
پس حضرت رسالت صلعم توجه بجانب عمر کرده همان گفت که با ابی بکر گفته بود و همان جواب بعینه شنید پس نظر بیمین و یسار کرده و گفت
کجاست قرة العین من و کجاست فارج هم من کجاست برطرف کنندهٔ غم من کجاست زوج دختر من کجاست مروج دین و قاضی دین
من شاه ولایت صلعم جواب داد که لبیک لبیک یا رسول الله در خدمت شما ایستاده ام و هر چه امر کنی فرمانبردارم حضرت رسالت فرمود یا علی باتفاق
عرفطه برو و خبر از قومش بگیر و حکم کن میان او و قومش بحق گفت سمعا و طاعة یا رسول الله پس عرفطه برخاست و امیر المومنین ع شمشیر خود را
حمایل نموده همراه شد و ابو سعید خدری و سلمان فارسی از عقب او رفتند که ببینند که آنحضرت چه میکند و بکجا میرود و چون آنحضرت
بمیان بیابان صفا و مروه رسید آنجماعت دیدند که زمین شق شده و عرفطه بزمین فرو رفت و حضرت امیر المومنین ع بر قفا گفت برگردید که حقتعالی
شما را اجری عظیم دهاد و از عقب عرفطه بزمین فرو رفت و زمین بهم آمد و یاران با حسرت و ندامت و گریه و اندوه برگشتند و در فکر بودند که آیا علی را
چه پیش آید تا روز دیگر صبح حضرت رسالت نماز کرده اصحاب بگرد آنحضرت برآمدند و بصحبت مشغول شدند تا آنکه وقت نماز ظهر شد نماز ظهر کردند
و خبری از امیر المومنین ع نیامد محبان علی همه آزرده و صاحب ملال و منافقان با یکدیگر در گفت و شنید و خوشحال میگفتند که جنیان حیله
کردند و علی را بردند که هلاک کنند و ما را از فخر نمودن محمد بعلی خلاص نمودند تا آنکه نماز عصر را نیز گذاردند و علی پیدا نشد پس حضرت رسالت
بصفا آمد و نشست و بحرف و حکایت علی مشغول شد تا قریب بغروب آفتاب رسید که ناگاه همان زمین شکافته شد عرفطه از پیش و علی ع
از عقب با شمشیر خون چکان ظاهر شد و دوستان تکبیر گفتند و حضرت رسالت صلعم برجست و علی را در بر گرفت و میان دو چشمش را بوسه
داد و فرمود یا علی تا این وقت ترا چه چیز از ما غایب ساخته بود گفت یا رسول الله چون بقوم عرفطه رسیدم و ایشان را یکی از سه چیز دعوت

نمودم قبول نکردند اول ایشان را بشهادت لا اله الا الله و محمد رسول الله خواندم ابا نمودند دویم گفتم بجزیه راضی شوید نشنیدند سیم گفتم با عرفطه
مصالحه نمائید باینطریق که مراعی و مباح بگیرد و از عرفطه امتناع کردند پس شمشیر کشیدم و بسیاری از ایشان را کشتم و بعضی که باقی بودند
فریاد الامان الامان بر آوردند من گفتم امان در ایمانست بالضروره ایمان قبول نمودند و بوحدانیت خدا و رسالت تو اقرار نمودند
و عرفطه را با ایشان صلح دادم و با یکدیگر برادر شدند و خلاف از میان ایشان برخاست و تا اینزمان باین شغل مشغول بودیم بعد از آن
عرفطه پیش آمد و گفت یا رسول الله حقسبحانه و تعالی ترا از اسلام خیر و خوبی جزا دهاد و بمقداریاری اکرده است که زبان از وصف آن
قاصر است اگر او با این لطف نمیفرمود اسلام از میان برطرف میشد **معجزهٔ ششم** نقلست که چون حضرت محمد مصطفی صلعم بجهاد بنی
المصطلق میرفت بنزدیک وادی فرود آمد جبرئیل نازل شد گفت یا رسول الله طایفه از کفار جنیان درین وادی پنهان شده اند و قصد
هلاک شما دارند حضرت پیغمبر صلعم امیر المومنین را بخواند و فرمود باین وادی رو و اعدای خدا را از میان دفع کن بقوتیکه حقسبحانه و تعالی
ترا داده است و از اسمائیکه ترا بدان مخصوص گردانیده است حصن خویش ساز و صد مرد را با وی بفرستاد پس امیر المومنین ع چون بنزدیک
آن وادی رسید آن صد کس که همراه بودند بفرمود تا آنجا باشند پس بکنار وادی رفت و عوذها بخواند و ثناهای حقتعالی را یاد کرد
پس بآنقوم اشارت کرد که بنزدیک آیند نزدیک آمدند چنانچه میان آنحضرت و میان آنجماعت بقدر تیر انداختنی بود پس خواست که بآن
وادی فرو شود بادی سخت پدید آمد چنانکه نزدیک بود که آنقوم بروی افتند از شدت آن امیر المومنین فریاد بر آورد که من
علی بن ابیطالبم وصی رسول خدا و پسر عم اویم در آنحین شخصی پیدا شد سیاه و شعلهای آتش از دست او میبارید شاه ولایت بوادی فرو
فرو رفت و قرآن میخواند و شمشیر از راست و چپ میزد پس آنجماعت دودی سیاه شدند و امیر المومنین تکبیر گفت و از اندرون وادی
بیرون آمد اصحاب او را بدیدند گفتند چه دیدی یا ابا الحسن نزدیک بود که ما همه هلاک شویم از ترس و خوف حضرت فرمود چون ایشان ظاهر
شدند و ترسیدند من در وادی شدم و نترسیدم و با ایشان مقاتله نمودم و حقتعالی کید ایشان را کفایت کرد و بعضی از ایشان را هلاک
کردم و بقیه ایشان پیش از من نزدیک پیغمبر صلعم شدند و ایمان آوردند پس امیر المومنین ع با آنجماعت برگشتند و بخدمت حضرت رسالت صلعم
آمدند و حضرت از دیدن ایشان بسیار خوشحال گردید **معجزهٔ هفتم** منقذ بن ابقع اسدی روایت میکند که شبی در خدمت امیر المومنین ع
بودیم و آنشب نیمه شعبان بود و آنحضرت بر استری سوار بجهة مهمی بدهی میرفت در اثنای راه در موضعی فرود آمد خواست که وضو سازد
و من عنان استر را داشتم دیدم که استر گوشها را تیز کرده مضطرب شده من از نگاهداشتن عاجز شده بودم آنحضرت پرسید که ترا چه میشود
گفتم استر را چیزی بنظر آمده بیتابی میکند حضرت چون نگاه کرد فرمود سبعی است برب کعبه پس ذوالفقار را برداشته گامی چند پیش نهاد
و نعره بر آن سبع زد چون شیر صدای آنحضرت را شنید پیش آمده مانند گاو کاران سر در پیش انداخت آنحضرت دست دراز کرده موی گردنش را
گرفت فرمود میدانی که من اسد الله و ابو الاشبال و حیدرم و قصد ستر من کرده شیر بزبان فصیح متکلم گشته گفت یا امیر المومنین و یا خیر الوصیین
و یا وارث علم النبیین هفت روزاست که شکاری بدست من نیامده است و گرسنگی مرا بیطاقت نموده و چون سیاهی شما را
از دو فرسخی دیدم با خود گفتم بروم شاید مرا از این نصیبی باشد و شکمی سیر توانم کرد و لیکن چون حقسبحانه و تعالی بر او حوش و سباع
گوشت دوستان و حضرت ترا احرام کرده است و بر دشمنان تسلط داده است آنحضرت دست بر پشت آن شیر کشید و او دلیلانه حرف
میزد تا آنکه گفت یا ولی الله الجوع الجوع یعنی گرسنگی بر من زور آورده است امام ع دست بر آورده گفت اللهم ارزقه بحق محمد و آله [illegible]
دیدم که چیزی نزد آنشیر آمد و بخوردن مشغول شد چون فارغ شد حضرت پرسید که ماوی و مسکن تو کجاست جواب داد که در کنار رود نیل
حضرت پرسید در اینمکان چه میکنی گفت یا ولی الله بقصد زیارت تو از مکان خود متوجه حجاز شدم و از آنجا بکوفه نشان دادند و اینجا ترا
یافتم دست بوس تو طی کردم و الحال رخصت برگشتن میخواهم که دو پسر و زنی از خویشان دارم و از من بیخبرند چون رخصت گرفت گفت
یا امیر المومنین در هنگام لقا دست بیعه میبرم که از گوشت سنان بن وبل نامی که از دشمنان تست در جنگ صفین گریخته بود توشه
راه کنم که حقتعالی او را طعمهٔ من ساخته است پس آنحضرت ترا دعا کرده راهی شد و من متعجب و حیران مانده بودم چون مرا حیران دید
فرمود ای مقداد از اینحال تعجب نمودی بدان خدائیکه دانه را میرویاند و خلق را میبیافریند که اگر از معجزات آنچه رسول صلعم مرا تعلیم نمود

حلس
در کتاب قصص الانبیا
میباشد

حفصه
در کتاب کشف الغمه
کتاب دلائل
میباشد

ظاهر سازم البته خلایق بضلالت میافتند پس متوجه ما نشده و چون فارغ شد در خدمت او متوجه قادسیه شدیم و مؤذن اذان صبح
میگفت که رسیدیم و غوغا در میان مردم بود که سنان و اهل را شیر برد و بعد از لحظه کله و سر و ساقهای پا و بعضی از استخوانهای
او را آوردند و من آنچه از شیر شنیدم از برای مردم نقل کردم و مردم دویدند و خاک قدم آنحضرت را میبوسیدند و بر چهره میمالیدند و استشفا
از آن میکردند **معجزهٔ هشتم** عمار یاسر روایت میکند که در خدمت امیرالمؤمنین ع بودم که از کوفه بیرون رفت و عبور کرد بر جای
که آنرا نخله میگفتند و آن در دو فرسخی کوفه بود دیدیم یکبار پنجاه مرد از یهود پیدا شدند و گفتند توئی علی بن ابیطالب گفت بلی هستم گفتند در حوالی
این دو سنگی هست و بر آن سنگ نام هفت کس از انبیای سابق نقش است و ما تهاست که پدران ما و ما آنرا میطلبیم و نمی یابیم و در کتابها
و یقین میدانیم که در آن خلافی نیست و آثار ما و علم ما پنهان است اگر تو امام زمانی و براستی وصی رسولی آنرا با ما نشان بده پس آن
حضرت گفت همراه من بیائید و راه پیش گرفته میرفت و ما در خدمتش میرفتیم و آن جماعت یهود از پی میآمدند تا از آن ده پاره دور شدیم
و تلی از ریگ پیدا شد و آنحضرت آنجا ایستاده و گفت روزیکه در رباط سلیمان بودیم باینجا رسیدیم آن سنگ در زیر این تل ریگ است
یهود گفتند بالفعل ما را قدرت برداشتن آن تل نیست پس آنحضرت لب مبارک را حرکت داد و بادی بهم رسید فرمود ای باد بحق
علی بن ابیطالب این تل را از این مکان دور کن دیدیم باد آن ریگ پیچیده ساعتی نشده بود که آن ریگ در اطراف بیابان پهن شد
زمینی هموار و سنگی عظیم پیدا شده پس آنحضرت ع گفت اینست آن سنگی که شما جویای آنید یهود گفتند که آن سنگ بود نام انبیا بر آن نقش
بود حضرت فرمود نام انبیا را نظر نکنید که بر زمین است نقش است و چون آن تل آن زمین جمع آمده بود و دیدند از خانها پلها و کلنگها آورده
قریب بهزار کس دور او را خالی کردند و قدرت برگرفتن آن نداشتند پس شاه ولایت آن جماعت را فرمود که تا از پیش سنگ بکنار رفتند و دست
مبارک دراز کرده سنگ را بر جنبانید از آن روی بان روی کردانید جماعت یهود چون نظر کردند دیدند که اسم نوح و ابراهیم و سلیمان و داود
و موسی و عیسی و محمد ص بر آن نقش بود پس همه یکبار در پای آنحضرت افتادند و گفتند نشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله
و انک ولی الله و خلیفة رسوله علی قومه و وصیه من بعده بعد از آن گفتند که گواهی میدهیم که هرکه ترا شناخت سعادت و نجات یافت
و هرکه مخالفت تو نمود گمراه و شقی شد و توئی آن ولی و وصی که در توریه و انجیل خوانده ایم و اهل قریه تمام مسلمان شدند **معجزهٔ نهم**
مرویست که جمعی از اهل یمن بخدمت حضرت رسالت ص آمدند و گفتند که ما از اولاد پادشاهیم که از اولاد نوح نبی الله ع بوده و در کتاب او نوشته
که هر پیغمبر را البته معجزه است و هر پیغمبر را البته وصی است که جانشین او باشد پس وصی شما کیست حضرت رسالت ص اشاره بجانب
امیرالمؤمنین ع کرده فرمود اینست وصی من ایشان گفتند یا رسول الله پیش ما صحیفه ایست که در آنجا صفت سام و بیان شمائل
او کرده اند و حلیه و علامات آنرا نوشته اند و قبر آنرا در این شهر نشان داده اند که اگر آنرا بما بنمودی بتو ایمان میآوردیم پس حضرت
رسالت ص گفت یا علی برخیز و با این جماعت بمسجد رفته دو رکعت نماز بگذار و در پیش محراب پا بر زمین زن تا مطلب این قوم بحصول پیوندد
و شاه ولایت بفرموده حضرت رسالت داخل مسجد شده و دو رکعت نماز بگذارد و برخاسته لب مبارک بجنبانید و پای بر زمین زد
دیدند که زمین شکافته شد و تابوتی ظاهر گردید و در میان تابوت پیری نورانی با ریش سفید تا ناف کشیده برخاست خاک از
سر و روی خود تکانیده بر حضرت امیرالمؤمنین ع سلام کرد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله سید المرسلین
و انک یا علی وصی محمد سید الوصیین انا سام بن نوح پس آن جماعت صحیفه خود را گشودند و در شکل و شمائل او نظر میکردند چون صورت
او را با آنچه در صحیفه ثبت بود موافق یافتند گفتند که میخواهیم که از صحف نوح ع سوره بخوانی تا از تو بشنویم سام شروع در قرائت
صحیفه از صحف نوح ع نمود و سوره را اتمام قرائت نمود باز دیگر بر امیرالمؤمنین ع سلام کرد و در آن تابوت رفته بخوابید فی الحال آن تابوت
بزمین فرو رفته زمین بهم آمد پس آن جماعت گفتند ان الدین عند الله الاسلام و ایمان بخدا و رسول و وصی آوردند **معجزهٔ دهم**
ابن عباس رضی الله عنه روایت میکند که چون رسول خدا ص از حدیبیه متوجه مکه شد در اثنای راه یکی کرده تشنگی بر لشکر غالب شد
فریاد العطش بر آوردند و از هیچ طرف نشانی از آب نبود رسول خدا ص فرمود که نزدیک فلان درختان که مینماید چاهیست کیست
از شما که بجمعیت رفته مشکها را پر آب کند و بیاورد مردی قد راست و گفت من بروم پس سقائی چند پیاده بسیار برداشته روانه شدند چون

حو صه
در کتاب کشف الغمه و در اربعین ... میباشد

حو ب
در کتاب کشف الغمه و مدینه ... میباشد

حو هد
در کتاب کشف الغمه و کتاب روضة ... میباشد

بیابان آن درختان رسیدند آتشها شعله کشید و صداهای مهیب بهم رسید خوف بر آن جماعت غالب شد برگشتند و صورت حال را باز گفتند
رسول الله ص فرمود که آن جماعتی از جن بیابانند اگر میرفتند باکی نبود هرکه الحال برود من او را بهشت ضامنم شخصی دیگر بر جماعت
با همان جماعت متوجه شد و چون چند قدم پیشتر رفت صداها بیشتر شد و بی هیزم آتشها افروخته گردید و رعد و برق بهم رسید باز بر
یاران غلبه کرده بچاه نرسیده برگشتند دیگر از بیم ترسانیدند یا رستم جمعی که بشجاعت و دلیری مشهور بودند با یاران اول رفیق شده
رفتند و ساعتی ثبات نموده بتشنگی راضی شده فرار بر قرار اختیار کردند و بخدمت رسول الله ص آمدند و هرچه دیده بودند نقل کردند
حضرت رسالت ص امیرالمؤمنین را فرمود یا علی برو و مردم را از زحمت تشنگی خلاص کن سلمة بن اکوع گوید که من هر چهار نوبت
همراه بودم چون حضرت مرتضی علی ع بآن درختان رسید و آن آتشها و صحبتها را باخوف یاران ملاحظه فرمود بایشان گفت قدم
بر قدم من نهاده باطراف و جوانب نگاه مکنید و رجزی میخواند که خلاصه معنیش اینست **بیت** پناه من بخدایست
فرد و بیهمتا که او هست خالق جنی و انس و ارض و سما ز رعد و برق و ز آتش علی نیندیشد چه دیگران نهراسید ز صوت یا
ز صدا تا بکنار چاه رسیده دلو را بچاه آویخت چون دو مشک را پر کرد دلو را بریده در چاه انداخت پس آنحضرت خطاب بهمراهان
کرد و فرمود کیست که برود یاران گفتند یا علی هیچکس را طاقت این راه نیست پس دیدیم آنحضرت دامن شجاعت بر میان دلیری
استوار کرده گفت هرچه بشنوید و ببینید و صبر کنید و اندیشه بخود راه مدهید و بچاه فرو رفت بعد از آن آوازها بیرون آمد و خنده ها
قهقه بگوش ما رسید و صداها شنیدیم که گویا حلقهای کسانرا گرفته اند و نفسها بر گلوی ایشان پیچیده و بخناق مبتلا شده اند ناگاه صدای نعره
علی ع در چاه بگوش ما رسید و هلاکت او یقین کردیم و دلها بر مرگ نهادیم نه ما را صبر ماندن بود و نه طاقت برگشتن که ناگاه آواز الله اکبر امیرالمؤمنین ع
شنیدیم و صدای شمشیر او بلند شد و آواز الحذر و بانگ الامان و صدای حنده فریاد گریه پدید آمد و آنحضرت آواز کرد که ریسمان بچاه آویخته
دلو را بدان ریسمان ببست و صدا زد که آب بکشید پس آنحضرت دلو را از آب میکرد و ما میکشیدیم تا همه سیراب شدند و مشکها پر گشت و
از چاه بیرون آمد هر کس از ما که یک مشک آب داشت و آن حضرت دو مشک برداشت روانه شدیم چون بهمان درختان رسیدیم اثری از
آن صداها و آتشها نمانده بود و چون بخدمت حضرت رسالت ص آمدیم و آنچه مشاهده نموده بودیم نقل کردیم و مردم تعجبها مینمودند بعد از آن هرکه
میخواست میرفت و از آن آب چاه میکشید و میآورد و رسول ص فرمود که این جنی را برادر آن جنی بود که در صفا و مروه در دست
امیرالمؤمنین ع کشته شد میخواست که انتقام برادر از علی بگیرد آخر کشته شد و شر او از مسلمانان دفع شد **معجزهٔ یازدهم**
روایتست که در حین حیوة حضرت رسالت ص یکی از علمای یهود بمدینه آمده و چون بشرف ملازمت حضرت رسالت مشرف گردید
گفت یا رسول الله مرا قوم من نزد شما فرستاده اند که از موسی بن عمران بما رسیده که چون نبی عربی مبعوث شود بخدمتش اراده
و بگوئید که هفت شتر سرخ موی سیاه چشم از کوه مدینه بیرون آورد اگر بدعای او شتران مذکوره از کوه بیرون آمدند ایمان بوی بیاورید
و تابع دین و ملت او شوید که او سید انبیاست و وصی او سید اوصیاست و مثل برادر من هارونست پس حضرت ص فرمود که
ای برادر یهودی همراه من بیا حضرت باتفاق اصحاب از مدینه بیرون تشریف بردند و چون پیش کوه رسیدند دو رکعت نماز
گذارد و بکلام خفی تکلم فرمود کوه بحرکت آمد و شکافته شد و مردمان صدای شتران شنیدند یهودی گفت اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد انک رسول الله و ان جمیع ما جئت به صدق و عدل یا رسول الله مهلت ده مرا تا بنزد قوم خود روم و ایشانرا بیاورم
تا خود ببینند و ایمان آورند و بوعده خود وفا نمایند و از حضرت رسالت ص مرخص شده بنزد قوم خود رفت و ایشانرا از این واقعه
خبر داد پس آن جماعت استعداد سفر نموده متوجه مدینه شدند و چون بمدینه رسیدند آب و رنگ از مدینه رفته دیدند وحی منقطع شده
و روشنائی بتاریکی مبدل شده و ابوبکر ملعون بجای حضرت رسالت بر تخت خلافت نشسته چون اوضاع را چنین مشاهده نمودند
اراده مراجعت کردند آن عالم یهودی گفت نه پیغمبر شما موسی ع خبر داده است که وصی او مثل برادر من هارونست پس صبر کنید
تا وصی او را ببینیم که مطلب شما از و ساخته شود بعد از آن از وصی پیغمبر خبر گرفته نزد ابی بکر رفتند و پرسیدند که تو خلیفه رسولی
گفت بلی شما کیستید و عدد شما چند است و مطلب شما چیست گفتند اگر خلیفه رسولی باید عدد ما بر تو ظاهر باشد و اگر خلیفه نیستی ما

یع
در کتاب ذریعة النجاح میباشد

لغیر حق برجای او نشسته ابوبکر در کار خود حیران شد و ندید انسته که چکند و چه بگوید جماعت بهم نگاه کردند و از آمدن راه دور و دراز
پشیمان گردیدند یکی از دوستان امیرالمؤمنین ع حاضر بود گفت ای قوم همراه من بیائید تا وصی رسول را بشما بنمایم آن جماعت خوشحال گردیده
همراه آن شخص بخدمت امیرالمؤمنین ع رفتند و او را محزون دیدند شاه ولایت چون ایشان را دید فرمود شتران خود را میخواهید گفتند بلی پس
آنعالم در خدمت امیرالمؤمنین و آن جماعت از مدینه بیرون رفته بهمان مکان حاضر شدند عالم گفت پدر و مادرم فدای تو باد حضرت رسول ص
درین موضع دو رکعت نماز گذارد و اعجاز نمود شاه ولایت نیز دو رکعت نماز کرده دعا فرمود فی الفور کوه بهمان طریق حرکت کرده شق
گردید و هفت شتر بهمان هیئت مذکوره از آن کوه بیرون آمدند و بایشان تسلیم نمود همه یکبار گفتند اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا
رسول الله و ان ما جاء به من عند ربنا هو الحق و انت خلیفته و وصیه و وارث علمه حقا جزاک الله و جزاک عن الاسلام خیرا یعنی شهادت
میدهیم که خدا یکیست و محمد رسول خداست و آنچه محمد از جانب حقتعالی بخلق فرستاده تمام حق است و ایمان داریم بآنچه گفته است
و گواهی میدهیم که تو خلیفه و جانشین و وارث علم و دین اوئی حقتعالی ورا و ترا جزای خیر دهاد پس همه مشرک آمدند و مسلمان
موحد بشهر خود مراجعت نمودند **معجزه دوازدهم** سلمان فارسی رضی الله عنه روایت میکند که در زمان خلافت عمر روزی
حضرت امام حسن و امام حسین و محمد حنیفه و محمد ابی بکر و عمار یاسر و مقداد بن اسود الکندی در خدمت سر حلقه اولیا علی مرتضی نشسته بودند
که حضرت امام حسن بخدمت آنجناب عرض کرد که ای پدر بزرگوار ای سید عالم بمقدار حق سبحانه و تعالی سلیمان بن داود را پادشاهی داده
بود که هیچکس را مثل آن نداده بود و از عظمت و کرامت آنمقدار بوی عطا نموده بود که احدی را از مردم عطا نکرده بود و آیا ای پدر بزرگوار
شما را نیز عطا شده است از آن چیزها هیچ چیز پس شاه اولیا علی مرتضی فرمود بحق آن خدائیکه دانه را شکافته است و خلایق را خلق کرده
و بحق آن خداوندیکه منفرد است بعظمت که حقسبحانه و تعالی عطا فرموده است پدر ترا از کرامت و عظمت آنمقدار که هیچ احدی را کرامت
نکرده پیش از او و بعد از او و نیز احدی را آنمقدار عطا نخواهد فرمود پس حضرت امام حسن ع عرض نمود که یا امیرالمؤمنین ع دوست داریم و میخواهیم
و ببینیم آنچه را که حقتعالی از عالم ملکوت شما را عطا فرموده تا آنکه جمیع ما ایمان زیاده شود بسبب دیدن آنها حضرت مرتضی علی ع
مسئول امام حسن ع را قبول فرمود پس همانساعت برخواست و دو رکعت نماز بجای آورد و بعد از آن زبان مبارک گشوده دعائی
خواند که مفهوم ما نشد بعد از آن بمیان خانه تشریف ارزانی فرمود پس دست مبارک بطرف مغرب دراز کرد بنحویکه زیر بغل مبارک
نمودار شد بعد از آن دست پیش خود کشید و دو پاره ابر در دست آنحضرت بود و آنرا میکشید بعد از آن ابرها بر بالای خانه آنحضرت
ایستادند و ما همه حاضر بودیم و نظر بآن دو پاره ابر مینمودیم پس حضرت فرمود ای سحابتین نزد ما فرود آئید سلمان روایت میکند
که والله العظیم که آن سحابتین دیدم که فرود میآمدند و میگفتند اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و انک وصی رسول الله
و من شک فیک هلک و من تمسک بک فقد سلک سبیل النجاة پس آن پارها بر زمین فرود آمدند بصورت بساطی که براو نشینند و
بوی از آن دو پاره ابر میآمد چون بوی مشک اذفر پس شاه ولایت فرمود برخیزید و ببالای این بساط نشینید سلمان روایت
میکند که ما هفت نفر برخواستیم و برآن بساط نشستیم پس حضرت مرتضی علی برخاست و اشاره بطرف مغرب کرد و چیزی بزبان مبارک
جاری ساخت که ما معنی آنرا نفهمیدیم و هنوز کلام آنحضرت تمام نشده بود که بادی شروع شد و آن پاره ابریکه ما بر آن نشسته بودیم
بطرف هوا بلند گردانید بعد از آن آنحضرت به پاره ابر دیگر نشست چون ملاحظه کردیم دیدیم که آنحضرت بر کرسی از نور نشسته و دو جامه
زرد پوشیده و تاجی از یاقوت سرخ بر سر مبارک نهاده و نعلینی در پا کرده که بند او از یاقوت رخشان بود و خاتمی از در سفید در دست
مبارک کرده بود که نور آن چشمها را خیره میساخت پس حضرت امام حسن ع به پدر بزرگوار خود گفت ای پدر بزرگوار همه عالم اطاعت سلیمان
پیغمبر بسبب خاتم مینمودند و تو امیرمؤمنان و پیشوای متقیانی به چه چیز خلایق اطاعت تو میکنند حضرت شاه ولایت فرمود که
ایجان پدر من وجه الله ام و من عین الله ام و من لسان الله ناطقم در خلق خدا و من نور الله ام همچو نوریکه هرگز خاموش نشود و من باب الله ام
بسبب من حقتعالی را بشناسید و من حجة الله ام بر بندگان او و من که آنم در زمین خدا و من قسمت کننده بهشت و دوزخم
و من سید ذوالقرنینم بعد از آن با امام حسن ع فرمود که آیا میخواهی که خاتم سلیمان را بتو بنمایم امام حسن عرض نمود آری پس شاه ولایت دست

حق عین
در کتاب کشف الغمه و در کتاب
ارشاد مفید و در
امالی و در کتاب بستان
الکرام میباشد
۱۲

مبارک در کیسه کرد و خاتمی بیرون آورد از طلا و نقره و نگین آن از یاقوت سرخ و چهار سطر بر آن خاتم نقش بود پس حضرت مرتضی علی فرمود
یا حسن این خاتم سلیمان بن داود است و اسماء را بر این خاتم نقش است سلمان روایت میکند که ما از دیدن این امور بسیار تعجب کردیم شاه
ولایت فرمود که از چه چیز تعجب میکنید دیدن این قسم چیزها از مثل من تعجب نیست والله العظیم امروز چیزی چند بشما مینمایم که هرگز مثل این
ندیده باشید و بعد از این نیز نبینید امام حسن عرض نمود ای پدر بزرگوار اراده داریم که یاجوج و ماجوج و سدیکه منتهی میشود بسوی ایشان به
بینیم پس حضرت علی باد را فرمود که بساط ما را بلند گردان امام حسن ع میفرماید که از آن باد صدائی شنیدیم چون صدای رعد جنبنده و بعد از آن
صدا باد ما را بهوا بلند کرد و حضرت امیرالمؤمنین ع بر آن کرسی نشسته بود و از عقب ما میآمد تا آنکه بکوه بسیار بلندی رسیدیم و بر آنکوه
درختی عظیم بود خشک شده و برگهای آن ریخته بخدمت آنحضرت عرض کردیم که یا امیرالمؤمنین چرا این درخت درینموضع خشک شده
و برگهای آن ریخته حضرت فرمود که از درخت سئوال کن جواب خواهد گفت پس امام حسن ع فرمود ای درخت چرا همچنین خشک شده درخت
جواب نگفت پس امیرالمؤمنین ع روی مبارک بدرخت کرده فرمود که ای درخت باذن حق سبحانه و تعالی جواب ایشان باز گو
سلمان روایت میکند که والله العظیم که از آن درخت صدای عظیم شنیدیم که میگفت لبیک لبیک یا وصی رسول الله و خلیفته من بعده
حقا پس حضرت علی ع فرمود که خبر خود را با ایشان بازگوی پس آن درخت روی با امام حسن کرده گفت یا ابا محمد پدر بزرگوار تو امیدوار
تو هر شب باین موضع میآید و دو رکعت نماز بجا میآورد و بعد از آن تا وقت سحر ورد و تسبیح خداوند میکرد و چون از اوراد فارغ شد
ابری سفید میآمد که از آن بوی مشک میوزید و بر بالای آن ابر کرسی از نور میبود پس مینشست و میرفت و من بسبب قدوم
میمنت لزوم آنجناب عیش و کامرانی میکردم اکنون چهل شبست که از این شرف و کرامت محرومم و از این غم و غصه باین صورت
شده از مفارقت آنحضرت خشک گردیده ام پس بحق خدا سئوال میکنم از تو ای مولای متقیان و پیشوای مؤمنان که بعد ازین سرور
و فرح محرومم نگردانی که من ببوی تو عیش و عشرت میکنم سلمان روایت میکند که ما را سخن گفتن آن درخت بسیار عجیب نمود
پس حضرت شاه اولیا علی مرتضی سلام الله علیه از آن کرسی برخاست و پائین آمد نزدیک آن درخت رفت و دو رکعت نماز بجای
آورد و دست مبارک خود را بر آن درخت کشید سلمان میگوید بحق آنکسیکه جان من در قبضه قدرت اوست که از آن درخت ناله شنیدیم
در حال آن درخت سبز شد و برگ بیرون کرد و میوه بار آورد و بقدرت حقتعالی و برکت شاه ولایت پس بحضرت امیرالمؤمنین ع
عرض کردیم این بسیار عجیب و غریب بود شاه ولایت فرمود آنچه بعد ازین مشاهده خواهید کرد از این عجیبتر خواهد بود پس حضرت بهمان
کرسی نشست و باد بساط آنحضرت را با بساط ما بلند کرد تا آنکه تمام دنیا در نظر ما چون سپری مینمود و فرشته را ملاحظه کردیم در هوا ایستاده
سر او در زیر آفتاب و پاهای او در قعر دریا و یکدست او در مغرب و دست دیگر در مشرق پس آن فرشته چون ما را دید گفت اشهد ان لا
اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد انک وصی نبی الله حقا حقا بغیر شک و من شک فیک فهو کافر سلمان
روایت میکند که بخدمت شاه اولیا علی مرتضی عرض کردیم که یا امیرالمؤمنین این کدام فرشته است و چرا یکدست در مشرق و یکی در مغرب است
حضرت فرمود که این فرشته را من در این موضع باز داشته ام باذن حقتعالی من او را موکل گردانیده ام بر ظلمات شب و روشنائی روز
تا روز قیامت چنین ایستاده خواهد بود حقسبحانه و تعالی تدبیر امور دنیا را باین عطا فرموده بعد از آن باد بساطها را بلند گردانید تا آنکه به پیش
سد یاجوج و ماجوج رسیدیم و در آنموضع کوه بسیار بلندی سیاه مثل قطعه از شب مشاهده نمودیم پس حضرت شاه ولایت باین ابر امر
فرمود که بزیر آنکوه فرود آئی سلمان روایت میکند که چون فرود آمدیم در آنموضع سه قسم مردم بسیار غریب و عجیب دیدیم بعضی از ایشان
در قد و قامت پست گز بودند و در عرض هر یک ده گز بودند و قد بعضی از ایشان صد گز بود و عرض هر یک هشتاد گز بود بعضی از ایشان
یک گوش را بزیر خود انداخته بودند و یک گوش را بالای خود کشیده بعد از آن حضرت شاه ولایت ابر را فرمود که ما را بطرف کوه
قاف روان ساز پس ابر بلند شد و میرفت تا آنکه بکوهی رسیدیم که آنکوه از یاقوت سرخ بود و بدور دنیا کشیده بود و در آنکوه فرشته
دیدیم که موکل بکوه قاف بود بصورت بنی آدم و چون چشم او بامیرالمؤمنین افتاد گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین أتاذن لی فی الکلام
یعنی رخصت میدهی مرا سخن کنم شاه ولایت جواب سلام او بگفت و فرمود من خبر میکنم ترا بآنچه میخواهی که سخن کنی و از آن سئوال نمائی

بنوه بها از من رخصت کنی که بدیدن مصاحب خود روی من ترا رخصت دهم پس آن ملک گفت بسم الله الرحمن الرحیم و شروع در
طیران کرد تا آنکه از چشم ما غایب شد بعد از آن در آنموضع درختی خشک دیدیم مانند درختی که پیش ازین دیده بودیم پس از آنحضرت احوال
آنرا سؤال کردیم حضرت فرمود از درخت سؤال کنید پس امام حسن ع روی مبارک باین درخت کرده فرمود ایدرخت قسم میدهم ترا به
حق امیرالمؤمنین که ما را از احوال خود خبر دهی سلمان روایت میکند که آندرخت بزبان فصیح جواب گفت که یا ابا محمد تحقیق که من بر سایر درختان
فخر میکردم بسبب آنکه پدر بزرگوار تو ثلث اول شب نزد من میآمد و در سایه من نماز میکرد و حمد و تسبیح حقسبحانه و تعالی بجای میاورد
بعد از آن اسبی حاضر میشد و آنجناب سوار شده تشریف میبرد و من همیشه ببوی مشک نام آنحضرت عیش و عشرت مینمودم و الحال چهل
روز است که این عطیه عظمی از من قطع شده باین سبب خشک و بی ثمر ماندهام بعد از آن امام حسن ع بخدمت شاه ولایت عرض کرد که یا امیر
المؤمنین سؤال میکنم از تو بحق خدا و بحق جد من محمد مصطفی ص که در حق این درخت از حقتعالی سؤال کنی که بحالت اول عود کند پس
شاه ولایت دست مبارک بر آندرخت مالید و بان گفت شاد باش در حال از آندرخت صدائی شنیدیم که میگفت اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمدا رسول الله و انک امیرالمؤمنین فی الائمة المبارکة الطیبة و وصی رسول رب العالمین و من تمسک بک نجی و من تخلف
عنک هوی پس دیدیم که آندرخت در ساعت سبز شده و خرم گردید و برگ بیرون آورد پس ساعتی در زیر آندرخت نشستیم بعد از آن بخدمت
شیر خدا علی مرتضی عرض کردیم که آن فرشته که موکل کوه قاف بود بچکار رفت حضرت فرمود که من شب پیش بکوه ظلمات رفته بودم
و فرشته که در ظلمات موکل است رخصت طلبید که بدیدن این ملک آید من او را رخصت کردم این فرشته امروز رخصت گرفت که به
دیدار او رود و من او را رخصت کردم بعد از آن شاه ولایت فرمود که اگر بقدر یک نفس کشیدن این فرشتگان از موضع خود بی رخصت حرکت
کنند همه بسوزند و همچنین بعد از من این فرشتگان اگر بی رخصت امام حسن و امام حسین و ذریتهما تا صاحب الامر بقدر یک لحظه
از موضع خود حرکت کنند پر و بال ایشان بسوزد و بعد از آن بخدمت امیرالمؤمنین ع عرض کردیم که فرشتگان که موکل کوه قافند
چه نام دارد فرمود برخائیل پس عرض کردیم یا امیرالمؤمنین شما همیشه در منزل خود با ما میباشی کدام وقت بکوه قاف میآئی که ما مطلع
نمیباشیم حضرت فرمود چشمهای خود را بر هم نهید ما چشمهای خود را بر هم نهادیم فرمود بگشائید چشمها را گشودیم همه در ملکی دیگر بودیم
با خود گفتیم ما در این موضع رسیدیم هیچکدام خبردار نشدیم این بسیار غریب و عجیب است ما از وصی رسول الله ص اینها هیچ غریب نیست بعد از آن
شهسوار میدان لا فتی فرمود و الله که من چیزی چند از عالم ملکوت مالک هستم اگر شما شاد کنید خواهید گفت انت و حال آنکه من یکی
از بندگان مخلوق حق سبحانه و تعالی ام نکاح میکنم و چیزی میخورم و میخوابم و بحق آنکسیکه میشکافد حبه را و خلق میکند خلایق را که من چیزی چند
از عالم ملکوت آسمانها و زمینها را مالک هستم که اگر بعضی از آنها را بیابید دل شما تحمل آن نخواهد کرد بعد از آن فرمودند که اسم اعظم
حقسبحانه و تعالی هفتاد و سه نوع است یکنوع از آن پیش آصف بن برخیا وزیر سلیمان بن داود علیهما السلام بود و بآن تکلم نمود عرش بلقیس
از چندین ساله راه بیک چشم بهم زدن پیش سلیمان حاضر میشد و در نزد ما که اصحاب عصمتیم هفتاد و دو نوع از آن اسما موجود است و یکنوع نزد آن
پیش حقسبحانه و تعالی مکنون و مضبوط است که آنرا بجهه ذات مقدس خود اختیار نموده و هیچ مخلوقی را از علم آن نصیبی نیست پس فرمودند
لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم جمعیکه شیعه مخلصند قدر و مرتبه ما را میشناسند و جمعیکه منافقند رتبه بزرگی ما را منکرند بعد از آن آنحضرت
ابر ما را حکم کرده که بلند شوید پس ابرها بلند شدند تا آنکه بباغی سبز و خرم رسیدیم که بباغهای بهشت عنبر سرشت میماند در آن باغ
جوانی را دیدیم که میان دو قبر نماز میکند بخدمت آنحضرت عرض کردیم که یا امیرالمؤمنین این جوان کیست فرمودند که برادر من صالح پیغمبر است
این قبرها قبر پدر و مادر اوست در این موضع بعبادت حقتعالی مشغول میباشد سلمان روایت میکند که چون صالح پیغمبر یار او را دید از جای خود
جست و امیرالمؤمنین علیه السلام را در بر گرفت و سینه مبارک آنحضرت را بوسید و شروع در گریه کرده زبان بشکوه گشود
حضرت امیرالمؤمنین او را دلداری نموده تا آنکه از گریه کردن ساکت شد پس بخدمت شاه ولایت عرض کردیم که چرا حضرت صالح گریه
میکند حضرت فرمود که از خودش سؤال کنید امام حسن ع پرسید که یا صالح سبب گریه و زاری چه بود عرض نمود پدر بزرگوار تو هر روز
وقت نماز صبح در این موضع تشریف ارزانی میداشت و نماز میکرد و تسبیح حقسبحانه و تعالی را میکرد من هر وقت که او را

میدیدم

میدیدم که بعبادت حضرت ذو الجلال مشغول است عبادت خود را زیاد میکردم و حال ده روز است که مرا از صحبت کثیر المسرت خود محروم
ساخته و در مفارقه او کمال حزن و اندوه بمن روی نمود چون او را دیدم از شدت شوق ضبط خود نمودم و بگریه مبادرت نمودم
سلمان روایت میکند که ما بخدمت آنحضرت عرض کردیم که این از همه عجیب تر است ما هر روز صبح در خدمت شما میباشیم و با شما نماز
میگذاریم و شما هر روز نزد این جوان باین موضع میآئید بعد از آن حضرت امیرالمؤمنین ع فرمود که میخواهید سلیمان بن داود را ببینید
گفتیم بلی پس حضرت برخاست و ما نیز برخاستیم و در خدمت آنجناب میرفتیم تا آنکه بکوه قاف رسیدیم چون از آنموضع گذشتیم بباغی
داخل شدیم که هرگز مانند آن باغ در طراوت و خرمی ندیده بودیم هر قسم میوه که در عالم میباشد در آن باغ بسیار بود و نهرهای بیشمار در
آن جاری و انواع مرغان در آن باغ بتسبیح و تقدیس حضرت ایزد متعال مشغول بودند چون مرغان نظر بجمال امیرالمؤمنین ع افتاد
همه بر دور سر آنحضرت بگردش درآمدند بانواع دعا و ثنا آنحضرت را ستایش نمودند و چون بمیان باغ رسیدیم تختی از فیروزه در آن
موضع دیدیم جوانی بر روی آن بر پشت خوابیده بود و دست خود را بر بالای سینه گذاشته او را در دست او خاتمی بود و در بالای سر
آنجوان اژدهائی خوابیده و در پائین پای آنجوان نیز اژدهائی خوابیده بود چون آن دو اژدها حضرت شاه ولایت را دیدند در حرکت
آمدند و در پیش پای آنحضرت خود را بر خاک مذلت میمالیدند سلمان روایت میکند که بخدمت آنحضرت عرض کردیم که این سلیمان بن داود است
فرمود بلی بعد از آن انگشتر را از کیسه بیرون آورد و در دست سلیمان کرد و گفت قم باذن الله الذی یحیی العظام و هی رمیم و هو الذی
لا اله الا هو الحی القیوم الواحد القهار رب السموات و الارض و رب آبائنا الاولین پس سلیمان ع از جای خود برخاست و میگفت که
اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله ارسله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره
المشرکون و اشهد انک وصی رسول الله حقا الهادی المهدی الذی سألت الله بحبه و محبة اهل بیته فاتانی الملک فصلی الله علیک
و علی محبتک و انی سألت الله بکم اهل البیت فاعطیت ذالک الملک الذی اتانی الله سلمان روایت میکند که چون این سخنان از
سلیمان پیغمبر شنیدیم پای مبارک آنحضرت را بوسه دادیم و حضرت شاه اولیاء ساعتی پیش حضرت سلیمان نشست بعد از آن سلیمان
بحالت اول عود نمود سلمان میگوید ما بخدمت شاه اولیا عرض کردیم که آیا در عقب این کوه قاف دیگر شهری هست حضرت فرمود بلی
چهل دنیا در عقب اینکوه قافست که هر دنیائی چهل برابر این دنیای شماست سلمان میگوید بخدمت آنحضرت عرض کردیم که یا امیرالمؤمنین ع
تو چگونه مالک این دنیاها میباشی و علم بحال این دنیاها میداری جواب فرمودند که علم من بماورای کوه قاف چون علم من بحال این دنیای
شما و آنچه در اوست چنانچه بر هر ذره از ذرات عالم علم من محیط است بماورای کوه قاف محیط همچنانکه بعد از رسول الله ص امر دنیا در دست
منست همچنین بعد از من مدار امور دنیا فرزندان و اوصیای من خواهند بود و علم ایشان نیز محیط همه عالم خواهد بود بعد از آن
فرمود تحقیق که من دانا تر و عارف ترم باحوال آسمانها از احوال زمین پس فرمودند که ما اسم مخزون مکنون خداوند متعالیم و
اسمای حسنی خدائیم که حقسبحانه و تعالی را هرگاه بآن اسمها بخوانند اجابت میفرماید و اسمائیکه بر عرش نوشته است اسماء ماست و از برای
خاطر ما حقتعالی خلق کرده است آسمان و زمین و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ و ملائکه از ما یاد گرفتند تسبیح و تقدیس و توحید
و تهلیل و تکبیر را و ما آن کلماتیم که حضرت آدم ما را شفیع خود ساخت حقتعالی توبه او را قبول نمود و ما آن اسم اعظمیم که هرگاه بر برگ
زیتون بنویسند و در آتش اندازند نمیسوزد و ما آن اسمائیم که هرگاه در شب نوشته شود تاریک میگردد و چون در روز نوشته شود
روشن میگردد پس آنحضرت فرمود که منم آن محنت عظمی که بر کفار نازل میشود منم دابة الارض که بر روی زمین بر اعدای دین خروج خواهم
کرد بعد از آن فرمود که اسماء ما را چون بر آسمانها نوشتند بر جای خود ایستادند و چون بر زمینها نوشتند قرار گرفتند و بادها ببرکت اسماء ما
میوزد و نورها ببرکت اسمای ما روشن میباشند و اسمای ما در جبهه اسرافیل نوشته است که یک بال او در مشرق است و یکی در مغرب و ذکر اسرافیل
اینست که سبوح قدوس رب الملائکة و الروح بعد از آن حضرت امیرالمؤمنین ع فرمود که چشمها بر هم نهید و بعد از آن بگشائید چشمها بر هم
نهادیم چون گشودیم شهری دیدیم که هرگز عظیم تر از آن شهری ندیده بودیم بازارهای بسیار معمور و اهل آن هر یک بر قد و قامت چون
درخت خرمای بسیار دراز سلمان میگوید که بخدمت شاه ولایت عرض کردیم که یا امیرالمؤمنین این جماعت کیستند فرمود اینها بقیه قوم عادند

و ایشان همه کافر بودند و ایمان بحق سبحانه و تعالی و بروز حساب نداشتند و من دوست میداشتم طایفه را در این موضع بشما نمایم الحمد لله که چنان
شد و این از جمله شهرهای مشرق است و میخواهم که با این جماعت در حضور شما مقابله کنم ما گفتیم یا امیر المؤمنین بدون حجت با ایشان مقابله خواهی
کرد حضرت فرمود اول بر ایشان حجت تمام میکنم بعد از آن شروع در مقاتله مینمائیم پس حضرت نزد آن جماعت رفته ایشان را تکلیف باسلام کرد قبول
نکردند پس شاه ولایت بر ایشان حمله کرد و ایشان نیز بر آنحضرت حمله کردند و قصد کردند که حضرت را هلاک کنند سلمان میگوید که ما آن جماعت را میدیدیم
و آنها ما را نمیدیدند پس حضرت از آن جماعت دور شد همه نزدیک ما آمد دست مبارک بسینه نهاد و دیده های ما مالید و بسخن چند تکلم کرد دیدیم که ما
فهم آن سخنان نکردیم باز نوبت دیگر پیش آن جماعت آمد و ایشان را باسلام دعوت کرد قبول ننمودند سلمان روایت میکند که در آن
حالت گمان کردیم که زمین از جای خود حرکت کرد و کوهها از هم پاشیدند و آسمان از حالت خود منقلب شد و صاعقه عظیمی روی داد
بمرتبه که یکنفر از آن جماعت را باقی نگذاشت و بخدمت شاه ولایت عرض کردیم که یا امیر المؤمنین حقتعالی با این جماعت چکرد حضرت فرمود
همه هلاک شدند و بجهنم واصل گردیدند بعد از آن گفتیم الحمد لله الحکیم خود دیدیم هرگز مثل آن را بگوش نشنیده بودیم بعد از آن حضرت امیر
المؤمنین ع فرمودند که آیا دوست میدارید که بشما بنمایم چیزیکه عظیمتر از اینها میباشد گفتیم یا امیر المؤمنین ما را زیاده براین طاقت دیدن
این نوع عجایب و غرایب نیست لعنت خدا بر کسیکه ایمان بخدا و رسول و بتو یا امیر المؤمنین نداشته باشد الحال استدعا از شما داریم
که رجوع بوطن خود نمائیم حضرت فرمود که چنین کنم اگر خدا خواهد پس ما همه بر آن پاره ابر سوار شدیم حضرت نیز به پاره ابر دیگر سوار شد
و بکلامی تکلم کرد که ما فهم آن نمیکردیم هنوز کلام آنحضرت تمام نشده بود که ابرها را بمرتبه بلند گردانید که تمام روی زمین بقدر یکدرهم
بنظر ما میرسید پس بر متوجه روی زمین گردید و کمتر از چشم بهم زدنی ما را بخانه امیر المؤمنین نازل گردانید در آن اثنا مؤذن از برای
پیشین اذان میگفت و ما وقت طلوع آفتاب از منزل بسیر عجایبات رفته بودیم با خود گفتیم این دیگر عجیبتر است که از قاف تا
این موضع پنجاه ساله راه است و ما اینهمه در آفاق عالم در یکساعت سیر کرده ایم و اینهمه عجایب مشاهده کرده ایم و بمحل خود رجوع نمودیم
بعد از آن سرور اولیا علی مرتضی سلام الله علیه فرمودند بحق آنخدائیکه جان من در قبضه قدرت اوست که اگر بخواهم که جمیع دنیا
و آسمانها و زمینها را در کمتر از یک چشم بهم زدن سیر نمایم البته میکردم باذن حقتعالی و بعظمت و جلال او و برکت رسول ص و بعد از حضرت
رسول الله من وصی و خلیفه آن حضرتم و لیکن اکثر مردم این را نمیدانند بعد از آن سلمان گفت والله که این از جمله معجزات بزرگ شاه
ولایت صلوات الله و سلامه علیهم

معجزه سیزدهم

روایتست که روزی حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی ص چون
از نماز فارغ شد درویشی برخاست و گفت یکهزار و شصت درهم قرض دارم و طلبکاران مرا بسیار آزار میکنند و یکدینار ندارم
و اینک بدرگاه تو یا سید المرسلین ندارم استدعا از کرم آنحضرت آنکه علاجی از برای قرض من بکنید در آنوقت قریب هزار و شصت
نفر از مردمان در خدمت آنحضرت حاضر بودند پس آنجناب روی مبارک بجماعت کرد و فرمود خوبست از شما یکنفر قرض این درویش را
ادا کند و اگر یک کس نمیکند ده کس متفق شده قضای حاجت او نمایند و اگر بر ده کس نیز مشکلست صد کس اتفاق کنند و حاجت
این را روا کنند و اگر بر صد کس مشکلست هر کسی یک درهم بدهد تا قرض وی اداء شود حضرت چند نوبت این سخن را تکرار فرمود و هیچکدام
از صحابه هیچ نگفتند پس شاه اولیا علی مرتضی از جای خود برخاست و دست مبارک در کیسه کرد و شش هزار و چهار صد درهم بیرون
آورد و تسلیم آن درویش کرد و فرمود آنچه قرض داری ادا کن و باقی را صرف احتیاج خود نما ابوبکر و عمر و عثمان چون این ملاحظه کردند
پیش یکدیگر نشستند و گفتند البته علی در شب دزدی میکند و در روز بر خلق کرم میکند و اگرنه این زر که او بمردم میدهد از کجا میآورد
پس بایکدیگر قرار دادند که امشب علی را کمین میکنیم و او را در میان خلق رسوا میکنیم عمر گفت من امشب او را کمین میکنم تا ببینم که چه در کار است
شاه ولایت عطیه ایشان را دریافت و در راهیکه عمر در آن راه کمین کرده بود روانشد چون چشم عمر علیه اللعنه بر حضرت افتاد بزبان لابه
و چاپلوسی گفت ایماه آسمان سخاوت چه شود که مرا امشب رخصت فرمائی تا در خدمت تو باشم و هر جا که روی در ملازمت تو بیایم حضرت
از کمال حسن خلق مصاحبت آن بدطینت را قبول نمود و چون پاره راه رفتند آنحضرت بعمر فرمود که چشم برهم نه بعد از آن بگشا عمر چنین نمود
آنحضرت تعلیم نمود و چون چشم گشود شهری عظیم که وصف آن عاجز باشند ملاحظه کرد و اوضاع بسیار غریب و عجیب در آن شهر

بع لیت
در کتاب ذریعة النجاح
و کتاب تاریخ ابو حنیفه
دینوری مبنی باشد

نمود و مردم آن شهر را دید که همه ایشان در کمال حسن و جمال و در نهایت زیبائی و لطافت رخسار همگی ایشان مدح و ثنای سرور
اولیا علی مرتضی سلام الله علیه میکردند و بجز ذکر خیر آن قدوه اوصیا چیزی دیگر در اکثر اوقات بزبان جاری نمیساختند پس حضرت
شاه ولایت باتفاق آن جماعت بمسجد تشریف بردند و وقت نماز پیشین بود حضرت امیر المؤمنین ع پیش ایستاد و خلایق آن شهر باتمام
با آنحضرت نماز گذاردند و چون از نماز فارغ گردیدند آنحضرت پنهان شد عمر سیاه بخت از زندگانی خود پشیمان گردید خاک ملامت بسر
بخت خود ریخت و با خود گفت دیدی که علی با تو چه حیله کرد الحال من احوال که را از که پرسم و بکجا روم و بدرگاه که پناه برم بعد از آن تا
بصحرا بیرون شد و به پیش مزرعه رسید دید که شخصی گاو بر زمین میراند و دیگر تخم می افشاند و در زمان غله سبز میگردد و میرسد و دیگر
در عقب میدرود و جمعی دیگر آن غله را بانبار نقل میکنند چون عمر این نوع غرایب را مشاهده کرد و عقل از دماغش پرواز رفت
و بسیار تعجب نمود پیش رفت و اسم آن شهر را از آن جماعت پرسید شخصی که مهتر ایشان بود در جواب عمر ملتفت شده گفت این شهر
از جمله شهرهای پشت کوه قافست و در این اطراف صد هزار شهر دیگر غیر از این شهر هست همه در کمال صفا و وسعت و در نهایت لطافت
و رفعت هر یک از آن شهرها صد بار بهتر از آن شهر است که ما در آن ساکنیم هر شهری صد فرسنگ است و مردم همه از اهل علم و فضل
و ارباب دولت و نعمت اند همه خوش طبع عاقل در میان ایشان جاهل و مجنون نمیباشد و غم و محنت و اندوه نمیدانند و زنان
مرضعه و بیماریها همیشه بصحت و سلامت اند و از پیری و سستی و مشقت و خواری بر کنارند همیشه جوان و پر زور و دایم در نشاط
و سرور مردان و زنان در کمال حسن و جمال و در نهایت اخلاق حسنه و مکارم خصال طایفه زشت صورت و بد سیرت در میان
ایشان یافت نمیشود و کسی را با کسی دعوی و احتیاج بقاضی دیگر نمیباشد بلکه همیشه ایشان در کمال شکفتگی و در غایت نشاط
و خرمی بسر میبرند و هوای این محل همیشه چون فصل بهار میباشد و میوه ها دایم در بار میباشند و اگر روزی هزار نوبت از درخت میوه
بچینند بجای او دیگری بهم رسد همیشه شهر و صحرا مملو از گل و لاله رنگارنگ میباشد و هزار نوع مرغان خوش الحان بانواع نغمات سرود
مینمایند و عادت این شهر چنین است که گوسفندان هر هفت روز یکنوبت میزایند و از هر کدام پنج بره حاصل میشود و از بسیاری
شیر گوسفندان جویهای شیر همیشه روان میباشد و اسب و گاو هر یکماه یکنوبت میزایند و غلها از جو و گندم هر روز چندین نوبت
بی پوست از زمین میروید و از علفها بوی مشک و عنبر میآید نعمتها در مرتبه ایست که از بسیاری حصر آن پوشش مردم این طرف
از جنس اطلس و دیبا میباشد همگی از کارهای یکدیگر راضی و شاد کردند سلطان و شحنه و قاضی میان آن جماعت نمیباشد بلی پادشاه
و صاحب اختیار ایشان شاه ولایت حضرت علی بن ابیطالب است و روز و شب غیر از ذکر امیر المؤمنین ع بچیزی دیگر مشغول نمیباشند
و هر قسم مشکلی که ایشان را پیش آید شاه ولایت حل مشکل ایشان نماید و هر که را آرزوئی در دل گذارد و بگفتن لفظ یا علی آرزویش بر آورده
شود و همه نعمتهای ایشان از برکت علی بن ابیطالب است و ورد این جماعت از مرد و زن و صغیر و کبیر همه مدح شاه ولایت و لعن بر عمر بن
الخطاب علیه اللعنه والعذاب هر که ابتدا بکاری کند باید که اول لعن بر عمر بن الخطاب کند و بعد از آن شروع در آن کار کند که اگر لعنت
نکند کار او تمام نشود و بروی مبارک نشود عمر چون این سخنان بشنید بسیار بر خود بلرزید و تغیر عظیمی در دل او پیدا شد و از زندگی خود
بیزار گردید با خود گفت که در آخر عمر ببلائی گرفتار شدی که هرگز ترا خلاصی نباشد وای بر حال روزگار تو اگر چه چندی با علی بدیها
کردم اما آخر بمصیبتی عظیم گرفتار شدم و آنحضرت از من انتقام نیکو کشید و مرا از وطن مألوف آواره گردانید پس بزبان حیله و
دنیاکی پیش آمده پرسید که هیچ میدانید که از اینجا تا مکه چه مقدار راه است آنشخص جواب گفت از اینجا تا مکه هفتاد ساله راه است و شنیده ایم که
در آن اطراف فسق و فجور بسیار و محنت و خواری بیشمار است هیچکس را در آن جانب راحت و صفا نمیباشد و مرگ و بیماری بسیار
میباشد و اکثر مردم آن طرف از فضل و بزرگی حضرت شاه ولایت بیخبرند بلکه با آن سرور اولیا در مقام بغض و عداوت و ظلم و حسد
میباشند و سرکرده اهل ظلم شخصی است که اسم نحس او عمر بن الخطاب علیه اللعنه والعذاب است و اعظم دشمنان حضرت شاه ولایت
آن بدبخت است و آن لعین اکثر مردم را از راه حق باز میدارد و گمراه میکند و از راه حیله و دنیاکی مردم آنها را رام خود کرده اند
و اکثر تابع آن شقی بدبخت شده اند و آخرت خود را بدنیا فروخته اند مگر جمعی از بندگان مخلص حقتعالی که تابع حیدر اند بعد از آن عمر

شخص گفت ای پسر سعادتمند از این اخبار و سخنان بسیار خورسند گشتم حال در حق من شفقت نموده بسیار خدمتی بمن ارجوع کن تا وجه معاش
مرا کفایت کند که من از شهر خود جدا مانده ام و در این شهر کسی را نمی شناسم آن مرد گفت خوب است بیا و مشغول عمل زراعت شو تا از وجه معاش بهم
رسد عمر قدری تخم برداشت و بر زمین افشاند هیچ ثمری از آن حاصل نشد سایر زارعین از فعل او بسیار تعجب نمودند و گفتند ای پسر مگر
فتح کار خود را بذکر علی ابتدا نکردی و بر عمر خطاب لعنت ننمودی که کار تو چنین بسته شده و ثمری از آن ظاهر نمیشود و میدانیکه هر کرا
کار بسته گردد تا لعن بر عمر نکند کار او نمیگشاید بر عمر لعنت کن و ببین که چگونه فتح در کار تو پدید آید پس عمر بدبخت زبان گشود و گفت صد
هزار لعنت خدای بر عمر بن الخطاب و سایر دشمنان علی از ابی بکر و عثمان چون این بگفت فی الحال دانه سبز شد و بکمال رسید و از
عقب درویدند پس عمر لعنت میکرد بر خود و تخم میکاشت تا آنکه روز جمعه در آمد دید که مردم آن شهر همه مزین بزینتهای تمام گردیدند که
شرح آن ممکن نیست در هر محله و هر کوچه حوضها پر از شیر و عسل کردند و هر یک از ایشان طبقی پر از لعل و جواهر و اشرفی در دست
گرفته منتظر قدم تشریف حضرت شاه ولایت علی مرتضی میبودند که ناگاه حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب از دروازه شهر داخل شد
همگی در پای آنحضرت افتادند و اطبقها نثار قدم مبارک آنسرور کردند و همه تکبیرگویان در ملازمت آنحضرت متوجه مسجد گردیدند پس آنجناب
پیش ایستاد و با جماعت نماز جمعه گذاردند چون از نماز فارغ شدند سفره پیش آوردند و انواع نعمتهای گوناگون و طعامهای
الوان گستردند و اقسام میوه های رنگارنگ حلوای لذیذ خوش رنگ حاضر ساختند پس همگی طعام خوردند و چون از طعام خوردن
فارغ شدند شکر منعم حقیقی بجای آوردند و مدح و ثنای حضرت شاه اولیا نمودند عمر ملعون در گوشه پنهان نشسته و عقل از سر او پریده
حیران آن اوضاع بود و بر خود چون بید میلرزید و از جان خویش بسیار میترسید که مبادا حضرت امیرالمؤمنین او را در آن میان رسوا سازد
حضرت چون آن بدبخت را دید باشاره او را نزد خود خواند و با او گفت که احوال چون میگذرانی و بچه کار مشغول میباشی آن لعین
باشاره بخدمت آنحضرت عرض کرد یا علی توقع از مکارم اخلاق تو آنستکه مرا در میان این قوم رسوا نسازی که اگر ذره از احوال من بر
ایشان معلوم شود که اگر ذره از احوال من بر ایشان معلوم شود مرا پاره پاره سازند من از کردهای خود پشیمانم و توبه کردم که بعد از این
خاک آستان ترا بعوض توتیا بچشم خواهم کشید و از جمله سگان کوی تو خواهم بود و از هر چه حکم فرمائی بجان فرمان بردارم من
پیش از این قدر ترا نمیدانستم حال دانستم که تو شیر خدائی و بجز خدا و پیغمبر کسی قدر ترا چنانچه هست نمیداند صد هزار لعنت بر کسی باد که با تو دشمن
باشد پس حضرت فرمود ای مکار غدار بر قول تو هیچ اعتباری نیست بهر حال از این جواهر و لعل و یاقوت که خلایق این شهر نثار
من کردند هر چه خواهی بردار دامن و جیب و گریبان تا توانی پر گردان عمر گفت یا علی من از وطن صد سال دورم جواهر و لعل بچه
کار من میآید حضرت فرمود غم مخور زیرا که ترا آورده بزودی تواند برد پس عمر تا میتوانست کیسه و گریبان و دامان خود از لعل
و جواهر پر گردانید و چون حضرت برخاست او نیز در عقب آنحضرت روانه شد تا آنکه از دروازه شهر بیرون رفتند حضرت بعمر گفت
چشم برهم نه و بگشا عمر بفرموده آنحضرت عمل نمود و چون چشم گشود خود را در رکه دید در همان موضع که در کمین حضرت نشسته بود پس حضرت
بآن بدبخت گفت ای عمر دزدی با چنین میباشد عمر از شرم و خجالت سر در پیش انداخت و براه خانه خود روانه شد و از آن اصیر دارام نبود تا آنکه
همان لحظه پیش ابوبکر و عثمان آمد و قصه خود را بتمامی پیش ایشان نقل نمود و گفتند زنهار این سخنان پیش کسی دیگر اظهار مکن که ما همه
رسوا میگردیم و خلایق با تمام روی از ما میگردانند و متوجه خدمت آنحضرت میشوند و حال دنیای ما تباه میشود پس آن اشقیا بحکم عداوت
آنسرور را از سر گرفت و بحالت شقاوت اول عود نمود **معجزه چهاردهم** منقولست که روزی حضرت خاتم الانبیا محمد
مصطفی صلعم نماز صبح کرده بود و پشت مبارک بمحراب عبادت باز داده اصحاب انجناب از مهاجر و انصار بر دور آنحضرت نشسته بودند
و باستماع موعظه آنحضرت مشغول بودند که در آنحین درویشی سؤال کرد و گفت ای دوستان محمد صلعم برای رضای خدا مرا دست گیرید که
که هزار دینار قرض دارم و قرض خواهان دین خود میطلبند و دو پسر مرا گرو کشیده اند و من در کار خود عاجز شده ام شاه اولیا علی
مرتضی فرمود ای درویش بنشین تا سید عالم از موعظه فارغ شود من دین ترا ادا کنم درویش بنشست سعد وقاص بدرویش گفت
که تو با سید علی منشین که او نان جو میخورد و با احتیاج خود قادر نیست برخیز و بدیگری التماس کن تا فتح در کار تو پیدا شود درویش نوبت دیگر

عشر در کتاب ولایات امیرالمؤمنین ع میباشد

برخاست والتماس کرد شاه ولایت فرمود ای درویش صبر کن که الصبر مفتاح الفرج و سخن سعد را گوش مکن چون حضرت پیغمبر از موعظه فارغ شود
من دو هزار دینار بتو بدهم درویش بر جای خود قرار گرفت باز سعد ملعون درویش را فریب داد که برخیز و حاجت خود را عرض کن
القصه هر نوبت که درویش برخاست آنحضرت هزار دینار اضافه نمود تا بدوازده هزار دینار رسید چون سید عالم از وعظ گفتن فارغ گردید
شاه ولایت درویش را گفت همراه من بیا تا قرض ترا ادا کنم درویش از عقب وی روانه شد تا بمنزل حضرت رسید با خود گفت که اگر علی
نان جو میخورد و نان جو پیش آورد هر چه سعد وقاص گفت راست است و اگر نان گندم بیاورد البته سخن او از غرض بوده پس شاه
ولایت درویش را در صفه منزل خود نشاند و قنبر را آواز داد که سفره حاضر کن قنبر بفرموده آنحضرت سفره بینداخت درویش نگاه کرد
در سفره دو ته نان جو دید قنبر یکی از آنها پیش درویش نهاد و دیگری را پیش آنحضرت و پیاله سرکه بیاورد درویش با خود گفت که هر چه آن مرد گفت
راست بس درویش دو لقمه تناول کرد و شاه ولایت قنبر را گفت سفره بردار که سعد وقاص ملعون این درویش را در وسوسه
انداخته است که مرتضی علی نان جو میخورد زر از کجا آورده که قرض ترا ادا کند درویش چون دید که آنحضرت از ما فی الضمیر وی خبر داد گفت
یا علی هر چه فرمودی راست است و خلافی ندارد شما از کجا دانستید که اینها در خاطر من گذشته است پس آنحضرت دست درویش را گرفت
و قنبر نیز در عقب ایشان روانه شد تا بکوچه ترسایان رسیدند بدر خانه جمشید کشیش که بزرگ همه ترسایان بود و آمدند حضرت نشست و قنبر را
فرمود که در خانه را بزن تا جمشید بیرون آید قنبر در را بزد جمشید را غلامی بود گفت برو و ملاحظه کن که بر در خانه کیست غلام بعد از تفحص او را
خبر کرد جمشید بترسید و گفت بغلام آهسته برو و چوب را در پشت در بینداز و جواب مگوی پس قنبر هر چه در را بسیار بزد کسی جواب نداد
شاه ولایت نعره برکشید و گفت ای جمشید از خانه بیرون آی و الا چنان نعره بزنم که زهره آب شود جمشید از آن نعره مضطرب گردید
برخاست و بعقب در آمد و غلام را گفت چرا جواب نگوئی و در را نمیگشائی پس جمشید در را گشود و از خانه بیرون آمد چون چشم جمشید بر آن
حضرت افتاد سلام کرد و گفت یا علی من هر ساله جزیه میدهم و امسال مقرری خود را دادم تا بچه مهم آمده اید حضرت فرمود که آمده ام
از تو قلیلی قرض کنم و مرا مبلغ دوازده هزار دینار باین درویش میباید داد و از تو قرض میخواهم جمشید گفت یا علی من زر دارم
اما بانجیل عیسی قسم خورده ام که تا گرو نگیرم زر ندهم حضرت فرمود ای جمشید سه چیز دارم هر کدام را که خواهی رهن تو کنم و آن سه چیز دلدل و
ذوالفقار و قنبر است جمشید گفت یا علی من هیچکدام را قبول ندارم بواسطه آنکه دلدل اسبیست که بغیر از شما و قنبر دیگری را بدور خود نمیگذارد
و ذوالفقار را نیز بغیر از تو دیگری از غلاف نتواند کشید و قنبر نیز بغیر از تو اطاعت کسی را نمیکند حضرت که این سخنان از جمشید شنید
متألم شد راوی گوید که در آنوقت امام حسن و امام حسین ع از مکتب بیرون رفتند راه ایشان بدان موضع افتاد پدر بزرگوار خود را دیدند که متفکر
ایستاده نزد پیش آمدند و بر پدر سلام کردند و آنحضرت را دلتنگ دیدند گفتند یا ابتاه سبب غم و الم چیست آنحضرت شرح حال را بیان فرمود
شاهزادها گفتند ای پدر بزرگوار اگر ما را بضامنی قبول دارد ما ضامن میشویم حضرت فرمود که شما را طاقت ضمان این بد مذهب نیست
گفتند ای پدر بزرگوار شما از برای رضای خدا این کار میکنید ما نیز از برای رضای خدا ضامن میشویم چون جمشید این سخنان از شاهزادها
شنید گفت یا علی اگر فرزندانرا ضامن میدهی من زر میدهم امام حسین ع فرمود تو زر حاضر کن که من ضامن میشوم جمشید گفت وقتی زر
میدهم که علی بن ابیطالب کاغذی بنویسد و مهر کند و شما ضامن شوید مبلغ را و ملاحظه بر آن گذارید پس امیرالمؤمنین ع بدست مبارک
خود کاغذی نوشت و حسنین ع خط بر آن گذاشتند و ضامن مبلغ شدند جمشید رفت و زر حاضر کرد و گفت یا علی پسرانت ضامن شده اند
من زر داده ام ایشان را در خانه خود نگاه خواهم داشت تا تو زر بیاوری و ایشان را ببری حضرت بالضروره قبول نمود پس جمشید حسنین ع را
بخانه برد و در را به بست شاه ولایت قنبر را همراه گرفت و روانه حجره شد و چون بنزدیک رسید قنبر را فرمود که این راز را پنهان داشت
که اگر فاطمه زهرا از این قضیه خبردار شود تحمل نتواند کرد و چون احوال فرزندان پرسد بگو که ایشان همراه پدر بودند قنبر متوجه حجره فاطمه ع
شد و شاه ولایت بجانب قبرستان روانه شد و اما جمشید چون حسنین را بخانه درآورد و ایشان از آنجا نه تاریک نشسته و گفت این موضع جای
شماتت من میدانم که پدر شما از عهده قرض من بر نیاید و ادای قرض من نکند و شما را الحکم من باید بود و هر کاری که شما را فرمایم باید
کرد حسنین فرمودند که ما فرزندان مصطفی و مرتضی ایم و نوردیدگان فاطمه زهرا اگر حرمت ما نداری با ما خواری مکن پس جمشید در خانه را

قفل زده و بجای خود قرار گرفت و بطعام خوردن مشغول شد و حسنین از سخنان جمشید و کثافت آن موضع بسیار تنگدل شدند با یکدیگر گفتند که این مرد با ما عداوت دینی دارد بالجناب توکل احدیت کردیم در آن سخن بودند که سقف خانه شکافته گردید و کرسی از زر سرخ بر زمین فرود آمد و آنخانه بشبانه منور گردید که چشمها از دیدن آن محل خیره گردید و ندائی رسید که ای نور دیدگان بفراغت بر این کرسیها بنشینید بعد از آن ندا طبقی از میوه بهشت حاضر گردید باز ندا آمد که ازین میوه تناول فرمایند امام حسن و امام حسین ع خوشحال گردیدند و چون جمشید طعام بخورد غلام را گفت برخیز و پسران علی را در پیش انداز تا نخلستان رویم و ایشان را بآب کشیدن بداریم و اگر از عهده بر نیایند ایشان را بیازاریم پس برخاست و غلام را گفت که ایشان را حاضر گردان غلام چون بدر آنخانه رسید روشنائی دید که گویا هزار شمع و چراغ روشن کرده اند تعجب نموده برگردید و گفت ای خواجه من چراغ بآن خانه نبرده ام اکنون چراغ منور د جمشید گفت ای غلام تو بسیار هوا داری ایشان میکنی البته چراغ تو برده گفت ای خواجه کلید آنخانه پیش شماست من چگونه چراغ برده ام جمشید گفت من معلوم کنم اگر تو چراغ برده باشی در برابر پسران علی گردنت بزنم گفت ای خواجه ایشان فرزند حضرت رسولند فردای قیامت جواب حقتعالی بسبب ظلم بر ایشان چه خواهی گفت جمشید طپانچه بر غلام زد گفت من ترا برای موعظه کردن نخریده ام پس جمشید روانه گردید و در آنخانه را گشود دید که آنخانه بشبانه روشن گردیده که گویا صد شمع و چراغ در آن افروخته اند و دو کرسی از یاقوت سرخ ایستاده و شاهزادها بر بالای کرسیها قرار گرفته اند و شمعهای کافوری بر افروخته و خوانی پر از میوه بهشت در پیش ایشان بخوردن مشغولند جمشید حیران شد و غلام را آواز داد که بیا و تماشا کن که ایشان چگونه نشسته اند غلام گفت ای خواجه بتو میگفتم که با ایشان عداوت مکن که ایشان برگزیدگان حضرت ذو الجلال اند جمشید گفت هرگز عداوت علی از دل من بیرون نرود بعد از آن گفت ای پسران علی با من بگوئید که این خوان میوه را که بجهت شما در این موضع حاضر کرد گفتند فرشتگان از بهشت بجهت ما آورده اند پس قدم پیش گذاشت و گفت الحال من یکی از میوها بخورم که در انجیل خوانده ام که هر که میوه بهشت بخورد آتش دوزخ بر وی حرام میگردد امام حسن ع فرمود ای جمشید میوه بهشت تا مسلمان نشوی بر تو حرام است و نتوانی خورد غلام گفت ای خواجه ایشان این سخن را بغرض میگویند اگر تو اسلام آوری و ایشان را بیازاری فردای قیامت میوه بهشت بخوری جمشید غلام را دشنام داد و پیش آمد و یکی از آن میوها برداشت که بخورد چون دندان بر بالای آن گذاشت بقدرت حقتعالی سنگ شد و دندان وی بشکست آه دردناک کشید و آن سنگ از دهن بیرون آورد که بیندازد سنگ بر زمین بماند و غایب گشت جمشید گفت ای پسران محمد و علی تعلیم شما کرده اند که دندان مرا شکستید من تا غرامت خود از شما نکشم قرار نگیرم اکنون برخیزید و از اینجا بیرون روید و هر کاری که شما را رجوع کنم بآن مشغول شوید حسنین ع بسم الله الرحمن الرحیم گفتند و برخاستند و از آن خانه بیرون آمدند و جمشید غلام را گفت که دلو و ریسمان به پسران علی بسپار من پیش میروم و تو با ایشان در عقب من بیائید تا نخلستان غلام بالضروره ایشان را همراه گرفت و گفت ای مخدوم زادگان من بنده جمشیدم و جز از متابعت او چاره ندارم شاید که چون شما را بنخلستان رسانم و خواجه برود من بعوض شما آب بکشم و نان و آب بشما رسانم حسنین ع فرمودند ای فرخ ما از تو گله نداریم و ترا بحل کردیم تو غم نان و آب ما مخور که حقتعالی رزاق است پس میآمدند تا بنخلستان رسیدند جمشید گفت که این دلو و ریسمان بر دارید و چندان آب ازین چاه بکشید که این حوض پر آب گردد و این نخلستان سیراب شود من غلام را همراه خود میبرم و بعد از آن غلام را میفرستم اگر این حوض را پر آب کرده باشید فهو المراد و الا دانم که چه با شما کنم این بگفت و از باغ بیرون رفت و در را بست حسنین ع ساعتی سیر آن باغ کردند و شکر حقتعالی بجای آوردند بعد از آن امام حسن ع گفت ای برادر اول من دو دلو آب بکشم بعد از آن تو نیز دو دلو بکش شاید که این حوض پر آب گردد و از جمشید گزندی بما نرسد پس هر کدام دو دلو کشیدند و بعد از آن شروع در مناجات با حضرت قاضی الحاجات کردند که خدایا مگذار که ازین جمشید ضرری بما رسد و پدر و مادر ما را توفیق ده که خود را بزودی بما رسانند در حال دعای ایشان باجابت مقرون گشته آب از چاه بیرون جهید و بالا آمد و ندائی شنیدند که ای نور دیدگان علی مرتضی شما در پای فلان درخت استراحت کنید و دغدغه بخود راه مدهید که اینک پدر شما میرسد پس حسنین ع بپای آن درخت آمدند و در زیر آن درخت استراحت نمودند و از چاه چندان آب بیرون آمد که نخلستان مانند دریا شد و آن آب مانند حصار بر دور آن دو قرة العین بسته بود ایستاد جمشید بعد از

ساعتی

ساعتی غلام را گفت بباغ رو و بگو آب بکشند و اگر نان طلبند بگو جمشید چنین خواهد گفت اگر شما نخلستان را پر آب کرده باشید شما را نان خواهد داد و اگر نه شما را آزار خواهد کرد و اگر ببینی در آب کشیدن اهمال میکنند ایشان را بزن و از پدر ایشان مترس که قرض دار منست پس غلام روانه نخلستان شد و انگشتر خود را برسم رهن پیش خباز گذاشت و قدری نان گرفت و با خود گفت که بخدمت ایشان روم و هر چه هوس کنند از طعام بجهت ایشان حاضر سازم چون بدر باغ رسید نخلستان را پر آب دید بسیار بترسید و برگردید و نان را بخباز داده انگشتر را گرفت و بدر دکان جمشید آمد و گفت ای خواجه دکان بر چین و بیا نخلستان را تماشا کن که چون دریا گردیده و آن دو چراغ خاندان نبوت پیدا نیستند جمشید از استماع این کلام بسیار دلتنگ شد پس دکان برچید و متوجه باغ شدند و چون بباغ رسید دید که آب از بالای دیوار بیرون آمده گفت ای غلام ایشان چون دندان من شکسته شد حقتعالی در عوض ایشان را غرق گردانید غلام گفت من این حرف را قبول ندارم زیرا که حسنین ع ریحان باغ نبوتند و چون تو اسلام قبول نکردی و بر خلاف ملت ایشان بودی میوه سنگ گردید و دندانهای تو شکست جمشید گفت ای فرخ بسیار سخنان گفتی و من بر تو رحم کردم بهمه حال اگر فرزندان علی ع را از تو پرسند بگو من خبر ندارم که اگر این راز فاش کنی ترا در عوض بکشم اما چون شاه اولیا علی مرتضی فرزندان را بجمشید سپرده و بقبرستان بقیع رفته و فاتحه بجهه مؤمنین آن مزار را تلاوت نموده بعد از آن بجانب قبرستان روانه شد و بپای درخت نخل عظیم رسید دید که در بالای آن درخت مرغی بسیار بزرگ نشسته و پر و بال آن مرغ از در و گوهر بود حضرت دست مبارک دراز کرد و پای آن مرغ را گرفت مرغ در حرکت آمد و خواست که پرواز کند آنحضرت پای آن مرغ را محکم گرفت آن مرغ بفرمان حقتعالی بزبان در آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله زور بر پای من مزن که من طاقت زور تو ندارم و بنبوت محمد مصطفی و بولایت تو اقرار دارم و حکم حق سبحانه و تعالی چنان شده که شما پای مرا بگیرید و من پرواز کنم و شما را بجائیکه امر حقتعالی شده است ببرم تا آن دوازده هزار دیناری که در راه حقتعالی بآن درویش داده ادا شود پس حضرت پای مرغ را گرفت و مرغ پرواز نمود بعد از ساعتی بموضعیکه مأمور بود فرود آمد بر سر دیوار بلندی قرار گرفت آنحضرت خود را بر در شهری دید آن مرغ بزبان در آمد و گفت یا ولی الله قدم در این شهر نه و باندرون شهر رو تا آنجا که تقدیر الهی شده برسی و مردم این شهر را مسلمان کن و چون مدعا حاصل گردد مرا در این موضع طلب کن حضرت امیر المؤمنین قدم در اندرون شهر نهاد و فرمود که بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین نقلست که آنشهر را چهل دروازه بود و چون آنحضرت بآن شهر داخل شد هیچکس را ندید و میرفت تا از شانزده دروازه بگذشت پس نظر انداخت از دست راست خلقی را دید که بر بارگاه آنشهر جمع شده بودند و در برابر میدانی بزرگ دید و منبری در میان آن میدان نهاده بودند و در کنار آن میدان حوض آبی دید و شاه ولایت بکنار آن حوض آمد و نشست و تماشا میکرد دید که پیری با چهل جوان همه مشکها بر دوش آمدند و بکنار حوض رسیدند جوان پشمینه پوشی را دیدند که نور از روی او بلند میشد پیر پیش رفت سلام کرد حضرت جواب او بگفت و پرسید که ای عبدالله بچه کار آمده و چه خواهی کرد پیر حیران شد و گفت ای جوان تو آنی من ترا هرگز ندیده ام و نمیشناسم تو مرا چون شناسی و نام مرا چون گفتی من میدانم که تو غریبی شاه ولایت فرمود که ای عبدالله همه کس غریبست پیر گفت ای جوان نیکو خوی مگو که من غریبم از جهت آنکه غریبان را در این شهر آزار میکنند حضرت فرمود که این شهر را چه نام است و مردم این شهر چه دین دارند پیر گفت که این شهر را جابلسا گویند و این شهر از شهرهای مغربست و مردم بسبط فلک حضرت عیسی دارند و ایشان را پیریست که امام و پیشوای اینجماعت است و همیشه در خلوت میباشد مگر در سالی یکنوبت بیرون آید و مردم را موعظه مینماید و امروز وعده اوست که بیرون آید و این منبر که در این میدان نهاده اند از آن راهب است و همین لحظه بیرون خواهد آمد و باین منبر خواهد رفت و وعظ خواهد گفت و پادشاه ما با حشم و جاه کوبند با تمام امرا و جمیع خلایق همین ساعت در پای منبر این پیر حاضر گردند و هر سال در میان موعظه میگوید که شخصی محمد نام در میان مکه و مدینه پیدا شود و دعوی پیغمبری کند هر که دین محمد داشته باشد او را بقتل رسانند و من با این چهل جوان سقای این میدانیم پس عبدالله سقا اراده کرد که میدان را آب بپاشد شاه ولایت فرمود که ای عبدالله دلو را بدست من ده عبدالله دلو را بدست حضرت داد حضرت دلو را پر آب کرد بعبدالله گفت دهن مشک را بر گشا آن پیر دهن مشک را گشود شاه ولایت دلو را از سر آب پر کرده و در مشک ریخت آن مشک پر شد دلو هم پر بود پس سقای دیگر را گفت مشک بیاور آن مشک نیز پر کرد تا چهل مشک را از آن یک دلو پر کرد عبدالله سقا که این حال ملاحظه نمود درهم

آنحضرت افتاد گفت ای جوان ظاهرا که تو عیسی پیغمبری و آمده که خلق را براه راست دعوت کنی حضرت فرمود که عیسی پیغمبر برادر منست و در آئین که او مرده زنده میکرد من بر دین محمد بن عبدالله بن هاشم بن عبد مناف بودم عبدالله سقا گفت ای جوان اول ایمان بمن عرضه کن پس فی الحال عبدالله سقا با آن چهل جوان اسلام آوردند و حضرت دلو را در دست داشت و باتفاق عبدالله و مریدان بمیدان درآمدند و چهل خم دید که بر چهار طرف میدان نهاده اند و هر خمی چهل مشک آب میگرفت شاه ولایت فرمود که ای دوستان خمها را پر کنید آن چهل سقا هر یک مشک از آن خمها پر کردند و هیچ آب از مشکها کم نشد برکت معجزه آنحضرت عبدالله با چهل کس حیران مانده بودند پس پای برآمد و آنحضرت دلو را حرکت داد جمیع میدان پاشیده شد و همان دلو پر بود راوی روایت کرده که اگر سیصد مشک آب میبود میدان پاشیده نمیشد پس عبدالله و آنجماعت چون آن حالت ملاحظه نمودند گفتند ای جوان بخدائیکه میپرستی و این حالت را کرامت کرده که با ما بگو چه کسی شاه ولایت فرمود ای عبدالله منم علی بن ابیطالب و داماد محمد مصطفی ص عبدالله گفت الحمد لله که این دولت عظمی ما را میسر گشت پس دم درکشید و بکسی دیگر این راز آشکار نکرد آنگاه شاه ولایت نگاه کرد دید که در برابر منبر تختی زده اند و آن تخت از خلیفه بود و بر آن تخت می نشست و بطریق بطریقان گاهی آن پیر واعظ آمده میکرد شاه ولایت قدم بر آن تخت نهاد و بنشست بعد از لحظه مردم از اطراف و جوانب رسیدند و هر کسی بر جای خود قرار گرفت و هر کرا چشم بر آنحضرت میافتاد از هیبت او بر خود میلرزیدند و میگفتند که آیا این کیست که بر جای خلیفه نشسته است و همین ساعت که خلیفه خواهد آمد و را از تخت بزیر خواهد انداخت اما عبدالله با مریدان در برابر آن حضرت صف کشیدند و در فکر بودند که مبادا خلیفه بیاید و نسبت بآن حضرت بی ادبی کند و عبدالله مریدان خود گفته بود که اگر حضرت با مردم اینشهر مقابله کند شما جانهای خود در راه فدا کنید بعد از آن خسرو جاثلیقا با امرا و لشکریان رسیدند و هر کدامی جای خود قرار گرفتند خسرو ترسایان گفت بروید و پیر واعظ را بیرون آرید پس جماعتی رفتند و آن پیر را بیرون آوردند پیر چون ببالای منبر برآمد بر جای خلیفه شهسواری دید که تمام میدان از نور روی او روشن گشته با خود گفت آیا این چه کس باشد پس خلیفه متوجه منبر شد که بر جای خود بنشیند چون چشم او بر جمال آنحضرت افتاد فی الحال بیهوش شد و پیر واعظ در منبر ساکت شده یارای حرف زدن نداشت خسرو کس نزد پیر فرستاد که ای پیر امروز ترا چه شده که مطلق حرف نمیزنی پیر از جای خود برخاست و گفت ای ملک امروز تو خلایق را ملامت نکنی که شخصی در این مجلس حاضر است که بعلم او کسی نیست و نخواهد بود و من هرگاه قصد تکلم میکنم دستی از عالم غیب میرسد و حلق مرا میگیرد و ندائی بگوش من میرسد که ای پیر دم مزن که اینجا مجال دم زدن چون جبرئیل نیست خسرو بعد از استماع این سخن بانگ بر مردم زد و گفت تفحص کنید که در میان شما غریب کیست بگیرید و بکشید که مبادا محمدی باشد پیر راهب گفت ای خسرو چندان صبر کن تا من او را بشما بنمایم که شما او را پیدا نتوانید کرد و پس پیر نعره برکشید و گفت ای مرد عالیقدر که امروز باینجا رسیده اگر دین محمد داری از جای خود برخیز تا من و جمله خلقان ترا ببینیم و معلوم کنیم که تو بچه کار آمده پس حضرت از جای خود برخاست چون خسرو و آن خلایق را نظر بر جمال آنحضرت افتاد جمله بر خویشتن بلرزیدند خسرو بانگ بر لشکر زد و گفت او را بگیرید شاه ولایت از روی غضب چنان نگاهی بخسرو کرد که نزدیک بود که زهره اش آب شود پیر راهب چون دید که اراده گرفتن آنحضرت دارند گفت ای خسرو صبر کن تا من احوالی از وی بپرسم و ببینم که بدین کدام پیغمبر است بعد از آن هر چه خواهی بکن خسرو گفت ای پیر هر چه گوئی چنان کنم اما اگر این مرد محمدی باشد من با وی کاری کنم که دیگر هیچ محمدی باین دیار نیاید راهب گفت ای خسرو اگر این جوان محمدی باشد شما و جمله خلایق بر وی غالب نتوانید شد من در انجیل حضرت عیسی ع خوانده ام که در اینسال شخصی بدین دیار آید که مظهر العجائب و مظهر الغرائب و داماد محمد مصطفی ص و نام او علی بن ابیطالب باشد خسرو در غضب شد و گفت ای پیر امتحان چیست اگر این مرد محمدی باشد او را امان ندهیم راهب گفت ای جوان آنست که من گفتم ستیزه با وی عبث است و اگر او نباشد هر چه خواهی بکن خسرو گفت هر چه در انجیل نوشته است آنرا قبول داریم پس پیر راهب نزد آنحضرت آمد و از روی ادب سلام کرد و گفت از کجا میآئی حضرت فرمود از مدینه پیغمبر راهب گفت از آن محل تا این موضع سه سال راه است چگونه آمدی حضرت فرمود من بیکساعت آمده ام راهب گفت صدق الله العظیم بگو چه نام داری فرمود حلال مشکلات خسرو را معلوم شد که آنحضرت محمدیست گفت حرف زدن با او غلط است راهب گفت ای پادشاه من از کتاب انجیل چند مسئله از وی میپرسم اگر جواب گفت یقین میشود که این آن شخص است که

که عیسی ع در انجیل خبر داده و اگر عاجز شود اسیر شما باشد حضرت فرمود هر چه خواهی بپرس راهب گفت دوازده مسئله میپرسم که آن یکست که دو نمیشود و کدام دو است که سه نمیشود و کدام سه است که چهار نمیشود و کدام چهار است که پنج نمیشود و کدام پنجست که شش نمیشود و کدام شش است که هفت نمیشود و آن کدام هفت است که هشت نمیشود و آن کدام هشت است که نه نمیشود و آن کدام نه است که ده نمیشود و کدام ده است که یازده نمیشود و کدام یازده است که دوازده نمیشود و کدام دوازده است که سیزده نمیشود و چون راهب این مسائل از آن حضرت پرسید غریو از خلق برآمد و گفتند مگر عیسی نازل شود و این مسائل را جواب گوید پس شاه ولایت بانگ بر ایشان زد و گفت ای ترسایان منم وارث جمیع انبیا خاموش باشید تا جواب مسائل شما بگویم پس همه خاموش شدند حضرت فرمود آن یکی که دو نیست که حق سبحانه و تعالی است که او را شریک نیست و نباشد و آن دوئی که سه نیست آن شب و روز است و آنکه چهار نیست سه که چهار نمیشود سه طلاقست و چهار که پنج نیست عناصر است و پنجیکه شش نشود حواس پنجگانه است و آن شش که هفت نیست شش جهت است و هفت که هشت نشود هفت زمین است و هشتی که نه نیست هشت بهشت است و نهی که ده نیست نه فلکست و آن ده که یازده نیست ده حاجیانست و آن یازده که دوازده نیست نقبای بنی اسرائیلند که فرزندان یعقوب پیغمبرند و آن دوازده که سیزده نیست دوازده امامند که اوصیای حضرت محمد مصطفی اند که اول ایشان منم و آخر ایشان محمد مهدی خواهد بود و اگر ای راهب این قول ترا قبول نیست دوازده برج آسمان یا دوازده ماه پیر گفت یا علی قول تو درست و سخن تو حقست پس شاه ولایت فرمود ای راهب من نیز از تو سؤال میکنم اگر دانی بگو و اگر ندانی بگو پیر گفت یا علی بر من ظاهر است که علم اولین و آخرین پیش تو جمع است سؤال کن اگر دانم بگویم و الا عالم همه اشیا خداست شاه ولایت فرمود ای پیر آنساعت که خدای تبارک و تعالی عرش را آفرید عرش قرار نگرفت حقتعالی بقلم امر کرد بنویس قلم چه نوشت که عرش قرار گرفت پیر راهب چون این سخن از آن حضرت بشنید دست بر سر نهاد و بنشست خسرو بانگ بر پیر زد و گفت ای پیر هر سال از اطراف و جوانب نخود و چند همیان زر بجهت تو میآورند سوای آنکه از من بتو میرسد و مکرر که مانند من بعلم کسی نیست الحال علی بن ابیطالب دوازده مسئله از تو پرسید جواب دادی و تو از جواب یک مسئله او عاجز شده پیر گفت انگشتر [illegible] بمن ده تا جواب مسئله او در حضور تو بگویم خسرو انگشتری نزد وی فرستاد پیر از جای خود برخاست و گفت ای جماعت حضار همگی مستمع باشید و روی بحضرت شاه ولایت کرد و گفت یا علی بدین سؤال که کردی خود را و مرا از کشتن دادی پس حضرت فرمود ای پیر مترس که کلمه حق حصار دوستان منست پس پیر گفت ای جماعت بدانید که در آنساعت که خداوند عالم لم یزل لا یزال قلم را فرمان داد که بنویس قلم بر عرش و بر در بهشت نوشت که اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً عبده و رسوله و اشهد ان علیاً ولی الله و وصی رسوله چون خسرو این کلمات بشنید از جای خود برجست و گفت ای پیر تو از من نترسیدی که این کلمات را بر زبان جاری ساختی پیر گفت از حقتعالی باید ترسید خسرو نهیب به تیغ بندان [?] کرد که زود این پیر را بحقیقت بکشید بعد از آن ترسایان تیغها از غلاف کشیدند و روی بجانب منبر نهادند پیر فریاد برآورد که یا علی کلمه شهاده گفتم اکنون مرا دریاب شاه ولایت از جای خود جست و خود را در پای منبر گرفت و تیغ از دست ترسایان بیرون کرد و دو ترسا را بلند کرد و چنان کله یکی را بر کله دیگری زد که مغز از دماغ هر دو بیرون آمد بعد از آن چنان نعره الله اکبر کشید که جمیع ترسایان بیهوش شدند و چون بهوش آمدند حضرت فرمود که ای قوم شما را بدین محمد دلالت میکنم اگر اسلام قبول کردید فبها المراد و الا یک کس از شما را زنده نخواهم گذاشت و شهر شما را بطریق شهر لوط سرنگون خواهم ساخت خسرو گفت ای جوان ما قبول نداریم که تو علی بن ابیطالب باشی زیرا که شنیده ایم که علی را شمشیریست که در غلاف سه ذرع و نیمست و چون از غلاف بیرون کشند هفت ذرع زبانه میکشد و بیکضرب هفتاد کس را بیسمار [?] اندازد اگر تو علی بن ابیطالبی این تیغ را بما بنما حضرت فرمود که آن تیغ در مدینه است خسرو گفت اگر دین محمد برحقست آن تیغ را بما بنمائی حضرت فرمود که لحظه صبر کن تا تیغ را حاضر گردانم پس حضرت سر بجانب آسمان کرد و گفت خداوندا آنقدر قوت میخواهم که از اینجا دست دراز کنم و از مدینه ذوالفقار را بیاورم و این جماعت را بدین اسلام دلالت کنم ندائی بگوش آنحضرت رسید که دست دراز کن و قدرت ما را ببین حضرت فرمود ای جماعت چشم بر هم نهید و فی الحال همگنان چنین کردند چون چشم گشودند دیدند که دست مبارک آنحضرت بجانب مدینه دراز گردیده بنوعی نعره الله اکبر کشید که تمام آنجماعت بیهوش شدند

چون بهوش آمدند ذوالفقار را در دست آنحضرت دیدند راوی روایت میکند که در آنوقت فاطمه زهرا در حجره نشسته بود دید که بازی از
روی هوا پیدا شد و منقار بر ذوالفقار زد و ذوالفقار را در ربود و برفت و حضرت فاطمه بخدمت پدر عرض کرد که یا ابتاه بازی سفید از روی
هوا پیدا شد و ذوالفقار را برداشت و برفت حضرت فرمود ای جان پدر آن باز شاه ولایت علی بن ابیطالب بود همین ساعت ذوالفقار را
خواهد آورد پس حضرت ذوالفقار را بمیان بست و چون از غلاف بیرون آورد هفت زرع شد خسرو از آنحضرت بقدر رهنما کرده بود چون
ذوالفقار را بجانب او حرکت داد صد و پنجاه گز زبانه کشید و بر بالای سر خسرو بایستاد از سر ذوالفقار دودی بلند شد حضرت بدانست که
خسرو مسلمان خواهد شد ذوالفقار را نگاه داشت خسرو سر خود را از زیر ذوالفقار بدر دید فریاد برآورد که دانستم که دین محمد برحق است بعد از آن
فرمود که تو سپهسالار لشکر هستند و همه یکبار مسلمان شدند و خسرو با آن پروا عظم در پای آنحضرت افتادند و گفتند یا علی استدعا از مکارم اخلاق شما
آنست که چند روز در این محل توقف کنید تا از ملازمت شما بهره مند شویم حضرت فرمود مرا الحال بجانب مدینه باید رفت و مبلغ دوازده
هزار دینار قرض گرفته ام و وعده نماز پیشین کرده ام برود آن همیانی که در فلان کیسه است و بندهای سفید دارد در این وقت آنرا از جانب
مدینه آورده ام آنچه من بیاور بدیه میخواهم که بتعجیل بروم پس همیان مذکور را حاضر کردند و بحضرت سپردند و بخدمت آنحضرت عرض کردند
که تو مرکبی نداری چگونه خواهی رفت حضرت فرمود مرکب من در فلان دروازه ایستاده انتظار من میکشد پس در خدمت آنحضرت آمدند
مرغی بسیار غریب دیدند پس حضرت پای آن مرغ را گرفت و آن مرغ پرواز نمود و بعد از لحظه حضرت بنخلستان مدینه در موضع اول فرود
آمد پس حضرت همیان زر برداشته بخانه جمشید گشتیش آمد وقت نماز پیشین بود جمشید غلام را گفت که حال جواب علی را چه گویم غلام گفت
حسین ع را آب ضایع کرد تو زر خود را بگیر چون جمشید از خانه بیرون آمد شاه ولایت آن همیان زر پیش جمشید انداخت جمشید چشم بهمیان
افتاد مهر خود دید حیران شد گفت یا علی این همیان از کجا آوردی حضرت فرمود امروز بشهر جابلسا رفته ام و بر شمار پاجسرو که پادشاه
آن مملکت است با جمیع آن محل را مسلمان کرده ام و این همیان زر از آنجا آورده ام جمشید گفت یا علی شک از دلم بیرون برو ای اسلام
بر من عرض کن یقین دانستم که دین محمد برحق است پس حضرت کلمه شهادتین فرمود جمشید مسلمان شد بعد از آن جمشید گریبان بدرید
و گفت یا علی پسرانت را بباغ بردم قضا را آب از زمین جوشید تمام باغ را خراب کرده پسرانت از طغیان آب هلاک شدند حضرت فرمود
ای جمشید غم مخور که پسران من بصحت و سلامت نشسته اند اکنون همراه من باش حضرت برخاست با جمشید متوجه باغ شدند چون بباغ
رسیدند که آب بر سر باغ آمد جمشید گفت یا الله تو رحم کن حضرت فرمود ای جمشید الحمد لله که تو بشرف اسلام رسیدی اگر نه بیم آن بود که
آتش در خانه تو افتد پس حضرت دست مبارک دراز کرد بر در باغ بفرمان حقتعالی در باغ گشاده شد و آب از دو طرف طریق کوچه بسته
پس حضرت با جمشید و غلام داخل باغ شدند و میآمدند تا بپای درختی رسیدند جمشید فریاد برآورد و گفت یا علی سه سالست که اژدهای
عظیمی در پای این درخت پیدا شده و هیچکس را جرأت نیست که از حوالی این درخت بگذرد حضرت دست جمشید را گرفت و فرمود که پیشتر بیا
پیشتر رفتند جمشید دید که حسنین ع دست در گردن یکدیگر کرده بخواب رفته اند و آن اژدها دسته ریحان در دست گرفته و ایشان را میزند و
روی بر پای مبارک ایشان میمالد در آن محل شاهزادها از خواب بیدار گردیدند و پدر بزرگوار خود را اسلام کردند و آن اژدها بسخن
درآمد و گفت السلام علیک یا ولی الله بدان و آگاه باش که من اژدها نیستم بلکه فرشته ام هزار سال با جبرئیل امین بدین موضع رسیدیم
پس جبرئیل ع در اینمکان دو رکعت نماز بجای آورد و بعد از آن دعا کرد و گفت خدایا بحرمت امام حسن و امام حسین ع که بر من رحمت کن من
از جبرئیل ع پرسیدم که ایشان کیستند جبرئیل گفت ایشان سبط پیغمبر آخر الزمانند بعد از آن رفتیم و سه سال قبل ازین همان
باتفاق جبرئیل باین موضع رسیدیم و این جمشید الحال در خدمت شما است در پای این درخت حرمت نمود جبرئیل فرمود که نافرمانی نتوانم
کرد و اگر نه این کنیش را هلاک میکردم و سه سال دیگر حسنین ع در پای این درخت بخواب خواهند کرد پس من از حقسبحانه و تعالی درخواستم که مرا بصورت
اژدها کند و من سه روز باین موضع بیامدم و نمیگذاشتم که کسی در اینجا بی ادبی کند تا امروز که دیدار شما را دیدم بعد از آن اژدها گفت
یا علی دعا کن حقتعالی مرا بصورت خود گرداند و در صف فرشتگان جا دهد حضرت در حق اژدها دعا کرد و آن بصورت فرشته شده به
آسمان عروج نمود پس آنحضرت با حسنین ع بمسجد حضرت رسالت ص تشریف آوردند شاه ولایت جمیع حالات گذشته را بخدمت حضرت پیغمبر

نقل فرمود جمشید با صد و پنجاه کس از قبیله خود در خدمت حضرت پیغمبر ص بشرف اسلام رسیدند **معجزه پانزدهم**
مرویست که مردی از یهود در ناحیه سوادی که موضعیست در عراق عرب ملکی داشت روزی از آنجا پاره طعامی یعنی گندم با مطلق خوردنی
بر دراز گوشی چند در جستجوی آنها در چپ و راست شتافت از آنها اثری نیافت و وی را یاری شفیق و دوستی صدیق در کوفه بود که او را
اغور همدانی میگفتند در آن شب خود را بآنجا رسانید و آنچه بروی گذشته بود بجهت او تقریر کرد حارث مذکور گفت بیا تا خدمت امیرالمؤمنین
برویم و این واقعه را بآنجناب عرض کنیم پس بخدمت آنحضرت رفتند و ماجرا را گفتند امیرالمؤمنین حارث را فرمود که تو بمنزل خود باز گرد و مرا با این
یهودی بگذار که من چهارپایان و طعام او را ضامنم پس حارث براه خود رفت و آنسرور اولیا و اتقیا دستگیر دین و دنیا دست یهودی را
گرفته بموضعیکه چهارپایان او گم شده بود در آمدند و در آن مقام روی مبارک از یهودی گردانید و سخنی که آن یهودی آنرا نفهمید
بزبان وحی بیان فرمود بعد از آن سر بالا کرده فرمود والله یا علی هذا بایعتمونی و عاهدتمونی یا معشر الجن و ایم الله لم تردوا علی الیهودی
حمیره و طعامه لانقض عهدکم و لاجاهدنکم فی الله حق جهاده یعنی بخدا قسم که بر این نهج که با من بیعت نکرده بودید ای گروه جنیان یعنی
چنین که مال مردمان برید و برعیت من اذیت رسانید بخدا سوگند که اگر باز نیاورید و رد نکنید بر این یهودی خرها و طعام او را هر آینه میشکنم عهد
خود را و پیش خود دیدم بعد از آن امیرالمؤمنین ع فرمود ای یهودی یکی از دو کار اختیار کن یا تو پیش خرها میروی و من آنها را
از دنبال میرانم و یا من پیش میروم و تو آنها را میرانی یهودی گفت یا امیرالمؤمنین شما پیش باشید که من بر سیاقت و راندن آنها دانا
ترم القصه بدین گونه آن چهارپایان را میآوردند تا رحبه رسیدند و رحبه از فضا مکان وسیعی است که در کوفه بود همانا در آن خرید
و فروخت میکردند و در عجم از چنین جائی بمیدان تعبیر میکنند پس آنجناب بمضمون اد فرمود که یا یهودی بارها از شب باقیست من
محافظت آنها میکنم تا صبح و تو بار آنها را فرود گیر یا من فرود میگیرم و تو حراست کن تا صبح یهودی گفت یا امیرالمؤمنین من بر گرفتن
بار آنها توانا ترم و تو بر محافظت آنها حضرت فرمود ای یهودی مرا با آنها واگذار و تو بخواب تا آنکه صبح طلوع کند مجملا یهودی بآسایش و فراغ
بال خوابید و آن مراعی شیوه مردی و یاری و مردمک دیده آگاهی و بیداری تا صباح بیدار بود و پاسبانی چهارپایان و مال یهودی
مینمود و چون صبح طالع شد یهودی بیدار شد آنها را بوی سپرده فرمود از آنها غافل مشو تا انشاء الله من مراجعت نمایم پس آن رهنمای
طریق هدی و پیشوای خلق خدا رفته با مردمان نماز صبح گذارد و چون آفتاب طالع گردید معاودت نموده نوبت دیگر آن مهر سپهر
بزرگواری پرتو عطوفت و غمگساری بر سر یهودی گسترده و فرمود افتح برک علی برکة الله و سعر طعامک یعنی گندمت را بر کنجا برکت خدا
برکت خدا و قیمت مشخص نما و در بعض نسخ بجای سعر طعامک نماغ طعامک است و بنا بر این معنی اینست که گندم و غیر آن آنچه داری از
خوردنی بگشا یهودی بارهای خود را گشوده آنحضرت فرموده که یکی از دو کار اختیار کن یا من بفروشم تو استیفای قیمت میکنی
و یا تو بفروشی من استیفای قیمت بکنم یهودی شق ثانی را اختیار کرده او بیع مینمود آنحضرت اخذ قیمت میفرمود تا تمام شد قیمت تسلیم
یهودی کرده فرمود الک حاجة یعنی دیگر کاری داری یهودی گفت آری میخواهم بیازار روم و حاجتی چند دارم بخرم حضرت فرمود
انطلق حتی اتبعک فانک ذمی یعنی برو تا من همراه تو بیایم که تو ذمی حکمی است که مراد این باشد که چون تو اهل ذمه و مال تو در امان است
باشم که مبادا بازاریان چنین پندارند که در معاملات با تو طریق عدل و انصاف سلوک ندارند الحاصل آن پسندیده الهی با او همه
جا همراهی نموده تا از کار بازار فارغ شد بعد از آن یهودی را وداع فرمود یهودی را از مشاهده آن لطف و اشفاق زنگ کفر و اندیا
زنگ کفر و نفاق از دل زدوده و بمطالعه حقایق و دقایق الکلام ربانی غشاوه غفلت و نادانی از پیش دیده بصیرت گشوده و در وقت
مفارقت گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و انک هذه الائمه و خلیفه رسول الله صلوات الله و سلامه علیه
و آله علی الجن و الانس فجزاک الله خیرا **معجزه شانزدهم** نقلست که در حبشه پادشاهی عظیم الشان بود نام وی اشکبوس
و پسر رازی داشت فتاح نام بسیار شجاع و دلیر بود مکرر با اشکبوس در مقام مخالفت و منازعه میبود تا روزی اشکبوس او را
گفت ای فتاح چه مطلب داری که اینهمه آزار من میکنی فتاح گفت مطلب من آنستکه دختر خود را بمن عقد کنی و پادشاهی این محل
بمن تفویض داری اشکبوس گفت ای فتاح بهیچ پادشاهی دختر بی شیر بها بکسی نمیدهد من از تو شیر بهای دختر میخواهم

فتاح گفت ایم ملک و مال و خزانه پدرم در دست است و مرا در آنها اختیاری نیست اشکبوس گفت من از تو مال نمیخواهم بلکه مراد من دشمنی
خصمیست که نام او علی بن ابیطالبست هرگاه سر او را بیاوری دختر را با خزانه پدرت تسلیم تو کنم فتاح چون عاشق دختر بود قبول نمود
گفت [illegible] پسر خود را با شصت هزار نفر همراه کن تا من بمدینه روم و سر علی را بجهت تو بیاورم اشکبوس پسر خود فضل را با شصت هزار نفر
همراه فتاح کرد و ایشان متوجه شهر مدینه شدند و در مدت دو ماه بمدینه رسیدند راوی گوید که وقت طلوع آفتاب بود که در یک فرسخی
مدینه فرود آمدند و خیمها برپا کردند پس فتاح با دو غلام و فضل با دوازده کس از زبردستان روزگار برخاستند که بمدینه در آیند
و علی بن ابیطالب را ببینند که چگونه مردیست چون بدروازه مدینه رسیدند قضارا حضرت امیرالمؤمنین ع از دروازه مدینه میآمد و
بیلی در دوش گرفته بود که نخلستانرا آب دهد فتاح فضل را گفت که ای برادر بیا تا از تو احوال بپرسم پس فتاح بانگ بر آن حضرت زد و
گفت ای جوان نزد پیش بیا تا از تو احوال بپرسم شاه ولایت را چون چشم بر فتاح افتاد گفت صدق رسول الله فتاح گفت چه نام داری حضرت
فرمود عبدالله فتاح گفت العبید الله تو اهل مدینه را میشناسی حضرت فرمود بلی گفت علی بن ابیطالب را میشناسی حضرت فرمود کسی علی را
بهتر از من نمیشناسد تو با وی چه مهم داری فتاح گفت من از راه دور آمده ام که سر علی را از بدن جدا کرده بدیار حبشه برم حضرت
فرمود که علی با تو چه کرده است که میخواهی سر او را ببری فتاح احوال خود را بالتمام عرض کرد حضرت فرمود ای جوان اگر از بت پرستی
بگذری علی سر خود را فدای تو میکند فتاح گفت با من بگو که ترکیب علی چگونه است حضرت فرمود که رنگ من و رنگ علی یکیست و قد من و
قد علی و زور من و زور علی یکیست و هر چه در علی موجود است در من نیز موجود است فتاح گفت بیا تا من و تو محاربه کنیم تا من ببینم که
حریف علی هستم یا نه حضرت فرمود ای جوان اگر تو بر من غالب آمدی یقین که بر علی غالب خواهی شد فتاح بعد از استماع این سخن تیغ
از غلاف کشیده حواله فرق آنجناب کرد شاه ولایت بیل را بر دم تیغ وی زد که ریزه ریزه شد فتاح گرز گران بر آورده حواله حضرت کرد حضرت
دست مبارک دراز کرده و گرز را از دست فتاح بیرون کرده بدور انداخت فتاح باز تیغ دیگر کشیده حواله آنحضرت نمود شاه ولایت
پشت دست مبارک بر آن تیغ زهرآب داده زده آنرا [illegible] نمود و فرمود سه نوبت حمله نمودی و کاری نساختی الحال حمله های این حضرت
باش فتاح سپر در سر کشید حضرت بیل را حواله کمر فتاح کرد فتاح خواست که خود را محافظت کند شاه ولایت دست دراز کرده کمربند
فتاح را گرفت و از زین در ربود و بر سر دست بلند کرد و گفت ای فتاح مرا بر تو رحم میآید و او را بر زمین گذاشت و نقاب از چهره برداشت
جوانی سبز چهره دید در سن سی و سه سالگی حضرت فرمود ای فتاح بیا و مسلمان شو فتاح گفت معلومم شد که علی بن ابیطالبی یا علی
مسلمان میشوم باین شرط که سه حاجت دارم روا کنی اول مرا بغلامی خود قبول کنی دویم حلقه بندگی در گوش من بکنی سیم
مرا از خود دور نگردانی حضرت هر سه را قبول کرد از روی اخلاص گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان علیا ولی الله و وصی
رسول الله فضل چون اینحال ملاحظه نمود آن نیز با شصت هزار کس مسلمان شدند و حضرت امیر فتاح را قنبر نام نهاد و او را با فضل و جمیع
لشکر بخدمت حضرت رسالت ص آورد حضرت رسالت ص از دیدن قنبر بسیار خوشحال گردید بعد از آن فضل از حضرت رسالت ص
رخصت طلبید که میروم و پدرم را از راه باطل بدین اسلام دلالت میکنم اگر اطاعت میکند فهو المراد و الا او را بقتل رسانم حضرت
او را بعد از خلعت رخصت فرمود شاه ولایت فضل را گفت اگر تو را سختی پیش آید مرا طلب کن پس فضل با لشکر خود روانه گردید
و از آن لشکر سه کس قنبر و فضل و بصیر در خدمت آنحضرت ایستاده فضل با لشکر خود رفت طلوع آفتاب روز دیگر معجزه امیرالمؤمنین ع
بشهر حبشه داخل شد وزیر اشکبوس با سایر امیران فضل را استقبال کردند و خلعت پدر را با مرکب خاص بوی عرض کردند جواب گفت
که مرا این خلعت در کار نیست زیرا که خلعت بت پرستان نجس است پس تعجیل اشکبوس را ازین واقعه خبر کردند که فضل خلعت
بوزرا رد کرد و الحال خلعت محمد را پوشیده و بت را شکسته اشکبوس از استماع این سخن بسیار متغیر گردید که در آن محل فضل با سایر لشکر
خود داخل بارگاه شد و گفت سلام من درین بارگاه بر کسیکه بداند که در هجده هزار عالم خدا یکیست و محمد رسول اوست و علی ولی خداست
اشکبوس گفت ای پسر کدام خدا را میگوئی گفت خدائیکه آسمانها و زمینها را خلق کرده و جمیع جن و انس را آفریده و همه را زوال
هست الا ذات حق سبحانه و تعالی را که زوال نیست و نخواهد بود اشکبوس گفت ای پسر فتاح چه شد گفت بسعادت دو جهانی فایض گردید

و غلامی حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب را اختیار کرد پس فضل به پدر گفت ای پدر بیا و مسلمان شو و اگر نه ترا بضرب تیغ هلاک کنم
اشکبوس که این سخن شنید بانگ بر کافران زد که او را بگیرید جمیع کافران قصد فضل کردند فضل سر سوی آسمان کرد و گفت یا الله بحرمت
محمد و علی که مرا قوت ده تا این بت پرستانرا ازین دیار براندازم و توفیق رفیق من گردان که یکبار دیگر جمال شاه اولیا را
ببینم پس شمشیر کشید و بیک لحظه بیست کافر را بقتل رسانید اشکبوس چون اینحال بدید از جای خود جست و باتفاق کفار فضل را
گرفتند و ببستند جلاد طلب نمود و گفت زود فضل را بقتل رسان و بعد از آن هر چه خواهی بکن اشکبوس گفت که اگر میخواهید
که فضل را بکشم دست بر روی یکدیگر نهید تا من فضل را بکشم پس همه دست بر روی یکدیگر نهادند و آن ملعون نهیب داد تا دستهای
آن جماعت را ببستند اشکبوس را امیر دلیری بود که در میان امیران دلیرتر بود با او گفت که اول فضل را بقتل رسان و بعد از آن این
جماعت را پس آن کافر قصد هلاک فضل نمود فضل روی بطرف مدینه کرد و گفت یا علی ادرکنی پس فضل با آن شصت هزار کس در دعا
بودند که یکبار نعره الله اکبر شنیدند کافران جمیع بیهوش شدند و چون بهوش آمدند سواری دیدند که از در بارگاه بر آمد و جامه پشمینه
پوشیده و عمامه از پشم شتر بر سر نهاده خود را بفضل رسانید گفت الفضل برخیز چون چشم فضل بر آنحضرت افتاد از شوق بندها را
بر خود پاره کرد و برخاست و بر پای آنحضرت افتاد و گفت یا علی ادرکنی اشکبوس را چون چشم بر آنحضرت افتاد گفت ای فضل این کیست
گفت این علی بن ابیطالبست که بیک چشم بهم زدن آمده ام وقتیکه دست فضل را می بستند او مرا طلب کرد بقدرت حق تعالی آمدم
تا او را یاری کنم اگر مسلمان شوی فهو المراد و الا ترا بقتل رسانم اشکبوس گفت یا علی از تو معجزه میخواهم اگر از تو ظاهر سازی من
از روی اخلاص مسلمان گردم حضرت فرمود هر چه خواهی طلب کن اشکبوس گفت یا علی دو چشمه آب میخواهم که ازین سنگ عقیق
که در پیش تخت منست روان گردانی و چون این معجزه از تو ظاهر شود من با توابع خود با خلاص مسلمان میشوم امیرالمؤمنین خدا را
بعظمت یاد نمود و ذوالفقار را بر آن سنگ زد و چون بیرون کشید دو چشمه آب چنانکه اشکبوس میخواست از آن سنگ جاری گردید
یکی از ملازمان اشکبوس چون از آن آب خورد آب در دهن وی چون زهر بود و آن شصت هزار نفر که مسلمان بودند چون از آن آب
خوردند آب در دهن وی چو حنظل [illegible] بود و آن شصت هزار نفر که مسلمان بودند چون از آن آب خوردند در دهن ایشان بسیار شیرین
و خوشگوار بود اشکبوس گفت یا علی چه سنت که این آب در دهن ملازمان من تلخ است و در دهن ملازمان پسرم شیرین حضرت
فرمود بجهت آنکه ملازمان تو کافرند و ملازمان پسرت مسلمان هر که مسلمان شود این آب در دهنش شیرین گردد اشکبوس گفت
یا علی هرگز من ساحری چون تو ندیدم شاه ولایت چون این سخن شنید دست مبارک دراز کرده کمربند اشکبوس را گرفت
و از زین در ربود و بر زمین زد فضل گفت یا علی استدعا آنکه یکنوبت دیگر پدر مرا بدین اسلام دعوت کنی اگر دعوت نپذیرد او را
هلاک سازی پس هر چند او را باسلام دعوت کردند قبول نکرد آخر الامر فضل گفت بدست خود سر او را بردارم چون اهل حبشه
مشاهده آن حال نمودند همه از روی اخلاص مسلمان گردیدند مگر وزیر اشکبوس که مردم را بکفر میداشت پس فضل وزیر را نیز
بقتل رسانید و بتخانها را خراب کرد و مساجد عالیه بنا نمود و امیرالمؤمنین ع فضل را بپادشاهی ایشان گردانید پس فضل بحضرت
عرض نمود یا علی فتاح بسیار طالب خواهرم بود اکنون اگر اراده کند او را بعقد فتاح در آورم حضرت فرمود ای قنبر اگر تو را
خواهش دختر عم هست من او را بعقد تو در آورم جوان گفت یا علی من حال ترا میخواهم دختر عم را چکنم و هر چند مبالغه کردند قبول
نکرد پس شاه ولایت بعد از آن مردم آن دیار را وداع نموده متوجه مدینه طیبه شد نقلست که یهودان از قنبر پرسیدند که ای
فتاح علی بن ابیطالب در یک چشم زدن سواره [illegible] آمده تو چگونه در جلو آنحضرت آمدی جواب گفت که علی سر خداست بخدا قسم که در جلو
آنحضرت آمدم

معجزه هفدهم

سلمان و ابوذر غفاری و جابر انصاری رضی الله عنهم روایت میکنند که روزی جبرئیل امین
از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت یا رسول الله حق تعالی سلام میرساند و میفرماید که اصحاب خود را جمع نموده زود خود در قلعه
خیبر برسان که یهودان خیبری و مرحب خیبری و علقمه خیبری با بیست هزار یهود متوجه آن جانبند که بیایند و این مملکت را خراب
کنند و اصحاب ترا از صغیر و کبیر بقتل برسانند چون از وحی فارغ شد بلال حبشی را فرمود که ندا کن تا دوستان ما همه

جمع کردند تا روانهٔ قلعهٔ خیبر گردیم پس بلال بفرمودهٔ علم نمود و حضرت رسالت عمر و معد یرا فرمود که تو با ده هزار کس مکمل و مسلح
بپای قلعهٔ خیبر روید تا ما از عقب برسیم عمر در همان روز با ده هزار مرد متوجه قلعهٔ خیبر شد بعد از آن اصحاب بخدمت آن والاجناب
عرض کردند که مصلحت آنستکه اول امردی را در مدینه باید نصب کرد تا ما بخاطر جمع متوجه جنگ خیبر توانیم شد پس رایها بر این قرار گرفت
که حضرت رسالت شاه ولایترا در مدینه بسرداری نصب نماید و حضرت امیرالمؤمنین را فرمود که یا علی تو در مدینه بجای من بنشین تا
من از این سفر برگردم حضرت فرمود یا رسول الله امر شما مطاع است اما شنیده ام که مرحب خیبری بسیار شجاع و دلیر است و خیبریان
دیگر نیز بسیار شجاع و عادی اند حضرت فرمود یا علی حقتعالی نصرت دهنده است اگر احتیاج بوجود شما باشد حقتعالی ترا در یکطرفة
العین پیش من حاضر گرداند القصه حضرت پیغمبر امیرالمؤمنین را جانشین خود گردانید و فاطمهٔ زهرا را با حسنین علیهم السلام وداع کرده
متوجه قلعهٔ خیبر گردیدند و در آنسفر در هر منزلی از آنحضرت معجزی روی مینمود و لشکر از عقب لاحق میگردید تا سی و شش هزار کس
بر سر آنحضرت جمعیت نمودند بروایتی روز جمعه وقت طلوع آفتاب و بروایتی دیگر روز چهارشنبه بود که عمر معدی کرب با آن ده
هزار کس بر پشته بر آمده چشمش بر قلعهٔ خیبر افتاد کوهی دید که سر بر فلک کشیده و قلعه بر سر آنکوه ساخته اند و در برابر آنقلعه میدانی وسیع
واقع شده بود آنقلعه هفت حصار دارد و تاریخ قلعه نیز از قیر ساخته اند پس از آن پشته بزیر آمدند و تکبیر میگفتند و صلوات بر محمد و آل محمد
میفرستادند تا آنکه همه فرود آمدند دیدبان بتعجیل خبر بخیبریان رسانید مرحب با سایر سرداران برج قلعه بر آمدند ده هزار مرد دیدند
که صف کشیده اند مرحب خواست که از قلعه بیرون آید و دست بردی بنماید که در آنحین حضرت خاتم النبیین با سی و شش هزار کس
دیگر رسیدند همه تکبیر میگفتند و حمد الهی بجای میآوردند و مرحب را از دیدن آن سپاه واهمهٔ عظیم در دل پیدا شد و در آنقلعه دانشمندی
بود که در علم رمل و نجوم نظیر خود نداشت و مرحب اعتقاد عظیم بوی داشت فرمود تا اورا حاضر کردند باو گفت که رمل بینداز
و ببین که محمد قلعهٔ ما را خواهد گرفت یا نه منجم چون رمل کشید مدتی مدید ساکت بود و فکر میکرد که چه جواب گوید مرحب گفت ای شیخ
آخر حکمی بکن منجم چون رمل کشید تخته رمل را بر زمین زد و گفت ای شهریار چگویم که طالع شما بسیار ضعیف است و طالع خداپرستان
بسیار قوت دارد مرحب که این سخن شنید بکشتن منجم امر نمود و گفت البته که این سخن تو دروغ است آخر پادشاه آنقلعه مرحب از قتل
منجم منع کرد مرحب منجم را گفت که با من شرط کن که اگر حکم رمل تو غلط بر آید خون تو بر من حلال باشد منجم گفت ای یاران شاهد
باشید که چهل روز دیگر مردی پیدا شود و در را از این قلعه بر کند اگر این حکم من غلط باشد خون من بر مرحب حلال مرحب گفت ای منجم
کیست که این در را تواند بر کند گفت آنمرد ابن عم و داماد محمد مصطفی و نام او علی مرتضی باشد و روز چهلم از این تاریخ نصف از روز گذشته
باشد که علی از این خندق جستن کند و این در را بر کند سرداران گفتند که بعد از آن بر سر ما چه آید منجم گفت زنان و فرزندان
شما را باسیری برند مرحب از استماع این سخنان مشتی بر سر منجم زد و بار سرداران اورا منع کردند القصه مرحب منجم را به بند فرستاد
و خود ببالای برج بر آمد و در برابر حضرت رسالت بایستاد و گفت ای محمد تو دعوی پیغمبری میکنی اکنون خبر کن مرا که چند روز دیگر این
قلعه را میگیری حضرت فرمود بتوفیق خداوند متعال چهل روز دیگر این قلعه را میگیرم مرحب گفت ای محمد صد سال دیگر اینقلعه را نتوانی گرفت
والحال من از قلعه بیرون میآیم و با لشکر تو محاربه میکنم و ایشانرا هلاک میسازم این بگفت و با دو هزار مرد مکمل و مسلح بیرون
آمد و با لشکر اسلام شروع در محاربه نمود القصه تا سی و نه روز هر کس از لشکر اسلام بحرب آن ملاعین خیبری میرفت مغلوب آن
جماعت میشد تا روز سی و دویم لیث و قیس بر آمدند ابراهیم چهارده ساله بود بمیدان لیث رفت ﷺ که فغان از هر دو لشکر
بر آمد و مالک دعا میکرد که خدایا ابراهیم را بر قیس غالب گردان که دعای مالک مستجاب شده و نیزهٔ ابراهیم بر سینهٔ قیس زد که از پشتش
بیرون آمد و اورا در خندق انداخت مالک از مشاهدهٔ ﷺ اینحال بسیار خوشحال گردید پس بانگ بر لشکر خود زد تا بر خیبریان حمله کردند
و در یکلحظه هزار و پانصد کس را بجهنم فرستادند و باقی زخم دار بقلعه گریختند مالک و ابراهیم خود را بقلعهٔ اول رسانیدند و قلعهٔ اول را
گرفتند چون خبر بحضرت رسالت رسید ایشانرا دعا نمود و ببرکت دعای آنسرور قلعهٔ دویم و سیم را گرفتند چون ببالای
چهارم رسیدند خندقی دیدند که هشتاد گز عرض آن بود و بر در دروازهٔ آنقلعه دری دیدند که هشتاد گز عرض آن بود و بر در دروازه

آنقلعه دری دیدند که طول وی چهل ذرع بود مالک که آن در را بدید و آن خندق را بنظر در آورد بسیار غمناک شد خود را بخدمت
حضرت رسالت رسانید حضرت مالک را تحسین بسیار نمود و پیشانی مالک و ابراهیم را بوسید و فرمود ای مالک بن شجاعی که تو و دین
تا دور آخر الزمان باز خواهند گفت مالک گفت یا رسول الله اراده من آن بود که تا اینقلعه را مسخر نکنم باز نگردم اما چون بقلعهٔ چهارم
رسیدم دری دیدم که چهل گز طول آن بود و خندقی دیدم که هشتاد گز بود یا رسول الله از دیدن آن در و خندق بسیار ملول شدم و
مراجعت نمودم پس هفت روز دیگر هر چند لشکر اسلام حرب کردند گرفتن قلعه میسر نشد روز سی و نهم یهودان از بالای برج بغرور زبان
میگفتند ای محمد سخن تو دروغ بر آمد فردا روز چهلم است چون نصفی از روز بگذرد ترا و لشکر ترا بزاری تمام بقتل رسانیم در آنحین ابا بکر
و عمر با یکدیگر میگفتند که ظاهرا سخن یهودان درست باشد حضرت رسالت از استماع این سخنان بسیار متألم گردید و بخیمه در آمد و سر
مبارک را در کنار عمار یاسر نهاد و اشک از دیدهٔ آنحضرت روان گردید که در آن حین جبرئیل امین نازل شد و گفت یا رسول الله حقتعالی
ترا سلام میرساند و میفرماید کلید اینقلعه علی بن ابیطالبست تا او حاضر نشود گرفتن اینقلعه میسر نخواهد شد حضرت فرمود ای جبرئیل از اینجا تا
مدینه یکماهه راهست من چگونه آنحضرت را الحال اینجا حاضر گردانم جبرئیل گفت یا رسول الله خاطر مبارک جمعدار که حقسبحانه و تعالی فردا
وقت طلوع آفتاب علی را اینجا حاضر گرداند پس حضرت اصحاب را بشارت داد و فرمود لاعطین الرایة غدا رجلا یحب الله و رسوله و یحبه الله و
رسوله چون این خبر منتشر شد جمعی از منافقین گمانهای غلط کردند مالک اشتر و ابو ایوب انصاری گفتند ای قوم شما گمان غلط
مکنید که مقصود حضرت رسالت علی بن ابیطالبست و از قدرت حقسبحانه و تعالی عجب نیست که او را از مدینه فردا در اینموضع حاضر
گرداند القصه چون آنشب گذشت و حضرت رسالت از نماز صبح و اوراد فارغ شده بود پیاده و سواره برخاستند و در برابر قلعهٔ
خیبر صف بر آراستند در آنحین یهودان از قلعه آواز دادند که ای محمد بوعده که کردی نصف روز دیگر باقی مانده است تو در این نصف روز
چگونه اینقلعه را خواهی گرفت و عمر خطاب گفت یا رسول الله دیروز فرمودی که فردا رایت را بدست کسی دهم که قلعه را مسخر کند
اکنون چرا تغافل میکنی حضرت رسالت فرمود که حکم الهی را تغییر نباشد آنمرد هنوز در مدینه بر سر سجاده نشسته است و چشم مبارک
وی ورد میکند و همین لحظه بفرمان حقتعالی اینجا حاضر خواهد شد پس حضرت رسالت روی مبارک بجانب مدینه کرد و بخواندن ناد علی
مشغول شد مرویست که چون نوبت اول ناد علی خواند امیرالمؤمنین هم در مدینه از نماز فارغ شده بر سر سجاده نشسته بود و روی بقنبر کرد
و گفت بزودی دلدل را حاضر کن که حضرت رسالت مرا طلبیده چون حضرت پیغمبر ناد علی دویم را خواند امیرالمؤمنین جواب داد که لبیک
یا رسول الله الحال سوار میشوم و حسنین در خدمت پدر نشسته بودند بتعجیل با در خود را از این واقعه خبر کردند فاطمه هم بخدمت آنحضرت
آمد و احوال پرسید حضرت فرمود پدر بزرگوار تو در قلعهٔ خیبر از طعن یهودان مرا از حقسبحانه و تعالی طلبیده و الحال متوجه آنحضرت شدم
این بگفت و ایشانرا وداع کرده بر دلدل سوار گردید و قنبر را ردیف خود ساخت که نوبت دیگر آواز حضرت رسالت را شنید باز
گفت یا رسول الله و تازیانه بر دلدل زده و گفت ای دلدل اگر در یکطرفة العین مرا بحضرت رسالت رسانیدی فهو المراد و الا دیگر بر پشت
تو سوار نخواهم شد دلدل بزبان حال بدرگاه ایزد متعال استغاثه کرد که خداوندا این راه را بر من آسان گردان که من تاب
غضب امیرالمؤمنین ندارم پس حقسبحانه و تعالی رگهای زمین در هم کشید و دلدل را چنان قوتی بهم رسید که آن یکماه راه را در یکچشم
زدن طی کرده خود را بپای قلعهٔ خیبر رسانید در آنحین سی و سه هزار کس از صحابه چشم براه مدینه داشتند که ناگاه مظهر العجایب و مظهر
الغرایب علی بن ابیطالب از دور نمودار شد و حضرت رسالت در آنحین ناد علی سیم را میخواند پس شاه ولایت از دلدل فرود آمد
و بخدمت حضرت رسالت آمد و سلام کرد و یکدیگر را در بر گرفتند و شاد و خوشحال گردیدند پس حضرت فرمود یا علی امر حقتعالی
چنین شده که امروز بعد از چهار ساعت دیگر در را از قلعهٔ خیبر بر کنی حضرت فرمود این در را استقبال داده اند اکنون آفتاب بر آن
تابیده و من بواسطهٔ درد چشم بر آن نگاه نمیتوانم کرد اگر رخصت باشد وقت عصر که سایه باشد این در را از این حصار بر کنم حضرت فرمود
که یا علی من شرط کرده ام که در نصف امروز قلعه را بگیرم اگر بعصر افتد سخن من خلاف خواهد شد ایشان در اینسخن بودند که جبرئیل
حاضر شده گفت زبان خود را در چشم علی بگردان تا شفا یابد حضرت چنان کرد در لحظه شاه ولایت شفا یافت حضرت رسالت فرمود تا رایت را

بدست شاه ولایت داوند و حضرت بجانب خیبر روانه شد جمعی از مجبان بخدمت حضرت عرض کردند که یا علی کافری بر بالای برج قلعه است که تیر
وی باز دو بیست قدم بگذرد و هر که پیش رود او را تیر میزند سعد وقاص گفت یا امیرالمؤمنین من پیش میروم و جان خود را فدای تو میکنم
حضرت فرمود کی گذارم که تو جان خود را در معرض تلف اندازی خواطر جمع دار که من کار او را پیش از یهودان دیگر بسازم پس شاه
ولایت از صف لشکر بیرون آمده نعره بر آن یهودان زد که ای ملاعین در چه خیالید آن یهودی گفت که ای پسر ابیطالب منجوا هستم که
پنجاه بیچوبه بستر کار ترا بسازم الحاج وارت کردم هرگز تیر من خطا نشده است و چون تیر انداخت خطا شد حضرت سعد وقاص را
گفت تو در عوض تیری در کار یهودی کن سعد گفت هرگز تیر من باو نمیرسد مالک اشتر حاضر بود که این بهتر دیرا تیر باران کن گفت
البته تیر من بانجا نمیرسد شاه ولایت از مالک یکچوبه تیر گرفت گفت بسم الله الرحمن الرحیم و بسر انگشتان مبارک آن تیر را بر برج قلعه
انداخت مروی است که یهودی در آنوقت بست بشاه ولایت ناسزا میگفت که تیر بدهنش خورد و از قفایش بیرون رفت و آن لعین
خندق افتاد و پس حضرت فرمود ای دوستان پشت سر مرا نگاه دارید و روی بجانب خندق روانشد کفار آنحضرت را تیر باران کردند
بقدرت حقتعالی یکچوبه تیر پیش پای آنحضرت بر زمین افتاد و باقی از چپ و راست بیرون رفت تا چون امیرالمؤمنین ع بکنار
خندق رسید و عرض کرد دست بدعا برداشت و گفت یا الله بحرمت محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب که مرا چندان قوت ده
که از این خندق جستن کنم و این در را از این حصار بکنم این بگفت و بلند شد خود را در آنطرف خندق بر زمین گرفت و پیش در قلعه
آمد مروی است که حضرت در مدینه نذر کرده که اول دو رکعت نماز بگذارد و بعد از آن در را بکند پس سجاده بروی آب انداخت
و بنماز مشغول شد یهودان متفق شدند و یکبار بر آنحضرت حمله کردند و آسیاسنگی بر بالای دروازه بود که بوزن چهار هزار و
هفتصد من بود و صلاح دیدند که آن سنگ را بر سر آنحضرت زنند که در آنحین مرحب خیبری رسید و منجم را گرفته بر بالای برج آورد
و گفت المنجم زبانت لال باد هرچه گفته بودی اینک اثر آن بظهور رسید به همه حال ببین اگر با این سنگ را بیندازیم علاج آن
پشیمنه پوش خواهد بود یا نه منجم گفت ای مرحب اینمرد مظهر العجایبت و هیچکس را با او دستی نباشد و همین لحظه این در را از این
قلعه خواهند کند مرحب در غضب شد و گفت منجم را با سنگ بزیر اندازید کافران چنان کردند در آنحین منجم نعره میزد و میگفت بیت
وقت رفتن جان بجانان میدهم   یا علی میگویم و جان میدهم   شاه ولایت چون اینحال ملاحظه فرمود از روی سجاده برخاست
اول منجم را بگرفت و بر زمین نشاندند و ذوالفقار را در میان آن سنگ زد که بطریق قرص پنیر دو نیمه گردید نیمه در خندق افتاد و نیمه
دیگر را حضرت فرمود که یا حجر قف بامر الله تعالی پس آن نیمهٔ دیگر بر بالای سر آنحضرت ایستاده قرار گرفت بعد از آن حضرت
سجاده را از روی آب برگرفت و حمایل کرده پیش رفت و بدو انگشت مبارک الحلقه در را گرفته بجنبانید چنانکه در زمین لرزه افتاد
و آن هفت حصار چنان بلرزید که علقمه خیبری با دخترش صفیه خاتون از تخت بزیر افتادند دختر پدر را گفت که دین محمد بر حقست
پس حضرت امیرالمؤمنین آن در را بر هوا انداخت که چون ستاره بهوا رفت بعد از آن آن در را از روی هوا گرفت و بر روی آن
خندق پل ساخت بموجب کوتاه بود شاه ولایت هر دو قدم مبارک بر روی آب گذاشته و آن در را بر روی دست نگاهداشت
و گفت ای دوستان محمد بیائید و از بالای این بگذرید و باندرون قلعه رفته کار اهل قلعه را بسازید پس آن سی و سه هزار کس
بر آن پل بگذشتند که نه در لرزید و نه بازوی آنحضرت و صحابه بدرون آن قلعه رفته در ساعت باز گردیدند و فریاد میکردند که یا علی الغیاث
پس شاه ولایت آن در را سپر خود ساخت و قدم در اندرون قلعه نهاد و ذوالفقار را از غلاف برکشید و در آن اثنا ناگاه
آنحضرت را مرحب گرفت آن ملعون چون آنحضرت را
اشتر رسید و گفت یا علی در باب بارا که اینک مرحب خیبری با تیغ عظیم رسید شاه ولایت سر راه بر مرحب گرفت آن ملعون چون آنحضرت را
دید سی و سه هزار من حدید بر خود کرد و نعره کشید که ای پسر ابوطالب اگر مردی این حد که پناه لست بر زمین گذار و بعد از آن حمله
کن حضرت حدید را بر زمین گذاشته مرحب تیغ زهرآبداده حواله آنحضرت کرد حضرت ذوالفقار بر بند دستش زد که تیغ از دستش جنگ
افتاد مرحب را خواب مادر و نصیحت او بیاد آمد که با و گفته بود که با کسیکه جنگ کنی اول اسم آن شخص را بپرس اگر اسد نام باشد با وی
جنگ مکن که گر جنگ کنی البته هلاک کردی گفت ای پسر ابوطالب تو ابعیز از علی نامی دیگر هست حضرت فرمود ای ملعون بکینام من

اسد الله است مرحب که این سخن شنید بند در بندش بلرزید خواست که بگریزد باز از طعن یهودان اندیشه کرد و گفت یا علی بیار
آنچه داری حضرت ذوالفقار را حواله وی کرد مرحب چون قوت آنحضرت را دیده بود گفت یا علی ساعتی مرا امان ده تا پسر مرا پیاورند
و با او سخن بگویم و بعد از آن آنچه خواهی کن و جماعتی را بطلب پسر فرستاد هرچند تفحص کردند و برا نیافتند گفت پسر
مرا بیاورید و چون آوردند فی الحال در سر کشید و گفت یا علی بحال زار من دستی نباشد شاه ولایت الحنان ذوالفقار را فرود
آورد که سپر اقلم کرده که خود را با سر و سینه و کمرش شکافت و برابر دو نیم کرد و ذوالفقار در دل سنگ جا گرفت بعد از آن هشام
خیبری رسید او را هلاک کرد و باقی مردم قلعه فریاد الامان بر آوردند و دین اسلام قبول کردند مرویست که بعد از گرفتن قلعهٔ خیبر
نوبت دیگر شاه ولایت آن در را بر سر دست گرفت تا جمیع لشکر از روی آن در رد شدند عمر خطاب علیه اللعنه و العذاب چون اینحال را
مشاهده نمود غلام خود را گفت تا چند استر را از یکبار کرده بر بالای آن در راندند و تازیانه بر آن استران میزدند تا لگد بر آن در
زنند و مطلب آن ملعون آن بود که شاید آن در بر سر شاه مردان افتد حضرت بعد از مشاهده این حال استر از آن نفرین کرد که الهی شمار انجم
نباشد و آنا عمر چو بدید که مطلق بازوی مبارک آنحضرت خم نشد بخدمت حضرت رسالت آمد گفت یا رسول الله جمعی میگویند که مرتضی علی
ساحر است زیرا که بر روی آب قرار گرفته حضرت فرمود ای ابن الخطاب پای حضرت علی بر سر شاه بال جبرئیل بود عمر گفت که
علی آنقدر منزلت است که پای بر بال جبرئیل نهد سید عالم فرمود یا ابن الخطاب تو مرا افضل تر میدانی یا جبرئیل گفت شما را
حضرت فرمود هرگاه علی پای بر کتف من تواند نهاد و بتها را از بام کعبه تواند انداخت چرا بر بال جبرئیل پای نتواند گذاشت القصه
اموال و اسیران را بحضرت عرض میکردند که سلمان رسید و دست دختری را گرفته حضرت پرسید چه نام داری دختر کیستی
گفت نام من صفیه است و دختر علقمه خیبریم که پادشاه این قلعه بود بخدمت حضرت عرض کرد که من پیش از این جمال شما را در خواب دیده
بودم و مسلمان شدم الحال آرزوی من است که مرا بکنیزی خود قبول کنی که در آنحین جبرئیل رسید و گفت یا محمد حقتعالی ترا سلام
میرساند و میفرماید که صفیه را بعقد خود در آور که از جملهٔ دوستان ماست حضرت صفیه را بعقد خود در آورد و جمیع اموال را بصحابه
عرضه کرد مرویست که خالد بن ولید با چند کس از زورداران هرچند قوت کردند که آن در را حرکت دهند نتوانستند باز جبرئیل ع
نازل شد و گفت امر حقتعالی چنان شده که امیرالمؤمنین ع این در طلا را بالسویه باصحاب قسمت کند شاه ولایت فرمود سمعنا و اطعنا
پس یکیک از صحابه بخدمت حضرت امیرالمؤمنین میآمدند و آنحضرت در را بطریق خمیر پاره پاره میکرد و باصحاب قسمت مینمود تا آن سی و
سه هزار کس قسمت خود را برداشتند روایتست که قسمت عمر بن الخطاب کمتر از همه بود هرچند سعی کرد که از جای خود بردارد نتوانست بعد از
عجز غلامان خود را گفت مدد کنید کفتند حضرت رسالت فرمود که هر کس حصهٔ خود را بردارد و پس عمر بر سر حصهٔ خود نشست سید عالم را
خبر کردند فرمود یا علی هر که با او محبت ما باشد اینچنین درمانده و عاجز شود شاه ولایت فرمود یا رسول الله عمر را حسد بسیار است از
اینجهت باین بلا گرفتار است پس حضرت پیغمبر ص عمر را طلبید و گفت یا ابن الخطاب شرط کن که دیگر نسبت بحضرت امیرالمؤمنین بی ادبی
نکنی تا از این بلیه نجات یابی عمر شرط کرد و بعد از آن حضرت فرمود اکنون برو حصهٔ خود را بردار تا در میان اصحاب خجل نباشی
عمر چون این نوبت حصه را برداشت بآسانی بمنزل رسانید و از آن اعراض دور و زنهیچ نخورد و دیگر بر سر آن حصه نرفت و کنیزکی
از اسیران او آنحصه را بمدینه رسانید گشت که چون اصحاب بمدینه رسیدند و قسمت خود را کشیدند حصهٔ هر کدام یکمن طلا بود بی
زیاده و نقصان بغیر از حصهٔ عمر که یکمن نبود زیرا که در سبیل نسبت بآنحضرت بی ادبی کرده بود معجزهٔ چهارم روایتست
که چون حضرت رسالت ص با اصحاب از فتح قلعهٔ خیبر برگشتند چون بیک منزلی مدینه رسیدند اهل مدینه با امام حسن و امام حسین ع
ایشان را استقبال نمودند حضرت رسالت با جمیع اصحاب در خیمها نشسته بودند و سیر صحرا میکردند که ناگاه از آن صحرا آهوئی
پیدا شد و خود را بر در خیمهٔ حضرت رسالت رسانیده بایستاد و در اندرون خیمه نگاه میکرد و طوقی از طلا در گردن داشت و سر
شاخ وی را نیز بطلا گرفته بودند و کتابتی بر شاخ آن آهو نوشته بود حضرت با جمیع اصحاب تعجب نمودند حضرت رسالت فرمود ای دوستان
کیست که این آهو را بجهت امام حسین بگیرد قنبر عرض کرد یا رسول الله اگر رخصت باشد من این آهو را بگیرم حضرت او را رخصت داد پس

یع عشر
در کتاب فضائل النجاح
وکتاب روایات
امیرالمؤمنین است

امیرالمؤمنین عم آمد و گفت یا علی رخصت گرفته‌ام از حضرت رسالت که این آهو را بگیرم الحال از شما رخصت میخواهم حضرت علی فرمود که ای
قنبر بشرطی رخصت میدهم که با سلاح و پیش از یک فرسخ از عقب او نروی و اگر خلاف امر من کنی گرفتار گردی و سه روز مرا نه بینی پس قنبر
از خدمت آنحضرت مرخص شد سلاح پوشید و سوار شد و در عقب آهو روان گردید و مرکب آهسته میراند و کمند را حلقه میکرد تا نزدیک
آهو رسید و کمند را در گردنش انداخت دید که آهو معلق شد و از میان کمند بیرون آمد و چون باد تند روان شد قنبر بسیار خجل
گشت بواسطه آنکه هرگز هیچ صیدی از دام او بیرون نرفته بود پس قنبر بانگ بر مرکب زده از عقب آن آهو تاخت چون یک فرسخ راه
طی کرد باز خود را نزد آهو رسانید و کمند بر آن انداخت باز آهو خود را خلاص کرده بیرون رفت قنبر را غیرت بجوش آمد و هفت
فرسخ در عقب آهو تاخت و هفت نوبت کمند انداخت و آهو از کمند برفت و قنبر چون از گرفتن آهو بکمند عاجز شد با خود گفت که
این را زنده نمیتوان گرفت خوبست که به تیر مجروحش سازم و بعد از آن آن را بگیرم در این اندیشه بود که یکبار از جانب راست نعره
شنید که میگفت دست نگاه دار و این آهو را من اگر بزنی ترا هلاک سازم قنبر بعد از استماع این سخن نصیحت شاه ولایت بیادش آمد
و تیر در ترکش نهاد و کمان را در قربان کرد و نیزه را ربود نگاه کرد سواری دید که بطریق کوه بر مرکب با در فتاری میآید و خود در [illegible]
سلاح گردانیده و تیغ مرصع در گردن آویخته و چون رسید سر راه بر قنبر گرفت و نعره بر قنبر زد که ای خیره تو کیستی که میخواهی صید مرا تیر
بزنی قنبر گفت ای کافر من بنده خدا و امت محمد مصطفی ام تو کیستی گفت من غشام بن هشام خیبری میگویند چون قنبر نام آن ملعون شنید
او را سخن حضرت شاه ولایت بخاطر رسید با خود گفت البته بدست این کافر گرفتار خواهی شد پس آن ملعون بقنبر گفت تو نام خود را
بگوی تا بی نام در دست من کشته نشوی که من امروز ده روز است که در این نواحی مدینه تفحص دشمن خود میکنم قنبر پرسید که دشمن تو
کیست گفت علی بن ابیطالب و من تا بحال قریب بهفتاد کس را بناحق کشته‌ام که از ایشان شنیده‌ام که علی پدر من هشام را کشته است
یقین میدانم که آن خبر غلط است امید دارم چنانچه تو بدست من گرفتار شده علی نیز بدست من گرفتار شود قنبر گفت ای ملعون تو را
چه حد آنکه نسبت بآن شهسوار میدان لافتی اینچنین سخن گوئی اگر نعره الله اکبر آنحضرت بگوش تو رسد دیگر یارای حرف زدن نداشته باشی
غشام بعد از استماع این سخن با قنبر در مقام جنگ برآمد بعد از طعن سی و یک نیزه میان ایشان آخر آن ملعون بر قنبر غالب شد
و چون خواست که سر قنبر را جدا کند قنبر خندید غشام گفت این چه وقت خنده است قنبر گفت ای ملعون خنده من از دو راه است یکی
آنکه چون کشته شوم فی الحال به بهشت میروم دویم آنکه من غلام شهسواریم که اگر نام او را بشنوی زهره‌ات آب شود غشام گفت
آقای تو کیست گفت علی بن ابیطالب که در این چند روز در از قلعه خیبر کند و پدر تو هشام را با مرحب خیبری بجهنم فرستاد غشام
گفت اسم تو قنبر است گفت بلی غشام چون این سخنان شنید بت از گردن بیرون آورد و قسم خورد که ای قنبر چون چنین
و چنان گفتی من اول علی را در برابر تو بقتل میرسانم و بعد از آن ترا میکشم پس آن ملعون اسلحه قنبر را بیرون کرد و دستهای
او را محکم بست و عمامه از سرش برداشته در گردنش بست و سر عمامه را بر پیش زین خود بست و چهار دست و پای اسب قنبر را
قلم کرد و بعد از آن سوار شد و تازیانه بر سر قنبر زد چنانکه سر او شکست و گفت ای قنبر از اینجا تا منزل من سی فرسخ است
مسافت و ترا در یکشبانه روز در جلو من باید دوید و اگر در جلو من کاهلی کنی ترا بضرب شمشیر هلاک سازم قنبر بعد از استماع این سخن
بدرگاه حق سبحانه و تعالی نالید که خدایا پیش تو پیدا است که این ملعون چون دشمن شاه مردانست مرا پا برهنه سی فرسخ خواهد دوانید
تو این مشقت را بر من آسان گردان و شاه ولایت را بزودی بمن رسان این بگفت و روانه شد راوی روایت میکند که چون
قنبر از عقب آهو روانه شد از انتظار بسیار از وی خبری نشد شاه ولایت بخدمت حضرت رسالت آمد و گفت یا رسول الله قنبر را قضیه
پیش آمده که اینهمه دیر کرد صلاح آنست که شما از این منزل کوچ کنید و بمدینه تشریف ببرید که اهل مدینه باستقبال آمده و همه منتظر
مقدم شریف شما خواهند بود و من از عقب قنبر میروم پس حضرت رسالت از آن منزل کوچ فرمود شاه ولایت از آن راهیکه
آهو رفته بود روان گردید شبی بغایت روشن و ایام بیض بود چون صبح شد حضرت فرود آمد و نماز صبح بجای آورد و بعد از ادای نماز
سوار شد و میراند تا وقت چاشت بود که از دور اسب قنبر را دید که سر بر میداشت و باز بر زمین میگذاشت چون حضرت پیش اسب آمد دید

که چهار

چهار دست و پای اسب قنبر را قلم کرده‌اند و زره و جوشن قنبر را دید همه پاره پاره افتاده پس آنحضرت فرود آمد و چهار دست و پای اسب را
هر یک بجای خود نهاد و سوره فاتحة الکتاب تلاوت فرمود فی الحال بقدرت خالق معبود و معجزه آنحضرت اسب از جا برخاست
و حضرت نهیب بر آن مرکب زد که ای مرکب بزودی متوجه مدینه طیبه شو و خود را بخدمت حضرت رسالت رسان تا من صاحب تو را
بزودی بتو رسانم پس حضرت سوار شد و میراند تا قریب بغروب آفتاب بود که پشته در نظر حضرت نمودار شد حضرت دلدل را بر
فراز آن پشته بتاخت درختی چند از دور نمود حضرت بجانب درختان توجه نمود چشمه آبی و مرغزاری بنظر درآورد و بر سر آن چشمه
فرود آمد و دلدل را بچراگاه سر داد و بر یکطرف آن چشمه حضرت خیمه دید و در حوالی چشمه لشکری عظیم و هفتاد علم نشانه هفتاد هزار
کس مشاهده فرمود پس آنحضرت بنماز مشغول گردید راوی روایت میکند که در آن خیمه دختری بود که در حسن و جمال نظیر خود نداشت
و غلامان دامن خیمه را برچیده بودند و دختر بجانب مرغزار نگاه میکرد ناگاه چشمش بر دلدل افتاد که در آن مرغزار چرا مینمود
دختر حیران نقشهای دلدل گردید گفت آیا این رخش از کدام سلطان باشد که بدین سر چشمه آمده است بعضی غلامان را طلبید و گفت
این اسب را بجهت من بگیرید گفتند حالا شب است و گرفتن این اسب مشکل است چون صبح شود این خدمت بتقدیم رسانیم پس آن شب
دختر در فکر دلدل بود چون روز گردید نظر کرد باز دلدل را دید که چرا میکند گفت معلوم شد که این صاحبی ندارد و در آن میان غلامی
دانا بود گفت هرگز اسب بی صاحب نباشد شاید که صاحبش بر سر این چشمه باشد پس غلامان کمندها برداشتند و چون نزدیک دلدل
رسیدند بعضی را بلگد هلاک کرد و بعضی را سر از تن جدا کرد و بعضی را از مشاهده این حال زهره فاسد شد و بعضی گریخته خبر آوردند که ای
ملکه بخیال باطل چندین کس را بکشتن دادی غضب بر دختر مستولی شد و گفت من کی گذارم که این مرکب بدر رود و اگر صاحبش را
ببینم پیش شیران خود اندازم پس دختر خود در میان کمر محکم کرد و با آن غلام عاقل متوجه گرفتن دلدل شد چون نزدیک رسید
دلدل سر از چرا راست کرد و آنچنان بهیبت و صلابت دختر نگاه کرد که دختر را لرزه بر اعضا افتاد فی الحال بگریخت و بجوی متغیر شد
که راه خیمه را گم کرد ناگاه بر سر چشمه رسید چشمش به پشمینه پوشی افتاد که از صلابت او زمین در لرزه بود و از نور روی او تمام آن سر چشمه
روشن گردیده بر سر سجاده نشسته بود که ناگاه نگاه بجانب غلام کرد و گفت این شخص را دیدی گفت بلی قضا را آن غلام مسلمان بود
چون چشمش بر آنحضرت افتاد او را بشناخت دختر غلام را گفت تو بخیمه رو که نزدیک آمدن غشام است و چون او بیاید مرا خبر کن من
میروم تا از این جوان احوالی بپرسم و بدانم که کیست غلام گفت ای ملکه با وی بادب سخن بگو و غلام متوجه خیمه شد پس دختر با
آواز بلند گفت ای جوان سر از زانو بردار تا من از تو سؤال کنم شاه ولایت التفات بجانب او نفرمود دختر برآشفت و گفت ای جوان
پادشاهان عالم و حشمت مند که یکمرتبه روی مرا به بینند و با من حرف زنند ایشان را میسر نیست و من امروز هرچند با تو سخن میکنم
جواب نمیگوئی دختر خواست که گفت آیا بحضرت ریزد حضرت فرمود ای دختر اگر خواهی که با تو حرف زنم نقاب بر روی به بند دختر متعجب
شد و نقاب انداخت بعد از آن حضرت سر از زانوی مبارک برداشت و فرمود ای دختر هرچه میخواهی بپرس دختر گفت این مرکب
که در صحرا چرا میکند از آن تست حضرت فرمود بلی دختر گفت چند غلام مرا کشته است و من آمده‌ام تا انتقام غلامان از تو بکشم
حضرت فرمود اگر غلامان بگرفتن آن نمیرفتند کشته نمیشدند ای دختر اگر تمام این لشکر جمع شوند بر گرفتن این مرکب نتوانند دختر گفت که
ای جوان این مرکب را بمن بفروش اگر خواهی در عوض زر بدهم و اگر خواهی اسب بدهم حضرت فرمود ای دختر اسب من قیمت
بسیار دارد و تو حریف قیمت آن نمیشوی دختر گفت ای جوان تو مرا نمیشناسی چهار صد شتر خزینه مرا میکشد حضرت فرمود
که اگر همه دریاها پر از گوهر و جواهر شود و تو مجموع آن را در قیمت این مرکب بدهی برابری با یکموی آن نکند باز دختر گفت که قیمت
آن هرچه باشد میدهم بشرط آنکه آن را رام من کنی حضرت فرمود تا تو ترک بت پرستی نکنی هرگز رام تو نگردد و در این سخن بودند
که از راه مدینه گردی پیدا شد و از میان گرد آهو که قنبر از عقب آن بیرون رفته بود پیدا شد و در هر شاخ وی نامه آویخته بود
حضرت چون آهو را دید تبسم نمود دختر سبب پرسید حضرت فرمود هرچه خواستم چنان شد پس آنحضرت مشاهده نمود که آهو متوجه خیمه
شد و شیر در آن خیمه بودند چون آهو را دیدند شروع در نشاط و شگفتگی نمودند حضرت تعجب کرد و فرمود سبحان الله عجایب

ودام را با طلسم رام کرده اند این دو شیر قصد آهو میکنند و این آهو از ایشان خوف دارد پس آهو پیش دختر آمد و در دست
دست و پای دختر افتاد و دختر آنرا نیز پیش خود کشید و در ویش بوسید گفت ای آهو از با من چه خبر داری پس دختر نامه که بر
شاخ آهو آویخته بود باز کرد و بعد از مطالعه پاره پاره کرده دور انداخت بعد از آن نامه که بر شاخ راست آهو بود گشود و
بعد از مطالعه آن خوشحال و خندان گردید و گفت ایجوان از برای قدم تو بر من مبارکست حضرت حقیقت خبر از دختر سؤال
نمود دختر گفت این آهو یک غشام است ایجوان بدانکه مرا دشمنیست که نام علی بن ابیطالبست میگویند که او بسیار شجاع
و دلیر است و من با عاشقان خود شرط کرده ام که هر کدام سر علی را نزد من آورند من بمدم و با او باشم و این غشام در میان
عاشقان من پهلوان تر است و بموجب شرطیکه با من کرده است بکشتن علی رفته در نامهٔ اول نوشته بود که مدت ده روز در چهار جا
مدینه گشتم و هفتاد نفر را کشتم و از هر که احوال پرسیدم گفتند که بپای قلعه خیبر بامداد محمد رفته است و من الحال نیز و نومیدانم
تا علی از خیبر برگردد و در نامهٔ دویم نوشته بود که قنبر غلام علی را گرفته ام و او را بصد خاری در جلو خود میآورم و بیقین میدانم که
علی از عقب وی خواهد آمد چون بیاید او را در برابر تو بقتل آورم از این خبر بسیار خوشحال شدم حضرت فرمود ای دختر علی با تو چه کرده
که چنین بخون او تشنه گفت پدر من ذو الخمار را کشته تا من خون پدر از وی باز نخواست کنم دلم قرار نگیرد در اینسخن بودند که
غشام ملعون آمد دختر گفت ایجوان از این موضع حرکت کن که مبادا از این جوان آزاری بتو رسد حضرت فرمود که تو فکر خود
کن که من حریف خود دانستم و اگر من از وی میترسیدم باین موضع نمیآمدم پس دختر روانشد و چون چشمش بر قنبر افتاد پیش دوید
طپانچه بر قنبر زد و گفت ای غلام کی باشد که آقای تو بدست من گرفتار گردد قنبر گفت ای دختر صبر کن که بزودی خواهد آمد پس غشام دست
و پای قنبر را بر هم بست و در کنار چشمه خندقی بود که عمق آن سی گز بود پس قنبر را بکنار خندق آورد و دو سر و پای بر قنبر زد و او را
در خندق انداخت حضرت از این عمل بسیار آزرده شد خواست که در آنوقت کار آن ملعون را بسازد و باز تحمل کرد و گفت خدایا توفیق
ده که فردا آن ملعون را بگیرم و اگر مسلمان نشود من سر شر الطریق قنبر در خندق اندازم پس غشام بخیمه آمد و دختر را گفت که طعام بسیار
و خبر سفره حاضر کرد و چون لقمه برداشت که بخورد جوانی در کنار چشمه دید پس لقمه از دست بگذاشت و طپانچه بر دختر زد که ای گیسو
بریده چون آوازهٔ حسن تو بهر جا رسیده اینجوان برای تو باینجا آمده همین ساعت من او را بکشم و بعد از آن ترا بسزای خود رسانم
دختر گفت از گردن بیرون کرد و قسم یاد نمود که اینجوان روی مرا ندیده من نزد وی رفتم تا او را امتحان کنم و بدانم که بچه کار
آمده است تا من نقاب بر نینداختم او سر از زانو برنداشت و با من حرف نزد چون نقاب انداختم و از وی احوال پرسیدم که باین
موضع بچه کار آمده گفت غلام مرا دزدیده اند از عقب آن میروم تا او را بگیرم غشام بعد از استماع این کلام گفت ای یار دلنواز
معذورم دار که از زیادتی عشقی که با تو دارم اینکار کردم و ترا طپانچه زدم اگر در عوض این ترا هر مطلبی باشد روا گردانم سر من فدا
تو باد دختر گفت میخواهم که اینجوان عزیز را بخیمه در آوری و ضیافت کنی که من هرگز در عمر خود بصورت و سیرت جوانی مثل وی
ندیده ام و تمام سر چشمه از نور روی اینجوان روشن شده غشام گفت من برای خاطر تو او را ضیافت کنم اما او را بخیمه نمیآورم
میترسم که جاسوس باشد بعد از آن طعامی حاضر کردند و بآن غلام مسلمان دادند و گفتند ببر و او را عذر خواهی کن پس غلام
طعام را برداشت و بنزد آنحضرت آمد و گفت السلام علیک یا عبد الله جان من فدای تو باد و بعد از شرایط خدمت بعرض رسانید که ملکه
من این طعام را بجهت شما فرستاده و بیقین میدانم که شما تناول نخواهید نمود اما من خود بندگی بجای آورم حضرت بعد از جواب سلام
فرمود یا ادراک جزاک الله خیرا حقتعالی ترا جزای خیر دهاد انشاء الله فردا ترا از چنگ این کافران برهانم ادراک را یقین شد که آن
حضرت علی بن ابیطالبست بعد از آن پای آنحضرت را بوسید و گفت یا ولی الله الحال مدت چهار سالست که بندهٔ این دخترم و در دست
این کافران گرفتارم الحمد لله که دیدار شما را دیدم حضرت فرمود که این طعام را ببر و بغشام بگو که اینجوان میگوید که من علی بن ابیطالبم
میخواستم که چون رسیدی کار تو بسازم اما چون گرسنه و تشنه بودی بر تو رحم کردم ای غشام همچنانکه قنبر را در خندق انداختی انشاء الله
بهمان طریق سر ترا در خندق اندازم غلام برگردید و آنچه شنیده بود بیان نمود دختر بعد از استماع این خبر غشام را گفت الحال چه فرو مانده برخیز و

اورا

و او را گرفته نزد من آر و عذر موقوف دار که اگر او را نگیری دیگر روی ترا نبینم در این سخن بودند که حضرت از روی سجاده برخاست
و دلدل را گرفته سوار گردید و بجانب کوهی که در برابر آنحضرت بود روان گردید چون بآن طرف کوه رسید مرغزاری دید دلدل را
بچرا سر داده و دختر گفت ای غشام الحال که علی تنها مانده بود تو او را نگرفتی پس کی او را خواهی گرفت برخیز و از این خیمه بیرون رو
و دیگر باینجا میا غشام گفت ای دختر من کار خود کرده ام و غلام ویرا گرفته ام اگر اینجوان علی بن ابیطالبست البته باز خواهد آمد پس
حضرت در آن عقب کوه سیر میکرد که ناگاه آوازی بگوش مبارک او رسید که شخصی میگفت ای خدای محمد علی بن ابیطالب را
بمن رسان شاه ولایت تعجب کرد که آیا این چه کس باشد حضرت چون نزدیک آن شخص رسید او را دید میگفت ای [illegible]
ده شبانه روز است که علی را از تو مطلبم تو او را بمن نرسانیدی اکنون از خدای محمد مطلبم اگر او را بمن رساند دیگر ترا سجده نکنم پس
برابر آن شخص آمد و گفت ای کافر علی را چه کار داری کافر را هیبتی عظیم در دل پیدا شد گفت ای جوان عرب تو چه کسی که از نور روی تو
تمام صحرا روشن شده حضرت فرمود تو مطلب خود را بیان کن گفت تو اول نام خود بگوی و بیان کن که از کدام شهری حضرت فرمود
من از شهر مدینه ام کافر نام مدینه شنید آهی کشید و گفت ای عبد الله بدان خدائیکه میپرستی بگو که علی بن ابیطالب را میشناسی
حضرت فرمود بلی علی را همچو خود من میشناسم علی اسد الله و سیف الله و مظهر العجائب است حقتعالی قدرتی در بازوی وی خلق کرده
که بدو انگشت در از خیبر کنده کافر گفت سخت میخواهم که او پیش من حاضر شود حضرت فرمود که اگر تو از روی اخلاص علی را بخوانی البته
پیش تو حاضر شود کافر گفت اخلاص کدامست حضرت فرمود اخلاص آنست که مسلمان شوی و بوحدانیت خدا و نبوت پیغمبر اقرار
کنی بعد از آن حضرت فرمود که ای کافر علی را چه کار داری گفت ایجوان روزی در صحرا سیر میکردم ناگاه دختر ذو الخمار را دیدم و بر وی
عاشق شدم چنانکه از هوش رفتم چون بهوش آمدم پرسیدم ای گل چمن خوبی تو دختر کیستی که مرا چنین صید خود کرده گفت من دختر
ذو الخمارم نامزد غشامم پس اصل و نسب خود را با او بیان کردم و گفتم تو هوای غشام از سر بدر کن تا آنچه آرزوی تو باشد بعمل آورم گفت
مرا شیر بهائیست که غیر غشام مقدور نیست گفتم آن چیست گفت سر علی بن ابیطالب ایجوان میان من و او چنین شرط شده که اگر من زودتر
از غشام سر علی را نزد وی برم او را مالک شوم حال ده شبانه روز است که من از پی علی میگردم و غشام نیز در تفحص است و من به
مدینه رفتم و احوال علی را پرسیدم گفتند بپای قلعه خیبر رفته است و از هر که احوال پرسیدم میگویند تو حریف علی نیستی ای عبد الله
میخواهم نشان بمن دهی که رنگ و قد او چگونه است که چون او را ببینم بشناسم حضرت فرمود ای علقمه رنگ من و رنگ علی و قد
من و قد علی و زور من و زور علی یکیست علقمه گفت معلوم شد که دروغ میگوئی بواسطه آنکه من شنیده ام که علی در سن هفت سالگی
تیغ بر فرق جبار زنگی زده که چهل قد قامت جبار بود و بچهار پاره کرده و تو میگوئی که زور من و زور علی یکیست بعد از آن گفت عبد الله
میخواستم که اینمرکب را از تو بگیرم و ترا آزاد کنم اما حالا بر من لازم شد که ترا بقتل رسانم تا بدانم که حریف علی خواهی بود یا نه این بگفت
و نیزه را در ربود حوالهٔ آنحضرت کرد حضرت دست دراز کرده و سنان نیزه را گرفت از دستش بیرون آورد و بر کمرش زد که از بالای حمار
بزیر افتاد حضرت از مرکب فرود آمده و زانوی مبارک را بر سینه علقمه نهاد و تیر از گردن او بیرون آورد و بر زمین زد و بشکست
پس نقاب از روی بر داشت جوانی خوش صورت دید حضرت گفت شرم نداری که بترا سجده میکنی بیا و از بت پرستی توبه کن و
بوحدانیت خدا و نبوت محمد مصطفی و بامامت علی مرتضی اقرار کن علقمه گفت دانستم که تو علی بن ابیطالبی و دانستم که خدای محمد بر حقست
بواسطه آنکه مدت بیست و پنج سالست که بترا میپرستم و مراد مرا نداد و چون بخدای محمد عرض کردم فی الحال ترا بمن رسانید سخن تو بر
حقست اما چکنم بر دختر ذو الخمار عاشقم حضرت فرمود تو اسلام قبول کن تا من سر خود را در راه خدا بتو بخشم گفت چون بر من ظاهر
شد که تو سر خود را در راه خدا میدهی مسلمان میشوم پس شاه ولایت ذو الفقار را بعلقمه داد و خود بر سر پای نشست و فرمود
الحال سر مرا جدا کن و علقمه گفت یا علی من از تو خوف دارم اگر راست میگوئی بگذار تا اول دستهای ترا ببندم حضرت فرمود
تا حال کسی دستهای مرا نبسته اما مطلب ترا نیز روا کنم پس هر دو دست خود را بر روی یکدیگر نهاد چون علقمه دید که آنحضرت جان خود را
در راه خدا فدا میکند ذو الفقار را بوسید و پیش آنحضرت بگذاشت و گفت یا علی هزار جان من فدای تو باد از کرده های بسیار خود توبه کردم

وگفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله واشهد ان علیا ولی الله ووصی رسوله بعد از آن حضرت روی بعلقمه نمود
وگفت ایعلقمه غم مخور که فردا بعد از طلوع آفتاب دختر ذوالخمار را بعقد تو درآورم وغشام اگر مسلمان نشود او را بقتل رسانم علقمه
گفت یا علی از اینموضع تا دختر ذوالخمار بیست وپنج فرسخ است و همین لحظه صبح طلوع میکند بعد از طلوع چگونه دختر ذوالخمار را بعقد من
درخواهی آورد حضرت فرمود ایعلقمه دست بدست من ده وچشم برهم نه علقمه میگوید چون چشم برهم نهادم میافتم که زمین چون
باد از زیر جماز من بدر میرفت چون چند قدمی برفتم حضرت فرمود چشم بگشا چون چشم گشودم خود را در سرچشمه که برابر خیمه غشام بود
دیدم پس فرود آمدیم وحضرت فرمود بطریقی که من وضو میسازم تو هم نیز وضو بساز ونماز کن که دو رکعت نماز تو با طاعت هفتاد
ساله برابری میکند وچون صدای نماز ایشان بلند شد دختر علقمه را شناخت وبغشام گفت علی علقمه را با خود یار کرده پس غشام بانگ
بر غلامان زد که لشکر را خبر کنید تا سلاح بپوشند خود سلاح پوشید و سوار گردید علقمه را چون چشم بر آن لشکر افتاد بترسید وگفت
یا علی من از سر دختر گذشتم حضرت فرمود ایعلقمه مترس و پشت سر مرا نگاه دار علقمه گفت یا علی تو یککس با هشتاد هزار کس چه توانی کرد حضرت
چون دید که علقمه بسیار ترسیده گفت ایعلقمه میخواهی که سپاه مرا ببینی علقمه گفت بلی حضرت دست مبارک در پشت چشم علقمه بداشت علقمه
چون نگاه کرد از زمین تا آسمان فرشتگان دید که هر کدام از آن فرشتگان بجبال ایشان در مشرق وبجبال ایشان در مغرب بود
علقمه گوید که چون فرشتگانرا دیدم خوف وهراس از دل من بیرون رفت وچشم من از بسیاری فرشتگان خیره گردید گفتم یا علی مرا
بحال خود باز آر که چشم خیره گی میکند حضرت دست بر آن کشید بحال خود باز آمد پس غشام اول شیر از از بند رها کرد وبجانب حضرت
شاه ولایت فرستاد که کار آنحضرت را بسازند علقمه بسیار بترسید وگفت یا علی بفریادم رس حضرت متوجه شیران شد وکلماتی چند بر
زبان جاری ساخت آن شیران بیکبار و بشرهای آنحضرت بر زمین افتادند بمعجزه آنحضرت زبان گشودند وگفتند السلام علیک یا
اسد الله معذور دار که اول شما را نشناختیم و بی ادبانه بجانب شما شتافتیم بعد از آن گفتند یا ولی الله الحال ما را رخصت کن تا این بدبخت
سرپنجه غشام را درهم دریم حضرت فرمود که ای شیران من میخواهم که اول غشام را باسلام دعوت کنم که فردای قیامت دارای من حجت نباشد
اگر اسلام قبول نکند او را بقتل رسانم اکنون شما شرط کنید که دوستان مرا آزار نکنید و بصحرای بغداد در روید و چون سلمان فارسی
وفات کند بر سر قبر وی مقیم باشید شیران روی بزمین مالیدند وبجانب بغداد روانشدند غشام چون دید که آن دو شیر با آنحضرت
باین نوع سلوک نمودند وبجانب صحرا روانشدند شیر از آواز داد مطلق بجانب او نگاه نکردند و در رفتند پس غشام ملعون مرکب
بجانب شاه ولایت دوانید پس آنحضرت بر دلدل سوار شد و علقمه را فرمود که تو نیز بر جماز سوار شو و پشت سر مرا نگاه دار که در
آنمحل غشام قصد علقمه کرد و دختر بعلقمه گفت ایعلقمه ترا ننگ نیامد که در عقب علی سوار شده آخر مدت که بود علقمه گفت پدرم از
سگ کمتر بود و همین لحظه بدولت علی بن ابیطالب ترا در بغل خواهم گرفت غشام خواست که قصد علقمه کند دختر گفت که چندان صبر
کن که من با علقمه دو کلمه حرف بزنم پس دختر نزد علقمه آمد وگفت ترا شرم نیامد که خدای علی را ستایش کردی علقمه گفت ای دختر مطلب
من اینستکه بوصال تو برسم وهمین لحظه غشام کشته گردد ومن ترا متصرف شوم دختر غضب بر وی مستولی شد تیغی بجانب علقمه
انداخت که آن تیغ بر سپر آمد و سپر را قلم کرد و بران علقمه رسید که استخوان را درهم شکافت ونزدیک شد که علقمه از جماز بیفتد که حضرت امیر
المؤمنین خود را بعلقمه رسانید وفرمود ایعلقمه مردان از زخم نترسند خصوصا کسیکه از دختری زخم خورده باشد اما غشام چون آن ضرب
دید از دختر بد گفت ای دختر یکضرب دیگر بر علقمه زن دختر گفت کار خود کردم حال نوبت تست پس غشام نیزه را حواله شاه ولایت
کرد حضرت نیزه را از دست آن ملعون کشید و بدور انداخت غشام در غضب شد و عمودی گران از قربوس ربود و حواله آن
حضرت کرد حضرت دست دراز کرد و سر دست غشام را بگرفت دید که دختر تیغ بالا برده که بر علقمه زند حضرت چنان نعره الله اکبر کشید
که دست دختر بر روی هوا ماند بعد از آن حضرت کمر غشام را گرفت و از زین در ربود و چون قنبر نعره الله اکبر شنید آنحضرت را بندها از اعضا
خود پاره کرد و برخاست و از خندق بیرون آمد و بملازمت آنحضرت شتافت غشام را در دست آنحضرت گرفتار دید بسیار خوشحال
گردید پیش آمد وگفت السلام علیک یا مولای ومقتدای حضرت جواب سلام فرمود وگفت ای قنبر علقمه بن حنظله را دریاب که مبادا از این

ملاعین ضرری بوی رسد قنبر بجانب علقمه روان گردید و علقمه را از جماز بیرون آورد و گفت ایعلقمه غمی بخاطر خود راه مده که این
زخم هیچ ضرری بتو نمیرسد پس شاه ولایت بغشام گفت اکنون بیا و مسلمان شو واگرنه ترا چنان بر زمین بزنم که استخوانهای
تو خورد گردد آن ملعون اسلام قبول نکرد حضرت او را بر زمین زد و از دلدل پیاده شده بر سینه آن ملعون نشست وگفت ایغشام
کلمه شهادت بگو تا نجات یابی غشام گفت اگر مرا پاره پاره کنی مسلمان نشوم پس حضرت اشاره بقنبر کرد که بهمان طریق که او ترا بسته
بود او را ببند و بکنار خندق بر قنبر امر فرموده آنحضرت در عمل نمود و او را بکنار خندق برد نوبت دیگر شاه ولایت غشام را باسلام دلالت
نمود اما از قبول نکرد حضرت مراپای آنجنان بر حلقومش زد که سرش در خندق افتاد و لشکر غشام را وزیری بود دانا که از شاه بنده میخواهم
با جماعت گفت زنهار که با علی بن ابیطالب معارضه کنید که اگر همه عالم متفق شوند که ضرری بدان حضرت رسانند نتوانند
پس آنجماعت تصدیق وزیر نموده بر یکطرف ایستادند حضرت بقنبر اشاره کرد که دختر را نزد من بیار قنبر امر نموده آنحضرت عمل نمود چون
چشم دختر بر آنحضرت افتاد سلام کرد حضرت بعد از جواب سلام فرمود ای دختر بامر حق سبحانه وتعالی محرم تو شدم حال بیا و مسلمان شو
دختر گفت یا علی معجزه از تو میخواهم که آنرا اظهار سازی از روی اخلاص مسلمان شوم حضرت فرمود چه معجزه میخواهی گفت یا علی
علقمه را زخمی زده ام و من آن تیغ را بزهر آب داده ام اگر از معجزه تو زخم وی خوب شود من از روی اخلاص مسلمان شوم حضرت فرمود که
ای دختر تو بر سر علقمه رو و او را آواز کن اگر وی را جان رفته باشد باز آید پس دختر پیش علقمه رفت و بدو زانوی ادب بنشست و گریان
او صفتگشته بود دختر گفت ایعلقمه مرا حلال کن بحق شاه ولایت که من برای آزار تو دلگیرم علقمه گفت ای دختر اگر مسلمان شوی من از
تو راضی شوم پس آن دختر نزد شاه ولایت آمد و بنشست دست از گردن بیرون کرد و بشکست و مسلمان شد و گفت یا علی استدعا دارم
که از سر گناه من درگذری فرمود ای دختر چون مسلمان شوی من از تو خوشنودم و حقتعالی نیز از تو خوشنود است دختر گفت یا علی
دعا کن تا زخم علقمه صحت یابد تا من جمیع لشکر را نیز مسلمان کنم حضرت نزد علقمه آمد و علقمه را گفت که زخم خود بگشا علقمه چون زخم خود گشود
وحضار چون مشاهده نمودند گفتند هرگز این زخم به نشود پس شاه ولایت آب دهن مبارک خود بر آن زخم انداخت و سوره فاتحة الکتاب
بخواند و بر زخم علقمه بدمید الحال بامر ملک متعال آن زخم التیام یافت و اثری از آن زخم پیدا نبود دختر و وزیر و آن هشتاد هزار کس چون
الحال مشاهده نمودند فریاد از ایشان برآمد که یا ولی الله ما را بکلمه شهادت سرافراز گردان حضرت فرمود بگوئید اشهد ان لا اله الا الله واشهد
ان محمدا رسول الله واشهد ان علیا ولی الله بعد از استماع آن حضرت فرمود ای دختر اگر میخواهی که من از تو خوشنود گردم علقمه را بحلالی خود
قبول کن و مرا وکیل خود گردان تا صیغه بگویم دختر گفت یا علی جمیع اختیار من بدست شما است پس حضرت دختر را بعقد علقمه درآورد و بعلقمه
گفت الحال تو بمحل خود رجوع کن و پدرت را بدین اسلام دلالت نما اگر مسلمان شود فهو المراد والا او را بقتل آورد و قنبر را فرمود که
تو خزینه غشام را بمدینه رسان قنبر خزینه غشام را بر چهارصد شتر بار کرده روانه مدینه گردید آن آهوئیکه پیک غشام بود پیش پیش خزینه میرفت
وچون بحوالی مدینه رسیدند اهل مدینه با حسنین علیهما السلام باستقبال آنحضرت نمودند چون بدروازه مدینه رسیدند کوری نشسته بود
آواز سم مرکبان و دلدل بگوش او رسید نان طلبید حضرت قنبر را گفت که وی را نان ده قنبر گفت که نان در سفره است و سفره در میان بار شتر است
حضرت فرمود که شتر را بوی ده قنبر چهار شتر را بانکور داد و بکنار رفت حضرت فرمود ای قنبر چرا بکنار رفتی گفت ترسیدم که مبادا مرا نیز با شتر
باین کور بخشی بعد از آن کور دست مالید چهار شتری بدست او آمد با خود گفت که آیا این چه باشد قنبر گفت ای درویش تو نان طلبیدی شمس آسمان
ولایت علی بن ابیطالب چهارصد شتر لعل و جواهر بتو بخشید کور قنبر را قسم داد که مرا بخدمت آن حضرت رسان قنبر چنان کرد فرمود ای درویش
چه مطلب داری کور گفت یا علی آرزو دارم که دامن پاک ترا ببینم حضرت دامن بدست وی داد کور دامن آنحضرت را بر چشم مالید فی الحال
روشن گردید بخدمت حضرت عرض کرد که حال من بهیچ چیز احتیاج ندارم این مال هر که خواهی عطا کن حضرت فرمود که تو نسبت داری بان
هر چه خواهی بکن پس شاه ولایت بخدمت حضرت رسالت آمد و هرچه گذشته بود بیان فرمود **معجزه نوزدهم** روایتست که
زنی بود از انصار نام فرده نام در دانستن حق فرزانه و در شیوه دین داری مردانه مدتی در خدمت حضرت پیغمبر صلعم و حرم او خدیجه کبری بسر برده
و بعد از خدیجه در خدمت فاطمه زهرا سلام الله علیها آمد و شد کردی و چون اختلاف اصحاب پیدا شد همواره مردمانرا به بیعت [illegible]

در بیعت امیرالمؤمنین ع تحریص میفرمود تا آنکه ابابکر شنید و او را طلبید و گفت ای جاریه تو کیستی که مردم را بر نقض بیعت من حریص میسازی
و سنگ تفرقه با جماع مسلمانان میندازی چه میگوئی در امامت من گفت تو امام نیستی گفت پس من کیستم گفت امیر قوم خود که تو را اختیار کرده‌اند
اگر ایشان جماعت بر احوال تو مطلع شوند و هواهای نفسانی ایشان مانع نباشد البته ترا معزول کنند و امام حق مفترض الطاعه کسیست که خدا و
رسول خدا بامامت او نص و تخصیص کرده باشند و علم ظاهر و باطن و آنچه در مشرق و مغرب حادث شود از خیر و شر همه را داند و تو چهل
و شش سال بت پرستیده جایز نیست امامت کسیکه بت پرستیده و بعد از کفر مسلمان شده باشد ابوبکر گفت من از آن امامانم که حقتعالی
برای بندگان خود اختیار کرده ام فروه گفت دروغ میگوئی بخدا اگر حقتعالی ترا اختیار کرده بودی در کتاب خود نیز ترا یاد کردی
چنانکه علی را یاد کرده و جعلنا منهم ائمة یهدون بامرنا لما صبروا و کانوا بآیاتنا یوقنون اگر تو امام بر حقی خبر ده مرا از نام آسمان اول و دوم
تا هفتم ابوبکر درماند و گفت نام آسمانها را خدا میداند که آنها را آفریده گفت اگر زنان را تعلیم کردن روا میبود هر آینه من آنها را بتو تعلیم میکردم
ابابکر گفت ای دشمن خدا اگر تو نام آسمانها را میدانی بگو ام فروه گفت دشمن خدا کسی است که دعوی امامت میکند و میخواهد که مسئله از زن یاد
گیرد ولیکن من نام آسمانها را بگویم زیرا که مولای من علی بن ابیطالب ع آموختم علوم از کسی دریغ نداشته و ما را نیز منع از تعلیم آن نفرموده پس هفت
آسمان را یکیک نام برد و گفت فرشتگان در هفت آسمان بچه عنوان عبادت میکنند و چه میخوانند و صورت جمله را گفت جماعتی که حاضر
بودند از فصاحت و بلاغت او حیران شدند بعد از آن ابابکر گفت ای ام فروه چه میگوئی در حق علی بن ابیطالب گفت او امام است و وصی بلا فصل
محمد مصطفی است و او کسی است که آسمانها و زمین بنور او روشنست و توحید تمام نیست مگر بمعرفت حقیقت او ولیکن تو ای ابابکر دین خود
بدنیا فروختی و خلایق را گمراه کردی ابوبکر بعد از استماع این سخنان روی بغلام خود کرد و گفت او را از این موضع بیرون بر و بقتل رسان که
خلایق چون این سخنان بشنوند همه گمراه گردند پس او را بقتل رسانید و خویشان ام فروه او را دفن نمودند جماعت انصار چون خبر قتل
ام فروه را شنیدند جمعیت کردند و با ابی بکر شروع در منازعه نمودند و بسیار تلخ با او گفتند در آن وقت جناب مستطاب امیرالمؤمنین ع از دشت
فرسخی بیرون مدینه بود در محلی که او را ام القری میگفتند زراعتی داشت که ابابکر ملعون این فرصت یافت و با ام فروه معامله کرد و چون امیرالمؤمنین ع
از آن محل رجوع کرد و خبر قتل ام فروه را شنید بسیار دلشکسته و تأسف خورد پس بسر قبر وی رفت و در آنجا چهار مرغ سفید با منقارهای سرخ
دید که هر یک را دانه اناری در منقار بود و مرغان چون امیرالمؤمنین علیه السلام را دیدند بانگ کردن گرفتند و گریه و زاری بکردند امیرالمؤمنین ع
بزبان مرغان با ایشان سخن کرد پس دست بدعا برداشت و گفت اللهم بحق هذه المکتوبات علی کرسی کرامتک یا محیی النفوس بعد الموت
یا محیی العظام الدارسات بعد الفوت احی لی ام فروه و جعلها عبرة لمن عصاک ناگاه آواز داد که امض لامرک فامرک طاعة یعنی بفرمای که
فرمان تو را طاعت میفرو دست پس امیرالمؤمنین علی ع فرمود ام فروه صادقه بیرون آی بقدرت حقتعالی و بمعجزه امیرالمؤمنین علی ع ام فروه
بیرون آمد و چادر سبزی بخود پیچیده از استبرق و گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین و امام المتقین پسر ابی قحافه علیه اللعنه خواست که نور ترا
فرو نشاند نتوانست و حق سبحانه و تعالی برغم انف او مرا زندگانی بخشید آنگاه آن مرغان ناپدید شدند و این خبر در تمام شهر مدینه اشتهار یافت
و ام فروه در خانه امیرالمؤمنین ع بود خلق مدینه گروه گروه بدیدن او میرفتند و او را میدیدند این خبر با بی بکر رسید سلمان احیاء ام فروه را
باو نقل نمود ابوبکر گفت بخدا قسم که اگر علی سوگند بخدا دهد که جمله اهل مدینه زنده گرداند هر آینه حقتعالی دعای او را اجابت گرداند و
مرویست که بعد از چند روز ابابکر با جماعتی بدر خانه امیرالمؤمنین ع رفت و ام فروه را طلب کرد و از وی حلالی خواست و برفت قطب راوندی
در کتاب معجزات نقل کرده که آن زن زنده بماند و در احیای محمد و امیرالمؤمنین ع او را بشوهر داد و از وی دو پسر بوجود آمد و مدت
ششماه بعد از شهادت امیرالمؤمنین زنده بود و بعد از آن برحمت الهی واصل شد **معجزه بیستم** میره بن عبدالرحمن روایت
میکند که حضرت امیرالمؤمنین ع در کوفه تشریف داشتند من بخدمت آنحضرت رفتم میگریستم فرمود دلت میخواهد اهل و عیال خود را که در مدینه اند
گفتم بلی یا امیرالمؤمنین فرمود چون نماز خفتن بگذاریم پیش من آی بعد از نماز خفتن بخدمت آنحضرت رفتم مرا برداشت و ببام خانه خود
برآمد فرمود چشم برهم نه چشم برهم نهادم فرمود باز گشای بگشادم فرمود کجائی بر بام سرای خود در مدینه فرمود فرود رو و با اهل
و عیال عهد تازه کن فرود رفتم و ایشان را دیدم و بیرون آمدم و در پهلوی امیرالمؤمنین نشستم فرمود چشم برهم نه چشم برهم نهادم فرمود که

ح ع
در کتاب ... الارواح و مونس الاشباح و در بعضی ...

بگشای گشودم فرمود کجائی گفتم در بام سرای امیرالمؤمنین در کوفه فرمود یا میره عامه دعوی میکنند که زنی ساحره یکشب از مغرب
بزمین هند میرود گفتم بلی یا امیرالمؤمنین فرمود اگر وی بکفر خود بر آن قادر است با ایمان خود قادر نباشیم یا میره میدانی من کیستم من
علی بن ابیطالبم وصی محمد مصطفی نزدیک آصف بن برخیا بعضی از علم کتاب خدا بود قادر بود که تخت بلقیس را یکماه راه بطرفة العینی نزد سلیمان آورد
و علم همه کتابها نزد منست آیا من قادر نباشم بر آنچه خواهم گفتم یا امیرالمؤمنین تو بر هر چه خواهی قادری **معجزه بیست و یکم** روایت
کرده که چون ابوبکر ملعون فوت شد و عمر علیه اللعنه بوصیت وی بجای وی نشست اول کاریکه کرد این بود که منافقان ابوبکر را ... مفلس
و ذلیل کرد و حقوق اهل بیت را جمله باز گرفت و وظایفیکه حضرت رسول ص بفقرای بنی هاشم مقرر کرده بود ...
در کودکی از خانه پدر میگریخت و بخانه امیرالمؤمنین ع میآمد و با فرزندان او بسر میبرد هر چند پدر و مادر و اقوام او را از این حرکت منع کردند
و ترس و بیم میدادند که دیگر نرود و ایشان غافل میشدند باز میگریخت و بخانه امیرالمؤمنین میرفت و چون چند نوبت اهانت و نصیحت کردند
فایده نمیداد و گوش بسخن ایشان نمیکرد و او را از دست گذاشتند و پیوسته در خدمت شاه مردان بود و از مخصوصان و محرم
بستگان آنحضرت بود روزی اعرابی بمسجد در آمد و سلام کرد و گفت خلیفه رسول خدا کیست عمر ملعون گفت منم اعرابی گفت که
پارسال پیرمردی اینجا نشسته بود او کجاست عمر ملعون گفت او فوت شد اعرابی گفت ده هزار دینار از زر سرخ بدست او
باسم امانت سپرده ام و خط و حجت او در دست دارم حال تو بجای او نشسته مال مرا ادا کن این بگفت و حجتی بمهر و نشان ابی بکر
بیرون آورد و بعمر لعین نمود عمر گفت آنچه با او داده از پسرش طلب نما اعرابی گفت من او را نمیشناسم عمر گفت تا محمد ابی بکر را حاضر
کردند اعرابی خط پدرش را بیرون آورد و باو نمود و گفت ده هزار دینار به پدرت سپرده بودم و تو فرزند اوئی امانت من باز
ده محمد ابی بکر گفت از مال پدر هیچ تصرف نکرده ام در زمان حیوة او از وی جدا شده بودم و در خدمت دیگری میبودم و الحال نیز
در خدمت او میباشم برادر دیگر مراست عبدالله بن ابی بکر که خانه و اسباب پدر من نزد اوست امانت خود را از وی طلب کن و در آن زمان
عبدالرحمن حاضر نبود و بیمن رفته بود عمر علیه اللعنه باعرابی گفت که دست از محمد بر مدار و امانت خود را از وی بگیر محمد ابی بکر درماند و عمر
باعرابی اشاره میکرد که از وی بستان و امان مده که چون از اینجا بیرون رود زر بتو نخواهد داد اعرابی باو چسبید و امان نمیداد و محمد را
هیچ چیز از متاع دنیا موجود نبود بجز اسبی و شمشیری و نیزه و شتری که بجهة حمل اثقال برای جهاد خود چون محمد ابی بکر بعمر ملعون تحقیق
شد ناچار باعرابی نمود که امشب مهلت بده تا حق تو فوت نشود چون از اینجا بیرون رود دیگر او را نمیتوانی دید محمد اعرابی را گفت مرا چندان
مهلت بده تا اگر مخدومی و آقائی دارم نزد او بروم که پروردگار خلایق را نیکو میشناسد و در این ایام هر که او را مشکلی پیش آید نزد او میرود
البته مهم مرا کفایت و مشکل مرا حل خواهد کرد آخر روی بعمر کرد و گفت ای خلیفه تو او را بفرمای تا مرا مهلت دهد که تا من نزد مولای خود روم
و خلاصی کار خود را از وی جویم عمر علیه اللعنه گفت اینک زر میشمرد که قرض ترا ادا کند اگر باین شرط میروی که قبل از نماز پیشین اگر نیائی
صاحب دین تو باشی پس محمد مهلت گرفته بتعجیل تمام پیش امیرالمؤمنین آمد و احوال خود بوی عرض نمود امیرالمؤمنین ع فرمود
ای محمد غم مخور که کار تو مهیا میشود محمد گفت ای شاه دنیا و دین چون غم نخورم که این اعرابی ده هزار دینار زر سرخ بخط و حجت پدرم از او
میطلبد و عمر ملعون حکم کرد که مال اعرابی را بده من از کجا بدهم که یک دینار موجود نیست پس شاه ولایت فرمود که ای محمد برو در چهار
سوق بازار مدینه آنجا که گوسفند سر میبرند در آن حوالی قریب بصد عدد سگ میباشد در میان آن سگان سگی باشد سیاه و گوش
بریده و خون از قفای او میچکد و چون در میان آن سگان آید سگان از او دور شوند و او را در میان خود نگذارند چون بدان نزدیکی
و او را ببینی او ترا ببیند که از غایت شرم و انفعال خواهد که در میان سگان پنهان شود سگان از او دور شوند و او را تنها گذارند
و از وی نفرت گیرند و چون ترا ببیند که نزدیک او رسیده سر عجز بر زمین نهد و بنشیند او را بدرستی بگو که امیرالمؤمنین میفرماید که زرهای را
کجا نهاده که آمده و طلب مینماید بعد از آن ترا چه جواب خواهد داد بدان عمل کن چون محمد ابی بکر از شاه ولایت این سخن بشنید روان
شد چون بموضعیکه شاه ولایت نشان داده بود در رسید سگان بسیار در آن موضع دید بعضی خوابیده و بعضی ایستاده و همان
سگ سیاه که حضرت امیرالمؤمنین گفته بود پیدا شد دم و گوش بریده و خون از قفای او میچکد و چون در میان سگان میرفت همه

ع
کتاب ... اربعین

از دور میشدند و در میان خود میگذاشتند محمد نزد دیگر رفت چون محل گریزی نداشت لابد در آن محل ایستاده و سر بر زمین
نهاد و اشک از چشم گشاد محمد گفت ای پدر امیر المؤمنین پادشاه جن و انس میفرماید که زر اعرابی را کجا دفن کرده که آمده و میخواهد آن
بقدرت حق سبحانه و تعالی و بولایت علی بن ابیطالب ع بسخن در آمد و گفت ای پسر کسیکه واقف از احوال بهشت و دوزخ و ضمایر
عالم ملک و ملکوت باشد نمیداند که زر اعرابی در کجاست ای پسر من بد کردم و جزای خود دیدم و هنوز خواهم دید تو دست از من
انتر و اولیاء بوده اوصیاء علی مرتضی کوتاه مکن که هر مقام و مراتب که پیغمبر ما محمد مصطفی است امیر المؤمنین ع نیز هست و انبیاء
از یکدیگر جدا نمیشدند تو بر و دامن و بپرس که عالم و واقف بر جمله مخفیات و مضمرات و کاشف اسرار و حلال مشکلات است بغیر از علی
دیگر کسی نیست این بگفت و در دانش محمد این یکی بخدمت امیر المؤمنین ع آمد معروض داشت حضرت فرمود برو و اعرابی را همراه بگیر و بجانب
کوه پدرت بنشیند از طرف شمال زیر سنگچه و بشکاف که زر اعرابی در آن موضع مدفون است بردار و تسلیم او کن پس محمد بیامد و آن
اعرابی را پیش گرفت و بدان موضع که حضرت نشان داده بود در رفت و آن محل را بشکافت و زر را بیافت و تسلیم اعرابی کرد چون اعرابی این
فضیلت و معجزه را از شاه ولایت بدید دو هزار دینار را بخدمت شاه ولایت بطریق هدیه نثار کرد و یکهزار دینار بمحمد پسر بکر داد و باقی را
خود تصرف نموده و برفت **معجزه بیست و دویم** نقلست که غلامی سیاه را بخدمت شاه ولایت آوردند که دزدی کرده
بود امیر المؤمنین ع فرمود که یا اسود دزدی کردی بلی یا امیر المؤمنین حضرت فرمود که قیمت آنچه دزدیده بدانکه دینیم میرسد بود گفت
بلی میرسد حضرت فرمود بار دیگر از تو پرسم اگر اعتراف کنی دست راست ترا ببرم گفت چنان کن یا امیر المؤمنین شاه مردان یکبار
دیگر از وی پرسید اعتراف کرد امیر المؤمنین ع دست راستش ببرید آن سیاه دست بریده را بدست چپ گرفت و بیرون رفت
خون از وی میچکید عبد الله بن الکوا بوی رسید گفت یا اسود که دست ترا برید گفت امیر المؤمنین پیشرو سفید رویان و سعید دست
و پایان مولای من و مولای جمله متقیان و وصی بهترین خلقان ابن الکوا گفت ای سیاه او دست تو بریده و تو مدح و ثنای او میکنی
گفت چگونه مدح و ثنای او نکنم که دوستی او با گوشت و خون من آمیخته است آنجناب دست من بحق بریده ببااطل ابن الکوا پیش
امیر المؤمنین ع آمد و آنچه شنیده بود باز گفت امیر المؤمنین ع گفت ما را دوستان باشند که اگر بناخن پاره پاره شان کنیم جز دوستی
ما بیفزاید و دشمنان نیز باشند که اگر عسل بگلوشان فرو کنیم جز دشمنی ما بیفزاید آنگاه امام حسن علیه السلام فرمود که برو و سیاه را باز آر امام
حسن ع رفت سیاه را همراه خود آورد شاه ولایت فرمود که یا اسود من دست تو بریدم و تو مدح و ثنای من میکنی گفت یا امیر المؤمنین
حقسبحانه و تعالی مدح و ثنای تو میکند من که باشم که مدح و ثنای تو کنم یا نکنم شاه مردان دست وی را بجای خود نهاد و ردای مبارک
خود بر روی او افکند و دعا بر آن خواند بعضی گفته اند که سوره فاتحة الکتاب بود فی الحال دست وی درست شد چنانکه گویا هرگز
نبریده اند **معجزه بیست و سیم** مرویست که روزی کنیزی از قصاب گوشت میخرید و قصاب در معامله میزان و عدل و
انصاف را راست نگذاشت و کنیز بخدمت امیر المؤمنین ع شتافت و شکایت نمود آنعالیجناب با او نزد قصاب آمده زبان مبارک
بنصیحت گشود و او را براستی و امانت وصیت فرمود آن بی بصیرت چون حضرت دست بجانب وی حرکت داده گفت ای برو
انگوه علم بردباری از حرکت بی ادبانه آن مرد بازاری از جا در نیامد و راه خود گرفت و رفت مرد قصاب بعد از آن چون با علام برهان
یافت که آن مرد که بود و آن حرکت چه بود کارد کشیده دست خود ببرید و بدست دیگر آن را برگرفته از دنبال خود را بآنحضرت رسانید و
زبان بعذرخواهی گشود آن را دست آویز طلب عفو گناه گردانید آنحضرت آن دست بریده را بر جا گذاشته دعا نمود بنحوی متصل شد
در وی بهبودی نهاد که گویا هرگز اثر قطع بر آن نیافته **معجزه بیست و چهارم** روایتست که روزی ابابکر در مسجد
نشسته بود جوانی آمد و گفت خلیفه رسول خدا کیست ابوبکر گفت منم حاضران مجلس گفتند چرا او را امیر المؤمنین نگفتی جوان
گفت عجب که او امیر المؤمنین باشد زیرا که هر که او امیر مؤمنان باشد بسیار از صفات محموده میباید که در وی موجود باشد و من
یقین میدانم که این صفات در او نیست دیگر امام صاحب ولایت کسیست که در حق وی صادق باشد و لم یشرک بالله طرفة
عین شنیده ام که تو چهل و شش سال بت پرستیده و عبادت اصنام کرده و بعد از آن باسلام در آمده و دیگر در قرآنی که به پیغمبر ما

حب ع ف جبن حج
در کتاب راحة الارواح
مونس الاشباح و بحر
القلوب و کتاب اربعین
و کتاب مصابیح الدرجات
و فصل پنجاه و کفایه
المؤمنین است

ب
در کتاب
مصابیح القلوب
میباشد

ع
در کتاب
اربعین پیدا
شد

نازل شده این آیه در آن وارد شده قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی اگر تو خلیفه باشی لازم میاید که پیغمبر ما خود بمضمون این آیه عمل کرده
باشد و مودت ذوی القربی را پوشانیده و غیر را خلافت دادن ناحق است و حاشا که پیغمبر بخلاف ما انزل الله بعمل آورد پس خلافت تو
ناحق است ابوبکر ملعون گفت رضای جمع دلیل اقویست بر خلافت من جوان گفت اگر در دعوی خود صادقی معجزه بمن بنما مرا
مهمی هست اگر پیش تو حاصل شود بدانم که امیر مؤمنانی ابابکر گفت این چه مهم است بگو گفت پدری داشتم یهودی بود و دشمن حضرت پیغمبر
و اهل بیت او و من همیشه مدح و ثنای ایشان را به پدر و مادر خود میگفتم و ایشان را از عداوت محمد ص منع میکردم از اینجهة همیشه از من آزرده
خاطر میبود و او را زر و مال بسیار بود و وقت وصیت مرا بابالین خود نگذاشت و در تصرف آنمال صلاح ندانست و از من پنهان کرد
و فوت شد اکنون تو که جانشین حضرت محمدی میخواهم مرا خبر کنی آنمال در کجا دفن است ابوبکر ملعون گفت این علمیست غیبی و علم
غیب را جز پروردگار کسی دیگر نمیداند جوان گفت دروغ میگوئی هر که ولی خدا و وصی پیغمبر است باید که بداند مگر آنکه پیغمبر شما بر خلاف حق بوده
ابوبکر گفت حاشا و کلا پیغمبر بر حق است جوان گفت حال چنین است وصی پیغمبر نیز باید که بر حق باشد و بر کل مضمرات و مخفیات مخبر
و مشعر باشد تو جاهل و نادانی و بغصب در جای نبی نشسته این بگفت و از مسجد بیرون آمد و دشنام میداد و میرفت ناگاه از
محبان حضرت امیر المؤمنین ع ابوذر غفاری رحمه الله در آنجا حاضر بود دست آنجوان گرفت و گفت بیا تا ترا پیش وصی پیغمبر برم
که بر جمیع علوم دانا و بیناست پس آنجوان را بخدمت حضرت امیر المؤمنین ع آورد چون نظر آنجوان بر جمال حضرت شاه ولایت افتاد
گفت یا امیر المؤمنین مشکلی دارم امیر المؤمنین فرمود چه مشکل داری بگو جوان گفت پدری داشتم یهودی و دشمن حضرت محمد
و اهل بیت او و من محب ایشان و همیشه پدر خود را از بد اعتقادی و بدگوئی منع میکردم و دایم میان من و او در این باب نزاع بود
و او مال بسیار داشت و از من پنهان کرد بسبب آنکه من با محمد و آل او محبت داشتم حال نمیدانم که آن مال را در کجا دفن کرده است مرا
از آن خبر کن پس امیر المؤمنین ع خطی بنوشت و بدست وی داد فرمود برو به بلاد یمن و از وادی برهوت بپرس که وادی برهوت کجاست چون
بدنجا رسیدی دشتی بینی سیاه و یکپاره و طرف دیگر سبز و خرم و نبات بسیار و آب و گیاه رسته و آنطرف که سیاه و یکپاره است
از او ادی برهوت گویند چون بدان موضع رسی صبر کن تا شام شود صد هزار مرغان سیاه سر و سیاه منقار با منقارهای دراز از زمین
پیدا شوند چون ترا ببینند جمله یکبار آیند که قصد تو کنند این خط بآن مرغان بنما همگی برمند و از تو دور شوند غیر از یک مرغ که آن پیش تو
بماند آن مرغ بقدرت از وی بپرس که زر را در کجا دفن کردی او ترا خبر کند آنجوان خط از امیر المؤمنین ع گرفت و روانشد تا آنکه بدیار یمن رسید از
مردم یمن پرسید که وادی برهوت کجاست مردم آن دیار گفتند که وادی برهوت جای سخت و صعب است مار و کژدم و سایر آفات در
آن موضع بسیار است و آب و گیاه ندارد و کسی بدان موضع نخواهد رفت ترا در آنجا چه کار است جوان گفت در آنجا مهمی است پس آن دیار
با و نشان دادند و چون جوان بدان موضع رسید عجب سهمگین دشتی دید چون زمانی شد وقت نماز شام رسید ناگاه از آن وادی
صد هزار مرغ پیدا شدند همه سیاه سر و سیاه منقار با منقارهای دراز روی بروی نهادند که او را هلاک سازند چون خط امیر المؤمنین ع را
بدان مرغان نمود مرغان چون آن خط بدیدند جمله بر زوی نهادند و یک مرغ بماند جوان پیش او آمد و گفت ای پدر حضرت شاه مردان
میفرماید که زر خود را در کجا دفن کرده چون مرغ نام امیر المؤمنین ع را شنید بیفتاد و در خاک طپیدن گرفت و پر و بال خود را بر سر زد و مغلطید
و ساعتی بیهوش شد و بعد از زمانی بهوش آمد بعد از آن بقدرت حقتعالی و معجزه امیر المؤمنین علی ع آن مرغ بسخن در آمد و گفت ای پسر
کسیکه واقف بر حال بهشت و دوزخ و بر ضمایر کل مخبر باشد میداند که زر در کدام زمین است ای پسر برو و دست از دامن او کوتاه مکن
که رضای او بمنزلت برضای حقتعالی است و کسیکه علی از و راضی نباشد همیشه در عذاب جهنم باشد تا ابد و در زیر آستانه خانه ده هزار دینار
زر سرخ است چهار هزار دینار با اهل بیت پیغمبر و علی ده و باقی دیگر از آن تست این بگفت و ناپدید شد جوان از آن موضع رجوع نموده در محل
که نشان داده بود بشکافت و زر را بیرون آورد و چهار هزار دینار بخدمت حضرت امیر المؤمنین ع آورد و باقی را خود تصرف نمود حضرت
امیر المؤمنین ع آن زر را با اهل بیت قسمت نمود و آنجوان بشرف اسلام مشرف شد و بخدمت علی ع مقیم شد و اصحاب بوی خبر دادند و او را
عبد الله نام کردند **معجزه بیست و پنجم** میثم تمار روایت میکند که در کوفه در خدمت مولای خود امیر المؤمنین ع بودم که مردی بیامد

وقبای خز پوشیده وعمامه زرد در سر بسته وشمشیری قلاده کرده گفت کیست از شما که در مجلس شجاعت متمکن گردیده وعمامه براعت وکمال
فصاحت بر بسته کیست از شما که ولادتش در حرم بوده است ودر اخلاق پسندیده بمحل اعلا رسیده کرم لازم او شده کیست از شما که محمد را
نصرت کرده وسلطانی محمد بدو عزیز شده وکارش بدو عظیم گشته کیست از شما که دو عمر او را اسیر گرفته شاه ولایت فرمود منم یا سعید بن
فضل رجع بپرس از هرچه خواهی منم پناه مانده وهلاک منم موصوف بمعروف منم که در همه کتابها صفت من کرده اند منم ق والقرآن
المجید منم نباء عظیم منم صراط مستقیم منم علی برادر رسول خدا اعرابی گفت بما رسیده است که تو معجزه رسول خدائی وحکم در زمین
بعد از رسول خدا ترا باشد چنین است فرمود آری بپرس از آنچه میخواهی گفت من رسولم بتو از نزد شصت هزار مرد که ایشان را عقیمه خوانند
کشته آورده ام که در کشتن او خلاف فتاده اگر تو او را زنده گردانی بدانیم که تو حجت خدائی ودر این صادقی واگر نه از خود خاطر سر
میکنی چیزیکه شنوائی ببینم گفت شاه ولایت فرمود اگر شتر سوار شود در کوچهای محلهای کوفه بگردد وندا کن که هر که میخواهد ببیند آنچه حق
سبحانه وتعالی علی بن ابیطالب را داده است بجانه بر بفرموده آنجناب عمل کردم روز دیگر چون شاه مردان نماز بگذارد بصحرا بیرون
رفت اهل کوفه در عقب آنحضرت بصحرا بیرون شدند شاه مردان بفرمود تا اعرابی وجنازه را حاضر کردند وچون سر جنازه را برداشتند
جوانی دیدند سر او بریده امیرالمؤمنین ع فرمود چند گاه است که وی برگشته اند اعرابی گفت چهل و یک روز فرمود کیست که طلب خون وی
میکند اعرابی گفت پنجاه کس از قوم وی شاه مردان فرمود عمش حریث بن حسان وی را کشته که دختر بوی داده بود واو دختر عم را
رها کرده زنی دیگر بخواست اعرابی گفت ما بدین راضی نشویم تا آنکه وی را زنده گردانی شاه ولایت روی باهل کوفه کرد وفرمود که
ای اهل کوفه بقره بنی اسرائیل نزد حقتعالی بزرگتر نیست از علی بن ابیطالب که برادر رسول است پاره از آن بقره را بکشته زدند زنده
شد حقسبحانه وتعالی او را زنده گردانید ومن نیز بعضی از خود را بر این مرده میزنم پس پای راست خود را بر آن مرده زد وفرمود برخیز
یا مدرک بن حنظله بن غسان چون ابن بنشست وگفت لبیک لبیک یا حجة الله فی الانام والمتفرد بالفضل والانعام امیرالمؤمنین ع فرمود
ای جوان که ترا کشت گفت عمم حریث بن حسان حضرت فرمود برو ونزدیک قوم خود ایشان را خبر ده گفت یا امیرالمؤمنین نمیخواهم که بایشان
قوم خود روم میترسم که بار دیگر مرا بکشند وتو حاضر نباشی که زنده ام گردانی اعرابی را فرمود تو برو گفت یا امیرالمؤمنین من نیز چنان
میخواهم که در خدمت تو باشم پس هر دو در خدمت شاه مردان بودند تا آنکه در جنگ صفین شهید شدند امیرالمؤمنین ع فرمود که فردای
قیامت با ما باشند ودر درجه ما باشند چنانکه در حدیث آمده که المرء مع من احبه **معجزه بیست وششم** منقولست که روزی
امیرالمؤمنین ع نشسته بود ودر آن موضع درخت انار خشک بود وجماعتی از دوستان ودشمنان وی در آمدند امیرالمؤمنین ع
فرمود امروز آیتی بشما بنمایم که مثل مائده عیسی باشد در بنی اسرائیل گفتند آن چیست یا امیرالمؤمنین فرمود در این درخت انار خشک
نگاه کنید نگاه کردند درخت در حرکت آمد وسبز شد وشاخ بکشید وانار بار آورد وایشان تعجب میکردند فرمود برخیزید وبسم الله بگوئید
وانار بخورید برخاستند بسم الله گفتند وانار میخوردند هر که دوست بود انار میچید وهر که دشمن بود هر انار که دست دراز میکرد انار بالا
میرفت ودست آنشخص بآن نمیرسید گفتند یا امیرالمؤمنین چگونه است که دست بعضی بآن نمیرسد فرمود آن جماعت که دست ایشان بآن
میرسد بجهة آنستکه از دوستان ما میباشند وآن جماعت که دست ایشان نمیرسد از دشمنان ما اند فردای قیامت نیز چنین خواهد بود دوستان ما
در بهشت بر جایها نشسته باشند وتکیه کرده چون میوه خواهند درخت سر فرود آورد وایشان از درخت میوه بچینند که وذللت قطوفها
تذلیلا ودشمنان ما در دوزخ به پشیمان میگردند وآن نعمتها می بینند ودست ایشان بآن نعمتها نخواهد رسید باهل بهشت خواهند
گفت که افیضوا علینا من الماء او مما رزقکم الله یعنی پاره از آب بما ریزید یا از آن نعمتها که حقتعالی روزی شما کرده بما دهید اهل بهشت جواب
گویند که ان الله حرمهما علی الکافرین یعنی بتحقیق که حقتعالی آب وسایر نعمتهای بهشت را بر شما حرام کرده **معجزه بیست وهفتم**
سلمان فارسی رضی الله عنه روایت میکند که روزی در خدمت حضرت خاتم الانبیاء محمد مصطفی ص نماز صبح گذاردیم وچون فارغ شدیم
حضرت رسالت ص فرمود کجا است ابن عمم علی بن ابیطالب وکجا است آنکه دین مرا قضا خواهد کرد ووعدهای مرا وفا خواهد نمود
پس حضرت علی جواب داد که لبیک لبیک یا رسول الله حضرت فرمود یا علی میخواهم که فضل ومرتبه خود را بدانی که پیش جناب احدیت چه قدر است

ح
در کتاب ... و ...

حق عین عب
عس
در کتاب کشف الغمه ودر
کتاب آثار احمدی ودر کتاب
حدیقه الشیعه ودر عیون
اخبار الرضا میباشد

شاه ولایت

شاه ولایت فرمود نعم یا رسول الله حضرت فرمود یا علی صبح بمسجد رو وچون آفتاب طلوع کند آنرا خطاب کن وبگو السلام علیک ایتها الشمس
پس حضرت امیرالمؤمنین بفرموده آنجناب عمل نمود وچون بآفتاب سلام کرد آفتاب جواب گفت که السلام علیک یا اول یا آخر یا ظاهر یا باطن
یا من هو بکل شیء علیم سلمان میگوید که اصحاب چون استماع این کلام نمودند همه یکبار فرو خندیدند وگفتند یا رسول الله از گذشته
با انکشی که اول وآخر صفات حقسبحانه وتعالی میباشد حضرت فرمود بلی اول وآخر صفات حقند وهو الله وحده لا شریک له
یحیی ویمیت بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر اصحاب گفتند بلی پس چرا ما از آفتاب شنیدیم که این صفات را از برای علی بیان کرد
وآنچه را نسبت بحق میدهید بعلی نسبت داد حضرت رسالت فرمود استغفر الله ثم توبوا الیه اما آفتاب که علی را گفت اول یعنی
او اول کسی است که ایمان بمن آورد وتصدیق من نمود وآنکه گفت یا آخر کسی که مرا در خاک کند پنهان ودر لحد گذارد او خواهد
بود وآنکه گفت یا ظاهر یعنی او دین خدا را بشمشیر ظاهر گرداند وآنکه گفت یا باطن جمیع علوم باطنه ومکنونه من در ضمیر او پنهان
باشد وآنکه گفت وهو بکل شیء علیم بعزت پروردگار من قسم که هیچ علمی پروردگار من مرا نیاموخت مگر آنکه من تعلیم علی کرده ام
وبدرستیکه عارف ترست براه آسمان از راه زمین ولهذا آفتاب گفت که علی بهمه اشیاء دانا است **معجزه بیست وهشتم**
مرویستکه حضرت شاه ولایت با اصحاب خود در مسجد کوفه بود مردی باو گفت پدر ومادرم فدای تو باد من تعجب میکنم از این دنیا
که در دست این قوم است ودر نزد شما نیست امیرالمؤمنین ع فرمود تو پنداری که ما دنیا میخواهیم وبما نمیدهند پس مشتی ریگ
برگرفت ودر دست وی ریخت همه گوهر شدند پرسید که این چیست گفت نیکوترین جواهر است گفت اگر میخواستیم چنان
میبود ولیکن نمیخواهیم پس آن مرد چون جواهر از دست بریخت بحالت اول شد **معجزه بیست ونهم** در شواهد از
عبدالله بن علی بن حسین روایت میکند که ابراهیم بن هاشم بن الیحروی والی مدینه بود هر روز جمعه ما را نزدیک منبر جمع کردی حضرت
امیرالمؤمنین ع را ناسزا میگفت تا در یکی از جمعها جمعیت عظیمی در آن مسجد شده بود ومن در پهلوی منبر افتادم وخواب بر من غلبه
کرد دیدم که قبر مقدس حضرت رسالت ص شکافته شد واز آنجا مردی بیرون آمد جامه سفید پوشیده مرا گفت یا عبدالله ترا اندوهگین
نمیسازد آنچه این مرد میگوید گفتم بلی گفت چشمان خود بگشا وبه بین که حقتعالی با وی چه میکند چون چشم باز کردم آن ملعون بمذمت
مرتضی علی میگفت یکبار دیدم که از منبر در افتاد ومیگفت یا علی از من چه میخواهی گفت او هلاک شد علیه اللعنه **معجزه سی ام**
روایت از جعفر دقاق که من رفیقی داشتم که چیزی با من میآموخت ودر محله باب البرذی بود احادیث روایت میکرد ومردمان از او
استماع میکردند واو را ابو عبدالله المحدث میگفتند من ورفیقم پیش وی میشدیم هر بار که در فضایل اهل بیت حدیثی بیان کردی در آن
حدیث ودر آن راویان طعنی زدی ودر باب ایشان کلمات ناشکر گفتی جعفر میگوید که من رفیق خود را گفتم که خوب نیست که دیگر نزدیک این مرد
برویم که وی دیانتی ندارد ودایم زبان در طعن علی وفاطمه دراز میکند واین در مذهب مسلمانان جایز نیست مصاحبم گفت راست
میگوئی ما را پیش کسی دیگر باید رفت که این مرد گمراه است پس تصمیم کردیم که نزدیک دیگری رویم پس آنشب بخواب دیدم که در مسجد جامع
شده ام وابو عبدالله المحدث را در آنجا دیدم وامیرالمؤمنین را نیز دیدم که میآمد وبر خر مصری سوار بود با خود گفتم واویلا این ساعت تیغ
خود گردنش بزند چون نزدیک وی رسید چوبی در دست داشت بر چشم راست وی زد وگفت ای ملعون چرا مرا وفاطمه را دشنام
میدهی محدث دست در چشم گرفت گفت آه مرا کور کردی جعفر میگوید من از خواب بیدار شدم وعزم کردم که نزد رفیق خود روم وآن خواب را
حکایت کنم وی نزدیک من آمد بسیار متغیر گفتم چرا چنین متغیر شده گفت دوش خوابی دیده ام در حق محدث وبعینه همچنانکه من خواب
دیده بودم گفت بی زیاده ونقصان گفتم من نیز همچنین دیده ام اکنون بیا تا هر دو نزدیک مصحف وی رویم وسوگند خوریم که این
خواب را دیده ایم واین مواطاه نیست پس بدر خانه وی رفتیم ودر کوفتیم کنیزکی بعقب در آمد وگفت ویرا نتوان دید که از نیم شب است
بر چشم نهاده است وفریاد میکند ومیگوید مرا علی بن ابیطالب کور کرد کنیزک را گفتیم در بگشا تا او را ببینیم وچون داخل خانه شدیم او را
بزشت ترین هیئتی دیدیم که فریاد میکرد ومیگفت که یا علی مرا چه کار است که دوش چوب بر من زد ومرا کور کرد جعفر میگوید که ما خوابی
که دیده بودیم با وی گفتیم که از این اعتقاد برگرد وزبان بر علی دراز مکن آن ملعون گفت خدا شما را جزا دهاد اگر علی چشم دیگر مرا کور کند من درا

حلس
در کتاب قصص الانبیا
میباشد

ص خو شف
هد
در کتاب روضة الشهدا
وکشف الغمه ودر کتاب
شواهد النبوة ودر کتاب
روضة الواعظین میباشد

باو بگر

ابی بکر و عمر مقدم نداهم ما برخاستیم و گفتیم که دراز میرد هیچ خبر هست بعد از سه روز نوبت دیگر باز رفتیم تا احوال وی بپرسیم چشم دیگرش کور شده بود ویرا گفتیم که آخر تو عبرت نگیر گفت بخدا قسم که از این اعتقاد برنمیگردم هر چه خواهد علی با من بکند بعد از هفته رفتیم تا حالش بدانیم گفتند بنزد پسرش از خشم علی بن ابیطالب مرتد شد ما این آیه خواندیم فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین **معجزه سی و یکم** زیاد بن کلیب که از راویان اهل سنت است روایت میکند که در دمشق در مسجد بنی امیه با جمعی نشسته بودیم که محمد بن سفیان بمسجد داخل شد و با جمعی همراه بودند و تکبیر تمام میرفت بعد از ساعتی دیدم که برگشته بیاید و هر دو چشم نابینا شده بود و کس دستش را گرفته فی الحال کور شد و از منبر بزیر آمد و مردم آنرا شنیدند و ایذا دیدند و لعنت خدا بر او میکنند و چون بر در چشم و لعنت خلق صبر نتوانست نمود بمنزل خود میرود **معجزه سی و دوم** روایتست که مردی عیزار نام در لشکر امیرالمؤمنین ع بود و اخبار و حکایات را با معاویه میرسانید او را گرفته بخدمت امیرالمؤمنین ع آوردند آنحضرت از وی پرسید که چه ترا باین عمل داشته بود منکر شد با و گفت بخدا قسم میخوری که این کار نکردی گفت بلی فی الحال قسم خورد و آنحضرت با و گفت اگر بدروغ قسم خورده باشی حقتعالی ترا کور کند و یکهفته گذشت که نابینا شد و دستش را گرفت بکوچها میگردانیدند **معجزه سی و سیم** مرویست که روزی حضرت امیرالمؤمنین ع از جمعی گواهی روز عید غدیر طلبید از حضار مجلس دوازده تن شش تن از جانب یمین و شش تن از جانب یسار برخاسته گواهی دادند که ما شنیدیم که رسول خدا ص فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه زید بن ارقم که او نیز از حضار روز غدیر بود و در آن روز کتمان شهادت نمود در همان روز نابینا شد و از کرده پشیمان شد طلب توبه و استغفار میکرد و پشیمانی سودی نداشت **معجزه سی و چهارم** مستغفر که یکی از اهل سنت است در کتاب دلایل النبوة آورده که روزی امیرالمؤمنین در رحبه از شخصی چیزی پرسید آن بسعادت راست نگفت آنحضرت گفت دروغ مگو که ترا دعای بد خواهم کرد گفت دروغ نمیگویم فرمود دروغ نگفته ام و کور نخواهم شد و در همان مکان بهر دو چشم نابینا شد دستش را گرفته از آنجا بیرون بردند کوری ظاهر و کوری باطن جمع کرد **معجزه سی و پنجم** منقولست که روزی امیرالمؤمنین ع بر منبر میگفت انا عبد الله و اخو رسول الله یعنی من بنده خدا و برادر رسول خدایم بدبختی از قبیله عبس بود گفت من لا یحسن ان یقول انا عبد الله و اخو رسول الله هنوز از جای خود برنخاسته بود که مخبط شد و بمرض صرع گرفتار گشته خود را بزمین میزد و هذیان میگفت پس پای شومش را گرفته از مسجد بیرون بردند و از خویشانش پرسیدند گفتند که و الله که تا امروز هرگز این مرض نداشت و از اجداد او نیز هیچکس این مرض نداشتند **معجزه سی و ششم** مرویست که مردی را در شام دیدند که نیمه روی او سیاه شده از سبب آن پرسیدند گفت من با خدا عهد کردم که هیچکس مرا از آن سؤال نکند مگر آنکه بگویم من در حق علی طعن بسیار میکردم و مکروهی ویرا یاد مینمودم شبی خفته بودم شخصی پیش من آمد و گفت توئی که در حق علی بن ابیطالب قدح و طعن میکنی و طپانچه بر روی من زد که الآن روی من چنین سیاه شد **معجزه سی و هفتم** اصبغ بن نباته روایت میکند که روزی با مولای من امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ع بگورستان گذر کرد و در گورها نظر میکرد و من گفت میخواهی که آیتی بتو نمایم گفتم بلی یا مولای پس آنحضرت اشاره بگوری کرد و گفت ایها القبر برخیز برخاست و گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین و یا خلیفه رسول رب العالمین حضرت فرمود تو کیستی گفت من عمرو بن دینار الهمدانی مرا در واقعه انبار اصحاب معاویه با امیر انبار کشتند بعد از آن حضرت گفت که حال نزدیک اولاد و اهل خود رجوع کن و ایشانرا از آنچه دیدی خبر کن و بگو که علی بن ابیطالب مرا زنده گردانید و بنزد شما فرستاد **معجزه سی و هشتم** روایتست که جمعی از یهود بخدمت حضرت امیرالمؤمنین ع آمدند و گفتند ما فرستاده قوم خوایم و آمده ایم که از تو چیزی سؤال کنیم اگر جواب ما را موافق کتاب ما بگوئی بدین تو درائیم حضرت فرمود که سوگند در این باب بخورید که اگر خبر کنم شما را از آنچه سؤال کنید بدین من درآئید و تابع من باشید گفتند چنین باشد پس سوگند خوردند حضرت فرمود خبر کنم انشاء الله گفتند سؤال اول آنکه خبر دهی ما را که شتر چه تسبیح میکند حضرت فرمود تسبیح شتر اینست که میگوید سبحان من یری و لا یری و هو بالمنظر الاعلی اللهم العن تارک الصلوة متعمدا یعنی پاک و منزه است آنخداوندیکه همه چیز را می بیند

حق غب در کتاب کشف الغمه و حدیقة الشیعه میباشد

حق سف در کتاب کشف الغمه و شواهد النبوة است

حق سف در کتاب کشف الغمه و شواهد النبوة است

حق سف در کتاب کشف الغمه و کتاب شواهد النبوة است

حلس در کتاب قصص الانبیا میباشد

حلس کتاب قصص الانبیا است

حلس کتاب قصص الانبیا میباشد

ص در کتاب روضه بهشت است

و او دیده نمیشود

و او دیده نمیشود و حکم او بالای همه حکمها است و میگوید خداوندا لعنت کن بر آنکسیکه نماز را بعمدا ترک کند سؤال دویم پرسیدند که تسبیح کل چیست گفت تسبیح کل اینست که سبحان من تسبح له ما فی قعر البحار سبحان من یعید له ما فی القفار اللهم العن عاق الوالدین یعنی پاک و منزه است خداوندیکه تسبیح میگوید مر او را هر چه در ته دریاها است و بندگی میکند مر او را هر چه در خشکیها است خداوندا لعنت کن کسیرا که پدر و مادر از و رنجیده و ناراضی باشند سؤال سیم پرسیدند که تسبیح خروس چیست حضرت فرمود خروس میگوید سبحان من لم یلد و لم یولد اللهم العن من قطع الرحم یعنی پاک و منزه است آنخدائیکه کسی فرزند او نیست و او کسی را فرزند نیست خدایا لعنت کن کسیرا که خویش خود را قطع کند سؤال چهارم پرسیدند که تسبیح اسب چیست فرمود اسب میگوید سبوحا سبوحا قدوسا قدوسا اللهم العن مانع الزکوة یعنی پاکست و منزه و چه منزه است خداوندیکه بخداوندی سزاست خداوندا لعنت کن کسیرا که مال دارد و زکوة نمیدهد سؤال پنجم پرسیدند که تسبیح حمار چیست فرمود که تسبیح حمار اینست که سبحان من سخرنا للعباد اللهم العن امرأة لها زوج فتزن و رجلا له امرأة فیزن یعنی پاک و منزه است آن خداوندیکه رام گردانیده است ما را بجهة بندگان تو خدایا لعنت بر زنیکه او را شوهر باشد و زنا کند جماعت یهود این سخنان شنیدند گفتند انا وجدنا کذا فی التوریة یعنی بخدا قسم که ما چنین یافته ایم در توریة که شما فرمودید و ایشان پنج تن بودند هر کسی از قبل هزار کس از یهود وکیل بودند هیچ دغدغه در خاطر ایشان نماند هر پنج تن مسلمان شدند و نزد قوم خود رفتند و پنج هزار کس از برکت و یمنت این جوابها بدایره اسلام درآمدند و این قصه در تفسیر آیه یسبح له السموات السبع و الارض و من فیهن وارد شده است یعنی آسمانها بدین بلندی و زمین و آنچه در آسمانها است از ملائکه و آنچه در زمین است از انبیاء و مؤمنان همه مر خدا را تسبیح میکنند و تسبیح آسمانها و زمین و نباتات گواهی دادنست بر وحدانیت حقتعالی و هم در قرآن مجیدست و ان من شیء الا یسبح بحمده یعنی نیست هیچ چیزی مگر آنکه الخ تسبیح میکند حقتعالی او ثنای او میگوید و خورنده روزی او و خواننده نام اوست اعمش گوید آوازی که از در خانه شما میآید و فتنگ میشکنید با پس میکند تسبیح است منقولست که از جمله مخلوقات هیچ آفریده از خر کمتر تسبیح نمیگوید و آن در هر شبانروزی دوازده هزار بار حق سبحانه و تعالی را یاد میکند و تسبیح میگوید **معجزه سی و نهم** روایتست که سرور اولیا علی مرتضی سلام الله علیه با براء بن عازب خطاب نموده فرمود یا براء یقتل ابن الحسین ع و انت حی لا تنصره یعنی ای براء شهید خواهد شد فرزند من حسین و تو در آنوقت حاضر خواهی بود و مدد و معاونت او نخواهی کرد و پشیمان خواهی شد و سود نخواهد داشت و چون امام شهید مظلوم را آن واقعه روی داد و آن بی توفیق زنده بود و هر روز میگفت صدق علی ع قتل الحسین و لم انصره یعنی راست گفت امیرالمؤمنین که حسین کشته شد و من یاری او نکردم و اظهار حسرت و ندامت میکرد **معجزه چهلم** در شواهد النبوة مسطور است که چون علی ع اهل کوفه را بمعاونت محمد بن ابی بکر تحریص میکرد تغافل نموده اجابت نکردند فرمود بار الها کسی را بر ایشان مسلط کن که رحم بر ایشان نکند و بروایتی آنکه فرمود غلامی را از قبیله ثقیف بر ایشان گمار در همان نسب حجاج علیه اللعنة و العذاب متولد شد و از و باهل کوفه رسید آنچه رسید **معجزه چهل و یکم** مرویست که امیرالمؤمنین ع فرمود که رسول خدا ص مرا امر فرمود که بعد از وفات من هفت مشک آب از فلان چاه بیاور و مرا با آن آب غسل ده و چون فارغ شوی هر که حاضر باشد از خانه بیرون کن و دهن خود را بر دهن من گذار و از من سؤال کن از آنچه خواهد شد تا روز قیامت حضرت امیرالمؤمنین میفرماید که من چنان کردم هیچ حقی و باطلی نیست که تا روز قیامت در جهان ظهور یابد که مرا آن علم نباشد و در روایت دیگر چنین وارد شده که رسول خدا ص با حضرت فرمود که مرا غسل دهی و حنوط کنی و کفن پوشانی مرا بنشان و دست خود را بر دهن من نه و از من هر چه خواهی بپرس که ترا خبر خواهم داد و از آنچه در روز قیامت واقع خواهد شد من چنان کردم راوی گوید از آن جهت بود که حضرت امیرالمؤمنین گاهی از چیزی خبر داد گفتی این از جمله چیزهائیست که بعد از موت حضرت رسالت ص مرا آن تعلیم کرده بود و در حدیث دیگر چنین ذکر شده که حضرت رسالت با امیرالمؤمنین ع فرمود که گریبان مرا بگیر و مرا بنشان و سؤال کن از هر چه خواهی بخدا قسم که سؤال نخواهی کرد از هیچ چیز مگر آنکه جواب خواهم گفت و در روایت دیگر چنین است که چون از غسل من فارغ شوی مرا کفن بپوشان و گوش خود را بر دهن من گذار و هر چه بشنوی

حق سف در کتاب کشف الغمه و شواهد النبوة میباشد

حق ج در کتاب کشف الغمه و کفایة المؤمنین است

حق ج در کتاب کشف الغمه و کفایة المؤمنین است

پرسی حضرت امیرالمؤمنین ع میفرماید که من چنین کردم آنحضرت مرا خبر داد از آنچه خواهد شد تا روز قیامت **معجزه چهل و دویم**
محمد بن صفار در کتاب بصائر الدرجات از یکی ثقات نقل کرده که بخدمت امیرالمؤمنین ع رفتم شخصی خوش روی و خوش گفتگوی بود تا او نشسته
بود آنحضرت بدیگری مشغول نشد چون آن شخص برخاست و وداع کرده بیرون رفت گفتم یا امیرالمؤمنین آن شخص که بود که ما را از صحبت
شما محروم ساخت و تا او حاضر بود بکسی دیگر مشغول نشدید فرمود این یوشع بن نون وصی موسی بن عمران ع بود **معجزه چهل و سیم**
از امام جعفر صادق ع روایتست که چون امیرالمؤمنین ع از نهر فرات عدول نموده متوجه صفین شد از طرف کوه یوشع بن نون پیدا شد
و با آنحضرت ملاقات نمود و چیزی چند گفت و بمقام خود رجوع نمود **معجزه چهل و چهارم** حسین بن فضال نقل کرده که
که روزی آنحضرت در طواف خانه کعبه بود چون برابر رکن یمانی رسید آدم ع بروی سلام کرد چون بحجر رسید نوح نبی ع بروی
سلام کرد راوی گوید که هر دو را دیدم که قدهای بلند داشتند و چون پرسیدم فرمود که آدم و نوح ع بودند **معجزه چهل و پنجم**
مرویست که روزی امیرالمؤمنین ع با ابی بکر ملاقات نموده گفت آیا یاد داری یا فراموش شده که رسول خدا محمد مصطفی ص ترا امر کرد که
یا امیرالمؤمنین بودن من اقرار کنی و باین لفظ بر من سلام کنی و تابع من شوی ابو بکر گفت دیگر یاد اینکه میگوئی حکمی بساز
میان من و تو حکم کند من بگفته او راضی بشدم آنحضرت فرمود که آن ثالث که بگوئی اگر رسول خود باشد راضی خواهم بود گفت
یا رسول الله را چون توان دید فرمود بیا تا بمسجد قبا رویم چون بمسجد رسیدند ابو بکر دید که رسول الله در محراب نشسته است چون آن سرور را
چشم بر ایشان افتاد فرمود که ای ابو بکر ترا امر نکردم که مخالفت علی ع نکنی و تابع او باشی گفت بلی یا رسول الله بد کردم شرمسارم
که بعد از این هرگز مخالفت علی ع نکنم و چون برگشت عمر خطاب او را دید ابو بکر آنچه دیده و شنیده بود از برای عمر نقل کرد عمر
بدین باو گفت تو سحر بنی هاشم را فراموش کرده و ابلغتیم سحرها از ایشان بعید میدانی و چندان وسوسه پیش او کرد که ابو بکر معجزه را
ندیده انگاشت و سخن او را شنید و باز بر سر کار خود رفت ... و آنچه رسیده و آنچه ... الطریق دیگر از معاویة بن عمار نقل کرده اند
که ابو بکر بخدمت امیرالمؤمنین ع رفت و گفت من از رسول خدا ص بعد از روز غدیر چیزی در باب تو نشنیدم و اگر در عهد رسول خدا
ترا امیرالمؤمنین میگفتند و من هم میگفتم و خبر دارم که رسول الله ص ترا بعد از روز غدیر وارث و خلیفه در اهلبیت و زنان خود ساخته
بود اما اینکه برامت خود خلیفه ساخته باشد و جانشین خود نموده باشد از وی نشنیده ام لهذا مرتکب این امر شده ام و مرا در این باب گناهی
نیست پس حضرت امیرالمؤمنین ع باو گفت اگر من رسول خدا را بتو نمایم و خود از وی بشنوی زنگ شک و شبهه از خاطر بزدائید قرار
بحقیت من در وصایت خواهی کرد و خود را از این کار معزول خواهی کرد و اگر نکنی معترف خواهی بود که مخالفت خدا و رسول او کرده
گفت اگر من پیغمبر را ببینم و از وی حرف بشنوم بهمان اکتفا میکنم دیگر محل توقف نیست فرمود که چون از نماز شام فارغ شوی نزد
من آی تا بوعده خود وفا کنم پس ابو بکر بعد از نماز آمده باتفاق آنحضرت بمسجد قبا رفتند حضرت رسالت ص در قبله مسجد دید حضرت
ابا بکر را خطاب نموده فرمود وثبت علی مولاک علی وجلست مجلسه وهو مجلس النبوة لا یستحقه غیره لانه وصیی و نبذت امری و
خالفتنی فقلت له و تعرضت لسخط الله و سخطی فانزع هذا السربال الذی تسربلته بغیر حق ولست اهله والا فموعدک النار یعنی ای ابا بکر
بر مولای خود بر آمدی و بجای او نشستی و حال آنکه آن مجلس نبوتست و غیر از علی کسی سزاوار آن نیست و چون علی وصی منست
مستحق انتقام و مکان است حکم من و فرموده مرا پس سر انداختی و خلاف گفته من کردی و خود را متعرض غضب الهی و خشم من
گردانیدی برو و این پیراهنی که پوشیده بیرون کن تو اهل آن نیستی و قابلیت آن نداری و اگر آنچه گفتم عمل نکنی وعده گاه تو آتش جهنم
خواهد بود ابو بکر بعد از استماع این سخنان مضطرب شده و از مسجد بیرون آمده عزم داشت که خود را از خلافت معزول سازد و خلافت را
بامیرالمؤمنین سپارد و امیرالمؤمنین ع بخانه تشریف بردند و آنچه گذشته بود بسلمان نقل کرد سلمان عرض کرد که آیا این خبر را بیار رفیق
خود یعنی عمر خواهد داد شاه ولایت فرمود که زود باشد که او را از این واقعه خبر کند و او مانع شده او را بوسوسه گیرد و باز بشغل خود
مشغول شود و بعد از آن حضرت فرمود لا والله ترکان ذالک حتی یموتا یعنی بخدا قسم که این کار خلافت را ترک نخواهند کرد تا آنکه بمیرند
چون عمر از ابی بکر شنید باو گفت ما اضعف رایک واخوف قلبک یعنی چه ضعیف است رای تو و چه ترسنده است دل تو آیا سحر

حق وصف در کتاب کشف الغمه و کتاب مناقب الشرف و ابن شهرآشوب

حق صب در کتاب کشف الغمه مناقب الشرف ابن شهرآشوب

حق در کتاب مناقب الشرف ابن شهرآشوب

بنی هاشم را فراموش کرده آنچه دیده از سحر است بر جای خود ساکن بنشین و حکومت را از دست مده **معجزه چهل و ششم** مرویست که
روزی حضرت امیرالمؤمنین ع بر سر منبر نشسته بود و خطبه بر حمد الهی و نعت حضرت رسالت پناهی بخواند و مردم را از عقوبت الهی
ترسانید و از مثوبات دائمی امیدوار گردانید پس بجانب راست منبر نظر کرد حضرت امام حسین ع را دید فرمود یا بنی کم مضی من شهرنا
هذا یعنی از این ماه چند روز گذشته است و آن ماه مبارک رمضان بود امام حسین فرمود که سیزده روز باقی مانده گفت هفده روز
یا امیرالمؤمنین ع دست مبارک بمحاسن خود فرود آورد و گفت در اینجا محاسن مرا چون خضاب کند کسیکه بدبخت ترین این امت باشد
و بیتی ادا فرمود که مضمونش این بود که قتل من میخواهد نامردی از قبیله بنی مراد و من بوی نیکوئی میخواهم اما چون این
بگوش ابن ملجم ملعون رسید هیبتی عظیم بروی غالب شد بیامد و در پیش حضرت امیرالمؤمنین ع بایستاد و گفت بخدا بیزارم یا امیرالمؤمنین
از آنچه بمن گمان میبری و از تو استدعا دارم که بفرمائی تا دستهای مرا قطع کنند یا مرا به بدترین وجهی بقتل رسانند حضرت
امیرالمؤمنین ع فرمود که ناکشته را قصاص نتوان کرد لیکن مرا از حقیقت حضرت رسول ص خبر داده است که کشنده تو از قبیله مراد باشد
و تو را از برای مراد بقتل آورد و بمراد خود نرسد ابن ملجم ملعون از استماع این سخنان استبعاد نمود و استعاذه میکرد پس حضرت
امیرالمؤمنین ع بآن ملعون گفت میخواهی که من ترا از سری خبر دهم که همین تو و دایه تو بر آن مطلع باشید بخدا بر تو سوگند که تربیت
کننده تو در طفولیت زن یهودیه بود و گفت بلی حضرت فرمود در وقتی آن یهودیه از تو در غضب شده بود گفت ای بدتر از آن
کسیکه ناقه صالح پیغمبر را پی کرده هم چنین بود گفت آری و سر خجلت خود در پیش انداخت پس آنحضرت گریست چنانچه حضار نیز
از گریه آنحضرت گریستند بعد از آن فرمود که مپندارید که من از مرگ میترسم بلکه من همیشه آرزومند مرگ و شهادت میباشم
معجزه چهل و هفتم مرویست که وقتی نور دیده اولیا امام حسن مجتبی ع رنجور بود و از والد بزرگوار خود انار طلبید امیرالمؤمنین ع
دست مبارک بستون مسجد دراز کرد و لب گوهر افشان وحی ترجمان بدعا باز کرد شاخی از ستون مسجد رست و چهار انار
بر آن بود دو انار بحضرت امام حسن ع داد و دو انار بحضرت امام حسین ع داد و فرمود این میوه ها از بهشت حضار گفتند یا امیرالمؤمنین
تو بر آن قادری یعنی التصرف در میوه ترا اقتدار است فرمود بلی آخر نه منم قسیم بهشت و دوزخ میان امت محمد ص **معجزه چهل و
هشتم** نقل است که در شهر موصل در خلافت بنی عباس مردی بود بغایت بخیل و مروانی و منکر اهل بیت زنی داشت
دو دختر زن او از اولاد و شیعیان علی ع بود و شوهر مادرش هر روز دو قرص نان مقرر کرده بود که آن دختر دهند تا آن هر دو را
کند در آسمان نان محبت بسیار داشت درویشی که محب خاندان اهل بیت رسول بود بدر خانه آن بخیل مروانی رسید آواز برکشید
که کیست در این خانه نام مرا بدوستی محمد و علی قوتی دهد که سه روز است که طفلان من چیزی نخورده اند آن دختر چون نام اهل بیت شنید
گفت هزار جان من فدای اهل بیت رسول باد آن دو قرص نان که مقرری او بود بآن درویش داد و درویش نان گرفت
و روانه شد چون ساعتی بر این بگذشت دختر گرسنه شد و از نان خاصه بخیل یکنان بر داشت بعضی بخورد و بعضی دیگر در پیش
بود که آن بخیل از در در آمد و بر دست دختر نان خاصه خود بدید آتش بخل در دلش شعله ور گردید دختر را گفت نان خود را چه کردی
گفت نان دیگر برداشتی گفت ای پدر درویشی در آمد و مرا قسم داد که بدوستی محمد و علی و اولاد ایشان طلب کرد نان خود را بدان درویش
دادم آن ملعون گفت مگر تو ابوترابی هستی و من ندانسته ام دختر گفت صد جان من فدای نام ابو تراب و فرزندان او باد
آن لعین گفت بکدام دست دادی دختر گفت بدست راست آن شقی گفت اگر راست میگوئی که ابو تراب را دوست داری دستیکه
بدان نان بدرویش داده بده تا بمحبت او و فرزندان او تا ببرم آتش در دل گفت جان من فدای علی و اولاد او باد و دست چه باشد
ای پدر مرا ناقص مکن و محتاج خلقان مگردان پس هرچند دختر تضرع کرد آن سیاه دل ملعون قبول ننمود پس دختر روی
بخاک نهاد و زاری کنان گفت خدایا تو واقف السر و الخفیاتی میبینی که آن سیاه دل در چه کار است داد مرا از وی بستان
این بگفت و دست دراز کرد پس آن ملعون شقی از خدا شرم نکرده کارد گذاشت و از بند دست دختر برید و بینداخت و او را
از خانه بیرون کرد و گفت تا غایت ابو ترابی بوده من ترا نگاهداری کردم دیگر خدای بر من رحم نکند اگر براضی و ابو ترابی رحم کنم

ص حفص محص در کتاب روضة الشهداء و کتاب ... الاسرار ... میباشد

ع در کتاب اربعین مسطور شد

و نان دهم پس دختر از خانهٔ آن ملعون بیرون آمد و روی به بیابان نهاده میرفت تا بکنار کاریزی رسید در آن موضع درختی بود در زیر آن درخت پناه گرفت و چندان خون از دستش برفت که بیهوش گشت اتفاقا در آن شهر موصل پادشاهی بود عاقل و عادل و شیعهٔ علی و محب خاندان پیغمبر و اهل بیت اطهر و در کمال صلاح و تقوی و در آن روز برسم شکار از شهر بیرون آمده بود و آهوئی بنظرش آمد در پی آهو اسب بتاخت تا آنکه آهو از نظر او ناپدید شد چون آبادانی دور بود و لشکر نیز باو نرسیده بود درختی بنظر او آمد توجه بجانب درخت نمود چون نزدیک شد نوری ملاحظه کرد که از نشیمن آن درخت بهوا مرتفع میشد و از تعجب زیاده شد چون بآن موضع رسید چندین هزار مرغ بالای آن درخت دید و سباع و سایر حیوانات وحشی برگرد آن درخت دید که همگی ناله و فغان میکنند و بسوز تمام میگریند در زیر درخت دختری دید در کمال حسن و لطافت که نور چهرهٔ او طعنه بخورشید میزد بخواری و زاری با دست بریده افتاده پادشاه را چون چشم بر جمال دختر افتاد حیران شد و چشمش از دیدن نور خیره ماند پس از اسب فرود آمد و دستار از سر برداشت و پارچه قطع کرد و دست دختر را محکم ببست تا خون بایستاد بعد از ساعتی دختر بهوش آمد و چشمها باز کرد و دید بزینت تمام و خوش محاوره سر برداشت و با دو سلام کرد اما میدانست که پادشاه است و چون پادشاه او را هشیار و بدحال از او پرسید دختر قصهٔ خود را بالتمام بعرض رسانید پادشاه چون محب علی و اهل بیت بود محبت دختر در دلش جای گرفت و گفت من در روی زمین یک پسر دارم و ترا بدختری قبول کردم این بگفت و دختر را بر پشت خود سوار کرده براهی چون چند قدم برفت خیل سپاه در رسیدند پادشاه قصهٔ بیرحمی آن ملعون بلشکریان کرد و عماری طلب نمود و دختر را بعماری نشانیدند و بحرم فرستاد چون پادشاه داخل شهر شد بمعالجه او کوشید تا جراحت دستش خوب شد پادشاه فرمود تا آن ملعون را پیدا کنند و بقصاص رسانند پس از دختر اسم او تحقیق نمودند و محله و مکان او را پرسیدند کس فرستادند و او را حاضر ساختند پادشاه با آن ملعون گفت که در باغ چاهی کنده ام از برای رافضیان و نذر کرده ام که چندان رافضی در آن اندازم که آن چاه پر شود شنیده ام که دختر زنی داری که از رافضیانست او را بیار تا بدان چاه اندازم گفت در خانه نیست پادشاه فرمود او را بیار تا انگه هزار دینار بمصادره بعنوان دیوان رسانی آن ملعون چون این شکل دید گفت ای پادشاه من راست بگویم گفت بگو آن دختر بی ادبی کرده و من او را زدم و دستش بریدم و از شهر بیرونش کردم و سباع صحرا او را پاره پاره کردند بعد از آن پادشاه گفت او را حاضر کردند فرمود این شوهر مادرت گفت آری پس پادشاه صدق حال دختر و افعال نیک آن بد اختر ظاهر شد فرمود تا او را بجفای تمام سنگسار کردند و آن دختر در حرم پادشاه بود و نعوت حسن و جمال او را به پسر پادشاه گفتند در کمین شد که او را به چند خاصان حرم او را بشاهزاده نمودند بسیار مایل دختر شد مضمون را به پادشاه عرض کردند پادشاه پسر را طلب کرد و گفت ای پسر دختری در پس پردهٔ عصمت دارم و میخواهم جهت تو نکاح کنم تو چه میگوئی پسر از سخن پادشاه بسیار شاد شد گفت امر از پادشاه است هر چه اشاره فرماید عین صلاح و مرحمت است پس پادشاه تهیهٔ عروسی کرد و اسباب عروسی و نعمت مهیا است و دختر را عقد بست و تسلیم پسر کرد اما پسر از بریدن دست دختر خبر نداشت پدر از راه احتیاط پسر را اعلام نکرده بود که مبادا طبع او از وی نفرت کند اما در آن شب در پس پرده ایستاده بود تا اگر پسر از آن عیب واقف شود و کدورت خاطر بهم رساند او را منع نماید چون پسر را نظر بر جمال آن دختر افتاد صورتی دید در کمال لطافت که هرگز مثل آن حسن و جمال ندیده بود و نور الهی بنحوی از جبین او طالع بود که تمام حجلهٔ کافوری از نور چهرهٔ آن پری رخسار منور شده چون شاهزاده آن حسن و جمال بدید از تخت بزیر آمد و تعظیم و تکریم او نمود زمانی چون با یکدیگر بنشستند شاهزاده آب طلب کرد که بیاشامد دختر برخاست و کوزهٔ آب بدست چپ گرفته بیاورد و بشاهزاده داد بعد از خوردن آب گفت پدر مرا زنی داده که دست چپ او در استغراق بشکند چون دختر این سخن بشنید آهی سر از جگر پر درد برکشید و اشک خون آلود از رخسار چون یاقوت روان ساخت شاهزاده چون اشک چشم دختر را بدید پیدا از گفته پشیمان شد اما هیچ نگفت و بر تخت تکیه کرده خود را بخواب داد اما بیدار بود چون دختر دید که شاهزاده بخواب شد برخاست و وضو تازه کرد و بیامد و دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و گفت ملکا پادشاها بنده نوازا تو واقفی بر احوال این ضعیفهٔ عاجزه که دست خود را بدوستی محبان و خاصان درگاه تو و بیداران سحرگاه تو داده تا بریده اند یا جان مرا قبض کن یا بفریادم برس یا غنی یا غیاث المستغیثین این بگفت و بسیار بگریست

و از غم بیهوش شد و در آن بیهوشی بخواب رفت در واقعه دید که از آسمان نور عظمت و جلالت درخشیدن گرفت چون زمانی شد تختی از سقف خانه فرود آمد و بر زمین قرار گرفت چون دختر نگاه کرد مجلس را دید که بر بالای تخت نشسته اند چهار مرد و یک زن و آن خانه از نور روی ایشان منور گردیده آن زن که بر تخت نشسته بود برخاست و پیش دختر آمد و او را در بر گرفت و سر و روی او را ببوسید و گفت ای دختر غم مخور که تو را غم بسر آمد اسم فاطمهٔ زهرا و ایشان که بر آن تخت نشسته اند یکی پدر بزرگوارم محمد مصطفی و آن دیگر شهسوار میدان لافتی شوهر من علی مرتضی و آن دو شخص دیگر فرزندان من امام حسن و امام حسین ع بعد از آن فاطمه نظر با امیرالمؤمنین علی ع کرد و گفت یا علی این دختر از محبت تو دست بریده اند دعا کن تا ببرکت دعای تو دست و صحت یابد و پیش شاهزاده شرمنده نشود حضرت مرتضی علی ع دست دراز کرد و از روی هوا پنجه با ساعد بگرفت و بجای بریده نهاد و سورهٔ فاتحه بخواند و بآن دمید در دم بفرمان حق سبحانه و تعالی و معجزهٔ حضرت شاه ولایت دست دختر درست شد بعد از آن فاطمه سر و روی دختر را ببوسید و برخاست با حضرت امیرالمؤمنین ع بر تخت نشست و روی بآسمان نهادند و برفتند و پدر شاهزاده بدر سرا ایستاده بود چون مدتی بر آمد هیچ آوازی نیامد پادشاه آهسته در بگشاد و داخل خلوتخانهٔ عروس شد فرزند خود را دید که بر تخت دولت تکیه کرده بخواب رفته دختر را دید که بر روی سجاده مستغرق عبادت گشته و بسجده رفته و هر دو دست درست بر زمین نهاده بخواب شده پادشاه در تعجب شد و زمانی طولانی در اندیشه و خیال فرو رفت ناگاه پادشاه را عطسه گرفت هر چند که خود را تواست ضبط کند چون عطسه کرد دختر از صدای عطسهٔ پادشاه بیدار شد نظر کرد و هر دو دست خود را درست دید و صحیح یافت نوبت دیگر بسجده رفت و شکر حضرت پروردگار متعال و حمد و ثنای معبود ذوالجلال را بجای آورد چون سر از سجده برداشت پادشاهزاده برخاست و سلام کرد و تعظیم پادشاه نمود پادشاه احوال درست شدن دست از وی پرسید دختر قصهٔ خواب خود را بالتمام بیان نمود شاهزاده از گفتار ایشان بیدار شد محبت او بدختر چندین برابر اول شد برخاست و از تخت بزیر آمد و از دختر معذرت خواست پادشاه نیز پسر را نصیحت کرد و سفارش بسیار در بارهٔ دختر نمود چون هر دو را با یکدیگر مهربان دید شاد و خرم گشت و هر دو را دعا کرد و از خانه بیرون آمد و برفت

معجزهٔ چهل و نهم

روایت که در زمان خلافت بنی عباس در بصره مردی بود صاحب جاه و مکنت و بسبب حوادث روزگار حالش برگشت و اموال از دستش بشد و محتاج و پریشان گردید و آن مرد از دوستان اهل بیت حضرت رسول بود چون در بصره روی طلب نداشت عزم کوفه کرد بقصد آنکه چیزی بدست آورد و بعد از آن به بصره رجوع کند چون بکوفه رسید در شهر و بازار برآمد جوانی دید در دکان نشسته و اسباب و قماش بسیار در دکان بر سر هم چیده مرد بصری پیش او رفت و گفت ای جوان بحق محمد و آل محمد و بولایت علی بن ابیطالب ع که مرا رعایتی کن و چیزی بده که بسیار بینوایم و حق تعالی ترا اموال دنیا کرامت فرموده آن جوان از خوارج و دشمن اهل بیت رسول بود و آل ابوسفیان بود جواب داد که ای دوستی ابوتراب ترا خاک بر سر چه جای درهم و دینار مرد بصری دلتنگ شد و از آمدن پشیمان گشت و از بازار بیرون رفت و جهان بر چشم او تیره شد و در مذهب او تلخ گشت نالان و گریان در کوچهای کوفه میگردید تا آنکه در قصری رسید معمور و عالی و ایوانی رفیع دید زنی را دید بر غرفه نشسته بغایت گل رخسار و خورشید لقا چون بزاری آمد درویش را قصد آواز داد که ای درویش شرح احوال خود را بالتمام با آن نیکو خصال بیان کرد چون زن نام امیرالمؤمنین ع و اولاد علی را شنید گفت ای درویش جان من فدای خاکپای تو باد امیرالمؤمنین و اولاد او دل آن زن برای درویش بسوخت پس دست دراز کرد و از گوش خود گوشواره که در آن لعل در آن نشانده بود که قیمت هر یکی هزار دینار باشد و از مادر بوی میراث رسیده بود بیرون کرد و بآن درویش داد چون درویش آن احسان بدید نزد او دعا کرد و برفت و پیش جوهر فروش آمد و گفت که قیمت لعلها چند است جوهری تماشا کرد و گفت ده هزار دینار و آن جوان تیره بخت نیز در آن تجارت شریک بود در درویش پیش او رفت گفت از زنی گرفتم آن ملعون چون گوشواره را بدید بشناخت که از زن ویست و آن زن از انصار بود و از طایفهٔ سعد خزرجی که از دوستان امیرالمؤمنین ع بودند پس آتش قهر و غضب در دل آن پلید شعله ور شد فی الحال از دکان بخانه آمد و درویش از او در گذشت و از کسی دیگر چیزی نطلبید پس چون مرد داخل خانه شد گفت ای زن گوشواره را تو بدان درویش دادی زن گفت بلی آن تیره بخت گفت چرا گوشواره باین قیمت را باین رافضی دادی زن گفت

ای مرد ترا مال من چکار است آن از پدر و مادر من رسیده بود و از آنکسیکه وسیله او بود داده مرد گفت امیرالمؤمنین و امام المتقین شیر بیشهٔ شجاعت که ایمان بی محبت او درست نیست آن بدبخت پرسید آنکه قصد زن کیست آن هیچ نگفت و اظهار نکرد گفت او را که مدح کردی و گوشواره را بمحبت او دادی اسم او را صریح بگو گفت علی بن ابیطالب آن بدبخت چون اسم مبارک علی شنید زرد و کبود سیاه شد و چون دیگ بجوش آمد و گفت ای کس دون مگر تو رافضی بوده که بمحبت علی گوشواره داده چون تو علی را دوست داری بمحبت علی دوستی که بدان گوشواره داده بودی باید ترا من گفت ای مرد این چه سخنت که تو میگوئی هزار جان من فدای خاکپای موالیان علی و اولاد او باد این بگفت و دست دراز کرد و گفت دست چه باشد جان و سرم فدای نام او باد اما ای مرد مرا فضیحت مکن و محتاج خلق مگردان و انتظام کن که من بیکسی جزای آن در دنیا و آخرت بتو خواهد رسید پس خطاب الهی بفرشتگان هفت آسمان و زمین رسید که نظر کنید و محبت این زن مؤمنه را ببینید که بدوستی امیرالمؤمنین علی چگونه دلیری میکند پس ملئکه بر فعل زشت او لعنت میکردند و بر آن زن صالحه پاک آفرین میخواندند پس آن بیرحم بی آبرو دست زن خود را از بند جدا کرده و اسباب او را جمله از وی بستد و با جامه کهنه از خانه بیرونش کرد و گفت زنیکه ابوترابی است بر من حرام و خونش بر من حلال است پس آن زن صالحه با دست بریده از آن شهر بیرون آمد در دو فرسخی آن شهر کاروانسرائی بود خود را بآن کاروانسرا رسانید و در پای دیواری بیفتاد و بیهوش شد قضا را در گوشه آن کاروانسرا پیرمردی و پیرزنی مسکن داشتند و فرزند نداشتند آن مرد بیرون گذارش بپای آن دیوار افتاد زنی دید صاحب جمال و بیهوش شده در آن پای دیوار افتاده بود و خون از دست او میرفت پیرمرد تعجب کرد و دلش بدان زن بسوخت و بر بالین او بنشست تا آن زن بهوش آمد چشم بگشاد دید پیرمردی بر بالین او نشسته سر برداشت و سلام کرد پیرمرد جواب داد و او را تعظیم کرد و پرسش نمود زن تمامی احوال خود را نقل کرد آن مرد رفت و زن خود را خبردار کرد و او را نیز بسر آن زن حاضر کرد و ایشان نیز از محبان اهل بیت رسول بودند او را تسلی دادند زن پیرمرد خود گفت فرزند نداشتیم حقتعالی ما را از روی شفقت فرزندی کرامت کرده الحمد لله و المنه پس آن زن مظلومه را برداشتند و بخانه خویش بردند و بمحافظت او کوشیدند چنانکه زخم دستش نیکو شد و آن زن مؤمنه صالحه شب و روز بعبادت حقتعالی مشغول بود تا مدت هفت سال برین بگذشت ناگاه از جانب هند کاروانی بیامد و در آمیان خواجه بود که صد و هشتاد خروار قماش و بسیار اجناس و چندین غلام و کنیز هندی داشت چون آن کاروان بکاروانسرا رسیدند بارها فرو گرفتند و اقامت نمودند چون شب در آمد جهان تاریک شد خواجه را عادت چنان بود که چون نیمی از شب بگذشتی برخاستی و نماز تهجد کردی و در غافله گردیدی ناگاه از گوشه کاروانسرا روشنائی بیافت خواجه گمان کرد که در آن موضع دزدان کمین کرده و پنهان نشسته که چون فرصت شود خود را بکاروانسرا زنند بترا که من بروم و خبری از ایشان معلوم نمایم خواجه در پی روشنائی برفت دید که آن روشنی از درون خانه ایست و تمام در و دیوار آن خانه منور گشته و تا آسمان شعاع آن میتابد خواجه گفت البته در این موضع سری است از اسرار الهی آهسته در بگشاد و در اندرون خواجه نظر کرد دید پیرمردی و پیرزنی خوابیده اند و دختری بر سر سجاده بنماز مشغول است که نور چهره او بفلک شعله کشیده و چنان مستغرق درگاه ذوالجلال شده که از دنیا و مافیها خبر ندارد چون خواجه او را بدین حسن و جمال و حریص بر طاعت خداوند متعال ملاحظه کرد آهسته بمقام خود بازگشت و قرار گرفت اما از عشق آن دختر صبر و آرام نداشت چون صبح شد و خواجه نماز صبح بجا آورد و از اوراد فارغ شد چند طبق هدیه از زر و جواهر و تحفات برداشت و بدست غلامی داد و بدر خانه پیرمرد برد پیرمرد بعد از خبر بیرون آمد خواجه پیرمرد را سلام کرد او جواب سلام گفت و خواجه را اکرام نمود و تواضع کرد پس خواجه طبقها را بسبیل هدیه پیش پیرمرد نهاد پیرمرد آن جواهر و قماش و تحفات بسیار غریب را دید تعجب کرد و چندین تحفه را بموجب چرا بمن بیاید گفت ای خواجه از ما چه حاجت داری خواجه گفت آن دختر که در خانه داری شوهر دارد گفت شوهر ندارد خواجه از این سخن بسیار شاد و خرم گردید گفت ای پدر حاجت من بتو آنستکه دختر را بمن دهی پیر گفت چنین باشد اما زمانی توقف کن تا من بروم و بیازآیم طبقها را برداشت و باندرون خانه رفت و نزد دختر طبقها بر زمین نهاد و گفت ای دختر خواجه که دیروز از طرف هند آمده این تحفه ها آورده و ترا بزنی میخواهد صلاح تو چیست دختر گفت ای پدر اختیار با تست و از این تعجب و خوشحالی نمودند و لیکن دختر بواسطه قطع دست غمگین بودند که بدین جنایت چون نزد شوهر رود و اما ترک

قبول

قبول کرد و پیرمرد بیرون آمد و خواجه را مبارکباد نمود و تعظیم کرد خواجه از این بشارت شاد گشت بیامد و شخصی بشهر فرستاد و قاضی جلب کرد و دختر را طلب کرد و دختر را عقد بست پس خواجه اسباب عروسی را از اطعمه و اشربه و هر چه احتیاج بود مهیا کرد و در خانه آن پیرمرد فرستاد و کس فرستاد تا استادان بنا طلب کرد و عمارتی بسیار نیکو در آن موضع بنا نهاد و باغها و بستانها بیاراست چون عمارت تمام شد عروس را در آن قصر بردند خواجه مجلس عظیم بجهة عروسی آراست و انواع نعمتها تعین نمود و از مردم اکابر و معارف طلب کرد و نعمتهای فراوان بمردم داد و چون شب شد کس فرستاد تا عروس را بیاورند عروس گفت یکساعت صبر کنید که مرا اندک مهمی هست آنگاه برخاست و با همان جامهای کهنه وضو تازه کرد و بخانه خالی رفت و دو رکعت نماز با سوز و گداز بجای آورد و سر عجز و نیاز بدرگاه بی نیاز بر زمین نهاد و نالید و غلطیدن گرفت و گفت پادشاها بحق عاشقان جان نثارت و بحق مشتاقان درگاهت که در راه تو جان فدا کرده اند من نیز بدوستی محبان تو دست را داده ام و تو واقفی که مرا تاب تعرض شماتت اعدا نیست بحق و حرمت محمد و علی و اهل بیت ایشان که بهترین برگزیدگان درگاه تواند که مرا شرمنده و رسوا مکن یا جانم ابستان یا فریادم رس این بگفت و در گریه و زاری بیهوش و بیحرکت گشت و بخواب رفت دریای رحمت و عاطفت باری تعالی بجوش آمد و حجاب در عالم ملکوت افتاد ناگاه آن صالحه عفیفه در واقعه دید که او را در بستان سرای جنة الفردوس بردند قصری از یاقوت سرخ دید تختی از زمرد سبز در وی دید که بر سر آن تخت نشسته بود و گفت ای دختر منم امیرالمؤمنین که تو دست بمهر و محبت او داده بنزدیک من بیا چون بنزدیک او شد هم گفت دست بگشا چون دست گشاد دست خود را درست دید نعره از وی برآمد مردمیکه در بیرون نشسته بودند نعره او را شنیدند همگی یکبار باندرون خانه دویدند و دختر را با پیراهن کهنه دیدند که در خاک مذلت غلطیده و در خواب شده توقف کردند تا از خواب بیدار شد هر دو دست خود را درست دید بار دیگر بسجده رفت و شکر حق سبحانه و تعالی بجای آورد و بعد از آن جامهای کهنه را بیرون کرد و لباسهای فاخر پوشید و بر اسب سوار شد و نزد شوهر رفت روزی با شوهر خود نشسته بود که سائلی از در خانه ندا کرد خواجه درمی چند بقصد تصدق از کیسه بیرون آورد که بسائل دهد کنیزان حاضر نبودند آن زن از دست خواجه بستد و به پیش درویش آمد چون زن گدا را دید بشناخت گفت ای مرد تو فلان شخصی که من زن تو بودم و تو دست مرا بریدی برای گوشواره که بمحبت علی بدرویش داده بودم و مرا طلاق دادی و دست مرا گرفتی و از خانه بیرون کردی که زن ابوترابی بر من حرام است و خونش بر من حلال و بمن گفتی که این زمان برو تا ابوتراب دست ترا خوب کند الحال دست مرا ببین که امیرالمؤمنین چون خوب کرد و شفا داد آن تیره بخت دل سیاه بگریه درافتاد و گفت آری منم زن گفت آنهمه اموال تو کجا رفت گفت چون دست تو بریدم و ترا از خانه بیرون کردم آتشی در خانه من افتاد هر چه داشتم تمام بسوخت و از آن زمان محتاج خلقم این بگفت و برفت و چون خواجه آن کلمات شنید برخاست و بیامد و در پای زن افتاد و گفت منم غلام تو و این مال و زر و غلامان و کنیزان و اسب و اشتر و اطعمه تمامی فدای تو باد آن زن گفت که ای خواجه این کلمات که میگوئی و چرا این سخنان باید گفت خواجه گفت ای عزیزه وای نور دیده بدانکه آن گوشواره که آن درویش دادی من بودم و اینهمه مال و اسباب از برکت آن گوشواره است که تو بمن دادی پس هر دو بسجده رفتند و شکر نعمتهای بینهایت حضرت واجب الوجود را بجای آوردند معجزه پنجاهم روایتست که روزی یکی از اصحاب جناب مستطاب امیرالمؤمنین سؤال کرد که یا امیرالمؤمنین بنی اسرائیل از وصی علامات و براهین و معجزات میدیدند و قوم عیسی از او و صیای خوارق عادات مشاهده میکردند اگر ما نیز از این حضرت معجزه ببینیم که موجب اطمینان قلب و باعث تزاید یقین ما گردد میتواند بود امیرالمؤمنین فرمود شما تاب مشاهده علوم غریبه و احتمال امور عجیبه ندارید اصحاب مبالغه بسیار و الحاح بیشمار نمودند آن والاجناب متوجه قبرستان گردیدند اصحاب از پی آن سید اوصیا روانه شدند تا زمین شوره ناکی رسیدند شاه ولایت آهسته دعا خواندند و بعد از آن فرمود ای زمین پرده از روی کار خود بردار و آنچه در پرده خفا داری آشکار کن چون اصحاب چشم گشودند دیدند که از جانب راست مضمون دلگشای جنات تجری من تحتها الانهار عیان گشته و دریای درختان میوه دار آبهای خوشگوار روان گردیده قصرهای عظیم دیدند که در غنچه ها و حوران نظاره سر برداشتند

معجزه پنجاهم
در کتاب ذریعة النجاح
و در کتاب عجائب الغرائب
و کفایة المؤمنین است

اصحاب یمین را طلب میکردند و از جانب چپ چون نظر کردند فحوای غم فزای نار وقودها الناس والحجارة بعین البصیرت ملاحظه کردند
و عقارب و حیات جانستان و درکات نیران مشاهده نمودند و احوال اصحاب شمال را بیاد می آوردند چون اصحاب امیر
المؤمنین این معجزه دیدند جمعیکه ثبات قدم نداشتند چون دیوانه از آن رسیدند و آن کرامت را سحر نامیدند و طایفه که صاحب یقین و
پاکدین بودند یقین خود افزودند و گفتند بر اینحال مقال سید ابرار شاهد است که القبر روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران
یعنی قبر روضه ایست از روضات بهشت یا قطعه ایست از قطعات دوزخ **معجزهٔ پنجاه و یکم** در تفسیر امام حسن عسکری ع
روایت شده که جناب مستطاب امیر المؤمنین علی ع بصفین میرفت در صحرائی فرود آمد خواست که بطهارت رود جمعی از منافقان
گفتند که با یکدیگر برویم و در عورت وی نظر کنیم و آنچه از وی جدا شود به بینیم از آنجا که ولایت شاه مردان بود بدانست که
در آن صحرا دو درخت بودند از یکدیگر بمقدار یک فرسخ دور قنبر را فرمود که آن دو درخت را آواز ده که وصی محمد مصطفی ص میفرماید که به
یکدیگر نزدیک شوید قنبر گفت یا امیر المؤمنین آواز من چگونه بدان درختان رسد فرمود حق سبحانه و تعالی بدیشان رساند قنبر آواز
داد که آن درختان روی بیکدیگر آوردند چون دو دوست که مدتها هم دیگر را ندیده باشند و بتعجیل میرفتند تا بیکدیگر رسیدند شاه
مردان خواست که در پس آن درختان رود منافقان با یکدیگر گفتند ما برگرد درخت گردیم و دیده بر او نهیم شاه ولایت دانست قنبر را فرمود
مرا بپوشش درختان احتیاج نیست بفرمای تا درختان بجای خود روند قنبر بفرموده عمل کرد درختان هر یکی بمقام خود رجوع کردند و
بتعجیل رفتند امیر المؤمنین ع در میان صحرا بطهارت نشست هر گاه منافقان میخواستند که بدان جانب نظر کنند چشمهاشان کور میشد
و روی از آن جانب که میگردانیدند چشمهاشان روشن میشد تا وقتیکه شاه ولایت فارغ شد **معجزهٔ پنجاه و دوم** نقلست که
در میان جناب مستطاب امیر المؤمنین علی ع و خالد بن ولید ماجرائی رفته بود روزی آن حضرت تشریف بصحرا برد خالد را دید با
لشکری بجائی میرفت خالد چون امیر المؤمنین علیه السلام را دید عمودی آهنین در دست داشت بلند کرد تا بر سر امیر المؤمنین زند امیر المؤمنین
دست دراز کرد و عمود از وی بگرفت و در گردنش کرد و تاب داد چون قلاده شد خالد باز گشت و پیش ابی بکر رفت هر چند خواستند
که بیرون کنند نتوانستند آهنگر خواستند گفتند تا آتش عمود را بیرون کند نتوانست که چون بآتش برند خالد هلاک شود چون مضطر
شدند بخدمت حضرت امیر المؤمنین ع آمدند و تضرع و زاری نمودند تا آنکه آنحضرت بدو انگشت مبارک تا باز داده و از حلق خالد ملعون
بیرون آورد **معجزهٔ پنجاه و سیم** از سلمان فارسی رضی الله عنه روایت است که شخصی پیش امیر المؤمنین ع شکایت کرد که عمر ملعون
هر جائیکه از شیعیان ترا می بیند زبان طعن و سفاهت میگشاید و در مقام اهانت و ایذاء ایشان میباشد امیر المؤمنین ع در آن وقت که بیرون
با غهای مدینه بود در آن شد و کمانی در دست مبارک آنحضرت بود ناگاه عمر از نائی راه پیدا شد شاه ولایت فرمود ای عمر شنیدم
که نسبت بشیعیان من اهانت میکنی گفت اگر کرده باشم کسی را از من منع نرسد آنحضرت فرمود در همین مکان بتو نمایم پس امیر المؤمنین ع کمان را
بر زمین انداخت در ساعت آن کمان اژدها شد از شتر بزرگتر دهن باز کرد متوجه عمر شد تا او را فرو برد پس عمر فریاد کرد که الله الله یا
اباالحسن الامان الامان باز گشتم و دیگر آزار شیعیان تو نکنم و روی تضرع بر زمین میمالید و بزاری مینالید شاه مردان دست
بجانب کمان دراز کرد و کمان بصورت اول باز آمد عمر خایف و هراسان بخانه خود رفت سلمان روایت میکند که چون شب در آمد
شاه مردان مرا آواز داد بخدمت آنحضرت رفتم فرمود یا سلمان از جانب مشرق مال بسیار جهت بیت المال آورده اند و عمر از همه کس
پنهان داری بیرون آور و بحساب حق ایشان قسمت کن و الا ترا رسوا سازم سلمان در همان شب پیش عمر رفت و ادای آن پیغام
نمود عمر گفت که ترا خبر داد از این مال سلمان گفت که از اسرار این اخبار از او پوشیده نیست او در کشف اسرار مؤید من عند الله است عمر گفت
ای سلمان یقین بدان که علی ساحر است و پیش من از آن کمال توقیر و احترام تو بجا آورم من از او بسیار خائفم صواب آنست که تو ترک علی
کنی و پیش من آئی گفتم ای عمر وای بر تو که علی را نشناخته دار آخرت با الکلیه دست برداشته علی ولی پروردگار است و وصی سید انبیا
و وارث اسرار است عمر گفت یا سلمان از سخنان چیزی با او مگو و بگو که عمر میگوید سمعاً و طاعةً آن مال را باهل آن تفرقه میکنم سلمان میگوید

چون پیش امیر المؤمنین ع آمدم آنحضرت فرمود که آنچه میان تو و او واقع شد تو میگوئی یا من بگویم گفتم یا مولای تو بگو که بهتر میدانی آنحضرت
تمامی آنچه میان من و او واقع شده بود بعد از آن گفت یا سلمان خوف ثعبان در دل او است تا روزیکه عرش
با خور رسید **معجزهٔ پنجاه و چهارم** مرویست که در زمان خلافت امیر المؤمنین ع روزی در شهر مدینه آن حضرت بنماز جماعت
بایستاد و تمام اصحاب در عقب آن والا جناب نماز کردند و بعد از نماز آنحضرت خطبه در کمال بلاغت و فصاحت بیان میفرمود و تفسیر
آیات تاویل و تنزیل و وعد و وعید و امر و نهی و محکم و متشابه ادا میکرد و بعد از آن نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین
زبان گشوده خلایق بسیار از اقالیم یمن و طایف و هندوستان و چین و حبشه و حجاز و شام و عراق و ما وراء النهر و اطراف
جهان نزد وی حاضر بودند و استماع اقوال شریفه آنحضرت میکردند که ناگاه فغان از بیرون مسجد برآمد و همه خلایق شهر مدینه روی بمسجد
نهادند و اضطراب میکردند و میگفتند یا امیر المؤمنین علی بفریاد رس و ما را دریاب که اژدهائی بشهر آمد که از هیبت او کوه و صحرا
بلرزه در کوچه که میآید پهلوهایش بدیوار میساید و پشت او با چهار ستون برابر است تعلل مکن پادشاها که صغیر و کبیر و ذکور و اناث
همه از خوف بمسجد حاضر آمده اند و تماشای صنع الهی میکنند حضرت فرمود بخلایق نوید برسانند که آن اژدها نزد من آید و بشما هیچ
کاری ندارد پس خلایق ایمن شدند تا بتماشا میآمدند اژدهائی دیدند قریب بشش صد و هشتاد گز درازی آن بود سر او چون
گنبدی و دهان او چون غاری و خالهای سفید مانند سپر بر تن او پیدا بود و درازی موی سرش قریب بشش گز بود مردم جمله
بتکبیر زبانها گشودند و میگفتند فاعتبروا یا اولی الابصار القصه چون اژدها بدر مسجد آمد سر باندرون مسجد کرد و میآمد تا بحوالی
منبر رسید پس سر بلند کرد و از چپ و راست نگاه کرد تا حضرت امیر المؤمنین علی را دید که در سر منبر است خود را پیشتر کشید تا پای منبر شاه ولا
سر برداشت و بر زمین نهاد و زمین خدمت شاه مردان ببوسید پس سر برداشت بر آنحضرت سلام کرد و زبان بحمد حضرت رب العالمین
و نعت سید المرسلین گشود چنانچه اهل مجلس شنیدند تا آنکه معلوم شد که چه میگوید آنگاه شاه ولایت بعد از آن گفت ای امام جن و انس
بدانکه از راه دور آمده ام و من قاضی پریانم مرا مشکلی پیش آمده که تمام قاضیان از جواب آن عاجز شده اند ای مشکل کشا مشکل مرا حل
فرما امیر المؤمنین علی ع گفت بگو تا بتوفیق حقتعالی مشکل ترا حل کنم قاضی گفت یا خلیفة الله بدانکه ما صد و پنجاه هزار خانه از پریانیم
و همه مطیع امر اسلام و شریعت نبوی میباشیم از زمانیکه حضرت رسول ص از حرب تبوک باز گشت و تو تشریف بیابان آوردی او بیر
زاده مالک بود و معجزه تو مشاهده یافت در آن وقت هفتاد هزار خانه بودیم از پریان ایمان آوردیم و بدان اعتقادیم حالا زیاد شده ایم
تا صد و پنجاه هزار خانه داریم و من قاضی ایشانم و در میان ما پادشاهی بود فوت شد و از او دو پسر باقی مانده یکی یکسر دارد و یکی
دو سر دارد آنکه دو سر دارد میگوید دو بهره از میراث پدر میگیرم و پسر یکسر بر او منکر است میگوید که اگر صد سر دارد که یکحصه بیش
باو نمیدهم میان ما و ایشان باین سبب پیوسته نزاع است و نزد من آمدند برای قسمت میراث من از این مسئله عاجزم ای شهر دیار بشیر و
ای شفیع روز محشر مشکل من این است حضرت حاکم دین و حامی شرع مبین فرمود ای قاضی پریان آن پسر که دو سر دارد وقتیکه بخواب
رفته باشد باید که یکی از شناسنده در آید و دست بر یکسر او نهد سر دیگر او را بیدار کند اگر هر دو سر یکبار بیدار شوند در این دو سر یک جانست آنکه
از میراث او میرسد اگرچه دو سر دارد اما یکجان بیش نیست و اگر یکسر بخواب بماند و یکسر بیدار شود در هر سری جانی علیحده است دو حصه
از مال باو بدهید که او شخصی عجیب است پس قاضی سجده کرد و آهسته سر خود را بیرون آورد و از آن راه که آمده بود برفت در راه
راهی ببرکت معجزه حضرت به روز رفت چون شب در آمد و پسر دو سری در خواب شده قاضی پریان بسیار را جمع کرد و بعضی
از معارف و اکابر همراه خود برد و بر بالین او رفت و آهسته دست بر یکسر او نهاد هماندم یکسر او بیدار شد و یکسر او در خواب بود
جمله پریان گواه شدند چون روز شد دو بهره مال از میراث پدر باو دادند و آن برادر بحکم امیر المؤمنین ع جواب شرعی دادند **معجزهٔ پنجاه و پنجم** شیخ صدوق رحمه الله در فقیه روایت کرده که رد آفتاب در این امت دو نوبت وقوع یافته برای امیر المؤمنین علی ع
اما نوبت اول بدین گونه بودن که روزی سرور عالم خفته بود و سر مبارک بر کنار حضرت ع آفتاب فرو رفت و امیر المؤمنین ع
نماز عصر نکرده بود پس چون حضرت اشرف نبوی ص بیدار شد دعا کرد که اللهم ان علیا فی طاعتک و طاعة رسولک فاردد علیه الشمس الهی

بدرستیکه علی در فرمانبرداری تو و فرمانبرداری پیغمبر تو بود پس بازگردان آفتاب را پس آفتاب بعد از آنکه غروب کرده بود طلوع کرد یعنی
چنانچه بر همه کوهها و زمینها تافت تا آنکه امیرالمؤمنین ع برخاسته وضو ساخت و نماز عصر ادا کرد بعد از آن آفتاب غروب کرد
و اما نوبت دویم بهمین وجه بود که شاه ولایت از جنگ نهروان مراجعت نموده بزمین بابل رسید و وقت نماز عصر فرود آمد و مردمان را
نیز فرمان داد تا فرود آیند و فرمود ایمردمان این زمینی است ملعون و سه مرتبه بر این زمین عذاب نازل شده و در روایت دیگر خبیث است
که دو بار بر این زمین عذاب نازل شده و متوقع عذاب سیم است و این یکی از شهرهای قوم لوط است که سرنگون شد و این اول زمینی است
که در آن بت پرستیده باشند و بدرستیکه حلال نیست پیغمبر یا وصی پیغمبر را که در این زمین نماز گذارد پس هر که از شما خواهد که نماز کند
پس نماز کند یعنی شما را جایز است پس مردمان از راه بیرون رفتند از دو جانب نماز میگذاردند و آنحضرت بر اشتر رسول خدا صلعم سوار
شد و روانه گردید جویریه که راوی این حدیث است گوید من گفتم بخدا قسم که من تابع امیرالمؤمنین ع میشوم و نماز خود را امروز بگردن او
میاندازم و من نیز از دنبال آنحضرت رفتم پس بخدا قسم که از پل صراط که موضعیست نگذشته بودیم که آفتاب غروب کرد
مرا از آن شکی در دل افتاد آنحضرت ملتفت من گشته فرمود که آیا شک کردی ای جویریه گفتم آری یا امیرالمؤمنین پس آنحضرت از راه
بیرون رفته در جانبی فرود آمد پس وضو ساخت بعد از آن برخاسته بکلامی ناطق گردید که من خوب در نیافتم غیر آنکه دانستم که
بزبانی عبرانی بود پس بخدا قسم که آفتاب را دیدم که از میان دو کوه بیرون و آنرا آوازی بود پس آنحضرت نماز عصر گذارد و من هم
با او نماز کردم چون فارغ شدیم باز شب شد چنانکه بود پس آنحضرت ملتفت من شده گفت یا جویریه بدرستیکه من سؤال کردم از
خدای عز و جل بنام عظیم او پس بازگردانید بر من آفتاب را جویریه را از ظهور آفتاب آیتی چنین روشن و ظاهر ظلمت شک و ریب از
ساحت خاطر زایل گشته گفت تو وصی پیغمبری برب کعبه در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح این حدیث را باین طریق
روایت کرده اند که جویریه بن قادم میگوید که با مولای خود امیرالمؤمنین ع بکوفه بیرون شدم حسین ع با محمد حنفیه و مالک اشتر نیز در آن
سفر همراه بودند ناگاه لشکر پراکنده شدند و تشویشی در میان ایشان افتاد امیرالمؤمنین ع فرمود کجا میگریزید و چرا تشویش دارید
گفتند یا امیرالمؤمنین شیر عظیم پیش راه آمده که اسبان و شتران از پیش وی گریختند حضرت فرمود شیر منم و دفع شر من کنم پس
نزدیک شیر آمد و گفت از راه دور شو که منم خشم خدای در زمین منم گوش با و گیرنده اذان خدای منم صراط مستقیم منم امیرالمؤمنین
علی بن ابیطالب شیر بازگشت و بزبان فصیح میگفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا
عبده و رسوله و انک ولیه یا مولای من پدر وحشیان و سباعم همچنانکه آدم ابو البشر است و بدرستیکه عهد از فرزندان من گرفته ام
که هیچکس از شیعیان ترا نخورند و من از حق سبحانه و تعالی خواسته بودم که میان من و تو جمع کند امروز جمع کرد امیرالمؤمنین ع
فرمود ترا بمن چه حاجتست گفت میخواهم که از خدای درخواهی تا مرا بیامرزد پس شاه ولایت دعا کرد حسین ع آمین گفت حضرت
فرمود ای شیر برو که حقتعالی دعای مرا در حق تو اجابت فرمود شیر گفت یا مولای علامت اجابت کدام است حضرت فرمود یا ابو الحرث
در دل هر امامی از ما عمودی از نور باشد که اصل آن در دل او و سر آن در زیر عرش بود چون یکی از ما دعا کند حقتعالی آنرا اجابت فرماید
آن عمود در جنبش و اهتزاز آید ما باین علامت بدانیم که اجابت دعا شده است شیر گفت یا مولای من بعد از این دیگر زندگانی نمیخواهم
از خدا درخواه تا موت مرا معجل سازد نوبت دوم آنحضرت دعا کرد و گفت ای شیر برو که در وقت نماز دیگر موت ترا در رسد آنگاه رو
بمن کرد و گفت یا جویره از عقب شیر برو و او را دفن کن امیرالمؤمنین برفت من از عقب رفتم و شیر را رفته دیگر نشست و چون
وقت نماز داخل شد شیر از جای برجست و فریاد کرد و بیفتاد و جان سپرد من خواستم که برای او گور بکنم آوازی شنیدم و
هیچکس را نمیدیدم که میگفت ای جویره ما ترا کفایت کردیم باز نگریستم گوری دیدم شیر را در آنجا دفن کردم و چیزی در خاطرم
گذشت که اعتقاد با آن نه پیوست گفتم پندارم که علی بن ابیطالب این شیر را سحر کرد آنگاه برفتم تا نزدیک مولای خود علی بن ابیطالب
رسیدم گفتم شیر را دفن کردم روی از من بگردانید سیم بار گفتم سر در پیش افکند و بعد از آن وضو ساخت و لب بجنبانید من
آوازی شنیدم که چون آواز رعد سر برداشتم آفتاب را دیدم که باز گردانیده بودند تا بجائی که وقت نماز دیگر آمد امیرالمؤمنین ع نماز بجای

گذارد و آفتاب فرو رفت و ستارگان پیدا شدند پس نماز شام بگذارد و بمن نگاه کرد و گفت ای جویره این هم سحر بود بعد از آن فرمود
که اگر بجهة کراهت آن نبود که در حق عیسی میگویند شما را خبر میدادم از آنچه میخورید و می آشامید و در خانها ذخیره میکنید جویره میگوید گفتم یا
مولای من دست بنما توبه کردم که هرگز دیگر در تو شک نیارم و در کتاب ابواب الجنان نقل شده که بعضی حکایت رد شمس را
بر وجهیکه ذکر نموده اند حاصل آن اینست که حضرت شاه ولایت پناه امیرالمؤمنین علی ع در بابل روزی مشغول کاری گشت
تا وقت نماز عصر از وی درگذشت و نزدیک غروب آفتاب شد در آنوقت مردی آمد و عرض نمود که یا امیرالمؤمنین من و اولاد
و عیالم همگی از گرسنگی هلاک شدیم فرمود چرا گفت مزرعه دارم که قوت من و عیال من هر سال از آن بود و سه سالست که شیری
در آنجا مقام نموده و هر برزگری که در آنجا میرود طعمه شیر میشود و از ترس هیچ برزگر دیگر آنجا نمیرود و از اینجهة آن مزرعه بایر و خراب
و ما بی برگ مانده ایم فرمود که آن کجا است گفت تا اینجا نزدیکست آنحضرت انگشتر خود را بعمار یاسر رحمة الله علیه داده فرمود که با
اینمرد برو و چون شیر را بنماید نزدیک شیر رو و این انگشتر را باو بنما و بگو حیدر ترا میفرماید که دیگر در این صحرا مقام مکن و اطراف
آنرا شنیده و از آن بغایت خایف بود و مخالفت فرمان شیر خدا نیز نمیتوانست نمود ناچار ترسان و هراسان با آن مرد رفت تا
نزدیک آن مکان رسید آن مرد گفت شیر در پس این پشته است و من بیشتر نیایم تو برو چنانکه مأموری بکن و خود بگوشه خراب که آنجا بود
رفت عمار گوید که چون بر آن پشته بر آمدم شیری دیدم چون گاومیشی ترسیدم و مضطرب شدم و چون مرا دید دست بر زمین زد
و روی بمن نهاد پس انگشتری بوی نمودم و پیغام آنحضرت را گذاردم و هنوز نماز نکرده بودم که شیر بر زمین افتاد و روی بر خاک
مالید و برگشت و رفت چنانچه جز گردی ندیدم پس من از آنحالت چیزی در خاطرم گذشت که از آن استغفار نمودم پس بخدمت
آنحضرت رسیدم وقت بیرون رفتن آفتاب بود پس آنحضرت برخاست و دستها باسمان برداشت و لب بدعا حرکت داد
و اشاره بآفتاب فرمود آفتاب بجای عصر آمد پس آن امام همام ع با مردمان نماز جماعت گذارد و چون سلام گرد دعا نمود من
نگریست و فرمود یا عمار اگر کار شیر سحر بود این هم سحر است گفتم یا مولای یا امیرالمؤمنین چیزی در خاطرم خطور کرده و من از آن
توبه کردم آنحضرت فرمود ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی **معجزه پنجاه ششم** از حسین بن علی ع روایت که
چون رسول خدا صلعم از دار فنا بدار بقا انتقال نمود امیرالمؤمنین ع ندا در داد که نزد رسول خدا هر که را وعده ایست یا دینی باید
و از من طلب کند پس هر که میآمد آن مقدار درم و دینار که طلب میداشت امیرالمؤمنین ع دست در زیر مصلا میکرد و بیرون
میآورد و بآنکس میداد خبر بعمر رسید ابوبکر را گفت اگر تو نیز ضامن دین و وعده رسول شوی مسلمانان بیابی که دی
بیاید ابابکر بقول وی ندا در داد خبر بشاه ولایت رسید گفت زود باشد که بر آنچه کرده پشیمان شود روز دیگر ابابکر با مهاجر و
انصار نشسته بود که اعرابی در آمد و گفت کیست از شما که وصی رسول الله اشاره بابی بکر کردند گفت تو وصی رسولی
گفت آری اعرابی گفت وصی حضرت رسول برای من هشتاد شتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان قبول نموده بود الحال مطالبه
آن شتران از تو میکنم که وصی و خلیفه اوئی ابابکر با عمر گفت علاج این امر چه توان کرد و دفع آن اعرابی چه توان نمود عمر گفت
اعرابی جاهلست از تو حجت نتواند گرفت از و شاهد طلب کن ابابکر گفت یا اعرابی در این دعوی شاهد باید اعرابی گفت بکل
من شهنشی بر رسول خدا شاهد میتوانست گرفت احتمال آنکه شاهد رسول انکار کند و الله که خلیفه و وصی رسول راوی گوید که
سلمان فارسی از مجلس برخاست و دست اعرابی گرفت و گفت از عقب من بیا تا ترا پیش وصی رسول و خلیفه او بر حق ببرم اعرابی
در عقب سلمان بیامد تا بمجلس شریف امیرالمؤمنین ع داخل شد بعد از آن امیرالمؤمنین ع پرسید که تو وصی پیغمبری گفت بلی حاجت
تو چیست اعرابی گفت رسول خدا از جهة من هشتاد شتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان قبول نموده بود الحال از تو که وصی اوئی
مطالبه میکنم شاه مردان گفت تو و اهل بیت تو تمام مسلمان شده اید اعرابی چون این سخن بشنید و بدو دست مبارک امیر
المؤمنین ع را ببوسید و گفت گواهی میدهم که تو وصی رسول خدائی و خلیفه و جانشین اوئی رسول صلعم بشرط اسلام من و اهل
بیت من این قطار را از من قبول نموده بود الحال ما همه مسلمانیم پس امیرالمؤمنین ع با امام حسن فرمود که تو و سلمان با یکدیگر برو و بفلان

وادی واعرابی را با خود ببرید و ندا کنید که یا صالح چون جواب دهد بگوئید که امیرالمؤمنین ترا سلام میرساند و میگوید این شتر ناقه
رسول الله از این اعرابی قبول نموده بود حاضر گردان ایشان وادی روانشدند پس امام حسن ع ندا کرد که یا صالح جواب آمد که
لبیک یا ابن رسول الله پس امام حسن ع ادای رسالت کردند و ناقه را طلب نمود آواز آمد که سمعاً و طاعة و اندک زمانی برآمد که دست
که زمین شق گردید و زمام ناقه بیرون امام حسن زمام ناقه را گرفت و بدست اعرابی داد فرمود که بکش وی میکشید و ناقه بیرون میآمد
بر آنصفت که اعرابی گفته بود تا هشتاد تمام شد اعرابی آواز بکلمه شهادت برکشید و میگفت بی شک امیرالمؤمنین من شکی دعا
وثنای فراوان گفت معجزه پنجاه و هفتم ابوالقاسم حسن بن محمد که مشهور است بابن الوفا روایت میکند که روزی در
مسجد الحرام نشسته بودم کثرت عجیب و جمعیت غریب نزدیک بمقام حضرت ابراهیم ع مشاهده کردم گفتم ببینم که باعث بر جمعیت
چه باشد چون نزدیک شدم راهبی را دیدم که جبّه صوف پوشیده قلنسوه صوف بر سر گرفته مردی بود بغایت قوی جثه و خوش محاوره
در برابر مقام حضرت ابراهیم نشسته و حکایت میگفت گوش فرا داشتم شنیدم که میگفت روزی در صومعه خود نشسته بودم و
در آمد و شد بروی خود بسته ناگاه دیدم مرغی بزرگ بصورت عقابی از هوا فرود آمد و در کنار دریا بسنگی عظیم بود بر آن سنگ
نشست و ربع بدن انسانی قی کرد بعد از آن پرواز کرد و راه هوا گرفت بعد از آن اندک فرصتی باز آن مرغ برهمان سنگ نشست
و ربع دیگر از بدن انسانی قی کرد قریب بربع انسانی از منقار بینداخت و باز پرواز کرد تا چهار ربع انسانی بر روی آن سنگ نهاد
و طیران کرد ناگاه دیدم که آن چهار ربع با یکدیگر متمایل شده ملایم گشته شد و پیکر انسانی درست شده مردی عجیب و شکلی عجب
برخاست و بر خود نگاه میکرد که ناگاه آن مرغ در رسید و بمخلب و منقار ربعی از بدنش بردرید و طیران کرده و چهار دفعه ربع
ربع از بدنش میربود و در هر مرتبه باقی بدنش اضطراب بسیار میمنمود تا جمیع بدنش را فرو برد و پرواز کرد من از این حادثه
بسیار متعجب شدم و از این واقعه بنهایت متفکر بودم و تأسف و تحسر بسیار میبردم که کاش وقتیکه آن شخص برخاسته بود و
جمیع اعضایش درست گشته از وی سؤال میکردم که وی چه کس است و چرا باین عذاب معذب گشته ناگاه دیدم که همان مرغ بر همان
سنگ نشست و بطریق اول ربع ربع قی کرد تا اجزای آن شخص تمام شد و بهم چسبید شخصی در کمال کراهت خلق برخاست من
استعجال نمودم و خود را باو رسانیدم و از وی پرسیدم که تو چه کسی و چه نام داری و چرا بدین عذاب گرفتاری جواب داد که قسم
بحق آنخدائیکه ترا خلق کرده که گناه خود و نام خود با من بگو و سبب این نکال و خذلان را بیان کن و این عقده را از خاطر من بگشای
گفت من عبدالرحمن بن ملجم و بدترین اولاد آدمم و وصی رسول آخرالزمان امیرالمؤمنین ع را ضربت زده ام و از آن روز حق سبحانه
و تعالی این مرغ را بر من گماشته و بدین عذاب الیم که می بینی گرفتارم و هر روز چند دفعه مرا از یکدیگر جدا میکند و چون جان باقیست
باز مرا بدین خاری میکند و از جمله روایاتیکه ذکر او در این مقام مناسب است حدیثی است که در عین الیقین همین تحریر یافته
و مضمون الحدیث اینست که امام جعفر صادق ع از پدر خود روایت میکند که روزی حضرت رسالت ص فرمودند که در شبی که
مرا بمعراج بردند چون بآسمان پنجم رسیدم صورت مبارک علی بن ابیطالب را دیدم پس بحبیب خود جبرئیل امین ع گفتم یا جبرئیل
این چه صورتست که من مشاهده میکنم گفت یا محمد وقتی جمعی از ملائکه مقربین بجناب احدیت استغاثه نموده عرض کردند که خداوندا
طایفه از بنی آدم هر صبح و شام بسبب دیدن صورت مبارک علی بن ابیطالب ع متبهج و خوشحال میگردند ما را نیز آرزو هست
که هر روز صبح و شام صورت آنحضرت را ببینیم حضرت واهب متعال و قادر ذوالجلال استجابت دعای ایشان نموده صورت
آنحضرت را در آسمان پنجم خلق نمود از آن تاریخ تا حال هر روز ملائکه آسمانها بزیارت صورت آنحضرت میروند و هر صبح و شام نظر بآن صورت
میکنند راوی گوید که حضرت امام جعفر صادق ع فرمودند از آن تاریخی که ابن ملجم ملعون ضربت بر سر مبارک آنحضرت زد اثر آن ضربت
نیز در آن صورت آسمانی پیدا شد و هرگاه ملائکه نگاه بآن صورت میکنند بر ابن ملجم ملعون لعنت مینمایند معجزه پنجاه و هشتم
مرویست که وقتی امیرالمؤمنین ع عزیمت غزای صفین کرد و در عرض راه به بیابانی بی آب نزول نمود و مالک اشتر که بر یزید قرب تمام داشت
بود و سپهسالاری آن لشکر سرافراز بود بعرض رسانید که یا امیرالمؤمنین اینجا آب نیست فرمود یا مالک حق سبحانه و تعالی ما را از اینجا

خوشتر از شهد و نرمتر از مسکه و سردتر از برف و صافی تر از یاقوت آنگاه شمشیر در دست ورواند و بنال کنان آمد تا بزمینی هموار
ایستاد و مالک و صحابش را گفتند تا آن زمین فرا ماند و چون کندند سنگ سیاه عظیم پیدا شد و حلقه بر آن نصب بود مانند سیم درخشان
فرمود این سنگ را بردارید و ایشان صد مرد بودند هر چند خواستند نتوانستند بجنبانند پس آن میراب سرچشمه یقین حضرت امیرالمؤمنین ع دست با
برداشت دعائی بزبان مبارک جاری ساخت و آن سنگ را کشیده چهل گز دور انداخت آبی چنانکه حضرت وصف کرده بود از
زیر سنگ ظاهر شد مردمان از آن آب آشامیدند و چهارپایان را سیراب کردند باز سنگ را بجای خود گذاشت و فرمود تا خاک بر آن ریختند
و از آن مقام کوچ کردند چون اندک مسافتی رفت پرسید که کیست از شما که موضع آن چشمه را بشناسد گفتند ما همه میشناسیم پس عنان بجانب
آن چشمه تافتند و هر چند جستند اثری از آن نیافتند پنداشتند که آن حضرت تشنه است و طلب آب میکند در اطراف و جوانب میگردیدند
ناگاه بصومعه راهبی رسیدند که از پیری موی ابروانش بر چشمها افتاده گفتند هیچ آب داری که صاحب ما را شربتی دهی گفت
آب شیرینی دارم که از دو روز راه آورده ام و چون آبی آورده بودند تلخ و ناخوش گفتند این آب را شیرین و خوش میشماری اگر آبیکه
صاحب ما را داد میدیدی ذوق آن ترا هرگز فراموش نگردیدی و قصه آن چشمه گفتند گفت که صاحب شما پیغمبر است گفتند نه ولیکن
وصی پیغمبر است پس راهب وحشیی که بجهت از ایشان داشت از صومعه فرود آمده التماس نمود که او را بخدمت آنحضرت برند
چون بخدمت امیرالمؤمنین ع رسید آنحضرت او را دید فرمود شمعون راهب گفت آری شمعون نام اینست که مادرم بر من نهاده و جز
حق سبحانه و تعالی کسی را بر آن اطلاع نبوده تو از کجا دانستی آنگاه احوال آن چشمه بنام آن پرسید فرمود آن چشمه را هو ماسن از
بهشت و سیصد و سیزده وصی از این آب خورده اند و من آخرین ایشانم راهب گفت چنین یافتم که در همه کتب انجیل گواهی
میدهم که بجز خدای تعالی خدائی نیست و تو وصی محمدی پس ملازم رکاب ظفر انتساب آن رفیع جناب گشته در آن سفر ادراک مکارم
نموده و در معرکه جهاد صفین اول کسیکه بشهادت سعادت رسیده بود معجزه پنجاه و نهم روایتست که چون حضرت امیر
المؤمنین ع از صفین برگشت در اثنای راه به بیابانی رسیدند تشنگی بر آدمی و حیوانات که در آن لشکر بودند غلبه کرده زبانها از کمال
تشنگی از دهنها بیرون افتاده بود و مردمان شکوه نزد شاه اولیا علی مرتضی سلام الله علیه آوردند آنحضرت ع باطراف اندشت نظر
کرده در یکطرف سنگی عظیم دید که افتاده و مرکب همیون بآنطرف رانده بآن سنگ خطاب نمود که ای سنگ از آب یار اجزده فی الغور
سنگ آواز فصیح بآنحضرت سلام کرده و گفت السلام علیک یا وارث علم النبوة و یا وصی رسول الله المانحنی یعنی سلام و تحیت
من بر تو باد ای وارث علم نبوت و ای وصی حضرت رسالت آب در زیر منست پس صد کس از صاحبان قوت متوجه کندن آن سنگ
شدند و بهیچ وجه بکندن آن قادر نبودند و چون آنحضرت عجز ایشانرا دید امر کرد که یکطرف روند و لبهای مبارک را حرکت داده دست
خیبرگشا بر آن سنگ زد و آن سنگ بقدرت الهی از آن مکان نفرسخی دور شد و در زیر آن آبی ظاهر گردید از عسل شیرین تر و از برف سردتر
مردمان هجوم نمودند آب خوردند تا همه سیراب شدند بعد از آن چارپایانرا سیراب کردند و مشکها را پر ساختند و چون حضرت دید
که خلایق از آن آب مستغنی شدند خطاب بسنگ نمود که ای سنگ بجای خود برگرد و بجای خود قرار گیر ابن عباس روایت میکند که دیدم
که آن سنگ بطریق گوی در صحرا غلطیدن گرفت و بیامد تا بجای خود نشست پس مردمان شکر جناب واجب الوجود در اینجا آوردند
و از آن منزل کوچ کردند و بباید دانست که این معجزه غیر از حکایت راهبست چون آن در وقت توجه حضرت بصفین بود و این معجزه در وقت
مراجعت از صفین بود معجزه شصتم روایتست که در زمان خلافت عمر مردی بنواحی آذربایجان شتری داشت که با عیال
عیال و اطفال و تمام ارشیر آن شتر بود اتفاقاً آن شتر وقتی در صحرا از صاحبش بگریخت و هر چند در گرفتن آن سعی نمود مفید نیفتاد و چون
از گرفتن عاجز شد و علاجی نداشت آنرا باز گذاشت جماعتی از خویشان گفتند ما شنیده ایم که امثال این مشکلات که در زمان حضرت رسالت
واقع میشد با آنحضرت عرض میکردند بعد از دعای آنحضرت آن مشکل حل میشد الحال رسول بجوار رحمت ایزدی پیوسته اما او را جانشینی
هست پیش او رو بد شاید که این شتر بدعای او رام گردد و بدام تو افتد صاحب شتر بعد از محنت بسیار خود را بمدینه رسانیده پرسید
که جانشین رسول کیست بعضی او را بعمر علیه اللعنه نشان دادند بپیش عمر آمده حال خود با عمر گفت ترا دعا باید کرد بخدای تعالی باز گشت

واستغفار نمود تا مدعای تو برآید صاحب شتر گفت ای امیر دعا بسیار کردم مؤثر نیفتاد و هرگاه که شتر مرا به بیند قصد هلاک من کند عمر گفت من مکتوبی بنویسم دلیرانه نزدیک شتر رو و مکتوب مرا بنما تا غرض تو حاصل شود بعد از آن مکتوبی نوشت مضمون آنکه این رقعه ایست از عمر که امیر المؤمنین است بشما ای اصناف جن و ای گروه شیاطین باید که شتر این شخص را مطیع او سازید و منقاد او گردانید و از مخالفت این حکم برحذر باشید پس آن مرد مکتوب را گرفت و متوجه آذربایجان شد عبد الله عباس گفت من از این قضیه بغایت غمگین شدم و بخدمت امیر المؤمنین ع آمدم و این حکایت را معروض داشتم شاه مردان فرمود و حق الذی فلق الحبه و برء النسمه لیعودن یا ابن عباس یعنی قسم بخدائیکه میرویاند دانه را و خلق میکند انسان را که صاحب شتر گریخته نا امید برمیگردد و چون این شنیدم بسیار ترقب و منتظر میبودم که کسی از آذربایجان بیاید تا حال صاحب شتر معلوم نمایم ناگاه صاحب شتر بیامد و بر رویش اثر زخمی بود که دستی بدرون او میرفت چون نظرم بر او افتاد استعجال کردم و پیش او رفتم و احوال پرسیدم گفت آنموضع که شتر من با نتایج در آن بودند رقعه را پیش ایشان انداختم جمیع بر من حمله کردند و قصد هلاک من نمودند و مرا قوت ایستادن نماند از خوف نشستم یکی از آن بمن رسید مرا به دندان جست و اثر این زخم که بر روی من می بینی در آنوقت واقع شده تشویش بسیار بر روی من پیدا شد و نزدیکان رسیده اند و بعد از سعی بسیار مرا از دست ایشان خلاص کردند و من بیهوش شده بودم بعد از آنکه مرا بخانه برده بودند بهوش آمده بودم و مدت مدید تشویش کشیدم و جفای بسیار دیدم تا اندکی بقوت آمدم گفتم پیش عمر رو و اظهار حال خود کن تا معلومش کرده که چه اثر بر او مرتب گردید چون متوجه مجلس او شدم من با او همراه رفتم چون صاحب شتر را نظر بر عمر افتاد گفت الخلیفه مطلقا این مکتوب تو فایده ندارد و بنا بر اعتمادی که بتو کرده بودم بهلاکت نزدیک رسیدم گفت دروغ میگوئی اگر رقعه مرا میبردی آن شتران مطیع تو میشدند آنمرد دشنامهای غلاظ و شداد یاد نمود که من میدانستم که ایشان قصد قتل من خواهند کرد و اگر مکتوب تو نمیداشتم پیش آن شتران نمیرفتم این بگفت و از خانه او بیرون آمد من دستش گرفتم و گفتم بیا تا ترا پیش کسی برم که برآورنده حاجت تو باشد و نور المقصود تواند رسانید پس با یکدیگر بخدمت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب ع رفتیم و تمامی حال او را بعرض آنحضرت رسانیدم آنحضرت تبسم فرمود گفت ابن عباس نگفتم ناامید و حیران بازگردد گفتم بلی یا امیر المؤمنین پس شاه مردان متوجه صاحب شتر شد و گفت برو بآنموضع که آن شتران تو میباشند و بگو اللهم انی اتوجه نبیک نبی الرحمه و اهل بیته الذین اخترتهم علی العالمین اللهم ذلل صعوبتها فاکفنی شرها فانک الکافی المعافی و الغالب القاهر آنمرد چون این بشنید تسلی شده متوجه آذربایجان شد و سال دیگر بحج آمده بود و جمیع آن شتران را تصرف کرده بزیر بار آورده بود و تحف و هدایا جهة شاه نجف آورده بملازمت آنسرور اولیا مشرف گردید آنحضرت فرمود که تو میگوئی یا من بگویم آنمرد گفت بلکه تو فرما شاه مردان فرمود در آنوقت که نظرت بر آن شتران افتاده و دعا خواندی اول آن شتر که ما در آن شتران بود پیش تو آمد و بعد از خضوع و تذلل پیش تو خوابید بعد از آن یکیک از اولاد او اطاعت را گردن نهادند و جمیع در فرمان تو در آمدند گفت کنیز یا امیر المؤمنین والله که بهمین عنوان بود گویا آنحضرت در آنموضع حاضر بود دیگر آنمرد هر سال بحج میآمد و او را اموال بسیار حاصل شد و امیر المؤمنین ع فرمود که هر کس را مشکلی پیش آید یا نقصانی در مال یا بیماری در اهل و عیال او باشد از روی خضوع و خشوع این دعا میخواند و تضرع بدرگاه الهی حاجتش روا گردد **معجزه شصت و یکم** آورده اند که در عهد امیر المؤمنین ع آب فرات در کوفه زیاد شد بحدیکه مردمان از غرق شدن ترسیدند پناه بجانب شاه مردان آوردند امیر المؤمنین علی ع بکنار فرات آمد و دو رکعت نماز بگذارد و چوبی در دست داشت بر آب زد فرو نشست تا آنکه ماهیان فرو آمدند و همگی با امیر المؤمنین ع سلام کردند چنانکه جمله حاضران بشنودند مگر جری و مارماهی که سلام نکردند از آنحضرت وجه سلام نکردن ایشان را پرسیدند حضرت فرمود حقتعالی پاک و حلال را بسخن آورد تا بر من سلام کردند حرام و نه پلید را **معجزه شصت و دویم** از امام محمد باقر ع است که روزی مردی مارماهی بگرفت شاه مردان فرمود بنگرید اسرائیل را گرفته و انکار کرد امیر المؤمنین ع فرمود چون روز دیگر شد دودی از سر صدغ او برآمد و بمیرد و چون درگذشت چنانچه حضرت فرموده بود دودی از سر صدغش برآمد و بر چون دیر او دفن کردند خلایق بسیار بر سر قبر وی حاضر بودند شاه ولایت بر سر قبر وی آمد کلمه بگفت و پای مبارک بر گور وی زد گور شکافته شد و آنمرد برخاست و میگفت هر که به علی د

بع ح ض
در کتاب ذریعة النجاح
و در کتاب اخبار الارواح
و مونس الاشباح
ح
در کتاب اخبار الارواح
و مونس الاشباح

رد کند بر خدا و رسول خدا رد کرده باشد حضرت با آنمرد گفت که بکور شو مرد داخل کور شد مثل اول بروی راست شد **معجزه پنجاه و نهم** و روایت است که شخصی با خارجی جهة محاکمه پیش امیر المؤمنین آمدند آنجناب بمقتضی شریعت غرا و ملت بیضا حکم فرمود خارجی گفت یا علی از روی عدالت حکم نفرمودی امیر المؤمنین ع فرمود اخسأ یا عدو الله در ساعت آن خارجی بصورت سگ شد و جامها از بدن بخشش جدا گردید و دم میجنبانید و اضطراب بسیار مینمود و چشمه آب حسرت از دیده میگشود شاه ولایت از کمال اضطراب بر او ترحم آمده دعا کرد و باز بصورت انسانیت رجعت کرد بعد از آن شاه ولایت فرمود آصف بن برخیا وصی سلیمان قدرت داشت بر نقل قصر بلقیس که حقسبحانه و تعالی در کلام مجید خود خبر داده قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک یا سلیمان افضل است نزد حقتعالی یا محمد که پیغمبر شما است حضار گفتند پیغمبر ما افضل است امیر المؤمنین ع فرمود تعجب نباشد اگر از وصی محمد معجزه روی نماید گفتند یا امیر المؤمنین ترا چه حاجت بقتال کردن معاویه فرمود که ما خازنان اسرار خدائیم نه خازن زر و نقره و در اظهار آن موقوف باذن او دائیم اگر اذن یابیم هر آینه در ساعت آثار آن ظاهر کرده و لمحه تاخیر نشود **معجزه شصت و چهارم** آورده اند که زنی و مردی با هم خصومتی داشتند بجهة محاکمه بمجلس شریف امیر المؤمنین ع حاضر گردیدند و آنمرد از خوارج بود و در حین مخاصمه با آن زن از روی تندی غضب کرد و شاه مردان را از فعل شنیع او غضب مستولی شد گفت اخسأ لفظ موضوع است از برای راندن سگ چون شاه مردان این لفظ را بزبان معجز بیان جاری کرد در زمان سر آن خارجی مانند سر سگ شد شخصی از حضار مجلس گفت یا امیر المؤمنین اخسأ گفتی و این مرد صورتش مبدل بصورت سگ شد فرمود بلی گفت چه چیز مانع است بر دفع معاویه آنحضرت فرمود ویحک یعنی وای بر تو باد از این سؤال اگر میخواستم که معاویه را با سر پرسش باینموضع بیاورم هر آینه دعا میکردم و حقتعالی اجابت میکرد ولیکن ما خازنان خدائیم نه بطلا و نقره کسی را بر اسرار الهی انکار نرسد مگر این آیه نخوانده که بل عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول وهم بامره یعملون یعنی ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین بندگان گرامی داشته شده خدایند سخن الهام یعنی و اشارت لاریبی پیشی نمیگیرند و ایشان بفرمان الهی عمل میکنند و در روایت دیگر وارد شده که شاه ولایت فرمود که اجابت دعای اولیاء الله بجهة ثبوت حجتهاست بر اهل بغی و انکار و نهایت رضایت ایشان بروایت و اضطرار اگر باذن الهی بودم در دعای هلاک معویه هر آینه تخلف نمیکردم و تاخیر جایز نمیداشتم **معجزه شصت و پنجم** اصبغ بن نباته روایت میکند که در عقب امیر المؤمنین علی ع میرفتم شخصی از قریش پیش آمد و گفت یا علی کشتی بسی مردان را و یتیم کردی بسیاری از اطفال را آنحضرت از این سخن در غضب شد و گفت اخسأ یا کلب یعنی دور باش ایسگ ناگاه چون نظر کردم دیدم که سگ سیاهی شد و چون خود را بدان حال دید دم میجنبانید و فریاد میکرد و از کمال تضرع و زاری بر زمین میغلطید و چون بی تابی بسیار میکرد آنحضرت بر و ترحم فرمود و لب مبارک را حرکت داد آن شخص کما کان بصورت اول باز آمد و دست و پای شاه ولایت را بوسیده توبه کرد یکی از حضار گفت یا علی ترا با امثال این نوع معجزات حق سبحانه و تعالی قدرت داده است چرا معاویه را که با تو در مخالفت و نزاع است دفع نکنی حضرت زبان معجز بیانش بدین کلام جاری شد که نحن عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و نحن بامره عاملون یعنی ما بندهای گرامی خدائیم و بر هیچ چیز پیش از فرموده او پیشی نمیگیریم و آنچه میکنیم بامر او میکنیم **معجزه شصت و ششم** ابو الحسن علی بن هارون روایت میکند که راضی که یکی از خلفای بنی عباس بود با من مجادله بسیار مینمود و میگفت علی بن ابیطالب که با معویه محاربه کرد خطا کرد و من هر چند دلایل واضحه و براهین قاطعه بر حقیت جانب آنحضرت اقامه میکردم بقبول او راضی نمیشد و عناد مینمود چون دانستم که بر این عناد اصرار دارد قطع مجالست و ترک مصاحبت او نمودم بعد از چند روز مرا بصحبت خود طلبید و گفت یا علی بن هارون بر من ظاهر گردید که معاویه بغیر حق با مرتضی علی ع محاربه کرده و نسبت با آنحضرت و مثل این سخنان که میگفتم توبه کردم امشب در خواب دیدم شخصی که سرش چون سر سگ بوده از او سؤال کردند که آیا سبب چه بوده که صورت تو چنین مبدل گردید گفت من تخطئه علی بن ابیطالب میکردم و معویه را از او احق میدانستم بنا بر این صورت من متغیر گردید این آثار غضب الهی است من از مشاهده آن بسیار ترسیدم و متنبه شدم و توبه کردم که من بعد نسبت بآنحضرت بی ادبی نکنم **معجزه**

ف نج حق ح
در کتاب بصایر الدرجات
و کفایة المؤمنین و کتاب
کشف الغمه و اخبار الارواح
و مونس الاشباح

ف ب نج حق
در کتاب بصایر الدرجات
و در مصابیح القلوب و کنج
المؤمنین و اخبار الارواح
و مونس الاشباح

ف خج
در کتاب بصایر الدرجات
و کفایة المؤمنین

سفید شد

شصت و هفتم روایت است که در زمان حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلعم جوانی بود از اولاد انصار صورتش آراسته بزیور صلاح و سداد آراسته و همت بلندش از سر هوا و هوسهای نفسانی برخاسته بزیردستی قوت ایمان نفس اماره را زیردست خود ساخته در زمان خلافت عمر بن الخطاب سالی اراده حج کرده جناب مستطاب امیرالمؤمنین ع درباره او سفارش تمام بامیر حاج نمود و باعزاز و اکرام او وصیت فرمود حقسبحانه و تعالی آن جوان را جمالی درخور آن کمال و صورتی مناسب آن سیرت عطا فرموده بود از اهل قافله زنی ویرا دید عاشق جمالش گردید و در انتظار نوشیدن وصالش مدتی بتلخکامی گذرانید تا شبی خود را باو رسانیده پرده از راز خود گشود و بزبان لابه و چاپلوسی مراوده نمود جوان گفت ای ملعونه از من دور شو اگر نه فریاد کنم و در میان قافله ترا رسوا سازم زن ناچار برگشت و چون بمنزل دیگر رسیدند همان زمزمه ساز کرده و در تحصیل مراد نفس اماره دیگر باره افسونگری آغاز نمود جوان همچنان امتناع کرد در منزل سیم آن زن بدگوهر صد و یک دینار زر و گردن بندی و دو انگشتر از یاقوت سرخ که نام شوهرش بر آنها نقش بود با خود برداشته شب در وقتیکه آن جوان مشغول نماز بود نرم نرم با سر انگشتان پا آمد آن صره را در میان بار وی نهاد و بمقام خود باز گشت چون صبح شد و وقت رحیل رسید زن فریاد برآورد و دست بر سر زدن گرفت اهل قافله بر سرش جمع آمدند و سبب فریاد و بی تابی پرسیدند گفت مالی داشتم که دلم بر آن قوی بود آنرا از من دزدیدند و کاروان سالار فرمود تا بارهای مردم را گشودند و آنمال را در میان اسباب یکان یکان تفحص نمودند الا آن جوان صالح که چون حضرت امیرالمؤمنین ع سفارش او کرده بود از غایت ظهور صلاح و تقوی دامان ورعش را از لوث آن پاک میدانستند بنابر آن شرم میداشتند که اسباب ورا نیز تفحص کنند تا عاقبت امیر حاج جهة تسلی خاطر آن زن نزد آن جوان آمده گفت مالی از این زن گمشده و بارهای مردم را بدان سبب میجوئیم خواهیم ابتدا بتو کنیم پس چون تفحص کردند آن صره پیش بار آن جوان پیدا شد زن گفت اینک مال من چون نشان از وی طلبیدند نشانها یک یک باز گفت آن مال را بزن دادند در میان قافله آواز افتاد که دزد آن مرد صالح بوده است و بظاهر خود را خلاف باطن جلوه میداده پس او را بسیار زدند و قصد کشتن وی کردند یکی از ایشان گفت این جوان را ابن عم رسول خدا بمن سپرده و سفارش او کرده سزاوار است که او را مقید ساخته نگاه دارید تا بعد از مراجعت او را بخدمت حضرت امیرالمؤمنین ع بریم و از عملی که کرده است او را اخبار کنیم تا حد شرعی را در اجرا نماید آنگاه دست و پایش بستند و بر شتر افکندند چون بمکه معظمه رسیدند او را همچنان بسته در پای کوهی انداختند و مردم به گذاردن مناسک حج مشغول شدند آن جوان بیگناه از حرارت آفتاب تنش چون کباب بر سنگ چسبیده و از شدت گرما پیکر نازکش چون ماهی در آب غرق گردیده در آن حال آن زن بی عصمت نزد وی آمده گفت کام من برآر تا ترا از این عذاب رهائی دهم جوان همچنان ابا نمود زن مایوس و نا امید باز گردید و در میان کوههای مکه میگشت اتفاقا غلام سیاهی از مغره باو رسید و با او مغازله نمود بعد از مدتی اثر حمل ظاهر شد نزد مردم قافله رفت و دست بر سر زنان گفت بدانید که همین دزد با من زنا کرده و من از و آبستنم گفتند تا حال چرا نگفتی گفت نخواستم که خود را رسوا کنم و اکنون اثر حمل ظاهر گردید کار بفضیحت انجامید ناچار اظهار آن کردم تا شما را بر آن گواه گیرم پس اهل قافله کوچ کردند و آن جوان بیگناه را همچنان مقید بر شتری افکنده میآوردند تا بمدینه رسیدند حضرت امیرالمؤمنین ع باستقبال آن جوان از شهر بیرون آمده از پیش روی کاروان آن جوان را پرسید گفت یا امیرالمؤمنین صالح مگو که او زانیست و اینک در دنبال میرسد آن حضرت چون باخر قافله رسید دید که آن جوان را مقید ساخته اند امیرالمؤمنین ع آن شتر را امر اند تا بدر مسجد فرو خوابانید و آن جوان را بمسجد آورد پس دو قرة العین خود حسنین سلام الله علیهما را فرمود بسقیفه بنی نجار روید و آنجا در خانه بزرگی ملاحظه کنید در بگوئید زن صاحب جمالی بیرون آید و بشما میگوید مرحبا بکما یا سبطی رسول الله بگوئید عاریتی نشسته است و میخواهد حکم کند میان تو و خصم تو بگوید عاریتی کیست بگوئید پدر ما حضرت علی بن ابیطالب مجملا چون زن اسم مبارک حضرت امیرالمؤمنین ع شنید گفت وا فضیحتاه همراه ایشان روانه شد و چون بخدمت امام عادل ممیز حق و باطل ع آمد آنحضرت فرمود در حق این شخص چه میگوئی زن گفت یا ابن رسول الله چگویم در حق او که مال مرا دزدیده و با من زنا کرده من از و آبستنم و اهل قافله همگی بر این دعوی شاهدند امیرالمؤمنین ع سلمان را فرمود که بخانه حضرت رسول ص رو و چوبدستی آنحضرت را با حقه که در آنموضع است گرفته نزد من بیار چون چوبدستی و حقه حاضر شد حضرت امیرالمؤمنین ع آن زن را به پهلو خوابانید و کلیمی بر او پوشانیدند و آن چوبدستی را بر پهلوی آن زن نهاد فرمود بنام خدا و برکت رسول خدا ص سلام بر تو باد ای جنین در ساعت بحکم نطق آفرین زبان آن جنین را در تنگنای رحم گویا گردانید گفت السلام علیک یا ابن عم رسول الله امیرالمؤمنین ع در جواب فرمود علیک السلام یا عبدالله مرا خبر کن که پدرت کیست آزاد است یا بنده سیاه است یا بغیداز حلال بوجود آمده یا از حرام کودک گفت گواهی میدهم که حق سبحانه و تعالی خدائی منیع است و پسر عم تو محمد رسول او است و من بنده خدایم و پدرم غلام سیاه است [illegible] و میان من و او احکم الحاکمین حاکمست که نطفه مرا بحرام ریخت نه بحلال فرمود شهوت مادرت بود یا شهوت پدرت گفت با شهوت هر دو مردمان فریاد برآوردند و رو بر حضرت پیغمبر ص فرستادند و گفتند از حقتعالی استغفار میکنیم از خطائیکه کردیم و ظنی که بآن جوان بیگناه بردیم آنگاه حضرت امیرالمؤمنین ع آنحقه سربسته را بر گرفته مهر از آن برداشت و آلتی خشک شده و دو خصیه از آنجا بیرون آمد حضار حقیقت آنرا سؤال کردند فرمود که آن جوان شنید حضرت رسول صلعم را روز جمعه بر سر منبر خطبه میخواند این آیه را تلاوت نمود الزانیه لا ینکحها الا زان این جوان از مسجد بخانه رفت و آلت خود را قطع کرد خبر بشیر حضرت خاتم النبیین ص از این واقعه خبر کرد آنحضرت نزد وی رفت و دید که آلت خود قطع کرده خون از وی روان گشته فرمود چرا چنین کردی گفت آن آیه را شنیدم از آتش دوزخ ترسیدم آلت خود قطع نمودم پس آنحضرت دست مبارک بر آنموضع مالید در ساعت به شد و این آلت را در این حقه نهاده فرمود یا علی عنقریب این جوان را بعد از وفات من بچنین کاری متهم خواهند ساخت پس تو چنین و چنان کن و آنچه در این حقه است بردم نمائی تا بیگناهی آن جوان معلوم گردد پس عمر خطاب گفت این زن را سنگسار کنید که زنا کرده است امیرالمؤمنین ع او را از این حکم ناصواب منع نموده فرموده که در این وقت او را رجم نتوان کرد که وی حامله است و سنگساری او موجب هلاک آن طفل بیگناه گردد پس ترک آن زن کردند تا زمانیکه وضع حمل او شد و آن طفل را در مدت رضاع شیر داد آنگاه سنگسارش کردند

معجزه شصت و هشتم عمار یاسر و زید بن ارقم روایت میکنند که روز شنبه هفدهم ماه صفر در مسجد کوفه در خدمت حضرت علی بن ابیطالب ع نشسته بودیم که از در مسجد غوغای عظیمی برخاست و خبر آوردند که هزار مرد با شمشیرهای برهنه بر در مسجد منتظر رخصت اند عمار را فرمود که آن جماعت را رخصت دخول مسجد داد و ذوالفقار را از خانه بیار عمار میگوید که من بفرموده حضرت عمل نمودم ذوالفقار را آورده پیش آنحضرت گذاشتم و منادی در کوچهای کوفه ندا کرد تا خلایق بمسجد جمع آمدند چنانچه جای جنبیدن کسی نبود و با آن گروه هودجی بود و در آن میان زنی میگریست و میگفت یا غیاث المستغیثین و یا کنز الراغبین و یا ذا القوة المتین یا رازق الیتیم یا محیی العظام و هی رمیم یا عون من لا عون له یا طود من لا طود له الیک توجهت و بولیک توسلت و بخلیفة الرسول قصدت بیض وجهی و فرج عنی یعنی ای کس بیکسان وای دستگیر درماندگان پناه بتو و بولی تو آورده ام مرا رو سفید کن و چون بشرف ملازمت حضرت شاه ولایت مشرف گردید و سلام کرد و میگریست و میگفت یا مولای یا امیرالمؤمنین الیک اتیت و ایاک قصدت فاکشف ما بی فانک علیه قادر عالم بما کان و بما یکون الی یوم الوقت المعلوم یعنی ای امام زمان وای پیشوای متقیان بدرگاه تو آمده ام که حل مشکل من کنی که ترا بر آن قدرت است و تو عالمی بانچه شده و بشود تا روز قیامت بعد از آن پیری سخنی قامتی پشت آن از بار غم دو تا پیش آمد و گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین و کنز الطالبین و یا مفرج الکرب من این دختر منست و او را پادشاه زادگان عرب میخواستند حال مرا در میان قوم و قبیله رسوا کرده و در میان عشیره خود بخوبی مشهور بود مرا فضیحت نموده چه ظاهر میشود که حمل دارد و من حیران مانده ام یا امیرالمؤمنین این غم را از دل من دور کن که تو امام زمانی پس امیرالمؤمنین ع با آن دختر خطاب نمود که چه میگوئی در جواب آنچه پدرت میگوید دختر گفت یا مولای آنچه پدرم میگوید که دختر من حامله است و عاق منست و مرا رسوا کرده همه صدق است اما بحق تو که مولای منی و مقتدای جمیع خلق که از من خیانتی سر نزده و چیزیکه موجب غضب خدا و رسول باشد از من بفعل نیامده و تو علم پرستی قول من داری مرا از این خجالت رهائی بخش پس آنحضرت ذوالفقار را بدست مبارک گرفته بر منبر آمد و گفت الله اکبر جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا کسی برود و دایه کوفه را بیاورد و امر کرد که در گوشه خیمه زنم چون دایه رسید او را فرمود که برو و ببین که این دختر حامله هست یا نه بعد از لمحه دایه آمد و گفت بلی بحق تو که حامله است پس آنحضرت دست مبارک بآن بر کرد و فرمود که تو

از فلان ده هستی که از توابع دمشق است گفت بلی فرمود که در کوههای شما برف بسیار است گفت بلی یا ولی الله حضرت فرمود که از شما کیست که پارهٔ از آن برف بیاورد گفتند از اینجا تا آنمحل که برفست راه بسیار است فرمود که دویست و پنجاه فرسخ است گفتند بلی فرمود نظر کنید بانچه حق سبحانه و تعالی به بندهٔ خود علی بن ابیطالب عطا فرموده از علم و بدانید که این علم ربانیست که بودیعت نهاده اند مرا خدا و رسول پیش من پس بر سر منبر دست دراز کرده لب مبارک بجنبانید و چون دست بجانب خود کشید دیدم که قطعهٔ از برف در دست دارد و آب از آن میچکد فریاد از اهل مسجد برآمد فرمود که ساکن و ساکت باشید که اگر علی خواهد آن کوهها را با برف باینموضع حاضر کرداند پس دایه را امر کرد که این برف و این دختر را با آن خیمه بر و او را بر روی برف بنشان و طشتی در زیر او بگذار که کرمی از وجدا خواهد شد وزن آن پنجاه و هفت مثقال و دو دانگ خواهد بود دایه گفت سمعاً و طاعة او را با برف برده بفرموده آنحضرت عمل نمود و چون کرم افتاد وزن کردند بقدر ذره از آنچه آنحضرت گفته بود زیاد و کم نبود بعد از آن آن پیر خطاب نمود که دختر خود را بردار و برو که او دیگر زنا نکرده و حال او بدینمنوالست که روزی در جوی آب در سن ده سالگی برآمده بود و این کرم ضعیف و کوچک در آن وقت در شکم او درآمده و در این مدت بالیده تا اینقدر شده بود پس آن پیر گفت شهادة میدهم باینکه تو عالمی بآنچه در ارحام است و بهرچه در خاطر و ضمایر مردمان میگذرد مردمان یکبار بدعا و ثنای آنحضرت دست برآوردند معجزهٔ شصت و نهم مرویست که در بهار و زمستان جمعی از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام استدعا کردند که مدتیست که حق سبحانه و تعالی رحمت خود را از ما باز داشته است و باران که برطرف شده و خلق از بی آبی سختی میکشند و تو وارث علم انبیائی از حقتعالی درخواه که بر ما گناه کاران باران بفرستد پس آن حضرت دست نیاز بدرگاه بی‌نیاز برداشته دعا فرمود و اشاره بآسمان نمود فی الحال بقدرت حق سبحانه و تعالی ابری پیدا شد و چندان بارید که صحرای کوفه دریا شد و خلق بالتماس آمدند که یا ولی الله سیراب شدیم و آب آنقدر که میخواستیم آمد و بعد از این از خرابی بناها میترسیم حضرت باز لب مبارک جنبانید و باران برطرف شد و خلایق شکر الهی بجای آوردند معجزهٔ هفتادم مرویست که یکی از اصحاب امیرالمؤمنین علیه السلام زنی را تزویج نمود در روزی آنحضرت نماز صبح گذارده بود شخصی را امر کرد که فلان موضع رو که آنجا مسجدیست و در یکجانب آن مسجد خانه‌ایست مردی و زنی در آنجا آواز بلند کرده‌اند هر دو را نزد من آور آنمرد بفرمودهٔ حضرت عمل نمود و ایشان را حاضر کرد آنحضرت بایشان خطاب نموده فرمود که امشب بچه سبب نزاع شما دراز کشید جوان گفت یا امیرالمؤمنین من این زن را تزویج کردم چون باو خلوت کردم در نفس خود از و نفرتی یافتم که مانع شد مرا از آنکه با او نزدیکی کنم و اگر قدرت میداشتم هم در آنشب او را بیرون میکردم پس بر من غضب کرد و میان ما نزاع شد تا این زمان که امر تو در رسید و یافت بخدمت تو آمدیم آنحضرت بحضار مجلس فرمود که بعضی از سخنان باشد که در حضور مردم نتوان گفت و نخواهند که کسی بشنود حضار برخاسته بیرون رفتند و غیر از آن مرد و زن کسی دیگر در آنمحل باقی نماند آنحضرت با آن زن گفت آیا مرا میشناسی گفت نه حضرت فرمود من خبر کنم ترا چنانچه او را میشناسی اما دقیقه راست بشنوی منکر نشوی گفت نه یا امیرالمؤمنین فرمود که تو دختر فلانکس میباشی گفت بلی فرمود که ترا پسر عمی بود که با هم میل و رغبت داشتید گفت بلی فرمود که پدر تو ترا از آن منع میکرد و او را از تو و ترا از بی بوی نداد و از جوار خود او را اخراج نمود برای خاطر تو گفت بلی فرمود که فلان شب تو بیرون رفتی بقضاء حاجت او ترا گرفت و باکراه با تو مجامعت نمود تو از و حامله شدی و از ما در خود پنهان میداشتی و عاقبت مادرت اطلاع یافت از پدرت پنهان میداشت و چون وضع حمل تو نزدیک شد مادر تو را از خانه بیرون برد و ترا در فلانموضع وضع حمل شد و آن کودک مولود را در جامه پیچیده در خارج جدران در جائیکه در آنجا قضاء حاجت میکردند گذاشتید سگی آمد او را بوئید و تو ترسیدی که او را بخورد و سنگی انداختی آن سنگ بر سر آن طفل آمده شکست تو و مادرت بر سر او رسیدید و مادرت از جامهٔ خود جدا کرده سر او را بست و بعد از آن او را گذاشتید و براه خود رفتید و دیگر ندانستید که حال او چه شد دختر چون اینها را از آنحضرت شنود گفت بحق کلم گفت بلی والله یا امیرالمؤمنین که این امر را بغیر از من و مادر من کسی دیگر نمیدانست آنحضرت فرمود که حضرت ذوالجلال مرا باین امور مطلع ساخت بعد از آن فرمود که چون او را گذاشتید در صباح آنشب بنو فلان آمدند و او را تربیت کردند تا بزرگ شد و با ایشان بکوفه آمد و این همان فرزند تست که ترا خاسته و بجوان گفت سرت بگشا چون گشود اثر شکستگی بر سر او ظاهر بود پس آنزن خطاب فرمود که فرزند خود را

حدیث شصت و نهم در کتاب کشف الغمه و در بعضی از کتب دیگر نیز روایت شده

حدیث هفتادم در کتاب کشف الغمه و بحار الانوار روایت شده

بردار و برو که در میان شما نکاح صورت ندارد معجزهٔ هفتاد و یکم امام حسن عسکری از امام حسین بن علی علیه السلام روایت میکند که در صفا دراجی آمده برامیرالمؤمنین علیه السلام سلام کرده گفت یا ولی الله چهار سالست که در اینموضع بتسبیح و تهلیل و تحمید و تکبیر حق سبحانه و تعالی مشغولم و عبادت او میکنم امام حسین علیه السلام فرمود که پدرم گفت با و در اینمکان طعام و شرابی نیست در اینمدت چون زنده کانی کرد گفت بولای آن خدائیکه ابن عم ترا برسالت بخلق فرستاده و ترا وصی او کرده که هرگاه گرسنه شدم شیعیان ترا دعا کرده سیر شده‌ام و هر وقت که تشنه شدم دشمنان ترا نفرین کرده رفع تشنگی من شده است بعد از آن آن حیوان این دو بیت را خواند

ایها السائل عما دونه النجم العلی ✦ ان ما تخبرت حقه واضح امر جلی ✦ خیر خلق الله من بعد النبیین علی ✦ و به قاد المولی و به ضل الغوی

معجزهٔ هفتاد و دوم روایتست که سلمان فارسی رضی الله عنه در شهر مداین بود چون اوان هنگام رحلت رسید و وقت وصول بجناب احدیت نزدیک شد شخصی زاذان نام در خدمت او بود در وقت احتضار بربالین سلمان نشسته بود از و پرسیدم که یا سلمان متکفل غسل و کفن او که خواهد شد فرمود که آنشخص که رسول خدا را دفن نمود زاذان گفت که یا سلمان تو در مداینی و شاه ولایت علی بن ابیطالب در مدینه است چون متکفل این افعال خواهد شد سلمان گفت چون روح از بدن من مفارقت نماید هنوز مرا در تخته نخوابانیده باشی که آنحضرت علیه السلام حاضر شود برو سلام کن و هرچه فرماید چنان کن زاذان گفت چون سلمان بجوار رحمت ایزدی واصل شد من او را بجاد ری پوشیدم ناگاه دیدم که امیرالمؤمنین علی علیه السلام حاضر شد سلام کردم دیدم که چادر از روی سلمان برداشت و سلمان تبسمی کرد آنحضرت فرمود مرحبا یا عبدالله اذا بلغت رسول الله فقل ما رأیت من اصحابه یعنی خوشحال تو ای سلمان چون بخدمت رسول صلی الله علیه و آله برسی آنچه اصحاب با تو بعد از و با من کرده عرضه خواهی داشت بعد از آن چادر بر روی سلمان کشید و متوجه فرض و سنت او شد سلمان را دفن کردند و نماز ظهر را در مدینه طیبه ادا فرمود و ابن شهر آشوب در کتاب مناقب این روایت را چنین نقل کرده که زاذان گفت در نماز کردن آنحضرت بر سلمان دیدم که دو مرد دیگر پیدا شدند و آنحضرت در نماز تکبیر را بسیار بلند گفت چون سبب پرسیدم فرمود که یکی از آن دو مرد خضر و یکی جعفر طیار برادرم بود با هر یکی هفت صف از ملئکه بودند و در هر صفی هزار هزار ملئکه حاضر شده بودند که بر سلمان رحمه الله نماز کردند و در کتاب خرایج و جرایح ابجد شا بمضمون روایت شد که امیرالمؤمنین علیه السلام روزی صبح در مدینه بمسجد رسول صلی الله علیه و آله فرمود که امشب رسول خدا را بخواب دیدم که مرا وصیت نمود بتغسیل و تکفین و نماز بر سلمان فارسی من الحال بمداین میروم که بوصیت آن حضرت عمل نمایم و جمعی از مردمان که حاضر بودند تا بیرون مدینه متابعت و مشایعت امیرالمؤمنین کردند و ایشان را وداع نمود راهی شد و چون مردم بنماز ظهر آمدند امیرالمؤمنین را در مسجد دیدند بخدمت آنحضرت آمدند و احوال پرسیدند حضرت فرمود که بمداین رفتم و بسلمان نماز کردم و او را دفن نموده آمدم اکثر حضار تصدیق قول آنحضرت کردند و آن امر را محال میشمردند تا آنکه بعد از مدتی مکتوبی از مداین رسید که در فلان روز سلمان برحمت ایزدی واصل شده اعرابی حاضر شد و سلمان را غسل داد و نماز کرد و بعد از دفن از ما غایب شد و چون تاریخ مکتوب را ملاحظه کردند همان روز که حضرت علی غایب شده بود پس این معنی باعث زیادتی محبت مولایان شاه مردان و سبب حسد و نفاق منافقان گشت معجزهٔ هفتاد و سیم روایتست که در زمانیکه حضرت محمد صلی الله علیه و آله در مکه معظمه تشریف داشتند روزی غوغا و غلغلهٔ عظیمی در میان مردم پیدا شد خلایق آنشهر بجمعیت بخدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله آمده گفتند یا رسول الله دیوی عظیم مانند کوهی بمکه آمده که قد و قامت او سی ذراع است و درازی موهای بدنش هفت گز و چهار دندان در دهن دارد هر کدام مثل دو تیری عظیم و هر دو دست او بلیف خرما بسته است در این سخن بودند که دیو در رسید و در پیش حضرت رسالت زمین خدمت بوسید و گفت ای بهترین خلق جهان و ای پیغمبر آخر الزمان و آگهی رهنمای انس و جان و ای حلال مشکلات جملهٔ عالمیان مشکلی عظیم دارم استدعا دارم که حل مشکل من نمائی حضرت محمد صلی الله علیه و آله فرمود مشکل خود را بیان کن دیو گفت ای سید عالم و ای بهترین آدم من هزار سال پیش از آنکه آدم خلق شود من بودم و کار من همیشه آزار خلق آنزمان بود و هیچ دیگی و جوئی از دست من رهائی نداشت و مطلقا در دل من رحم نبود روزی جوانی سرو قدی خوش رخساری چون آفتاب تابان در برابر من پیدا شد و چون نظر من بروی

حدیث در کتاب کشف الغمه میباشد

افتاد قصد هلاکش نمودم و چون پیش رفتم سیلی بسیار سختی بر من زد چنانچه صورت و گوش من از آن زخم گردید و از آن تاریخ تا حالا لاینقطع
چرک و خون از گوشم میآید و در این مدت دراز هیچ طبیبی علاج آن نتوانست نمود و من چون از آن شخص آن سیلی را خوردم در دست او بغایت
بسیار ضعیف و ذلیل و حقیر شدم پس مرا گرفت و دست مرا باین لیف خرما بست و هر چند خواستم که دستهایم را بگشایم نتوانستم و پیش هر که
رفتم از گشودن دست من عاجز شد تا بعد از سی هزار سال آدم بدنیا آمد ع بدنیا آمد پیش آنحضرت رفتم و شرح حال خود را باو عرض نمودم
و بسیار سعی کرد که دست مرا بگشاید نتوانست و هر چند کارد و خنجر باین لیف زدند نبرید بعد از آن صبر کردم تا نوبت سلیمان ع رسید
پس بخدمت او رفتم مثل شیث و نوح و ابراهیم خلیل و داود علیهم السلام و هیچکدام علاج در دمن نکردند صبر کردم تا نوبت سلیمان ع
رسید من بخدمت او رفتم و عجز بسیار نمودم او نیز سعی بسیار نمود و آخر علاجی نتوانست چون سلیمان آن حشمت و عظمت مرا علاج
نمودن مایوس و ناامید شدم سلیمان از همینی بسیار غمگین شد که در آخر جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین نازل شد و گفت ای سلیمان
حق سلام میرساند و میفرماید که هیچکس از خلایق زمین دست این دیو نمیتواند گشود مگر آنکسیکه دست او را بسته و او در عصر حضرت
محمد مختار ظاهر خواهد شد و علی بن ابیطالب نام خواهد داشت سلیمان چون این سخنان از جبرئیل شنید مرا از آن خبر داد القصه من صبر بسیار
بر جور و جفای بیشمار در این مدت میکردم همیشه منتظر و متفحص پیغمبر آخر الزمان میبودم تا آنکه الحال بشرف ملازمت و انچه در طلب
او بودم رسیدم الحمد و ای پادشاه همه پیغمبران اگر تو حل مشکل من نکنی وای بر حال من عمر چون این سخنان شنیدند برخاست و
پیش دیو آمد و خنجر برداشته هر چند سعی کرد که آن لیف خرما بریده شود هیچ تغیری در آن نشد پس خجل و منفعل برخاست و بجای خود
رفت ابوبکر پیش آمده هر چند بقوت و زور تمام کارد بر آن کشید اثری در آن نشد پس خجل و منفعل برخاست و بجای خود رفت
و در آن اثنا سلمان حاضر شد و حضرت مرتضی علی را بر دوش داشت در آنوقت حضرت در سن شش سالگی بود چون ماه شب چهارده
نور روی او عالم را روشن کرده دیو را چون نظر بشاه ولایت افتاد سراسیمه و خوف بر او غالب شده برخاست و در میان آن جماعت
پنهان شد حضرت رسول چون آن حال را مشاهده نمود دیو را نزد خود طلبید و از و احوال پرسید که چرا از دیدن این طفل مضطرب
شدی دیو گفت یا حضرت خاتم النبیین همین جوانست که مرا سیلی زد و دست مرا باین لیف خرما بست و در این مدت گذشته صورت
او بر دل من نقش بسته و شب و روز در خیال او میباشم اگر چه بسیار خواهان اویم اما بغایت از و اندیشناکم حضرت رسالت از استماع
این سخن تبسم نمود و فرمود این مرتبه از حضرت علی بن ابیطالب دور نیست چه قدر و منزلت او زیاده از آنست که خیال را در آن راهی
تواند بود بعضی از فضایل شاه ولایت را حضرت در آن مجلس بیان فرمود بعد از آن گفت یا علی دست این دیو را چنانچه بستی بگشا
که مدتهاست این دیو در تعب و آزار است شاه ولایت تبسم فرمود حضرت رسالت تعلیم نمود و اشاره بدست دیو کرد فی الحال گشوده
شد فریاد از آن مجلس برخاست همه تحسین نمودند بیدار همه گفتند یا علی حقا که تو شیر خدائی و در آن مجلس صد و چهل نفر کافر
از مشاهده این معجزه مسلمان شدند و دیو خود را در پیش حضرت رسالت بخاک انداخت و از روی عجز و نیاز گفت یا محمد آرزو دارم که
باقی عمر در خدمت امیر المومنین ع باشم حضرت رسالت آن دیو را مسلمان نموده و او را خادم شاه ولایت گردانید معجزه شصت و
چهارم نقلست که وقتی در حوالی مکه اژدهائی عظیم پیدا شد که چهار صد گز قد آن بود و دو شاخ در سر داشت هر یک چون
مناری و دو چشم چون مشعل سوزان سری چون کوه و دهانی چون غار و هر دندانی چهار وجب بود عرض دهنش بیست گز اگر
مرغی در حوالی آن پریدی از هوای نفس او را بخود کشیدی و فرو بردی و اکثر اوقات آتش از سر و دمش شعله میکشید و هر گاه
که دیگر در آن صحرا بود همه را بدم در کشیدی و کار بر مردم که بسیار تنگ شد زیرا که هیچ حربه بر بدن آن اژدها کار نمیکرد و مکرر پادشاه
آن محل با لشکر بسیار بجنگ او رفته عاجز وار برگشته اتفاقا روزی آن اژدها متوجه شهر مکه گردید و چون غلغله و غوغا در میان خلایق
افتاد و قیامت آشکارا شد هر کسی از ترس جان خود سراسیمه از خیمه و خانه بیرون رفت اژدها بیامد تا آنکه گذارش بخانه ابوطالب افتاد
و بآن خانه داخل شد در آنوقت شاه ولایت چهار ماه داشت و در گهواره بسته بود اژدها قصد آن گهواره نمود شاه ولایت بند گهواره را
پاره کرد و بدو دست مبارک دو لب اژدها را گرفت و نعره الله اکبر از جگر برکشید و آن اژدها را تا سر دم از هم بدرید و از گهواره اصلا حرکت

لیث در کتاب ابوجنیفه و بوری است

نکرد و قطره از خون اژدها بلباس آنحضرت نچکید و تا مدتها یکنیمه اژدها را در دست مبارک داشت تا آنکه از هر طرف خلایق آنشهر بآن
خانه داخل شدند همه حیران و واله گشته انگشت تحیر بدندان گزیدند و حضرت رسالت با سایر مردمان زبان بمدح و ثنای حضرت
علی گشودند و دو کوه پاره دیدند که در پیش گهواره اشتر و بر زمین افتاده و دریای خون در آن مکان بهم رسیده پس حضرت محمد ص
اشاره با مردمان کرد که الحال اژدهای کشته را از این موضع دور گردانید پس خلایق اتفاق کردند و چهار صد کس هر فرقه یکنیمه آن اژدها را
برداشته به بیرون شهر مکه بردند و ثنای بسیار بحیدر کرار فرستادند معجزه **شصت و پنجم** روایتست که وقتی حضرت رسالت ص
در مسجد نشسته بود که سایلی برخاست و گفت یا رسول الله هفت هزار درهم قرض دارم طلبکاران من همه از اهل بغض و عداوتند
و مرا از این جهت بسیار اذیت میکنند بخدمت حضرت تو آمده ام تا در مراد واکنی هنگامه همه خاموش شدند حضرت رسالت اشاره
بشاه ولایت و فرمود یا علی فکری در حال این فقیر بکن حضرت مرتضی از جای خود برخاست و دست سایل را گرفته از آن مجلس بیرون
آمد و بسایل فرمود که چشم خود بر هم گذار و بعد از آن بگشا سایل بفرموده آنحضرت عمل نمود چون چشم گشود شهری در نهایت
خوبی و پاکیزگی ملاحظه نمود و از بسیاری آب و باغ و هوا چون بهشت عنبر سرشت اما مردم آنشهر همه جهود بودند پس حضرت
مرتضی علی بسایل گفت که الحال مرا در اینشهر بفروش و قرض خود را ادا کن سایل گفت ای سر حلقه اولیا و ای برگزیده اوصیا مرا چه
امکان خیال چنین کاری توانم کرد اگر قرض خواهان مرا پاره پاره سازند محالست که این فعل شنیع از من صادر گردد حضرت فرمود
ای سایل آنچه میگویم اطاعت کن که این مصلحتی تمام است و میخواهم که مردم اینشهر را باسلام دلالت کنم پس سایل اطاعت نموده پیش پادشاه
آنشهر رفت و گفت غلامی دارم که در شجاعت نظیر خود ندارد اگر سیصد هزار مشکل پیش آید بیک لحظه حل جمیع آنها نماید و بسیار
از فضایل آنحضرت را بیان نمود پادشاه از استماع این سخنان بسیار خوشحال شد و گفت قیمت این غلام تو چند است گفت قیمت غلام
من آنستکه او را در یک سر ترازو گذارید و سر دیگر را جواهر آورده در شاهوار کنید تا برابر شود پادشاه گفت این مقدار در خزانه جواهر
هم نمیرسد اما من او را برابر زر میخرم شاه ولایت فرمود که من پای خود را در ترازو میگذارم و شما زر بریزید در ترازوی دیگر و چون
پای من حرکت کند قیمت من آن باشد پس فرمود تا هشت خروار زر بیاوردند و در سر یک کفه ترازو ریختند و هر چند خواستند
که پای مبارک آنحضرت حرکت کند اصلا حرکت نکرد و بعد از آن پنج خروار دیگر آوردند و بر سر ترازو ریختند باز پای آنحضرت حرکت نکرد
پس هر زریکه در خزانه بود آوردند تا چهل خروار و همان پای مبارک آنحضرت بر قرار بود همه آنشهر حیران شدند و سایل نیز از فعل خود
بسیار خجل گشته گفت الحال قیمت این کافیست پس حضرت پای مبارک از ترازو برداشته و سایل آن زر را بمعتمدی از مردم آن
شهر سپرد بعد از آن پادشاه از آنحضرت پرسید حضرت فرمود مرا نام بسیار است و یکی از نامهای من اسدالله است الحال بخدمتی مرا
رجوع کن پادشاه گفت خدمت تو آنستکه هر روز چهل خروار هیزم از بیشه بجهة مطبخ بیاوری حضرت فرمود اگر فرمائی تمام بیشه را
بجهة تو بیاورم پس رفتند و چهل حمار آوردند و سه کس همراه آنحضرت کردند که بلدی کنند و چون داخل بیشه شدند صد نفر از جنیان
همه با تبرهای عظیم بخدمت آنحضرت آمدند و گفتند ای شهسوار عالم ما را رخصت ده تا هیزم برای شما جمع کنیم حضرت ایشان را رخصت
فرموده مشغول سیر آن بیشه شدند که ناگاه شیری عظیم از کمین پیدا شده هر چهل حمار را هلاک ساخت آن سه کس چون این امر را
ملاحظه نمودند بسیار ترسیدند گریختند و بخدمت شاه ولایت رفته او را خبر کردند شاه ولایت چون دید که آن شیر این حرکت کرد
نعره بسیار عظیمی بر آن شیر زده فرمود چرا این کار کردی مگر از شیر یزدان نترسیدی شیر بزبان فصیح گفت یا علی بد کردم و ندانستم
که این حماران تعلق بتو دارند اکنون اگر مرا قبول میکنی که از سگان آستان تو باشم بار این حمارها را جمله من بشهر نقل میکنم پس جنیان
چهل خروار هیزم را بر آن شیر بار کردند و امیر المومنین ع پیش میرفت و آن شیر از عقب میآمد تا آنکه داخل شهر شدند غلغله
عظیم در شهر افتاد مردم آنشهر خبر بتعجیل به پادشاه رسانیدند پادشاه از مکان خود حرکت نمود و بخدمت شاه ولایت آمد و احوال پرسید
حضرت فرمود این شیر هر روز چهل خروار هیزم بجهة مطبخ شما از بیشه میآورد و هیچ آب و علف از شما نمیخواهد و پاسبانی احتیاج
ندارد بلکه آن پاسبانی سایر حیوانات شما بنماید جماعت یهود چون این سخن شنیدند گفتند این شیر مردم آزار است و بجهة هیزم کشیدن

لیث در کتاب ابوجنیفه و بوری است

وبار بآسیا بردن کار مناسبست حضرت فرمود من این شیر را تعلیم کردم که هرگز متعرض آزار کسی نشود و چهل خروار هیزم نیز بیاورد و اگر
طفلی او را بصحرا برد اطاعت وی کند پس چهل خروار گندم آوردند و بپشت شیر بار کردند و پادشاه مرد بیگانه را از اهل زندان طلب
نموده همراه شیر کرد که اگر شیر او را هلاک کند کسی از جهة او آزرده خاطر نباشد دیدند که شیر سر بپای آن مرد زندانی مالیده همراه او فتادند
تا آنکه بآسیا رسیدند مردم آنحوالی از مشاهده این امور عجیب بسیار تعجب نمودند بار از پشت شیر برداشتند و خورد نموده باز بر شیر بار کردند
چون شیر داخل شهر شد آزار بکسی نکرده جمله خلایق آنشهر آفرین بحضرت شاه ولایت کردند بعد از آن جماعت یهود گفتند که اگر چنان
اگر هنری دیگر داری بنما حضرت فرمود هر بیمار که هست حاضر کنید تا من ایشان را شفا دهم پس همه بیماران را جمع نمودند حضرت چون
لب مبارک بدعا گشود در حال همه صحت یافتند پس دست مبارک در بغل کرد و خورشیدی بیرون آورد و از دست رها کرده
متوجه آسمان شد جماعت یهود این غرایب دیدند همه گفتند آمنا بعد از آن حضرت فرمود اگر من خواهم آسمان و زمین را از جای کند
پس دست مبارک دراز کرده بر دور آنشهر خطی بکشید و شصت فرسخ زمین را از جای برکند و بر سر دست گرفت و بطرف آسمان بلند
گردانید تا نصف روز چنان داشت مردمان فریاد الامان برآوردند مرد و زن دعا و زاری میکردند بعد از آن شاه ولایت
زمین را بجای خود گذاشت پس پادشاه با تمام لشکر خود مسلمان شدند و چهارصد خروار جواهر و چهارصد مرکب بزرگ همه با زین
و لجام و چهارصد غلام و کنیز بسیار نثار قدم حضرت مرتضی علی عم نمودند و آنحضرت از آن درویش متوجه مدینه گردیدند **معجزه**
هفتاد و ششم آورده اند که ابوبکر در زمان خلافت خود خالد ولید را بقبیله بنی حنیفه فرستاد تا از ایشان زکوة اموال
طلب نموده بمدینه آورد ایشان گفتند حضرت رسالت پناه کسی را بمیان ما میفرستاد و اغنیای ما در حضور او زکوة را بفقرای
قبیله خود میدادند اگر تو باین عنوان راضی میشوی ایشان بطریق زمان رسول عمل میکنند خالد از اینمعنی در غضب شد پیش
ابوبکر بمدینه آمد و گفت قبیله بنی حنیفه زکوة نمیدهند و ما را از مطالبه زکوة منع میکنند ابوبکر جمعی کثیر را بمقاتله قبیله بنی حنیفه فرستاد
و خالد را سرداری آن لشکر داد خالد با توابع خود غافل بر سر قبیله بنی حنیفه آمد و جمعی از آن قبیله را مجروح گردانید و رئیس ایشان را که مالک
نویره بود بقتل رسانید در همان ساعت زن رئیس را پیش خود برده با او دخول کرد و زنان و دختران قبیله را تمامی اسیر کردند
و بمدینه آوردند عمر چون این قضیه شنید متاسف شد بجهة آنکه رئیس دوست قدیمی عمر بود در زمان جاهلیت پیش ابابکر آمد و گفت خالد را
اول حد زنا باید زد و بعد از آن بجهة قتل رئیس بقصاص باید رسانید ابوبکر گفت عمر الحال که رئیس دوست تو بود زنده نخواهد
شد خالد ناصر و معاون ماست این خطیئه را از او درگذران و تغافل کن که مصلحت وقت در او نیست و فرمود که اسیران را بمسجد
درآوردند خوله نام دختری از اکابر آن قبیله در میان اسیران بود نظرش بر مرقد مطهر حضرت رسالت پناهی افتاد نزدیک بقبر
آنحضرت رفت و بعد از گریهای دردناک بینهایت و نالهای سوزناک بیحد و غایت گفت یا رسول الله پیش تو از دست این
ظالمان شکایت میکنم و از اعمال این معذران بتو پناه میجوییم ما را بی جرم و جنایت اسیر کردند و ما را بوحدانیت الهی و نبوت
حضرت رسالت پناهی معترفیم و از اهل اسلامیم بعد از آن روی با بی بکر گردانید و گفت ای مردمان بچه سبب ما را اسیر کردید و حال
آنکه ما اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله میگوییم ابوبکر گفت شما منع زکوة کردید خوله گفت غلط کرده و امر
چنین نیست که تو گمان کرده ما گفتیم که در زمان رسول از اغنیای ما زکوة میگرفتند و بفقرای ما میدادند شما نیز چنین کنید
از ما قبول نکردید و بر ما ظلم کردید و عورات مسلمانان را بدست مردمان نامحرم انداختید و بتقدیری که مردمان منع زکوة از شما
کرده باشند زنان را چه گناه است که هر یک از ایشان را مرد نامحرم اسیر کرده خدا و رسول از این قوم و افعال ایشان بیزار باد این
سخنان بگفت و در گوشه مسجد نشست چون حضار سخنان خوله شنیدند جمیع منفعل گردیدند ابوبکر دید که کار بفضیحت انجامید در
میان مردم بسبب این امر شنیع رسوا میگردد سخنی دیگر در میان آورد و گفت ای قوم در زمان رسول عادت چنین بود که هر کس از
اصحاب بر سر اسیری جامه میپوشانید اگر کسی بر آن جامه چیزی زیاد میکرد آن اسیر تعلق باو داشت شما نیز چنین کنید پس دو
کس برخاستند و هر یک جامه بر خوله انداختند بقصد آنکه او را بزنی اختیار کنند خوله گفت لا والله هرگز این خیال صورت نبندد

و این فکر محال از قدرت بفعل نیاید و هیچکس مرا مالک نتواند شد الا آنکس که خبر دهد از آنچه در حین ولادت از من واقع شده
و بگوید آنچه من در آن حین تکلم نموده ام ابوبکر گفت این دختر بفزع آمده از این جماعت و هرگز مثل این جماعت و مثل این مجلس ندیده
و سخنان بی حاصل میگوید خوله گفت بخدا قسم یاد میکنم که در این قول صادقم در اثنای این سخنان امیرالمؤمنین عم بمسجد درآمد
و این ماجرا را ملاحظه نمود و گفت ای قوم صبر کنید تا از حال این ضعیفه سؤال کنم بعد از آن شاه ولایت فرمود ای خوله چرا فزع مینمائی
خوله گفت ایشان قصد تملک من دارند و من منتظر آنکسم که مرا خبر دهد از آنچه در حین ولادت از من صادر شده امیرالمؤمنین عم
فرمود ای خوله گوش بمن دار در آنوقت که تو در شکم مادر بودی و درد طلق بر مادرت غالب شد دعا کرد و گفت اللهم سلمنی
من هذا المولود یعنی بار خدایا مرا از درد ولادت این فرزند سلامتی کرامت کن در آنساعت دعای او مقرون باجابت گشت
و متولد شدی و چون بزمین رسیدی گفتی لا اله الا الله محمد رسول الله بعد از آن گفتی ایا در زود باشد که مرا بحباله خود درآورد
سیدی و او را از من فرزندی باشد و آن جماعت که در آنوقت حاضر بودند از تکلم تو بدین سخنان متعجب شدند و آنچه از تو شنیده بودند
بر تخته از مس نوشتند و مادرت آنرا در آنموضع که متولد شده بودی دفن کرد تا آنوقت که بر او آثار موت ظاهر شد از آنجا
آن لوح وصیت کرد و در آنوقت که ترا اسیر کردند تمام همت تو مصروف بود بر اخذ آن لوح مس تا در محل بیرون آمدن از
از خانه خود را بآن رسانیدی و آن لوح را بر بازوی راست خود بستی بیرون آور که منم صاحب آن فرزند مبارک و نام او محمد خواهد
بود راوی گوید خوله را دیدم که رو بقبله نشست و گفت اللهم انت المتفضل المنان اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی و لم تعطها
لاحد احدا و حده قد اتممتها علیه اللهم بصاحب النبوة المبین لما هو کائن الا اتممت فضلک علی بعد از آن تخته مس را بیرون آورد پیش
ابوبکر انداخت و ابوبکر بدست عثمان داد و از آنچه شاه مردان خبر داده بود مطلقا زیاد و کم نبود جماعتی از متابعت ابوبکر برگشتند
و جماعتی گفتند که سحر است و اکثر اهل مجلس گفتند صدق رسول الله انا مدینة العلم و علی بابها بعد از آن ابوبکر گفت یا علی این
دختر حق تست امیرالمؤمنین عم خوله را باسماء بنت عمیس سپرد و اسماء در آن ایام زن ابی بکر بود بعد از یکماه برادر خود خوله
نزد امیرالمؤمنین عم وکیل شد امیرالمؤمنین عم او را بعقد خود درآورد **معجزه هفتاد و هفتم** عبدالله زید روایت
میکند که وقتی بحج رفته بودم در اثنای طواف بیت الله الحرام دو دختر دیدم که طواف میکردند یکی با دیگری بر طریق مدعا
خود قسم میخورد و میگفت و حق المنتخب للوصیة والحاکم بالسویة العادل فی القضیة بعل فاطمة الزکیة المرضیة
یعنی قسم بحق برگزیده شده جهة وصیت و حاکم براستی و سویت و عادل در حکم و قضیه جفت فاطمه زکیه مرضیه
راوی گوید که من از دو دختر سؤال کردم که این منعوت و ممدوح کیست گفت امیرالمؤمنین و پیشوای متقیان تقسیم کننده
دوزخ و بهشت داخل سازنده دوستان در بهشت عنبر سرشت سرور غالب علی بن ابیطالب گفتم تو او را کجا شناختی
گفت او را چون نشناسم و حال آنکه پدر رفته در رکاب سعادت انتساب او شهادت یافت در صفین و بعد از شهادت
پدرم بخانه ما آمد و با مادرم گفت که چون میگذرانی ایام در یتیمان مادرم گفت بخیر میگذرد یا امیرالمؤمنین من و این خواهرم
هر دو طفل بودیم پس در خدمت حضرت از خانه بیرون رفتیم و چشم راستم از علة آبله نابینا شده بود چون نظر معجز اثر آنحضرت
بر ما افتاد آه دردناک کشید و این دو بیت بزبان معجز بیانش جاری شد ما ان تاوهت من شیء رزیت به کما تاوهت
للاطفال الصغر قد مات والدهم من کان یکفلهم فی النائبات و فی الاسفار والحضر بعد از آن دست مبارک خود را
بر چشم من کشید در ساعت چشم من بینا شد قسم بذات پروردگار عالم که بهتر از چشم دیگرم میبینم **معجزه**
هفتاد و هشتم آورده اند که چون لشکر جناب مستطاب امیرالمؤمنین علی عم بطول کشید اصحاب آنحضرت
از بسیاری جوع و کمی زاد و راحله و علیق الدواب شکایت پیش حضرت بردند و گفتند یا امیرالمؤمنین هیچیک از ما را قوت یکروزه
باقی نمانده و دواب مطلق علیق ندارند و محبان شما را باین سبب کمال اضطراب عارض شده و روز دیگر بعد از نماز صبح
آن آفتاب اوج ولایت بر تل بلندی برآمد و دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشته جهة قوت ایشان و توفیر مصالح

ف عن ح ج
در کتاب بحار الانوار باب
و در کتاب آثار احمدی و در
کشف الغمه و در کتاب اربعه
احمدی مییابد

ن خ
در کتاب بحار الانوار است
و کفایة المؤمنین است

دواب القوم از جناب رب الارباب مسئلت نمود آنحضرت بمنزل شریف خود قرار گرفته بود که قافله رسید و جمیع آنچه محتاج ایشان بود از
گوشت و آرد و خرما و جامه‌های دوخته با آن قافله بود و همچنین علف دواب و پوشش آنها از جل و جهاز آماده کرده بود چون
تمامی اسباب اصحاب آنحضرت از ماکول و ملبوس و سایر ما یحتاج مهیا شد آن قافله بصیغتین روانه شدند و هیچکس را معلوم نشد که آنها
چه جماعت بودند و از کجا آمده اند و بکجا رفته اند **معجزه هشتاد و هفتم** عبدالله عنوی روایت کرده که در جنگ جمل نزدیک بحضرت
نشسته بودم که ناگاه جماعتی از ملازمان آنحضرت رسیدند و گفتند یا امیر المؤمنین تیرهای لشکر بما میرسد و ما را مجروح میکنند ما را رخصت
حرب ده آنحضرت جواب نفرمود و ساکت بود جماعت دیگر از روی خوف و هراس نزد آنحضرت آمدند و گفتند یا امیر المؤمنین دشمن بما
نزدیکست که غلبه کند و تو ما را رخصت حرب نمیدهی حضرت فرمود ای قوم چگونه حرب کنم و حال آنکه من منتظر نزول ملکم که رسول الله از آن
خبر داده تا ملک نازل نشود من حرب نمیکنم عبدالله که راوی این حدیث است نقل میکند که بعد از اندک زمانی نسیمی وزید و خوشبوی از عنبر
و شمیمی ظاهر گردید مانند مشک اذفر و بوی طیب از آن باد چون زره و خود و جامه که داشتم مرا خوشحال گردانید و چون [illegible]
ظاهر گردید امیر المؤمنین ع برخاست و زره از بدن مبارک بیرون کرد و متوجه محاربه شد و من بسیار معارک و محاربه و جدال
دیده بودم هیچ حربی را بفتح نزدیکتر و هیچ جنگی را مثل آن مقرون بظفر ندیده بودم **معجزه هشتادم** آورده اند که در عهد موسی پیغمبر ع
مردی بود زاهد و عابد و متقی و اهل علم و از مخصوصان حضرت موسی بود و همیشه نعت و صفات حضرت پیغمبر آخر الزمان را شنیده بود
و پیوسته در دعا بود و بر محمد و اولاد او درود میفرستاد چون موسی بعالم بقا رحلت نمود مرد زاهد اوقات را در عبادات و
مجاهدات گذرانیدی و ریاضت و عبادت زیاد کردی و در بیابانها و کوهسارها رفتی و بطاعت مشغول شدی تا عاقبت وادی در
میان مدینه و مصر بود و آن موضع را مدین الحکماء میگفتند زیرا که شتران مدینه از تنگاه در آن وادی میچریدند و آن وادی نزدیک
شهر مدینه بود اما هیچ آب و درخت و نخل نبود و مرد زاهد زرخام نام داشت و آن وادی او را بغایت خوش آمد و در آنجا بعبادت
مشغول شد و عبادتگاهی بساخت و در آنجا میبود و گاه‌گاهی بمدینه آمدی و بازگشتی و در معبد خود مشغول عبادت بودی بعد از آن
مقامی ساخت و چاهی بکند و آب بیرون آورد و پیوسته بملاقات و تاویلات توریة مشغول بودی و مدح و صفات حضرت محمد ص و حضرت
علی ع که در توریة او را ایلیا میخواندند مشغول بودی و در علم نجوم و هیئت افلاک بی نظیر بود و در علم رمل دانیال پیغمبر قرینه نداشت
گاهی در اسطرلاب نظر کردی و حکمهای بسیار غریب نمودی اتفاقا در آن موضع ببرکت زاهد چشمه آبی پیدا شد و نبع آن زاهد آب روز
بروز شروع در زیادتی مینمود و زاهد کشت و زرع بنیاد نمود و باغ و عمارت بساخت و آبادانی زیاد میشد تا با اطراف عالم
زاهدان و عابدان و قبایل و عشایر روی بآن خانها نهادند و باغها و بستانها و زراعتها بساختند تا بعد از چند سال هشت قریه
معموره بهم رسید و مردم از هر جانب میآمدند و همچنان آن قریه اضافه میشد تا زاهد را عمر باخر رسید و فرزندان زاهد که آن او
بسیار شدند و چون بساط مرگ نزدیک شد فرمود تا صندوقچه از فولاد ساختند و قفلی بی کلید و لوحی نیز از طلا بساختند و بدست
خویش وصیت نامه نوشت و آن لوح در صندوقچه نهاد و قفل بر آن زد و فرزندان خود را وصیت کرد که بعد از یکهزار و پانصد و
پنجاه سال که بگذرد پیغمبری مبعوث خواهد شد که نام او محمد باشد و وصی و خلیفه وی ابن عم وی باشد نام او علی بود و او داماد خواهد
بود و در توریة او را ایلیا گویند و در شجاعت و زبردستی مثل علی از اول آدم تا آخر آدم پیدا نشود و بعد از مصطفی پیغمبری دیگر نباشد
و مثل علی صاحب ولایتی نباشد مگر از اولاد خود و چون پیغمبر ص مبعوث شود و کسی از قوم خود بر ایشان اسلام آورد و ایشان از اینجا خود
بمهمانی برد و از حضرت علی ع ولایتی پدید آید و آن چنان باشد که خاتم محمد از انگشت وی بجهد و بچاه افتد و علی ع او را از چاه بیرون
آورد بی آنکه بچاه رود و این صندوق را از شما طلب کند و در آن زمان صندوق را نزد وی برید که کلید این صندوق انگشت مبارک وی
باشد و بانگشت بگشاید چون شما این ولایت و معجزه از وصی پیغمبر ص ببینید همه بوی ایمان بیاورید و اگر خلاف امر او کنید کافر
و عاصی و مردود باشید این هشت قریه که در تصرف دارید تسلیم ایشان کنید که من فدای ایشان کرده ام این بگفت و جان بحق تسلیم
کرد و چون مدت یکهزار سال بگذشت عیسی ع پیدا شد صفاتیکه جد ایشان گفته بود در وی ندیدند و منتظر ماه محمدی پیغمبر آخر الزمان ع

نسخ در کتاب بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین است
ع در کتب اربعین میباشد

علم

در عالم منتشر و آوازه معجزات او بلند گشت و کارش قوی شد بعد از آن حقتعالی از مکه معظمه بمدینه طیبه هجرت فرمود روزی صحابه
خود در خانه جعفر زاهدان بود و ایشان قومی بودند که در مدینه جا داشتند و از اعیان مشاهیر مدینه بودند آنمرد را پسری بود در کمال فهم و
عقل و زیرکی چون نظر او بر جمال ماه محمدی افتاد از یکی پرسید که این مرد چه کس است گفت پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی ص چون آن
پسر نام پیغمبر شنید نعره بزد و بیهوش شد پس رسول خدا را از حال آن پسر خبر دادند چون حضرت این سخن بشنید بر سر آن پسر آمد
جوانی دید که نور ایمان از چهره او پیدا بود حضرت رسالت سر آن جوان در کنار گرفت چون آن جماعت این خلق از حضرت بدیدند همه
از دل و جان محب او شدند و زاری کنان بر سر آن جوان اجتماع کردند و در خدمت حضرت ایستادند تا آنکه جوان بهوش آمد و چون
چشم بگشاد حضرت رسول را دید که سر او بر کنار گرفته زبان بگشاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و
اشهد ان علیا وصی رسول الله پسر بدون معجزه و دلالت ایمان آورد و پدر و مادرش هیچ نگفتند بعد از آن پسر برخاست و بدست
و پای پیغمبر افتاد و دست حضرت امیر المؤمنین را بوسه داد و با اصحاب حضرت نیز مصافحه کرد و بخانه خویش رفت هر چند پدر و
مادر خود را دلالت میکرد ایشان اسلام قبول نمیکردند و او هر روز در خدمت حضرت رسول میبود تا روزی بخدمت حضرت عرض
کرد که یا رسول الله استدعا دارم که دعا کنی از پدر و مادرم از برکت دعای شما اسلام قبول کنند حضرت فرمود ایشان را طلب
کنم و ایمان بر ایشان عرض کنم پسر گفت یا رسول الله ایشان قبول نخواهند کرد زیرا که با شما عداوت دارند نزد شما نخواهند آمد اگر رخصت
باشد بنده شما را به بهانه مهمانی بخانه خود تکلف سازم چون شما قدم مبارک همراه دارید ممکن است که از برکت قدوم شما و از اثر دیدار
شما نور ایمان در دل ایشان پیدا شود حضرت دعوت اجابت آنشخص کرد پس آن جوان بخانه رفت و اسباب مهمانی مهیا کرده و کس
بطلب حضرت ص فرستاد و حضرت رسول ص با امیر المؤمنین علی و اصحاب قریب بسی نفر بمهمانی آن جوان رفتند چون دیدند که خانه
گنجایش این جماعت ندارد و چهار صفه بود و باغ و حوضی در میان صفه و در پهلوی صفه چاهی بود عمیق از کند و زاهد زرخام ایشان
در آنجا فرود آمدند و انواع نعمتها در مجلس حاضر کرد و همگی اقربای زاهد زرخام از خورد و بزرگ دستهای ادب بسینه گرفته در خدمت
حضرت پیغمبر ص ایستادند چون از طعام خوردن فارغ شدند کاغذی بخدمت پیغمبر ص رسید تا آنجناب مهر کند چون انگشتر از دست
مبارک بیرون آورد انگشتر از دست آنحضرت جست و بچاه افتاد جمله متحیر شدند اقوام زاهد زرخام وصیت جد شان بخاطر رسید تا منتظر
بودند که از حکم وصیت چه ظاهر خواهد شد چون خاتم بچاه افتاد حضرت رسول روی با امیر المؤمنین ع کرد و گفت یا علی خاتم را باید
از چاه تو بیرون آوری که حلال مشکلات جز تو دیگر کسی نیست پس امیر المؤمنین ع نزدیک چاه آمد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
و سوره فاتحة الکتاب تلاوت فرمود فی الحال آب از چاه بجوشید و بالا آمد و دیدند که خاتم بر سر آب است حضرت شاه ولایت
دست مبارک دراز کرد و خاتم را برداشت و ببوسید و بدست حضرت پیغمبر داد اقوام زاهد زرخام چون این ولایت بدیدند وصیت
جد شان بخاطر رسید با یکدیگر مشورت کردند اما منتظر بودند که صندوقچه را هم طلب نمایند تا بیاورند و بعد از آن به بینند که صلاح
چیست در این خیال بودند که حضرت امیر المؤمنین ع روی مبارک بقوم زاهد زرخام کرد و فرمود که امانتی که جد شما برای ما سپرده
و وصیت نموده تسلیم ما کنید گفتند امانت چیست حضرت فرمود صندوقچه ایست ایشان گفتند آمنا و صدقنا پس همگی ایمان
آوردند و صندوقچه را بخدمت شاه مردان آورده زمین خدمت بوسیدند حضرت علی صندوقچه را بدست حضرت پیغمبر داد
و آنحضرت نگاه میکرد و تماشا مینمود دید صندوقچه ایست از فولاد بغایت لطیف ساخته و قفلی محکم بر او زده بی کلید پس حضرت
پیغمبر ص صندوقچه را پیش امیر المؤمنین بر زمین بنهاد و فرمود که این صندوقچه را هم تو بگشا و این ولایت را هم تو آشکارا کن پس حضرت
امیر المؤمنین علی ع دست بدعا برداشت و چیزی بخواند آنگاه سر انگشت مبارک خود را بدان قفل زد بقدرت حقتعالی و معجزه امیر
المؤمنین ع آن قفل صدائی کرد و بگشاد و سر صندوقچه از هم باز شد حضرت شاه ولایت نظر کرد لوحی دید از طلا و نقره و
خطی بر آن لوح نوشته بخط بنی اسرائیل حضرت آن لوح را برداشت و تماشا کرد و باز بدست حضرت پیغمبر داد و نیز تماشا کرد و باز بدست
حضرت امیر المؤمنین داد و فرمود یا علی بخوان پس حضرت امیر المؤمنین ع نظر در لوح کرد و آن خطها که نوشته بود تمام بخط زاهد زرخام

بدان لوح نوشته بود که بعد از من یکهزار و پانصد و پنجاه سال محمد مصطفی ص پیغمبر آخرالزمان پیدا شود و ابن عم وی خلیفه و داماد وی
باشد و نام او علی خواهد بود و یکی از اولاد من با و ایمان آورد و ایشان را بمقام خود بمهمانی برد و بجهت مهمی خاتم از انگشت مبارک
بیرون کند و بر کاغذی مهر گذارد و خاتم از دست او بچاه افتد و خلیفه او خاتم را از چاه بیرون آورد پس انکه بجا رود پس
این صندوق را از شما طلب کند بلا تعلل باو بسپارید که حق او است و جمله اولاد من مسلمان شوند و ایمان بدین او آورند که پیغمبر
برحقست و علی امام برحق دیگر آنکه این قریه را از تصرف خود بیرون کنید که بر شما حرام است و اگر از وصیت من انحراف
ورزید و خلاف قول من کنید حقسبحانه و تعالی خصم شما باشد و آنحضرت و جمله فرشتگان و انبیای سابقه خصم شما باشند
و شرع محمد ناسخ جمله شرعها و ناسخ جمله کتابها است پس بدانید که این هشت قریه را فدای خلیفه محمد ص کردم پس آن جماعت جمیع
قری را فدای امیرالمؤمنین ع کردند و آنمحل را فدک نام نهادند و امیرالمؤمنین ع آن قری را فدای حضرت پیغمبر ص کرد و حضرت پیغمبر
نیز آن قری را بفرزند خود فاطمه ع داد و فاطمه نیز تسلیم حضرت علی کرده و امیرالمؤمنین ع نیز تسلیم فرزندان خود کرد چون آیه ذوا
القربی آمد حضرت رسول ص از فدک پرسید امیرالمؤمنین ع جواب داد که تعلق بشما دارد پس حضرت پیغمبر ص خطی نوشت که فدک حق فاطمه باشد
و مهر مبارک خود نهاده بفاطمه ع داد و بعد از آن آیه یوصیکم الله فی اولادکم للذکر مثل حظ الانثیین نازل شد پس بعد از حضرت پیغمبر ص
اهل ظلم و نفاق از غایت رسوخ کفر و عداوت فدک را بظلم صریح چنانکه در کتب معتبره مذکور است که از حضرت فاطمه ع گرفتند
و کمال خفت و خواری بسبب آن سیدهٔ عالم بعمل آوردند **معجزه هشتاد و یکم** مرویست که روزی ابوبکر بخدمت حضرت خاتم النبیین
محمد مصطفی ص آمد و او را بمهمانی تکلیف کرد آنحضرت را با هشتاد نفر از صحابه بمنزل خود برد و انواع طعامها و نعمتهای الوان در مائده
خود حاضر ساخت و چون از طعام خوردن فارغ شدند هشتاد نفر غلام آزاد کرد برای قدم هر یکنفر را از صحابه یکغلام آزاد
کرد چون اصحاب از آنخانه بیرون آمدند حضرت امیرالمؤمنین علی ع قصه مهمانی ابی بکر و آزاد کردانیدن غلامان را برای فاطمه بگفت
فاطمه آهی سرد از جگر برکشید امیرالمؤمنین ع فرمود ای عزیزه مهربان چرا آه کشیدی منهم اینکه امشب حضرت رسول را ص
بمهمانی بیاورم فاطمه ع گفت یا علی امروز سه روز است که حسن و حسین ع چیزی نخورده اند و در خانه نان جوی هم نمیرسد که برای
ایشان بیاوریم پس حضرت رسول را چگونه مهمانی میکنی امیرالمؤمنین ع فرمود ای ام الحسن اگر ابوبکر بزر و مال مینازد من بر
کرم ذوالجلال مینازم چون آن روز بگذشت روز دیگر امیرالمؤمنین پیش حضرت رسول ص آمد و گفت یا رسول الله دیروز مهمان ابی
بکر بودی امروز مهمان من باش حضرت رسول از گفتار امیرالمؤمنین ع خرم شد چون نزدیک شام رسید امیرالمؤمنین ع حضرت رسول را
با سیصد نفر از صحابه بخانه برد و ایام ماه مبارک رمضان بود چون فاطمه دید که پیغمبر با سیصد نفر از صحابه تشریف آوردند جائی
معین کرد و ایشان را فرود آورد و چون وقت نماز شام داخل شد حضرت پیغمبر ص پیش ایستاده و شاه ولایت با یاران اصحاب
مشغول نماز شدند سیدهٔ زنان و خاتون بهشت جنان فاطمه زهرا صلوات الله علیها دید که در خانه هیچ نیست و چون امیرالمؤمنین ع
از نماز فارغ شد حضرت پیغمبر را نشاند و خود بیرون آمد بفاطمه گفت ای سیدهٔ زنان و ای بنت رسول آخرالزمان غمگین مشو که حقسبحانه
و تعالی بزرگست این بگفت و در خلوتخانه شد و سر مبارک برهنه کرد و از سر نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز بنالید و زبان بتوحید حق
سبحانه و تعالی برگشاد و گفت پادشاها ملکا تو واقف اسرار و الخفیاتی اگر ابابکر دوش بناز و نعمت دنیا مینازید من بالطاف لطف
خداوندکار مینازم و بکرم تو تکیه کرده ام ای کریم بنده نواز بخوان انعام تو امید دارم حضرت سید عالم را بمهمانی آورده ام و در
خانه ام هیچ موجود نیست فاطمه دید که وقت افطار رسیده و علی بدانجا نیست در جستجوی درآمد دید که در خلوتخانه سر برهنه کرده با حقسبحانه
و تعالی راز میگوید و در مناجاتست فاطمه در عقب ایشان و دست مبارک بر داشت که آمین بگوید که ناگاه سفره از مخزن جود
و مرحمت حضرت واجب الوجود بدست او آمد پس امیرالمؤمنین ع برخاست آن سفره را برداشت و روانه شد و به پیش حضرت رسول ص
آورد و اصحاب در دور آنحضرت حلقه زده نشسته بودند چون امیرالمؤمنین ع آن سفره را در پیش حضرت رسول ع بزمین نهاد
و آنحضرت سر سفره را بگشاد و چنان بهن گشت که اگر صد نفر دیگر میبود میگنجید چون سرپوش از سر طعام برداشت

بشت بر دماغ ایشان رسید انواع بهجت و مسرت برای ایشان روی داد و چون نظر در آن خوان کردند نعمتها دیدند که هرگز ندیده
بودند و آن جماعت هر چند از آن طعام خوردند کم نشد و حضرت رسالت ص دستور میداد که از آن طعام بردارید و نصیبی ببرید هر چند که
برداشتند کم نشد چون سفره برچیدند و بهم پیچیدند همچنانکه آمده بود باز میل هوا کرد و ناپدید شد پس جبرئیل امین از نزد ملک تعالی
در رسید و گفت یا رسول الله حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که دیروز ابابکر هشتاد نفر اصحاب را ضیافت و برای قدم هر یکنفر
غلامی آزاد کردانید با بعضی اصحاب از این در مانند امیرالمؤمنین ع چون دنیا قبول نکرد ما برای خاطر او سفره از غیب فرستادیم
بعوض قدم یکنفر از اصحاب هزار بنده گنه کار از امتان که سیصد هزار نفر باشد از عذاب آتش دوزخ آزاد کردیم یا رسول الله فضایل
و کمالات علی بتحریر و تقریر بیرون میباشد **معجزه هشتاد و دوم** سلمان فارسی رضی الله عنه روایت میکند که روزی در شهر
مدینه درویشی بخدمت حضرت امیرالمؤمنین ع آمد و گفت یا شاه ولایت بنهایت مفلس و پریشانم و ده نفر عیال دارم و نفقه
هیچ ندارم و قبل از این کشت و زراعت میکردم نفقه بهم میرسید و حال چند سالست که برکت از زرع من سلب شده هر چه
داشتم صرف کردم و گاو و مصالح زرع هیچ نماند و مدت هفت سالست که در این محنت بسر میبرم نمیدانم که چرا حال من تباه شد
و چه عمل زشت از ما بظهور آمد که حضرت رزاق حقیقی رزق را بر ما تنگ کرده و راحت با شدت بدل شد بامید توجه بخدمت تو آمده ام
تا حق این بیچاره فکری کنی و برکت تو این شدت و خواری رفع گردد حضرت امیرالمؤمنین علی ع فرمود که برو و یکورق کاغذ
بیاور تا برای تو چیزی بنویسم که از ضرر و قصوریکه در این هفت سال بتو واقع شده بجای انشاء الله تعالی آن درویش رفت و یکورق کاغذ
بیاورد شاه ولایت کاغذ را هفت پاره کرد و هر پاره را اسمی از اسماء الهی نوشت و باو داد و گفت برو در مزرعه خود هر جهت
موضع زراعت تو باشد بخاک کن آنگاه چهل روز دیگر صبر کن و بعد از آن برو و ببین که چه چیز حاصل شده که بشرح راست می آید هر یک
از کدو مقدار میشی و از صد هزار بیشتر برآمد آن مرد بخدمت شاه ولایت آمد و گفت یا حضرت من گندم کشته ام کدو حاصل شده من کدو را
چکنم کار من روی بفنا میدولتی دارد و آنچه برای من میشود برای هیچکس نشده حضرت امیرالمؤمنین ع بخندید و فرمود اید رویش چقدر
کدو برآمده گفت از صد هزار بیشتر برآمده حضرت فرمود شاد باش که آن کدوها هر یک مقدار سبوئی شود و همه گندم پاک و لطیف آن
باشد و چون کدوها خشک شود ببر و بچین و قدرت حقتعالی را مشاهده کن تا چهل روز دیگر صبر کن آن درویش برفت چهل روز
دیگر صبر کرد و بر سر زراعت رفت دید کدوها تمام خشک شده یکی را چید و ببرید پر از گندم پاک دید دیگر را برید پر چنین بود
آن مرد خوشحال شد و جمیع کدوها را بچید و کند و ها را بیرون آورد و چند انبار بجهت گندم بنا نهاد و از برکت شاه ولایت منعم
و مالدار شد و بسیاری از خلایق باو محتاج میبودند **معجزه هشتاد و سیم** روایتست که در زمان خلافت امیرالمؤمنین
علی ع در شهر مدینه زاهدی بود در کمال صلاح و تقوی و همیشه عبادت حقتعالی مینمود و آن زاهد از اول دین حضرت عیسی ع
داشت و چون دعوی نبوت حضرت رسالت ص در عالم منتشر شد بدین اسلام درآمد و عبادت و ریاضت خود را زیاد کرد و آوازه
ریاضت او در عالم مشهور شد و او را دختری بود در کمال حسن و لطافت و از کمال جمال خورشید طعنه زده و لعل گل رخسار
او رشک حوریان بهشتی گشته و از کلام و گفتار او طوطیان را نطق در کام خشک شده اتفاقا در آن اثنا همسایگی آن زاهد شخصی از
خویشانش بیمار بود و آن پری طلعت حور صفت برسم عیادت از خانه بیرون آمد و بر سر آن بیمار رفت و در اثنای راه جوانی
بود از مردم انصار منعم زاده و طرب دوست و غریب بجوار آن بیمار چشم آن جوان بدو چشم دلارام افتاد عاشق چشمان آن پری
رخسار شد و هر روز درد دل و شورش عشق وی زیاده میشد تا صبر و آرام از وی برفت و بغصه و درد مبتلا شد و مدت
چهار سال خبر از خوردن و خفتن نداشت و متصل در گریه و زاری بود هر چند دوستان نصیحت او میکردند سود نمیداشت تا
رسوا و انگشت نما شد و شهره شهر گشت هر یکماه کس پیش پری رخسار فرستادی که یکنظر بمن بنما و اگر نه هلاک میشوم و خون
ناحق من در گردن تو خواهد بود و آن دختر با آن حسن و جمال و خوبی بکمال چندان عبادت میکرد که دایم بروز و شب در روز بعبادت
مشغول بود و از کمال ریاضت نفس اماره را از دست داد و او را اصلا بخواهشهای نفسانی رغبت نبود و چون بعاشق نهانی

آنجوان تنگ آمد عاقبت کس پیش آنجوان فرستاد که ای شیفته عشق ما وای واله شوق ما هرچند گفتیم که از ما طمع بردار و از حقتعالی
بترس و ما را فراموش کن تو قبول نمیکنی الحال بگو که بکجای من عاشقی چون قاصد اینکلمه بدان جوان رسانید او برخاست و تواضع
کرد و دست و پای قاصد را بوسید و گفت ای قاصد فرخنده پیام بدانکه بر دو چشم تو عاشق شده ام چون قاصد دختر بازگشت و
اینخبر بدان محرم پاکیزه خصال رسانید فی الحال کارد برداشت و هر دو چشم خود را از کاسه بیرون آورد و در طبق نهاده بآنجوان فرستاد
که تو چون بر چشم ما عاشق شده چشم را نگهدار که چشمی که نامحرم دیده باشد ما را بکار نمی آید چون جوان از ینکار واقف شد و آن
طبق بدید جامه بر تن درید و خود را بر زمین زد و خاک بر سر کرد و سنگ بر سینه میزد و میگریست و غلغله و غوغا در شهر مدینه افتاد کوچه
و بازار خبردار شدند آنجوان عاشق طبق چشمان برداشت و بخدمت حضرت امیرالمؤمنین علی ع آمد و گفت یا حضرت [illegible]
الضارم و مرا حال چنین پیش آمده و قصه پر غصه خود را از چشم کندن دختر بخدمت آنسرور عرض کرد و طبق را پیش آنحضرت نهاد بر زمین
امیرالمؤمنین ع فرمود که ای جوان چرا نظر بر جمال او کردی و عذاب آخرت برای خود ثابت نمودی جوان بگریه در افتاد و گفت یا شاها بد کردم
و استغفار مینمایم که دیگر پیرامون این افعال قبیحه نگردم و بسیار زاری نمود مادر دختر چون از حال دختر خبردار شد زاری کنان و سنگ
بر سینه زنان پیش امیرالمؤمنین ع آمد شاه ولایت بمادر دختر گفت برو و دختر را حاضر کن مادر برفت و دست دختر را گرفته بخدمت شاه
ولایت آورد و چون دختر شرف ملازمت آنسرور دریافت و ادراک نمود بعد از آن خاک آن زمین را بر جبین خود مالید و میگفت هزار جانم فدای
تو باد پس حضرت امیرالمؤمنین ع هر دو چشم دختر را بکاسه نهاد و ردای خود را بر سر دختر انداخت و سوره فاتحه خواندن گرفت چون تمام شد
و بچشم او دمید فی الحال چشمش درست شد و روی او چون چراغ روشن گردید پس زبان بمدح و ثنای حضرت امیرالمؤمنین ع گشاد
و چشم و روی خود را پیش آنحضرت بر زمین میمالید و گریه و زاری بسیار میکرد و از شعف دیدن اینمعجزه بسیاری از گبر و ترسا اسلام
قبول کردند و مؤمن شدند پس آنحضرت گفت ای دختر صالحه این جوان جفا و مشقت بسیار بسبب تو کشیده خواطر ما آنستکه تو او را قبول کنی
دختر گفت یا شاه اولیا و ای برگزیده حضرت ذوالجلال هرچه صلاح تست رضای ما در آنست پس حضرت امیرالمؤمنین ع آن دختر را برای
آنجوان عقد بست و بیکدیگر داد و آنجوان بمدعای خود رسید و هر دو از هم مراد یافتند و بمنزل خود رجوع نمودند و از جمله روایاتیکه
مناسب اینمقام است حدیثی است که یونس بن عبدالله روایت میکند که سالی بحج میرفتم در بعضی منازل کنیزکی حبشی دیدم نابینا
و دست برداشته میگفت بار الها بحق علی بن ابیطالب باز گردان بینائی و روشنائی من بمن ده گفتم علیرا دوست میداری گفت آری
والله دو دینار زر از کیسه بیرون آوردم و گفتم اینرا بگیر و در بعضی از حوائج خود صرف کن گفت مرا بدان احتیاج نیست از
من قبول نکرد و برفتم و چون باز آمدم و بدان منزل رسیدم ویرا دیدم چشم روشن شده و اهل حج را آب میداد گفتم دوستی علی با
تو چکرد گفت هر شب دعا میکردم شب هفتم شخصی پیش من آمد و گفت علیرا دوست میداری گفتم آری والله و گفت خداوندا اگر راست
میگوید که علیرا دوست میدارد از اعتقاد وی و نیت صادق چشمهای او بوی عطا کن در حال چشمم روشن شد گفتم بخدا قسم که تو
کیستی گفت منم خضر و از جمله موالیان علی بن ابیطالب و از جمله موکلان بر شیعه وی احب علیا لا ابالی ان فتنا وذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء معجزه هشتاد و چهارم نقلست که در مدینه مردی بود و زنی داشت که محب علی و اهل بیت ایشان بود
چندان شوق محبت محمد ص و علی ع داشت که یکروز بی دیدن ایشان و را قرار نبود عادت و چنان بود که هر صبح که بر میخواست و میرفت
و دیدار محمد ص و علی ع را میدید و بخانه خود رجوع میکرد روزی شوهرش از وی پرسید که ای زن تو هر روز بر میخیزی و از خانه بیرون میروی
بچه کار جواب داد که هر روز مرا بی دیدن محمد و علی زندگانی تلخست و جان مرا بمهر و محبت ایشان سرشته اند هر روز میروم و
دیدار ایشانرا تازه میکنم و باز میآیم و بکار خود مشغول میشوم آن مرد گفت ای زن اگر غیر از محمد و علی کسی دیگر ترا ببیند از مهر و نکاح من
باشی زن گفت بلی بر آن صبر کردم پس مدتی بر این بگذشت روزی باز بدیدن محمد و علی میرفت گذارش بر یهودی افتاد یهودی
گفت ای زن بکجا میروی گفت ای مرد از سر راه من دور شو که من بدیدن محمد و علی میروم یهودی گفت اگر تو راست میگوئی و حضرت ایشانرا دوست
میداری بدوستی ایشان قسم که نقاب از روی خود بردار و روی خود بمن بنما چون یهودی سوگند عظیم داد و نتوانست که رد نماید

گفت خدایا

خدایا تو قادری بر جمله تصورات عالم این بگفت و نقاب را از روی برداشت حقتعالی صورت او را بسیار زشت در نظر آن یهودی
نمود و از و درگذشت و بدر سرای حضرت رسالت پناه آمد اتفاقاً در آن روز او را دیدن محمد و علی میسر نشده غمگین بازگشت و
بخانه خود آمد و تنور گرم کرد و نان بپخت و آب گرم کرد و سر فرزندان خود بشست تا که شوهرش از در درآمد زن خود را پریشان دید
مرد گفت ای زن چرا از من روی خود بپوشانیدی زن احوال یهودی بگفت چون آنمرد اینسخن بشنید آتش قهرش در دل شعله ور
گردید سر بجود فرو برد آنگاه سر بر آورد و گفت ای زن اگر تو راست میگوئی که محمد و علیرا دوست میداری در فتن هر روزه تو بجهت دیدن
دیدار ایشانست و مدعای دیگر نداری بجز دیدار ایشان برخیز و خود را در تنور آتش انداز زن چون اینسخن بشنید برخاست و وضو
تازه کرد و دو رکعت نماز بگذارد و روی فرزندان خود را ببوسید و دو رکعت نماز بگذارد تا به تنور رود طفلان نوحه و زاری
در گرفتند پس با اشک بچشم آورد فی الحال دامن از دست کودکان در ربوده و خود را در تنور آتش انداخت در دم دودی [illegible]
پدید آمد و آن کودکان گریه و زاری بنیاد کردند مرد نیز از زاری کودکان در گریه افتاد چاره دیگر ندید دست طفلانرا گرفت و
واویلاه و وامصیبتاه میگفت تا بخدمت حضرت رسول ص آمد و شرح حال خود را بخدمت آنحضرت عرض کرد چون رسول الله ص زار زاری
کودکان بدید اشک بچشم آورد و تمامی اصحاب از ینواقعه بموافقت رسول خدا بگریه و زاری در آمدند و روی بخانه آنزن نهادند و دودی
سیاه عظیم دیدند که از خانه آنزن بر فلک میرفت حضرت پیغمبر ص دست مبارک بر داشت و گفت پادشاها تو قادری بهمه چیز که این
زنرا از آسیب آتش نگاهداری در زمان جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت یا رسول الله حقتعالی ترا سلام
میرساند و میفرماید که اندیشه مکن که دوستان شما را آتش ضرر نمیرساند نه در دنیا و نه در آخرت او را از درون آتش طلب چون حضرت
رسول الله از جبرئیل اینحدیث بشنید شاد و خرم گشت و گفت یا علی زنرا از تنور آتش طلب کن حضرت علی ع آواز داد که ای محب
خاندان ما در درون آتش چه حال داری بیرون آی آنزن از تنور آواز داد که لبیک لبیک و سعدیک یا امیرالمؤمنین و امام المتقین
و خلیفه سید المرسلین و ابن عم رسول رب العالمین در زمان دود ناپدید گشت و زن از تنور آتش مدح کنان و ثنا گویان چون
ماه شب چهارده بیرون آمد دید که محمد و علی هر دو حاضر شدند خود را در پای ایشان افکند و روی خود را در خاک قدم ایشان مالید
و شکر پروردگار میکرد پس حضرت رسول ص از وی پرسید که حال تو در درون آتش چگونه بود آنزن گفت یا رسول الله من چون خود را
بمحبت شما در آتش انداختم شخصی را دیدم که دست دراز کرد و مرا از آتش در ربود و به بوستانی سرای برد که چشم بنی آدم طاقت
مشاهده آن نداشت چون بدان موضع رسیدم صد هزار کنیزان ماه روی دیدم که بزیارت من میآمدند و مرا تعظیم کردند که او از محبان
علی و محمد و اهل بیت ایشانست با آنحوران در گفتگو بودم که آوازی شنیدم که مرا طلب کردند همان شخص دست مرا گرفته و در پیش شما
حاضر کرد حضرت رسول ص از وی پرسید که آن شخص را میشناسی که ترا او رحمت نگاهداشت زن گفت آن شخص امیرالمؤمنین علیست و الحال
حاضر است در زمان جبرئیل امین حاضر شد و گفت یا رسول الله یهودی مدعی نیز ترا ندید و حقسبحانه و تعالی او را در نظر آن یهودی
نگاهداشت طلاق میان زن و شوهر واقع نشود زن و شوهر هر دو خوشحال شدند و طفلان نیز بدیدن مادر خوشنود
گشتند و حضرت محمد و علی علیهما السلام بمقام شریف خود تشریف بردند معجزه هشتاد و پنجم روایتست که شبی از شبهای
ماه مبارک رمضان یکی از اصحاب رسول ص اراده کرد که حضرت امیرالمؤمنین ع را ضیافت کند پس بخدمت آنحضرت آمد و گفت یا ابن عم
رسول التماس دارم که امشب قدم مبارک رنجه داری و بنور قدوم کلبه کمترین را منور سازی آنحضرت اجابت کرد چون آنشخص
برفت و دیگری آمد و گفت یا امیرالمؤمنین و امام المتقین التماس دارم از خلق عظیم تو آنستکه کلبه احزان ما را بنور قدوم شریف خود منور
گردانی و ما را سرفراز از عالم گردانی حضرت از آنشخص نیز قبول نمود و چون او برفت دیگری بدین عنوان نیز باز آمد و از آنجناب
استدعای ضیافت کرد و آنحضرت قبول کرد تا چهل نفر از غایبانه یکدیگر قبول ضیافت نمودند چون وقت شام شد هیچکدام از
یکدیگر خبر نداشتند و هر یکی مهمانی حضرت شاه ولایت بودند حضرت امیرالمؤمنین وقت شام بمسجد پیغمبر ص رفت و با آنحضرت نماز بجای
گذارده و چون از مسجد بیرون آمد حضرت رسول ص دست امیرالمؤمنین ع را گرفت و فرمود بیا تا بخانه رویم و هرچه نصیب باشد بیکدیگر

افطار نمائیم حضرت علی ع فرمود منت دارم و باتفاق حضرت پیغمبر هرچه طبخ نموده بودند آوردند و ایشان با یکدیگر صرف نمودند
تا نصف شب با حضرت پیغمبر صحبت داشتند و بعد از آن بخانه تشریف برده مشغول عبادت شدند پس چون صبح شد آفتاب
جهانتاب عالم را روشن کرد امید و اصحاب در خدمت حضرت رسالتمآب جمعیت کردند و شخصیکه اول بار حضرت علیرا
تکلیف ضیافت نموده بود گفت عجب دولتی امشب بمار وی نمود که حضرت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب ع مهمان من بود
دیگری گفت دروغ مگوی که حضرت امیر المؤمنین امشب در خانهٔ من بود با من افطار کردند دیگری گفت تا چند دروغ میگوئید
آنحضرت در بنده خانه کمترین بود القصه چون گفتگو و نزاع در میان اصحاب بلند شد همگی دعوی پیش حضرت رسالت ص بردند
آنحضرت در محراب عبادت نشسته بود و مدح امیر المؤمنین ع میفرمود یکی از صحابه که در خدمت آنجناب اقرب بود گفت شمارا
چه میشود دعوا برای چه میکنید امشب حضرت علی ع مهمان رسول خدا بود و من در خدمت ایشان بودم و سفره من بجهة ایشان
نهادم بر داشتم ازین سخن تعجب نمودند دعوا را گذاشتند و جمله سوگندها یاد کردند که هر یک در دعوی خود صادقند حضرت
پیغمبر ص فرمود که شما راست میگوئید اما من هم راست میگویم که علی امشب در خانهٔ من بود با من افطار کرد جمله اصحاب تعجب کردند
و در حیرت افتادند چون سر امیر المؤمنین بر ایشان مخفی بود در تفکر شدند یکی از ایشان گفت یا رسول الله یکتن واحد را چقدر
محل هست که خود را بچهل قسمت در شبی نماید این چهل نفر جمله دعوی میکنند که دوشش حضرت علی ع در خانه ایشان بوده
و افطار با ایشان نموده ما را ازین دعوی کی باور میشود و اکنون ما را ازین معنی واقف گردان پس حضرت رسول در جواب
آنمرد گفت خاموش باش که علی مظهر کل عجایبست ازین بیشتر و ازین عجایب تر از وی باور کنید اگر در صد هزار جا حاضر شود
و همه جا خود را بنماید علی سر ولایت و شیر خداست دعوی اینجا عبث همه حقست اما علی امشب مهمان من بود با هم افطار کردیم هر که باین
و معجزهٔ علی مرتضی ع شک آورد مردود و کافر است در این سخن بودند که جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت ای محمد
ط و تن حق سلام میرساند و میگوید شما بر سر امیر المؤمنین نزاع مکنید آنحضرت دیشب پیش ما بوده و با حور العین افطار نمود پس
حضرت رسول ص اینسخن را با صحاب گفت جمله حیران شدند و اندک از سر امیر المؤمنین و تفکر دیدند

معجزهٔ هشتاد و ششم

نقلست که در دیار بیت المقدس یهودی بود نام او الیخا و فاضل آن زمان و در دمشق نیز فاضلی بود نام او یعقوب و دو نفر دیگر
بودند یکیرا نام شمعان و دیگرا شلامون و ایشان در علوم غریبه و اجرام عالم علوی و سفلی و آفرینش عالم و علم مبدا و معاد تا دور
آخر حکم میکردند که چه خواهد شد وقتی ایشان در بیت المقدس جمعیت اتفاق افتاد همگی نشستند و احوال زمان مستقبل را استخراج نمودند
و حکم کردند که در زمان هرمز و نوشیروان چهار ماه دیگر در بطن مادر شخصی بوجود آید و در شهر مکه که خراب کنندهٔ دین و ملت یهود و نصاری
باشد و سایر ادیان سابقه سالفه را باطل و منسوخ کند و جمعی اطاعت او کنند و تابع دین او شوند بقتل آورد اکثر علما آن زمان را
ازین معنی خبر کردند بعد از آن بیشتر حکم کردند که از قبیلهٔ قریش باشد دیگر حکم کردند که از خاندان ابیطالب باشد بلکه از نسل ابیطالب
باشد و نام مادرش فاطمه بنت اسد باشد پس با یکدیگر در دفع اینصورت مشورت کردند اما از خاندان ابیطالب اندیشه میکردند و دفع آنرا
مشکل میدیدند زیرا که ابوطالب از اکابر و عظمای اهل مکه بود بعد از تدبیرات بیهوده و خیالهای فاسده یعقوب و الیخا گفتند که
ما را دوستی هست در مکه که نام او شمعون و ثناه الله و مفتی آنجا است او را ازین مضمون نیز خبر باید کرد بلکه باو باید نوشت و تاکید و مبالغه
نمام که بهر نوع که صلاح داند کار او بسازد پس باتفاق خطی نوشتند که برادر اعظم خواجه شمعون بداند و مطلع گردد که چهار ماه دیگر
از خاندان ابیطالب بن عبد المطلب بن الهاشمی المکی شخصی در وجود آید که در توریة او را ایلیا خوانند و تابعان او را علی نامند
نام مادرش فاطمه بنت اسد باشد او دین و ملت قدیم یهود و نصاری را باطل سازد و بقتل و غارت طایفه ما کوشد و مساجد و
بیوت و عمارات را منهدم گرداند ای شمعون ای برادر عزیز بهر طریق که رای تو تقاضا کند در دفع او بکوش قبل از تولد یا
بعد از تولد بنوعیکه خلل در اینمعامله نباشد پس آن کتابت را بدست یکی از مخصوصان خود دادند و بر شتر جمازه با در فتار سوار
کردند و هزار دینار خرجی راه بآن قاصد دادند و روانه نمودند پس آنقاصد راه بیابان پیش گرفته بود و به ایام معدوده بمکه معظمه

رسید و خانهٔ شمعون پلید را پیدا کرد و آن کتابت را تسلیم او نمود چون آن ملعون آثار عزو افتخار و اعجاز محمد علی شنیده بود بسیاری از
کتب معتبره دیده بود و این خبر نیز بدان مضاف شد بترسید و متفکر گشت و در جواب مکتوب نوشت الراس والعین عنقریب بجهة
مقتدایان راه یقین این خبر را آگاه کردند سعی تمام در آن خواهد کوشید ساعة فساعة شما منتظر ثمرهٔ این خبر باشید پس نوشته
بقاصد داد و او را روانه کرد فی الحال در خیال باطل و فکر بیهودهٔ خود فرو رفت بعد از ساعتی رای آن ملعون بر آن قرار گرفت که
برهٔ بریان نموده را بزهر آلوده سازد و بخانهٔ ابیطالب فرستد پس بره بکشت و آنرا بریان کرده بزهر آلوده و آنرا بسفره که لایق
ملوک بود بست و بدست کنیزک داد و گفت اینسفره را بخانهٔ ابیطالب برو بگو که حرم شمعون برای رسم تحفه بخدمت شما فرستاده
چون کنیزک بخانهٔ ابیطالب رسید سلام کرد و پیغام زن شمعون با ابیطالب رسانید آن زن چوب دست دراز کرد که سفره را بستاند
از بطن خود آوازی شنید که مستان ساعتی توقف کرد دیگر خواست که بستاند لگدی بر شکم مادر زد که مستان که زهر
آلوده است و از برای هلاک ما و تو فرستاده اند مادرش از خوف گرفتن سفره را موقوف کرده گفت خاندان ما را با خاندان
شمعون هیچ رابطه نیست و تحفه و هدیه هرگز بیکدیگر را یاد نکرده ایم این تحفه خالی از مکری نیست و در نزد ما این قبول نیست چون
کنیزک اینسخن بشنید سفره را باز پس برد و باندرون خانه گذاشت و بیرون آمد و شمعون ملعون را دو پسر بود بغایت صاحب حسن و
جمال و نهایت فهم و کمال هر دو بمکتب رفته بودند چون از مکتب بخانه آمدند پدر و مادر هر دو از روز بگلستان باغ رفته بودند پسران
کنیزک را گفتند که ما گرسنه ایم در خانه چیزی هست که بخوریم کنیزک از مکر آن ملعون خبر نداشت گفت اینک نان و بریان در اندرون خانه
نهاده است چون پسران نام بریان شنیدند بخانه دویدند و بر سر آن سفره نشستند و چون لقمهٔ اول خوردند آماس کردند و بحال
جان بدادند ناگاه پدر و مادر از گلستان باغ میل خانه کردند چون بیامدند کنیزک را دیدند گفتند که پسران از مکتب نیامده اند کنیزک گفت
بلی آمده اند و در اندرون خانه نان و بریان میخورند ایشان گفتند نان و بریان کجا بود کنیزک گفت زن ابیطالب تحفه را قبول
نکرد و باز پس فرستاد ایشان چون اینسخن شنیدند جامها چاک زدند و سرها برهنه کردند و باندرون خانه دویدند هر دو فرزند
خود را هلاک دیدند آماس کرده و زن فی الحال از همان سیخی که بره بریان کرده بود بر جان خود زد و هلاک گشت و مرد همان
کاردی که بره را کشته بود بر شکم خود زد و بلعنت ابدی واصل شده بجهنم رفت

معجزهٔ هشتاد و هفتم

بر خداوندان عقل و
زکا مخفی نماند که اینمعجزه اگرچه مشتمل است بر معجزهٔ حضرت سید المرسلین محمد مصطفی ص اما چون اکثر فضایل جناب مستطاب امیر المؤمنین
علی بن ابیطالب ع در اینمعجزه مذکور است و آخر این نیز مشتمل است بر معجزهٔ علی بن ابیطالب لهذا در معجزات سرور اولیا علی مرتضی
ایراد نمود از امام محمد باقر ع روایت شده که چون حضرت پیغمبر ص مطلع شد که سن مبارک حضرت فاطمه به سالگی رسید جبرئیل
امین از نزد ملک رب العالمین نازل شد و گفت یا رسول الله حق سبحانه و تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که دختر خود را بشوهر ده
و چنین فرمود که نور را بنور دیگر ده حضرت فرمود یا جبرئیل نور چیست و دیگر کیست جبرئیل گفت نور اول دختر تست که بشوهر
میدهی نور دوم علی باشد حضرت فرمود سمعاً و طاعة پس صبح بمسجد آمد و نماز بگذارد و روی با صحاب کرد و گفت مراد حق آنست
که فاطمه را بشوهر دهم و بدانید که او را بشوهر خواهم داد عبد الله عباس که پسر عم آنحضرت بود گفت یا رسول الله باصحاب خواهی
داد یا بملوک و سلاطین و عظما جواب فرمود که نه بسلاطین و نه بامراء و نه بعظماء و نه باصحاب خواهم داد اما بفرمان حق سبحانه
و تعالی خواهم داد هر که را حق سبحانه و تعالی خواهد و فرماید من باو خواهم داد و چون اصحاب اینسخن بشنیدند جمله را طمع بحرکت
آمد شبانگاه ابابکر کس بخواستگاری فاطمه ع فرستاد و بعد از لحظه خالد کس فرستاد و چون ساعتی شد بشیر انصاری کس فرستاد
القصه جمله اصحاب را طمع بحرکت آمده و در عرض یکهفته یکهزار و هفتصد مرد کس فرستادند و خواستگاری نمودند و پیغمبر جواب فرستاد
که حقتعالی فاطمه را بهر که خواهد بدهد مراد در این باب اختیاری نیست بعد از آن عبد الرحمن بن عوف که از کرام صحابه بود و مال
و تجمل بسیار داشت بحدیکه اگر نذر نقد خود را بشتر بار کردی هزار شتر بار بیتی و غیر نقد از ملک و اسباب اسب و استر و شتر بیحساب
داشت سه هزار نوکر علاوه و خدمه او بودند که گرد داری مال او میشوند و هزار نفر غلام کمربسته داشت و سیصد نفر بارکان وکیل او

در تجارت بودند و سیصد و پنجاه دکان در مکه و مدینه و طایف و شام از و بود و وکیلان او بر سر تجارت نشسته بودند القصه او کس
خدمت حضرت پیغمبر ص فرستاد و خواستگاری نمود حضرت فاطمه را و حضرت پیغمبر ص خاموش نمود پنداشت که خاموشی پیغمبر ص از رضاست
آنگاه گفت یا رسول الله هر قدر مال از اسب و استر و شتر و گاو و گوسفند که ما راست همه را کابین دختر تو کردم و چندان زر و زیور
و اسباب بخدمت فرستم که شرح آن ممکن نباشد حضرت رسول ص در خشم شد و کفی سنگریزه برداشت و بر کنار عبد الرحمن بخت
و گفت این است زر و مالت زیاد کرده و آن سنگریزها تا در دست حضرت بودند تسبیح میکردند و چون بکنار عبد الرحمن ریخت همه
در شاهوار و مرجان گشت و فرمود ای عبد الرحمن چند بار گفتم که این کار تعلق بسبحانه تعالی دارد و جبرئیل را فرستاده که نور را
بنور ده نور اول فاطمه است و نور دویم شخصی عظیم الشأن باید حقتعالی آنرا نور خود خوانده باشد و نور بودن تجمل و اسباب
و زر و جواهر نیست والله اگر کسی بعد از ین درین باب با من سخن گوید شکایت در الحقتعالی کنم در همان شب جبرئیل ع نازل شد
و گفت یا رسول الله حقسبحانه و تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که فاطمه را بدان کس ده که در شب جمعه ستارهٔ زهره بخانهٔ او نازل آید
که من فاطمه را بآنکس داده ام باید که تو هم بآنکس عقد بندی روز دیگر پیغمبر ص بمسجد آمد و فرمود ای یاران شما را جمله طمع در این
معامله است در این باب وحی آمده است که فاطمه را بآنکس دادم که شب جمعه ستارهٔ زهره از آسمان فرود آید و در بام خانهٔ
او فرود رود تو نیز بآن عقد کن عمر گفت آنکس از صحابه باشد یا غیر اصحاب حضرت فرمود از اصحاب باشد پس تمامی اصحاب از این سخن
در طمع آمدند و در آن شب جمله در زینت خانه کوشیدند و عود و عنبر و مشک در مجمرها کرده چراغها افروختند و چادرها و پردها
در در و دیوار خانه بستند و انواع خرمی و شادی بنا نهادند حضرت پیغمبر ص بعد از نماز از مسجد بیرون آمد و بانتظار ستاره
بود جمله بر بام خانه آمدند فاطمه نیز از عقب حضرت رسول بر بام شد تا سیر کند که ستاره چون میآید و بر بام که خواهد نشست چون شب
بنصف رسید زهره از آسمان هوا گرفت و میآمد چنانچه جمله اصحاب میدیدند و تعجب مینمودند و زمان نزول زهره ایقدر بود
که فاطمه سی و چهار مرتبه الله اکبر گفت پس زهره فرود آمد و بر پشتها جا کرد و دیدند بر بالای خانهٔ امیر المؤمنین ع فرود آمد و ضیاء
روشنی آن ستاره بنهایت بود و شب در روشنی با روز برابر شده پس زهره بخانهٔ امیر المؤمنین ع فرو رفت و سلام بآنحضرت کرد و
او را بشارت کرد و گفت چون فاطمه دید که ستاره بخانهٔ علی ع فرود آمد گفت الحمد لله که بغیر قبیلهٔ خود و بیگانه داخل نشدم سی و سه بار
الحمد لله تکرار فرمود بقدر یکه ستاره در خانهٔ امیر المؤمنین ع بود ناگاه صدای عجیب از ستاره بیرون آمد بود بر گردید و راه آسمان
گرفت چون فاطمه بار دوم تجلی ستاره را دید گفت سبحان الله و از راه تعجب سی و سه نوبت تسبیح را مکرر کرد پس زهره با آسمان رفت
و جمله اصحاب دیدند طمع از این معامله بریدند و چون شب پنجشنبه شد جبرئیل آمد که یا رسول الله خداوند جل جلاله خازنان بهشت را فرمود تا بهشت را
بیارایند و درخت سدره و درخت طوبی را فرمانداده تا حلل بیاورند و حور العین را فرموده تا عطرها را و طیبها را از بهشت بیرون
آورند و پراکنده کنند تا عالم معطر گردد و بتن و حم و طس را بخوانند و فرمود تا فرشتگان در آسمان چهارم جمع شوند و بر جنب
بیت المعمور کرسی از نور بنهند و منبر کرامت بگذارند و فرشته ایست نام او راحیل از همه فرشتگان فصیح تر است امر شد که بر
آن منبر رود و خطبه بخواند بعد از آن پادشاه عالم فرماید گواه باشید که من عبیدهٔ خود را بخیر العباد علی که ولی منست و وصی و
برادر رسول منست که محمد مصطفی است دادم پس درخت طوبی زیورهای خود را بریزد و حور العین نثارها بر چیدند و بیکدیگر دهند
و بدان فخر کنند که از نثار تزویج فاطمه است آنگاه ابر را فرماید تا طومارهای مشک بیارد فرشتگان گویند خدایا این طومارها
چیست جواب آید این برات نجات شیعیان علیست از دوزخ هر که فردای قیامت ذره از مهر علی و اولاد او داشته باشد بخط
آزادی و لیت که با و دهید و بعنوان مکتوب نوشته که هذا براءة من الله الجبار لشیعة علی و فاطمة من النار بعد از آن جبرئیل ع
بحضرت پیغمبر ص گفت الحال باید که نور را بنور دهی یعنی فاطمه را بعلی پس حضرت رسول ص بمسجد آمد و فرمود تا مردمان جمع شدند و خود
بمنبر بر آمد و خطبهٔ بلیغ بخواند و فرمود ایها المهاجر و الانصار بدانید که جبرئیل مرا خبر داده است که حقتعالی در آسمان فرشتگان را جمع
کرده نزدیک بیت المعمور و فاطمه را عقد بسته و بعلی داده فرمود که من نیز عقد کنم پس امیر المؤمنین علی ع فرمود که خود خطبه بخوان

پس آنجناب خطبه در کمال فصاحت و بلاغت بیان فرمود بعد از آن گفت ایها الناس حضرت پیغمبر مرا شرف دامادی خود مخصوص
فرمود و دختر خود فاطمه را بمن تزویج نموده با مر حقسبحانه و تعالی گواه باشید این بگفت و بسجده رفت و گفت الحمد لله الذی
حبینی و شرفنی آل خیر البریه محمد المصطفی ص پس فرمود تا طبقی خرما و طبقی حلوای انگبین بیاوردند عبد الله عباس و عقیل حاضر شدند
و آنرا با صحاب قسمت کردند چنانچه بهمه اصحاب رسید و فرمود تا قدری جهت اطفال بجا نهادند از راه تبرک و تیمن بردند تا هر که خورد
نیکدین شود پس حضرت رسول برخاست و بحجرهٔ زنان رفت و گفت برخیزید و نزد فاطمه روید و او را مبارکباد گویند و حجره
گسترید در حجرهٔ خدیجه مادر وی را برداربد و در و پوشانید و او را بر کرسی نشانید و ثنا بر کرسی نشینید و ذکر خدا کنید و بوی
خوش و طیب بسوزانید و فرشها بگسترانید بعد از آن حضرت پیغمبر ص بیرون آمد و علی را طلب کرد و روی او را ببوسید امیر المؤمنین
فرمود که دراعه برداشتم و به بازار بردم تا بفروشم در راه اعرابی برخورد و گفت یا علی این را میفروشی گفتم بلی گفت بچند میفروشی
گفتم بپانصد درهم اعرابی دست در آستین برد و پانصد درهم بیرون آورد و بمن داد من دراعه را تسلیم کردم و زر را پیش حضرت
پیغمبر آوردم حضرت فرمود دراعه را چکردی گفتم بپانصد درهم فروختم فرمود که فروختی گفتم با عرابی گفت میدانی که آن
اعرابی چه کس بود گفتم خدا و رسول داناترند حضرت پیغمبر ص فرمود آن اعرابی جبرئیل ع بود پیش از آنکه تو بهای دراعه را بیاوری
آن دراعه را بمن داد القصه هر نوع متاعی و قماشی که بایست خریدند و اصحاب تحف و هدایای بسیار آوردند از گاو و گوسفند
و شتر و خرما و برنج و گندم و روغن و حضرت پیغمبر آرد گندم بسیار بهمه کس داد تا بر در جمعه نان پزند و امیر المؤمنین ع فرمود تا
آن شتر و گاو و گوسفند کشتند و موالیان با دیگر یاری میکردند و حضرت پیغمبر ص بدست مبارک خود گوشت پاره میکرد و چون صبح
شد دیگها بار کردند و طعامها پختند حضرت پیغمبر امیر المؤمنین را فرمود تا مهاجر و انصار از قریب و بعید را دعوت کن تا همه
حاضر شوند حضرت فرمود چگونه جمیع ایشان را خبر کنم که بعضی در بیرون شهر در کشت و زراعت و باغستانها آبادان و عمران
مشغولند حضرت فرمود که بر بام مسجد رو و آواز بلند کن که اجیبوا رسول الله حضرت امیر المؤمنین ع بر بام مسجد بر آمد و ندا کرد
که حقسبحانه و تعالی باد را امر کرد تا صدای او را تا پنج فرسخ بگوش او رسانید القصه جمیع اهل مدینه از آن خبردار شدند و اجابت
کردند و از خورد و بزرگ از حبشی و غریب و بنده و آزاد همه جمع آمدند حضرت پیغمبر ص فرمود تا بساطها گستردند و همه از آن خانه
و طعامها گستردند و بطعام خوردن نشستند تا جمله سیر شدند بعد از آن هر کس بجای خود رفت پس حضرت پیغمبر ام سلمه را
فرمود که برو و ام ایمن و حفصه را و عایشه و اسماء بنت عمیس زن جعفر طیار و سایر زنان بنی هاشم را بردار و بخانه فاطمه روید
و بکار او مشغول شوید و او را بیارایید و حلل و زیور بکار برید و جامهای مادرش خدیجه را در و پوشانید و بر آنجا نه علی
برید و خرمی کنید پس زنان رفتند و آنچه حضرت پیغمبر فرموده بود بعمل آوردند چون شب شد حضرت رسول فرمود تا اسب
شهباز را زین کنند و فاطمه را سوار کنند و سلمان را فرمود تا عنان اسب را بگرفت و همگی خرمی و شادی میکردند
و رجز میخواندند تا آنکه بدر خانهٔ امیر المؤمنین ع رسیدند پس مردان بنی هاشم برگشتند و زنان با سرای امیر المؤمنین ع داخل شدند
مروی است که جبرئیل و میکائیل با دو صف از فرشتگان هر صفی از هفتاد هزار فرشته بر روی هوا از در خانه حضرت رسول تا در خانه
امیر المؤمنین ع همی آمدند و رحمت و مغفرت و نور و نثار میکردند پس حضرت پیغمبر ص بسرای دیگر شد و امیر المؤمنین ع
در مسجد بود و حضرت پیغمبر ص بسرای دیگر شد و امیر المؤمنین ع در مسجد بود حضرت پیغمبر کس فرستاد و او را بخواند بعد از ساعتی
سلمان و ابوذر را طلب کرد و فرمود که علی را بدرون خانه برید و زنان را بیرون کنید و اسماء بنت عمیس را که زن جعفر طیار است
آنجا بگذارید که خدیجه تعهد سفارش فاطمه نمود در حال وفات و وصیت نموده که فاطمه را در وقت عروس شدن تنها مگذارید
که او دلگیر باشد این بگفت و بگریست پس چون زنان بیرون آمدند اسما بوصیت خدیجه تا یکهفته در آنخانه بماند و بعد از سه روز
حضرت پیغمبر ص بدیدن فاطمه آمد و فاطمه پیش آمد و در خدمت پدر بزرگوار خود بنشست حضرت پیغمبر او را مبارکباد گفت فاطمه
از غایت حیا سر در پیش افکند و هیچ نگفت بعد از ساعتی سر بر آورد و گفت یا رسول الله چون مرا فرستاد جباح زنان برادیم

که بجمال و صورت زنان دنیا نبودند و زینت و لباس ایشان نیز بزینت و لباس دنیا شباهت نداشت و در کمال صفا و خوشبوئی
بودند حضرت رسول صلعم فرمودند که مبارکباد دعروسی تو آمده بودند در این سخن بودند که گویا شخصی آمد که یا رسول الله زنان قریش
تهنیت و مبارکباد او میآیند همه زینت کرده و بوی خوش استعمال نموده حضرت صلعم فرمود بگوئید تا درآیند پس زنان درآمدند
در آنحین امیرالمؤمنین علیه السلام پشت ولایت بمحراب رسالت زده بنشسته بود در برابر آنحضرت ستونی بود بگوشه چشم نظر بر آن ستون
افتاد و بر آسمان نگریست و لب بجنبانید و چیزی بخواند در زمان ستون شق شده و شاخ سبز از آنجا بیرون آمد و انواع میوه‌های
بسیار نیکو از آن شاخ ظاهر شد و در همان ساعت پخته و رسیده شد امیرالمؤمنین فرمود یا سلمان هر قدر میوه که میباید از این شاخها بچین و
پیش زنان قریش ببر سلمان دست دراز کرد و از هر جنس میوه‌ها بچید و طبقها پر کرد و پیش زنان قریش برد و بر زمین نهاد بعد
از آن حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود این میوه مخصوص محبان ما است هر که با ما صادق است دست او باین شاخ میرسد و میوه
میتواند چید و هر که با ما صادق نیست دستش باینشاخ نمیرسد و از این میوه محروم میماند پس محبان از شادی و سرور
دست دراز میکردند و میوه میچیدند و میخوردند و بخانه‌ها میبردند و ضبط میکردند و مخالفان دستشان بمیوه نمیرسید از آن
محروم میشدند و حسرت میبردند بعضی از آنها با بنولایت مخلص و معتقد گشتند و بعضی در مقام عداوت و کینه راضی
شدند و راه جهنم پیمودند **معجزه هشتاد و ششم** اسماء بنت عمیس از فاطمه روایت میکند که گفت در شبی که حضرت علی علیه السلام با من
زفاف کرد از وی ترسیدم زیرا که شنیدم زمین با وی سخن میگفت ما در او آنواقعه را بخدمت حضرت رسول صلعم حکایت کردم آنحضرت
بسجده رفت و سجده را طول داد و چون سر برداشت گفت بشارت باد ترا ای فاطمه پاکیزه نسل پدر است که حقسبحانه و تعالی فضیلت
نهاد شوهر ترا بر سایر خلایق و زمین را فرمود که با وی بگو اخبار خود را و آنچه در روی زمین خواهد گذشت
مرویست که روزی حضرت شاه ولایت علی بن ابیطالب علیه السلام در کوچه از کوچهای شهر میگذشت مؤمنی را دید که در دست منافقی گرفتار است
و آنشیاه بخت آن مؤمن را میزند چون چشم آن مؤمن بحضرت امیرالمؤمنین علیه السلام افتاد فریاد برآورد و استغاثه بخدمت آنحضرت نمود امیرالمؤمنین
نزد ایشان رفت احوال پرسید مؤمن گفت ای امام مؤمنان و ای خلیفه رسول خدا مرا یکهزار و پانصد دینار زر باین مردانی میباید داد
والحال ندارم او آزار میکند و مرا مهلت نمیدهد مرا شفاعت کن و بگو تا مرا مهلت دهد حضرت علی علیه السلام فرمود مقدار من از ایشان
عالی تر است که منت از این سقی کنم چرا از خالق آسمان و زمین طلب نکنم و از وی نخواهم پس سر سوی آسمان کرد و گفت پادشاها
ملکا کارسازا بنده نوازا بحق ذات بیمثالت و بحرمت محمد و آل محمد که کار این مؤمن پاکیزه اعتقاد را برآور و خاطر او را از جهة این بی نسبت
شاد کن فی الحال در آسمان گشاده شد و آواز آمد که یا ابالحسن بفرمای این بنده را تا دست بر زمین دراز کند هر چه از زمین بر
وی آید از سنگ و کلوخ بردارد که حقتعالی برای وی زر گرداند پس حضرت شاه ولایت فرمود ای مرد مؤمن دست در زمین دراز کن
و از سنگ و کلوخ هر چه توانی بردار پس دست بر زمین دراز کرده چند پاره سنگ و کلوخ برداشت بقدرت حقسبحانه و تعالی
و معجزه حضرت امیرالمؤمنین جمیع آن زر و طلا گردید پس حضرت شاه ولایت فرمود ای مرد مؤمن قرض خود را ادا کن و باقی دیگر را نفقه
خود کن روز دیگر حضرت پیغمبر صلعم بمسجد تشریف آورده فرمود که کیست در میان اصحاب که دیروز یکهزار و پانصد دینار قرض را ادا
مؤمن را ادا کرده امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود یا نبی الله آن من بودم حضرت پیغمبر فرمود دانستم که جبرئیل علیه السلام مرا خبر داده که اصحاب را از سخاوت و
کرم تو خبر کنم **معجزه نودم** روایتست که وقتی جناب مستطاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام با جمعی همراه بودند و در نخلستانهای کوفه بهار
سیر میفرمودند تا بنخلستانی رسیدند و در زیر درختی نشستند و خرما میل فرمودند رشید هجری همراه بود و گفت نیکو نخلستانیست
این امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود یا رشید ترا بر چوب این درخت بردار کنند رشید روایت میکند که بعد از وفات علی بن ابیطالب علیه السلام
هر روز میرفتم و این درخت را آبخواری میکردم روزی بدانجا شدم این درخت بریده شده بود و گفتم آه اجلم نزدیک رسید روز دیگر رفتم
نصف آن درخت را بریده بودند و ستون چرخ چاهی کرده روز دیگر شخصی پیش من آمد که امیر عبیدالله ترا میخواند رفتم چون بدر کوشک رسیدم
نصف دیگر آن درخت دیدم که در آنجا افکنده پای بر روی زدم و گفتم مرا برای تو آورده‌اند پس مرا پیش پسر زیاد بردند آن ملعون گفت

تشهد کتاب جامع الاسرار و در روضة الواعظین پیدا شد

ح حس در کتاب تحفة الارواح و مونس الاشباح و در قصص الانبیاء پیدا شد

بیار

بیار از دروغهای صاحب خود گفتم بخدا قسم که وی هرگز دروغ نگفته مرا خبر داده که تو دست و پای مرا ببری و بردار کنی بعد از آن زبان
مرا قطع کنی گفت من وی را دروغگو گردانم دست و پایت ببرم و زبانت بگذارم پس بفرمود تا دست و پای رشید ببریدند و بردار
دار کردند رشید حدیثهای عظیم در حق اهل بیت روایت میکرد و عاقبت دشمنان و دوستان ایشانرا بیان مینمود و میگفت
این احادیث را بنویسید پیش از آنکه زبانم را قطع کنند که مولای من مرا خبر داده و غیر از این نخواهد شد شخصی پیش ابن زیاد ملعون رفت
و براز سخنان رشید خبر داد گفت زبانش ببرید یاد مدکه زبان بیرون کن رشید گفت ابن زیاد دعوی کرد که مولی و صاحب مرا
دروغگو گرداند پس زبانش بیرون کرد زبانش ببریدند و رشید شهید شد و سعید آخرت گردید و لاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله
امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتیهم الله من فضله ویستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم الا خوف علیهم ولا هم یحزنون
معجزه نود و یکم مرویست که امیرالمؤمنین علی را دوازده پسر بود در روزی آنحضرت فرمود که حقسبحانه و تعالی میخواست که مناسبت
میان من و یعقوب پیغمبر باشد چنانچه او را دوازده پسر کرامت کرد و مرا نیز دوازده پسر شفقت فرمود همچنانکه یعقوب باولاد خود را
در حق یوسف وصیت کرده و گفت اطاعت او کنید و مطیع و منقاد امر او باشید من شما را وصیت میکنم بمتابعت حسن و حسین و
اطاعت امر ایشان عبدالله که یکی از اولاد آنحضرت بود گفت یا امیرالمؤمنین محمد حنفیه را چنین است این سخن بسمع شریف حضرت شاه
ولایت رسید و بطبع مبارک آنحضرت گران آمد و فرمود که در حال من چنین جرئت در حضور من میکنی گویا می بینم ترا در بستر خواب سر
بریده‌اند و هیچکس نداند که قاتل تو کیست گویند در زمان مختار عبدالله از وی خشم کرده و به پیش مصعب بن زبیر به بصره رفت شب بمنزلی فرود
آمد و صباح عبدالله را به بستر خوابش کشته یافته و کس ندانست که او را چه نفر بکشته‌اند و قاتلش کیست **معجزه نود و دیم**
مرویست که نبی رسول الله صلعم چون از نماز خفتن فارغ شد شخصی از میان صفوف برخاست و گفت یا رسول الله غریبم و درویش حضرت فرمود
کیست که این درویش را طعامی دهد شاه ولایت علیه السلام برخاست و دست درویش گرفت و همراه خود بخانه برد و فاطمه را فرمود که در کار
این درویش نظری کن فاطمه علیه السلام عرض نمود یا علی در خانه اندک طعامی هست که یک کس را کافی باشد و تو روزه داری و افطار نکرده و حسن و
حسین گرسنه‌اند اما بقدری بیاور دو پشاه ولایت داد شاه ولایت آنرا در پیش درویش نهاد و با خود گفت نیکو بود که با
مهمان طعام بخورم و او را کافی نباشد پس دست مبارک به بهانه دراز کرد بجهة اصلاح چراغ کرد و چراغ را فرونشاند و فاطمه را فرمود
چراغ را بگیر و روشن گردان و درنگ کن تا مهمان از طعام خوردن فارغ شود و دست مبارک بطعام میبرد و دهان میجنبانید و
چنان مینمود که طعام میخورد و نمیخورد تا آنکه مهمان از طعام خوردن فارغ شد فاطمه علیه السلام چراغ روشن کرد امیرالمؤمنین علیه السلام نگاه کرد از
طعام چون اول باقی بود فرمود ای درویش چرا طعام نخوردی گفت سیر خوردم اما حقتعالی برای طعام برکت داده است چون روز دیگر
شد مرتضی علی علیه السلام بخدمت محمد مصطفی صلعم آمد حضرت فرمود یا علی دوش فرشتگان آسمان تعجب کردند که تو کردی و حقسبحانه و تعالی در حق این آیه
فرستاده و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة **معجزه نود و سیم** از حسین بن علی علیه السلام روایتست که فرمودند
روزی سوره اذا زلزلت الارض زلزالها میخواندم چون باین آیه رسیدم که و قال الانسان ما لها یومئذ تحدث اخبارها امیرالمؤمنین علیه السلام
فرمود که آن انسان که از زمین سؤال کند و زمین او را اخبار خود گوید منم راوی گوید در آنوقت که شاه ولایت این حدیث میفرمود
ابن الکوا حاضر بود گفت یا امیرالمؤمنین مراد از این آیه چیست و غرض از صاحب کیست و علی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم
حضرت فرمود که ما ئیم رجال که بشناسیم دوستان و انصار خود را از روهای ایشان و ما ئیم صاحب اعراف که در میان بهشت
و دوزخ بایستیم و محبان خود را داخل بهشت و دشمنان خود را داخل جهنم کنیم وای بر آنکسیکه انکار ما کند و ما انکار او کنیم در آنحین آن
حضرت با ابن الکوا سخن میکرد و چند مرتبه او را بو یکسخطاب فرمود یعنی وای بر تو و حال آنکه ابن الکوا اظهار تشیع میکرد و این
مخفی بود تا در روز جنگ نهروان ابن الکوا از جانب خوارج بیرون آمد و با لشکر اهل بیت محاربه نمود تا آخر لشکریان شاه مردان آن
الملعون را بدرکات جحیم واصل کردند و سر کار او معلوم شد **معجزه نود و چهارم** روایتست که روزی شخصی بخدمت جناب
مستطاب امیرالمؤمنین علیه السلام آمد و گفت یا امیرالمؤمنین من ترا دوست میدارم آنحضرت فرمود دروغ میگوئی آن شخص گفت سبحان الله

ح حس در کتاب تحفة الارواح و مونس الاشباح و در قصص الانبیاء پیدا شد

ف خج در کتاب بحار الانوار و کفایة المؤمنین

ف خج در کتاب بحار الانوار و کفایة المؤمنین

ویا تو میدانی که مرا چه در دل است مردی دیگر پیش آمد و گفت یا علی بن ابیطالب من ترا دوست میدارم و حمد و ثنای حضرت بسیار بجا
میآورد و در بیان آنحضرت سعی تمام بظهور رسانید و نزد آنحضرت اظهار تشیع مینمود فرمود دروغ میگوئی مارا دوست نداری نه مخنث
ونه دیوث ونه حرامزاده ونه آنکس که مادرش او را در حال حیض حاصل کرده باشد هیچیک از اینها اهل بیت پیغمبر را دوست نمیدارد
پس آن مرد برفت تا روزی از جانب معاویه با ملازمان امیرالمؤمنین ع جنگ کرده واصل جهنم شد **معجزه نود و پنجم** عمران بن میثم تمار
روایت میکند که از پدر خود شنیدم که گفت روزی شاه ولایت مرا طلبید و فرمود ای میثم اگر داعی بنی امیه ترا بخواند یعنی معاویه علیه اللعنه
امر کند که از من تبرا کن چه خواهی کرد گفتم هرگز این کار نکنم و دست از محبت و متابعت تو باز ندارم امیرالمؤمنین ع فرمود والله که ترا
بقتل و صلب خواهد کرد گفتم که صبر کنم و جان بدهم و از راه محبت و وداد و طریق اعتقاد و انقیاد تو برنگردم پس عاشق ثابت قدم
آنکس بود در کوی دوست روگردانند اگر شمشیر بارد بر سرش آنحضرت فرمود آنهنگام با من در بهشت باشی عمران گوید پدرم با من گفت
روزیکه ترا باشد معاویه از تو طلب کند تو گوئی که پدرم در مکه است جماعتی از سرهنگان خود را با تو در قادسیه مقیم سازد و وقت
مراجعت من از مکه مرا بگیرند و به پیش او برند و من آن خبر را از امیرالمؤمنین ع شنیده ام چون مدتی براین بگذشت پدرم بحج رفت در
همان ایام معاویه کس فرستاد و غلامان او اطراف خانه ما گرفتند و در طلب پدرم سعی بسیار نمودند و او را نیافتند و آخر مرا پیش او بردند
گفت یا عمران پدرت کجاست حاضر کن گفتم بحج رفته است فی الحال در مکه است جمعی از توابع خود همراه من بقادسیه فرستاد و چندان
در قادسیه مقیم بودند که میثم از مکه مراجعت نمود و او را گرفته پیش معاویه بردند گفت یا میثم اگر حیوة خود میخواهی از ابوتراب تبرا کن و او را
نفرین کن میثم گفت هرگز نکنم و نفرین خدا و رسول بر دشمنان ابوتراب باد معاویه او را بر در خانه عمرو بن حریث صلب فرمود میثم
سر از بر آویختند و بعد از چهار روز خون از دهن و دماغ او جاری بود و در آنحال میگفت سؤال کنید از من تا خبر دهم شما را بعضا ما
و قبایح بنی امیه چون سخنان او بمعاویه رسید گفت تا میثم را لجام کردند تا سخن نگوید و در همان روز میثم بجوار رحمت ایزدی پیوست و اول
کسیکه در اسلام لجام کردند میثم رحمه الله بود **معجزه نود و ششم** آورده اند که روزی لشکر امیرالمؤمنین ع در راه نهروان بر دیر
گذشتند پیری ترسا بر بالای دیر بود نعره زد که ای لشکر اسلام پیشوای خود را بگوئید که در نزد من آید خبر بامیرالمؤمنین ع رسانیدند عنان
مرکب بدان مصروف گردانید چون بدیر نزدیک شد پیر دیرانی گفت ای سردار لشکر کجا میروی گفت بحرب دشمنان دین میروم
پیر گفت همین موضع توقف کن و لشکر خود را بفرمای که متوجه حرب مخالفان نشوند که اینزمان ستاره مسلمانان در هبوط است
و طالع ملت اهل اسلام ضعیف چند روزی صبر کن تا آنکوکب با طاروی بصعود نهد و طالع مسلمانان قوتی یابد حضرت فرمود
تو دعوی علم آسمانی میکنی مرا از سیر فلان ستاره خبر کن پیر گفت حقا که من هرگز نام آن ستاره نشنیده ام حضرت سؤال دیگر کرد
باز ندانست مرتضی علی ع فرمود که از احوال آسمانی چندان وقوفی نداری از حالات اراضی خبری پرسم آنجا که ایستاده میدانی
که در زیر قدم تو چه چیز مدفونست گفت نمیدانم حضرت فرمود ظرفیست بدین عدد دنانیر مسکوکه و نقش سکه آن بدین منوالست
پیر گفت تو این سخن از کجا میگوئی گفت حضرت رسالت مرا خبر داده بود که تو با این قوم حرب کنی و از لشکر تو کم از ده کس کشته
گردند و از لشکر مخالف کم از ده کس زنده بگریزند و بیرون روند پیر از این سخنان متحیر شده بفرمود تا زیر قدم وی بکاویدند تا
ظرف بیرون آمد دینارهای آن بهمان عدد بود که علی ع فرموده بود پیر فی الحال از دیر بیرون آمد بر دست امیرالمؤمنین ع
مسلمان شد و آنحضرت بعد از آن متوجه نهروان شد **معجزه نود و هفتم** حسین بن علی روایت میکند که قنبر گفت روزی
در خدمت شاه ولایت امیرالمؤمنین ع بودم که در کنار شط فرات نزول نمود و پیراهن از بدن مبارک برکشید و اراده غسل نمود
ناگاه موجه در رسید و پیراهن آنحضرت را بجانب شط کشید چون آنجناب سر از آب برآورد هاتفی آواز داد که یا اباالحسن بدست راست نظر کن
و لطف الهی را نسبت بحال خود ملاحظه فرما چون در نگریست مندیلی دید که در آن مندیل پیراهنی پیچیده و در کنار شط نهاده اند حضرت
مندیل را برداشته پیراهن از آن بیرون آورد و بپوشید و در جیبش رقعه دید که بر آن رقعه نوشته بود هذه هدیة من الله العزیز الحکیم
الی علی بن ابیطالب هذا قمیص هارون بن عمران کذلک واورثناها قوما آخرین یعنی این تحفه ایست از خداوند عزیز که افعالش منوط بحکمت

بسوی علی بن ابیطالب بعد از این میراث رسید بهم ما که خداوندیم این تحفه را بقومی بعد از قومی دیگر **معجزه نود و هشتم**
جندب بن عبدالله الازدی روایت میکند که در حرب جمل و صفین با حضرت امیرالمؤمنین ع مرا هیچ شکی نبود که حق بجانب امیرالمؤمنین ع
بود اما چون بنهروان فرود آمدیم شکی در خاطر من افتاد بیرون آمدم و با خود مطهره آب داشتم پس نیزه خود را در موضعی بزمین
فرو بردم و سپر خود را بآن باز نهادم و در سایه آن نشستم ناگاه مرتضی علی بدانجا رسید و پرسید که هیچ آب همراه داری
مطهره که داشتم پیش آوردم بستد و چندان دور رفت که از نظر من غایب شد بعد از آن وضو ساخته در سایه آن نشست
ناگاه دیدم که سواری احوال وی میپرسید گفتم یا علی این سوار ترا چه میگوید گفت و برا بخوان بخواندم آمد و گفت یا حضرت امیر مخالفان
بگذشتند و آب را بریدند فرمود کلا که ایشان گذشتند امیرالمؤمنین گفت حقا که ایشان نگذشتند در این سخن بودند که دیگری آمد که
مخالفان گذشتند حضرت فرمود که نگذشتند آن شخص گفت والله که من نیامدم تا ندیدم رایات ایشان را از این جانب آنحضرت
فرمود والله که ایشان نگذشته اند و چون گذشته باشند که محل افتادن و جای خون ریختن ایشان اینجاست بعد از آن برخاست و من
نیز برخاستم و با خود گفتم که الحمدلله میزانی بدستم افتاده که حال این مرد بشناسم یا آنکه او مدعی دلیرست و هر گونه سخن میگوید یا او را
آیینه هست از حقتعالی در کار خود یا از رسول خبری شنیده است پس با خدا عهد کردم که اگر ببینم که مخالفان از نهروان گذشته اند
اول کسیکه با این مرد محاربه کند من باشم و اگر نگذشته با مخالفان محاربه کنم و چون از صفوف بگذشتم دیدم که رایات ایشان بحال
خود است و هیچکس از آب نگذشته است ناگاه امیرالمؤمنین ع پس پشت مرا بگرفت و حرکت داد و گفت ای جندب حقیقت کار بر تو
روشن شد گفتم بلی یا امیرالمؤمنین فرمود بکار خود مشغول باش پس بمحاربه و مقاتله مشغول شدم تا بعد از زخم بسیار اصحاب من مرا از آنجا
دور بردند و بخود نیامدم از بیهوشی تا آنکه محاربه باخر رسیده بود **معجزه نود و نهم** روایتست که روزی حضرت سید البشر
محمد مصطفی را عارضه روی داد بتب محرق روی نمود امیرالمؤمنین ع بمجلس شریف آنحضرت بیامد حضرت رسالت فرمود که یا علی
مرا تب به تشویش دارد شاه ولایت دست راست بر سینه حضرت رسالت پناهی نهاد و گفت یا داء اخرجی فانه عبدالله و رسوله
راوی گوید دیدم که حضرت رسالت پناه نشست و گفت یا علی حقسبحانه و تعالی از فضایل که بتو کرامت فرموده یکی آنست که جمیع دردها
مطیع تو کرده و هیچ دردی و رنجی نباشد که از امر تو مخالفت نماید **معجزه صدم** منقول است که بعد از وفات
حضرت سید کاینات علیه و آله افضل الصلوة و التحیات اصحاب یکدیگر در مقام نفاق آمدند و بعد او اقدام نمودند عباس که عم پیغمبر
بود گفت من اولیترم بخلافت و ابابکر گفت اجماع امت با منست که با او بیعت کرده بودند امیرالمؤمنین علی ع که خلافت حق او بود بر
حضرت ع قیام نموده با آنجماعت در مقام منازعه و مقاتله در نیامدند و تحمل جریح ایشان نموده در خلوتخانه عبادت منزوی و
بطاعت حقتعالی مشغول شد بعضی از اسباب پیغمبر مثل شمشیر و درع و اسب و کلام الله که در حضور پیغمبر نوشته شده بود
نزد حضرت امیرالمؤمنین علی ع بود روزی جماعت مخالفان مثل عباس و ابی بکر و عمر خطاب و عثمان و معاویه و سعد
و طلحه و زبیر و خالد و ولید و عبدالرحمن بن عوف و ابی هریره و انس بن مالک و ابی بن کعب و ابی عبیده جراح و بشیر
انصاری و سایر مخالفان دیگر در مسجد جمعیت کردند و کس بطلب امیرالمؤمنین علی ع فرستادند چون خبر بامیرالمؤمنین ع
رسید برخاست و باتفاق امام حسن و امام حسین علیهما السلام و محمد حنفیه و عون و عباس و سلمان و قنبر و جعفر و مالک اشتر
و ابوذر غفاری و عبدالله انصاری و مقداد و سعد بن عباده و عبدالله بن مسعود و ابوایوب انصاری و عبیده ثقفی
بمسجد تشریف آوردند و چون آنجناب بمسجد حاضر شد مجموع اصحاب برخاستند و آداب اکرام و تعظیم نمودند چون آنحضرت قرار
گرفت صحابه با او در مقام گفتگو برآمدند گفتند ای شهسوار معرکه لافتی و سرور مدینه تقوی هیچ میدانی که ترا چرا طلب کرده اند
بانه فرمود بگو نیشد عمر بن الخطاب علیه اللعنه و العذاب بر پای خاست و گفت ای عزیزان و مسلمانان بدانید که امروز صحابه
جمع کرده اند و علی را برای آن طلب کرده اند که چون حضرت رسول ع وفات یافت او تقدم نموده بتجهیز و تکفین
آنحضرت و دیگران را داخل نداد و او را در شب دفن کرد و اسبابیکه از آنحضرت میراث مانده بود خود ضبط نمود اگر انجاز حضرت

پیغمبر ص مانده است بارث است تعلق بعباس دارد و اگر بخلافت و نیابت است تعلق بابی بکر دارد که اصحاب او را خلیفه و جانشین
حضرت رسول خدا میدانند و او را قبول دارند و با او بیعت کرده اند و علی نیز باید که خود را یکی از اصحاب داند و اسباب حضرت پیغمبر را
بصاحب حق دهد آنگاه حضرت امیرالمؤمنین ع بسخن در آمد که هر چه قصد نمودید من رسول است بعد از رحلت او محبت امارت و طلب ریاست
و خلافت با عدم لیاقت چندان بر شما غالب بود که یاد دفن آنحضرت نکردید سه شب جسد شریف حضرت رسول را بر روی زمین گذاشتم
و دفن او را بتعویق انداختم تا شما در تهیه دفن مهم احتضار که اسرع امور است قیام نموده بعد از آن مشغول هواهای نفسانی گردید
باز غلبه خواهش نفس شما را نگذاشت که لحظه از خواطر شیطانیه و تسویلات و حیل نفسانیه خود را باز داشته ساعتی متوجه تغسیل
و تکفین آنحضرت شوید با آنکه اکثر اوقات میدیدید که حضرت رسول نمازهای پنجگانه را باخر وقت میانداخت و تجهیز و احتضار را
بر آن مقدم میداشت و در باب امتعه آن حضرت که میگوئید آنحضرت دنیا قبول نمیکرد و فقر اختیار کرده بود و اسب و شمشیر و
درعیکه مانده اسباب جهاد است و شما لایق اینها نیستید هر که قایم مقام پیغمبر و خلیفه الله فی الارض باشد بنص خدا و رسول و لایق
این امر جزوی مناسب نیست که ما و تو با یکدیگر منازعه و مجادله کنیم بفرما تا بروند و اسب و زره و شمشیر حضرت رسول را اینجا
بیاورند و تو هم از تابعین اش و عداوت و فتنه را یکسو نهاده آنچه سایر اصحاب کنند تو نیز همان کن امیرالمؤمنین علی ع فرمود
ابوبکر نه ترا و نه ابی بکر را در میراث و نه در خلافت حقی نیست بلکه میراث و خلافت حق منست بنص خدا و رسول خدا و اظهار معجزه اگر بما
نص نباشد از جانب خدا و رسول بنمائی تا ما تابع شویم اگر نبوت و ولایت بمیراث بودی اولاد یعقوب جمله پیغمبر بودی و از ایشان غیر از
حضرت یوسف کسی دیگر پیغمبر نشود و حال آنکه عباس هم عم منست و عم پیغمبر و عم برادر است و نه پسر اگر برادر هم بودی با وجود پسر نمیرسید
و خلافت حق من بودن نه بواسطه پسر عم آنحضرت بودنست و نه بواسطه داماد بودن بلکه بنص ایزدی و تفویض رسول بمن رسیده تا شما را
و شما را هیچکدام از علوم غریبه و معجزات و کرامات نصیبی نیست اما من اسباب حضرت رسول را بیاورم هر کدام توانید صاحب شوید
امیرالمؤمنین ع قنبر را فرمود با عم بر خیز و بر اسب سوار شو و زره بپوش و شمشیر حمایل کن عباس برخاست و زره پوشید و شمشیر
حمایل کرد خواست بر اسب سوار شود نتوانست قدم بردارد حضرت علی ع فرمود اسب را پیش آرید اسب را پیش آوردند تا درع
و شمشیر چندان او را سنگین شده بود که حرکت نمیتوانست نمود چون رفت که قدم بردارد اسب شیهه عظیم و سرکشی و تندی
نمود و لگد میانداخت و فریاد میکرد و کسی از نزدیک خود نمیگذاشت بعد از ساعتی عباس خجل شد و شمشیر بگشاد و درع بیرون کرد
و بجای خود نشست عمر علیه اللعنه و العذاب گفت علی اینجا چشم بندی نمود پس روی بابی بکر کرد و گفت الخلیفه برخیز و آیة
الکرسی بخوان و درع بپوش و شمشیر حمایل کن و بر اسب پیغمبر سوار شو پس ابابکر برخاست و آیة الکرسی میخواند تا درع بپوشید و
شمشیر حمایل کرد خواست که از مسجد بیرون آید نتوانست که قدم بردارد از بسکه گران شده بود پس زره بیرون کرد و شمشیر از
کمر باز کرد و سبک شد و براحت افتاد عمر گفت این افسون خواهد بود از مسجد بیرون آمده و این آیه میخواند ان الله یمسک السموات
والارض ان تزولا ولئن زالتا ان امسکهما من احد من بعده انه کان حلیما غفورا پس درع پوشید و شمشیر حمایل کرد و عزم کرد که
بر اسب سوار شود اسب تندی نمود و دهن باز کرد و روی بوی نهاد تا بدندان کار او را بسازد عمر از ترس عقب داد و اسب از نو
در گذشت هر چند سعی کرد که برخیزد نتوانست و زره آن بدبخت را چنان فرو کشید که گویا صد من بار بر پشت او نهاده اند پس چنان
خوابید شمشیر باز کرد و زره بیرون آورد آنگاه سبک شده برخاست و بر جای خود رفت پس حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ع
آواز داد که ای اصحاب هر که اراده دارد که اسباب حضرت رسول ص صاحب شود پیش آید و تصرف کند جمله اصحاب خاموش شدند پس
شاه ولایت برخاست و درع پوشید و شمشیر حمایل کرد و اسب را آواز داد اسب پیش آمد پس پای مبارک بر آورد و سوار شد و در
طرف چپ و راست جولان کرد و آنگاه فرود آمد و درع بیرون آورد و شمشیر از میان باز کرد بعد از آن حضرت امام حسن ع را آواز داد
که بیا و درع بپوش و شمشیر حمایل کن امام حسین ع بفرموده عمل نمود باز حضرت امیرالمؤمنین ع نوبت دیگر درع بپوشید و شمشیر حمایل کرد
و بر اسب سوار شد و بمنزل شریف خود تشریف بردند و اصحاب تیره در رکاب بظفر انتساب آنجناب بمنزل خود رجوع نمودند و اکثر اصحاب

بعد از آن رو بامام حسین نموده و فرمود تو هم بیا و درع بپوش و شمشیر حمایل کن و بر اسب حضرت سوار شو

که در مسجد

که در بهشت بود و ندر جزم که خلافت حق حضرت علی بن ابیطالب است و از وی غصب کردند **معجزه سیم** روایتست که روزی جناب
امیرالمؤمنین علی ع فرمود که چون مرا وفات رسد شتر سواری حاضر کرده و نقابی از جنت مرا غسل دهد و کفن کند و در تابوت نهد باید که
حسن یکبار بر من نماز گذارد و حسین یکبار آنگاه تابوت مرا میان خانه نهند تا فرزندان و خویشان با من وداع کنند و چون اعرابی
تابوت مرا بر شتر بندد و روانشود شما نیز با تابوت روانشوید و هر جا که اشتر زانو بر زمین نهد قبر مرا آنجا بکنید و مرا دفن کنید و چون
حضرت امیرالمؤمنین ع رحلت فرمود اعرابی پیدا شد نقاب بر روی افکنده و آنحضرت را غسل و تکفین و تجهیز نمود و شاهزادها ع موجب وصیت
امیرالمؤمنین ع نماز گذاردند و اعرابی تابوت را بر شتر بسته خواست که روانشود امام حسن و امام حسین ع گفتند که با اعرابی بخدائی که صالح
پیغمبر و ناقه او را آفرید که نقاب از رخ بردار چون برقع از روی بر افکند روح مطهر آنحضرت بود که جسد مقدس خود را بجانب قبر میبرد
اما در شواهد از امام حسن ع روایت شده که چون حضرت امیرالمؤمنین ع وفات کرد شنیدم قایلی میگفت که بیرون روید و این جنازه را
با ما گذارید بیرون رفتیم از در آنخانه آوازی آمد که محمد ص در گذشت و وصی او شهید شد نگهبانی امت که کند دیگری جواب داد که هر که سیرت
ایشان ورزد و پیروی ایشان کند پیشگاه جای او بهشت است چون آواز ساکن در آمدیم و برادیدیم غسل داده و در کفن پیچیده و در روایت
دیگر چنین وارد شده که امیرالمؤمنین ع فرمود که چون من ازین دنیا بروم از زاویه خانه لوحی بزیر آید مرا در آنجا جا بند و بشوئید از همانجا
خانه کفن و حنوط پدید آید مرا در کفن بپیچید و در تابوت نهید و تابوت را در میان خانه وضع کنید و فرزندان را بیاورید تا پدر خود را وداع
کنند یکبار حسن بر من نماز کند یکبار حسین و چون پیش تابوت از زمین برخیزد شما پس تابوت را از زمین بردارید هر که سر تابوت فرود
آید آن موضع را بکنید تا بوتی از ساج پدید آید مرا در آنجا دفن کنید **معجزه چهارم** در شواهد مسطور است که امیرالمؤمنین ع بحسنین
وصیت کرده بود که چون در گذرم مرا بر سریری نهید و بیرون برید و بغریه برسانید که در آنجا سنگی سفید خواهید یافت مرا در آنجا دفن
کنید پس بحکم وصیت امیر ع بشب در همین موضع که الحال بنجف مشهور است دفن کردند و قبر مبارک و یرا استوار ساخته و با زمین هموار
ساختند و کسی بر آن اطلاع نداشت که جمعی از اهل بیت و همچنین پوشیده مانده بود تا در زمان خلفای بنی عباس روزی هارون رشید
شکار کنان بناحیت غرین رسید آنجا پشته بود آهوان پناه بدان پشته بردند و هر چند چرخ بر ایشان انداختند و سگان از ایشان
سر دادند باز گشتند و بسر آهوان در نیامدند از آن صورت متعجب شد بفرمود تا پیری از مردم آن بادیه طلبیدند و از سر آن معنی پرسیدند
پیر گفت از پدران با چنین رسیده که قبر امیرالمؤمنین علی ع در این موضع است هرون ترک شکار کرده آن موضع را زیارت کرده و تازه بود
هر سال بزیارت آن مقام لازم الاحترام میآمد **مقصد سیم** در بیان معجزات سیده النساء فاطمه زهرا صلوات الله
علیها مشتمل بر چهارده معجزه **معجزه اول** روایتست که روزی حضرت خاتم الانبیاء محمد مصطفی در مسجد الحرام نشسته
بود جمعی از سرداران عرب بخدمت آنجناب آمدند و گفتند ای افتخار و سرور عرب ما را عروسی است و دختر فلان را به پسر فلان میدهیم
که از مشاهیر و اشراف عرب اند و نسبت بشما دارند استدعا از خلق عظیم آنحضرت آنکه فاطمه را در این عروسی رخصت فرمائی که مجلس
ما قدم رنجه دارد و بنور قدوم شریف کلبه ما را منور گرداند از آنجا که خلق عظیم آنحضرت بود فرمود خویست من بروم و از وی معلوم
کنم اگر اراده کند بیاید این بگفت و برخاست و بحجره رفت و فرمود ای فرزند و ای نور دیده من بدانکه اکابر عرب جمله جمع شده اند
عروسی دارند و نزد من آمده اند که ترا بعروسی خود برند خواهی رفت یا نه فاطمه زمانی سر در پیش افکند بعد از آن سر بر آورد و گفت
ای حبیب حضرت عزت و الشفاعت خواه جمله امت ایشان ما را بعروسی میطلبند مطلب آنها عروسی نیست بلکه برای استهزا آنحضرت
میطلبند زیرا که زنان و دختران عرب جمله با لباسهای فاخر و حریر و طلا و جواهر زینت کرده اند و با کمال تنعم و زینت نشسته اند
و مرا لباسی غیر از چادر کهنه و پیراهن و موزه که چند موضع آنرا وصله کرده ام نیست مرا با آنجا رفتن و با ایشان نشستن غیر شماتت
اعدا و بی عرضی چیزی دیگر حاصل نشود چون حضرت پیغمبر ص این خبر را از حضرت فاطمه شنید غمناک شد ناگاه جبرئیل امین از نزد ملک
رب العالمین در رسید و گفت یا رسول الله حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که فاطمه را بالباسیکه دارد بعروسی فرست که ما را در این
حکمتی است حضرت پیغمبر پیغام حقتعالی را بیان کرد پس فاطمه ع شکر حق سبحانه و تعالی را بجای آورد و گفت امنا و صدقنا هر چه او حکم

معجزه ششم فاطمه زهرا میباشد

التفت عین لطف و شفقت و مهربانیست پس فاطمه برخاست و جامه‌های کهنه خود را پوشید از پدر رخصت خواست بعروسی رفت اما
از جهة تمایل قبایل عرب دلتنگ بود فرشتگان هفت آسمان بر زمین سر نیاز بدرگاه حضرت رب العالمین نهاده گفتند بار خدایا
این دختر پیغمبر آخر الزمانست که او را بر جمیع پیغمبران برگزیده او را دلشکسته مکن پس خطاب از جانب رب الارباب بجبرئیل ع شد
که دختر برگزیده ما را در باب وانچه باید تجهیز او مهیا کن پس جبرئیل بتعجیل تمام بجنة الفردوس شتافت و تجهیز او و جامه‌های بهشت
حاضر کردند و هنوز حضرت فاطمه هفت قدم از خانه بیرون ننهاده بود که صد هزار حوری ماه لقا گرد وی حاضر شدند و جبرئیل فاطمه را بسندس
و استبرق بیاراست و حوریان هر ساعت خاک قدم فاطمه بطریق جوهر سرمه بدیدها میکشیدند فاطمه چون از آن حشمت و لطف حق
سبحانه و تعالی را نسبت بخود ملاحظه کرد بسجده شکر رفت و حقتعالی چندان روشنائی و تجلی از نور پاک خود بفاطمه نثار کرده
بود که شرح آن ممکن نبود پس فاطمه مدح و ثنای حضرت ذو الجلال میکرد و میرفت تا آنکه بخانه عروسی رسید زنان عرب جمله در انتظار
آن معصومه مطهره بودند که ناگاه روشنائی دیدند چون برق که عالم از آن روشن شده بود مردم آنمحله جمله متحیر شدند که این
روشنی را سبب چیست ناگاه آواز حوریان برآمد بلطافتیکه هر که شنیدی غش کردی و همه آنجماعت از حسن صورت ایشان متحیر شدند
عروس را تنها گذاشتند و باستقبال ایشان شتافتند فاطمه ع را دیدند با صد هزار حوران بهشت خرامان میآمدند و حوران
عود و عنبر در مجمرها میسوزانیدند و از بوی خوش ایشان جمله زنان عرب مدهوش شدند و همه یکبار در قدم حضرت فاطمه ع افتادند
و دست و پای حضرت فاطمه را بوسیدند و بتعظیم هر چه تمامتر او را در آنخانه در آوردند چون این سیده زنان قرار گرفت حوریان برگرد او
صف زده بر روی هوا ایستاده بنحویکه پای هیچکدام بر زمین نبود زنان عرب از ملاحظه غرب نورانیت و عطرهای بهشتی بیدم
افتادند و سجده میکردند و عروس نیز از کرسی در افتاد و بیهوش شد بعد از ساعتی در آن بیهوشی جان بحق تسلیم کرد چون آنجماعت
عروس را مرده یافتند همگی فریاد و واویلاه و وامصیبتاه برآوردند جمله بگریه و زاری نشستند و عروسی بعزا مبدل گشت حضرت فاطمه از
مشاهده آن واقعه بسیار مکدر گشت برخاست و وضو تازه کرد و دو رکعت نماز بگذارد و بعد از آن سر بسجده نهاد و گفت بار خدایا
ملکا بعزت و جلال لایزال تو و بحرمت شرف طاعات بندگان خالص تو و برکت علی و محمد که برگزیدگان درگاه تواند که این ضعیفه را
از لطف خود از این شرمساری خلاص کن هنوز حضرت فاطمه ع در مناجات بود و سر از سجده برنداشته بود که عروس عطسه زد و از جا
خود برخاست و بدست و پای فاطمه ع افتاد و گفت السلام علیک یا بنت رسول الله تو بر حقی و پیغمبری که پدر تست بر حقست و [illegible]
و خدائیکه تو و پدرت میپرستید بر حق است و کفاریکه راه بت پرستی در پیش دارند بر باطلند گویند در آن روز هفتصد مرد و زن از کسان
عروس و غیر ایشان ایمان آوردند و از کفر و شرک بیرون آمده بشرف اسلام مشرف گشتند و این معجزه حضرت فاطمه در میان شهرت کرد
و آشکارا شد پس حضرت فاطمه ع از آنجا بازگشت و بخانه خود رجوع نمود و تمام احوال را بحضرت پدر نقل کرد حضرت پیغمبر ص سجده شکر نمود
بعد از آن فرمود ای نور دیده از آنچه تو گفتی من هزاران بیشتر و بهتر از حقسبحانه و تعالی امیدوارم معجزه دویم روایتست که روزی
امیرالمؤمنین ع بحجره فاطمه ع درآمدند فاطمه را دیدند که حسن و حسین را میخوابانید و ایشان از غایت گرسنگی بخواب نمیرفتند گفت یا علی
برو و طعام طلب کن که این کودکان از گرسنگی بخواب نمیروند امیرالمؤمنین ع نزد عبدالرحمن بن عوف شد و از وی دیناری زر
قرض خواست عبدالرحمن بخانه رفت و کیسه زر بیرون آورد و گفت این صد دینار است بستان و هرگز عوض آن مده امیرالمؤمنین ع
فرمود از تو قبول نکنم زیرا که از حضرت پیغمبر ص شنیده‌ام که الید العلیا خیر من ید السفلی یعنی دست بالا بهتر است از دست پائین اما
یکدینار بمن قرض ده و بحدیث بشنو که مهتر عالم محمد مصطفی ص فرمود الصدقة بعشرة و القرض بثمانیة عشر ضعفا یعنی صدقه را یکی ده عوض باشد
و قرض را یکی هجده عبدالرحمن گفت بجز نیکی هیچ نیست عبدالرحمن یکدینار قرض بامیرالمؤمنین ع داد آنحضرت چون روانه شد در اثنای راه مقداد بن اسود را
دید که بر کنار راه نشسته فرمود ای مقداد در اینساعت چرا اینجا نشسته گفت از برای بی خوری فرمود آن چیست گفت چهار روز است که هیچ طعام
نیافته‌ام فرمود این دینار طلا بگیر تو از من اولی تری که چهار روز است که طعام نیافته و مرا سه روز آن دینار چون بمقداد داد وقت نماز شام
بود و روی مبارک بمسجد رسول ص نهاد و با آنحضرت نماز بجماعت بگذارد چون فارغ شدند حضرت پیغمبر ص فرمود یا علی امشب بخانه شما

بیایم و مهمان شما خواهیم شد امیرالمؤمنین ع فرمود عزازة و کرامة از پیش رفت و حضرت فاطمه را بشارت داد بعد از آن حضرت پیغمبر در
عقب امیرالمؤمنین بحجره فاطمه درآمد فاطمه در خانه شد و روی بخاک نهاد و گفت خداوندا بحق محمد و آل محمد که بر ما طعامی فرو فرست هنوز
در سجده بود که بوی طعام بمشام وی رسید سر برداشت کاسه بزرگ دید پر از طعام از وی بوئی میآمد خوشبوتر از مشک آن را برداشت
در پیش مصطفی و مرتضی علیهما السلام نهاد حضرت پیغمبر ص فرمود انی لک هذا الطعام یعنی از کجاست این طعام فاطمه فرمود هو من عند الله
یرزق من یشاء بغیر حساب یعنی این طعام از نزد خداست حقتعالی روزی میدهد هر که را میخواهد بیکران آنحضرت فرمود که شکر مر خدایرا که فرزند
داد چون مریم که هرگاه زکریا نزدیک وی شدی نزد او طعام یافتی فرمود انی لک هذا الطعام مریم ع در جواب گفت هو من عند الله یرزق من
یشاء بغیر حساب پس حضرت پیغمبر و امیرالمؤمنین و علی و فاطمه علیهم السلام از آن طعام میخوردند سائلی بر در آمد امیرالمؤمنین برخاست
که ویرا طعام دهد حضرت رسول ص فرمود یا علی مکن که این ابلیس لعین است خبر یافته که ما از طعام بهشت میخوریم آمده تا با ما شارکت نماید
روزی مصطفی و مرتضی علیهما السلام در مسجد بودند اعرابی بیامد و امیرالمؤمنین را بخواند کیسه زر بوی داد و اعرابی ناپیدا شد امیرالمؤمنین ع
آن کیسه زر پیش رسول آورد و رسول ص فرمود یا علی میدانی که این اعرابی که بود فرمود که خدا و رسول خدا عالم ترند فرمود آن اعرابی
جبرئیل بود و در این وقت گنجی از گنجهای زمین برداشت حقتعالی از برای آن یکدینار زر که بمقداد دادی ترا بهشت جزو از ثواب عطا
فرمود و از آن دو جزو را در دنیا معجل گردانید یکی این کیسه و دیگری آن مائده و تتمه را در آخرت عطا خواهد فرمود چنانچه هیچ چشم چنان
ندیده باشد و هیچ گوش نشنیده باشد معجزه سیم مفضل بن عمر روایت میکند که جناب مستطاب امام جعفر صادق ع فرمود که
تزویج خدیجه با حضرت رسالت پناهی واقع شد زنان قریش بالتمام مفارقت او اختیار کردند بنا بر آنکه بر تزویج او بر آنحضرت
راضی نبودند و هر چند مبالغه و الحاح نمودند در ترک آن تزویج خدیجه خاتون از ایشان قبول نکرد از این سبب رنجیدند و راه آمد و شد
از خانه خدیجه بریدند و مطلقا بمجلس او حاضر نمیگردیدند خدیجه خاتون از اینمعنی غمناک شد و از بیمونسی اندوهناک میبود چون بفاطمه
حامله گردید فاطمه با او سخن میکرد و مونس وی میبود و خدیجه این مضمون را پنهان میداشت تا روزی حضرت رسالت پناهی بحجره خدیجه
درآمد و شنید که خدیجه با کسی سخن میگوید فرمود ای خدیجه با که سخن میکنی گفت این فرزند که در شکم منست حضرت فرمود ای خدیجه جبرئیل مرا
بشارت داد که این فرزند پاکیزه نهاد دختری باشد و حقتعالی او را و اولاد پاکیزه نهاد عطا فرماید و فرزندان او را زینت من گرداند و
ایشان را امامان دین و خلفای روی زمین و راه نمایان جاده یقین سازد بعد از آنکه وحی آلهی از اهل زمین منقطع شده باشد خدیجه
خاتون از این خبر بهجت اثر بغایت مسرور و خوشحال گردید راوی گوید که خدیجه خاتون در حین ولادت فاطمه خواتین قریش را طلب نمود
ایشان از آمدن ابا نمودند و گفتند تو مخالفت ما ورزیدی و یتیم ابوطالب را که مال و خدم ندارد قبول کردی ما را با تو انس نماند بولادت
تو حاضر نمیشویم خدیجه از این جهة غمناک و متفکر گردید که امر ولادت او را کفایت کند ناگاه چهار زن بلند بالا که بزنان بنی هاشم شبیه
بودند بحجره او درآمدند خدیجه ایشانرا از زنان بنی هاشم گمان کرده اظهار شکوه نمود یکی از آن زنان گفت یا خدیجه اندوهناک مباش
و خاطر شریف خود را محزون مدار که ما رسولان پروردگاریم که بجهة کفایت مهمات تو فرستاده اند تا مهمسازی ولادت فرزند مبارک
تو کنیم منم خواهر تو ساره زوجه ابراهیم خلیل و آن دیگر آسیه بنت مزاحم است که رفیق تو باشد در بهشت و آن دیگر مریم بنت عمران مادر
موسی کلیم الله و آن دیگر حوا زوجه آدم است حقسبحانه و تعالی ما را برای کفایت مهم تو فرستاده پس یکی از ایشان از راست خدیجه
نشست و یکی بر جانب چپ و یکی از پس و یکی از پیش و چون فاطمه ع بزمین آمد از جمیع آلودگیها پاکیزه و مطهر بود و نوری از وی
ساطع شد که روی زمین را فرو گرفت و دو حور از بهشت عنبر سرشت نازل شدند و در دست هر یک از ایشان طشتی و ابریقی از
آب کوثر پس آن چهار خاتون فاطمه را بآب کوثر شستند و در خرقه از شیر سفیدتر و از عنبر و مشک خوشبوتر پیچیدند و خرقه دیگر
مقنعه اش ساختند بعد فاطمه بسخن درآمد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و ان ابی رسول الله سید الانبیاء و ان بعلی سید الاوصیاء
و ولدی سادة الاسباط بعد از آن بر یک یک از حضار مجلس سلام کرد و هر یک از خواتین او را در بر گرفتند و از کمال مهر و محبت او را بدست
خدیجه خاتون دادند و گفتند بگیر این طاهره و مطهره را که حقتعالی او را و اولاد او را پاکیزه گردانید از جمیع دنایس پس خدیجه

جانب

خاتون او را گرفت و بغایت مسرور و خوشحال گردید و فاطمه ع در روزی انقدار نمیکرد که اطفال در ماهی و حضرت پیغمبر در شان
او فرمود که فاطمة بضعة منی من اذاها فقد اذانی ومن اذانی فقد اذی الله مرویست که امام جعفر صادق ع که حضرت فاطمه بعد از وفات
حضرت رسالت پناه ص هفتاد و پنج روز در این دار فنا مکث نمود و هر روز بر فزاندوهش بر مفارقت آنحضرت زیاده میشد و بغایت
از وضع دنیا و کید اعدا مهموم میبود جهة تسلیه خاطر فاطمه جبرئیل ع بحجره طاهره او میآمد و حضرت فاطمه از آمدن جبرئیل روایح طیبه
استشمام مینمود و آواز او را میشنید اما او را نمیدید و آنچه نسبت باولاد امجاد او واقع شد جبرئیل آنسیده را خبر میداد **معجزه چهارم**
مرویست که زنی بود بسیار صالحه و عفیفه نام او ام ایمن و دائم الاوقات در ملازمت خاتون قیامت میبود و بخدمت آن اختر برج رسالت
قیام مینمود چون فاطمه از این عالم رحلت نمود ام ایمن را از دیدن منازل آنحضرت غم و اندوه متزاید و محنت و الم بسیار میگردید
قسم یاد کرد که دیگر در مدینه نباشد و متوجه مکه گردید در راه از کثرت گرما و حرارت هوا تشنگی بسیار بروی غالب گردید و از غایت
عطش مضطر شد گفت بار خدایا من خادمه فاطمه زهرا دختر رسول الله ص هستم از تشنگی هلاک میسازی فی الحال هاتفی آواز داد که ای
ام ایمن سر بالا کن چون بجانب آسمان کرد دلوی دید پر از آب سرد و شیرین خوشگوار از آن آب آشامید و حمد الهی بجای آورد و بعد از آن
هفت سال زنده بود و در آن هفت سال او را احتیاج باکل و شرب نبود و در وقت کمال حرارت هوا و کثرت عطش و گرما مردم
بصحبت او میآمدند و برکت انفاس او اطمینان مییافتند **معجزه پنجم** مرویست که وقتی حسنین ع سه روز چیزی نخورده بودند
از گرسنگی بیتاب شدند از مادر چیزی طلب کردند و در خانه از جنس خوردنی هیچ چیز موجود نبود و هر دم ایشانرا ببهانه تسلی مینمود و میفرمود
همین لحظه جد بزرگوار شما میآید پس بیرون رفتند و بعد از لحظه میآمدند و زاری میکردند تا آنکه فاطمه دلگیر شد و اشک از چشم مبارک جاری
ساخت پس برخاست و پاره سنگریزه جمع نمود و در دیگی کرد و آب بر بالای آن دیگ کرده سر دیگرا بپوشانید و آتش در زیر آن روشن
کرد تا بجوش آمد و طفلانرا گفت ای جانان مادر اینک طعام بار کرده ام ساعتی صبر کنید تا پخته شود ایشان بیرون رفتند بعد از زمانی
میآمدند و میفرمودند اگر پخته است بجهة ما بیاور فاطمه ع میفرمود الحال بار کردم هنوز خام است ساعتی توقف کنید تا پخته شود پس
امام حسن ع بر سر دیگ رفت و سرپوش از دیگ برداشت و گفت ای مادر اگر پخته است و اگر خام بیاور جهة ما قدری بردار تا بخوریم حضرت
فاطمه کاسه برداشت و فرمود عجب که پخته باشد چون بسر دیگ آمد دید طعامی در کمال خوشبوئی در دیگ است پس طعام از آن بیرون آورد
و پیش ایشان نهاد و ایشان بطعام خوردن مشغول شدند پس فاطمه ع برخاست و وضو تازه کرد و دو رکعت نماز شکر بجای آورد
و بعد از آن هر گاه که فاطمه درماندی همان سنگریزه را جمع نمودی و در دیگ انداختی و بعد از ساعتی طعام نیکو از دیگ بیرون آورده
پیش طفلان معصوم خود نهادی و چون این خبر بحضرت پیغمبر رسید فرمود الحمد لله که در دوست آنچه در ذریت انبیا و اولیای سابق بود
معجزه ششم شیخ مفید در امالی خود از حضرت رضا ع نقل نموده که آنحضرت فرمود وقتی لباس حسنین ع کهنه شده و ایام عید
نزدیک رسید بخدمت مادر خود فاطمه زهرا آمدند و از کهنگی لباس خود شکوه فرمودند و گفتند جمیع کودکان عرب بانواع جامهای
فاخر مزین گشته اند و بدان تفاخر مینمایند تو نیز چرا برای ما لباس نو سرانجام نمیکنی فاطمه از استماع این سخن آب در دیده مبارک بگردانید
و گفت ای جانان مادر من در اندیشه شما ام و امید دارم تا رسیدن عید خیاط قدرت جامهای شما را دوخته و پرداخته بشما رساند شاهزادها
منتظر بودند تا آنکه شب عید رسید ایشان همان کلام را اعاده فرمودند و تقاضای جامه نمودند باز حضرت خیر النساء ایشانرا تسلی نموده
بگوشه آمد از روی خضوع و خشوع تمام دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشته گفت الهی ای مهربان تو قادری که دل فرزندان مرا بهر رنگ که
دل ایشان بخواهد بنوازی و ایشانرا شاد نمائی و مرا پیش ایشان سرفراز گردانی هنوز فاطمه ع در مناجات بود که شخصی در خانه را بکوفت
فاطمه چون تفحص نمود شخصی جواب داد که منم خیاط جامهای شاهزادها را آورده ام پس دید که شخصی بقچه در زیر بغل آورد چون از گشود
جامه و دراعه و سراویل و رخت از هر یک دو عدد بود پس حضرت فاطمه زبان بشکر و ثنای حضرت رب الارباب گشود و شاهزادها
بدان خلعتهای الهی مزین گردانید و ایشان بغایت خوشحال شده گفتند ای مادر بزرگوار هیچیک از کودکان عرب لباسی بدین لطافت
لباس هرگز ندیده و نپوشیده اند در آن اثنا حضرت رسالت پناه در آمد و حسنین را در بر گرفت و گفت یا فاطمه آن خیاط را شناختی

ست هرگز نخورده بودم و کس ندیده بود حضرت فرمود بلی او خازن بهشت است فاطمه گفت یا رسول الله که شما را از این واقعه که حضرت
فرمود خازن بملأ اعلی عروج نمود تا مرا از این واقعه اطلاع نمود **معجزه هفتم** سلمان روایت میکند که بعد از وفات حضرت خاتم
الانبیاء محمد مصطفی ص بحجره حضرت فاطمه ع در آمدم چون نظرش بر من افتاد آغاز شکایت کرد و گفت ای سلمان بر من جفا میکنی که بسیار
کم بدیدن من میآئی و مرا نزدیک خود نشاند و گفت دوش بیدار بودم که ترا خبری دهم که از استماع آن بسیار خوشحال گردی
گفتم بلی یا بنت رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد گفت دیروز نشسته بودم و در حجره را بر روی خود بسته بودم در خیال آنکه بعد از
وفات پیغمبر وحی الهی و نزول ملک از خانه ما منقطع شد که ناگاه در حجره بی آنکه کسی بگشاید مفتوح گردید سه حلیله جلیله بحجره من در آمدند
و بعد از ادای تحیت و سلام گفتند ما حور العینیم پروردگار عالم ما را از بهشت بخدمت تو فرستاده ای سیده عالم و ای سیده اولاد
بنی آدم بغایت مشتاق حضور وافر السرور تو میبودیم من یکی از ایشانرا بزرگتر دیدم سؤال کردم که نام تو چیست گفت نام من مقدوده
حقتعالی مرا جهة خدمت مقداد خلق کرده تا در بهشت انیس او باشم از دوم پرسیدم که نام تو چیست گفت سلمی حقسبحانه
و تعالی مرا برای ملازمت و مصاحبت سلمان فارسی رضی الله عنه خلق کرده تا در ریاض جنان با او باشم بعد از آن از سیم تحقیق
اسم نمودم گفت اسم من ذره است مرا حقتعالی بجهة مؤانست و ملازمت ابی ذر غفاری خلق کرده بعد از آن یک طبق رطب تازه از بهشت
نزد من حاضر گردانیدند از برف سفیدتر و از عنبر اشهب و مشک اذفر خوشبوتر من قدری بجهة تو محافظت نمودم زیرا که تو از اهل خانه
مائی بعد از آن حضرت فاطمه ع رطب را حاضر گردانید گفت ای سلمان بر این رطب افطار کن و فردا دانه اش بیار سلمان گوید در آن
وقت آن رطب همراه من بود بخانه خود میرفتم بهر جائی که میرسیدم میگفتند بوی مشک شمیم از تو استشمام میکنیم مگر با تو از طیب چیزی است
چون با آن رطب افطار کردم دانه در اندرون آن نیافتم روز دیگر بخدمت حضرت فاطمه ع رفتم گفتم یا بنت رسول الله این رطب دانه نداشت فرمود
ای سلمان آن رطب از آن نخلست که حق سبحانه و تعالی بجهة من در بهشت نشانیده نه دانسته که فواکه و اثمار بهشت را دانه نمیباشد بعد از آن فاطمه ع
فرمود که آن حوران دعا میخواندند که قبل از این پدر من حضرت پیغمبر ص مرا آن دعا تعلیم کرده بود و من هر روز صبح و شام میخواندم بمواظبت
این هرگز مرا تب عارض نشده و آن دعا اینست بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله النور بسم الله النور النور بسم الله النور علی نور بسم الله الذی
هو مدبر النور بسم الله الذی خلق النور من النور الحمد لله الذی خلق النور و انزل النور علی الطور فی کتاب مسطور فی رق منشور بقدر
مقدور علی نبی محبور الحمد لله الذی هو بالعز مذکور و بالفخر مشهور و علی السراء و الضراء مشکور و صلی الله علی سیدنا محمد و آله الطاهرین
سلمان روایت میکند که این دعا را از آنحضرت یاد گرفتم و زیاده از هزار کس از اهل مدینه را تعلیم کردم که همه علت تب داشتند همگی از برکت
این دعا صحت یافتند **معجزه هشتم** روایتست که وقتی حضرت محمد مصطفی ص گرسنه بود چنانچه سه روز بود که طعام تناول نفرموده
بود پس بحجره طاهره حضرت فاطمه آمد آن تازه گل گلشن عصمت را شکسته رنگ دید چون سبب پرسید گفت ای پدر سه روز است که طعام
نخورده ایم و حسنین از گرسنگی رنجور و بیتاب شده اند تا در خفته اند پس آن دو نور دیده را بیدار کرده یکی را بر ران راست و دیگری را بر ران چپ
نشانید و فاطمه را در پیش خود جای داد و دستهای مبارک در گردن حسنین حمایل ساخت و حضرت امیر المومنین ع نیز در آمده از قفا دست
در گردن حضرت مصطفی انداخت برگزیدگان جناب باری مانند گل و لاله بر رد آنکوه مجد و بزرگواری بر آمدند آنجناب بجانب آسمان نظر کرده
گفت الهی و سیدی و مولای اینان اهل بیت منند رجس و آلودگی از ایشان دور کن پس حضرت خیر النساء بر خاسته بخانه دیگر که آنجا بود
رفته دو رکعت نماز گذارد و دستها بسوی آسمان برداشت و باین مضمون دعا نمود که الهی و سیدی اینک محمد پیغمبر تو و اینک علی ابن عم
پیغمبر و اینک حسن و حسین دو نواده پیغمبر تو خدایا فرو فرست بر ما مائده چنانچه بر بنی اسرائیل فرو فرستادی ایشان خوردند و آن کافر
شدند بر ما فرو فرست که ما بآن ایمان آورده ایم هنوز دعا بانجام نرسیده بود که کاسه بزرگ دید که بوئی خوشتر از بوی مشک اذفر از آن میآمد
آن کاسه را برداشت و آورد و نزد آن صدر نشینان جهان آرای عالم خاک گذاشت امیر المومنین ع پرسید که این از کجاست حضرت اشرف نبوی
فرمود بخور و مپرس یا ابا الحسن حمد مر خدای را که مرا نمیرانید تا فرزندی داد مثل مریم بنت عمران که هر گاه زکریا نزد او رفتی در محراب پیش او رزقی
یافتی گفتی یا مریم از کجاست این گفتی از نزد خدا است حقتعالی هر که را خواهد او را بی حساب روزی دهد پس همگی از آن طعام خوردند و چون

در مصابیح القلوب میباشد

فارغ شدند حضرت پیغمبر از آنخانه تشریف بیرون آوردند **معجزه هشتم** سیف النظر طوسی رحمه الله در کتاب بستان الجامع آورده که یکی از زنان مدینه حضرت مرتضی علیرا در خواستن فاطمه زهرا ملامت کرد گفت ای علی تو معدن فضل و ادب و شجاع ترین مبارزان عرب چرا زنی بخواستی که چاشتش بشام نرسد اگر دختر مرا میخواستی من چنان میکردم که از در خانه من تا در خانه تو شتر در شتر بودی پر از جهاز دختر من علی گفت این کار تقدیر است نه تدبیر الحکم لله العلی الکبیر ما را نظر در مال دنیای غدار نیست و مقصود ما جز رضای حقتعالی نی تفاخر ما با عمالست نه با موال و مباهات بکردار است نه بدرهم و دینار چون مرتضی ع رضای خود را بحکم قضا ظاهر ساخت ندائی بوی رسید که یا علی سر بردار تا قدرت حقتعالی را مشاهده کنی و جهاز دختر محمد مصطفی را ملاحظه کنی حضرت علی ع سر مبارک را که داز بالای سر خود تا عرش اعظم حجابها دید که در نوردیده اند و در زیر عرش میدانی عظیم وسیع در نظرش آمد تمام آن میدان پر از ناقهای بیشمار ایشان در و گوهر و مشک و عنبر بر سر هر شتری کنیزکی چون آفتاب تابان و زمام هر شتری در دست غلامی چون سرو خرامان ندا میکردند که هذا جهاز فاطمه بنت محمد یعنی این جهاز فاطمه بنت محمد است مرتضی ع از مشاهده آنحال خوشوقت شده روی از آن منافق بگردانید و بحجره آمد که فاطمه را خبر دهد چون حضرت علی ع بخانه درآمد فاطمه گفت یا علی تو میگوئی یا من بگویم مرتضی ع فرمود تو ای فاطمه بگو گفت اگر چه سرزنش منافقان در باب ما شنیدی اما جهاز ما را بعین العیان دیدی

معجزه دهم مرویست که چون سرور عالمیان و بهترین آدمیان محمد مصطفی ص از این دار فانی بسرای جاودانی سفر کرد و ابو بکر لعین بر تعدی و خلافت تخت خلافت را از صاحبش گرفته بتحت تصرف در آورد و فدک را از حضرت بضعة الرسول غصب نمود و کس فرستاده وکلای او را از آنجا اخراج میکنند حضرت خیر النسا نزد ابو بکر رفته در آن باب سخنان گفت و حقیقت خود را بحجج و دلایل قاطعه بر همگنان ثابت و روشن ساخته غبار شبهات از ساحت خواطر ها رفت و تصیقل آن گفت و شنید و خطبه که در آن مجلس خوانده در کتب معتبره مذکور است و ایراد آن در اینمقام از طریقه ایجاز دور است القصه ابو بکر در آن بحث ملزم و از جواب آن ابکم گردیده ناچار سندی در آن باب نوشت که فدک حق فاطمه است باید که کسی متعرض آن نشود حضرت خیر النسا سند گرفته بیرون آمد عمر بن الخطاب لعنه الله بر خورده احوال پرسید که منازعه شما با خلیفه بکجا رسید فرمود این سند نوشته او که فدک حق منست و کسی در آن مدخل ننماید عمر از آن خبر آشفته گردید و دست تعدی دراز کرده و آن نوشته را از دست وی کشید و در هم درید آنمخصوصه مظلومه از آنحرکت محزون گشته با جان خسته و دل شکسته زبان بنفرین آن لعین گشود و فرمود یا ابن الخطاب مزقت کتابی مزق الله بطنک یعنی تو کتاب مرا پاره کردی حقتعالی شکم ترا پاره کناد پس دعای آنمخصوصه باجابت مقرون گشته آن اهل ستم را عاقبت شکم دریدند و روح پلیدش را بسقر رسانیدند

معجزه یازدهم روایتست که وقتی شاه ولایت علی بن ابیطالب ع مقداری جو از یهودی قرض طلبید یهودی از آنحضرت رهن طلب کرد امیر المؤمنین علی ع یکی از جامههای حضرت فاطمه ع را که از صوف بود بطریق رهن بآن یهودی داد آن یهودی آن جامه را بخانه خود برد و در موضعی گذاشت و محافظت آن مینمود شبی زوجه یهودی جهة مهمی بآن خانه در آمد نوری ساطع دید که آنخانه را روشن کرده و بغایت متعجب شد باز گردید و با یهودی گفت که در خانه ما نوری عظیم واقعست که تمامی آنخانه روشن شده و ما در آنخانه چراغ نگذاشته ایم نمیدانم سبب این روشنی چیست یهودی از روی سرعت و تعجیل بآنخانه در آمد دید که آن نور از جامه فاطمه میدرخشید بمثابه که چشم از کمال شعاع او خیره میشد چون یهودی را معلوم شد که آن نور برکت آن اختر برج رسالتست با زوجه خود گفت هیچ شک و ریب نماند که اینجا عزا بدرگاه الهی درجه عظیم است حیف باشد که کسی از این دین شریف بی بهره باشد در ساعت آن یهودی با زن ایمان آوردند چون صبح شد یهودی آنچه مشاهده کرده بود با قوام خود بیان نمود جمیع اقربای او مسلمان شدند و زوجه اش اقربای خود را هدایت کرد قریب بشتاد نفر از خویشان آن زن بشرف اسلام فایض گردیدند

معجزه دوازدهم ابوذر غفاری رضی الله عنه روایت میکند که روزی حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی ص مرا بطلب علی ابن ابیطالب فرستاد بحجره سیده نسا درآمدم دیدم که دستاس میگردد و کسی در آنخانه نبود بیرون آمدم و در راه امیر المؤمنین ع را دیدم در ملازمت او بخدمت حضرت سید کاینات رفتیم چون آنحضرت علیرا دید نزدیک خود طلبید و چیزی با او گفت که هیچکس از حضار نفهمید بعد از آن من گفتم یا رسول الله تعجب دارم از اینکه در خانه علی آسیا خود حرکت میکند و هیچکس در آن خانه نبود حضرت فرمود ای ابوذر حقسبحانه و تعالی جوارح و اعضای فاطمه را از نور یقین و ایمان پر کرده و بر ضعف فرزند من ترحم نموده ملائکه فرستاده که حقسبحانه و تعالی

ب
کتاب مصابیح القلوب

ب
مصابیح القلوب

ف خ
در کتاب بحار الانوار و کفایة المؤمنین است

ف خ
در کتاب بحار الانوار و کفایة المؤمنین است

ملائکه

ملکی چند خلق کرده که اعانت ذریت من در مهمات ایشان بکنند و موکل گردانیده که حاجات ایشان را بر آورند

معجزه سیزدهم روایتست که روزی جناب امام جعفر صادق ع حدیث میفرمود که روزی حضرت رسالت ص سلمان فارسی رحمه الله را بحجره طاهره حضرت زهرا صلوات الله علیها فرستاد و بجهة مهمی چون سلمان بآن حجره درآمد دید که خاتون قیامت در خوابست و دستاس بی آنکه کسی آنرا حرکت دهد خود بخود حرکت میکند سلمان از مشاهده این امر بسیار تعجب نمود و بتعجیل تمام بخدمت حضرت رسالت آمد آنچه دیده بود نقل کرد حضرت فرمود ای سلمان حقسبحانه و تعالی عالم است بر ضعف فاطمه من بروی ترحم نموده است

معجزه چهاردهم سلمان فارسی رحمه الله روایت میکند که روزی بدر خانه سیده نسا فاطمه زهرا رفتم ناگاه حضرت فاطمه را شنیدم که میگفت که از درد بهر دستاس کردن و گرسنگی بیطاقت شده ام چون این بشنیدم دلم بسوخت و اشک از چشم من روان گردید آواز دادم که میخواهم داخل خانه شوم فضه گفت یا سلمان سیده زنان را جامه تمام نیست که خود را از تو بپوشاند گلیم خود را بفضه دادم تا حضرت فاطمه بخود پیچید بعد از آن داخل خانه شدم فاطمه ع را دیدم که دستاس میکرد و دست مبارکش مجروح شده بود و خون بسنگ میچکید گفتم سیده زنان و المخدره هر دو جهان چرا فضه را نمیفرمائی که دستاس کند که دست مبارکت مجروح شود جواب فرمود که پدر بزرگوارم امر کرده که یکروز من خدمت خانه کنم و یکروز فضه امروز نوبت منست در میان بودیم که امام حسین ع در گهواره بگریه در آمد گفتم ای سیده عالمیان مرا از این دو کار یکی بفرمای فرمود تو دستاس کن تا من حسین را خاموش کنم سلمان گوید چون دستاس کردن بنیاد کردم اندک زمانی بر آمد ناگاه بانگ نماز شام شنیدم بر خاستم و بمسجد رفتم که نماز گذارم امیر المؤمنین علی ع را دیدم گفتم انجا نشسته و فاطمه را دست مبارک از دستاس کردن مجروح شده امیر المؤمنین ع را اشک از چشم جاری شد و بخانه رفت و زود مراجعت نمود در کمال فرح و خوشحالی حضرت پیغمبر ص فرمود که یا علی گریان رفتی و خندان آمدی گفت یا نبی الله چون بخانه شدم فاطمه را دیدم خفته بود و دستاس بی آنکه کسی او را حرکت دهد میگردید و گهواره بی آنکه کسی او را جنباند حرکت میکرد و از غیب این ندا می آمد که ان فی الجنة نهرا من لبن لعلی و حسین و حسن بعد از آن حضرت پیغمبر ص فرمود یا علی بشارت باد ترا بهشت جاودان و جوی شیر که طعم آن متغیر نگردد ترا و دوستان ترا بعد از آن فرمود یا علی دانستی که آن که بود که گهواره میجنبانید امیر المؤمنین ع گفت خدا و رسول داناترند حضرت فرمود آنکه گهواره میجنبانید جبرئیل بود و آنکه دستاس میکرد فرشته بود از فرشتگان که بجهة اعانت اولاد و ذریت من مخلوق شده

فضیلة روایتست که چون حقسبحانه و تعالی آدم ع را بیافرید و بتشریف ولقد کرمنا بنی آدم مشرف گردانید از پهلوی چپ او حوا را بیافرید تا مونس تنهائی او بوده باشد پس ایشان در گلشنهای جنات فردوس در روضات بهشت سیر میکردند و سیر مصنوعات الهی میکردند و عکس نور چهره خود را در آینه صفحات اوراق درختان بهشت مشاهده میشد و از لطافت حسن جمال خود تعجب میکردند و با یکدیگر میگفتند که آیا حقسبحانه و تعالی در عالم ملکوت از ما خوش صورت تر کسی را خلق کرده باشد یا نه چون این اندیشه در خیال ایشان گذشت در زمان جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید گفت ای آدم شما را آنچه در خاطر گذشت حقتعالی را معلوم شد و امر فرموده که در فردوس سیر کنید و در بستان سراهای بهشت در آئید و تفرج کنید تا مشکل شما حل گردد و آدم و حوا چون از جبرئیل این حدیث بشنیدند در باغها و چمنها در آمدند و در گلشن سراهای بهشت تفرج میکردند ناگاه گذار ایشان بر در قصر عظیم افتاد قصری دیدند که از یکدانه یاقوت سرخ و در و دیوار او از زمرد سبز و سقف او از لؤلؤ و فرش او از فیروزه بانواع طلا و جواهر منقش گردیده و در آنقصر را بسته چون آدم و حوا در آنقصر را بسته دیدند گفتند یا جبرئیل در درون این قصر چه سریست بما روشن کن جبرئیل گفت سر این بر من نیز معلوم نیست من حساب عمر خود را نمیدانم اما اینقدر میدانم که ستاره در گوشه فلک هست که هر سی هزار سال یکنوبت بر میآید و بگرد فلک میگردد و من سی هزار بار آن ستاره را دیدم و مرا معلوم نیست که در اندرون این قصر چیست و این قصر را با در بسته دیده ام پس آدم بدرگاه قاضی الحاجات بنالید گفت خدایا مرا از سر این قصر واقف گردان ندا از جانب حضرت احدیت آمد که ای جبرئیل در قصر را برای ایشان بگشا فی الحال جبرئیل بامر ملک جلیل پیش در رفت و دست بر در قصر نهاد و در گشاده شد پس آدم و حوا باندرون قصر داخل شدند تختی دیدند از یاقوت سرخ که شخصی بصورت دختران در آن تخت آرام گرفته

ف خ
در کتاب بحار الانوار و کفایة المؤمنین است

ف خ
کتاب ... الدرجات و کفایة المؤمنین

کار حسن و جمال و زیبایی و کمال باصره از قوت دیدار او بنود تاجی از نور بر سر نهاده و طوقی از زر برجد سبز در گردن و دو گوشواره
در و لؤلؤ پر نور در گوش کرده و گرداگرد تخت کواکب درخشنده جا گرفته و صد هزار حوران ماه پیکر در آن موضع دست ادب بسینه
نهاده از غایت شرم و حیا نظر بیمین و یسار نمیکردند چون آدم و حوا آن صورت بدیدند گمان کردند که مگر ذات مقدس حضرت
باری تعالی است در آن حین بسجده رفتند و گفتند بارالها بحرمت این صورت لایق ایستادن بهشت و بینشکر اول سجده که در بهشت آدم
مقرر گشت آن بود که آدم و حوا را در آن قصر کردند پس ایشان بسجده در افتادند جبرئیل گفت ای آدم هیچ میدانی که این چه صورتست
آدم گفت نمیدانم اما هیچکس را طاقت دیدن او نیست ما را اعلام کن که این چه صورتست جبرئیل گفت این صورت خیر البشر عالم است
که بجهت وجود مبارک او ترا و ما سوی الله را خلق کرده و او را بخطاب لولاک لما خلقت الافلاک مخاطب ساخته آدم ع گفت ای جبرئیل این
تاج چیست که بر سر وی است بدین نور و روشنی گفت ای آدم این تاج ذات محمد است که بدر بزرگوار اوست آدم گفت این طوق که از
طلا و زبرجد بر گردن او است چیست که از غایت شعاع نور زینت هیچ دیده را طاقت دیدن آن نیست جبرئیل گفت آن نور خورشید
ولایت حضرت امیر المؤمنین ع است که جفت و قرین او است آدم گفت این دو گوشواره بدین شعاع و فر و زینده کی که بر گوش مبارک
ویست جبرئیل گفت این دو فرزند عزیز او حسن و حسین است آدم گفت ایشان چه کسانند جبرئیل گفت ای آدم ایشان از نسل تو خواهند
بود اگر بواسطه وجود ایشان نبودی نه ملک نه ملکوت و نه عرش و نه کرسی و نه ملائکه هفت آسمان و نه زمین و نه کوکب و نه ترا و نه حوا را
حق سبحانه و تعالی خلق نکردی سبب آفرینش کل موجودات وجود مبارک ایشانست ای آدم نامهای مبارک ایشان را یاد گیر شاید ترا
روزی بکار آید آدم گفت ای جبرئیل نامهای ایشان چیست بخوان تا بدانم که در ضمیر من بماند جبرئیل گفت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین ع
آدم چون از جبرئیل این نامها بشنید بر زبان تکرار کرد و در جان و دل خویش بنوشت آدم گفت ای جبرئیل مرا مشکلی بگرد دل درمانده جبرئیل
گفت بگو آدم گفت این گوشوارها یکی سرخ و یکی سبز است در این چه حکمت چون این سؤال کرد جبرئیل در گریه افتاد و گفت ای آدم در
میان ذریت تو جمعی از اهل کفر و نفاق و حسد و ضلال بهم رسند که این هر دو معصوم مظلوم را شهید گردانند یکی را از زهر هلاهل و دیگری را
بتیغ بیدریغ جور و ستم سر از تن جدا کنند در دم آخر رنگ مبارک اول سبز گردد و رنگ دیگر از خون او سرخ شود پس آدم و حوا چون این
سخن شنیدند دلتنگ شدند و در گریه افتادند و بسیار گریستند چنانچه از آفرینش خود بیزار شدند و زاری و افغان میکردند و میغلطیدند
گویند اول گریه کردن آدم آن روز بود پس ملائکه آسمانها و زمین و هشت بهشت و رضوان و حور العین و غلمان بموافقت حوا میگریستند و در آن
روز آدم و حوا از این غم و اندوه بتعزیت مشغول بودند بعد از آن حق تعالی صنوف ملائکه را امر کرد که بتعزیت آدم و حوا رفته ایشان را تسلی و
دلداری نموده و آن اندوه و مصیبت را از دل ایشان محو گردانیدند تا برفاه حال در گلشن سرای بهشت عنبر سرشت بعیش و کامرانی
مشغول گردیدند اما ابلیس لعین چون بسبب سجده ناکردن آدم ع رانده درگاه الهی شده بود در کمین بود که آدم را فریب دهد و ببلائی
مبتلا گرداند پس فرصت یافته پیش مار و طاوس آمد و مار در آن وقت دربان اول بهشت بود و طاوس دربان در دوم و ایشان را فریب
داد بسبب آن در بهشت داخل شد و خود را بجوار ساینده و او را بفریفت و ترغیب بخوردن شجره ممنوع کرد و گفت این درخت که می‌بینی
انواع میوه‌های خوشگوار بسیار لطیف دارد چرا نمیخوری که هیچ میوه از بهشت بلذت این میوه نیست حوا گفت از آدم شنیدم که از منع
از خوردن این میوه نموده‌اند گفت این غلط است آدم حاضر نیست تو اندکی از این میل کن و ببین که راست میگویم یا نه پس به
تلبیس تمام آن میوه را بخورد حوا داد و بخورد و پنهان نشد آدم چون حاضر شد حوا شرح حال را بآدم عرض کرد آدم نیز یکدانه از آن بخورد هنوز
گندم بحلق آدم فرو نرفته بود که در دم در شکم پیچیدن گرفت و تاج کرامت و شرف از سرش بیفتاد و لباس رحمت و عاطفت و سندس و
استبرق از تنش فرو ریخت و حوا نیز از لباس کرامت عاری شد پس هر دو عریان گشتند و اهانت و دشنام از فرشتگان بدیدند
آدم شرم زده و مضطرب حال گشته از چپ و راست آواز فضیحی آدم زبه غوی میشنید شروع در گریه کرد و این گریه دوم بود که آدم ع زاری
نمود آدم با کمال ذلت و خواری دست بر پیش و پس خود نهاد و از هیچ طرف ستر پوشی نیافت نگاه بدرختان بهشت کرد و دید که برگهای
درختان بهشت پهن است عورت خود را بآن میتوان پوشید چون نزدیک درختان رفتی که برگ بچیند درختان از وی اجتناب کردند

و برگ بوی نمیدادند و سر بالا میکشیدند تا آدم برگ از آنها بچیند پس آدم پیش درخت انجیر آمد انجیر چون آدم را بدان عظمت و جلالت
دیده بود و در اینحال بذلت و شرمساری بدید رحم کرد و بغلطید و سر در پیش نهاد و آدم چهار عدد برگ و بروایتی دو برگ از آن
بچید یکی در پس نهاد و یکی در پیش او و در زمین نهاد و یکی از پیش آدم آن درخت انجیر را دعا کرد و برفت و چون دعای شرمساران مستجاب و
باجابت میباشد حق سبحانه و تعالی دعای آدم در حق درخت انجیر قبول کرد پس خطاب مستطاب احدیت بدرخت انجیر رسید که ای درخت
انجیر چونست که تمام درختان بهشت آدم را برگ ندادند و تو او را برگ دادی درخت انجیر گفت بارالها معبودا من عزت و حرمت ترا
نسبت بآدم مشاهده کرده بودم چون او را بذلت و خواری دیدم رحم کردم و برگ بحرمت تو دادم اگر خطا کردم گناه مرا بیامرز و گویا
بامتثال کرو بدا الهی ظلمت نفسی فاغفر لی ذنوبی انه لا یغفر الذنوب الا انت یا غفار پس ندا از جانب الهی آمد که ای درخت انجیر چون
تو عزت و اکرام و حرمت ما را کردی ما نیز بفضل خود گناه ترا بخشیدیم و میوه ترا شیرین کردیم و آتش بر تو حرام کردیم آدم چون خود را
پوشانید همان لحظه او را بر مار و حوا را بر طاوس که سبب اغوای ایشان بودند سوار کردند و از بهشت عنبر سرشت بیرون کرده آدم را بکوه
سراندیب که در اطراف هندوستان واقع است فرستادند و حوا را در طرف حجاز که نزدیک بمکه است جای دادند و مسافت میان آدم
و حوا مقدار هزار و هفتصد فرسخ بود القصه چون آدم بکوه سراندیب نزول نمود دیگر بگریه و زاری مشغول شد و مدت دویست سال و بروایت
اصح چهل سال غیر از خوردن و خفتن نداشت و شب و روز بر روی تاریک و سیاه میگذرانید و مدام میگریست تا تن او تمام از غم و کدورت
و محنت و الم گرسنگی و تشنگی و تنهائی ضعیف و نحیف شد تا آنجا که جمیع ملائکه هفت آسمان و زمین از اندوه آدم و از ترس خود از
غضب الهی اندیشناک شدند پس ساکنان عرش و کرسی و ملائکه هفت آسمانها سر برهنه کرده و روی نیاز بدرگاه حضرت بی‌نیاز بر زمین عجز
دادخواهی نهادند و بنالیدند و گفتند بارخدایا تو غفاری و ستاری تو رحیم و کریمی تو قبول کننده توبه تو میدانی آنچه کس نمیداند ما را
جرئت بر شفاعت آدم نیست اما عیب او را بیافریدی و برای مطلبی فرستادی اگر گستاخی و مبادرت در گفتن این سخنان نمودیم چشم
بکرم و رحمت و مغفرت تو داریم چون ملائکه این بگفتند دریای رحمت الهی بتلاطم آمده جبرئیل را خطاب فرمود که ای جبرئیل آدم را دریاب
فی الحال جبرئیل بزمین نازل گردیده بکوه سراندیب حاضر شد آدم را دید در میان موت و حیات بعجز افتاده و قوت از او ساقط شده
حرکت در او نمانده و گوشت اندامش تمام ریخته و روشنائی چشم او زایل گشته و رودخانه از اشک چشم او پدید آمده و صورتی از
گوشت که بر زخم شده و کرم افتاده و استخوان ظاهر گردیده پس جبرئیل پیش آمد و گفت ای آدم چونی و چه حال داری آدم آواز جبرئیل شنید
او را بشناخت اما از شرمندگی در سوالش جواب نداد و باز جبرئیل از روی شفقت و مرحمت بآدم گفت ای آدم آن نامهای شریف که
در روضه رضوان ترا تعلیم کردم هیچ یاد داری آدم جواب گفت ای جبرئیل در اینحالت چیزی بخاطر و یاد کس نماند جبرئیل نوبت دیگر اسما را
بآدم تعلیم کرد بعد از آن آدم گفت الهی ذلت و خواری خطا و گناه کاری این بنده را بحرمت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین ع بخش و
چندان گریست که بیهوش شد فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه انه هو التواب الرحیم هنوز آدم تمام کلمات نگفته بود که خطاب بجبرئیل شد
که آدم را بشارت ده که توبه او را قبول کردیم و او را بخشیدیم پس جبرئیل آدم را بشارت داد که حق سبحانه و تعالی ببرکت این اسما که بر زبان
جاری ساختی و ایشان را شفیع خود گردانیدی توبه ترا قبول کرد آدم ع چون از جبرئیل قبول توبه شنید بسجده رفت و مدتی در سجده بود چون سر
از سجده برداشت سفیدی صبح و روشنائی روز بدید و اعضا و قوی بجای خود دید نوبت دیگر بسجده رفت چون سر از سجده دوم برداشت
از جبرئیل پرسید که این زمان روشنائی بود جبرئیل گفت سبب تاریکی و سیاهی عالم از معصیت تو بود و از گناه تو جمیع عالم تاریک
شد اکنون که توبه تو قبول شد روشنی ضیاء عالم عود نمود و چون آدم دو سجده کرد دو رکعت نماز را طاعت بنی آدم قرار دادند بعد از آن جبرئیل ع
آدم را بعرفات حاضر گردانید و حوا را باو تسلیم نمود و زمین عرفات خوانند که آدم و حوا در آن موضع یکدیگر را شناختند **مقصد چهارم**
در بیان معجزات حضرت امام حسن بن علی ع مشتمل بر شانزده معجزه است **معجزه اول** روایتست که در زمان خلافت امام حسن ع
دو برادر بودند در شهر موصل یکی نام عبد الصمد و یکی نام عبد الله پیوسته در مدح و ثنای معاویه علیه اللعنه مشغول بودند و در مدح معاویه اشعار
میگفتند روزی مردی از شیعیان امام حسن ع از راهی میرفت بعد از آنکه معاویه بر جوز زده در ثنای او ایشان اشعار و شعر آن خود را خواند

کار حسن و جمال و زیبایی و کمال باصره از قوت دیدار او بنود تاجی از نور بر سر نهاده و طوقی از زر برجد سبز در گردن و دو گوشواره
در و لؤلؤ پر نور در گوش کرده و گرداگرد تخت کواکب درخشنده جا گرفته و صد هزار حوران ماه پیکر در آن موضع دست ادب بسینه
نهاده از غایت شرم و حیا نظر بیمین و یسار نمیکردند چون آدم و حوا آن صورت بدیدند گمان کردند که مگر ذات مقدس حضرت
باریتعالی است در آن حین بسجده رفتند و گفتند بار الها بحرمت این صورت لایق است این سجده و بشکر اول سجده که در بهشت آدم
مقرر گشت آن بود که آدم و حوا را در آن قصر کردند پس ایشان بسجده در افتادند جبرئیل گفت ای آدم هیچ میدانی که این چه صورتست
آدم گفت نمیدانم اما هیچکس را طاقت دیدن او نیست ما را اعلام کن که این چه صورتست جبرئیل گفت این صورت دختر بهترین عالم است
که بجهة وجود مبارک او ترا و ما سوای ترا خلق کرده و او را بخطاب لولاک لما خلقت الافلاک مخاطب ساخته آدم ع گفت ای جبرئیل این
تاج چیست که بر سر وی بسته بدین نور و روشنی گفت ای آدم این تاج ذات محمد است که پدر بزرگوار اوست آدم گفت این طوق که از
طلا و زبرجد بر گردن اوست چیست که از غایت شعاع نور زینت هیچ دیده را طاقت دیدن آن نیست جبرئیل گفت آن نور خورشید
ولایت حضرت امیرالمؤمنین است که جفت و قرین اوست آدم گفت این دو گوشواره بدین شعاع و فروزنده کی که بر گوش مبارک
ویست جبرئیل گفت این دو فرزند عزیز او حسن و حسین است آدم گفت ایشان چه کسانند جبرئیل گفت ای آدم ایشان از نسل تو خواهند
بود اگر بواسطه وجود ایشان نبودی نه ملک و نه ملکوت و نه عرش و نه کرسی و نه ملئکه هفت آسمان و نه زمین و نه کواکب و نه ترا و نه حوا را
حقسبحانه و تعالی خلق نکردی سبب آفرینش کل موجودات وجود مبارک ایشانست ای آدم نامهای مبارک ایشانرا یاد گیر شاید ترا
روزی بکار آید آدم گفت ای جبرئیل نامهای ایشان چیست بخوان تا بدل که در ضمیر من بماند جبرئیل گفت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین ع
آدم چون از جبرئیل این نامها بشنید بر زبان تکرار کرد و بر جان و دل خویش بنوشت آدم گفت ای جبرئیل مرا مشکلی دیگر در دل در مانده جبرئیل
گفت بگو آدم گفت این گوشوارها یکی سرخ و یکی سبز است در این چه حکمت چون این سؤال کرد جبرئیل در گریه افتاد و گفت ای آدم در
میان ذریت تو جمعی از اهل کفر و نفاق و حسد و ضلال بهم رسند که این هر دو معصوم مظلوم را شهید کنند یکی را از زهر هلاهل و دیگری را
بتیغ بیدریغ جور و ستم سر از تن جدا کنند در دم آخر رنگ مبارک آن اول سبز گردد و رنگ دیگر از خون او سرخ شود پس آدم و حوا چون این
سخن شنیدند دلتنگ شدند و در گریه افتادند و بسیار گریستند چنانچه از آفرینش خود بیزار شدند و زاری و افغان میکردند و میغلطیدند
گویند اول گریه کردن آدم آن روز بود پس ملائکه آسمانها و زمین و هشت بهشت و رضوان و حور العین و غلمان بموافقت حوا بگریستند و در آن
روز آدم و حوا از این غم و اندوه بتعزیت مشغول بودند بعد از آن حقتعالی صنوف ملئکه را امر کرد که بتعزیت آدم و حوا رفته ایشانرا تسلی و
دلداری نمودند و آن اندوه و مصیبت را از دل ایشان محو گردانیدند تا برفاه حال در گلشن سرای بهشت عنبر سرشت بعیش و کامرانی
مشغول گردیدند اما ابلیس لعین چون بسبب سجده نا کردن آدم ع رانده درگاه الهی شده بود در کمین بود که آدم را فریب دهد و ببلای
مبتلا گرداند پس فرصت یافته پیش مار و طاوس آمد و مار در آن وقت دربان در اول بهشت بود و طاوس دربان در دوم و ایشانرا فریب
داد و بسبب آن در بهشت داخل شد و خود را بجوار ساینده و او را بفریب و ترغیب بخوردن شجره ممنوع کرد و گفت این درخت که میبینی
انواع میوه های خوشگوار بسیار لطیف دارد چرا نمیخوری که هیچ میوه از بهشت بلذت این میوه نیست حوا گفت از آدم شنیدم که ما را منع
از خوردن این میوه نموده اند گفت این غلط است آدم حاضر نیست تو اندکی از این میل کن و ببین که راست میگویم یا نه پس
ابلیس تمام آن میوه را بخورد حوا داد و پنهان نشد آدم چون حاضر شد حوا شرح حال را با آدم عرض کرد آدم نیز یکدانه از آن بخورد و هنوز
گندم بحلق آدم فرو نرفته بود که درد در شکم پیچیدن گرفت و تاج کرامت و شرف از سرش بیفتاد و لباس رحمت و عاطفت و سندس
و استبرق از تنش فرو ریخت و حوا نیز از لباس کرامت عار شد پس هر دو عریان گشتند و اهانت و دشنام از فرشتگان بدیدند
آدم شرم زده و مضطرب حال گشته از چپ و راست آواز فضیحی آدم ربه فغوی میشنید شروع در گریه کرد و این گریه دوم بود که آدم زد
نمود آدم با کمال ذلت و خواری دست بر پیش و پس خود نهاده و از هیچ طرف ستر پوشی نیافت نگاه بدرختان بهشت کرد دید که برگهای
درختان بهشت بهین است عورت خود را بآن بپوشاند چون نزدیک درختان رفتی که برگ بچیند درختان از وی اجتناب کردند

وبرگ بر

وبرگ بوی نبخشیدند و سر بالا بردند تا آدم برگ از آنها نچیند پس آدم پیش درخت انجیر آمد انجیر چون آدم را بدان عظمت و جلالت
دیده بود و در این حال بذلت و شرمساری بدید رحم کرد و غمگین شد و سر در پیش نهاد و آدم چهار عدد برگ در ربود یکی از آن
بجهة یکی در پیش نهاد و یکی در پس او و در زمین نهاد و یکی از پیش آدم درخت انجیر را دعا کرد و برفت و چون دعای شرمساران همیشه
باجابت میباشد حقسبحانه و تعالی دعای آدم در حق درخت انجیر قبول کرد پس خطاب مستطاب جناب احدیت بدرخت انجیر رسید که ای درخت
انجیر چونست که تمام درختان بهشت آدم را برگ ندادند و تو او را برگ دادی درخت انجیر گفت بار خدایا و معبودا من عزت و حرمت ترا
نسبت بآدم مشاهده کرده بودم چون او را بذلت و خواری دیدم رحم کردم و برگ بحرمت تو دادم اگر خطا کردم گناه مرا بیامرز و کوتاه
بامتثال کرد ندای الهی ظلمت نفسی فاغفرلی ذنوبی انه لا یغفر الذنوب الا انت یا غفار پس ندا از جانب الهی آمد که ای درخت انجیر چون
تو عزت و اکرام و حرمت ما را کردی ما نیز بفضل خود گناه ترا بخشیدیم و میوه ترا شیرین کردیم و آتش بر تو حرام کردیم آدم چون خود را
پوشانید همان لحظه او را بر مار و حوا را بر طاوس که سبب اغوای ایشان بودند سوار کردند و از بهشت عنبر سرشت بیرون کردند آدم را بکوه
سراندیب که در اطراف هندوستان واقع است فرستادند و حوا را در طرف حجاز که نزدیک مکه است جای دادند و مسافت میان آدم
و حوا مقدار هزار و هفتصد فرسخ بود القصه چون آدم بکوه سراندیب نزول نمود بگریه و زاری مشغول شد و مدت دویست سال و بروایت
اصح چهل سال غیر از خوردن و خفتن اندیشه نداشت و شب و روز بروی تاریک و سیاه میگذشت و مدام میگریست تا تن او تمام از غم و محنت
و محنت و الم گرسنگی و تشنگی و تنهائی ضعیف و نحیف شد تا بحدیکه جمیع ملائکه هفت آسمان و زمین از اندوه آدم و از ترس خود از
غضب الهی اندیشناک شدند پس ساکنان عرش و کرسی و ملئکه هفت آسمانها سر برهنه کرده روی نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز بر زمین عجز
و افتاده گی نهادند و نالیدند و گفتند بار خدایا تو غفاری و ستاری تو رحیم و کریمی تو قبول کننده توبه تو میدانی آنچه کس نمیداند ما را
جرئت بر شفاعت آدم نیست تا عبث او را نیافریدی و برای بطلی نیافریدی اگر گستاخی و مبادرت در گفتن این سخنان نمودیم چشم
بکرم و رحمت و مغفرت تو داریم چون ملئکه این بگفتند دریای رحمت الهی بتلاطم آمده جبرئیل را خطاب فرمود که جبرئیل آدم را دریاب
فی الحال جبرئیل بزمین نازل گردیده بکوه سراندیب حاضر شد آدم را دید در میان موت و حیات بعجز افتاده و قوت از و ساقط شده
حرکت در او نمانده و گوشت اندامش تمام ریخته و روشنائی چشم او زایل گشته و رودخانه از اشک چشم او پدید آمده و صورت وی از
کثرت گریه زخم شده و کرم افتاده و استخوان ظاهر گردیده پس جبرئیل پیش آمد و گفت ای آدم چونی و چه حال داری آدم آواز جبرئیل شنید
او را نشناخت تا از شرمنده گی در سؤالش جواب نداد و باز جبرئیل از روی شفقت و مرحمت با آدم گفت ای آدم آن نامهای شریف که
که در روضه رضوان ترا تعلیم کردم هیچ یاد داری آدم جواب گفت یا جبرئیل در این حالت چیزی بخاطر و یاد کس نماند جبرئیل نوبت دیگر اسما را
بآدم تعلیم کرد بعد از آن آدم گفت الهی ذلت و خواری خطاکاری این بنده را بحرمت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین ع ببخش و
چندان گریست که بیهوش شد فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه انه هو التواب الرحیم هنوز آدم تمام کلمات نگفته بود که خطاب بجبرئیل شد
که آدم را بشارت ده که توبه او را قبول کردیم و او را بخشیدیم پس جبرئیل آدم را بشارت داد که حقسبحانه و تعالی ببرکت این اسما که بر زبان
جاری ساختی و ایشانرا شفیع خود گردانیدی توبه ترا قبول کرد آدم ع چون از جبرئیل قبول توبه شنید بسجده رفت و مدتی در سجده بود چون سر
از سجده برداشت سفید چون صبح در روشنائی روز بدید و اعضاء او بجای خود دید نوبت دیگر بسجده رفت چون سر از سجده دوم برداشت
از جبرئیل پرسید که این زمان روشنائی نبود جبرئیل گفت سبب تاریکی و سیاهی عالم از معصیت تو بود و از گناه تو جمیع عالم تاریک
شد اکنون که توبه تو قبول شد روشنی ضیاء عالم عود نمود و چون آدم دو سجده کرد دو رکعت نماز را طاعت بنی آدم قرار داد بعد از آن جبرئیل
آدم را بعرفات حاضر گردانید و حوا را با وی تسلیم نمود و زمین عرفات خوانند که آدم و حوا در آن موضع یکدیگر را شناختند **مقصد چهارم**
در بیان معجزات حضرت امام حسن بن علی ع مشتمل بر شانزده معجزه است **معجزه اول** روایتست که در زمان خلافت امام حسن ع
دو برادر بودند در شهر موصل یکی نام عبدالصمد و یکی نام عبدالله پیوسته در مدح و ثنای معویه علیه اللعنه مشغول بودند و در مدح معویه سخنها
میگفتند روزی مردی از شیعیان امام حسن ع از راهی میرفت بعد آنکه معویه بر خورد در نهای راهبان ایشان و سخنان خود را اغ شد

عبدالله میگفت که امام زمان غیر از معاویه کسی دیگر نیست و انبوه شیعه میگفت که امام زمان منحصر در حسن بن علی است که دختر زادهٔ پیغمبر است
صاحب معجزه و برهان و معویه فاسق وضالت القصه دست در گریبان یکدیگر کرده منازعه مینمودند تا آنکه بخدمت امام حسن ع
آمدند عبدالله گفت ای حسن بن علی این شیعهٔ تو بر امام زمان معویه بحرمتی میکند و سخن عبدالله بجائی رسید که شروع در دشنام داد



حضرت امام حسن ع نمود دوستان و محبان امام حسن خواستند که عبدالله را بکشند حضرت امام حسن ع منع نمود با ندرون خانه رفت و کیسهٔ
نقره بیاورد و بعبدالله داد که این را بگیر و صرف معاش خود کن و فردا نیز بیا و مرا دشنام ده تا یکقرص دیگر از نقره بتو دهم زنهار که
هر روز بیا و آمدن را فوت مکن عبدالله چون این کرم و حسن خلق از امام حسن ع دید بخانه رفت و اهل و عیال و دوستان خود را از لطف
امام حسن ع خبردار گردانید ایشان گفتند که کسیرا دشنام دهی و او در عوض ترا نقره دهد البته او امام بر حقست پس عبدالله با پنجاه نفر از
اقوام و خویش و همسایگان از مرد و زن بخدمت امام حسن ع آمدند و دست و پای او را بوسیدند و همگی شیعهٔ آنحضرت شدند چون عبدالصمد
برادر خود را دید که مرد شیعهٔ امام حسن گردیده است آشفت و به برادر آویخت و خواست که او را بزند جماعتیکه با عبدالله شیعهٔ امام حسن ع شده
بودند بحمایت عبدالله در آمدند و او را بزدند و بگرفتند و در خانه محبوس کردند تا روز دیگر دیوان او به برادرش کرده شود آنملعون از آنجا
امام حسن ع را دشنام میداد چون روز دیگر صبح شد سرهنگان و سرکردگان جمعیت نمودند تا حکم میان عبدالله و عبدالصمد بکنند چون
بتفحص عبدالصمد رفتند و در آنخانه را گشودند دیدند که آن ملعون خرس سیاهی شده بود آمرد بیامد و احوال او را با اهل مجلس بیان کرد
ایشان تعجب نمودند همه برخاستند و بان خانه آمدند دیدند که آنملعون خرس سیاهی شده بود اما گوش و بینی آدم میماند پس اینخبر
بمعاویه رسانیدند معویه امر کرد که او را خفیه بسوزانند تا این راز آشکار نشود و اعتقاد خلایق بجانب اهل بیت زیاد گردد اما پیش
از رسیدن این احوال بمعویه ملعون جمعی از این واقعه آگاه شده بودند تا صد نفر شیعه امام حسن ع شدند معجزهٔ دویم روایتست که
روزی عمرو بن عاص بمعاویه گفت حسن بن علی مردیست که بزیور حیا آراسته است مصلحت آنست که او را تکلیف کنی که بمنبر رود و
مردم را موعظه کند شاید که چون مردم متوجه او شوند حیا مانع او شود از سخن گفتن عاجز آید و این باعث استخفاف او گردد معاویه
بنابر گفتهٔ عمرو بن عاص امام حسن ع را تکلیف موعظه نمود و گفت دوست میدارم که بر منبر آئی و خلق را بأوامر الهی ترغیب و از معاصی
حضرت باری تخویف کنی پس امام حسن ع از وی قبول کرد و بمنبر بر آمد و حمد الهی و درود حضرت رسالت پناهی بجای آورد و گفت
ای مردمان هر کس مرا شناسد شناسد و هر کس نشناسد بشناسد که من حسن بن علی بن ابیطالبم و پسر دختر رسول خدا ام منم فرزند رسول
خدا منم پسر بشیر نذیر منم پسر رسول بشر منم نور دیدهٔ خیر النبیین منم پسر رسول ثقلین منم فرزند بهترین موجودات منم فرزند خواجهٔ کاینات

معجزهٔ حضرت امام حسن ع پیدا شد

حنس کتاب قصص الانبیا میباشد

منم پسر امیرالمؤمنین منم فرزند امام متقین منم فرزند صاحب فضایل منم پسر صاحب معجزات و دلایل منم یکی از دو جوانان دار اسلام
منم صاحب رکن و مقام منم صاحب مکه و منی منم صاحب زمزم و بطحا چون حضرت امام حسن ع بکلام و نثار خود اظهار نمود حضار مجلس را بر
ملازمت آنحضرت شوق بسیار افزود چنانچه از توجه خلایق بآن حضرت معاویه بترسید گفت یا ابا محمد کافیست آنچه گفتی از منبر فرود آ
امام حسن ع فرود آمد معویه گفت یا ابا محمد تر ا گمان آنستکه از اینسخنان خلیفه خواهی شد تو کجا و خلافت کجا امام حسن ع گفت خلیفه آنکسیست
که بسخن خدا و رسول خدا خلیفه باشد نه بجور و طغیان خلیفه بتقوی اسلام باید نه خرابکنندهٔ بنای ایمان خلیفه آن باشد که ترک دنیا و مهمات
برای حق کرده و جاجهای محرومی و مهمومی نوشیده باشد و آخرت را بدنیا نفروشد نه آنکه جماعتی را بر خود جمع کند و آخرت را از دست دهد و در فسق
و فساد باز کند و دست ظلم و عدوان بحقوق الناس دراز کند چون کلام امام حسن ع باینجا رسید جوانی از بنی امیه حاضر بود و این کلمات
شنید طاقت نیاورد و زبان بدشنام و فحش نسبت بآنحضرت و پدر بزرگوارش گشود امام حسن ع را خاطر مبارک آشفت و رو بآسمان
کرد و گفت اللهم ما بن النعم و جعله انثی یعنی خدایا تغییر ده اینخبر را که با او از نعمت یعنی آلت رجولیت دیگر دان او را زنان در ساعت
دعای آنحضرت مستجاب شد در ساعت ریش آنجوان فرو ریخت و علامت رجولیت بعلامت انوثیت مبدل گردید و جوان خاک ادبار بر خود
ریخت امام حسن ع بنظر مهابت در روی نگاه کرد فرمود برخیز از این مجلس که زنانرا در میان مردان نشستن جایز نیست پس آنحضرت ساعتی
متفکر بود و بعد از آن گرد از دامن خود فشاند و از مجلس برخاست که بیرون آید عمرو بن عاص گفت یا بن رسول الله بنشین و آتش
غضب را بنشان و چند مسئله مرا جواب گوی آنحضرت فرمود که سؤال آنچه خواهی کن عمرو بن عاص گفت خبر ده مرا از کرم و نجدت و مروت
آنحضرت فرمود کرم عبارتست از اعطا کردن پی آلودگی اغراض دنیوی و بخشش پیش از سؤال و نجدت نگاه داشتن نفس است
از محرمات و صبر کردن در همه مکروهات و اذیات و مروت نگاهداشتن دین است و احتراز از نفس است از معایب و متابعت
شیطان لعین و قیام نمودن باداء حقوق خواص و عوام و افشای سلام و از مجلس معویه لعین برخاست و روی بمنزل
شریف خود نهاد معویه عمرو بن عاص را گفت این چه فساد بود که کردی و اهل شام را بخصومت من در آوردی عمرو بن عاص گفت
ای معاویه اهل شام را با تو محبت از جهة کمال صلاح و نهایت تقوی و دیانت نیست چون اهل دنیا با تو باشند شمشیرها در میان اهل
شام روز قتال با تو خواهد بود از اینسخنان میندیش و در تمشیت مهمات خود را سخ باش که امام حسن پشت بدنیا کرده و روی بعقبا
نموده نه او را بدنیا و ابستگی و نه اهل دنیا را با و دلبستگی گویند روزی آنجوان زن بخانهٔ امام حسن ع آمد و بعد از گریه و تضرع بسیار
شفاعت نمود هر نا بکارش نمود چون اضطراب بسیار کرد آنحضرت ترحم نموده دعا فرمود و جوان بحال اول عود نمود معجزهٔ سیم
منقولست که وقتی جمعی از مردمان بحضرت امام حسن ع گفتند که چرا باید از معاویه اینهمه رنج و محنت کشید جواب فرمود که این چند صباحی
محنت نیست چرا اگر من دعا کنم حق تعالی عراق را شام و شام را عراق گرداند و مرد را زن و زن را مرد سازد مردی از حضار از روی
تعنت و انکار گفت اینکار که تواند کرد آنحضرت فرمود برخیز شرم نکنی که در میان مردان نشینی مرد چون متوجه خود شد دید که زن
گردیده و آلت مردی رفته و فرج بهم رسیده بعد از آن حضرت آنمرد را خبر داد که زن تو مردی شده با هم بشام خواهی رفت و در
راه با تو مقاربت خواهد نمود و تو از وی آبستن خواهی شد و فرزندی خنثی از شما بهم خواهد رسید بعد از آن آنچه آنحضرت خبر داده
بود جمیع واقع شد و نور صدق آنگفتار ساطع و لایح گردید بعد از آن بخدمت آنحضرت آمد و بجهة اینکه بحالت اول عود کند استدعای
دعا نمود پس آنحضرت دعا نموده چنان شدند که اول بودند معجزهٔ چهارم جابر بن عبدالله انصاری روایت میکند که روزی
در خدمت امام حسن ع نشسته بودم ناگاه مرغی بیامد و بجانب وی بانگ کرد و بپرید و باز آمد مرغ دیگر با وی بود هر دو بانگ کردند من
تعجب کردم و گفتم حیث این مرغ را که بانگ کرد و بپرید و در ساعت با مرغ دیگر باز آمد پس از مولای خود سؤال کردم فرمود که
بدانکه آنمرغ اول که بانگ کرد نرینه است و مدت سه روز است که از جفت خود غایب شده بود و گمان آنکه مکروی خیانت کرده بهت
بشکایت پیش من آمد گفتم جفت خود را حاضر کن حاضر کرد با و گفتم که قسم یاد کن بولایت ما اهل بیت که در این مدت که جفت تو از تو غایب
بود خیانت نکردی پس گفت قسم یاد میکنم که خیانت نکردم چون مرغ نرینه دانستکه وی قسم خواهد خورد گفت سوگندش ده چون

ب کتاب در مصابیح القلوب میباشد

حنس کتاب در کفایة المؤمنین

معترف بولایت شما شد از وی راضی شدم پس هر دو صلح کردند و پریدند **معجزهٔ پنجم** روایت که روزی اعرابی نزد حضرت رسول آمد و گفت یا محمد شنیده ام که تو خدای ندیده را میپرستی من از اینجهت با تو دشمن بوده ام اکنون که ترا دیدم دشمنیم با تو زیاده شد در آنوقت اکثر اصحاب در آنجا حاضر بودند و امام حسن ع نیز حاضر بود و از سن شریف وی هشت سال گذشته بود خواست که معارض اعرابی شود حضرت رسول نگذاشت پس اعرابی گفت یا محمد دعوی میکنی که من پیغمبرم و بهتر از پیغمبران دیگرم دروغ میگوئی زیرا که پیغمبران ماضی را معجزات و کرامات بوده ترا از اینها هیچ نیست حضرت پیغمبر ص فرمود که چون ترا معلوم شد که مرا معجزه و برهان نیست گفت اگر هست بنما و بگو چون پیش تو آمده ام حضرت روی مبارک با امام حسن ع کرد و گفت این طفل هشت ساله است و دختر زادهٔ منست او با تو بگوید که تو چون از خانه بیرون آمدی و در اثنای راه چه خبر معارض تو شد هر گاه دروغ باشد دعوی ما نیز دروغ باشد در پیغمبری پس اعرابی بر خشم و غضب شد و امام حسن ع نگریست گفت تو دیگر اکجا قدرت باشد که معجزه و برهان داشته باشد و کسی را از مخفیات و مضمرات خبر دهد پس حضرت رسول ع گفت ای فرزند احوال آمدن اینمرد را بیان کن پس امام حسن ع روی مبارک با عرابی کرد و فرمود ای مرد تو بسیار گستاخ و بی ادب آمده و از حد خود تجاوز کرده و بسیار زبان درازی میکنی بدانکه از اینمجلس بیرون نخواهی رفت تا اسلام قبول نکنی انشاء الله اعرابی گفت ببینم بعد از آن امام حسن ع بزبان درآمد و با عرابی گفت اگر احوال ترا بگویم اسلام قبول میکنی اعرابی گفت چنین باشد امام حسن ع فرمود بدان ای اعرابی تو با جماعت خود روزی در موضعی جمعیت نمودید و از روی جهل گفتید که محمد ازادنی است و فرزند و عقب و عشایر ندارد و عرب جمله دشمن ویند اگر کسی او را بکشد قصاص و ثار او کسی طلب نکند بعد از آن تو از میان برخاستی و دعوی کردی که من بروم و ویرا بکشم آن جماعت گفتند اگر تو بروی و چنین کاری بکنی هر آنچه از مال دنیا بیاز گردانیم تو فی الحال نیزه بدست گرفتی و روی براه نهادی و بقصد کشتن پیغمبر ص آمدی پس در راه ترا دشواری پیش آمد و رفتار بر تو مشکل شد بر کشتی که مبادا قوم تو بر تو استهزا و سخریت کنند که دعوی کردی و عاجز شدی ناگاه باد سخت پیدا شد و باران باریدن گرفت نه روشنی ماند که بآن راه طلب کنی و نه هوا صافی و روشن بود که بدان عمارتی جوئی باد و هوا ترا از آمدن مضطرب ساخت و راه غلط کردی و خار صحرا از ایشان گرد و عاقبت نشستی و از آمدن پشیمان شدی اما چون اثر صبح پیدا شد برخاستی و بیامدی و آن شدت و حالات تخویف شد تا خود را در اینجا انداختی چندان تعب و رنج و مشقت امشب بتو رسید که در همه عمر خود ندیده بودی اکنون بدینجا رسیدی چشم تو روشن شد و دلت از اضطراب ساکن گشت اعرابی گفت ای پسر تو اینها از کجا میگوئی گویا که تو همراه من بوده و از کار من هیچ بر تو پوشیده نیست ای پسر ایمان بمن عرض کن که دین جد تو بر حقست امام حسن ع فرمود الله اکبر بعد از آن گفت بگو اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان علیا ولی الله و وصی رسوله پس اعرابی این کلمات گفت و از روی صدق مسلمان شد و در خدمت حضرت پیغمبر ص چند سال مقیم شد بعد از آن گفت بروم تا قوم خود را از دین تو خبر دار کنم و ایشان را نیز باسلام دلالت کنم حضرت پیغمبر ص او را دستوری داد و برفت بعد از مدتی با جماعتی کثیر قریب بسیصد نفر باز آمد چون چشم ایشان با امام حسن ع افتاد گفتند امنت حجة الله سبحانه و تعالی **معجزهٔ ششم** مرویست که وقتی حضرت امام حسن ع با یکی از اولاد زبیر همسفر بودند در منزلی از منازل که در نخلستانی خشک نزول فرمودند و خادمان بجهة آن حضرت و از ایشان در پای درخت خشکی نزدیک بهم فرش گستردند ابن زبیر گفت کاش بر این نخله خرما بودی تا از آن تناول نمودمی آنحضرت فرمود میل خرما داری گفت آری دست برداشته در زیر لب سخنی گفت در حال از برکت زلال آن دعا که از چشمه ساران لب و دهان مبارک جوشید نخلها از آن نخلات سبز گشته بخرما بارور گردید پس بر آن نخله برآمده خرمای از آن چیدند و همگی از آن خورده سیر گردیدند **معجزهٔ هفتم** در حدیقه الشیعه نقل شده است که جمعی از ثقات نقل کرده اند بعد از آنکه امیر المؤمنین ع از دنیا رحلت کرده بود روزی در خدمت امام حسن ع ذکر آنحضرت میکردیم و اظهار اشتیاق بدیدن او مینمودیم امام حسن ع فرمود که میخواهید او را ببینید گفتیم چگونه میتوان بود و حال آنکه مدتیست که آنحضرت از دنیا رحلت فرموده است پس امام حسن ع دست به پرده زد که بر در آنخانه آویخته بود و پرده از بر داشت ما آنحضرت را به بهترین صورتی و هیأتی دیدیم چنانچه او را در حیات دیده بودیم و گفتیم بخدا قسم که امیر المؤمنین است پس پرده را فرو گذاشت و بعضی از رفقای ما گفتند که آنچه امروز از امام حسن ع شنیدیم مثل آنچه ها است که از پدرش دیدیم **معجزهٔ هشتم** ابو الضاحک

ع حلش
کتاب اربعین ...

ب فص حق
صفح ج ظش
کتاب صحیح ... کشف الغمه ... کفایة المؤمنین و جامع الاسرار ...

حلم حق
کتاب ...

انصاری روایت میکند که از امام محمد باقر ع شنیدم که جمعی از مردمان نزد یک امام حسن ع آمدند و گفتند از عجایبی بنما از آن عجایبها که از پدرت میدیدیم امام حسن ع فرمود که شما ایمان بامامت من دارید گفتند بلی داریم همه ایمان که تو حجت خدائی و تراد لایل و حجتها و معجزات بسیارست چنانکه پدرت را بود گفت شما پدر مرا میشناسید گفتند بلی در صحبت وی بسیار بوده ایم امام حسن ع پرده که در آنخانه بود یک گوشه از آن بلند گردانید و فرمود نگاه کنید چون نگاه کردند امیر المؤمنین ع را دیدند گفتند که والله هذا امیر المؤمنین حقا بعد از آن گفتند گواهی میدهیم که تو فرزند اوئی بحق و حجت خدائی بر خلق و پدرت ما را ازین عجایبها بسیار نموده است صلوات الله و سلامه علیه **معجزهٔ نهم** مرویست که روزی امام حسن ع پیاده با بعضی متوجه مدینه شد و در راه پاهای مبارکش ورم کرد بعضی از خادمان آنحضرت گفتند یا ابن رسول الله اگر سوار شوی تا این ورم تخفیف یابد چه شود گفت سوار نمیشوم و در این راه غلام سیاهی باستقبال ما آید و روغنی با خود بیاورد که رفع این ورم نماید چون آن غلام را ببینید از آن روغن جهة من بخرید چون قدری راه رفتند غلام سیاه پیدا شد که از آن راه بیاید حضرت فرمود اینست صاحب روغن یکی از ملازمان آنحضرت پیش غلام آمد و گفت با تو روغنی هست که ورم پا را رفع باشد غلام گفت بلی اندکی هست گفت ما بفروش غلام گفت این روغن جهة که میخواهی گفت جهة امام حسن بن علی ع چون غلام نام مبارک آنحضرت شنید بخدمت آنحضرت دوید و دست و پای آنحضرت را بوسید و گفت یا ابن رسول الله من دوستدار اهل بیت شمام و از شما روغن نمیخواهم و از آنحضرت استدعا دارم که در حق من دعا کنید که حقسبحانه و تعالی مرا پسری کرامت کند که اهلبیت شما را دوست دارد حضرت امام حسن ع فرمود که در آنوقت که تو از خانه بیرون میآمدی زوجه تو حامله بود چون بخانه خود رجوع کنی پسری بینی که حقسبحانه و تعالی بتو عطا کرده باشد چون غلام بخانه مراجعت نمود پسری متولد شده بود و ورم قدم آنحضرت بیک مالیدن روغن برطرف شده بود **معجزهٔ دهم** روایت که روزی مرد شامی بخدمت امیر المؤمنین از محبان و شیعیان اهل بیت توام ولایت فرمود دروغ میگوئی ترا از محبت ما نصیبی نیست و تو از اهل شامی مردیکه او را ابن الاصفر گویند از معاویه مسئله چند سؤال نموده و معاویه را جهة تحقیق این مسایل بطریق خفیه نزد من فرستاده شامی گفت یا امیر المؤمنین راست فرمودی معاویه جهة آن مسایل مرا رسال نموده که در خفیه پیش تو آیم و تحقیق کنم امیر المؤمنین فرمود که یکی از این دو پسر من سؤال کن آن مرد متوجه امام حسن ع شد و گفت از اینجوان سؤال میکنم امام حسن ع فرمود من پیش از سؤال تو بگویم آمده تا سؤال کنی از آنکه چه مقدار راهست میان حق و باطل و چه مسافت میان زمین و آسمان و بعد میان مشرق و مغرب چند است و دیگر سؤال کرده از آن آدمیکه نه علامت مردان دارد و نه علامت زنان و نیز استخبار نموده از ده چیز که هر یک از دیگری سخت ترست گفت بلی آمده ام تا اینها سؤال کنم امام حسن ع فرمود میان حق و باطل مقدار چهار انگشت راه است آنچه بچشم دیده باشی حقست و آنچه بگوش شنیده باشی احتمال باطل دارد و مسافت میان زمین و آسمان مسیره عای مظلوم و مد بصر است و دوری مشرق از مغرب بقدر یکروز سیر آفتابست و آن آدمیکه نه علامت مرد دارد و نه علامت زن اگر محتلم میشود مردست و اگر حایض میشود زنست و اگر باینطریق معلوم نگردد اگر بولش بدیوار بقوت میریزد مردست و اگر بر رانش میریزد زنست و اما آن ده چیز که هر یک از دیگری سخت ترست بدانکه حقسبحانه و تعالی سنگ را سخت ترین اشیا خلق کرده و آهن را از آن سخت تر آفریده که بآن سنگ شکسته میشود و آتش از آن سخت ترست زیرا که آتش آهن را مثل آب میکند و آب از آتش سخت ترست زیرا که آب آتش را فرو نشاند و ابر از آب سخت ترست که آنرا قبض کند و هر جا که خواهد ببرد و باد از ابر سخت ترست زیرا که باد ابر را بر طرف میسازد و از باد سخت تر انست که باد در قبضهٔ تصرف اوست و از آن ملک سخت تر ملک الموتست که آن ملک را میمیراند و از ملک الموت سخت تر حکم الهیست که آنرا بقبض ارواح مامور ساخته **معجزهٔ یازدهم** مرویست که وقتی حضرت رسالت ص بغزوه رفته بود و مرتضی علی ع را با خود برده بود و حسن و حسین ع طفل بودند امام حسین ع از خانه بیرون آمد بنخلستان مدینه افتاده بودند و بهر طرف میگشت و در ختان را تفرج مینمود که ناگاه یهودی که او را صالح بن رقعه میگفتندی آنجا بگذشت و نظرش بر حسین افتاد او را بگرفت و بخانه خود برده جائی پنهان کرد و وقت نماز رسید و حسین ع پیدا نبود و دل فاطمه ع بجوش آمد و زبان مبارکش در خروش راوی میگوید که هفتاد بار ستیزه التنا پس در حجره آمده بود و بازگشته و کسی پیدا نشد که او را طلب حسین ع فرستد آخر روی با امام حسن ع نمود

ف خ ج
در کتاب بصائر الدرجات و در کشف الغمه و کفایة المؤمنین ...

ف خ ت
در کتاب بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین ...

طش
در کتاب جامع الاسرار

کفت ای جان مادر برخیز و طلب برادر کن که دل مجروح من در فراق او میسوزد و هر دم شعله اندوه در کانون سینه بیکینه من بیا فروزد
حسن برخاست و از مدینه بیرون آمد و کرد خرابستانها میکشت و میکفت یا حسین بن علی یا قرة العین نبی این انت تو کجائی و چرا دیدار
عزیز خود نمینمائی امام حسن ع نعره میزد و جواب نمی آمد تا کاه آهوئی پیدا شد فی الحال بزبان امام حسن ع جاری شد که یا ظبی هل رایت اخی حسینا
یعنی ای آهو برادرم حسین را دیدی آهو بفرمان حضرت الهی و برکت حضرت رسالت پناهی بسخن در آمد و کفت اخذه صالح بن رقعه یهود
واخفاه فی بیته یعنی او را صالح بن رقعه یهودی کرفته است و در خانه خود پنهان کرده این کنج در ویرانه او یعنی امام حسن ع خرامان خرامان
بدر خانه صالح آمد و آواز داد صالح بیرون آمد امام حسن کفت ای صالح برادرم حسین را از خانه بیرون آور و بمن بسپار و اکر نه بکویم مادرم
بیک یارب سحرکاهی از حضرت الهی درخواهد تا هیچ جهودی بر روی زمین زنده نماند و پدرم را بکویم تا بزخم تیغ آبدار دمار از جماعت یهود
ناهنجار برآورد و از جدم درخواست کنم تا تیر دعا از جعبه اخلاص برکشیده بر کمان یقین پیوندد و بهدف قاب قوسین اندازد تا حق تعالی
اجابت نموده تمامت یهودان بیجان شوند صالح از آن کفتکو متحیر و در آن جستجو متعجب فرو ماند کفت ای پسر مادر تو کیست کفت مادرم
زهره زهرا و درج درّ خضرا و صفوت خانواده رسالت و واسطه قلاده عزت و جلالت دُر صدف عصمت غرّه جبهه علم و حکمت نقطه دایره
مناقب و مفاخر لمعه ناصیه محامد و مآثر وجود مبارکش از نسیب بهشت سرشته و در قباله آزادی عاصیان نوشته مادر سادات و مجمع سعادات
چشم بر هم ننهاده از بهر او اهل عرصات سلطان بتول عذراء فاطمه زهراء صالح کفت مادرت را دانستم پدرت کیست کفت شیر یزدان و شاه مردان صدر
شمشیر جبر بکننده در میدان و تیر و نیزه طعن زننده بر اهل انکار و عدوان بدو قبله با مصطفی نماز کرده و شب غار خود را برای سید انس و جان
فدا کرده جبرئیل بجوان مردی او از آسمان ندا کرده خدایش علی نام کرده و رسول در تعظیمش اهتمام کرده سید غالب محور فلک
مواهب علی بن ابیطالب صالح کفت پدرت را نیز دانستم جدت کیست کفت در ثبت از صدف شرف خلیل و میوه بستان درخت
بخت اسمعیل نور بیت فروزان از قندیل تجلیل آویخته از ذروه عرش ملک جلیل در مکه نماز خفتن کذارده و در مسجد اقصی سنت ادا کرده
و در زیر عرش نماز وتر قیام نموده حق سبحانه و تعالی بر او سلام فرموده و از عرش مجیدش بکذرانیده و بمقام قاب قوسینش
رسانیده رسول ثقلین امام عالمین سید کونین نظام دارین مقتدای حرمین پیشوای اهل مشرقین و مغربین جد سبطین
سبطین حسن منم و برادرم حسین شاهزاده این مناقب ادا نمود و صیقل کلامش زنک کفر از آینه دل صالح میزدود و آب ندامت
از دیده میبارید و بدیده حسرت در روی امام حسن مینکریست پس کفت ای جکر کوشه رسول خدا و ای نور دیده علی مرتضی و
ای سرور دل فاطمه زهراء پیش از آنکه برادرت را بتو تسلیم کنم مهر محبت جد بزرکوار خود بر نکین دل من نکار تا احکام اسلام را کردن
نهم و منقاد فرمان قرآن شوم امام حسن ع بر او عرض اسلام کرد صالح از روی اخلاص مسلمان کشت و بخانه رفته دست امام حسین را
کرفت و بیرون آورد و بدست امام حسن ع داد و طبقی از زر سرخ و سفید بر سر ایشان نثار کرد و امام حسن دست برادر را کرفته
بخانه باز آمدند فاطمه را دل مبارک آرام کرفت روز دیکر صالح با هفتاد تن از قوم خود مسلمان شده بدر خانه فاطمه آمد و آواز پنهان
برکشید و محاسن سفید در آستانه خانه زهرا بمالید و بسوز سینه و نیاز تمام مینالید و میکفت ای دختر مصطفی بدرکردم فرزندت را بیازردم
از آن پشیمان شدم کفر را بکذاشتم و مسلمان شدم از سر کناه من بکذر فاطمه بوی پیغام فرستاد که من از حصه خود در کذشتم و نصیب
خویش عفو کردم اما ایشان فرزندان مرتضی اند از وی عذر باید خواست صالح صبر کرد تا مرتضی علی از غزوه باز آمد آنحضرت را ملازمت
کرده صورت حال باز نموده علی فرمود ای صالح من خوشنود کشتم و از سر کناه تو در کذشتم اما ایشان ریحان روضه رسالتند
و نهال حدیقه جلالتند جکر کوشکان سید عالمند نور دیدکان خواجه اولاد آدمند برو نزد آنحضرت صلعم و از وی عذر خواه صالح کریه
کنان بنزد حضرت رسالت آمد و کفت یا سید المرسلین و یا رحمة للعالمین صالح خطا کرد که او را بی اجازت مادر و برادر بخانه برد
چون واقف شد فی الحال برادرش سپرد اکنون کمر اسلام بربست و بر عتبه متابعت شرع و سنت نشست و توبه و انابه پیش آورد
بر آنچه کرده بود حسرت بسیار خورد ممکن است که بر وی رحم آوری و از کناه وی در کذری حضرت فرمود که ای صالح من از بهره خود
کذشتم اما ایشان برکزیدکان خدایند اکر وی از تو خوشنود کردد زیانهای تو همه سود کردد صالح روی در صحرا نهاد و تضرع

و زاری میکرد که خدایا کناه کردم و حال خود را تباه و نامه عمل خود را سیاه کرده ام بدین ابیات بیت یارب بدر تو عذر خواه
آمده ام بکریخته بودم و براه آمده ام اکنون زپی عذر کناه آمده ام بپذیر که با حال تباه آمده ام هفده شبانروز میکریست
و در صحرا میکشت و ناله وی شبها از منزل ثریا میکذشت روز هجدهم جبرئیل امین از نزد حضرت رب العالمین دررسید که ای سید
خداوندت سلام میرساند و میفرماید که صالح را باز خوان که ما توبه وی را قبول کردیم و کناهان او را بقلم عفو درکشیدیم و نام او را در جریده
دوستان ثبت نمودیم **معجزه دوازدهم** روایتست که روزی دو مرد پیش حضرت امام حسن ع آمدند و آنحضرت بیکی از ایشان فرمود
که شب تو در خانه خود با فلان طعام خوردی و این سخن و آن سخن با اهل بیت خود کفتی پس روی مبارک بآن مرد دیکر کرده و فرمود که تو با پسر
بزرک خود چنین و چنان کفتی و این و آن کردی ایشان کفتند عجبست که آنچه ما در خانه خود میکنیم تو میدانی و از آن خبر داری امام حسن ع
فرمود بلی هر چه از اخبار تا قیامت واقع خواهد شد حق سبحانه و تعالی رسول خود را از آن خبردار کردانیده و حضرت رسالت حضرت
امیر المؤمنین ع را تعلیم نموده و آنحضرت در اولیا اولاد خود را از آن اخبار فرموده و هر یک از ما آن دیکری را که بعد از آن آید تعلیم میکنیم تا بقایم
آل محمد ع **معجزه سیزدهم** منقولست که یکی از محبان حضرت امام حسن ع بخدمت آنجناب ع عرض کرد که همسایه دارم از محبان معویه
علیه اللعنه رنج و زحمت بسیار بمن میرساند و مرا پیوسته میرنجاند امام حسن ع فرمود که بخانه خود رجوع کن که حق سبحانه و تعالی شر او را از تو کوتاه
کردانید و تو را از زحمت وی نجات عطا فرمود آن مرد چون بخانه خود رفت صیحه آوازی از همسایه شنید نزدیک بدر خانه او شد و در
خانه را کوفت زن همسایه کفت که برو پروای توام نیست کفتم چه واقع شد کفت شبانکاه من و شوهرم با هم طعام میخوردیم ناکاه خطر آب
در شوهرم افتاد و نتوانست که طعام بخورد و بعد از آن بینای دو دست و پا بریزد و میکفت یا علی بن ابیطالب از من چه میخواهی [illegible]
همچنین راه بندیدم ناکاه آوازی شنیدم که کسی میکفت النار اولی بک یعنی آتش سزاوار تراست بتو بعد از آن ندای شوهرم بیفتاد و بمرد
و حال مرده افتاده و هنوز دفن نشده **معجزه چهاردهم** روایتست که امام حسن ع را در شهر موصل دوستی بود که همیشه دعوی محبتی
میکرد و حضرت چون بموصل وارد شد و در خانه او نزول نمود و پیش از آمدن آنحضرت بموصل معویه او را بمال دنیا فریفته شیشه زهر قاتل
بوی فرستاده تا بوقت فرصت بخورد آنحضرت دهد آن سیاه بخت بیدولت سه نوبت از آن زهر بآنحضرت خورانید کارکر نیامد حضرت هر بار
که زهر میخورد دعا میفرمود که خداوندا مرا شفا عطا فرما و بعد از دعا آنجناب صحت یافت میزبان در ماند و بمعویه علیه اللعنه نامه نوشت که من
سه بار زهر بخورد وی داده ام کارکر نیامد معویه جواب نامه نوشت با مقداری زهر هلاهل فرستاد و در نامه نوشت که سعی نما و قدری ازین
زهر بوی ده که اکر قطره ازین زهر در دریای عمّان ریزند همه جانوران آبی بیجان کردند قضا را آورنده نامه بپای درختی رسید و از شتر
فرود آمد و طعامی تناول نمود و در شکم بروی مستولی شد و بیخود کردید و در این محل کرکی سیاه از بیابان در آمد و آن ملعون را هلاک کرد
شتر خواست بکریزد مهارش در درخت پیچیده و مقارن این حال ملازم حضرت امام حسن ع بدمشق میآمد بدانجا رسید و این حال مشاهده
نمود و شتر را از درخت باز کرد و متاع صاحبش را جستجو میکرد که ناکاه شیشه زهر با نامه بیرون آمد فی الحال برداشته و بموصل آمد و نامه و شیشه
زهر را پیش امام حسن نهاد و آنحضرت چون بمضمون نامه مطلع شد در زیر مصلی خود پنهان داد و بکس اظهار نکرد که مبادا باعث هیجان [illegible]
شود اما از رنک مبارکش بسیار متغیر شد اهل مجلس هر چند خواستند که مضمون نامه را معلوم کنند حضرت جواب نفرمود و حدیثی از جد
بزرکوار خود نقل میکرد و مردم را بدان مشغول میداشت سعد موصلی آهسته دست در زیر مصلی کرد و آن نامه را بیرون آورد و بعد
از مطالعه بر خود بلرزید و از جای خود برخاست و دست و پای آنحضرت را ببوسید و کفت یا ابن رسول الله ما را دستوری ده تا این
مرد را بپرسیم که صورت واقعه چکونه بوده است حضرت فرمود نمیپسندم که موجب خجلت و انفعال وی شود نمیخواهم که [illegible]
ما کرده باشد از جهه ما شرمنده شود و هر چند مبالغه کردیم حضرت اجازه نفرمود و آخر بی اجازه حضرت او را طلبیده کفتند یا فلان از تو
سوالی داریم جواب ده کفت بکوئید سعد کفت حضرت رسول صلعم با تو چه جفا کرده است کفت من بخدمت آنحضرت نرسیده ام و حاشا که از وی جفائی
بمن واقع شده باشد کفت مرتضی علی را دیده از وی چه رنج بتو رسیده کفت مدتی ملازم وی بودم حاشا که از وی غبار ملالی بر خاطر من
نشسته باشد سعد کفت پس چرا با جکر کوشه حضرت مصطفی و نور دیده علی مرتضی چنین عداوت میکنی این خط تو که بشام نوشته که [illegible]

ب
در کتاب [illegible]
[illegible]

ع [illegible]
در کتاب اربعین و
در کتاب [illegible]

ص [illegible]
در کتاب [illegible]
و جامع [illegible]

داده ام و کار گرمی بیاید بنک جواب بخط و شیشه زهر هلاهل آن لعین انکار کرد و گفت معاذ الله من ازین خبر ندارم پس ملازمان معاویه اورا گرفتند و بزدند تا بجهنم واصل شد **معجزه یازدهم** روایتست که روزی حضرت امام حسن ع با اصحاب و اهلبیت خود نشسته بود فرمود بدانید که عاقبت مرا از زهر دهند و چنانچه حضرت رسالت ص از دنیای بیوفا بازهر سم قاتل انتقال فرمود وفات من نیز باین مشابه خواهد بود گفتند یا ابن رسول الله که این ستم با تو کند و سم در شربت یا مطعوم تو دهد فرمود زوجه من دختر اشعث بن قیس باغوای معویه پرتلبیس و اعوان و انصار او سیاه بخت گفتند یا ابن رسول الله چرا از خانه خودش بیرون نمیکنی و حضرت اورا از خود دفع نمائی گفت چون بیرونش کنم قبل از آنکه این امر از وی صادر گردد و بتقدیر یکه بیرونش کنم بیقین میدانم که غیر از وی کسی دیگر با من این حیله نخواهد کرد چون مدتی برین سخن بگذشت معویه بحیله و تلبیس نزد جعده فرستاد و مال بسیار و قماش بیشمار اورا بفریفت هزار دینار طلای احمر بجعده ارسال کرد و قبول نمود که بعد از آنکه زهر با امام حسن ع دهد و کار آنحضرت را بسازد آن ملعونه را ملکه زمان سازد و اورا با یزید عقد نماید پس شیشه زهر هلاهل او فرستاد و گفت جهد کن که این زهر اندک بخوردش دهی که اگر هزار جان داشته باشد یکی از حضرت این زهر بیرون نبرد راوی گوید که آن ملعونه تعلق فرزند رسول خدا با خود تصمیم نمود و در بعضی روزها که هوا بغایت گرم بوده در وقت افطار با قدری از شیر از آن زهر بخورد حضرت امام حسن ع داد و بعد از آن شامیدن آن شیر امام حسن ع با جعده گفت ای دشمن خدا و رسول بآمال دنیای بیوفا مغرور شدی و آخر ترا از دست داد امید میدارم که هیچ مرادی نرسی و آخر همچنانکه حضرت فرموده بود چنان شد معاویه بوعده خود وفا ننمود و در قصص الانبیا نقل شده که بعد از واقعه امام حسن ع معاویه علیه اللعنه سمارا بخلوت طلبید و کیفیت واقعه را از وی پرسید آن ملعونه هرچه کرده بود همه را بتفصیل بیان نمود و گفت ایمعاصی الجبه رضای تو و محبت یزید کردم و خشم خدا و رسول و عذاب جهنم را بجهت شما بر خود اختیار کردم معویه گفت لعنت خدا بر تو باد از خدا شرم نداشتی و از غضب رسول نیندیشیدی و بر گیسوی تافته بافته امام حسن ع رحم نکردی و از رخسار چون ماه وی و حال تباه خود یاد نیاوردی تو کجا لایق صحبت یزیدی تو که با جگر گوشه حضرت رسول رب العالمین و نور دیده امیرالمؤمنین این نوع معامله کردی معلوم است که با یزید چه خواهی کرد و بس آن بد دولت بخت برگشته خیر الدنیا و الآخره سر در پیش افکنده از روزگار مصاحبت حضرت امام حسن ع یاد کرد و میگریست معویه گفت اکنون که خود را مستوجب جهنم ساختی گریه میکنی تا حشمت کور شود راوی گوید که ایامی چند سیاه روز میگریست که از آب خوردن و نان و میگفت وای بر من که دین را بدنیا فروختم و بدنیا نیز نرسیدم پس روز چهارم معاویه حکم کرد که آن ملعونه را در دم اسب بستند و گفت بجزیره فیل برید و دست و پایش بسته بدریا اندازید چون بکنار جزیره رسیدند طوفانی پدید آمد و بادی چنان تیز پیدا شد و در روز در آن جزیره افکنده و دیگر از آن ملعونه نشان نیافت **معجزه شانزدهم** منقولست که چون آثار موت بر حضرت امام حسن ع ظاهر شد امام حسین ع را طلب نموده و اهل بیت خود را احضار فرمود جمیع را بتقوی و صلاح وصیت نمود بعد از آن رو مبارک با امام حسین ع کرد و فرمود ای برادر وصیت من بتو آنستکه بعد از تجهیز و تکفین مرا بسر روضه جدم محمد مصطفی ص بری تا تجدید عهد با آنحضرت بکنم و بعد از آن بسر قبر جده ام فاطمه بنت اسد رسانیده در همان حدود مرا دفن کن ای برادر چون مرا بسر روضه جدم بری جمعی از معاندان گمان برند که میخواهید که مرا نزدیک آنحضرت دفن کنید نزاع بسیار کنند وصیتم بشما آنستکه نایره غضب ایشان را بآب حلم فرو نشانید و در آن مقام باشید که بمقاتله بکذرد و پس بعد از غسل حضرت امام حسین امام حسن ع را بسر روضه حضرت رسالت پناهی آورده و روی نعش آنحضرت را بجانب روضه مقدس آنحضرت کرد تا تجدید عهد نماید مروان بن حکم و جمعی کثیر از بنی امیه حاضر شدند و بنیاد فساد نمودند و در صدد مقاتله و مجادله شده گفتند عثمان در اقصای مدینه مدفون شده شما میخواهید که حسن را نزدیک پیغمبر دفن کنید هرگز این خیال صورت نه بندد و این فکر محال از قوه بفعل نیاید در آنوقت عایشه ملعونه خود را بآن ملاعین ملحق گردانید آغاز سفاهت کرد و گفت میخواهید که حسن را در خانه من دفن کنید هرگز نگذارم کسی را که دشمن ترین خلق باشد نزد من در خانه من داخل سازید چون عناد ایشان بسر حد فساد انجامید عبدالله عباس گفت ایقوم ترک این فساد کنید و از این حکایت بعناد درگذرید که ما صاحب خود را در این موضع دفن نمیکنیم و او اعرف و اعلم است از شما بحرمت جد بزرگوار خود ما را وصیت کرده که نعش مبارک اورا در بقیع مدفون سازیم بعد از آن عبدالله عباس متوجه عایشه شد و گفت ای دختر ابی بکر چه حالیست که روزی بر شتر سوار شوی و با شیر خدا محاربه و مقاتله کنی و روزی بر استر نشینی و فرزند رسول را از زیارت

جدش منع کنی و اگر بعد ازین حیات یابی بر فیل سوار شوی و فساد ها بسیار کنی و همین مضمون را ابن الحجاج بغدادی در سه بیت بیان کرده در میان اعراب مشهورست الا یا بنت ابی بکر لما کان ولا لیت لک التسع من الثمن و بالکل تملکت تجملت تبغلت و ان عشت تفیلت

در بیان لک التسع من الثمن نقل است که ابوحنیفه روزی با جمعی کثیر از تابعان خود نشسته بود که فضال بن حسین فضال نزدیک وی آمد و گفت یا بن نعمان این آیه وافی هدایه که یا ایها الذین امنوا لا تدخلوا بیوت النبی الا ان یؤذن لکم منسوخ است یا غیر منسوخ باشد گفت یا ابا حنیفه بعد از حضرت رسالت کرا بهترین مردمان و جانشین سید آخرالزمان میدانی جواب گفت یا فضال تو میدانی که ابوبکر و عمر همخوابه رسول اند چه دلیل روشن تر ازین میخواهی بر فضیلت ایشان و چه حجت ازین واضح تر میخواهی بر علو رتبت ایشان فضال گفت ایشان فضیلت و علو رتبت نمیشود بلکه دلیلست بر ظلم و فسق ایشان زیرا که بقول حقتعالی ممنوع بودند از دخول خانه رسول بی اذن آنحضرت و ایشان مخالفت نمودند و وصیت کردند که ایشان را داخل خانه پیغمبر مدفون ساختند ابوحنیفه گفت آنخانه از ایشان بود که به پیغمبر بخشیده بودند فضال گفت این نیز بغایت بد است که خانه را که به پیغمبر بخشیده باشند و آنحضرت در آن خانه مدفون باشد بعد از آن رجوع کنند و نقض عهد نمایند و بتقدیر وقوع تو خود قائلی که این منع دخول خانه پیغمبر غیر منسوخ است ابوحنیفه ساعتی سر در پیش انداخت و متفکر شد بعد از آن سر بر آورد و گفت با بجهت حصه عایشه و حفصه بود از میراث پیغمبر ابوبکر و عمر را دفن کردند فضال گفت یا ابا حنیفه تو میدانی که بعد از وفات پیغمبر نه زوجه بود و در شریعت مصطفی مقرر است که اگر میت را فرزند باشد زوجه اش اگر یکیست و اگر زیاده هشت یک از میراث میگیرند پس زوجات آنحضرت را بسبب وجود فاطمه ثمن میراث آنحضرت میرسد بعد از آنکه هشت یک از آنخانه را بر زوجه آنحضرت قسمت کنند نه یک از هر یک از زوجات میرسد و معلوم نیست که حصه زوجات هر یک از ایشان یک شبر در یک شبر بود یا ابا حنیفه کسی را که حصه اش یک شبر از خانه باشد چگونه ممکن است که زیاده از ده شبر است تواند بود یا ابا حنیفه سبب چیست که در آنوقت که طلب میراث نمودند منع کردند گفتند پیغمبر از میراث نمیباشد و الحال چگونه بجهه عایشه و حفصه از میراث پیغمبر ابوبکر و عمر را در خانه آنحضرت دفن کردند چون ابوحنیفه این سخنان بشنید بسیار خجل و رسوا گشت پس متوجه حضار مجلس شده گفت این رافضی خبیث را از مجلس بیرون کنید **مقصد پنجم** در بیان معجزات حضرت امام حسین ع مشتمل بر پنجاه معجزه و خاتمه **معجزه اول** مرویست که در وقتیکه جبرئیل ع تهنیت امام حسین ع میاید فرشته دید بر رو و بر زمین افتاده زار زار مینالید جبرئیل نزد او آمد اورا بشناخت که از ملائکه آسمان ششم است و پیشوای هفتاد هزار ملک و نام وی فطرس است جبرئیل پرسید که ای فطرس این چه حالتست که بر تو مشاهده میکنم گفت ای جبرئیل حقسبحانه و تعالی مرا کاری فرموده من اندکی توقف نمودم برق غیرت الهی در آمد پر و بال من بسوخت دیروز بر مسند عزت بودم امروز بر خاک مذلت مسکنم دیروز کسی نبود زیبائی من و امروز کسی نیست بر سوائی من ای جبرئیل تو کجا میروی گفت بملازمت سید عالم ص فطرس بنالید که چه شود که مرا همراه خود ببری شاید که آنحضرت دعائی کند و شفیع من شود پر و بال من بمن رسیده بمقام خود در آیم جبرئیل اورا همراه خود ببرد و بعد از تهنیت صورت واقعه را بعرض حضرت رسالت ص رسانید و در آن محل حضرت امام حسین در کنار حضرت رسول بود حضرت رسالت فرمود ای فطرس بیا و خود را در تن حسین بمال فطرس کلاه شرف باوج لامکان سوده بیامد و تن خود را بر تن مبارک حضرت امام حسین ع مالید در حال پر و بال یافته پرواز نمود و بمقام و صومعه خود برفت و بعد از آنکه حضرت امام حسین ع را در کربلا شهید کردند فطرس بر آن واقعه مطلع شده گفت الهی چه بودی که مرا خبر شدی تا با رفیقان خود بیامدی و با دشمنان وی کارزار نموده حرب کردمی خطاب رسید که اگر آن صورت وقوع یافت حالا با هفتاد هزار فرشته که تابع تو اند برو و بر سر قبر وی مجاور شوید و هر صبح و شام گریه کنید و ثواب آب دیدهای خود را بجماعتی که در مصیبت وی گریانند بخشید فطرس با تابعان خود در زمین کربلا فرود آمد و بآنچه اورا امر فرموده بود تا روز قیامت بدان مشغول خواهند بود **معجزه دویم** روایتست که در شهر موصل طبیبی بود مروانی و همیشه در خدمت معویه علیه اللعنه بسر میبرد و در زمان خلافت امام حسین ع آن طبیب میگفت امام زمان یزید بن معاویه است و درویشی در همسایگی آن طبیب بود شیعه و محب اهل بیت ع میگفت که امام زمان حسین بن علیست روزی درویش بطبیب گفت که اعتقاد به یزید پلید مدار که او فاسق و فاجر و ظالمست و پدرش معویه و جدش ابوسفیان نیز از اهل ظلم و شقاوتند و امام زمان حسین بن علیست که بجمیع صفات حمیده موصوفست

معجزه جناب امام حسین ع میباشد

فتح
در کتاب بحار الانوار
و در روضة الشهداء و در
کشف الغمه میباشد

ح
در کتاب ریاض الارواح
و مونس الاشباح
میباشد

و دیگرین

و کمترین صفات اولیست که مال او وقف محتاجانست و یتیمان و بیوه‌کان و در یزید بن معویه این صفات نیست طبیب این سخن قبول نکرد
امّا در دل گفت من این قول درویش را امتحان میکنم اگر در این باب صادق باشد من از شیعهٔ وی باشم و در همسایگی آن طبیب زن بیوه‌ئی بود
یک پسر یتیم داشت و بعد از چند روز آن بیمار شده پسر خود را نزد طبیب فرستاد که فلان مرض دارم علاج فرمای طبیب گفت ای پسر دارو
ترا جگر اسبی نافع است که بفلان رنگ باشد آن یتیم گفت که من جگر اسب از کجا بیاورم طبیب گفت پیش حسین بن علی رو و ازو طلب کن
و مدعای خود طبیب این بود که کرم و خلق و رحم که لازمهٔ امامتست ببیند که در امام حسین موجود است یا نه یتیم بدر خانهٔ امام حسین آمد و احوال
از خود و قول حکیم را گفت امام حسین ع فرمود تا یک اسب از طویله بیرون آوردند و کشتند و جگرش را به یتیم دادند یتیم جگر اسب نزد
طبیب آورد طبیب گفت اسب چه رنگ بود یتیم گفت فلان رنگ که تو گفتی طبیب گفت این رنگ
جگرش خوب نیست فلان رنگ میباید حضرت فرمود تا اسب دیگر را سر بریدند و جگرش را به یتیم دادند یتیم آن را پیش طبیب آورد باز
گفت این رنگ اسب جگرش خوب نیست فلان رنگ میباید حضرت فرمود تا اسب دیگر سر بریدند و جگرش را به یتیم دادند و یتیم آن را پیش
طبیب آورد و باز گفت این نوع اسب جگرش خوب نیست فلان رنگ میباید نوبت دیگر بخدمت امام حسین رو باز یتیم بخدمت آنحضرت آمد
تا آنکه پنج نوبت تمام شد و هر نوبت حضرت بجهة آن طفل اسبی میکشت و جگرش را بطفل میداد چون طبیب حسن خلق و کرم و رحم آنحضرت را



برخاست و بدر خانهٔ حضرت امام حسین ع آمد و از ملازمان آنحضرت التماس کرد که مرا بطویله آنحضرت برید خادمان طبیب را بطویله آنحضرت
بردند طبیب نگاه کرد پنج سر اسب بریده در آن موضع مشاهده نمود احوال پرسید که چرا این اسبها را سر بریده‌اند گفتند برای خاطر یک یتیم
که مادر او را بگفته طبیب معالجه کند پس طبیب بر در خانه آنحضرت بنشست تا آنکه آن حضرت بیرون آمد طبیب برخاست و پشت پای آنحضرت را
بوسه میداد و عذرخواهی مینمود و از شیعیان خاص آنحضرت شد امام حسین ع فرمود سبب اخلاص و اعتقاد تو چه بود احوال یتیم و اعتقاد
خود را بآن حضرت عرض کرد حضرت فرمود اینها سهل است بیا تا ترا چیزی دیگر بنمایم که زیاده بر این باشد پس حضرت دست بدعا برداشت
و گفت خدایا بجهة رضای تو و دوستان تو این اسبها را کشته‌ام و تو قادری که اینها را زنده گردانی اگر خاندان ما را نزد تو قرب و منزلتی
است بحق جدم محمد مصطفی و پدرم علی مرتضی و مادرم فاطمه زهرا که این اسبها را زنده گردانی حضرت هنوز دعا تمام نکرده بود که هر
پنج اسب زنده شدند و برخاستند **معجزهٔ سیم** روایتست که امّ سلیم زنی بود که توریة و انجیل خوانده بود و اوصیای پیغمبران را نیز
شناخته پیش حضرت رسالت آمد گفت یا رسول الله هر پیغمبر را دو خلیفه بود یکی در حال حیوة و یکی بعد از ممات خلیفهٔ موسی در حیوة هرون بود
و در ممات یوشع بن نون و وصی عیسی در حیوة کالب بن یوحنا بود و در حال وفات شمعون بن حمون و چنین خوانده‌ام که نزد یک وصی
و خلیفه پیش نبود و در حیوة بعد از وفات بیان فرما که وصی تو کیست حضرت فرمود سنگ پاره بمن ده امّ سلیم میگوید که سنگ پاره

هم بر کف دست نهاد و بانگشت مبارک بمالید همچو آرد گردانید و از آن پس بسرشت و چون یاقوت سرخ گردانید و انگشتری
نقش بروی پدید آمد و دست راست بر سقف خانه زد و دست چپ بر زمین بی آنکه پشت خم کند بعد از آن فرمود
هر که این تواند کرد او وصی و خلیفهٔ منست در حال حیوة و بعد از وفات و اشاره بامیرالمؤمنین ع کرد امّ سلیم گوید بعد از آن
امام حسن را دیدم که پیش پدر ایستاده و هنوز کودک بود گفتم وصی پدر تو ئی فرمود آری سنگ پاره بیار من رفتم و سنگ پاره آوردم
وی همچنان کرد که پدر و جد وی کرده بودند با خود گفتم وصی او را کجا بینم که او کودکست اتفاقا در مسجد امام حسین را
دیدم از آن گفتی فرمود ای امّ سلیم من آنم که تو میطلبی وصی برادر و وصی پدر و وصی جدم محمد مصطفی بیار سنگ پاره
بوی دادم او نیز در کف نهاد و آرد کرد و بسرشت و یاقوت سرخ گردانید انگشتری بر وی نهاد و نقش در وی پدید
بود در وی نگاه کن چون نگاه کردم نام حضرت رسالت و امیرالمؤمنین علی و حسن و حسین ع در وی ظاهر شده بود من تعجب
کردم گفتم معجزه دیگر بیان نمای وی برخاست و دست راست بلند کرد من عمودی از نور دیدم که بر هوا بلند شد بیفتادم و بیهوش
شدم پس آنحضرت ع شاخی مورد به بینی من داشت بهوش آمدم و آن شاخ مورد با منست و هنوز خشک نشده و من وصیت کرده‌ام
که آن را در کفن من نهند امّ سلیم گوید که من عمر یافتم تا بخدمت امام زین العابدین رسیدم وی نیز دو معجزه را بمن نمود بصیرت و یقینم زیاده
شد و دوستی ایشان با گوشت و خونم آمیخته گردید **معجزهٔ چهارم** مرویست که روزی جوانی گریان بمجلس شریف حضرت
ابا عبدالله الحسین ع حاضر شد حضرت فرمود باعث گریهٔ تو چیست جوان گفت یا بن رسول الله مادرم امروز وفات نمود قبل از آنکه وصیت
کند او را موت دریافت و اموال او معلوم نشد و من از وی شنیدم که گفت من در وقت نزع روح وصیت نخواهم کرد تا کسی ترا خبر
خواهد داد و اموال معلوم تو خواهد شد پس حضرت امام حسین ع فرمود ای یاران برخیزید تا بجانب آن ضعیفه رویم و مهمسازی اخوان نمائیم
پس حضرت با سایر دوستان و محبان روی بخانهٔ آن پیره زن نهادند و چون بآن خانه داخل شدند آن پیره زن هنوز بر فرش خود خوابیده
بود حضرت امام حسین ع دست بدعا برداشته حیات آن پیره زن از حق سبحانه و تعالی مسئلت نمود در ساعت پیره زن برخاست و بجای
خود بنشسته کلمه شهادتین بزبان جاری ساخت بعد از آن روی بحضرت امام حسین نهاد و گفت ایها المولی و القدوه نقیب باجه بقصود
داری از حیوة من حضرت فرمود وصیت کن حق سبحانه و تعالی ترا رحمت کند پیره زن گفت یا مولای من مرا اینقدر از اموال در فلان موضع
مدفونست و ثلث آن را نذر شما کرده‌ام و دو ثلث دیگر از آن پسر منست اگر دانید که او از جملهٔ محبان شماست آن را تسلیم وی کن و اگر او در محبت
با تو نباشد دو ثلث دیگر را هر کس که دانی قسمت کن زیرا که مخالف را در اموال مؤمنان حق نمی باشد بعد از آن گفت یا بن رسول الله
استدعا دارم که بر من نماز کنی و باز بر بستر خود تکیه نمود و گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
و جان بحق تسلیم کرد بعد از آن حضرت بر او نماز گذارد و در قبرستان بقیع دفنش کردند **معجزهٔ پنجم** مرویست که روزی امیر
المؤمنین علی ع در خانه نشسته بود امام حسن و امام حسین ع طفل بودند یکی چهار سال داشت و یکی سه سال و هر دو بر زانوی پدر عالی
مقدار خود نشسته بودند یکی بر دست راست و یکی بر دست چپ امام حسن ع بیرون شاه ولایت روی مبارک با امام حسین ع کرد و گفت بگو
یکی گفت یکی بگو دو امام حسین گفت ای پدر شرم میدارم که بزبانی که یکی گفته باشم دو بگویم که دوئی شرکست و شرک کفرست و کفر را
مقام دوزخ جا دانست و مرتبه توحید که آن یگانگیست تعلق باهل ایمان دارد و بهشت جا دانست چون این سخن بشنید او را بغایت
خوش آمد روی امام حسین ع را ببوسید بعد از آن امام حسین ع گفت ای پدر بزرگوار مرا دوست داری امیرالمؤمنین ع گفت بلی یا ولدی
حسین امام حسین ع گفت ای پدر بزرگوار دو دوست در یکدل کجا صورت بندد و با دوستی خالق چگونه دوستی مخلوق جمع شود و چگونه
این شرکت طریق حقیقت و صدق و اخلاص و یقین درست باشد شاه ولایت از استماع این سخنان تعجب کرد و حضرت امام حسین ع را
از سر زانوی خود بر زمین نشاند و در آن وقت حضرت امام حسین سه سال داشت بعد از آن شاه ولایت این سخنان را بخدمت حضرت رسالت
عرض کرد او نیز بوسه بر روی حضرت امام حسین ع داد و او را بنواخت و فرمود ای فرزند شما را دوستی صوری دادیم و حق سبحانه و تعالی را
دوستی معنوی **معجزهٔ ششم** نقلست که روزی اعرابی نزد حضرت امام حسین ع آمد و گفت دوش شتری گم کرده‌ام در فلان موضع

وغیر آن خبری ندارم تو فرزند رسول خدائی پدرت گم کرده را بصاحب میرساند حضرت فرمود من نیز نشان بتو دهم بفلان موضع برو
می بینی که در برابر گرگی سیاه ایستاده باشد عبد الله عباس که راوی این حدیث است نقل میکند که آن مرد بتعجیل تمام روی بان موضع نهاد که امام
داده بود چون بان موضع رسید شتر خود را دید که گرگی سیاه مانند کاومیش در برابر وی ایستاده و اعرابی شتر را بگرفت و بخدمت امام حسین
و گفت ای امام معصوم آنچنان که فرموده بودی شتر خود را دیدم **معجزه هفتم** روایتست که روزی جمعی از محبان حضرت امام حسین ع قصد
داشتند آنحضرت آنجماعت را از سفر کردن آن روز منع نمود و گفت در فلان روز سفر کنید ایشان تعجیل نمودند قبل از آن روز مقرر سفر کردند چون
اندک مسافتی از حوالی مدینه دور شدند جماعتی قطاع الطریق بسر راه آنجماعت آمدند ایشان را خبر کردم و نهی نمودم از سفر کردن در آن روز و ایشان
مخالفت کردند بعد از آن آنحضرت برخاست و بمجلس والی مدینه آمد چون والی را نظر بر آنحضرت افتاد کمال توقیر و تعظیم آنحضرت بجای آورد
و گفت یا ابن رسول الله شنیده ام که بعضی ملازمان شما را در راه مقتول ساخته اند حقسبحانه و تعالی اجر عظیم و ثواب جزیل کرامت کند اگر دست بر آن
دزدان بیابیم همه را بقتل میرسانیدم حضرت فرمود اگر خواهی ترا از ایشان خبر دهم والی گفت یا ابن رسول الله ایشان را میشناسی حضرت
فرمود بلی میشناسم حقسبحانه و تعالی اسرار عالم را بر ما آشکار کرداینده دقیقه از احوال آدمیان بر ما پوشیده نیست و اشاره کرد
بشخصی که در پیش والی ایستاده بود گفت این مرد جمیع آنچه واقع شده میداند آن مرد مضطرب شد و گفت یا اباعبد الله الحسین از کجا معلوم شما
که من از آن جماعتم و از حالات ایشان خبر دارم حضرت فرمود اگر علامات آن مرد که بتمامی بگویم تصدیق میکنی گفت بخداوند عالمیان قسم
که آنچه راست دانم بگویم و آنرا مخفی ندارم حضرت فرمود در وقتی که از مدینه بیرون رفتی و فلان و فلان همراه بودند و اظهار جمیع علامات
و حالات ایشان نمود و گفت چهار کس از اعیان مدینه و باقی از اوباش مدینه والی گفت قسم بصاحب بیت الله الحرام اگر راست
نگوئی غلامان را بفرمایم تا گوشت اعضای ترا بضرب خنجر و شمشیر متلاشی کنند گفت والله ای امیر که حسین راست میگوید گویا که در آنجا حاضر
بوده پس والی امر باحضار آنجماعت کرد و چون جمیع را حاضر کردند از یک یک ایشان اقرار گرفت همه را بقتل در آوردند **معجزه هشتم**
از امام محمد باقر ع روایتست که بعد از امیر المؤمنین و امام حسن علیهما السلام جمعی از شیعیان بخدمت امام حسین ع رفتند و گفتند یا ابن
رسول الله از معجزات که پدرت بما مینمود میخواهیم چیزی از شما نیز مشاهده کنیم فرمود اگر پدرم را ببینید میشناسید گفتند بلی بخدمت او
مشرف شده ایم و او را میشناسیم پس پرده که آنجا بود برداشت و فرمود که نظر کنید چون نظر کردیم دیدیم که آنحضرت به بهترین هیأتی
نشسته است پس پرده را فرو گذاشت حضار گفتند شهادت میدهیم باینکه او خلیفه بحق بوده و تو پسر او و امام بحقی سلام الله علیک و علیه
معجزه نهم از حضرت امام زین العابدین ع مرویست روزی اعرابی بقصد ملازمت امام حسین ع بمدینه آمده و در اثنای راه با زوجه
مباشرت کرده بود و قبل از غسل کردن بخدمت آنحضرت حاضر شد و در این آمدن غرضش امتحان حال آنحضرت بود در امامت چون نظر
امام حسین ع بر اعرابی افتاد گفت یا اخا العرب شرم بدار که باینحال نزد امام زمان خود میآئی گفت ای عالم چیست آنحضرت گفت در راه با
زوجه در فلان موضع مباشرت کردی و الحال جنب اینجا ایستاده اعرابی گفت یا ابن رسول الله غرضم معلوم شد و مدعای من حاصل
گردید اشهد انک ابن رسول الله و وصیه پس از مجلس بیرون رفت و بعد از غسل مراجعت نمود و جواب مسائل مشکله خود را از آن
حضرت پرسیدم **معجزه دهم** جابر انصاری روایت میکند که روزی نزدیک مولای خود حسین بن علی ع بودم که مردی از
شام آمد پاره از زیت نیکو بجهه آنحضرت آورد و چون حضرت امام حسین ع در آنجا نگریست گفت این زیت حرام است گفت چرا است که این
این از پاکترین زیت اهل شام است گفت از برای آنکه موشی در وی افتاده بوده است پس امام حسین ع شامی را نوازش بسیار نمود
زمود تا وی را عطا دادند و آن مرد روی بشام نمود و چون بشهر خود رسید آنچه باقی مانده بود از آن زیت در آن نظر کرد موشی بزرگ در آن مرده
دید شامی گفت اشهد انکم اهل بیت النبوة و معدن الرسالة پس اسباب و املاک خود را بفروخت و عیال خود را برداشت و بنزدیک
امام حسین ع آمد و از جمله موالیان آنحضرت شد **معجزه یازدهم** ام سلمه رضی الله عنها روایت میکند که در آنوقت که حضرت امام
حسین ع متوجه عراق بود گفتم یا ابن رسول الله رفتن ترا بجانب عراق مصلحت نمی بینم زیرا که من از رسول خدا شنیدم که گفت
فرزندم حسین در عراق ظلما مقتول گردد قدری خاک از آن موضع که مقتل آنحضرت است بمن داده فرمود که هرگاه مشاهده کنی که اینخاک مستحیل

بخون شده باشد یقین بدانکه حسین من شهید شده است و من آنخاک را در شیشه کرده ام و الحال آن شیشه در نزد منست امام حسین ع فرمود
بخدا سوگند که من یقین میدانم که در عراق کشته خواهم شد مگر این خبر را از جد بزرگوار و پدر عالیمقدار خود نشنیدم اگر بجانب عراق نروم هم
میدانم که کشته میشوم بعد از آن گفت یا ام سلمه اگر میخواهیکه آن موضع را با من مقاتله کنند و خوابگاه من آنجا باشد بتو نمایم پس دست بروی
من کشید رفع حجاب از بصر من شد نگاه کردم صحرائی بهیبت دیدم که مکان چهار چشم باطراف آن میکردیدند و حضرت امام حسین ع از آن
زمین قبضه خاک برداشت بمن داد من نیز او را در شیشه کردم پس گفت ای ام سلمه روزیکه این خاک در شیشه منقلب گردد بخون بدانکه مرا شهید
کرده باشند و چون حضرت امام حسین بجانب عراق رفت من هر روز در آن شیشه نگاه میکردم چون روز عاشورا بعد از ظهر در آن شیشه
خون رنگین بسته دیدم دانستم که آنحضرترا شهید کرده اند و در آن روز هر سنگ و کلوخیرا که بر میداشتم در زیر آن خون تازه میدیدم **معجزه
دوازدهم** مرویست که چون روز هشتم محرم الحرام از سال قضیه کربلا در لشکرگاه امام حسین آب نماند و آن لشکر بتشنگی مبتلا
شدند و اطفال فریاد العطش بر کشیدند امام حسین ع برخاست و بموضعی تشریف فرما شد و گفت این موضع را بکنید چون
کندند چشمه آب شیرین پیدا شد و همه لشکر از آن سیراب شدند و مرکبان را نیز سیراب کردند و مشکها را نیز پر آب ساختند باز آن چشمه ناپدید شد
و هر چند طلبیدند از آن نشان نیافتند **معجزه سیزدهم** روایتست که در ایام ماه محرم امام حسین ع فرموده بود تا بر گرد
لشکر خندقی بکنند تا مصاف از یکجانب باشد و حرم از یکجانب از تعرض بیگانه ایمن باشند و آن خندق را پر هیزم ساخته بودند در محل
فرمود که آتش در آن انداختند تا کسی شبخون نیاورد تا چون آتش زبانه کشیدن گرفت مالک بن عروه بر اسبی نشسته بود و پیش آمد و گفت
الحسین پیش از آتش آخرت این آتش در خور دی امام حسین ع فرمود که کذبت یا عدو الله دروغ گفتی ای دشمن خدا کمان میبری که من
بدوزخ روم و تو بهشت مسلم بن عوسجه گفت یا ابن رسول الله اجازت ده تا تیری بر دهن او زنم امام حسین ع گفت نخواهم که در حرب پیش دستی کرده
باشم اما تو قدرت حقسبحانه و تعالی را مشاهده کن پس روی مبارک بقبله دعا کرد و گفت اللهم جره الی النار یعنی خداوندا او را بسلسله
عقوبت در کش پیش از بازگشت او بآتش عقبی او را چاشنی از آتش دنیا بچشان فی الحال الحکم دعوة المظلوم مستجابة از اجابت ظاهر
شد و اسبش را پای بسوراخی فرو شد و او بجانب مخالف متمایل گشت و عنان از دست داده پایش در رکاب بماند و اسب از طرف
میدوید تا بکنار خندق رسید و او را در میان آتش انداخت خروش از مردمان برآمد **معجزه چهاردهم** نقلست که چون
مالک در آتش افتاد حضرت امام حسین ع سجده شکر بجای آورد و گفت خدایا ما اهل بیت و ذریت توایم داد ما از این ظالمان بستان
ابن اشعث آواز داد که یا حسین ترا با پیغمبر چه خویشی است که هر ساعت لاف میزنی امام حسین ع از روی غیرت برآشفت و از سر نیاز با کریم
کارساز و خداوند بنده نواز مناجات کرد و گفت خدایا ابن اشعث قطع نسب من میکند مرا فرزند پیغمبر تو نمیداند فانتقم منه فی الیوم عاجلا
پس در همین روز خواری بوی نمای و رگ جانش را قطع کن هنوز تیر دعا بآسمان اجابت نرسیده بود که شهباز قضا از فضای عالم
تقدیر در رسید فی الفور در باطن آن ناپاک تقاضا ظاهر گشت و از مرکب فرود آمد و بقضای حاجت مشغول شد کژدم سیاه با مزله
نیش بر عورت آن سیاه دل زد و مکشوف العوره در میان نجاست میغلطید تا جان پلیدش از بدنش جدا شد **معجزه پانزدهم** در همان ساعت
جعده بن قرنی پیش راند و آواز داد که یا حسین این آب فرات که می بینی چون دریای مواج میرود بخدای که از آن قطره نچشی تا هلاک شوی
امام حسین ع چون اینسخن بشنید آب دیده گردانید و گفت اللهم امته عطشانا خدایا او را تشنه بمیران فی الحال بی سببی اسبش رم کرد
و وی را بینداخت او برخاست و پیاده در پی اسب میدوید و تشنگی بر او غالب شد العطش العطش میگفت و هر چند آب بلب میرسانید
نتوانست خورد تا در آن تشنگی بجهنم واصل گردید **معجزه شانزدهم** روایتست که در روز محاربه کربلا امام حسین ع بکنار آب فرات
تشریف برده بودند که آب بیاشامند شقی زرعه نام تیری بجانب امام حسین ع انداخت و بر کام آنحضرت آمد امام حسین ع از خون پر میکرد
و بجانب آسمان میافشاند و میگفت خدایا تشنگی بر این کافر مستولی گردان التشنگی بر شکم او گماشت و سر بر بستاد و فریاد از حرارت
اندرون و از برودت و سردی بیرون میکرد و در پشت او آتش دان نهاده بودند و او از حرارت اندرون فریاد میکرد و دو قدح
بزرگ میاوردند پر سویق و آب و شیر که اگر پنج کس بخوردی همه را کافی بود آن ملعون همه آن قدح را بخورد و دیگر باره میگفت

مرا آب دهید که تشنگی مرا هلاک کرد پس شکمش ترکید و بجهنم واصل گردید **معجزهٔ هفدهم** مرویست که عمر سعد علیه اللعنه بچندین مدت پیش از واقعهٔ کربلا هرگاه بمسجد میآمد هرکه نظر براو میافتاد بی اختیار میگفت هذا قاتل حسین بن علی یعنی اینملعون کشندهٔ حسین بن علی است تا آنکه روزی بخدمت امام حسین ع آمد و گفت این سفیهان را گمان این است که من قاتل تو خواهم بود آنحضرت تبسم نموده در جواب گفت اینها که اینسخن بزبان میرانند سفیه نیستند کلمه حقی که ظهور خواهد یافت بر زبان ایشان جاری میگردد ولیکن یقین بدان ای عمر که بعد از من یکبار گندم عراق سیر نخواهی کرد و زندگانی تو بعد از من نخواهد بود مگر اندکی و آخر چنان شد که حضرت خبر داده بود باندک فرصتی مختار بعد از آنحضرت دمار از آن ملاعین خصوصا عمر سعد علیه اللعنة والعذاب بر آورده بجهنم فرستاد که بهتر از آن ممکن نبود و همان وجهیکه حقتعالی انتقام واقعهٔ یحیی بن زکریا ع را از طایفه بنی اسرائیل کشیده بود در این امت از این ملاعین کشید چه بعینه این واقعه مثل آن واقعه بلکه بمراتب از آن عظیم تر و شنیع تر بود **معجزهٔ هجدهم** سلیمان بن اعمش روایت میکند که در طواف خانهٔ کعبه شخصی را دیدم که میگوید بارخدایا مرا بیامرز اگرچه دانم نخواهی آمرزید پیش رفتم و گفتم ای مرد این چه نومیدیست که تو در این قسم جای چنین حرف میگوئی جواب گفت گناه من بزرگتر است گفتم از کوه تهامه بزرگتر است گفت بلی پیش باش تا بیرون رویم گناه خود را بتو نقل کنم پس چون از مسجد بیرون آمدیم گفت بدانکه من یکی از بدکارانم که در لشکر عمر سعد بودم و یکی از آن چهل سرداران که با سر مبارک امام حسین ع که بدمشق رفتیم و در آن راه بدیری رسیدیم فرود آمدیم و در آنجا نشستیم تا چیزی بخوریم دیدم دستی پیدا شده بر آن دیوار این بیت را نوشت که اترجوا امة قتلت حسینا شفاعة جده یوم الحساب یکی از ما برجست که آن دست را بگیرد آن دست غایب شد باز بخوردن مشغول شدیم باز دیدیم که آن دست پیدا شد و در پهلوی آن بیت نوشت فلا والله لیس لهم شفیع وهم یوم القیمة فی العذاب این نوبت چندکس برجستند که آن دست را بگیرند باز غایب شد تیم بار پیدا شده نوشت وقد قتلوا الحسین بحکم جور وخالف حکمه حکم الکتاب و آن خوردن را بر ما حرام کرد **معجزهٔ نوزدهم** مرویست که صاحب آن دیر نوری دید که از سر امام حسین ع تا آسمان میرود ده هزار دینار بعمر سعد داد و آن سر مبارک را زیارت کرد و بعد از آن مسلمان شد و هرکه با او بود همه اسلام آوردند روز دیگر عمر سعد خواست که آن زرها را در مصرفی صرف کند تمام سنگ و سفال شده بود و بر بعضی نقش بود که وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و بر بعضی از آنها این آیه نقش بود و لاتحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون چون عمر سعد آنرا دید گفت خسر الدنیا والاخرة و وصیت کرد که آن را از زاینجهان وارید ابن اعمش گوید که چون آنشخص نقل این حکایت کرد گفتم که از پیش من دور شو که من هم مبادا باتش تو بسوزم **فصل** مولینا احمد اردبیلی ره در کتاب حدیقة الشیعه نقل کرده که جمعی از ثقات بغزای روم رفته بودند نقل میکردند که بیت اول این سه بیت در دیوار کلیسا نوشته دیدیم از خادمان آنجا پرسیدیم که این بیت را بر این دیوار چه وقت نوشته اند گفتند که ما از پدران خود شنیدیم که سیصد سال قبل از آنکه محمد ص مبعوث شود این بیت را در این دیوار نوشته دیده بودند **معجزهٔ بیستم** در شواهد آورده که یکی از ملاعین در مدینه خطبه خواند و در قتل امام حسین ع بشاشت کرد آنشب در مدینه آوازی شنیدند و صاحب آواز را ندیدند سه بیت شنیدند که میخواند یکی از آن ابیات اینست که ایها القاتلون جهلا حسینا ابشروا بالعذاب والتنکیل یعنی ایکشندگان حسین از روی جهل و بیعقلی بشارت باد شما را بعذاب دوزخ و به بند مقید بودن در صحن سجین و ترجمهٔ بیت دیگر اینست که هرکه بر آسمانست بر شما نفرین میکند از ارواح انبیاء و ملئکه و گروه مقربان و معنی بیت سیم چنین است که شما لعنت کرده شده اید بزبان پسر داود یعنی سلیمان پیغمبر ع و بزبان عیسی که صاحب انجیل است **معجزهٔ بیست و یکم** مرویست که شمر علیه اللعنة والعذاب بعضی زرینه آلات که اهل حرم داشتند از آنحضرت با مبلغی طلا و نقره که با ایشان مانده بود تصرف نمود چون بکوفه رسیدند زرگر را دید که بجهة زنان خود چیزها بسازد و از آنها هرچه را باتش برد چون نگاه کرد سرب شده بود شمر علیه اللعنة را خبر کردند گفت در حضور من چیزی در آتش گذار تا صدق تو مرا معلوم گردد پس در حضور آنملعون پارهٔ از آن طلاآلات را گداخته همان سرب بیرون آمد شمر آیهٔ خسر الدنیا والاخرة ذالک هو الخسران المبین را خواند دانست که بعذاب بدی گرفتار خواهد گردید **معجزهٔ بیست و دویم** ایضا منقولست که همان شمر علیه اللعنة مقداری زر سرخ در میان بارهای حضرت امام حسین ع یافته بود بعضی از آن بدختر خود بخشید و دختر وی آنرا بزرگری داد تا از برای وی زیور سازد چون زرگر آن زرها را در آتش نهاد ناچیز شد چون شمر آنرا شنید زرگر را طلبید باقی زر را بدو داد که این در حضور من باتش نه چون زرگر آنرا در آتش نهاد ناچیز شد **معجزهٔ بیست و سیم** از منهال بن عمرو روایتست که گفت بخدا قسم که در آن روز که سر حضرت امام حسین ع را بدمشق بردند بموضعی رسیدند شخصی سورهٔ کهف میخواند باین آیه رسید که ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا شنیدم که سر مبارک امام حسین ع بزبان فصیح میگفت اعجب من اصحاب الکهف قتلی و حملی یعنی عجب تر از اصحاب کهف و قصهٔ ایشان شهادت من و آوردن سر منست **معجزهٔ بیست و چهارم** در شواهد زید بن ارقم نقل کرده که چون سر حضرت امام حسین ع را در کوچهای کوفه میگردانیدند من در غرفهٔ خانهٔ خود بودم چون آنسر برابر من رسید از سر که میخواند ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من ایاتنا عجبا از هیبت اینحال موی بر اعضای من برخاست و نداکردم که والله این سر یابن رسول الله امر تو عجیب تر است **معجزهٔ بیست و پنجم** یکی از ثقات نقل کرده که چون سرها را بدر کوشک پسر زیاد رسانیدند از نیزها فرود میگرفتند من نزدیک سر امام حسین ع بودم که دیدم لب مبارک آنحضرت میجنبید گوش فرا داشتم این آیه تلاوت میفرمود و لاتحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون **معجزهٔ بیست و ششم** زمخشری در کتاب ربیع الابرار از هند خواهرزادهٔ ام معبد روایت کرده که ام معبد نقل کرده که حضرت رسالت ص در خیمهٔ من خواب کرد و چون بیدار شد آب طلبید و هر دو دست مبارک خود را بشست و مضمضه کرد و آب مضمضه را در جائیکه طرف خیمه بود در ریخت چون بامداد کردیم دیدیم که در آن موضع درختی بزرگ رسته و میوه بار آورده بسیار بزرگ ع بوی آن چون بوی عنبر طعم آن چون شهد ناب اگر گرسنه بخوردی سیر شدی و اگر تشنه تناول نمودی سیراب شدی و اگر بیمار خوردی سیراب شدی و هیچ شتر و گوسفند برگ آنرا نخوردی مگر آنکه شیر وی زیاده شدی و ما از اینجهت مبارکه ام نهادیم و از همه جا بطلب شفای بیماران بسوی ما میآمدند و از میوهٔ آن فرا میگرفتند یکروز بامداد دیدیم میوهای آن ریخته بود و برگها خشک شده جزع بسیار کردیم ناگاه خبر وفات حضرت رسالت پناه رسید و بعد از آن میوه میداد اما اندک و چون از این واقعه سی سال گذشت یکروز بامداد دیدیم که از بیخ تا شاخ وی همه خار بار آورده است و میوهای آن فرو ریخته ناگاه خبر قتل امیرالمؤمنین ع رسید و بعد از آن دیگر آن درخت میوه نداد اما از برگ آن نفع میگرفتند و بیماران از آن شفا مییافتند تا یکبار بامداد کردیم دیدیم که از ساق وی خون خالص روانشده و برگهای او پژمرده گشته گفتیم آه این نوبت حادثهٔ عظیم واقع شده و چون شب درآمد نوحه و زاری از زیر آن درخت میشنیدیم و کسی را نمیدیدیم بسیار از آن حالت مغموم و مهموم و ملول و محزون بودیم ناگاه خبر قتل امام حسین ع بما رسید بسیار بگریستیم و برسم مصیبت قیام نمودیم **معجزهٔ بیست و هفتم** در کنز الغرایب روایت شده که یهودی بود دختری داشت جمیل ناگاه مرضی بروی عارض شد هر دو چشمش نابینا شد و امراض و علل دیگر وی را فرو گرفت چنانکه دست و پایش از کار برفت پدرش را از خارج شهر بوستانی بود و براحته تبدیل مکان و تغییر آب و هوا بدانموضع برد تا باشد که هوای آنجا بعضی بیماریهای او را زایل گرداند و دختر در آن بوستان ساکن شد و پدرش دایم پیش وی میبود و او را بانواع سخنان تسلی میداد روزی پدر بضرورتی متوجه شهر شده و دختر را در آن باغ تنها بگذاشت و قضا را هم پدر بفیصل نیافته شب در شهر ماند و دختر در زیر درختی تنها شب گذرانید علی الصباح از درخت دیگر آواز مرغی شنید که زار زار میناليد دختر نیز از بیمار خود نالان بود و چون ناله مرغ استماع نمود بجانب او میل کرد در دل وی بدید آمده خود را بآواز مرغ بپای آن درخت رسانید و با آنکه چشم نداشت سر بالا کرد و توجه بدرخت نمود قضا را قطرهٔ خون بر چشم وی چکید فی الحال آن چشم روشن گشت در مکر است دید که قطرات خون از بال او میچکید ناگاه قطرهٔ بر دست وی چکید گرانشد دست فرا پیش داشت تا قطرهٔ دیگر بر دستش چکید در چشم دیگر مالید نیز روشن شد قطرهٔ دیگر فرا گرفت و در دست دیگر مالید و قطره در پایها مالید روانشد دختر درست و روشن چشم برخاسته گرد باغ میگشت و هر طرف طواف مینمود پدرش باز آمد زنی دید که گرد باغ میگردد و بجانبش رسید که این دختر منست پرسید که ای زن تو کیستی و در این باغ دختری داشتم نابینا و شل و اعرج او کجا رفت دختر پیش پدر باز آمد و گفت یا ابتاه انا بنتک ای پدر منم آن دختر معلول مبتلا

پدر از شادی بیهوش شد و چون بخود آمد کیفیت قصه درخواست لوزه دختر تمام حکایت باز گفت و پدر را بر آن داشت آورد که آن مرغ در آنجا
بود یهودی نگاه کرد و مرغی دید پر و بال خون آلوده گفت ایها الطیر المبارک ما حالک ای مرغ همایون بال فرخنده فال چه حال است این خون بر بال
تو از چه راست و اثر صحت این خون از کجاست مرغ بالهام الهی حرف آنکه سبب هدایت یهودی گردد گویا شد و گفت ما جمعی از طیور از آشیانها
دیروز برخاستیم تا بطلب آب و دانه خود در رویم هر مرغی بگوشه پرواز کردند و بیم روز بود که از غایت حرارت هوا اکثر ایشان بر درختی
که در فلان بادیه بود جمع شده هر یک از آنچه خورده بودند خبر میدادند ناگاه ندا رسید بما بر حسب فهم ما که ای مرغان امام حسین بن علی ع از تاب
آفتاب کربلا بریان شده بود و شما پناه بسایه آورده اید اهل آسمان و زمین بماتم و مصیبت مشغول شدند و شما در غم آب و دانه مانده اید ما
بالهام الهی بکربلا روان شدیم چون رسیدیم شاهزاده حسین را شهید کرده بودند و خون هنوز از تن شریف وی میرفت ما جمله بر روی یکدیگر
و من خود را بروی افکندم پر و بال خود را در وی مالیدم این آن خون است که از بال من میچکد و هر جا قطره چکید از آن خیر و برکت حاصل
شد یهودی که این سخن شنید گفت اگر جد حسین ع بر حق نبودی این برکه در فرزندان او یافت نشدی و فرزند من از میمنت قطرات
خون مبارک فرزندان حسین صحت نیافتی پس با تمام اهلبیت خود بدایره اسلام برآمد و چون سبب اسلام وی پرسیدند این حکایت را
بشرح و بسط باز میگفت **معجزه بیست و هشتم** در تاریخ ابو حنیفه دینوری مذکور است که عمر سعد سر امام حسین را بخولی بن
یزید اصبحی فرستاد و خولی سر آنسرور را برداشته روی بکوفه نهاد و او را منزلی بود در یک فرسخی کوفه در منزل خود فرود آمد و زن
او از انصار بود و اهلبیت را بجان و دل دوستدار خولی از وی بترسید و سر امام حسین ع را آورده در تنور پنهان کرد و بیامد
و بجای خود بنشست زنش پیش آمد پرسید که در این چند روز کجا بودی گفت شخصی بر یزید یاغی شده بود بحرب وی رفته بودیم زن
هیچ نگفت و طعام بیاورد تا خولی بخورد و بخفت و آن زن را عادت چنان بود که نماز شب برخاستی و تهجد گذاردی چون در آن شب برخاست
و بحسب عادت وضو بجا آورد بخانه که تنور بود در آمد خانه را بشب روشن دید گویا صد هزار شمع و چراغ در آن افروخته اند چون نیک در نگریست دید
که روشنائی از آن تنور بیرون میآید از روی تعجب گفت سبحان الله من در این تنور آتش نکرده ام و دیگری را نفرموده ام این روشنائی
از کجاست در آن حیرت دید که نوری بسوی آسمان میرود و تعجب او زیاده گشت ناگاه چهار زن دید که از آسمان فرود آمدند بر سر تنور
نشستند یکی از آن چهار زن در تنور رفت و آن سر را بیرون آورده میبوسید و در میان سینه خود نهاد و مینالید و میگفت ای
شهید مادر و ای مظلوم مادر حق سبحانه و تعالی در قیامت داد من از کشندگان تو بستاند تا داد من نستاند دست از قائمه عرش باز نگیرم
و آن زنان دیگر بسیار بگریستند و آخر آن سر را در تنور نهاده غایب شدند زن انصاری برخاست و بر سر تنور آمد و سر را بیرون
آورد و نیک در نگریست چون سر امام حسین را بسیار دیده بود بشناخت نعره بزد و بیهوش شد و بیفتاد و در آن بیهوشی چنان دید
که هاتفی آواز داد که برخیز که ترا الحال ای بنزد که شوهرت مؤاخذه نخواهند کرد زن از هاتف پرسید که این چهار زن که بسر تنور
آمده اند و گریه و زاری کردند کیان بودند ندا رسید که آن زن که سر بر داشت و بر رو و سینه مالید و بیشتر از همه بگریست و بنالید فاطمه
زهرا بود و آن دیگر مادرش خدیجه کبری سیم مریم مادر عیسی چهارم آسیه زن فرعون پس آن زن با خود آمد کسی را ندید آن سر را بر
گرفته ببوسید و بمشک و زعفران و گلاب بشست و غالیه و کافور بیاورد و بر وی مالید و گیسوی مبارک شاهزاده را شانه کرد
و در موضعی پاک نهاد و بیامد و خولی را بیدار کرد و گفت ای ملعون دون و ای مطعون زبون این سر کیست که آورده و در این تنور
نهاده آخر این سر فرزند رسول خداست برخیز که از زمین و آسمان فغان برخاست و فوج فوج ملک میآیند و زیارت این سر
بجای آورده و گریه و زاری مینمایند و بر تو لعنت کرده توجه بفلک میفرمایند و من بیزارم از تو در اینجهان و آنجهان پس چادر در
سر افکنده و قدم از خانه بیرون نهاد خولی گفت ای زن کجا میروی و فرزندان را چرا یتیم میکنی گفت ای لعین تو فرزندان مصطفی را
یتیم کردی و باک نداشتی اگر فرزندان تو هم یتیم شوند پس آن زن برفت و دیگر هیچکس از وی نشان نداد **معجزه بیست و نهم**
ابو الحنوق روایت میکند که هر شب بر سرهای شهیدان کربلا پنجاه مرد موکل بودند شبی من در میان آنها بودم نگاهبانان همه خفتند
و مرا خواب نمیبرد ناگاه از جانب آسمان صدائی شنیدم که نزدیک بود که جهان زیر و زبر گردد مردی سفید جامه نورانی بلند بالای

لمتن عوض در کتاب جامع الاسرار و در کتاب منتخب الناسکین [illegible] صح

کرمکن

کندم گون دیدم که از آسمان بزیر آمد و سر خود را برهنه کرده سر امام حسین ع در صندوقی بود از آن صندوق بیرون آورد و بر روی
او بوسه میداد و میگریست من برخاستم و متحیر شده میخواستم که آن سر را از وی بستانم و در صندوق نهم پیش از آنکه موکلان بیدار شوند
چون پیش رفتم یکی بانگ بر من زد که گستاخی مکن و پیش مرو که این آدم صفی است که بماتم فرزند حبیب خدا آمده ناگاه نعره دیگر شنیدم
که نوح نجی ع فرود آمد همچنین ابراهیم و اسمعیل و اسحق علیهم السلام فرود آمدند و در آخر حضرت سید انبیا علیه الصلوة والسلام دیدم
که از صلوات الله و سلامه علیه و امام حسن و حمزه و جعفر طیار ع همه گیسوان باز کرده دل آلوده هر یک آن سر را برداشته تعظیم کردند پس
کرسی از نور بیاوردند و مسافر عرش یعنی سید رؤف رحیم محمد که آفرینش هست خاکش هزاران آفرین بر جان پاکش بر آن
کرسی نشست و انبیا گرداگرد او بر زمین نشستند پس فرشته پدید آمد شمشیری بر یکدست و عمودی آتشین در دست دیگر آن فرشته
دست مرا بگرفت فریاد برآوردم که یا رسول الله من دوستدار خاندانم و مرا این قوم باکراه همراه آوردند آن فرشته طپانچه بر روی من زد که موضع
طپانچه سیاه شد حضرت رسول آن فرشته را گفت دست از وی بدار فرشته مرا بگذاشت من بیهوش شدم تا صبح بدمید چون بهوش
آمدم از آن نگاهبانان هیچ اثری پیدا نبود و سر امام حسین ع در صندوقی نهاده برجا گذارده و آن صندوق تودهای خاکستر بود راوی
گوید که چون بامداد شد ابو الحنوق را طلبید دید که یکنیمه روی او سیاه است احوال پرسید ابو الحنوق هر چه دیده بود باز گفت و آهی بکرد
و بگفتار او و جان بداد نگاه کردند زهره او ترقیده بود و اهل آن لشکر بترسیدند بعضی از آمدن پشیمان شدند جز رفتن چاره ندیدند
معجزه سی ام ابو سعید دمشقی روایت کند که من همراه آن جماعت بودم که سر امام حسین ع را بشام میبردند چون نزدیک
دمشق رسیدند خبری در میان مردم افتاد که مسیب بن قعقاع خزاعی لشکری جمع کرده میخواهد که شبخون آورد و سرها را باز ستاند
سرداران لشکر مضطرب گشته با احتیاط تمام میرفتند شبانگاه بمنزلی رسیدند در آن منزل دیری محکم دیدند رأی ایشان بدان قرار
گرفت که آن دیر را پناه سازند تا اگر شبخون آورد کاری نتوانند کرد راوی گوید که شمر بدر دیر برآمد نعره زد و پیر که سرکرده اهل
دیر بود ببالای بام برآمده نگاه کرد لشکری دید گرداگرد دیر سوار ایستاده و شمر در پیش دیر نعره میزد پرسید که این چه لشکر است و شما
چه کسانید شمر گفت از ملازمان پسر زیادیم و از کوفه بدمشق میرویم پیر گفت بچه مهم متوجه شام شده اید گفتند در عراق شخصی بر یزید یاغی
شده بود ما بحرب وی رفتیم و او با کسان وی بکشتیم و اینک سرهای ایشان بر نیزه کرده ایم و اهل بیت او را نیز اسیر آورده ایم
تا پیش یزید بریم پیر نگاه کرد و سرها دید بر سر نیزه قمر منور بر چهر آنها کدام است اشاره بسر امام حسین ع کردند پیر در نگریست هیبتی عظیم از آن سر
اثر در دل وی افتاد و گفت در دیر من چرا آمده اید شمر گفت شنیده ایم جمعی اتفاق کرده اند که بر ما شبخون آورند و سرها و اسیران را باز
ستانند میخواهیم که امشب بدیر تو در آئیم پیر گفت شما لشکر بسیارید و دیر من گنجایش این لشکر ندارد و شما این سرها و حرمت را بدیر من در آرید
و گرد دیر فرو گیرید و آتشها بر افروزید و هشیار و بیدار باشید تا اگر شبخون آورند دیده و در [illegible] چون بیایند و مطلوب خود نه بینند باز گردند
و کسی خود بدین دیر دست ندارد شمر گفت نیکو میگوئی پس سر امام حسین را در صندوقی محکم نهاده قفلی محکم بر آن نهادند هر که را از لشکریان
گفتند که همراه صندوق بدیر در آئید و شب آنجا باشید هیچکس قبول نکرد چه از واقعه ابو الحنوق رسیده بودند بقدر کردند که صندوق را
بدیر در آوردند و در خانه مضبوط کردند و قفلی گران بر آن زده برفتند و امام زین العابدین با اهل بیت در آمدند و پیر دیر ایشان را
بمنزل نیکو فرود آورد و صندوق را در خانه که نهاده بودند پیر گرداگرد آنخانه میگشت و میخواست که سر مبارک شاهزاده را از نزدیک
ببیند ناگاه دید که آنخانه که سر مبارک امام حسین ع در وی است بشمع و چراغ روشن شد پیر متعجب گشت و گفت آیا این روشنی از کجاست
قضا را در پهلوی آن خانه خانه بود دیگر که روزنی در آن خانه داشت پیر بدان خانه در آمد از آن روزن نگاه کرد دید که روشنی بهر ساعت
زیاده میگردد تا بحدی رسید که هیچ دیده تاب مشاهده آن نداشت و بعد از غلبه نورانیت سقف آنخانه بشکافت و تختی نازل گشته
از آنجا خاتونی خوبروی بیرون آمد و با وی کنیزان بسیار بود که هیچکدام بجواری دنیا مناسبت نداشتند و ندا میزدند که طرقوا طرقوا
راه دهید که مادر همه آدمیان یعنی حوا صفیة الله میگذرد و همین دستور حرم محترم خلیل الله مادر اسحق و هاجر والده اسمعیل فرود آمدند ناگاه
راحیل مادر یوسف و صفورا دختر شعیب و کلثوم خواهر موسی و آسیه زن فرعون و مریم مادر عیسی نزول نمودند ناگاه خروشی [illegible]

در رسید دران خدیجهٔ کبری و بعضی از ازواج طاهرات حضرت محمد صلعم فرود آمدند و آن سر را از صندوق بیرون آوردند و یک یک زیارت کردند
که ناگاه ناله و زاری عظیم پیدا شد و غباری نورانی پدید آمد و یکی بانگ بر پیر ترسا زد که ازین سوراخ دور شو و نگاه مکن که خاتون قیامت
می‌آید پیر از حیرت بیخود شد چون با خود آمد جای دید که پیش نظر وی بود که کسی را از آن زنان ندید اما فریاد و خروش ایشان را میشنید آواز یکی از آن
زنان میشنید که السلام علیک المظلوم یا مادر و ای شهید یا مادر و ای مهموم و ای غریب مغموم یا مادر ای نور دیدهٔ من و ای فرزند پسندیدهٔ من
غم مخور که من داد تو از خصمان تو بستانم و شعلهٔ غضب را به آب انتقام فرو نشانم پیر ترسا از استماع این سخنان بیهوش شد و چون بهوش آمد
از آن غبار پیدا و اهالی آن نشانی ندید برخاست و از آن خانه بیرون دوید و قفل که بدان بر آن در زده بودند در هم شکست و بخانه
در آمد و قفل صندوق را تیز بگشاد و پیش صندوق در خاک غلطیده بسیار بگریست پس سر آن سرور را بیرون آورده بمشک و گلاب بشست
و بر سر سجاده بنهاد و شمع روشن کرده پیش آورد و بدو زانوی ادب در آمده در آنسر نظاره میکرد و بگریه و زاری میگفت ای سرور ان
عالم و ای بهتر بنی آدم چنان گمان میبرم که تو از آن جماعتی که وصف ایشان در توریت موسی و انجیل عیسی خوانده‌ام بحق آنخدائیکه
ترا اینجاه و منزلت داده که محرمان سرادق عصمت بزیارت تو می‌آیند و خاتون سراپردهٔ نبوت برای تو زاری می‌نمایند که مرا خبر کن که
چه کسی فی الحال بفرمان حضرت ذو الجلال سر امام حسین ع بسخن در آمد و گفت ای پیر انا المظلوم من ستم رسیده‌ام انا المهموم من غم دیده‌ام
و محنت کشیده‌ام انا المقتول من بتیغ دشمنان کشته شده‌ام انا غریب من از وطن بیگانه آواره گشته‌ام پیر دیگر بار گفت زدنی یعنی صفت
خود را زیاده ازین بیان فرما سر امام حسین ع گفت ای پیر از حال و حسب و نسب من میپرسی یا از سوز تشنگی و لعب سؤال میکنی از نسب
من میپرسی انا ابن نبی المصطفی من پسر پیغمبر برگزیده‌ام انا ابن ولی المرتضی من پسر ولی پسندیده‌ام من نور دو چشم مصطفام
فرزند علی مرتضی‌ام سر دفتر خاندان خویشم برگزیدهٔ حضرت خدایم لی لی که غریب بی‌خانمانم مظلوم شهید کربلایم
پیر ترسا که این سخن استماع نمود فی الحال مریدان خود را طلبید ایشان هفتاد تن بودند و صورت حال با ایشان باز گفت ایشان فریاد
برکشیدند و جامها بدریدند و باتفاق پیش امام زین العابدین ع آمدند و یکبار زنارها بریدند و کلمهٔ شهادت بزبان رانده دست
و پای شاهزاده را ببوسیدند و گفتند یا ابن رسول الله اجازت فرما تا از در بیرون رفته شبیخون زنیم و دل خود را ازین غدران
بیدین خالی کنیم امام زین العابدین ع فرمود که جزاکم الله خیرا حقتعالی شما را جزای خیر دهاد ایشان دیدم بسزا خواهند رسید و پادشاه
خود را خواهند دید **معجزهٔ سی و یکم** ابو الفخر آورده که مردی را در طواف خانهٔ کعبه دیدم نقاب بر روی خود فرو گذاشته و میگفت
خدایا مرا بیامرز و دانم که نیامرزی سادات و مشایخ حرم گفتند ای مرد چرا نومیدی از رحمت خدا کفر است هر چند کسی را گناه
بسیار و جنایت بیشمار بود و چون بدرگاه حق رجوع نماید و بتوبه و انابه و زاری و ندامت پیش آید امید آمرزش هست گفت اگرچه
جرم بیش از پیش داریم بالطاف خدا امیدواریم تو چرا اظهار نا امیدی میکنی و از نا آمرزیدن حق خبر میدهی آن مرد گفت بیائید
و قصهٔ من بشنوید تا بدانید که نا امیدی من از چیست گفتند بگو تا بشنویم و حصهٔ عبرت از قصهٔ تو برداریم گفت من در آن لشکر بودم
که با امام حسین ع جنگ میکردند و بعد از شهادت آنحضرت رفیق آن خیل شدم که سر مبارک شاهزاده را بشام میبردند و ما پنجاه کس بودیم
که نگهبانی آن سرها میکردیم آن ملاعین هر که فرود می‌آمدند سر امام حسین ع را در میان می‌نهادند و گرد اگرد آن حلقه زده خمر میخوردند
و من از دور در ایشان مینگریستم و گاه گاه بر احوال شقاوت مآل ایشان و خود میگریستم شبی از شبها بهمان عادت بعد از شرب خمر
مست شدند و بخفتند و من در خواب نشدم ناگاه آواز ناله و زاری شنیدم و کبر امید بدم و در اثنای این حال بالا نگریستم چنان
بنظر من آمد که در آسمان بگشادند و معاینه دیدم که خیمه از نور فرود آمد برابر سر امام حسین ع در هوا ایستاده و من بارها روحانی و
بالهای نورانی فرود آمدند سر امام حسین ع را زیارت کردند مردی دیدم با جامهٔ سبز و عمامهٔ سفید بالای هر سرها ایستاده پرسیدم که اینها چه کسانند
گفت مقربان بارگاه صمدیت اند یکی جبرئیل و دویم میکائیل و دیگری اسرافیل ناگاه جبرئیل بزیر خیمه شد و گفت انزل یا صفی الله فرود
آی ای آدم صفی دیدم که آدم و شیث و ادریس ع فرود آمدند و سر شاهزاده را زیارت کردند باز بزیر خیمه شد و گفت انزل یا نجی الله که نوح و سام
فرود آمدند و سر شاهزاده را زیارت کردند نوبت دیگر فرمود که انزل یا خلیل الله که ابراهیم و اسمعیل و اسحق فرود آمدند دیگر باره گفت انزل

یا کلیم الله

ظش
کتاب
جامع الاسرار

یا کلیم الله موسی و هرون ع نزول فرمودند دیگر گفت انزل یا روح الله عیسی ع فرود آمد و هر پیغمبر که نازل میشد سر امام حسین ع را زیارت میکرد
و زاری مینمود در آخر جبرئیل بزیر خیمه آمد و گفت یا حبیب الله حضرت محمد مصطفی صلعم نزول اجلال ارزانی فرمود با بزرگان صحابه
و اشراف اهل بیت چون مرتضی علی و امام حسن علیهم السلام و حمزه و جعفر طیار رضی الله عنهما اما چون رسول از آن خیمه بیرون آمد دیدم که سر
مبارک امام حسین ع از جای خود حرکت کرده بتعظیم قدم پیش باز دوید و پیشانی خود را بر پشت پای آنسرور نهاد و بآواز حزین گفت
یا جداه ببین که از ستمکاران بیوفا و نابکاران جور و جفا بمن چها رسید سید عالم صلعم آنسر را برداشت و روی مبارک در روی نهاد
و بگریه در آمد و همهٔ انبیا بموافقت آنحضرت بگریه در آمدند پس جبرئیل ع پیش آمد و گفت یا رسول الله اگر فرمائی با اهل کوفه و شام
آن کنم که با قوم لوط کردم حضرت فرمود که آن نمیخواهم که فردای قیامت بر ایشان خصمی کنم جبرئیل گفت یا سید الثقلین جمعی ملائکه
فرود آمده میگویند ما را فرموده‌اند که آن پنجاه کس را هلاک کنیم رسول صلعم فرمود نیکوست آنچه ایشان را فرموده‌اند فرشتگان حربهای آتشین
داشتند هر کرا حربه بروی زدند آتش بروی فتاد و بسوخت تا چهل و نه کس سوخته شدند چون نوبت بمن رسید گفتم الامان یا رسول الله
حضرت فرمود برو لا غفر الله لک خدایت نیامرزد و من شک ندارم که سخن پیغمبر خلاف نیست اهل حرم گفتند که نقاب چرا انداختی گفت
از هول آن واقعه هیات من متغیر شده پس بیالغو مردم نقاب برداشت و رویش چون روی خوک و دندانهایش چون دندانهای سگ
دگر از دهن بیرون آمده سادات و مشایخ حرم گفتند که از نزدیک ما دور شو تا شامت تو بحاضران نرسد آن شخص نقاب فرو گذاشت
و از حرم بیرون رفت هنوز ده قدم از حرم بیرون نرفته بود که صاعقه در رسید از هوا و آن ملعون را بسوخت **معجزهٔ سی و دویم**
روایتست که در وقتی که سر مبارک امام حسین ع را بشام میبردند در اثنای راه بموضعیکه آنرا حران میگفتند رسیدند بر سر تلی که خانهٔ مرد
یهودی بود یهودی دیگر او را یحیی حرانی گفتندی باستقبال آن مردم بیرون آمد و آنسرها را نظاره میکرد ناگاه چشمش بسر مبارک امام حسین ع
افتاد دید لبهای مبارک میجنبید پیشتر رفت و گوش فرا داشت این کلمات بسمع او رسید که و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب
ینقلبون یحیی از مشاهدهٔ این حال متعجب شده پرسید که این سر کیست گفتند که سر امام حسین بن علیست گفت پدرش معلوم شد مادرش
که بود گفت فاطمه بنت محمد صلعم یهودی گفت اگر دین جدا و حق نبودی این برهان ازوی پدید نیامدی پس کلمهٔ شهادت بزبان
بر زبان راند و عمامهٔ دق مصری از سر برداشت و قطعه قطعه ساخت بخوابتن داد و جامهٔ خز که پوشیده بود نزد امام زین العابدین
فرستاد با هزار درم که اینرا در احتیاج خود صرف کن جماعتی که موکل آن سرها بودند او را نهیب کردند که این چه کارست که پیش گرفته
که دشمنان والی شام را محابا میکنی از گرد این اسیران دور شو اگر نه سرت برداریم و ذوق محبت دریافته بود خادمان خود را فرمود
تا شمشیری بیاورند و تکبیرگویان بر ایشان حمله کرد و پنج تن از ایشان را بکشت عاقبت بدرجهٔ شهادت رسید و امروز تربت او بیرون
حران معروف و مشهور است و او را یحیی شهید میگویند و آنجا دعا مستجاب میشود **معجزهٔ سی و سیم** نقل کرده‌اند که در اثنای
راه چون نزدیک موصل رسیدند کسی با میر موصل فرستادند پیغام دادند که شهر را بیارای و باستقبال ما بیرون آی و طبقهای زر
و سیم مهیا ساز تا نثار ما کنی و بآمدن ما بمنزل تو بتمام اهل جزیره مباهات و افتخار نمائی که سر امام حسین ع و برادران و فرزندان و خواهرا
و دوستان او همراه داریم و اهلبیت او را نیز همراه میآوریم امیر عماد الدوله که حاکم موصل بود اهل شهر را جمع کرده صورت حال با ایشان
در میان نهاده و گفت ای قوم زینهار که بدین تن در ندهید و بدین فضیحت راضی نباشید موصلیان همه با او متفق گشته نزل و علوفه
راست کرده پیش ایشان فرستادند و گفتند که آمدن شما بشهر مصلحت نیست در یک فرسخی شهر منزلی بود ایشان را آنجا فرود آوردند و در
آن موضع سر امام حسین ع را بر سنگی نهاده بودند قطرهای خون از سر مبارک شاهزاده بر آنجا چکیده هر سال روز عاشورا از آن سنگ
خون تازه بر دمیدی و مردمان از اطراف و جوانب در آنجا جمع شده بر اسم مصیبت قیام نمودی و همچنان میبود تا زمان حکومت
عبد الملک مروان او گفت تا آن سنگ را از آن مقام برداشتند و دیگر کسی از آن نشان نداده اما گنبد آنجا ساخته‌اند و آن موضع را مشهد نقطه
نام نهاده‌اند و هر سال که ماه محرم در آید مردم در آنجا آمده شرایط تعزیت بجای آورند **معجزهٔ سی و چهارم** مروی است که چون
سرهای شهدا را نزد پسر زیاد بردند سر مبارک حضرت امام حسین ع را بر ران خود گذاشت قطرهٔ از خون آنسر بر قبای وی چکید قبا و جبه

ظش
در کتاب جامع الاسرار
نمی‌باشد

ظش ض
در کتاب جامع الاسرار
و معقد ...
نمی‌باشد

ض
در کتاب
روضة الشهدا
نمی‌باشد

دازار و ران وی سوراخ شده در زمین غایب شد و آن سوراخ در ران وی بماند هر چند علاج کردند صحت نیافت و از آن زخم تعفنی
عظیم ظاهر میشد که هیچ شامه را طاقت شنیدن آن بوی نبود هموسته نافهٔ مشک بدان موضع بسته بود و با وجود آن رایحهٔ کریههٔ آن بر
مشک غالب میبود و بهمین درد مبتلا میبود تا روزی که بقتل رسید و بجهنم واصل گردید و ابراهیم اشتر آن ملعون را در میان کشتگان به بوی
بشناخت چنانکه در مختارنامه مذکور است **معجزهٔ سی و پنجم** در کنز الغرائب از اسمعیل بن عبدالله اسدی رحمه الله نقل کرده
که او گفت یکی از خوارج نزد ما بود و ما از قتل امام حسین ع سخن میگفتیم شخصی از اهل مجلس گفت هیچکس شاد نگشت از کشتن امام حسین ع
الا آنکه به بدترین مرگی بمرد پس آن خارجی گفت دروغ گفتی یا اهل العراق من شاد گشتم بقتل وی و مرا هیچ مکروهی نرسید در مجمع ما
بود که شراره از چراغ بجست و بقدرت الهی در ریش وی افتاد و آغاز سوختن کرد آن ملعون برخاست و بسوی آب دوید خود را
در جوی افکند هیچ چه آن آتش فرو ننشست و در درون آب گوشت و پوست او بسوخت تا در میان آب و آتش بدوزخ رفت و بئس
اغرقوا فادخلوا نارا بر دیدهٔ اولوا الابصار جلوه کرد **معجزهٔ سی و ششم** شیخ حسن بصری نقل کرده که مردی پیش ما آمد که مرا مسایل عربیه
تعلیم دهد و ما را از صحبت او نفرتی عظیم بود زیرا که در وقت تکلم از وی گندی عظیم میآمد که هیچ شامه را طاقت شنیدن آن نبود و ما را
شرم میآمد که سبب آن نتن از وی پرسیم آخر روزی او را از آن حال سؤال کردم بغایت خجل و منفعل شد و گفت من از حال خود شما را
خبر دهم اما مرا سوگند دهید بدانید که من از آن طایفه بودم که بر لب آب فرات کشتیبانی میکردیم بعد از واقعهٔ کربلا شبی در خواب دیدم که قیامت قایم
شده و در تشنگی عظیم گرفتارم و از هر سو آب میطلبم و نمییابم ناگاه دیدم که حضرت محمد ص و حضرت امیر المؤمنین علی و فاطمه حسن و حسین علیهم السلام
و بعضی از اکابر صحابه بر لب حوض کوثر نشسته اند و برخی از یاران و اصحاب بر پای ایستاده اند و جمعی سقایان مردم را آب میدادند من از
پیش حضرت رسول ص آمدم و آب طلبیدم حضرت فرمود که آبش دهید هیچکس آبم نداد و تا سه نوبت من استغاثه کردم و هیچکس نفع با
من نرسید و آبی بر آتش عطش من نریخت نوبت چهارم که فریاد زدم حضرت رسالت ص فرمود چرا آبش نمیدهید گفتند یا رسول الله
این شخص از ایشانست که بر کنار شط فرات نشسته بود و تشنگان لشکر امام حسین ع را آب نمیداد امام حسین ع فرمود اسقوه قطران او را از
قطران بیاشامانید چون از آن قطران چشیدم و بیدار گشتم این نتن با خود یافتم و هر چه میخورم قطران میشود و رایحهٔ آن موجب کراهت
مشام مردمانست شیخ حسن گفت تو دیگر نزد من میا و آزار ما را روا مدار پس او را عذر خواست و بعد از اندک زمانی بخواری تمام
بمرد **معجزهٔ سی و هفتم** در کنز الغرائب آورده اند که بعد از شهادت امام حسین ع جابر بن یزید عمامهٔ آنحضرت را برداشته بر سر نهاد فی الحال
دیوانه شد و دماغ وی بنوعی مختبط گشت که بسلاسل مقیدش ساختند و در آن قید فوت شده بزنجیر سلسله ذرعها سبعون ذراعا
مسلسل گشت **معجزهٔ سی و هشتم** روایتست که جونهٔ حضرمی قمیص حضرت امام حسین ع را از تن پاکیزه اش برکشید و بپوشید ابرص
شده و در آن قمیص صد و هفت سوراخ بود که آثار زخمها و جراحتها بود در روایت دیگر آمده که قمیص آنحضرت را عبد الرحمن حصین بپوشید
و مبروص گشته موی سر و محاسن او فرو ریخت و عبرت عالمیان شد **معجزهٔ سی و نهم** مرویست که اسود بن حنظله شمشیر
آنحضرت برگرفت علت جذام بر روی بدید آمد و جوزه در همه اعضای وی بدید آمد و سقط شد **معجزهٔ چهلم** نقلست که مالک بن بشار
جوشن شاهزاده حسین ع را فرا گرفت از عقل بیگانه و یاوه گوی شد و مردم با وی هزل و مسخرگی کردند و سنگ بر وی میزدند تا
کسی سنگی بطریق بازی بر سر وی زد و بدان ضربت مغزش پریشان شد **معجزهٔ چهل و یکم** نقلست که شتری چند از امام حسین ع
مانده بود و آن ملاعین شتر را بکشتند و بپختند چنان تلخ بود که هیچکس از آن لقمه نتوانست خورد **معجزهٔ چهل و دوم** امام زید
بسند خود از عماره بن عمیر نقل میکند که چون سر ابن زیاد و اصحاب او را بمسجد کوفه آوردند و در رحبه نهادند من بدانجا رسیدم و از
مردم شنیدم که آمد آمد میگفتند ناگاه ماری عظیم بیامد و میان آن سرها درآمده بسوراخ بینی عبیدالله زیاد دررفت و اندک زمانی درنگ کرده بیرون
رفت و از نظر مردم غایب شد باز فریاد مردم برآمد که آمد آمد دیدم که مار بیامد و همان عمل کرد که پیشتر کرده بود دیگر بار و چند نوبت
این عمل مشاهده افتاد و علما فرموده اند که این مکافات آن فعل بود که با سر امام حسین ع از وی صادر شده بود و از نشانهای عذاب آن کار
دیست **معجزهٔ چهل و سیم** مرویست که [illegible] پسرا دیدند که هر دو دست و هر دو پا نداشت و میگفت یا رب مرا از عذاب آتش دوزخ

نجات ده او را گفتند که هیچ عقوبت نماند که حقتعالی با تو نکرده است باز از آتش دوزخ نجات میخواهی گفت بیائید و قصهٔ من بشنوید
من با آن جماعت بودم که امام حسین ع را در کربلا شهید کردند چون ایشان برفتند من نگاه کردم امام حسین را زیر جامه بود بند نیکو داشت
خواستم که آن بند بیرون کنم آنحضرت دست راست برآورد و آن بند را بگرفت من دستش بریدم و قصد کردم که بند بیرون کنم آنحضرت دست
چپ برآورد و بند را بگرفت من دست چپش را نیز بریدم بعد از آن قصد کردم که بند بیرون کنم زلزلهٔ عظیمی پیدا شد و من ترسیدم
و او را رها کردم حقتعالی خواب بر من غالب گردانید در میان کشتگان رفتم و بخفتم چنان دیدم در خواب که حضرت رسالت ص و حضرت
علی و فاطمه ع با او همراه بودند پس سر امام حسین ع را برگرفتند و فاطمه سر را بوسه داد و گفت ای فرزند ترا کشتند حقتعالی ایشان را بکشد
و فرمود این کار را با تو که کرد امام حسین ع فرمود که شمر مرا بکشت و این شخص هر دو دست مرا ببرید و اشاره بمن کرد فاطمه ع بمن نگریست
گفت خدایا هر دو دست و هر دو پایش قطع و هر دو چشمش را کور گردان و در آتش دوزخ او را داخل کن بیدار شدم هر دو چشمم کور بود و هر دو
دست و پایم از تنم افتاده و از دعای وی هیچ باقی نماند الا آتش دوزخ **معجزهٔ چهل و چهارم** ابن رباح روایت میکند
که مردی نابینا را دیدم که در کشتن امام حسین ع حاضر بود و مردمان پیش وی میآمدند و از وی سبب نابینائی میپرسیدند گفت با ده کس بودیم
که در قتل امام حسین ع حاضر بودیم و من بر آن حضرت هیچ نزدم و تیر بروی نینداختم چون وی را بکشتند بمنزل خود رفتم شبانگاه در خواب
دیدم که کسی پیش من آمد و گفت رسول خدا را اجابت کن گفتم مرا با وی چه کار است گریبان مرا بگرفت و مرا پیش کشید دیدم که حضرت
رسالت ص نشسته و آستین از ساعدها باز کرده و حربه در دست و نطعی در پیش وی افتاده و شمشیری از آتش در دست گرفته آن نه کس
که با من بودند میکشت و ضربت بهر کدام که میزد آتش در وی میافتاد و زبانه میکشید پس من نزدیک آنحضرت رفتم و بزانو درآمدم و گفتم
السلام علیک یا رسول الله مرا جواب نداد و ساعتی درنگ کرد و بعد از آن سر برداشت و گفت یا عبدالله پردهٔ حرمت من بدریدی
و عترت مرا بکشتی و حق من نگاه نداشتی گفتم یا رسول الله بخدا قسم که من شمشیر و نیزه بر وی نزدم و تیر نینداختم گفت راست گفتی ولیکن تکثیر
سواد کردی و انبوه ایشان زیاد کردی الحال نزدیک من آی چون نزدیک وی شدم طشتی پر خون دیدم گفت این خون فرزند من
حسین است پس از آن خون مرا سرمه کشید چون بیدار شدم از هر دو چشم نابینا بودم و حال هیچ نمیبینم **معجزهٔ چهل و پنجم**
در مرآت الجنان مذکور است که روزی حضرت رسالت ص در مسجد نشسته بودند که حضرت فاطمه ع گریان از در درآمد و حضرت رسالت ص
فرمود که گریان نباشد چشم تو مگر بخیر چرا گریانی گفت ای پدر بزرگوار صبر و قرار من رفته و دلم از آتش حسرت سوخته ساعتی است که من
مشغول بودم چون بسر گهواره رفتم حسین خود را در گهواره ندیدم و چندانکه تفحص نمودم اثری از وی نیافتم سراسیمه بخدمت تو آمدم
مرا از غم خلاص کن که بغایت جگرم سوخته است و آرام ندارم مقارن این حال جبرئیل در رسید و گفت ای سید بشر حضرت فاطمه را از
من سلام برسان و بگو خاطر مبارک جمع دار که حسین بسلامتست و بشارت ده او را که حسین از بارگاه مقربان احدیتست حضرت
رسالت ص تقریر نمودی که حسین از گهواره بکجا رفته بود قصهٔ او را بمن بیان کن تا خاطرم قرار گیرد جبرئیل عرض نمود یا رسول الله
من بتهنیت حسین آمده بودم گروهی از ملائکه با من رفاقت نموده بودند چون شرف ملازمت آنحضرت را دریافتند بمحل خود مراجعت
کرده بمقربان ملاء اعلی تفاخر و مباهات میکردند مقربان بارگاه کبریا گفتند خدایا هرگز هیچ احدی بر ما افتخار نکرده ما نیز رخصت ده تا بشرف
زیارت آنحضرت مشرف شویم حقسبحانه و تعالی فرمود که شما را رخصت نیست که از محل خود قدم بردارید پس مرا امر فرمود تا حسین را از گهواره
گشودم و بملاء اعلی بردم تا مقربان درگاه الهی او را زیارت کنند پس ایشان او را زیارت کردند از دیدار او مبتهج و مزین گشتند و آرام یافتند
و من اینک حسین را آوردم و بگهواره خوابانیدم با صد هزار روح و راحت و نور و سرور و اکنون چون قرص قمر در خانه است فاطمه ع
از استماع این خبر بهجت اثر بغایت مسرور و خوشحال گردید و در ساعت بخانهٔ خود مراجعت نموده حسین را چون ماه شب چهارده در جای خود
خفته دید پس او را در بغل کشید و روی وی را بوسید و شکر الهی بجای آورد و گفت الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور **معجزهٔ
چهل و ششم** مرویست که در مدینه مردی در کمال غنی و توانگری بخدمت امام حسین ع آمده با آنحضرت مشورت نمود که میخواهم زنی
که مال بسیار دارد بحبالهٔ خود درآورم حضرت فرمود که اگر او را تزویج کنی خود محتاج و پریشان گردی چون روزی چند گذشت از

مشورت آنحضرت ننموده و آنوقت ترا از وجه نموده بعد از اندک زمانی جمیع اموال او تلف شد در کمال فقر و احتیاج ماند روزی در خدمت امام حسن ع
آمد و بر آنچه کرده بود اظهار ندامت نمود حضرت فرمود که من اول ترا منع کردم و تو خلاف آن کردی اکنون مناسب حال تو آنستکه ملازمت بعهد
خود در آوری تا حقسبحانه و تعالی عوض مافات بتو رساند و باید که نظر بکنی که این فقیر است پس آن مرد بفرموده آنحضرت عمل نمود و بعد از اندک زمانی
مال بسیار و نعمت بیشمار او را روزی گردید معجزهٔ چهل و نهم زید بن ارقم روایت میکند که وقتی حضرت رسالت پناه هفت سنگریزه بر کف دست نهاد
آن سنگریزها بر کف وی تسبیح گفتند و بر دست امیرالمؤمنین ع نهاد و تسبیح کردند بر دست حسن نهاد تسبیح کردند بر دست حضرت امام حسین ع
نیز تسبیح گفتند جماعتی از صحابه حاضر بودند بر دست دیگران مینهاد و هیچ تسبیح نمیشنیدند عمر گفت یا رسول الله چگونه است که بر دست بعضی تسبیح
میکنند یا وصی پیغمبری و عترت پیغمبری معجزات جز انبیا و اوصیا نمیدهم فتح الرحمن عترت احمد ائمه حق الکن حار وارثی معجزهٔ پنجاهم
در امالی شیخ طوسی رحمة الله روایت میکند که حسین بن محمد بن عبد الله از پدرش نقل میکند که گفت در جامع مدینه نماز میکردم دو غریب دیدم
که در یکطرف من نشسته با هم صحبت میداشتند و یکی بدیگری میگفت هیچ میدانی که بر من چه واقع شده و مرا دردی اندرونی بود و هیچ طبیبی
تشخیص مرض من نتوانست کرد تا بجدیکه از خود ناامید شده بودم روزی پیره زنی سلمه نام که همسایهٔ ما بود بخانهٔ من آمد و مرا مضطر دید گفت
اگر من مرض ترا دوا کنم چه میگوئی گفتم بغیر از این آرزوئی ندارم آن زن بخانهٔ خود رفت و بعد از لحظه پیاله را پر آب کرد و بیاورد که این را بخور تا
شفا یابی و من آن را خورده بعد از لحظه خود را صحیح و سالم یافتم چنانکه گفتی هرگز آن کوفت مرا نبوده و چندین ماه از این گذشت و هیچ
اثری از آن نمانده بود روزی همان عجوزه بخانهٔ من آمد با وی گفتم ای سلمه بیاد داری بگو که آن چه شربت بود که بمن دادی که آن کوفت را
باین نحو برطرف کردی گفت یکدانه تسبیح که در دست دارم پرسیدم که این چه سبحه است گفت این تربت حسین بن علی بن ابیطالب ع یکدانه
از این در آب کرده بتو دادم پس من با وی گفتم ای رافضیه مرا بخاک قبر حسین ع دوا کرده بودی بدم که غضبناک گشته از خانهٔ من بیرون
رفت و هنوز بخانهٔ خود نرسیده بودم که الم من برگشت و کوفت من عود نمود و الحال با آن مرض گرفتارم و هیچ طبیبی از علاج نمیتواند
کرد و بر من بر خود ایمن نیستم و نمیدانم که حال چه نحو خواهد شد در این سخن بودند که مؤذن اذان گفت و بنماز مشغول شدیم و بعد از آن
ندانستم که حال ایشان بکجا انجامید معجزهٔ پنجاه و یکم و ایضا در امالی روایت شده که موسی بن عبد العزیز گفت یوحنای نصرانی
در بغداد و من همجوار شد گفت بحق دین تو و نبی تو که این شخص را که در کربلا زیارت میکنند کیست گفتم این پسر علی بن ابیطالب و دختر
زادهٔ پیغمبر آخر الزمانست با وی گفتم که تو را باین سؤال چکار گفت حدیثی عجب دارم گوش کن تا بگویم گفتم بگو گفت خادم هارون الرشید نصف شب
بجهة طبابت از پی من آمد بتعجیل تمام بخانهٔ موسی بن عیسی هاشمی بود گفت امیر خلیفه است که این مرد را که خویش منست علاج کنی چون نشستم دیدم که بیخود افتاده
پرسیدم چه مرض دارد طشتی حاضر کردند تمام احشای اندرون او در آن طشت بود گفتم چه واقعشده گفتند ساعتی پیش از این نشسته بود و اهل
بازی و جلیسان خود الحال احشای او است که در این طشت است سبب پرسیدم گفتند شخصی از بنی هاشم در این مجلس حاضر بود و ذکر حسین بن علی ع
و خاک قبر او در میان بود موسی بن عیسی گفت رافضه در باب ایشان تا بحدی غلو دارند که خاک قبر او را دوا میکنند آن شخص گفت این مرد
واقعشده و مرا فلان مرض بود و بالکلیه زایل شد و حقتعالی مرا برکت آن خاک نفع کلی داد موسی بن عیسی گفت از آن نزد تو مانده است گفت
بلی فرمود که بیار آن شخص رفت و بعد از لحظه آمد اندکی از آن خاک آورد موسی بن عیسی آنرا برداشت و از روی استهزا با آن شخص آن تربت را
در دبر خود گذاشت و لحظه بر نیامده بود که فریاد و فغان برداشت که النار النار الطشت الطشت طشت آوردند آنچه میبینی از درون او
بیرون آمده و بعد از آن فرستاده رشید بمن گفت هیچ حیله و علاجی در آن میبینی من جواب گفتم که مگر عیسی که مرده زنده میکرد این مرض را علاج
کند و دل و جگر و شش او را باد نمودم و از آنخانه بیرون آمدم و آن بدبخت بدعاقبت را بآنحال گذاشتم راوی گوید که چون سحر شد آواز نوحه
و زاری برآمد و یوحنا باین سبب مسلمان شد و اسلامی نیکو داشت و مکرر بزیارت ابی عبد الله الحسین سلام الله علیه میرفت و طلب آمرزش گناه
خود را از آن بقعهٔ شریفه مینمود معجزهٔ پنجاهم جابر جعفی روایت میکند که وقتی من بخدمت امام محمد باقر ع رفتم و اندوه و علتی
که در من بود شکایت نمودم که اگر بکسی اعلاج میکردم آن دیگر را ضرر میکرد حضرت فرمود که چرا از تربت جدم امام حسین ع استعمال نکردی من گفتم
بسیار استعمال آن تربت کردم و شفا نیافتم و چون این سخن بگفتم اثر خشم بر آنحضرت مشاهده کردم و گفتم اعوذ بالله من غضبک یا ابن رسول الله

پس آنحضرت برخاست و بخانه رفت و مقداری که دانه نخود از تربت امام حسین ع آورده بمن داد و فرمود این تربت را بخور من خوردم در حال
شفا یافتم حضرت فرمود این همانست که تو گفتی من بسیار خوردم و شفا نیافتم من گفتم ای مولای من بالله الذی لا اله الا هو که من دروغ نگفتم شاید
که شما را در آن عمل باشد که من آن را ندانم اگر آنرا بمن تعلیم کنی و بر من منت نهی نزد من دوست تر است از آنچه آفتاب بر آن میتابد امام محمد باقر ع فرمود
انجابر چون خواهی که تربت امام حسین ع را برداری باید که در آخر شب برخیزی و غسل کنی و جامهٔ پاک در پوشی و بوی خوش بکار بری و بعد
از آن داخل روضهٔ آنحضرت شوی و چهار رکعت نماز در بالای سر آنحضرت بگذاری در رکعت اول بعد از فاتحه سورهٔ قل یا ایها الکافرون
یازده نوبت و در رکعت دوم بعد از فاتحه سورهٔ انا انزلناه فی لیلة القدر یکنوبت بخوانی و بعد از آن قنوت باینطریق بخوانی که لا اله الا الله حقا
حقا لا اله الا الله عبودیة و رقا لا اله الا الله وحده وحده و نصر عبده و هزم الاحزاب وحده سبحان الله رب السموات السبع و رب الارضین
السبع و ما فیهن و هو رب العرش العظیم و سلام علی المرسلین و الحمد لله رب العالمین پس رکوع و سجود بجای آور و بخوان و سلام پس
برخیز و دو رکعت دیگر باینطریق بجای آور و در رکعت اول بعد از حمد یازده مرتبه سورهٔ اذا جاء نصر الله و الفتح بخوان و در رکعت دوم بعد
از حمد هر سوره که خواهی یکنوبت بخوان و بعد از قنوت و رکوع و سجود و تشهد و تسلیم بجای آور و بعد از آن بسجده رو و در سجده هزار مرتبه
شکرا لله بگوی پس سر از سجده بردار و هر دو دست بر تربت شریف گذاشته بگو یا مولای یا ابن رسول الله انی آخذ تربتک باذنک اللهم
اجعلها شفاء من کل داء و عزا من کل ذل و امانا من کل خوف و غنا من کل فقر لی و جمیع اخوانی المؤمنین پس با سر انگشت آن تربت
شریفه را در سه نوبت بردار و در خرقهٔ پاک به بند و مهر کن آن خرقه را با انگشتری نقره که نگین او عقیق باشد که ما شاء الله لا قوة الا بالله
استغفر الله و چون حقسبحانه و تعالی منت نهاد در این عمل صادق داند در آن سه نوبت وزن آن تربت شریفه هفت مثقال خواهد بود
زیاد و کم نخواهد بود و اگر باین نوع برمیداری که من گفتم آن تربت شفای از همه دردها و بجای خواهد بود و نیز آنحضرت فرمود که در وقت
خوردن تربت این دعا بخوان اللهم بحق هذه التربة و بحق من حل فیها و بحق جده و ابیه و امه و اخیه و الائمة من ولده و بحق الملائکة الحافین
الا جعلتها شفاء من کل داء و برء من کل مرض و امانا من کل خوف و حرزا مما اخاف و احذر و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی
سیدنا محمد و آله اجمعین و در حدیث وارد شده که اگر این کلمات را با تربت حضرت امام حسین ع بر کاسهٔ چینی نویسند با کلاب یا غیر آن شسته
بیاشامند از حقسبحانه شفا یابند و اگر چه شروطی که در حدیث کیفیت اخذ تربت مذکور است بعمل نیامده باشد و کلمات اینست بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الشافی بسم الله الکافی بسم الله المعافی بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء و هو السمیع العلیم و ننزل من القرآن ما
هو شفاء و رحمة للمؤمنین خاتمه در ذکر ثواب زیارت حضرت ابی عبد الله الحسین ع و ثواب کسیکه آب بخورد و آن حضرت را یاد کند
و لعن بر قاتلان او نماید و این خاتمه مشتمل است بر پنج مطلب مطلب اول در ذکر ثواب حضرت امام حسین بر ارباب بصیرت و ذکا مخفی
ظاهر و هویداست که ثواب زیارت حضرت امام حسین ع زیاده از آنست که حصر آن ممکن باشد اما بعضی از آن این تحفه را بزین میداریم روایت
از سید کاینات و خلاصهٔ موجودات اعنی محمد مصطفی ص که آنحضرت فرمود که هر که زیارت کند فرزندم حسین را پس او را باشد ثواب هزار حج
مانند حجهای من در رتبه و منزلت ام سلمه گفت یا رسول الله هر که زیارت کند قبر امام حسین را او را ثواب هزار حج مثل حجهای تو باشد فرمود
ام سلمه بر حقسبحانه و تعالی است که در روز قیامت بدو فرستد هزار فرشته که شایعت او نمایند و بسر تابند آن زایر را قصرهای لؤلؤ و مرجان
زایر امام حسین ع هر چه از حقتعالی بخواهد بوی عطا فرماید و فردای قیامت تاج شفاعت بر سر زایر گذارند تا شفاعت گناهکاران کند بعدد
قبیلهٔ ربیعه و مضر و بنی ربیعه و مضر دو قبیلهٔ عرب بند که از جهة کثرت مثل شده اند و بر حقتعالی است که رفیق گرداند او را با آدم و نوح و ابراهیم و
و چون مؤمنی تهیهٔ اسباب سفر کربلا نماید فرشتگان هفت آسمان یکدیگر را بشارت میدهند و بشاشت میکنند و چون آن شخص از خانه
خود بیرون میآید سواره یا پیاده حقسبحانه و تعالی بر او موکل گرداند چهار هزار فرشته که با او رفیق باشند و از برای او تسبیح و تهلیل
کنند تا برسد بقبر حضرت امام حسین و چون بدور قبر آنحضرت بگردد و هر قدمیکه برمیدارد و میگذارد ثواب کسیکه در راه خدا در خون خود
غلطیده باشد در نامهٔ عملش ثبت شود و چون سلام کند بر آنحضرت باید که دست بضریح گذارد و بگوید السلام علیک یا حجة الله فی ارضه و سمائه
و چون در آن روضهٔ مطهره نماز کند بهر رکعتی ثواب هزار حج و هزار عمره و آزاد کردن بنده و هزار اسب بستن در راه خدا از برای جهاد در نامهٔ عملش

ثبت شود و چون خواهد که بوطن خود رجوع کند منادی از عقب او بطلبد چندان بشارت دهد که اگر آدمی بشنود البته اقامت نزد قبر آنحضرت
تا آخر عمر خود مینمود و آنشخص اگر در آن هفته یا در آن ماه یا در آنسال بمیرد حقتعالی خود متوجه قبض روح او شود و چون از زیارت فارغ شود
متوجه مسکن خود شود آن چهار هزار فرشته که مشایعت او کرده بودند با او رفیق باشند تا بوطن رسند پس آن فرشتگان گویند خدایا این بنده
ترا بمنزلش رسانیدیم بعد از این امر تو چیست ما کجا رویم ندا از جانب رب العزة در رسد که یا ملائکتی قفوا بباب عبدی فسبحوا وقدسوا واکتبوا ذلک فی
حسناته الی یوم یتوفی پس آن چهار هزار فرشته بر در سرای زایر حضرت امام حسین ع ملازم باشند و تسبیح و تقدیس حقسبحانه و تعالی کنند تا روزیکه
او بمیرد پس چون آن مؤمن وفات کند آن چهار هزار فرشته بغسل و کفن او حاضر شوند پس گویند ملکا معبودا ما را امر بملازمت و مجاورت در
خانه بنده خود فرمودی حال او فوت و برحمت واسعه تو پیوست اکنون ما کجا رویم حقتعالی فرماید ای فرشتگان بسر قبر بنده من و حبیب من
مجاور و ملازم باشید و تسبیح و تقدیس من بکنید و ثواب آنرا در نامه اعمال وی بنویسید آن چهار هزار فرشته بر سر او مجاور شوند تا روز قیامت و نیز
آنحضرت ص فرمود که هر که بزیارت حسین ع رود باید که قدم خود را کوتاه بردارد زیرا که او راست بهر قدمی ثواب هزار حج و عتقا و عمره و جهاد
مسلمانان هر که یکدرهم در زیارت فرزندم حسین صرف کند او را باشد بعدد هر درهمی در بهشت هزار شهر المسلمان بتحقیق که ملائکه استغفار میکنند
برای زوار قبر حضرت امام حسین ع و بر کسیکه زایر را در پناه خود جا دهد و ایشانرا طعام دهد و رعایت و تعهد ایشان کند از امام جعفر صادق ع
در کتاب عرض المجالس روایت شده که مردی از طوس بخدمت آنحضرت آمد و گفت یا ابن رسول الله چه ثوابست کسیکه زیارت کند قبر ابی عبد الله
الحسین را حضرت فرمود یا طوسی من زار قبر ابی عبد الله الحسین ع و هو یعلم انه امام مفترض الطاعة علی العباد غفر الله له ما تقدم من ذنبه و ما تأخر
و قبل شفاعته فی سبعین مذنبا و لم یسئل الله تعالی عند قبره حاجة الا قضاها یعنی ای طوسی هر که زیارت کند قبر ابی عبد الله الحسین ع را و حال آنکه داند
که آنحضرت امامیست که واجب است طاعت او بر بندگان خدا حقتعالی گناهان آن زایر را بیامرزد هر گناهیکه پیش از زیارت کردن آنحضرت از
وی صادر شده باشد و هر گناهیکه بعد از آن از وی صادر شود و فردای قیامت شفاعت آن زایر را در حق هفتاد گناهکار قبول خواهند
و آن گناهکاران از شفاعت او داخل بهشت خواهند گردید و هیچ سؤال و حاجتی آن زایر در نزد قبر آنحضرت نمیکند مگر آنکه حقتعالی بوی عطا فرماید
و نیز از آنحضرت مرویست که اگر مردمان ثواب زیارت حضرت امام حسین ع را بدانند خود را از بسیاری شوق هلاک خواهند کرد راوی گوید که من بخدمت آن
حضرت عرض کردم که یا ابن رسول الله چه فضل و ثوابست در زیارت امام حسین فرمود که حقتعالی در نامه اعمالش بنویسد ثواب هزار حج مقبوله
و هزار عمره مبروره و ثواب هزار شهید و هزار صدقه و هزار روزه و ثواب آزاد کردن هزار بنده و زایر در آنسال از جمیع آفتها محفوظ باشد که سهلتر
آفتها شیطان باشد و در حدیث دیگر نیز از آنحضرت مرویست که هر که دوست میدارد که مسکن او در بهشت باشد ترک نکند زیارت مظلوم را ابو بصیر که
راوی اینحدیث است میگوید که بخدمت آنحضرت عرض کردم که یا ابن رسول الله مظلوم کیست حضرت فرمود حسین صاحب کربلا هر که بواسطه محبت
حضرت رسالت و امیر المؤمنین و فاطمه ع از روی شوق نزد او رود و او را زیارت کند حقتعالی او را بر بوابدی بهشت نشاند و او مشغول خوردن
طعامهای بهشت باشد و مردمان در حسابگاه مشغول حساب شوند و از اینحدیث مستفاد میشود که زایر امام حسین ع بیحساب داخل بهشت شود
محمد بن مسلم گوید که روزی من از امام جعفر صادق ع سؤال کردم که یا ابن رسول الله چه ثواب باشد کسیرا که بزیارت امام حسین ع رود فرمود هر که
زیارت کند آنحضرت را از روی شوق او نزد حقتعالی از جمله بندگان برگزیده و گرامی است در روز قیامت او در زیر لوای حضرت امام حسین ع خواهد بود
تا حقتعالی او را با آنحضرت در بهشت در آورد و ذریح محاربی گوید که من بخدمت حضرت امام جعفر صادق ع شکایت کردم از آنچه من میرسید از
خویشان و فرزندان خود هر گاه من ایشانرا خبر میکردم از ثواب زیارت امام حسین ع و کثرت منافع زیارت آنحضرت و تکذیب مینمودند ایشان
مرا حضرت فرمود ای ذریح بگذار مردم را هر جا که خواهند بروند بذات پاک حقتعالی قسم که حق جل جلاله مباهات و فخر میکند بزایر قبر حضرت امام حسین ع
بر فرشتگان مقربین و حمله عرش و با ایشان میگوید که زایران قبر آنحضرت آمدند بزیارت او از روی شوق و بواسطه خوشنودی حضرت فاطمه بعزت
و جلال من که واجب گردانم برایشان کرامت خود را و دوست دارم ایشانرا دوست داشتنی که آماده کرده ام برای انبیا و رسولان و اولیای
خود ای فرشتگان این جماعت زایران امام حسین اند که حبیب حبیب منست پس هر که حسین را دوست میدارد حبیب مرا دوست میدارد و هر که
حبیب مرا دوست میدارد و هر که مرا دوست میدارد من او را دوست میدارم و هر که حبیب مرا دشمن دارد مرا دشمن دارد پس بر من لازم است که او را

عذاب کنم

عذابی کنم سخت ترین عذابها و بسوزانم او را بآتش قهر خود و نیز حضرت ابا عبد الله ع فرمودند که هر که بقصد زیارت امام حسین ع از منزل خود
بیرون آید اگر پیاده باشد بنویسد برای او بهر قدمی حسنه و محو گردانند از او سیئه و چون بجائی رسد از جمله مفلحان و منجحان باشد و چون مناسک
زیارت بجای آرد بنویسد حقتعالی او را از جمله فرشتگان و چون خواهد که باز گردد ملکی ندا کند و گوید حضرت محمد رسول الله ترا سلام
میرساند و میفرماید که عمل خود را از سر گیر بدرستیکه آمرزیده گشت گناهان گذشته تو و در حدیث دیگر نیز از حضرت صادق ع روایت میکند که
هر که پیاده بزیارت کربلا رود بهر قدمیکه برمیدارد و میگذارد هزار حسنه در نامه اعمالش ثبت میشود و هزار سیئه محو میگردد و هزار درجه در بهشت
بجهة او بلند میشود و در روایت بهر قدمیکه پیاده برود ثواب آزاد کردن بنده در نامه عملش ثبت میشود و در کتاب شرح کافی و در کتاب
عرض المجالس از حضرت ابا عبد الله ع روایت شده که فرمودند وکل الله عز و جل بقبر الحسین ع اربعة آلاف من الملائکة شعثا غبرا یبکونه الی یوم
القیمة فمن زاره عارفا بحقه شیعوه حتی یبلغوه مامنه و ان مرض عادوه غدوة و عشیا و ان مات شهدوا جنازته و استغفروا له الی یوم القیمة
یعنی موکل گردانیده حقسبحانه و تعالی بقبر حضرت امام حسین ع چهار هزار فرشته ژولیده موی غبار آلود را که همیشه میگریند بر آنحضرت تا روز قیامت
پس هر که زیارت کند آنحضرت را در حالتیکه او را امام مفترض الطاعة داند آن چهار هزار فرشته مشایعت او کنند و اگر بمیرد بجنازه او حاضر
شوند و اگر بیمار شود عیادت او کنند تا روز قیامت بجهة او استغفار نمایند و در مجالس من لا یحضره الفقیه از امام محمد باقر روایت شده که آن
حضرت فرمود که زیارت امام حسین ع دفع میکند هوا آمدن و غرق شدن و سوختن و خوردن سباع درنده را هر که اقرار بامامت امام حسین ع
داشته باشد زیارت آنحضرت بر او واجب میشود و در تهذیب الاحکام از امام جعفر صادق ع روایت شده که زیارت امام حسین ع بر
غنی سالی دو نوبت واجب میشود و بر فقیر سالی یکنوبت واجب میشود و هم در آن کتاب از حضرت امام رضا ع روایت شده که هر که زیارت
امام حسین ع بکند همانست که حقتعالی را در زیر عرش زیارت کرده و در حدیث دیگر از حضرت صادق ع روایت شده که هر که پیاده
بزیارت حضرت امام حسین ع رود و چون بحایر کربلا رسد حقسبحانه و تعالی دو ملک را بر او موکل گرداند که هر چه از خیر از دهن او بیرون آید بنویسد
و هر چه از شر بگوید آنرا ننویسد پس چون خواهد که باز گردد آن دو ملک او را وداع کنند و گویند ای ولی خدا باز گرد که تو آمرزیده و از حزب
خدا و رسول او و اهل بیت اوئی بخدا قسم که هرگز آتش دوزخ نخواهی دید و نیز حضرت ابی عبد الله ع فرمودند که زایران حسین ع چهل سال
پیش از سایر مردمان داخل بهشت خواهند شد و سایر خلایق در حسابگاه ایستاده باشند که زایران آنحضرت بیحساب داخل بهشت عنبر سرشت
در آیند پس احدی در آنروز بر حسرت و ندامت نباشد الا آنکه آرزو کند که کاشکی من از زایران حضرت امام حسین ع میبودم و نیز آنحضرت
فرمود که هر که زیارت کند امام حسین ع را چنانست که زیارت کرده حضرت رسول الله را با اولاد و امجاد او بالتمام سلام الله علیهم اجمعین
حرام است گوشت او بر آتش دوزخ و بعدد هر درهمی که در راه زیارت آنحضرت صرف کند حقتعالی او را در لوح محفوظ ده هزار شهر عطا
فرماید و همه حاجات او را روا گرداند و هیچ چیز از حقتعالی نطلبد مگر آنکه عطا کند و از امام محمد باقر ع مرویست که یکی از موالیان خود فرمود که
زیارت حضرت امام حسین ع را میکنی گفت بر آن قادر نیستم حضرت فرمود دیگری را اجیر کن که بزیارت آنحضرت رود که هر کس قادر بزیارت آن
حضرت نباشد و کسیرا به نیابت خود نفقه دهد و بزیارت فرستد حقتعالی ثواب زیارت حضرت امام حسین در نامه عملش بنویسد و آن زایر را
چندان نور باشد که چشمها از دیدن آن خیره گردد و حقتعالی اکرام میکند زایران قبر امام حسین را و دور میگرداند آتش را از اعضای ایشان
بدرستیکه زایر آنحضرت را روز قیامت بر منبرها بنشانند تا بر حوض کوثر پس حضرت امیر المؤمنین علی بر سر حوض ایستاده باشد با آن زایر مصافحه نماید
و او را از حوض کوثر سیراب میگرداند و بعد از آن با امام حسین ع داخل بهشت شوند حلبی روایت میکند از امام جعفر صادق ع که از وی سؤال نمودم
و گفتم یا ابن رسول الله فدای تو شوم چه میفرمائی در حق کسیکه ترک کند زیارت امام حسین ع را و قادر باشد بر رفتن فرمود که عاق کرده رسول را
و استخفاف نموده در کاریکه بجهة او نفع و فایده دارد چه هر که زیارت آنحضرت کند حقتعالی برای او باشد از عقب مهمات او یعنی مهمات او را
و کفایت گرداند هر چه را اندوه دارد از امور دنیا او و زیارت امام حسین رزق را زیاد میگرداند و گناه پنجاه ساله آمرزیده میشود و
چون باهل و خویشان خود رجوع کند هیچ نوع گناهی در نامه عمل او نباشد الا آنکه محو گرداند پس اگر در آن سفر بمیرد ملائکه رحمت بر وی نازل شوند
و او را غسل دهند و دری از بهشت بر روی وی بگشایند تا وقتیکه از قبر برخیزند شخصی از امام جعفر صادق ع پرسید که چه ثواب باشد کسیرا که

اقامت کند نزد آنحضرت فرمود هر روزی بمقابلهٔ هزار ماه پس گفت چه ثواب باشد کسیرا که نفقه کند در راه زیارت آنحضرت فرمود هر درهمی با هزار
درهم گفت چه ثواب باشد کسی را که بمیرد در سفر زیارت آنحضرت فرمود که ملئکهٔ رحمت همه مشایعت او نمایند و حنوط و کفن از بهشت بجهة او بیارند
و بروی نماز گذارند و قبر او را از ریاحین فرش نمایند و آن قبر را فراخ گردانند بمقدار یک چشم انداختن از پیش روی او و از پس پشت او بهمین
مقدار از بالای سر او و از پائین پای او بهمین مقدار و بگشایند دری از بهشت بر قبر وی که از آن روح و راحت بوی رسد گفت چه ثواب باشد
کسیرا که در پیش قبر آن حضرت نماز بگذارد فرمود هر که دو رکعت نماز بگذارد نزد قبر وی که از آن هیچ چیز از حقتعالی نخواهد مگر آنکه عطا فرماید
گفت چه ثواب باشد کسیکه بآب فرات غسل کند و زیارت آنحضرت فرمود که گناهان از و فرو میریزد مانند روزیکه از مادر متولد شده باشد گفت
چه ثواب باشد کسیرا که تجهیز کند غیری را و خود بواسطهٔ مانعی نتواند رفت فرمود که حقتعالی بعدد هر درهمی مانند کوه احد حسنات عوض بدهد او را
در دنیا اضعاف آنچه نفقه کرده است دفع نماید از وی هر بلائی را که در آنسال از آسمان نازل شود و او و اموال او و اولاد او همه محفوظ باشند
گفت چه ثواب باشد کسیرا که کشته شود در راه آنحضرت فرمود باول قطرهٔ از خون که از وی بریزد آمرزیده شود جمیع گناهان او و بنویسد حقتعالی
برای او شفاعت در اهلبیت او و شفاعت کند هزار کس را از برادران و خویشان و دوستان او پس گفت چه ثواب باشد کسیرا که در حین
بزیارت قبر امام حسین ع محبوس گردد فرمود باشد او را بهر روزی که محبوس گشته و اندوهناک شده فرحی و شادی در روز قیامت گفت اگر او را
بزنند بعد از حبس فرمود عوض دهند او را بهر زدنی حوری از حور العین و بهر المی که ببدن او رسد هزار هزار حسنه برای او بنویسند و هزار هزار
گناه از نامهٔ عمل او دفع میکنند و هزار هزار درجه در بهشت بجهة او بلند گردانند و از جملهٔ سخنگویان باشد با حضرت محمد ص تا زمانیکه فارغ شوند
خلایق از حساب آنگاه پس حاملان عرش با او مصافحه نمایند و بگویند که از هر چه میخواهی سؤال کن که حقتعالی بتو عطا میکند بعد از آن
شخصیکه او را زده است حاضر کنند و از وی حساب بجویند و او را کشان کشان بخواری تمام نزد مالک جهنم برند و داخل دوزخ نمایند
نقل است که یکی از خلفای بنی مروان را فرزند نمیشد نذر کرد که اگر او را پسری بوجود آید زایران کربلا را در هر جا بیند بقتل
آورد اتفاقا بعد از مدتی پسری از و متولد شد خواست که بنذر خود وفا کند عمرش امان نداد پس وصیت کرد که چون پسرم بزرگ شود
او را بگوئید که باین نذر وفا کند چون پسر بزرگ شد وصیت پدر را بوی گفتند پس عزم کرد که زایران کربلا را هر جا که بیابد بقتل رساند
شبی در واقعه دید که قیامت قایم شده جمعی از فرشتگان غلاظ و شداد بعضی را کشان کشان بدوزخ میکشند و هر یک از آن جماعت را
بحضرت رسالت عرض میکنند و گناه او را بتفصیل میگویند و حضرت ارشاد میفرماید که او را بدوزخ برید پس در آن اثنا شخصیرا بخدمت آنحضرت آوردند
و گناه و قبایحش را برشمردند گناه او زیاده از جمیع عاصیان بود و هیچ از معاصی و مناهی نبود الا آنکه او مرتکب آن گردیده بود حضرت
فرمود اگر چه گناه او زیاده از جمیع خلایق است و نامهٔ او سر بسر سیاه و حال او بغایت تباه است اما در وی کیفیتی هست که شما را از آن اطلاع
ندارید بنابراین آتش دوزخ بروی حرام است و شما او را بدوزخ نمیتوانید برد ایشان گفتند یا رسول الله آن چه کیفیت است که ما از آن
اطلاع نیست فرمود روزی این شخص بصحرای کربلا میگذشت غباری از آن صحرا بر جسد او نشسته و هر که غبار کربلا بر او نشیند آتش دوزخ بر او
حرام است فرشتها گفتند یا رسول الله چون گناه عظیم دارد ما او را بدین چشمه فرو بردیم و شستیم تا غبار کربلا از و پاک شود بعد از آن او را
بدوزخ بریم حضرت رسالت ص شفیع عاصیان امت فرمود اگر چه بشستن غبار کربلا از جسد او پاک شود اما چشم و دیدهٔ او که بقبهٔ بارگاه فرزندم
امام حسین افتاد بشستن از و زایل نمیشود پس چگونه او را بدوزخ میبرید که آتش او را خواهد سوخت پس فرشتگان عذاب از و
بدر شدند و ملئکهٔ رحمت آمدند و او را بیحساب داخل بهشت گردانیدند پسر خلیفه بعد از مشاهدهٔ این واقعه مضطرب از خواب بیدار شد و از قصد
خود توبه نمود و خود بزیارت کربلا رفت و مردم را از زیارت آنحضرت بسیار ترغیب مینمود و زایران آنحضرت را تا حیات داشت کمال رعایت و خدمت بجا
میکرد

فصل در بیان ثواب زیارت حضرت امام حسین ع در اوقات متبرکهٔ مخصوصه علی بن اسباط از امام جعفر صادق ع روایت میکند که آن
حضرت فرمود که حقسبحانه و تعالی ابتدا میکند بنظر رحمت بجانب زایران امام حسین ع در شب عرفه پیش از آنکه نظر فرماید باهل موقف راوی گوید
من گفتم یا ابن رسول الله چگونه چنین باشد فرمود بواسطهٔ آنکه در اهل موقف ولد الزنا میباشد و در میان زایران قبر امام حسین ولد الزنا نمیباشد
و بدرستیکه کسیکه عارف باشد بحق امام حسین در روز عرفه از برای او هزار هزار حج و هزار هزار عمرهٔ متقبلات و هزار هزار جهاد که در خدمت حضرت

رسالت ص کرده باشد مرویست که امام جعفر صادق ع یکی از اصحاب خود که نام او بشیر بود فرمود ای بشیر امسال حج کرده جواب گفت که حج کرده ام
اما شب عرفه بر سر قبر امام حسین ع بوده ام امام جعفر صادق ع فرمود ای بشیر بخدا سوگند که هیچ از تو فوت نشده از آنچه اصحاب مکه در مکه یافتند بشیر
گوید من گفتم فدای تو گردم در زیارت قبر امام حسین ع که عارف بحق آنحضرت باشد بغیر مکه رسیدن او دیگر از ثواب صد حج مقبوله و صد
عمرهٔ مقبوله و صد غزوه که در قدم حضرت پیغمبر ص کرده باشد حقتعالی بوی عطا فرماید و در کتاب تهذیب الاخبار از حضرت ابی عبد الله روایت
شده که فرمودند من زار قبر الحسین ع یوم العرفة کتب الله الف الف حجة مع القائم ع و الف الف عمرة مع رسول الله و عتق الف الف نسمة و حمل الف الف
فرس فی سبیل الله الحدیث یعنی هر که زیارت قبر امام حسین ع کند در روز عرفه حقسبحانه و تعالی بنویسد بجهة او ثواب کسیرا
که هزار هزار بنده آزاد کرده باشد و هزار هزار اسب در راه خدا بجهاد فرستاده باشد و هم در آن کتاب از آن امام الاجناب مرویست که فرمود
من زار قبر الحسین لیلة النصف من شعبان و لیلة الفطر و لیلة عرفة فی سنة واحدة کتب الله الف حجة مبرورة و الف عمرة متقبلة و قضی له
الف حاجة من حوایج الدنیا و الآخرة یعنی هر که زیارت کند قبر حسین ع را در نصف شب شعبان و شب عید فطر و شب عرفه در یکسال حقتعالی
بنویسد بجهة او ثواب هزار حج مقبول و ثواب هزار عمرهٔ مقبوله قضا میکند هزار حاجت او را از حاجتهای دنیا و آخرت و در همان کتاب
از آن عالی جناب مرویست که هر که حضرت امام حسین ع را در شب عید فطر و شب عید قربان و شب نصف شعبان زیارت کند گناهان
گذشته و آینده او همه آمرزیده میشود و هم در کتاب تهذیب از آنحضرت مرویست که زیارت امام حسین ع در اول ماه رجب آمرزش جمیع گناهانست
البته و هر که زیارت کند آنحضرت را در شب نصف شعبان فردای قیامت با صد و بیست و چهار هزار پیغمبر ع مصافحه خواهد کرد و چنانکه
در ثواب جمیع پیغمبران زیارت کرده باشد و زیارت آنحضرت در بیستم ماه صفر که آنرا اربعین میگویند از علامات مؤمنست امام جعفر ع
فرمود که هر که در شب عاشورا در نزد قبر امام حسین ع بعبادت مشغول باشد و آن شب را بغم و اندوه بروز آورد و در روز عاشورا آنحضرت را
زیارت کند دریابد حقسبحانه و تعالی را در روز قیامت بثواب دو هزار حج و دو هزار عمره و دو هزار جهاد که در خدمت حضرت رسالت ص
کرده باشد و در کتاب تهذیب از حضرت ابی عبد الله ع مرویست که هر که در روز عاشورا حضرت امام حسین ع را زیارت کند همانست که حق
سبحانه و تعالی را در عرش زیارت کرده باشد و در همان کتاب از آنحضرت مرویست که هر که زیارت کند حضرت امام حسین ع را در شب قدر
منادی از زیر عرش ندا میکند که حقتعالی آمرزید جمیع گناهان آن کسیرا که درین شب پیش قبر امام حسین ع حاضر شده باشد آنحضرت را زیارت
نموده و هر که در ماه رمضان بجهة خوبت آنحضرت را زیارت کند ثواب هزار شهید مثل شهدای بدر در نامهٔ عمل او ثبت شود و هر که در شب جمعه زیارت
حضرت امام حسین بجای آورد برات آزادی از آتش دوزخ بوی عطا فرمایند و سیئات او بدل بحسنات شود و حسنات او مضاعف
گردانند و مؤید این روایت حدیثی که از سلیمان بن اعمش روایت شده که او نقل میکند که مرا در کوفه همسایهٔ بود روزی با وی گفتم
زیارت حضرت امام حسین ع را منکر گفت زیرا که بدعتست و هر بدعتی حرامست و موجب گمراهی و هر گمراهی موصل بدوزخ پس من از و
اعراض کردم و روی از و گردانیدم و چون شب جمعه در آمد با خود اندیشه کردم که صباح بروم و بعضی از فضایل و کمالات حسین بن
علی را بوی بخوانم و او را متنبه نموده از این گمراهی باز دارم چون بدر خانهٔ وی رفتم گفتند او شب بزیارت کربلا رفت من بتعجیل هر چه تمامتر
بکربلا آمدم و او را دیدم در رکوع و سجود در حالتیکه از عبادت ملال نداشت پس بوی گفتم که تو میگفتی که زیارت حسین بن علی بدعت
چرا بزیارت آمدۀ گفت ای عزیز من تا آنوقت که این حرف گفته بودم قایل امامت آنحضرت نبودم تا شب جمعه در آمد بخواب دیدم که حضرت
رسالت ص و حضرت امیر المؤمنین و جمعی از پیغمبران و بعضی از ائمهٔ معصومین بزیارت آنحضرت آمدند و هودجی همراه ایشان بود من پرسیدم
که این هودج کیست گفتند حضرت فاطمهٔ زهراست که بزیارت فرزند خود امام حسین بن علی آمده است پس نزدیک هودج رفتم دیدم که
از آن هودج کاغذپارها فرو میریزد من پرسیدم که این رقعها چیست گفت این رقعها براتهای آزادیست از خدای عز و جل برای زایران قبر
امام حسین بن علی در شب جمعه پس هاتفی آواز داد که ما و شیعیان ما در بلندترین درجهایم در بهشت من پرسیدم که این جماعت کیستند که بزیارت
آمده اند گفتند حضرت رسالت ص و انبیا و ائمهٔ هدی ع پس چون این واقعه را دیدم برخاستم و بتعجیل تمام باین موضع شریف آمدم و گریه و زاری
و توبه و انابه کردم و با خود قرار دادم که تا وجود من باقی باشد از این مکان شریف مفارقت ننمایم پس من او را دعای خیر کردم و با او چند روز

ببر بردم و بعد از آن از و مفارقت نمودم **مطلب اول** در ذکر زیارت کردن ملئکه و انبیا حضرت امام حسین ع را ابن شهرآشوب
در کتاب مناقب از حضرت امام جعفر صادق ع روایت نموده که آنحضرت فرمود که هیچ ملکی نیست در آسمان و زمین الا آنکه او سؤال میکند
و رخصت میخواهد از حق سبحانه و تعالی که بزیارت قبر امام حسین ع حاضر شود پس گروهی در هبوطند و گروهی در صعود تا روز قیامت
و در کتاب ثواب الاعمال نیز از آنحضرت مرویست که از قبر امام ع تا باسمان هفتم آمد و شد ملئکه است و نیز از آنحضرت روایتست که حق
سبحانه و تعالی گماشته است بر قبر امام حسین هفتاد هزار فرشته ژولیده موی گردآلود که صلوات میفرستند بر حضرت امام حسین ع از روزی
که شهید شده تا زمانیکه خدا خواهد و دعا میکنند از برای زایران قبر امام حسین ع تا روز قیامت هفتاد هزار ملک و در حدیث دیگر وارد شده
که امام جعفر ع فرمود که گماشته است حقتعالی بر سر قبر امام حسین ع تا روز قیامت هفتاد هزار ملک ژولیده موی گردآلود که گریانند بر
آنحضرت تا روز قیامت و نماز میگذارند در قبر آنحضرت تا روز قیامت و بدرستیکه یک نماز ایشان برابر است با هزار نماز آدمیان و جمله
ثواب نماز ایشان از برای کسی است که زیارت قبر امام حسین ع کند و هیچ زایری بزیارت آنحضرت نرود الا آنکه ملائکه استقبال او کنند و چون
بیمار شود بعیادتش روند و چون بمیرد بجنازه اش حاضر گردند و بروی نماز گذارند و از جهت گناهان او استغفار کنند و ابان بن تغلب روایت
میکند که امام جعفر صادق ع فرمود که چهار هزار ملک از حق سبحانه و تعالی رخصت طلبیدند که بمعاونت حضرت امام حسین ع در کربلا با اعدای دین
کارزار کنند در وقتیکه رخصت یافتند بکربلا رفتند و آنحضرت را شهید یافتند بنا بر گریه و زاری نمودند ندا از جانب رب العزه در رسید که چون بمعاونت
آنحضرت نرسیدید بمصیبت او قیام نمائید و بر سر قبر آنحضرت مجاور شوید تا روز قیامت پس ایشان ژولیده موی گردآلود بر سر قبر مطهر آنحضرت بگریه
و زاری مشغولند و از گریه ایشان فرشتگان هفت آسمان و زمین میگریند و سرکرده ایشان فرشته ایست منصور نام و چون ماه محرم شود جمیع
ملئکه بموافقت ایشان بمراسم تعزیت امام حسین ع قیام نمایند و بگریه و زاری مشغول میباشند و نیز از امام جعفر صادق ع روایتست که هیچ پیغمبری
در آسمانها نیست الا آنکه از حقتعالی طلب رخصت زیارت حضرت امام حسین ع میکنند و حقتعالی ایشانرا رخصت میدهد پس فوجی در نزول اند و فوجی
در عروج تا روز قیامت ابو حمزه ثمالی روایت میکند که وقتی من در ایام بنی مروان بقصد زیارت حضرت امام حسین پنهان از اهل شام
بیرون شدم و چون نزدیک کربلا رسیدم در گوشه قریه پنهان گشتم تا وقتیکه از شب نصفی گذشت پس بجانب قبر آنحضرت متوجه شدم چون نزدیک
رسیدم شخصی نزد من آمد و مرا گفت بازگرد و مغفور و مثاب و ماجور که تو الحال بقبر آنحضرت نمیتوانی رسید من بازگشتم ترسان و لرزان تا نزدیک
که صبح طلوع کند باز بجانب روضه مطهره آنحضرت متوجه شدم و چون نزدیک قبر آنحضرت رسیدم همان شخص بر من ظاهر شد و مرا گفت ای غلام
بازگرد که تو نمیتوانی رسید بقبر مطهر آنحضرت من گفتم خدا ترا عافیت دهاد چرا نتوانم رسید بتحقیق که من از کوفه بقصد زیارت امام حسین ع آمدم
و در روز میترسم که بزیارت آنحضرت بیایم که مبادا اهل شام بیایند و مرا ببینند و بکشند بنابراین در شب آمدم بحق امام حسین که مانع من مشو آن
شخص در جواب گفت که من مانع زیارت نمیشوم اما حضرت موسی بن عمران و عیسی بن مریم ع از حقتعالی اذن طلبیده اند که هر شب زیارت امام حسین ع
بکنند پس رخصت شده با هفتاد هزار فرشته و آمده اند تا صباح زیارت آنحضرت میکنند تو اندک ساعتی توقف کن تا ایشان صعود کنند
بعد از آن تو داخل شو من گفتم خدا ترا عافیت دهد بحق خدا بگو تو کیستی گفت من از جمله آن ملائکه ام که مجاور قبر حضرت امام حسین ع اند و مأمور گشته اند
بدعا کردن و استغفار نمودن برای زایران قبر آنحضرت پس من بازگشتم و نزدیک بود که عقل از من برود و مجنون و مدهوش گردم و منتظر
بودم تا فجر طلوع کرد پس بجانب قبر آنحضرت شدم هیچ مانعی نیافتم پس بر آنحضرت سلام کردم و صلوات فرستادم و بر قاتلان او لعن
بلیغ کردم و بازگشتم **مطلب دویم** در ذکر ثواب گریه کردن بر مصیبت حضرت امام حسین ع روایتست از حضرت رسالت ص که فرمود
من بکی علی الحسین او تباکی وجبت له الجنة یعنی هر که بر حسین بگرید یا آنکه خود را بتکلیف بگریه دارد واجب میشود او را بهشت و در عیون
اخبار الرضا وارد شده که هر که واقعه حسین و آنچه بدو رسیده یاد کند و قطره آب از دیده بیارد حقتعالی گناهان او را بیامرزد و هر که را
در خاطر بگذرد که کاشکی من آن روز بودمی تا در پیش امام حسین جان فدا کردمی ثواب و مثل ثواب کسی باشد که با آنحضرت شهید شده
باشد و نیز در عیون روایت شده که حضرت امام رضا ع بریان بن شبیب گفت که اگر بگریی بر حسین بن علی آنقدر که اشک بر دیده
تو جاری شود حقتعالی جمیع گناهان ترا بیامرزد خواه صغیره و خواه کبیره باشد و خواه اندک و خواه بسیار ای پسر شبیب اگر دوست داری

که ساکن بهشت باشی در غرفها که بنای آن در بهشت با پیغمبر ص پس باید لعن کنی بر قاتلان امام حسین ای پسر شبیب اگر میخواهیکه در ثواب شهدا
داخل باشی پس هرگاه نام امام حسین ع پیش تو مذکور شود با خود بگو که کاشکی من با آنحضرت میبودم در آن روز تا رستگاری مییافتم و از امام
جعفر صادق ع روایت شده که هر که نزد او مذکور گردد امام حسین پس بواسطه مصیبت آنحضرت آب از دیده او بیرون آید و اگر چه بمقدار پر
مگسی باشد اجر و ثواب او بر حقتعالی باشد و حق جل و علی برای وی راضی نگردد الا دخول بهشت و امام محمد باقر ع میفرمود که از پدر خود
شنیدم که هر که چشمهای او گریان شود بنحویکه قطره اشک بر روی او جاری گردد حقتعالی او را در بهشت جا دهد و بدان قطره اشک غرفها در بهشت
بجهة او بنا کنند و از حضرت امام رضا ع روایتست که چون حقتعالی برای فدای اسمعیل گوسفند از بهشت فرستاد حضرت ابراهیم ع
از ذبح نمودن بخواطرش گذشت که اگر بدست خود فرزند خود را قربان کردمی ثواب عظیم و درجه رفیع مرا حاصل شدی پادشاه عالم بوی
وحی فرستاد که ای ابراهیم از جمله خلقان کرا دوست داری فرمود محمد را که حبیب تست و نزدیک تو خلقی دوست تر نیست حقتعالی خطاب
کرد که محمد را بیشتر دوست داری یا نفس خود را گفت محمد را فرمود فرزند او را بیشتر دوست داری یا فرزند خود را ابراهیم گفت فرزند او را
پادشاه عالم فرمود که فرزند او که نامش حسین باشد گروهی از ظالمان و بخواری و زاری هر چه تمامتر بکشند ابراهیم از استماع این سخن بسیار
بگریست پادشاه عالم وحی فرستاد که ای ابراهیم از گریستن تو بر حسین و المیکه بتو رسید در مقابل آن نهادم که فرزندت را بدست خود قربان
کرده باشی و ثواب آن قربانت کرامت فرمودم مرویست که حضرت رسالت ص فرمود که بعضی از ظالمان و طاغیان حسین را در
در کربلا غریب و تنها بعد از آنکه فرزندان و خویشان و پراکنده باشند بخواری و زاری تمام بکشند و حرم او را بغارت ببرند و حرمت من
نگاه ندارند وای بر آن ظالمان طاغیان یاغیان از عذاب خدای عز و جل حقتعالی از ایشان بیزار است و من نیز از ایشان بیزارم
و ایشان بیزارم و جای ایشان در درک اسفل دوزخ باشد که هرگز از آن خلاص و نجات نیابند بعد از آن فرمود که هر که زیارت کند
حسین را و بر مصیبت او بگرید فردای قیامت در موقف بایستم و دستش را بگیرم و از اهوال قیامتش بیرون آورم و بنعیم مقیمش برسانم پس اگر
کسی احوال ایشانرا و جهد کند تا قطره چند آب از دیده بیارد بدین نعمت و کرامت برسد و امام جعفر ع فرمودند که هر که در مصیبت حسین ع
بگرید یا شعری بگوید یا دیگری را بگریاند بهشت ویرا واجب میشود و در کتاب عرض المجالس نیز از آنحضرت وارد شده که با بی عمار منشد فرمودند که
یا ابا عمار من انشد فی الحسین بن علی فابکی خمسین فله الجنة و من انشد فی الحسین ع شعرا فابکی ثلثین فله الجنة و من انشد فی الحسین ع فابکی عشرین
فله الجنة و من انشد الحسین ع فابکی واحدا فله الجنة و من انشد فی الحسین فبکی فله الجنة و من انشد فتباکی فله الجنة یعنی هر که شعری در شان امام
حسین ع بگوید و بسبب آن پنجاه کس را بگریاند جزای او بهشت خواهد بود و هر که شعری در شان امام حسین ع بگوید و بسبب آن سی کس را
بگریاند جزای او بهشت است و هر که شعری در باب حضرت امام حسین ع بگوید و بیست کس را بگریاند جزای او بهشت است و هر که شعری بگوید و
بسبب آن یک کس را بگریاند جزای او بهشت است و هر که شعری در باب حسین بگوید و خود را بر گریه دارد جزای او بهشت خواهد بود و در
مسمع کردین از حضرت امام جعفر صادق ع روایت میکند که آنحضرت فرمود ای مسمع تو از اهل عراقی آیا میروی بنزد قبر حسین ع گفتم نه من
مردی مشهورم در عراق و پیش ما جماعتی هستند که خوش آمد خلیفه میگویند و دشمنان بسیار دارم و از اهل قبایل ابن هیثم که حال مرا بخلیفه
اظهار کنند و ضرری بمن رسانند حضرت فرمود که آیا بیاد میآوری آنچه شده با آنحضرت گفتم بلی بیاد میآورم گفت جزع میکنی گفتم والله
جزع میکنم و اشک از دیده ام جاری میشود و محزون میباشم بنحویکه اهل من از حزن و اندوه مرا مشاهده میکنند در من و از غم و اندوه
چیزی نمیخورم تا آنکه اثر ضعف از صورت و بشره من ظاهر میگردد حضرت فرمود که خدا رحم کند اشک ترا بدرستیکه تو از جماعتی که جزع
میکنند برای ما و مسرور میشوند بسرور ما و محزون میشوند بحزن ما و میترسند بترس ما و ایمن میشوند بایمنی ما بدانکه در وقت حضور مرگ مشاهده خواهی نمود آبای
طاهرین مرا که در نزد تو حاضر خواهند شد و درباره تو وصیت بملک الموت خواهند نمود و ترا بشارتها خواهند داد که چشم تو از آن روشن
خواهد شد و ملک الموت بتو مهربان خواهد بود بتر از مادر مهربان بر فرزندش پس اشک از دیده آنحضرت روان شد من نیز گریستم بعد از آن
حضرت فرمود حمد و سپاس خداوندیرا که تفضل داده ما را بر خلایق و مخصوص گردانیده ما اهل بیت را برحمت ای مسمع بدرستیکه از زمین و آسمان
از زمانیکه حضرت امیرالمؤمنین ع کشته شد میگریند برای ترحم بر گریه کنندگان ما و بدرستیکه گریه کنندگان بر ما از ملئکه بیشترند و اشک ملئکه قطع نشده از روز

اجداد ما کشته شده اند بدرستیکه نمیگرید کسی برای ترحم بر ما و آنچه بما رسیده مگر آنکه حقتعالی او را رحمت کند پیش از آنکه اشک از دیدهٔ او بیرون آید
و چون قطرات اشک بر رویش جاری شود اگر قطرهٔ از آن قطرات در جهنم افتد البته حرارت جهنم را فرو نشاند بمرتبه که حرارتی از جهنم ظاهر نشود
و کسیکه دل او برای ما درد آید در وقت مردن ما را مشاهده کند مسرور و خوشحال گردد و پیوسته خوشحال باشد تا بر لب حوض کوثر ما را ملاقات
کند و بدرستیکه حوض کوثر شادی میکند بدوستان ما و از انواع طعامها با و میچشاند المسمع هر که یکشربت آب از حوض کوثر بیاشامد هرگز
تشنه نشود و آب نخواهد و آب کوثر در سردی چون کافور است و در رایحه چون مشک و در طعم مثل زنجبیل است از عسل شیرین‌تر و
از روغن نرم‌تر و از اشک چشم صاف‌تر و از عنبر خوشبوتر است و چشمهٔ کوثر از تسنیم بیرون میآید و میگذرد بنهرهای بهشت و جاری
میگردد بر سنگریزها در و یاقوت و بر کنار حوض کوثر قدحها ایستاده است زیاده از عدد ستارگان و آن قدحها از طلا و نقره
و انواع جواهر است و بوی آب کوثر از هزار سال راه میآید و هر که قدحی از آن بیاشامد از بوی خوشی که بمشامش رسد آرزو کند که کاش
او را بر سر آن حوض جا دهند و بمکان دیگر حرکتش نفرمایند ای کردین تو از آن کسانیکه از آن آب خواهی خورد و سیراب خواهی گشت و هیچ
دیده نیست که گریه کند برای ما مگر آنکه از آن آب کوثر خواهد آشامید و هر که محبتش با ما بیشتر است لذت و طعم کوثر را بیشتر ادراک خواهد کرد و
در حدیث دیگر از سید علی حسینی روایت شده که گفت من با جماعتی بودم از مؤمنان در مشهد مقدس حضرت امام رضا ع چون روز عاشورا
شد یکی از اصحاب ما کتاب مقتل حسین ع را برداشت و بخواند پس رسید بحدیثی که امام محمد باقر ع فرموده که هر که بمصیبت حسین ع گریه کند و اشک
از دیده اش ببارد اگر چه بقدر پر مگسی باشد حقتعالی گناهان او را بیامرزد اگر چه مانند کف دریاها باشد پس یکی از حضار مجلس که دعوی علم
مینمود و لیکن صاحب علم نبود این حدیث را نزد انکار نمود و گفت عقل من این را قبول نمیکند پس من با او نزاع کردم و در این باب میان ما
و او گفتگوی بسیار شد پس مردم متفرق شدند و باز بر او تکذیب این حدیث اصرار داشت تا چون بمنزل خود بازگشت بخواب رفت پس در خواب
دید که قیامت قیام کرده و مردمان محشور گردیده اند در صحرا و مکانیکه اصلا اعوجاج و انحرافی ندارد و ترازوهای اعمال بندگان را برپا کرده
و پل صراط را استوار نموده اند و در مقام حساب خلایق در آمده اند و نامهای عمل پراکنده شده و آتش دوزخ زبانه کشیده و بهشتها را
آرایش کرده میگوید که در آنحال حرارت عظیمی بر من غالب گردید و تشنگی شدید بر من مستولی شد و هرچند آب طلب میکردم نمییافتم پس ناگاه
بطرف راست و چپ نگاه کردم حوضی دیدم در نهایت طول و عرض دانستم که آنحوض کوثر است و آنحوض پر از آب بود و آب آن از برف
سردتر و از شهد شیرین‌تر بود و بر لب حوض دو مرد و یکزن دیدم که نورهای ایشان عالم را روشن کرده بود و ایشان جامهای سیاه پوشیده
بودند و با کمال حزن و اندوه میگریستند پس من از اهل محشر پرسیدم که ایشان کیستند گفتند محمد مصطفی ص و علی مرتضی ع و فاطمه زهرا ع پرسیدم
چرا جامهای سیاه پوشیده اند و میگریند و محزون و غمگین اند گفتند این روز عاشوراست که حسین بن علی ع در کربلا شهید شده و بجهت آن
محزونند پس نزدیک حضرت خیر النسا فاطمه زهرا ع رفتم و گفتم ای دختر رسولخدا بدرستیکه من تشنه ام و از تو آب میخواهم پس آنحضرت از روی
غضب بر من نگریست و فرمود تو انکار میکنی گریستن بر مصیبت فرزند من و جان و دل من و قرة العین من حسین که شهید شده بظلم و عدوان
لعنت کند خدا بر کشندگان او و ظلم کنندگان بر او و منع کنندگان او از آب پس من در آن حال بیدار شدم و از شدت فزع و عطش
بر جوارح و اندام من افتاده بود پس بسیار استغفار کردم از آنچه بودم گفته پشیمان شدم راوی گوید که آنشخص نزد ما آمد و ما را خبر داده
خواب خود و توبه کرد بسوی خدا از آنچه گفته بود مرویست که روزی حضرت امام جعفر ع از فضل بن یسار پرسید که آیا شما شیعیان در مجلس
یکدیگر می‌نشینید و حدیث ما را ذکر میکنید گفت بلی فدای تو شوم حضرت فرمود من آن مجلس را دوست میدارم پس زنده کنید امر ما را ای فضیل
خدا رحمت کند کسیرا که احادیث ما را ذکر کند و امر ما را و دین ما را زنده بدارد ای فضل هر که ما را یاد کند یا ما را نزد او یاد کنند و از دیدهٔ او
مثل بال مگسی آب بیرون آید خدا گناهان او را بیامرزد اگر چه مانند کف دریا باشد و در حدیث دیگر وارد شده که آنحضرت فرمود که ما را یاد
آورد یا ما نزد او مذکور شویم و از دیدهٔ او آب گریه بقدر پر پشه بیرون آید حقتعالی گناهان او را بیامرزد اگر چه مثل کف دریا باشد و در
آثار آمده که در روز قیامت بنده را حاضر کنند که گناه بسیار کرده باشد و چون نامهٔ اعمال خود را بخواند خجل و شرمسار گشته سر در پیش افکند
و محروم و ناامید گشته راه دوزخ پیش گیرد که ناگاه ندا از جانب رب العزة در رسد که ای بندهٔ شرمسار اگر چه گناهان تو بسیار و جرم تو

بیشمار است اما امانتی از تو نزد ماست توقف کن که آن امانت را بتو بسپاریم پس فرشته که موکل بر آن امانت است بفرمودهٔ حضرت رب العزة
امانت را تسلیم او کند چون بنده آن امانت را بگشاید دری سفید در نهایت صفا و روشنی در میان آن مشاهده کند که آنرا بند بسته و حریر پیچیده باشند
و در آن رشته کرده آن بنده گوید خداوندا کریما این امانت را کی بتو سپردم که در خزینهٔ هیچ پادشاهی مثل این نبوده و در دنیا کسی مثل این
ندیده و مرا اصلا و قطعا بر این اطلاعی نیست پادشاه عالم جل جلاله فرماید که این امانت آنستکه روزی در دنیا رسیدی بموضعیکه
ذکر حسین بن علی ع میکردند تو از شنیدن مصیبت آنحضرت متألم شده گریه و زاری کردی و چند قطره اشک از چشم تو فرو چکید ما که خداوندیم
نخواستیم که آنرا ضایع گردانیم زیرا که در نزد ما خاطر امام حسین بسیار عزیز است پس ما آن قطرها را جمع کردیم و در صدف شرف پروردیم و
از برای تو تا امروز جمع نمودیم که در این حالت درمانده گی و بیکسی بتو بسپاریم و اگر چه نقد عبادتی نداری و سرمایه طاعتی بیازار قیامت
نیاوردی اما بدین سرمایه که فی الحقیقه بهترین سرمایها است ترا توانگر و سرفراز گردانیم از برکت امام حسین ع اکنون این در مین فروش
بهر قیمت که میخواهی که قدرش را بغیر از من کسی دیگر نمیداند پس انبیا کرام علیهم السلام را حاضر گردند تا آن در را بقیمت رسانند
اول آدم گوید خداوندا قیمت آن در آنستکه صاحبش را از آفتاب قیامت نگاهداری حق جل و علا فرماید که کم قیمت کردی پس
نوح نجی الله فرماید که قیمتش آنستکه او را از حرارت و تشنگی درمانده گی قیامت نگاهداری حقسبحانه و تعالی فرماید که کم قیمت کردی حضرت
ابراهیم ع فرماید که خداوندا قیمتش آنستکه حساب بر صاحبش آسان گردانی و در سایهٔ عرش او را جا دهی و همچنین هر یک از انبیا
آن در را قیمت نمایند تا نوبت بحضرت رسالت پناه رسد حقسبحانه و تعالی فرماید ای حبیب من تو این در را از جهت امت خود قیمت فرما
حضرت رسالت پناه شفیع گناه امت عرض نماید که یا بنده نواز این بندهٔ فقیر این در بیبها را از جهه دوستی فرزند دلبندم حسین مظلوم
اندوخته و حاضر است خود قیمت نماید پس خطاب رسد که الحسین ای برگزیدهٔ ثقلین هر چه تو قیمت نمائی که خداوندیم خریداری فرمائیم
امام حسین ع عرض نماید که یا رحیما این دری بس نفیس است قیمت که حضرت خداوند مثل خریداری نماید کنون اگر منت ولائی میکشم این
در را بقیمت تمام بها میکنم که بغایت قیمت دارد و پادشاه عالم فرماید که هر چند تو بیشتر قیمت کنی ما بیشتر خریداری نمائیم امام حسین ع
عرض نماید ملکا معبودا کارسازا قیمت این در آنست که حساب بر صاحبش آسان گردانی و از صراطش بگذرانی و از تشنگی قیامت او را نگاه
داری و از دست پدرم او را شراب کوثر بچشانی و از ثواب شهیدان او را بهره‌مند گردانی و او را در بهشت رفیق من کنی و بنعیم بهشتی بنوازی
حضرت جلت عظمته فرماید الحسین این در را بدین قیمت که تو کردی خریدم و از تو قبول کردم و صاحبش را بتو بخشیدم از هر در که خواهی او را
داخل بهشت کن و همچنین هر که بر غریبی و بیکسی و شهیدی تو گریه کرده باشد شفاعت تو را در حق همه قبول کنم و همه را بتو بخشم و بهر یک
چشم همه را باین قیمت خریداری نمایم **مطلب سیم** در ذکر فضیلت زمین کربلا روایتست از علی بن الحسین زین العابدین ع
که حقتعالی برگزید زمین کربلا را و گردانید حرم امن پیش از آنکه خلق کند زمین کعبه را به بیست و چهار هزار سال و چون حقتعالی زمین را زلزله
آورد و دنیا آخر شود و برداشته شود زمین کربلا را بتمامی با شفاف و نورانیت پس گذاشته شود در فاضل‌ترین روضه از ریاض بهشت که ساکن
نباشد در آن جز انبیاء مرسلین و ملائکه مقربین و زمین کربلا روشنائی میدهد در ریاض بهشت مانند کوکب دری بر اهل زمین خیره
خواهد کرد دیدهٔ نور چشمها اهل هو قهرا و ندا خواهد کرد که انا ارض الطیبة المبارکة التی تضمنت سید الشهداء و سید اهل الجنة در کتاب کامل
الزیارات روایت شده که چون حقسبحانه و تعالی زمین مکه را خلق کرد و مخصوص ساخت برای بنای خانه کعبه آن زمین بسر آورد
گفت من مثلی فقد بنی بیت الله علی ظهری و یاتینی الناس من کل فج عمیق و جعلت حرم الله و امنه یعنی کیست مثل من و بتحقیق که بنا کرده
شده خانهٔ خدا بر پشت من میآیند بسوی من مردمان از هر راهی دور و دراز و گردانیده شده ام حرم خدا و امن او و چون زمین کعبه مدینه
نوع افتخار نمود حقتعالی بدو وحی کرد که ساکن باش و قرار گیر که تو داده نشده از فضل نسبت بآنچه داده شده زمین کربلا را
الا مانند سوزنی که در دریا فرو برده شود و بیرون آید و اگر نه عرض خاک کربلا بودی ترا فضل ندادمی و لولا من تضمنته ارض کربلا
ما خلقتک یعنی اگر عرض نه آنکس بودی که زمین کربلا او را بر خود گرفته ترا خلق نمیکردم و نه آن خانه را که بآن افتخار کردی و ترا بطفیل او
آفریدم مرویست که روزی شخصی از امام جعفر صادق ع پرسید که یا ابن رسول الله آیا هیچ شتر در بهشت داخل خواهد شد فرمود آری شتر را در ما

صالح و شتیر که در کربلا بمیرد پس گفت یابن رسول الله آیا هیچ خر در بهشت داخل خواهد شد فرمود آری خر عزیز پیغمبر و خری که در کربلا بمیرد و همچنین
هر که و هر چه در کربلا مدفون باشد تمام در بهشت خواهند بود و بعینه و نیز آنحضرت فرمود که زیارت کنید کربلا را و ترک مکنید بدرستیکه بهترین
اولاد پیغمبر در انجا جا گرفته است بتحقیق که ملئکه زیارت کربلا را هر سال قبل از انکه جدم حسین ع در آن ساکن گردند و حمیری در کتاب قرب
الاسناد از آنحضرت روایت کرده که حضرت امیر المؤمنین ع با دو کس از اصحاب خود بصحرای کربلا رسید چون داخل آن صحرا شد آب از دیدهای مبارکش
فرو ریخت و فرمود که اینجا محل خوابیدن شتران حسین و اصحاب اوست و اینجا محل فرود آوردن بارهای ایشانست در اینجا ریخته میشود خونهای
دوستان خدا بتو ریخته خواهد شد و ابن بابویه از هرثمه روایت کرده که گفت چون در خدمت امیر المؤمنین ع از غزوه صفین مراجعت کردیم
حضرت بکربلا فرود آمد نماز بامداد در انجا ادا کرد و پس کفی از آن خاک برداشت و بوئید و فرمود خوشا حال تو ای تربت از تو گروهی محشور
خواهند شد که بی حساب داخل بهشت شوند پس هرثمه بسوی زوجه خود برگشت و آن زن شیعه آنحضرت بود و آنخبر را بآن زن نقل کرد زن گفت که
امیر المؤمنین دروغ نمیگوید و آنچه میگوید البته واقع خواهد شد هرثمه گفت چون حضرت امام حسین ع بکربلا آمد من در میان لشکری بودم
که ابن زیاد علیه اللعنه برای مقاتله آنحضرت فرستاده بود چون آن زمین و درختان را دیدم آن قصه بخاطرم آمد و بر شتر خود سوار شدم و بخدمت
حضرت امام حسین ع رفتم و سلام کردم و آنچه از پدر آنحضرت در آن منزل شنیده بودم عرض کردم حضرت از من پرسید که تو با ما خواهی بود
یا بر ما گفتم نه با تو خواهم بود و نه بر تو کودکی چند گذاشته ام و از ابن زیاد میترسم حضرت فرمود پس برو که کشته شدن ما را نه بینی و صدای
استغاثه ما را نشنوی بحق آن خداوندیکه جان حسین بدست اوست که هر که امروز صدای ما را بشنود و یاری ما را نکند حقتعالی او را بسر نگون
بجهنم اندازد و در کتاب عدة الداعی مذکور است که وقتی امام جعفر صادق ع را بیماری عارض شد آنحضرت یکی از ملازمان خود امر فرمود که شخصی
برای آنحضرت اجاره کنند و بفرستند بر قبه منوره حسین ع تا برای شفای آنحضرت دعا کند پس ملازم بیرون آمد شخصی را دید بر در ایستاده
آنچه آنحضرت فرموده بود با او گفت و او را باجاره بگرفت آن شخص گفت من خود میروم و امر آنحضرت مطاع است اما بخاطرم رسید که همچنانکه
امام حسین ع مفترض الطاعه است امام جعفر صادق ع نیز چنین است پس چگونه است که این از و شفا میطلبد ملازم چون این کلمات شنید آمد و این
حکایت را بعرض امام جعفر رسانید حضرت فرمود چنین است که او میگوید اما او ندانسته است که حقتعالی را بقعهاست که دعا در آن مستجابست
و بقعه امام حسین از آن بقعهاست و محمد بن مسلم از امام محمد باقر و امام جعفر صادق ع روایت میکند که ایشان فرمودند بدرستیکه حقسبحانه
و تعالی عوض داد بر امام حسین ع از کشته شدن او سه چیز اول انکه امامت را در ذریت او نهاد دویم شفا یافتن از جمیع امراض را در تربت او قرار داد
سیم اجابت کردانیدن دعا را در تحت قبه آن حضرت ضامن گردید چنانچه هر مؤمنی که با خلاص در تحت قبه آنحضرت دعا کند البته دعای او با جابت
مقرون گردد و شیخ طوسی بسند معتبر از حضرت امام محمد باقر و امام جعفر صادق ع روایت کرده که حقتعالی بعوض شهادت حضرت امام حسین ع
چهار چیز کرامت کرد یکی انکه امامت را در ذریت او قرار داد دویم شفا را در تربت او قرار داد و دعا از زد قبر آنحضرت مستجاب گردانید
و روزهای زیارت کنندگان او را در رفتن و برگشتن از عمر ایشان حساب نمیکند راوی گفت هرگاه مردم ببرکت زیارت آنحضرت اینقدر
فضیلت مییابند آیا آنحضرت خود بشهادت چه درجه یافته باشد حضرت فرمود که حق عز و علا او را ملحق گردانیده است به پیغمبر ص که با آنحضرت در
درجه او و منزلت او بوده باشد نقلست که در بغداد مردی بود فاسق و فاجر و خمار و مدت عمر خود را در آن اعمال قبیحه تلف کرده بود و مال
بسیار داشت چون وقت اجل رسید وصیت کرد که چون موت مرا دریابد مرا غسل دهید و کفن کنید و مرا در نجف اشرف دفن کنید
شاید که از برکت حضرت شاید که از برکت حضرت امیر المؤمنین علی ع حقتعالی گناهان گذشته مرا بیامرزد و مرا بآن حضرت بخشد این بگفت و جان بحق
تسلیم کرد خویشان و اقربای او بوصیت عمل نموده بعد از تغسیل و تکفین نعش او را برداشتند و متوجه نجف شدند خدمه روضه مطهر شاه
ولایت در آنشب حضرت امیر المؤمنین ع را در خواب دیدند که آنحضرت بر سر صندوق حاضر شد و جمیع خادمان آن آستانرا طلبید و فرمود
که فردا صبح مردی فاسق را در تابوت نهاده باینجانب خواهند آورد و باید که شما مانع شوید و مگذارید که او را در نجف دفن کنند که گناه او از عدد ریگ
بیابان و برگ درختان و قطرات باران بیشتر است این بگفت و ناپدید شد و چون صبح شد جمیع ملازمان آن آستان بر سر قبر امیر المؤمنین حاضر شدند
و هر خواب خود را با یکدیگر بیان کردند همه بیک طریق خواب دیده بودند پس برخاستند و چوبها و سنگها بدست گرفتند و بیرون آمدند بر دروازه

همگی بانتظار نشستند و تا دیرگاه کسی پیدا نشد برگشتند و متفکر بودند که آیا این واقعه خواب با چه را العمل نماید قضارا آنجماعتیکه تابوت همراه ایشان بود
در آنشب راه گم کردند به بیابان کربلا رسیدند چون روز شد از آنجا راه بنجف اشرف پیش گرفتند و روانه شدند و چون شب دیگر شد باز آن تابوت
دیگر حضرت شاه ولایت را در خواب دیدند باز ملازمان و خادمان خود را طلبیده و گفت فردا چون صبح شود همه بیرون روید و آن تابوتیکه شب
پیش شما را منع کردم آنرا با اعزاز و اکرام هر چه تمامتر بیاورید و ساعتی در روضه من بگذارید و بعد از آن آنرا در بهترین جائی دفن کنید
ایشان از استماع این سخن منافی یکدیگر بسیار تعجب نمودند و بخدمت شاه ولایت عرض کردند که ای پادشاه دین و دنیا دیشب ما را منع فرمودی
و امشب بخلاف آن در کمال شفقت و مهربانی امر فرمودی با در این چه سر است که نفهمیم آن منکرند شاه ولایت فرمود که شب گذشته
آنجماعت راه گم کردند و بدشت کربلا افتادند بعد از آن باد خاک کربلا را در تابوت آمرزد افشاندند از برکت خاک کربلا و از برای خاطر فرزندم
حسین حقسبحانه و تعالی از جمیع تقصیرات او گذشت و گناهان وی را آمرزید و بر او رحمت کرد پس خادمان جمله بیدار شدند و چون صبح شد
از شهر بیرون رفتند و بعد از ساعتی آن تابوت را آوردند پس بتعظیم و احترام تمام آنرا بروضه مقدس آنحضرت حاضر ساختند و او را در بهترین مکانی دفن
کردند و صورت واقعه خواب را بتفصیل برای آنجماعت نقل کردند **مطلب چهارم** در ذکر فضیلت سجده کردن بخاک کربلا و ذکر کردن به
تسبیح خاک کربلا از حضرت امام جعفر صادق ع روایت است که آنحضرت فرمود تربت الحسین ع التقبل بها الصلوة وان لم تکن مقبولة یعنی برکت سجده
کردن بر تربت امام حسین ع نماز مصلی قبول درگاه الله میشود و اگر چه آن نماز شایستگی قبول نداشته باشد و نیز آنحضرت فرمود السجود علی تربة الحسین ع
یتم الصلوة ولو کانت ناقصة یعنی سجده کردن بخاک حریم قبر امام حسین ع باعث تمامی نماز میشود و هر چند نماز ناقص باشد و با شرایط و ارکان
چنانچه باید بعمل نیامده باشد و نیز از آنحضرت مرویست که فرمودند السجود علی تربة الحسین ع یقف بین یدی الله فیقول الهی و سیدی عبدک
عبدک فلان بن فلان هذا لی فاغفر له فیقول الله غفرت له یعنی سجده کردن بر تربت امام حسین ع بایستد پیش آنکه فردای قیامت آن تربت
پیش حقسبحانه و تعالی خواهد ایستاد و خواهد گفت بار خدایا بنده تو فلان بن فلان بر من سجده نموده پس او را بیامرز ندا از جانب حقتعالی
در رسد که من او را آمرزیدم و نیز از آنحضرت ماثور است که فرمودند کتب الجنة بسبحة الحسین ع مالم یسبح بها فاذا سبح بها کانت له اربعون
حسنة یعنی بمجرد تسبیح خاک تربت در دست داشتن ثواب تسبیح گفتن در نامه عمل آن شخص ثبت میشود و هر چند ذکر نکند و تسبیح نگوید و چون آن تسبیح خاک
تربت ذکر کند و گوید بهر دانه چهل حسنه در نامه عمل او ثبت شود و نیز آنحضرت فرمودند که تربت الحسین ع تسبح من غیران یسبح یعنی تربت امام حسین ع
تسبیح میکند بجهة آنکه تربت را همراه خود دارد و هر چند آن شخص خود تسبیح نگوید و نیز آنحضرت فرمود الکتابة علی کفن المیت تربة الحسین فهو نور المؤمن
من عند هول القبر و ظلمته و امان عند سؤال المنکر و النکیر یعنی اعتقادات میت را از تربت امام حسین ع بر کفن میت نوشتن نور روشنی
مؤمن خواهد بود نزد هولهای قبر و امانست از برای میت نزد سؤال منکر و نکیر **مطلب پنجم** در ذکر ثواب کسیکه آب بخورد و لعن بر
قاتلان حضرت امام حسین کند در کتاب کافی از حضرت ابی عبد الله ع روایت شده که فرمود ما من عبد شرب الماء فذکر الحسین ع و اهل بیته
و لعن قاتله الا کتب الله له مائة الف حسنة و حط عنه مائة الف سیئة و رفع له مائة الف درجة و کانما اعتق مائة الف نسمة و حشره الله تعالی یوم
القیمة ثلج الفؤاد یعنی هیچ بنده نیست که آب بیاشامد و بعد از آن حضرت امام حسین ع و اهل بیت او را یاد کند و لعن بر قاتلان آنحضرت
کند مگر انکه حقسبحانه و تعالی در نامه اعمال او صد هزار حسنه مینویسد و صد هزار سیئه را محو میفرماید و صد هزار درجه در بهشت بجهة او بلند
میگرداند و ثواب او مثل کسی است که صد هزار بنده آزاد کرده باشد و فردای قیامت حقتعالی او را محشور خواهد ساخت در حالتیکه
دل وا ز تشنگی قیامت خنک خواهد بود و در حدیقة الشیعه مذکور است که در حضور یکی از ائمه معصومین ع فضیلت شبهای
متبرکه و ثواب اعمال خیر و احیاء آن شب بعبادت مذکور میشد شخصی حاضر بود گفت آه من در آن شب غافل شدم و آنشب را الفقلت گذرانیدم
و بر فوت آنشب تاسف میخوردم امام ع فرمود عمل تو در آنشب بیش از همه کس است زیرا که تو
در آنشب آب خوردی و امام حسین علیه السلام را یاد کردی و بر ظالمان که
بروی ظلم کردند لعنت کردی و از آن جماعت تبرا نمودی

فقد فرغت من تسوید مجلد الاولی من هذا الکتاب المسمی بتحفة المجالس فی ثلث اول من شهر محرم الحرام سنه ۱۲۷۵ عبد الحسین بن عباس و بندی

بسم الله الرحمن الرحیم

مقصد ششم در بیان معجزات سر حلقه اولیا و مقربین امام علی بن الحسین زین العابدین مشتمل بر بیست معجزه است **معجزه اول** ابو خالد
کابلی روایت میکند که روزی محمد حنفیه مرا طلب نمود و گفت یا ابا خالد میخواهم که ترا بخدمت علی بن الحسین بمدینه فرستم مصلحت چون می‌بینی
گفتم یا بن امیر المؤمنین بهر چه مرا امر کنی منت بجان دارم و مدتیست که شوق ملازمت و لقای آنحضرت نیز دارم پس محمد حنفیه گفت یا ابا خالد
چون بمدینه رسی سلام من بآنحضرت برسان و بگو که محمد بن علی میگوید که من بعد از امام حسن و امام حسین ع اکبر اولاد امیر المؤمنینم و اولی
بامر خلافت هستم باید که این امر بمن واگذاری و اگر این سخن قبول نداری کسی را در این امر حکم سازی تا میان ما محاکمه نماید و باشارت او صواب
تا این مناقشه بقطع رسد ابو خالد روایت میکند که من بنا بامر محمد بن علی متوجه مدینه گردیدم و بعد از شرف ملازمت امام زین العابدین
پیغام محمد بن علی را بعرض آنحضرت رسانیدم آنحضرت فرمود یا ابا خالد بخدمت عمم مراجعت کن و بگو که امر امامت بتجرد طلب نمودن و سعی
کردن میسر نگردد و این اراده بجز تایید الهی و اخبار حضرت رسالت پناهی صورت نه بندد و این امر را حضرت رسالت ص بمن مرجوع
داشته اگر از این ابا داری باش تا بمکه آییم و با یکدیگر به پیش حجر الاسود رویم و آنرا حکم خود سازیم بر جهت از ما هر کدام که شهادت دهد امر امامت
باو مفوض و مرجوع باشد ابو خالد گوید بمکه آمدم و رسالت آنحضرت بمحمد بن علی رسانیدم چون اندک مدتی گذشت حضرت امام زین العابدین
جهة طواف کعبه بمکه تشریف آوردند پس آنحضرت باتفاق محمد حنفیه پیش حجر الاسود آمدند و من در ملازمت ایشان بودم پس حضرت امام
زین العابدین بعم گفت که ای عم تو از من اسنی اول سؤال کن پس محمد بن علی پیش آمد و دو رکعت نماز بجای آورد و دست بدعا برداشت



از حجر الاسود طلب شهادت نمود و بر طبق مدعای خود جوابی نشنید بعد از آن امام زین العابدین ع نزدیک حجر الاسود آمد و دو رکعت نماز
بگذارد و دست بدعا برداشت و نیز فرمود ایها الحجر الذی جعله الله تعالی شاهداً لمن یوافی بیته الحرام من وفود عباده ان کنت تعلم انی صاحب
الامر و انی الامام المفترض الطاعة علی جمیع عباد الله لتعلم عمی انه لا حق له فی الامامة یعنی ای سنگی که حقسبحانه و تعالی او را گواه گردانیده
هر کسیکه از بندگان او بطواف حرم محترم او آید اگر میدانی که منم صاحب امر و نهی و منم امامیکه واجبست بر جمیع بندگان حقتعالی که اطاعت
من کنند باید که اعلام کنی عم مرا و شهادت دهی که عم مرا در این خلافت حقی نیست راوی گوید که بامر الهی حجر الاسود بسخن در آمد بزبان
عربی فصیح گفت یا محمد بن علی امر امامت را بعلی بن الحسین باز گذار که حقسبحانه و تعالی اطاعت او را و امر و نواهی او را بر تو و بر جمیع بندهای
خود واجب گردانیده و امتثال فرمان او را بر کافه آدمیان واجب ساخته چون محمد حنفیه این شهادت از حجر الاسود شنید دست و پای
آنحضرت را بوسید و گفت یابن رسول الله امر امامت بحکم الهی بتو مفوض است و مرجوع و هر کس که غیر از تو باشد از این امر ممنوع و مردود است

که محمد حنفیه

که محمد حنفیه این دعوی برابر علی بن الحسین جهة اطمینان قلب خود کرده نه از روی اعتقاد و باعث وضوح حال بود نه اظهار عناد و در روایت
دیگر آمده که حجر الاسود بدین عنوان شهادت داد که ای محمد بن علی علی بن الحسین حجت خداست بر خلق و بر تو و بر جمیع آنچه در زمینها و آسمانهاست
و بحکم الهی امتثال اوامر و نواهی او بر کافه مخلوقات لازم و بر عامه موجودات واجب و متحتم است پس محمد بن علی گفت سمعاً و طاعة یا بن
رسول الله ای حجت خدا در زمین و آسمان **معجزه دوم** مرویست که روزی عبد الملک مروان براطراف خانه مکه طوف مینمود
حضرت امام زین العابدین سلام الله علیه نیز طواف مینمود و از اشواط طواف ملتفت بکسی نبود و از روی خضوع و کمال خشوع با حدی
توجه نمینمود و عبد الملک نشناخت گفت این کیست که در طواف بر ما سبقت میگیرد و مطلق ملتفت ما نمیشود شخصی از رفقایش گفت این
جوان پسر حسین بن علیست پس چون عبد الملک از طواف فارغ شد بموضعی نشست و گفت میخواهم که کسی آنجوان هاشمی را بسوی من طلب
نماید تا کیفیت و خصوصیت احوالش را معلوم کنم شخصی بخدمت آنحضرت بنا بر ضرورت متوجه بصحبت عبد الملک شد چون نظرش بر آنحضرت
افتاد گفت یا بن الحسین بر کشتن پدرت سعی نکردم و از قاتلانش نیستم پس چه چیز ترا مانع است از آمدن بصحبت من آنحضرت فرمود که قاتل
پدرم فساد دنیای او کردند و آن فعل شنیع کردند و پدرم افساد آخرت تو بسبب آن امر قبیح که از او صادر شد اگر خواهی که در خسارت دنیا و
آخرت مثل او باشی و در آخرت بدرکات نیران از اقران او گردی چنان باش که او مینمود عبد الملک گفت لا والله راضی نیستم که مثل
ایشان باشم لیکن یا ابا الحسن دنیا دست داده مال و منال و روی بما نهاده اگر گاهی بصحبت ما آئی فیض از دنیای ما بشما رسد و نفعی از خرد
شما ما حاصل کرد چون آن حضرت این سخن شنید بر زمین نشست و ردای مبارک را بر روی زمین پهن کرد و کفی از سنگریزهای مسجد برگرفت
ریخته دست نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز برداشت و گفت اللهم اره حرمة اولیائک عندک یعنی بار خدایا بنما باو که اولیای ترا بدرگاه تو چه
قدر است حرمت عبد الملک نگاه کرد دید که جمیع آن سنگریزها در شاهوار و جواهر آبدار شده شعاع آنها چشمهای جوهریان زمان را خیره میساخت
پس آنحضرت فرمود یا بن مروان هر که را بدرگاه الهی این مقدار قدر و حرمت باشد بدنیای شما چه احتیاج دارد و از صحبت شما چه انتفاع برگیرد بعد
از آن مجلس برخاست و گوشه ردای مبارکش را گرفته آن جواهر را بر زمین ریخته و فرمود اللهم خذها فما لی فیها حاجة یعنی خدایا
بگردان اینها را بحالیکه بود من بکرم تو از اینها مستغنی ام و مرا باینها احتیاج نیست عبد الملک نهایت از سخن خود منفعل شد و از ادای
خویش خجل گشت **معجزه سیم** ابن شهاب زهری روایت کرده که عبد الملک مروان از شام بمدینه فرستاد که امام زین العابدین را
بشام برند پس آنحضرترا در غل و زنجیر کرده از مدینه بردند و موکلان بر آن گماشتند من از موکلان پرسیدم و التماس کردم که مرا رخصت سلام
بخدمت آنحضرت بدهند و بعد از رخصت چون بخدمت آنحضرت رسیدم آنرا با غل و زنجیر دیدم گریستم و گفت دوست میدارم که این غل و زنجیر را
بر من باشد و شما را از این آزار نباشد تبسم نمود و فرمود ای زهری ترا گمان آنستکه مرا از این غل و زنجیر آزار است چنین است دست
و پای از زنجیر بدر آورد و فرمود چون شما را چنین چیزها پیش آید عذاب خدا را یاد کنید و از آن بترسید و ترا خاطر جمع باد که من پیش از دو منزل
با این همراه نیستم پس روز سیم دیدم که موکلان سراسیمه بمدینه بر گشتند و از پی او میگردیدند و از و نشانی نمی یافتند و میگفتند در دور او
نشسته بودیم که یکبار غل و زنجیر را دیدیم که بر جای اوست و او پیدا نیست پس من بشام رفتم و عبد الملک مروان را دیدم و از من احوال
حضرت پرسید آنچه دیده بودم نقل کردم گفت والله که همان روز که از پی او میگشتند بخانه من آمد و بمن خطاب نمود که ما انا و انت یعنی ترا با من
و مرا با تو چه کار است من با او گفتم که دوست میدارم که با من باشی فرمود که من دوست نمیدارم که با تو باشم و از پیش من بیرون رفت بخدا
قسم که چنان هیبتی از او بمن رسید که چون بخلوت آمدم جامه را ملوث دیدم زهری گوید من گفتم که علی بن الحسین بخدای خود مشغولست
با و گمان بد مبر عبد الملک گفت خوشا حال کسیکه شغل او باشد **معجزه چهارم** روایتست که هشام بن عبد الملک خلیفه بود
گفت روزی بطواف بیت الله الحرام آمد و جمعی از اهالی شام با او همراه بودند هر چند سعی نمود که استلام حجر الاسود کند از ازدحام خلق
میسرش نشد و بعد از یاس بگوشه نشست تا که بوقت فرصت طواف کند ناگاه حضرت امام زین العابدین ع بمسجد الحرام در آمد و قصد
طواف نمود و هر جانب که آن آفتاب اوج ولایت روی میاورد عوام چون سایه بر طرف میشدند و راه میدادند چون هشام میل
عوام و ادب ایشان را نسبت بآن مقتدای انام مشاهده کرد بغایت غمناک شد و نفسانیت او را در غضب آورد و در اثنای این حال یکی از اهل شام

کلام

از شام

از هشام پرسید که این جوان چه کس است هشام تجاهل ورزید و اظهار اسم و نسب آنحضرت را مصلحت ندید بجهة عداوتها و بسبب رغبت
مردم بآنحضرت اتفاقا فرزدق شاعر حاضر بود در تجاهل او صبر نتوانست کرد گفت الملک اینجوانرا من میشناسم این آن کس است که
سنگریزهای بطحا بر جلالت حسبش شهادت میدهند و کوههای عرفات و منی بر شرافت نسبش اعتراف دارند بیت هذا الذی تعرف
البطحاء وطأته والبیت یعرفه والحل والحرم هذا ابن خیر عباد الله کلهم هذا التقی النقی الطاهر العلم یکاد یمسکه عرفان راحته رکن الحطیم
اذا ما جاء یستلم اذا رأته قریش قال قائلها الی مکارم هذا ینتهی الکرم ان عد اهل التقی کانوا ائمتهم او قیل من خیر خلق الله قیل هم
چون هشام این قصیده را از فرزدق شنید بغایت خشمناک گردید گفت تا فرزدق را محبوس ساختند و مواجب او را که بدیوان هشام
مقرری داشته بودند از دفاتر خزانه بیت المال محو کردند و چون این مضمون بسمع شریف حضرت امام زین العابدین رسید مبلغ وافی جهة
رفع احتیاج و مقدار کافی از دنانیر در قضای حاجات فرزدق فرستاده و فرزدق آن مال را بخدمت آنحضرت ارسال داشت و گفت
من این قصیده را بطلب صله و مال نگفتم بلکه از آنجا که کمال اخلاص و نهایت اعتقاد نسبت بآنحضرت دیدم که هشام در اظهار حال آن نهال
گلشن عز و جلال اهمال میکند صبر نتوانستم کرد و بدین ابیات بعضی از احوال آن همای اوج کمال را بیان کردم چون قاصد آن مبلغ را بخدمت
آنحضرت آورد حضرت آنرا بفرزدق رد نمود و فرمود که ما اهل بیت حضرت رسالت پناهیم و خازنان بارگاه الهیم آنچه اخراج کنیم رد آن بما
جایز نیست پس فرزدق قبول نمود و چون مدت حبسش بطول انجامید و عده قتل از هشام شنید رقعه از جهة استخلاص خود بجهة آنحضرت فرستاد
امام زین العابدین ع جهة خلاصی او از بند دعا فرمود چون فرزدق از قید زندان خلاص شد بخدمت آنحضرت شتافت و بوسه بر دست و
پای آنحضرت زد و گفت یا ابن رسول الله آنچه از خزانه بیت المال جهة من معاش مقرر بود هشام منع نمود آنحضرت فرمود که وجه احتیاج
چهلساله ترا بر ذمه خود لازم گرفتم و اگر میدانستم که زیاده از این ترا حاجت خواهد بود بتو میدادم راوی گوید که چون چهلسال بعد از وقعه
از عمر فرزدق گذشت بعالم بقا واصل گشت **معجزه پنجم** طاوس یمانی گوید سالی بحج بیت الله الحرام رفتم خواستم که میان صفا
و مروه سعی کنم چون بکوه صفا رفتم جوانی با صفا در آن موضع دیدم که جامهای کهنه پوشیده و آثار اهل صلاح از ناصیه او ظاهر و هویدا بود چون
در جهای صفا برآمد چشمش بر کعبه افتاد رو بسوی آسمان کرد و فرمود الهی عریان کما تری جایع کما تری فما تری یا من یری و لا یری
لرزه بر اعضای من افتاد نگاه کردم دو طبق دیدم که از هوا فرود آمده و دو برد بر بالای آنها نهاده بود و در طبقها در پیش نهاده میوه ها دیدم
بر آن طبق که مثل آن ندیده بودم وی بمن نگریست و گفت یا طاوس گفتم لبیک سیدی تعجبم زیاده شد از آنکه وی مرا بشناخت فرمود ترا
باین جامها حاجت هست گفتم بجامه ام حاجت نیست ولیکن هر آنچه در طبقست میخواهم پس آنحضرت قدری از آن میوه ها بمن داد پس آن دو
برد بر طرف جامه احرام خود بستم بعد از آن آنحضرت جامها را برداشت یکی را از خود دو جامهای کهنه را تصدق کرد و روی مبارک براه نهاد
و میگفت رب اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاکرم من در عقب وی میرفتم کثرت خلایق در حرم ایشان میان من و او جدائی
افکندند یکی از صالحان رسیدم و برا از آن جوان پرسیدم گفت ویحک یا طاوس تو او را نمیشناسی او آدم دوم و امیر عرب است او امام زین
العابدین علی بن الحسین است پس در فراق او بودم و حسرت میبردم تا بخدمت وی رسیدم و از وی منتفع شدم **معجزه ششم**
زهری میکند که وقتی بیمار شدم چنان بیماری که بهلاک نزدیک شدم با خود گفتم که مرا ابتغوا الیه الوسیلة باید جست که حقتعالی مرا بسبب
او شفا دهد در عهد خود از سرور متقیان و پیشوای عابدان فاضلتر از امام زین العابدین ع نمیدانستم پیش وی رفتم و گفتم یا ابن رسول الله
حال من می بینی بچه رسیده است دعا کن در کار من امام زین العابدین ع دست مبارک برداشت و فرمود خداوندا پسر شهاب ابن کرخه
و مرا و پدران مرا بتو وسیله ساخته بحق آن اخلاصی که از پدران من میدانی که او راست شفائی کرامت فرمای و روزی بروی فراخ و قدر آن
در عالم رفیع کن زهری گوید بدان خدائیکه جانها بفرمان او است که در حال شفا یافتم و بعد از آن هرگز بیمار نشدم و دست تنگی و پیچیدگی بمن
نرسید و امید میدارم که ببرکت دعای وی حقتعالی بر من رحمت کند و مرا بیامرزد بیت علی بن الحسین فرضیه علی الالی من ربها
عبیده لشرف قوم فوق النجوم محله افرحتی لسان جوده **معجزه هفتم** حماد بن حبیب کوفی روایت میکند
که سالی بحج میرفتم از قافله باز افتادم در بیابان سرگردان شدم چون شب در آمد بوادی رسیدم درختی بود در آن وادی پناه بآن درخت

بردم چون تاریک شد جوانی را دیدم جامه کهنه سفید پوشیده و در آن وادی چشمه پیدا شد طهارت کرد و قبل از شروع در نماز گفت یا من حاز
کل شیء ملکوت و قهر کل شیء جبروت صل علی محمد وال محمد واولج قلبی فرح الاقبال علیک والحقنی بمیدان المطیعین لک و بعد از آن مشغول نماز شد
دیدم که در پیش روی او محرابی ظاهر گردید و در حین تلاوت آیات قرآنی چون بآیات وعد و وعید میرسید ناله و انین از جان حزین میکشید استغفار
مینمود و چون تاریکی و ظلمت شب متغیر گردید گفت یا من قصده الضالون فاصابوه مرشدا و امه الخائفون فوجدوه معقلا و لجا الیه العائذون فوجدوه
موئلا متی راحة من نصب لغیرک بدنه و متی فرح من قصد لغیرک همته الهی قد تقشع الظلام و لم اقض من خدمتک وطرا و لا من حیاض مناجاتک
صدرا صل علی محمد وآل محمد وافعل بی اولی الامرین بک چون این مناجات را ازو شنیدم با خود گفتم که این مرد یکی از اولیاء الله است من نیز در عقب
وی بنماز ایستادم چون از نماز فارغ شد بمن نگریست و فرمود یا حماد اگر توکلت نیکو بودی راه گم نکردی پس دست من گرفت و گفت بیا
من در عقب وی میرفتم و چنان مییافتم که زمین را در زیر قدم من در می نوردند چون صبح شد فرمود اینک که بر و گفتم بدان خدائیکه امید بدو داری
بگو تو کیستی فرمود چون مرا نشناسی دادی منم علی بن الحسین ع **معجزه هشتم** در کشف الغمه از امام جعفر صادق ع روایت شده که آنحضرت
فرمودند روزی در طواف خانه کعبه مردی را از نیزه دیدم دست بحجر الاسود چسپیده بود و هر چند جهد مینمودند که از هم جدا کنند نتوانستند تا آنکه
رای ایشان بر آن قرار گرفت که هر دو را دست ببرند و در این فکر بودند که حضرت امام زین العابدین در رسید و بر حال ایشان مطلع شد دست مبارک
خود را بر بالای دست ایشان گذاشت ببرکت دست آنحضرت آن دو کس را دست از حجر الاسود جدا شد و توبه و انابه پیش کرده براه خود رفتند
و کسی سر آن را نیافت و در حدیث دیگر آمده که آن دو صاعد آن زن را برهنه دید دست خود را خواست که بر دست او بمالد دست هر دو بهم چسپید
و بفتوای علمای عصر حاکم خواست که دست هر دو را ببرد تا از هم جدا شوند بدعای امام زین العابدین ع از هم جدا شدند **معجزه نهم**
در سیر الائمه روایت شده که امام محمد باقر ع طفل بود روزی بچاهی که در آن خانه بود افتاد و مادرش مضطرب شد و امام زین العابدین ع بنماز
مشغول بود و مادرش هر چند فریاد و اضطراب نمود امام زین العابدین نماز را قطع نکرد و آن ضعیفه در سر چاه میدوید و در چاه نظر میکرد
و باز نزد آنحضرت میدوید تا آنکه بیطاقت شد چون دید که آنحضرت نماز را قطع نمیکند گفت چه سخت است دلها و جگرهای شما ای بنی هاشم
پس آن حضرت چون نماز را تمام کرد بسر چاه آمد و دست مبارک دراز کرد پسر را از چاه بیرون آورد و بمادرش گفت بگیر پسر ترا ای
ضعیفه یقین پس آن عورت از دیدن پسر بسیار خوشحال و خندان شد از آنکه آنحضرت او را ضعیفه الیقین گفته بود گریست بعد از آن حضرت
او را تسکین داده فرمود که نگه دارنده خداست اگر پسر ترا با دمی میسپردی و اضطراب میکردی البته بهتر بود **معجزه دهم** آورده اند
که مالک دینار رحمة الله علیه وقتی در سفر حج از قافله دور افتاده و در آن بیابان میگشت که ناگاه جوان نورانی دید که از دور میرفت چون مالک
بدو رسید بسیار تشنه بود شرم داشت که از آن جوان آب طلبید و حال تشنگی خود را باو بگوید پیش آمد و سلام کرده شرایط تعظیم با آنجوان
بجای آورد و دید که آنجوان دست بطرف هوا دراز کرد مطهره پر از آب سرد از هوا بگرفت و بدست مالک دینار داد مالک آنرا گرفت و بعد از
خوردن مطهره را بآنجوان داد و چون قدم برداشت او را ندید و خود را در میان قافله دید و چون چند روز از این واقعه بگذشت مالک باز یکی از
بوادی راه کعبه رسید و بر سر چاهی رفت که آب بر میداشتند و کسی آن آب را نمیدید ناگاه همان جوان پیدا شد و بر سر چاه آمد و سر بطرف آسمان کرد
و چیزی بخواند دیدم که آب از آن چاه بجوشید و بالا آمد و مرا بگوشه چشم اشارت کرد که برو و آب بردار من مطهره برداشتم و پر آب کردم و همه
و جمعیکه در آن جا حاضر بودند آن حال را میدیدند و چون مطهره خود پر آب کردم دیگر آنرا ندیدم و چون بحرم کعبه رسیدم آنجوانرا در اندرون
حرم دیدم که نشسته است و مردم را تعلیم فرایض و تفسیر قرآن از محکم و متشابه و امر و نهی مینمود چون مرا دید هیچ نگفت تا تبسمی کرد من از یکی
پرسیدم که این جوان کیست گفت مگر تو او را نمیشناسی سنگریزهای که همه او را میشناسند که او امام زمان علی بن الحسین است **معجزه یازدهم**
روایتست که حجاج بن یوسف وقتی امام زین العابدین ع را در بغداد حبس نموده و مرد دیگر نیز در آن موضع با آنحضرت محبوس بود و شبی آمد و یاد
فرزندان خود و عیال کرد حضرت از نور باطن دانست که گریه او از چه راه است چون از نماز خفتن فارغ شدند و از شب نیمه بگذشت
امام زین العابدین ع او را گفت که میخواهی بخانه خود روی و عیال و فرزندان خود را ببینی آن مرد بعد از استماع این سخن گریه بر وی غالب شد
جواب نتوانست دادن آنحضرت فرمود دست بمن ده و چشم بر هم نه آن مرد دست بدست آنحضرت و چشم بر هم نهاد و بعد از لحظه حضرت فرمود

بگشا چون چشم گشود خود را در خانه خود دید حضرت فرمود که برو و عیال و فرزندان خود را به بین و عهد تازه کن و احوال فرزندان خود را معلوم کن و بیا آن مرد بخانه رفت و فرزندان و اهل بیت خود را بدید و ایشان احوال امام زین العابدین ع پرسیدند چون احوال آنحضرت را بیان نمود دیگر به وزاری افتادند و میگریستند چون گریه وزاری ایشان بدید بیرون آمد و بخدمت امام زین العابدین ع رسید آن حضرت باز دستش بگرفت گفت چشم برهم نه برهم نهادم فرمود چشم بگشا چون چشم گشودم خود را در بغداد در اندرون زندان دید روایت که در آن ایام امام زین العابدین ع هیجده ساله بود در دوازده سالگی علمای زمان را درس میفرمود و آداب شریعت ایشان را تعلیم مینمود **معجزه دوازدهم** زهری روایت میکند که روزی در خدمت امام زین العابدین ع بودم که مردی از شیعیان وی بخدمت آنحضرت آمده اظهار عیالمندی و پریشانی نمود گفت چهارصد درم قرض دارم آنحضرت از استماع این سخنان بگریست چون سبب پرسیدند فرمودند که کدام محنت عظیم تر از آن باشد که برادر مؤمنی را کسی قرض دار و پریشان بیند و علاج آن نتواند کرد چون مردمان از آن مجلس متفرق شدند یکی از منافقان گفت عجب است که ایشان یکبار گویند آسمان و زمین مطیع ماست و یکبار میگویند که از اصلاح برادر مؤمن عاجزیم آن مرد از شنیدن این سخن آزرده شد و بخدمت آنحضرت رفته گفت یا ابن رسول الله شخصی چنین و چنین گفت و این سخن بر من سخت آمد چنانکه محنت و پریشانیهای خود را فراموش کردم آنحضرت فرمود بدرستیکه حق سبحانه و تعالی ترا فرج عطا نمود و کنیز را آواز داد و فرمود آنچه بجهة افطار من مهیا کرده بیار کنیز دو قرص نان خشک شده را آورد آنحضرت فرمود یکی قرصها را که در خانه ما بغیر این نیست لکن حق تعالی ببرکت این قرصها ترا نعمت و مال بسیار میدهد پس آن مرد دو قرص را گرفت و ببازار شد و ندانست که چکند و شیطان او وسوسه اش کرد که نه دندان طفلان این کار میکند و نه شکم تو و اهل بیت ترا سیر میکند و نه قرض داری از تو بقیمت میگیرد پس در بازار میگشت تا بماهی فروشی رسید که یکماهی از آنچه گرفته بود در دستش مانده بود که هیچکس آن را نخریده بود آن مرد درویش با وی گفت قرص نان جوی دارم بیا تا باین ماهی تازه سودا کنیم ماهی فروش قبول نموده ماهی را داد و قرص را گرفت درویش چون قدمی چند رفت بقالی را دید که اندک نمکی با خاک ممزوج شده دارد که هیچ مشتری ندارد گفت بیا و این نمک را بده و این قرص را بگیر شاید که من باین نمک ماهی را علاج کنم مرد بقال نمک را داده قرص نان را گرفت پس بخانه آمد و در فکر بود که ماهی را پاک کند دید که کسی در خانه را میزند چون بیرون آمد هر دو شخص را که نان خود را دید که قرصها واپس آورده اند و میگویند که دندان طفلهای ما این نان نو کار نمیکند و ما دانسته ایم که از پریشانی این نانها را آورده نان خود را بستان و ما ترا حلال کردیم و آن ماهی و نمک را بتو بخشیدیم و آن مرد ایشان را دعا کرده برفتند و چون طفلانش را دندان بر آن نان کار نمیکرد و بماهی پختن مشغول شد چون شکم ماهی شکافتند مملو از دُر و مروارید بود که بهتر از آن در هیچ صدف دریائی نباشد پس حق سبحانه و تعالی را بر آن نعمت شکر کردند و آن مرد در فکر بود که آیا اینها را بچه بفروشد و چکند که شخصی از جانب امام زین العابدین ع آمد و پیغام آورد که آنحضرت میفرماید که حق تعالی ترا فرج داد و از پریشانی خلاص شدی اکنون قرصهای ما را باز ده که آن را بغیر از ما کسی دیگر نمیخورد پس آن دو قرص را بخادم برده حضرت آن افطار کرد و درویش مروارید را بمال عظیم فروخته قرضهای خود را ادا نمود و حالش نیکو شد و از توانگران عصر گردید چون منافقان از این حال اطلاع یافتند با هم گفتند چه عظیم است احوال ایشان اول فقر بود بر صلاح حال درویش و آخر او را توانگری عظیم گردانید چون این سخن بدان حضرت رسید گفت نسبت به پیغمبر خدا نیز اینچنین میگفتند نشنیده اید که تکذیب او مینمودند در وقتیکه احوال بیت المقدس را بیان میفرمود گفتند کسیکه از مکه بمدینه بدوازده روز رود چگونه در یک شب به بیت المقدس رود و باز آید کار خدا و اولیای خدا را ندانسته اند **معجزه سیزدهم** روایت که روزی حضرت امام زین العابدین در موضعی نشسته بود که آهوئی از صحرا آمده در برابر آنحضرت ایستاد و دست بر زمین میزد و شکوه مینمود یکی از اصحاب پرسید که این آهو چه میخواهد فرمود که فلان سید هاشمی بره بچه مرا گرفته برده است و از آن وقت تا بحال شیر نخورده است دعا دارم که از آن شخص رخصت مرا بگیری که من بچه خود را شیر داده باز باو تسلیم نمایم و یکی از حضار را در خاطر شکی پیدا شد که آیا این حرف وقوع داشته باشد یا نه پس امام ع کسی بطلب آن سید فرستاد چون حاضر شد با وی گفت که این آهو از تو شکوه دارد که بچه اش را گرفته و التماس دارد که آن را حاضر کنی تا شیرش بدهد باز بتو تسلیم نماید آن سید کس فرستاد و آهو بچه را آورد چون آهو بچه مادر خود را دید بنا ایستاد دست بر زمین زدن و دم حرکت

دادن کرد پس آن آهو بچه خود را شیر داده امام زین العابدین ع با آن سید گفت بحق خویشی من بر تو که این آهو بچه را ببخش آن هاشمی آن آهو بچه را بآن حضرت بخشید و امام بزبان آهوان حرفی چند زد و آن آهو نیز صدای چند کرده راهی شد و بچه اش همراه او بود چون پرسیدند که آهو چه صدا میکرد فرمود دعای خیر شما میکرد و شکر ما میگفت **معجزه چهاردهم** مرویست که حضرت امام زین العابدین ع با جمعی در سفر بچیزی خوردن مشغول بودند که آهوئی از دور پیدا شد و صدائی کرده آنحضرت با وی گفت بیا و چیزی بخور که در امان مائی پس آهو آمده بچیزی خوردن مشغول شد در آن اثنا یکی از حضار سنگریزه بر پشتش زد و آن آهو رمیده دور شد پس آنحضرت گفت من او را امان داده بودم چرا چنین کردی هرگز با تو حرف نزنم **معجزه پانزدهم** ایضاً منقولست که بار دیگر سفره انداخته بودند و بغذا خوردن مشغول بودند که آهوئی نزد آن حضرت آمده لب بجنبانید آنحضرت با آهو گفت من علی بن حسین بن علی بن ابیطالبم و مادر من فاطمه دختر رسول است بیا و هرچه میخواهی بخور و خاطر جمعدار که تو در امان منی پس آهو آمده با یاران حاضر در خوردن موافقت نمود و در آن اثنا یکی از حضار دستی بر پشت آهو رسانید و آهو رم کرد امام زین العابدین ع ایشان را نیز بهمان طریق مخاطب ساخت و ملامت نمود **معجزه شانزدهم** روایتست که روزی علی بن الحسین با جمعی نشسته بودند ناگاه آهوئی از صحرا در آمد و در پیش آنحضرت ایستاد و خود را بآن حضرت میمالید و دست در دامنش میزد و اضطراب مینمود بعضی از حضار گفتند یا ابن رسول الله این آهو را چه حالتست که با تو اظهار مؤانست میکند و تضرع بسیار مینماید گفت صیادی بره این آهو را صید کرده و بروز این آهو را قبل از آنکه بره اش را شیر دهد از وجدا شده امروز آرزوی آن میکند که من از صیاد بره اش را آنقدر زمان بستانم که شیرش دهد بعد از آن تسلیم صیاد کند پس آنحضرت باحضار آن صیاد امر فرمود و چون صیاد حاضر شد گفت ای صیاد دیروز بره آن آهو را گرفته و از من استدعا آن دارد که من بره آن را از تو بگیرم تا بره اش را شیر دهد بعد از آن من بتو باز دهم بره را حاضر کن صیاد بره را حاضر کرد و آن آهو بره اش را شیر داد و اشک از چشم آهو میرفت امام زین العابدین ع را بر آن ترحم آمد و گفت ای صیاد قیمت این آهو بره را از من بگیر و با درش باز گذار صیاد گفت یا ابن رسول الله من آن را بتو بخشیدم پس آنحضرت بره را همراه مادرش کرد و با یکدیگر متوجه صحرا شدند و بزبان عربی فصیح چنانچه همه حضار میشنیدند آهو میگفت اشهد انک من اهل بیت الرحمة و ان بنی امیه من اهل اللعنة **معجزه هفدهم** نقلست که روزی امام زین العابدین ع با جماعتی از اهل بیت و اصحاب خود بجانب صحرا بیرون رفتند و فرمود که سفره طعام بصحرا آورند چون آنحضرت با اصحاب خود نشست و دست بسفره دراز کردند آهوئی از صحرا در رسید و نزدیک آن حضرت ایستاد و فریاد کرد حضار گفتند یا ابن رسول الله این آهو چه میگوید و حالش چیست امام زین العابدین ع فرمود که از جوع شکایت میکند و میگوید که سه روز است که چیزی نخورده ام باید که شما دست بچیزی دراز نکنید تا آهو بقدر حاجت خود از سفره ما بخورد و اصحاب قبول نمودند و آن آهو باشاره آن حضرت پیش آمد و از آن سفره میخورد ناگاه یکی از ایشان دست بر پشت آهو نهاد و آن آهو اضطراب نمود و از سفره دور رفت حضرت فرمود که شما را وصیت نکردم که دست بجانب او دراز نکنید آن شخص معذرت خواست و گفت یا ابن رسول الله این فعل از روی سهو از من واقع شد دیگر این کار نکنم باز آنحضرت با آهو گفت پیش آی که از این جماعت ایمنی آهو باز بسفره حاضر شد آنچه میل داشت بخورد بعد از آن فریاد کرد و روی بصحرا نهاد اصحاب گفتند یا ابن رسول الله چه میگوید حضرت فرمود شما را بخیر و برکت دعا کرد **معجزه هجدهم** مرویست که امام زین العابدین ع را مزرعه بود روزی توجه بجانب آن مزرعه نمود در اثنای راه آن مزرعه گرگ درنده بود که آن راه را بر مردم مسدود کرده بود و چون آنحضرت نزدیک آنجا رسید گرگ پیش آنحضرت آمد و فریاد چند کشید آن حضرت فرمود انشاء الله میکنم پرسیدند که یا ابن رسول الله این گرگ چه میگوید و سبب چه بود که هیچکس را متعرض نساخت فرمود که از من التماس نمود که او را زوجه ایست در این وقت ولادت بر او مشکل شده جهة رفع آزار آن دعا کنم و از من قبول نمود که بعد از این دیگر ضرری باحدی از شیعیان و محبان ما نرساند و من دعا کردم انشاء الله مستجاب خواهد شد **معجزه نوزدهم** منقولست که حجاج بن یوسف مکتوبی بعبدالملک بن مروان نوشت با مضمون که اگر خواهی که ملک بتو ثبات یابد و مملکت تو برقرار باشد باید که علی بن الحسین را بقتل آوری تا امارت ترا از خلل محفوظ باشد چون این مکتوب بعبدالملک رسید در جواب نوشت که مرا جهة ثبات مملکت رغبت بقتال اولاد ابیطالب نیست مالی و بر بخش چون

اهل بیت رسول تحریص میکنی و از آن غافلی که آل ابوسفیان که قصد معامله و معانده با ایشان مینمودند تمامی معدوم گشتند و در قیامت نیز ملوم
که حال ایشان چگونه خواهد بود و نامه را مهر کرده بحجاج فرستاد مقارن اینحال از حضرت امام زین العابدین ع رقعه بعبدالملک مروان رسید که آنچه
در حق اولاد رسول و احفاد بتول در جواب نامه حجاج در تاریخ فلان نوشته بودی و فلان روز نوشته آن بتو رسیده بود دانستم شکر الله
سعیک و بارک فی عمرک و ملکک سعی ترا ضایع نکناد و مدت حیوة مملکت ترا برکت کناد چون عبدالملک مکتوب آنحضرت را خواند و تاریخ مکتوب
آنحضرت را با تاریخ کتابت حجاج موافق یافت دانست که این از معجزات امام زین العابدین است و بغایت خوشحال گردیده ده هزار دینار
بطریق هدیه بخدمت آنحضرت فرستاد و التماس دعا نمود که من بعد آنحضرت را اگر خدمتی باشد رجوع بخدمت آنرا ممنون و سرفراز گرداند
و چون آن مبلغ را بخدمت آنحضرت آوردند بموالیان و محبان خود تقسیم نمود و عبدالملک را بدعای خیر یاد نمود اما در فصول المهمه
چنین روایت شده که چون عبدالملک مروان متصدی امر خلافت شد بحجاج نوشت که زینهار که از کشتن بنی عبدالمطلب پرهیز
مرتکب قتل ایشان مشو زیرا که آل ابی سفیان بعد از ارتکاب این امر همه مستاصل شدند و در اندک زمانی از ایشان نام و نشان نماند و من بعد
بانچه امر نمودم قیام نمائی و از قتل ایشان محترز باشی و این راز را پنهان داری و نوشته را در خفیه چنانکه هیچکس نفهمید بحجاج فرستاد
امام زین العابدین بفاصله بعبدالملک نوشت که تو در فلان روز و فلان ساعت اینچنین چیزی بحجاج نوشتی و حقتعالی برکت [اعمل] بر
عمر و دولت تو افزود و چون عبدالملک نوشته آنحضرت را مطالعه نمود دانست که تاریخ نوشته آنحضرت را با تاریخ نوشته او موافق است [لعاب]
خوشحال و فرحناک شد و یکخروار درهم و کسوت فاخر بخدمت امام زین العابدین ارسال داشت **معجزه بیستم** روایتست که چون امام
زین العابدین ع از مکه بمدینه میرفت در منزلیکه عسفان نام داشت غلامانش در طرفی خیمه زده بودند حضرت فرمود چرا اینجا خیمه زده اید بهمان
جمعی از جنیانست که از دوستان و شیعیان ما اند مبادا از ایشان تنگ باشند و از بودن ما ملالی بایشان رسد از طرفی بزبان فصیح
صدائی آمد و گوینده مرئی نمیشد که یا ابن رسول الله جا بر ما وسیع است و از بودن شما در اینمکان ما را کمال مسرت و خوشحالی است بعد
که خیمه را بحال خود بگذارید دیگر آنکه هدیه ما را قبول نمائید و از آن میل فرمائید فی الحال طبقی پر از انار و انگور و میوه های دیگر همه تر و تازه
حاضر شد امام زین العابدین ع یاران و رفیقان که همراه بوده طلبیده همه از آن میوه ها خوردند و بسیار خوشحال و شادمان گشتند
معجزه بیست و یکم ابوحمزه ثمالی روایت میکند که روزی در خدمت امام زین العابدین ع بودم گفتم یا ابن رسول الله مرا سؤالیست
که بجواب آن چشمم روشن گردد و دلم از کدورت بیرون آید گفت بپرس آنچه خواهی گفتم یا ابن رسول الله چه میگوئی در حق اول و ثانی گفت
بر ایشان باد انواع عذاب الهی و اصناف لعاین نامتناهی بخدا قسم که هر دو از این دنیا رفتند در حالیکه کافر و مشرک بحق تعالی بودند
گفتم یا ابن رسول الله آیا ائمه دین مصطفوی مرده را زنده میکردانند و چشم اکمه را بینا میکنند و شفا میدهند ابرص را و بر روی آب میروند
حضرت فرمود یا اباحمزه آنچه حقتعالی بجمیع انبیای کرام خود داده به پیغمبر ما ص داده آنچه حقتعالی بسید کاینات از معجزات و کرامات و
خارق عادات تفویض فرموده جمیع آنها را بامیرالمؤمنین ع عطا نموده و حضرت امیرالمؤمنین ع به پسرش امام حسن ع عطا نموده و همچنین امامی
بامامی دیگر که بعد از وی باشند تسلیم میکند تا روز قیامت بانچه از حوادث زمان و سوانح دوران واقع شود بعد از آن گفت یا اباحمزه روزی
حضرت رسالت پناه ص با اصحاب نشسته بود و سخنی از گوشت بریان اصحاب گفتند ما را بگوشت رغبتست حضرت محمد ص نیز فرمود که مرا
بگوشت میل تمام است مردی از انصار از مجلس برخاست بخانه خود آمد و با زنش گفت که حضرت رسالت بگوشت رغبت بسیار نمود
چه شود اگر این بزغاله را بخدمت آنحضرت بریم زن گفت اختیار داری اگر خواهی پیش آنحضرت بر اما یقین بدان که از این بزغاله در خانه ما
چیز دیگر نیست پس آمد و بزغاله را بخدمت آنحضرت حاضر گردانید سید عالم ص فرمود ای یاران از این گوشت بخورید اما استخوانش را مشکنید
پس جمیع اصحاب و اهل بیت آنحضرت از آن گوشت خوردند و همه را کفایت کرد و بعد فرمود تا استخوانهای آن بزغاله را حاضر کردند و ردای مبارک
های خود را بر آن پوشانیده دعا نمود بزغاله بامر الهی حیات یافته بخانه انصاری رفت و چون انصاری بخانه آمد بزغاله را دید که در خانه
میگردد دانست که این معجزات سید کاینات و خلاصه موجودات است ابوحمزه روایت میکند که چون حضرت امام زین العابدین ع این معجزه را
نقل نمود جمعی از حضار مجلس خود توجه بجانب صحرا فرمود و من در خدمت آنحضرت بودم چون بصحرا رسیدیم آهوئی چند دیدیم که چرا میکنند

آنحضرت

آنحضرت آهو را آواز داد و در ساعت پیش آمد آنحضرت فرمود تا آهو را ذبح کردند و بریان نموده حاضر ساختند پس حضار را گفت بسم الله بگوئید و
بخورید و استخوانها را مشکنید حضار از آن بریان خوردند و همه سیر شدند آنحضرت استخوانها را جمع فرموده در پوست آهو نهاد و دعا کرد در حال
آهو حیات یافته برجست و راه صحرا گرفت و با آن آهوان دیگر مشغول چرا شدند **معجزه بیست و دوم** روایتست که منهال بن عمرو کوفی
در مدینه طیبه بخدمت امام زین العابدین ع رسید و آنحضرت از وی خبر مختار را پرسید گفت بر مسند حکومت متمکن است و هر روز جمعی از دشمنان
شمار القتل میرساند فرمود که حرمله بن کاهل الاسدی زنده است گفت بلی آنحضرت فرمود اللهم اذقه حر النار یعنی خدایا او را تیزی آتش
بچشان و آن بدبختی بود که سر مبارک امام حسین را بدمشق میبرد و در آن راه شماتت بسیار کرده بود راوی گوید چون بحوالی کوفه رسیدم در بیرون
شهر دیدم که مختار سوار ایستاده و جمعی کثیر در خدمتش ایستاده و چنان یافتم که انتظاری دارد پس سلام کرده بایستادم بعد از لمحه دیدم که حرمله
پلید را دست بسته آوردند مختار شعف بسیار نمود و گفت الحمد لله که حقتعالی مرا بر تو مسلط گردانید و فرمود تا دستهای نی را آوردند و آتشی عظیم بر
افروختند و آن لعین را بند از بند جدا کردند و در آتش انداختند و من چون این سخن از امام زین العابدین ع شنیده بودم و این کار از مختار دیدم
تبسم نمودم مختار را نظر بر من افتاد وجه تبسم از من پرسید عرض داشتم که در مدینه بخدمت امام زین العابدین ع رسیدم و آنحضرت چنین گفت حال
هنوز بشهر داخل نشدم که این امر غریب را مشاهده نمودم و چون آن گفتگو بخاطرم رسید تبسم نمودم مختار مکرر مرا قسم داد که آنچه گفتی از آنحضرت شنیدی
من قسمها خوردم که آنچه گفتم بیان واقع است پس از اسب فرود آمده دو رکعت نماز گذارد و سجده شکر بجا آورده زمانی طویل روی بخاک میمالید
و میگریست بعد از آن سوار شده و در خدمتش روان شدیم و چون راهش بر در خانه من بود التماس کردم که نزول کن و ماحضری تناول نما
گفت در آنوقت که این سخن از تو شنیدم هنوز چیزی نخورده بودم شکرانه آنکه دعای آنحضرت در شان مستجاب شده و آنچه از خدا طلبیده از من
بظهور رسید نیت روزه کردم و امروز صائمم و اگر نه اجابت دعوت تو میکردم حقتعالی ترا جزای خیر دهاد **معجزه بیست و سیم** زهری روایت
میکند که مرا برادری بود دینی که بسیار با او محبت داشتم وی در جهاد روم شهید شد من از شهادت وی خوشحال شدم و آرزو کردم که کاش من
نیز شهید شوم تا بدرجه وی برسم پس آنرا در خواب دیدم با او گفتم که حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید بسبب جهادیکه در راه او کرده بودم و بدوستی
که با محمد و اهل بیت او داشتم و زیادت کرد مملکت مرا در بهشت مقدار هزار ساله راه از هر جانبی و [...] از ممالک بشفاعت علی بن الحسین ع
گفت ای برادر رشک من بر منزلت تو زیاده است از رشک تو بر منزل من بدرستیکه اگر تو برحمت من واصل شوی بدانچه تو برآئی درجه تو بالای
درجه من باشد بیشتر از هزار سال راه گفتم بچه چیز گفت بسبب آنکه در هر روز جمعه بخدمت امام زین العابدین ع میرسی و بر وی سلام میکنی و چون روی
مبارک وی می بینی بر محمد و آل محمد صلوات میفرستی و در این زمان شوم بنی امیه ذکر آنحضرت میکنی و بدن خود را در معرض تلف و هلاک می افکنی
و لیکن حق سبحانه و تعالی ترا از جمیع آفات محفوظ میدارد زهری گوید که من از خواب بیدار شدم با خود گفتم که اینخواب از اضغاث احلام خواهد بود
و نوبت دیگر بخواب رفتم دیگر باره آنرا بخواب دیدم مرا گفت شک کردی شک مکن که شک کفر است و بر آنچه دیدی کسی را خبر مکن و علی بن الحسین ع
نیز ترا از این واقعه خبر خواهند فرمود چنانچه حضرت رسالت ص ابوبکر را خبر داد بخوابیکه در راه شام دیده بود زهری گوید من از خواب بیدار شدم و نماز
کردم که در آنحین امام زین العابدین ع در رسید پس پیش وی شدم گفت یا زهری دوش چنین و چنین در خواب دیدی و هر دو خواب را چنانکه دیده بیان فرمود
معجزه بیست و چهارم مرویست که روزی حضرت امام زین العابدین ع فرمود که موت فجائه تخفیف گناهست جهة مؤمنان
و حسرت و تاسف است برای کافران و منافقان بدرستیکه میت اگر کسیکه غسل میدهد غاسل خود را میشناسد و آنکه نعش میت را برمیدارد میشناسد
پس اگر از اهل سعادت باشد بسرعت و تعجیل بجانب قبرستان میبرد و اگر از اهل شقاوت باشد کند و آهستگی میبرد راوی گوید که شخصی که
او را حمزه بن سمره میگفتند حاضر بود و چون این سخن شنید از روی استهزا و تمسخر گفت پس من در آرزو می برم و در اظهار سخن خندید و بعضی
از حضار مجلس را خنده آمد و از آنجا در گذشت و متوجه خانه خود شد امام زین العابدین ع گفت خدایا حمزه بن سمره بر حدیث فرزند رسول تو تمسخر
میکند و ضحکه می انگارد او را بموت فجائه بگیران و بعد از ساعتی غلام حمزه بتعجیل تمام میگذشت و آثار ماتم و گریه بر رویش ظاهر بود یکی از
اصحاب سبب گریه از وی پرسید گفت خواجه ام بدر خانه رسید و بموت فجائه بدار بقا واصل گردید بخدا قسم که در حین مردن مینالید چنانچه در
الحذر و همه کس صدای آنرا میشنید که میگفت هزار وای بر حمزه بن سمره که دوری جست از خویشان و نعیم و نزدیکی کرد بعقبات و درکات جحیم

پس امام زین العابدین ع فرمود ای اکثرین مسخریست که بر سخن اولاد رسول نبود **معجزه بیست و پنجم** ثابت بنانی روایت میکند که سالی با جماعتی
از عباد بصره چون ایوب سجستانی و صالح مره و حبیب فارسی و مالک دینار بحج رفته بودیم چون بمکه رسیدیم آب بسیار تنگ بود و تشنگی بر مردمان
غالب شده بود اهل مکه و حاجیان پناه بما آوردند و التماس نمودند که از برای ایشان دعا کنیم و از حق سبحانه و تعالی جهة ایشان باران خواهیم
پس بکعبه رفته و طواف کردیم و بخضوع و خشوع از او باران خواستیم دعای ما باجابت مقرون نگردید و در آن حال جوانی را دیدیم که میآید چون نزد
ما رسید گفت یا مالک دینار و یا ثابت البنانی و یا صالح المری و یا حبیب فارسی در میان شما هیچکس نیست که حق سبحانه و تعالی او را دوست
داشته باشد گفتیم ای جوان ما دعا کردیم و از حقتعالی اجابت گفت دور شوید از کعبه اگر در میان شما کسی بود که حقتعالی او را دوست میداشت
دعای او را اجابت میکرد این بگفت و داخل کعبه شد و بسجده رفت و میشنیدیم که در سجده میگفت سیدی بحق دوستی تو مرا که این جماعت را باران دهی
وی این سخن را تمام نکرده بود که باران باریدن گرفت بنحویکه آب از سر مشکها بیرون رفت ثابت گوید که من با آن جوان گفتم که تو از کجا دانستی
که حقتعالی ترا دوست میدارد گفت اگر مرا دوست نداشتی از من زیارت کردن نخواستی و چون از من زیارت کردن خواست دانستم که مرا
دوست میدارد بهمان دوستی که از وی سئوال کردم مرا اجابت فرمود آنگاه برخاست و چند بیت عربی بر زبان جاری ساخت از اهل مکه پرسیدم
که این جوان کیست گفتند علی بن الحسین بن العابدین ع است **معجزه بیست و ششم** زراره بن اعین روایت میکند که در نصف شبی از
شبهای ظلمانی آوازی شنیدم که این الزاهدون فی الدنیا و الراغبون فی الاخرة یعنی کجا بند آنها که از دنیا کناره میکنند و آخرت رغبت
مینمایند پس از طرف دیگر آوازی آمد که ذاک علی بن الحسین یعنی آنکه تو او را میخواهی آن علی بن الحسین است و هیچکدام از آن دو شخص مرئی
و معلوم نشد **معجزه بیست و هفتم** ابو الصباح الکنانی روایت میکند که از امام محمد باقر ع شنیدم که گفت ابو خالد کابلی مدتی مدید در خدمت
علی بن الحسین ع بود وقتی شوق دیدن مادرش بر او غالب شده بخدمت امام زین العابدین آمد و گفت یا ابن رسول الله جهة دیدن مادر خود
از این حضرت رخصت میخواهم آنحضرت اندکی متفکر شده وجه تفکر آن بود که آنحضرت میخواست جهة ابو خالد خرجی راهی بهم رساند در آن وقت
در خانه آنحضرت چیزی حاضر نبود بعد از آن سر برآورده فرمود یا کنکر این اسمیست که در طفولیت ابو خالد را مادرش بآن اسم میخواند
بود بعد از آن فرمود امروز صبر کن فردا مردی از شام بدین مقام آید و با او جمعیت بسیار و مال بیشمار باشد و دختر او را عنزی از جن رسیده
و هرچند علاج کردند مفید نیفتاد بقصد معالجه این دختر باینجا آید و با خود قرار داده که ده هزار درهم بآن کسیکه دختر او را علاج کند بدهد
یا ابا خالد چون آن مرد بیاید بنزدیک او روی و بگوئی که من این دختر را معالجه میکنم و از تو ده هزار درهم میخواهم چون این سخن از تو بشنود
بغایت بهیج و مسرور گردد و آن مبلغ بتو تسلیم نماید و چون روز دیگر شد از جانب شام تاجری با جمعیت تمام در حدود مدینه نزول نمود
و چون ابو خالد از آمدن شامی خبر یافت بمنزلگاه او رفت و چون شامی نظر بر ابو خالد افتاد پیش آمد و گفت من بدین حدود آمده ام سبب
آنکه مرا دختریست علیل و از معالجه اش اکثر اطبا عاجز شده اند و در اینجا طبیبی میخواهم که معالجه اش نماید ابو خالد گفت من معالجه اش
میکنم بشرط آنکه ده هزار درهم بمن دهی گفت با عزاز و کرامه آنچه طلب کنی مهیا آورم و آنچه فرمائی فرمان بردارم ابو خالد گفت ساعتی صبر
کن تا من بیایم پس بخدمت امام زین العابدین ع آمد و گفت یا ابن رسول الله آن شامیکه فرموده بودی آمده من آنرا دیده ام و تعهد معالجه دخترش
نموده ام الحال امر عالی آنحضرت چیست حضرت فرمود بنزدیک دختر رو و گوش چپش را بگیر و در گوشش بگو که ای خبیث علی بن الحسین میگوید
که از بدن این دختر بیرون رو و دیگر مراجعت مکن پس ابو خالد از خدمت آنحضرت نزد شامی آمد چون ابو خالد را دید خوشحال گردید و تنش
گرفته بخیمه دختر در آورد ابو خالد آنچه آنحضرت فرموده بود عمل نمود در ساعت آن دختر شفا یافت و شامی مبلغ موعود را حاضر گردانید تسلیم ابو
خالد نموده پس ابو خالد آن مبلغ را بخدمت امام زین العابدین ع آورد آنحضرت فرمود یا ابا خالد آن جنی که آن دختر را تشویش داده بود زود باشد
که باز عود کند و ببدن آن دختر باز آید که یکبار دیگر باز بروی و در گوش چپ دختر آهسته بگوی که ای خبیث امر علی بن الحسین ترا اخراج میکنم از بدن
این جاریه دور شو و اگر دیگر ببدنش باز آئی ترا با آتش خواهد سوخت پس ابو خالد نوبت دیگر نزد دختر آمد آنچه حضرت فرموده بود عمل نمود
و بخدمت آنحضرت مراجعت نمود امام زین العابدین ع آن مبلغ را با ابی خالد داد و فرمود الحال ترا بدیدن مادر رخصت است ابو خالد آن
مبلغ را برداشته بزیارت مادر رفت **معجزه بیست و هشتم** مرویست که حبابه والبیه در مسجد کوفه بخدمت امیرالمؤمنین ع آمده گفت

یا امیرالمؤ

یا امیرالمؤمنین نشانه امامت چه چیز است مرا از آن خبر کن تا حقتعالی ترا مستغرق رحمت خود گرداند پس آنحضرت بدست مبارک اشاره بسنگ
رخام که آنجا افتاده بود نموده فرمود که آنرا بیار و انگشتر مبارکش را بر آن زد نقش گرفت چنانچه بر موم نقش انگشتر زنند و فرمود که ای حبابه
هرکه دعوی امامت کند و قادر باشد که چنین نقشی بر چنین سنگی بنحویکه من کردم بکند بتحقیق بدانکه او امام بحق است و اطاعت آن بر همه خلق واجب
چه امام آنکس است که در هیچ کاری عاجز نباشد پس حبابه آن سنگرا برداشت و رفت و بعد از رحلت آنحضرت بخدمت امام حسن ع آمده سلام کرد و آن
حضرت با او خطاب کرد که تو حبابه والبیه هستی گفت بلی فرمود آن سنگ را بده و بهمان طریق در پهلوی آن مهر زده و باز در مدینه در مسجد حضرت رسالت
پناه بخدمت امام حسین ع آمده مراسم تعظیم بجای آورد حضرت بحبابه گفت آمده که نشانه امامت را ببینی گفت بلی حضرت فرمود که آن سنگرا
بیار پس سنگرا بیار پس سنگرا گرفته بطریق مذکور مهر نمود حبابه گوید بعد از آنکه علی بن الحسین ع را دیدم عمر من بصد و سیزده سال رسیده
بود و از زندگانی مایوس و از طلب علامات امامت نومید گشته بودم پس امام زین العابدین ع بانگشت سبابه بمن اشاره نمود فی الحال
جوان شدم و مهر بر آن سنگ نهاد و من تا زمان امام رضا ع حیوة داشتم و امام محمد باقر و امام جعفر صادق و امام موسی کاظم و امام رضا علیهم السلام
جمیع آن سنگرا نقش نمودند بعد از آنکه امام رضا ع آن سنگرا مهر کردند آنگاه دیگر حبابه زنده بود و بعد از آن برحمت ایزدی واصل گردید
و حکایت حبابه والبیه و طول عمر او و جوان شدنش باشاره امام زین العابدین ع و طلب کردن علامات امامت نزد مخالف و مؤالف بصحت
پیوسته **معجزه بیست و نهم** ابو خالد کابلی روایت میکند که روزی حضرت امام زین العابدین ع سئوال کردم و گفتم یا ابن رسول الله
بعد از تو امر خلافت که مفوض باشد و اطاعت فرمان که بر خلق واجب گردد گفت بعد از من پسرم باقر علوم و عالم بمنطوق و مکتوم
باشد و بعد از وی جعفر که اسمش در آسمانها صادق باشد گفتم جمیع آباء کرام و اولاد عظام شما صادقاند چون این اسم مخصوص او باشد
فرمود که خبر داد پدرم از جد بزرگوار خود محمد ص که آنحضرت فرمود که چون فرزندم جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب متولد شود
بلکه در آسمانها او را صادق خوانند بجهة امتیاز زیرا که فرزند پنجمش جعفر نام داشته باشد و دعوی امامت کند و افترا نماید بخدا و رسول
و او را بدین سبب جعفر کذاب گویند راوی گوید که بعد از این حکایت امام زین العابدین ع فرمود گویا میبینم جعفر کذاب جماعتی از طغات زمان را
برداشته تفتیش احوال صاحب الامر و ولی الله و المغیب فی حفظ الله یعنی محمد بن الحسن بیرون آمده و هویت اهل ضلالت میکند و آخر همان
عنوان که آنحضرت فرموده بود جعفر کذاب جماعتی از بنی عباس را برداشته بطلب حضرت صاحب الزمان بیرون آمد و باعث غیبت
آنحضرت این بود **معجزه سیام** ابو بصیر روایت میکند که امام محمد باقر ع فرمود روزی پدرم علی بن الحسین مرا طلبیده و وصیت نمود
گفت ای فرزند در آنوقت که امر الهی در رسد و رخت حیوة از این دار غرور بسرای سرور کشم باید که تو مرا غسل دهی که امام را غسل ندهد
الا امامی مثل او ای فرزند زود باشد که برادرت عبد الله خلق را باطاعت خود خواند و دعوی امامت نماید باید که او را منع کنی و نصیحت
نمائی و اگر از سخن تو ابا نماید بیقین بدانکه بزودی رشته حیوتش منقطع گشته و حتم او را کفایت شود حضرت امام محمد باقر ع میفرماید
که چون پدرم بجوار رحمت الهی پیوست برادرم عبد الله دعوی امامت کرد من نصیحتش کردم قبول نکرد و چون اندک زمانی گذشت
از کلام معجز نظام پدرم ع ظاهر گردید **مقصد هفتم** در بیان معجزات حضرت امام محمد باقر ع مشتملست بر بیست معجزه
معجزه اولی ابو عتبه روایت میکند که روزی نزد امام محمد باقر ع بودم که مرد شامی بخدمت آن حضرت آمد و گفت یا ابن
رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد حقتعالی بر من بسبب محبت با خاندان شما منت نهاده و از جمیع مخالفان و دشمنان شما تبرا کرده ام
و پناه باستان عالیشان شما آورده ام و پدری داشتم که محبت بنی امیه داشت و توانگر و متمول بود و او را بغیر از من فرزندی نبود
و در رمله مسکن داشت و آنرا باغی بود بانواع اشجار آراسته و اکثر اوقات در آن باغ منفرد بود و تنها اموال خود را در محلی که خود میدانست
دفن مینمود و چون محبت مرا با اهل بیت میدانست از راه عداوت بمن وصیت نکرد و اموال را از من مخفی داشت امام محمد باقر ع
فرمود دوست میداری که پدرت را بتو نمایم تا از وی سئوال کنی و بر آن اموال اطلاع یابی جوان شامی گفت یا ابن رسول الله بسیار فقیر و
محتاجم و آرزو دارم که حاجت مرا برآوری پس آنحضرت مکتوبی نوشت و مهر کرده بدان جوان شامی داد و فرمود که این مکتوب را به بقیع

و در میان مقابر بقیع بایست و باواز بلند بگوی یا درجان شخصی حاضر خواهد شد مکتوب را باو ده و بگوی که من فرستادهٔ محمد بن علی الجهنیم و
مرا دست ازان شخص طلب کن پس شامی مکتوب را از آنحضرت گرفته متوجه بقیع گردید ابو عیینه گوید روزی دیگر صبحگاه بخدمت ابی جعفر شتافتم
تا حقیقت حال آن شامی را معلوم کنم دیدم که آن شامی پیش از من بر آستان سعادت نشان آنحضرت حاضر شده بود و منتظر اذن دخول بود چون
اندک زمانی گذشت خادم بیرون آمد و اذن داد پس با آن جوان بخدمت آنحضرت رفتیم شامی گفت یابن رسول الله حق سبحانه و تعالی از کمال
حکمت علم خود را بکسیکه شایسته او باشد عطا فرماید در شب موعود به بقیع رفتم و بانچه امر جهان مطاع آنحضرت را آن بود عمل نمودم شخصی حاضر



و دستار سفیدی بر سر داشت گفت چه حاجت داری نامه را بوی دادم گفت مرحبا برسول حجة الله و چون نامه را خواند گفت ساعتی این
موضع باش تا باز آیم بعد از زمانی آن شخص با مردی آمد و مرد سیاه را دیدم در غایت کراهت حاضر گردانید ریسمانی سیاه در گردن داشت
و زبانش از دهان بیرون آمده پیراهن سیاهی پوشیده و گفت اینست پدر تو که زبانه آتش و دود جهنم رنگ ویرا اگردانیده گفتم ای
پدر این چه حالتست گفت دوستی بنی امیه و دشمنی اهل بیت رسول مرا باین نوع گردانید فرزند خوشا حال تو که چنانچه تو بودی رستگار
گشتی بسبب محبت اهل بیت و عداوت با بنی امیه الحال برو بفلان بوستان که داشتم و در زیر فلان درخت زیتون بخشیده صد و
پنجاه هزار دینار در زیر آن درخت دفن کرده ام از جمله پنجاه هزار دینار مرا بخدمت امام زمان محمد بن علی الباقر ع برسان که نذر آن
حضرتست و باقی حق تست اکنون رخصت میخواهم که آن مال بسیار را بیابم پس آنحضرت رخصت فرمود و برفت ابو عیینه گوید چون
از نیعقبه مدتی گذشت روزی بخدمت امام محمد باقر ع رفتم و گفتم یابن رسول الله نمیدانم که حال جوان شامی بکجا رسید حضرت فرمود
که قبل ازین بسه روز آن جوان نزد من آمد و پنجاه هزار دینار آورد و بعضی آن مبلغ را در وجه قرض که بر ذمه من بود صرف کردم و
بعضی از آنرا بزمینی که حوالی خیبر بود خریدم و با فراد از حوائج اهل بیت و دوستان خود خرج نمودم **معجزه دویم**
جابر بن یزید روایت میکند که از امام محمد باقر ع پرسیدم که مراد از ملکوت آسمان و زمین چیست که بحضرت ابراهیم ع نمودند که حقتعالی
در قرآن مجید ذکر آن فرموده لذالک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض پس دیدم که دست مبارک بجانب آسمان برداشت
و بمن گفت نظر کن تا چه می بینی من نوری دیدم که از دست آنحضرت متصل بآسمان شده بود چنانچه چشم خیره میشد پس گفت ابراهیم ملکوت
آسمان و زمین را چنین دیده و دست مرا گرفته بدرون خانه برد و جامه خود را بدل نمود و فرمود که چشم برهم نه چشم برهم نهادم و بعد
از لحظه گفت میدانی که در چه مکانی گفتم نه گفت در آن ظلمتی که ذوالقرنین را گذار افتاده بود گفتم رخصت میدهی که چشم باز کنم فرمود چشم باز کن

اما هیچ نخواهی دید چون چشم گشودم در تاریکی بودم که جای قدم را نمیدیدم پس اندکی برفت و گفت میدانی که در کجائی گفتم نه گفت بر سر چشمه
خضر که آن آب زندگانی خورده بود الحال رسیده و همچنین از عالمی بعالمی دیگر مرا میبرد تا باخر دنیا رسیدیم گفت ملکوت آسمانها و زمینها
که ابراهیم ع دید چنین است که تو دیدی دوازده عالم است و هر امامی که از ما بگذرد در یکی ازین عالمها ساکن شود تا آنکه قایم آل محمد را
وقت ظهور آید پس با من گفت چشم برهم نه و بعد از لحظه گفت بگشا چون چشم گشودم خود را در خانه آن حضرت دیدم و جامه اولین
بپوشید و بمجلس آمد چون بتحقیق نمودم در سه ساعت این سیرها را کرده بودیم **معجزه سیم** ابو بصیر روایت میکند که روزی بخدمت
امام محمد باقر علیه السلام رفتم و گفتم شما وارثان رسول خدائید گفت بلی گفتم رسول الله وارث انبیا بود گفت بلی گفتم پس شما قادرید
که مرده زنده کنید و نابینا را بینا گنید گفت بلی نزدیک من آی چون نزدیک او شدم دست مبارک بر چشم من مالید و من مدتها بود
که هیچ نمیدیدم چون آنحضرت دست بر چشم مالید آفتاب و آسمان و زمین و خانه و هر که در آن خانه بود بدیدم ساعتی چنان بودم که گویا هرگز
نابینائی را بچشم ندیده بودم پس فرمود یا ابا محمد دوست میداری که همچنین باشی و روز قیامت ترا باشد هرچه مردمان را خواهد بود از حساب
و کتاب یا چنان باشی که بودی و بیحساب بهشت عنبر سرشت داخل شوی گفتم یابن رسول الله طاقت حساب و کتاب ندارم و باین نیز
راضی ترم پس دست بر چشم من مالید چنان بودم که شدم **معجزه چهارم** ابو بصیر روایت میکند که در کوفه زنیرا قرآن میآموختم
در خلوت با وی مزاحی کردم چون بخدمت امام محمد باقر ع رسیدم خشمناک در من نگاه کرد گفت کسیکه در خلوت گناه کند و از حقتعالی باک
ندارد حقتعالی نیز باک ندارد که بچه نوع ویرا هلاک کند چه گفتی با آن زن من از شرم روی پوشیدم و گفتم توبه کردم **معجزه پنجم** ایضا ابو بصیر
روایت میکند که در خدمت امام محمد باقر ع بمسجد رفتم مردم بسیار میآمدند و بر میگشتند آنحضرت فرمود که از مردم بپرس که امام محمد باقر را می بینند
پس هر کس پرسیدم که ابو جعفر را دیدی میگفت نه و آنحضرت در محل سؤال من ایستاده بود تا آنکه ابو هارون نابینا در آمد حضرت فرمود از این نیز بپرس
ویرا گفتم که امام محمد باقر را دیدی گفت بلی او درین موضع ایستاده است گفتم تو چه میدانی گفت چگونه ندانم که او نوریست ساطع و آفتابیست لامع
معجزه ششم مرویست که جوانی از اهل شام هر روز بخدمت امام محمد باقر ع آمدی و بسیار نشستی و گفتی مرا محبت و دوستی شما باینجا میآورد
و بعد از آن چند روز نیامد روزی شخصی خبر آورد که آنجوان شامی بیمار بود امروز وفات نمود و وصیت کرد که شما بر وی نماز کنید آنحضرت
فرمود چون او را غسل دهید و بر سریرش گذارید مرا خبر کنید بعد از ساعتی خبر کردند آنحضرت برخاسته وضو ساخت و دو رکعت نماز
بجای آورد و ردای حضرت رسالت ص را بدوش افکنده روانه شد و ما در خدمتش رفتیم تا آن مکان که آنجوانرا بر سریر خوابانیده بودند رسیدیم
پس امام محمد باقر فرمود یا فلان بن فلان آنجوان گفت لبیک یابن رسول الله برخاست و بنشست و شربت سویق طلبید آنحضرت جرعه
از آنچه خواسته بود باو داده پرسید که احوال خود را بگوی گفت در آن شک ندارم که روح مرا قبض کردند و از جمله اموات شدم الحال آوازی
شنیدم که از آن خوشتر هرگز بگوش من آوازی نرسیده بود که هاتفی گفت روح آنجوانرا بتن وی بدهید که محمد بن علی از ما درخواست کرده و
بعد از آن مدتها در دنیا حیوة داشت **معجزه هفتم** مفضل بن عمر روایت میکند که در خدمت امام محمد باقر ع بودم که در میان مکه و مدینه بقافله
رسیدیم و در آنمیان مردی بود که دراز گوش او مرده و متاعش در زمین مانده میگریست چون نظرش بآن حضرت افتاد بجزع در آمده گفت یابن
رسول الله نه بار برداری دارم و نه قوت رفتار و میترسم که رفیقان بروند و در این صحرا تنها بمانم پس آنحضرت دست مبارک بدعا برداشت
لب مبارک بجنبانید فی الحال دراز گوش آمده زنده شد و آمد و بسیار خوشحال گردید **معجزه هشتم** نقلست که حبابه والبیه شامی همیشه
بخدمت امام محمد باقر ع آمد و شد کردی چند روز بسبب عروض علت برص از ملازمت آنحضرت محروم شد که بعد از آن روزی بخدمت آنحضرت
آمد فرمود یا حبابه درین چند روز چه چیز ترا مانع شده که پیش ما نیامدی گفت بر فرق سرم علت برص پیدا شده و موهای سرم سفید گشته
از خجالت شرف ملاقات شما را ادراک ننموده ام حضرت فرمود این زمان بچه کار آمده گفت بامید شفا بدرگاه شما پناه آورده ام و از همه جهت
بسیار اندیشناکم آنحضرت دست مبارک بر سر وی مالید و فرمود که آینه بوی دهید چون آینه بوی دادند نگاه کرد تمام موی سر که سفید شده
بود سیاه دید و برنگ اصلی خود مشاهده نمود و از خجالت بیار خوشحال شد **معجزه نهم** لیث بن سعید روایت میکند که بر کوه
ابو قبیس بودم و دعا میکردم مردی را دیدم ایستاده و دعا میگوید و خدای عزوجل را میخواند و در اثنای دعا گفت خدایا الحال انگور میخواهم چون

این بگفت لکهٔ ابری پیدا شد و سایه بر سر وی افکند و نزدیک او شد و او بجانب ابر دست دراز کرد و خوشهٔ از انگور فرا گرفت و در پیش خود نهاد بعد
از آن نوبت دیگر دست دراز کرد و جامهٔ چند از ابر فرا گرفت و در پیش خود نهاد و بعد از آن شروع در خوردن انگور نمود و در آن وقت انگور نبود پس من نزدیک
وی رفتم و دست دراز کرده دانهٔ چند از انگور فرا گرفتم تبسمی کرد و فرمود چه میکنی گفتم شریک توام درین انگور گفت از کجا گفتم از آنکه چون تو دعا
میکردی من آمین میگفتم پس دعا کننده و آمین گوینده هر دو شریک باشند گفت پیش بیا و بخور من از آن انگور بخوردم چون سیر شدیم آن ماده بهوا رفت
بعد از آن او برخواست و با من از روی مزاح گفت در این جامها نیز شریک هستی گفتم یا سیدی مرا بجامه حاجت نیست پس من گفت روی بگردان
تا من جامه بپوشم من روی گردانیدم یکی از آن دو جامه را ردا کرد و دیگری را ازار فرمود آنچه پوشیده بود بیرون کرد و بهم پیچیده در دست گرفته از
کوه ابو قبیس فرود آمد و چون نزدیک صفا رسیدیم شخصی پیش وی آمد جامهای کهنه را باو داد و من از آن شخص پرسیدم که این چه کس است
گفت این پسر رسول خدا ابو جعفر محمد بن علی بن الحسین علیه السلام است معجزه دهم عباد بن کثیر بصری روایت میکند که روزی بخدمت امام محمد باقر
رسیدم و از آنحضرت پرسیدم که حق مرد مومن بر حق تعالی چیست آنجناب بجواب من التفات ننمود تا آنکه من آن سؤال را مکرر کردم نوبت سیم در جواب
گفت که حق مومن بر حق تعالی آنست که اگر بر آن نخله بگوید که پیش من آی هر آینه بیاید و اشارت به درخت خرما نمود که در آن برابر بود عباد گوید نگاه کردم که دیدم
که آن درخت راهی شده بطرف امام می آمد و چون حضرت دید که نخله روانه شده است و نزدیک شده اشاره باو کرده گفت بجای خود قرار گیر که
مرا بطریق مثل بیان کردم و ترا طلب ننموده بودم پس درخت بجای خود رفته بحال اول قرار گرفت معجزه یازدهم عاصم بن حمزه روایت
میکند که من و سلیمان بن خالد در خدمت امام محمد باقر بجائی میرفتیم دو شخص بما دوچار شدند آنحضرت فرمود که این هر دو دزدند بگیرید ایشان را
نمودیم تا هر دو را نگاه داشتند و سلیمان را گفت برین کوه درای که آنجا غاری هست و در آن غار دو کیسه زر سربمهر است از آنجا بردار من و سلیمان رفتیم
و آن دو کیسه را آوردیم و چون بمدینه برگشتیم حاکم جمعی را گرفته در شکنجه داشت پس آنحضرت بحاکم فرمود که دست از اینجماعت بردار و صاحب یک
کیسه حاضر بود مال او را باو تسلیم نمود فرمود که صاحب کیسه دیگر بعد از سه روز خواهد آمد و دزد را دست برید یکی از ایشان گفت الحمد لله
که دست من در خدمت پسر رسول خدا بریده شد و این اجر بقیامت میفرستاد و توبه نمود حضرت باو گفت که تو از اهل بهشتی و دست تو
پیش از تو به بهشت رفته آمد بعد از بیست سال برحمت ایزدی واصل شد و در روز سیم صاحب کیسه دیگر آمد و حاکم از آنجناب امام محمد باقر
فرستاده او کیسه خود را سربمهر دید بآنحضرت باو گفت میخواهی ترا خبر دهم که در این کیسه چیست گفت خبر دهید فرمود ده هزار دینار در این
کیسه است هزار دینار از تو است و هزار دینار دیگر از محمد بن عبد الرحمن است و او مردی خیر است و نماز بسیار میکند و تصدق بسیار مینماید و همین
ساعت از عقب تو میرسد آن مرد نصرانی بود و چون این معجزه را از آنحضرت دید گفت ایمان آوردم بآن خدائیکه بغیر او خدائی نیست و گواهی میدهم
که محمد بن عبد الله رسول او است و تو امام واجب الاطاعه و اطاعت تو بر کافهٔ خلایق واجب و لازم است بعد از آن کیسه خود را برداشت و روانه
شد معجزه دوازدهم ابو بصیر روایت میکند که در مسجد رسول الله در خدمت امام محمد باقر نشسته بودم که داود بن سلیمان [illegible]
آمد و هنوز ملک بنی امیه بود آنحضرت بداود گفت چه مانع است که دوانیقی بدین جا نیامد گفت از راه عسرت و پریشانی دو لکیری آنحضرت
فرمود نزدیک شده است که او پادشاهی شرق و غرب بدست شود و عمری دراز و آنقدر از اموال او را جمع شود که پیش از وی احدی را نشده باشد
پس داود برخواسته رفت خبر به دوانیقی داد و دوانیقی بتعجیل آمده عذرخواهی نمود گفت حرمان من از ملازمت بسبب آنستکه هر چه خود میدانم که در
خدمت شما بنشینم و این خبر را که داود از شما نقل میکند میخواهم که از شما بشنوم پس آنحضرت فرمود که چنانست که شنیده گفت کی ما را ملک
و حکومت میرسد باوجود شما فرمود بلی ملک بازی خواهد کرد فرزندان شما چنانچه طفلان با گوی بازی کنند گفت مدت حکومت بنی امیه
بیشتر است یا مدت حکومت ما فرمود از شما و دوانیقی تعجب نموده خوشحال شد و اندک مدتی پیش برنیامد که دولت از بنی امیه برگشت و با ایشان قرار
گرفت معجزه سیزدهم از امام جعفر صادق مرویست که گفت پدرم در مجلسی نشسته بود که اکثر اهل مدینه حاضر بودند فرمود که ایقوم
اگر توانید فکری کنید که مردی درین سال با چهار هزار کس بر سر شهر شما خواهد آمد و سه روز در این شهر قتل و غارت خواهد کرد و آنچه بشما گفتم
البته واقع میشود آن جمع با خویشان خود و عیال از مدینه بیرون نرفتند و همان شخص که نافع بن ارزق باشد با چهار هزار کس بر سر اهل مدینه آمد و سه
روز قتل و غارت نمود و خلق بسیار کشته شدند و آنگروه مال بسیار بغارت بردند و بعد از آن اهل مدینه میگفتند که امام محمد باقر علیه السلام

گفت ما شنیدیم و ایشان اهل بیت نبوتند بعد از این سخن او را زود باید کرد معجزه چهاردهم هشام بن حازم روایت میکند که روزی در
خدمت امام محمد باقر بودم که برادر آنحضرت زید بن علی بر ما گذشت و چون غایب شد حضرت فرمود که عنقریب زید دعوی خروج خواهد کرد و
خود را و جمعی کثیر را بکشتن خواهد داد و بسی بر نیامد که قضیه زید روی نمود و همین قضیه را حسین بن راشد نقل نموده باینطریق که در خدمت امام
جعفر صادق حکایت زید مذکور شد فرمود که خدا او را رحمت کناد پدرم باو گفت که خروج مکن که پیش از خروج سفیانی هر که از اولاد فاطمه
بر یکی از سلاطین خروج کند کشته میشود و من بر تو میترسم که مقتول و مغلوب شده باشی در بیرون کوفه او را بکشند و بهمان طریق که پدرم خبر داده
بود این قضیه روی نمود معجزه پانزدهم عبد الله بن عطا روایت میکند که وقتی شوق ملازمت امام محمد باقر بر من غالب شد روی
بمدینه نهادم و در شبی که داخل مدینه شدم هوا سرد بود و باران بسیار بر من باریده و سرما خورده نصف شب بدر خانه آنحضرت رسیدم با خود
گفتم که در این وقت تصدیع دادن آنحضرت خلاف ادبست و در این فکر بودم که در دهلیز بخوابم تا روز شود یا آنکه در را بکوبم با خود در فکر بودم
که آواز آنحضرت را شنیدم که بکنیز میگفت که برو در خانه را بجهة عبد الله بن عطا بگشا که از باران تر شده و سرما خورده پس کنیز در را گشوده بملازمت
آنحضرت مشرف گردیدم معجزه شانزدهم عبد الرحمن بن کثیر روایت میکند که در راه در خدمت امام محمد باقر بودم در منزلی از منازل
در پای درختی خشک شده نزول کردیم دیدیم که آنحضرت لب مبارک میجنبانید همان لحظه خرمای بسیار در آن درخت بهم رسیده و سرخ و زرد
و خرما را از درخت بریخت و ما بخوردیم معجزه هفدهم فیض مطر روایت میکند که وقتی بخدمت امام محمد باقر رفتم که از وی سؤال نمایم
که اگر کسی بر محملی نشسته یا بر شتر سوار باشد یا نماز شب میتواند کرد یا نه پس آنحضرت چون مرا دید پیش از آنکه از وی سؤال کنم فرمود که رسول الله در وقتیکه
بر راحله خود سوار میبود نماز میکرد پس هر کس که باشد در آن حالت بهر طرف که رو داشته نماز میتواند کرد معجزه هجدهم منقولست
که عبد الملک مروان بحاکم مدینه چیزی نوشت که امام محمد باقر را پیش من فرست امام محمد باقر امام جعفر صادق را برداشته همراه خود متوجه
شام شدند در آنوقت امام جعفر صادق طفل بود در اثنای راه بمداین شعیب رسیدند و در آنجا دیری عظیم دیدند و ملاحظه نمودند که خلقی
انبوه متوجه دیر شدند و بدیدن راهبی میروند که یکبار بیرون می آید و مسائل مشکله خود را از وی میپرسند آنحضرت نیز در رفتن بآن دیر با آن جماعت
موافقت نموده و در آن دیر جمعی را دید جامههای پشمینه درشت پوشیده و پیری بر بلندی نشسته و ابروها بر چشمها افتاده چون نظرش
بر آنحضرت افتاد گفت ای یگانه امام محمد باقر فرمود از شمایم گفت از امت مرحومه فرمود که از جاهلان نیستم گفت من از تو چیزی بپرسم یا تو از
من میپرسی حضرت فرمود که اختیار با تست گفت پس من میپرسم فرمود هر چه خواهی بپرس راهب گفت میان ما و شما
اتفاق است که در بهشت درختی هست که از آن طوبی میگوئیم و ما گوئیم اصل آن درخت در خانه عیسی است و باعتقاد شما
اصل آن در خانه محمد است و در هیچ خانه و بقعه نیست که از آن درخت شاخی در آن نباشد اکنون بگو که در دنیا نظیر آن چیست حضرت
فرمود که در دنیا نظیر آن کتابهای آسمانی است که هر چند از آن فرا میگیرند کم نمیشود و هر چند در تفسیر و تاویل و ظاهر و باطن آن هر چه
سخن میگویند از حقایق و دقایق آن بیان مینمایند همچنان بر حال خود است راهب و هر که حاضر بود تحسینها نمودند باز
پرسید که ما و شما میگوئیم که اهل بهشت از طعام و شراب بهشت خواهند خورد و البته از بول و غایط نخواهد بود نظیر آن در
در دنیا چیست حضرت فرمود چنین است یعنی طفلی که در شکم مادر است هر چه مادر میخورد او را از آن نصیبی هست و او را
بول و غایط نباشد راهب گفت راست گفتی اکنون بگو کلید در بهشت از نقره است یا از طلا حضرت فرمود که از هیچکدام
بلکه کلید بهشت زبان مومن است که بتوحید الهی گویا گردد و دندانهای آن در حرکت آید و در بهشت از آن باز شود راهب گفت راست
گفتی مسئله دیگر میپرسم که در جواب آن درمانی حضرت فرمود که اگر جواب با صواب بشنوی بدین ما در آئی گفت آری
پس عهد کردند راهب گفت مرا خبر ده از آن دو برادر که در یکشب از مادر زائیدند و یکروز برحمت الهی واصل شدند
یکی را دویست سال عمر بود و یکی را صد سال حضرت فرمود که آن دو برادر عزیر و عزره بودند پیغمبران که در یکروز متولد شدند
و در یکروز از دنیا رفتند و حقتعالی عزیر را نبوت گرامی داشت و بعد از پنجاه سال که با یکدیگر بسر بردند روزی عزیر بدهی رسید
که خراب شده بود و اهل آنجا هلاک گشته بودند و در آنجا باغی بود که انگور و انجیرش رسیده بود در سایه درختی با حسرت

مشغول شد و پاره‌ای از آن میوه بخورد و قدری انگور را شیره بگرفت و پاره‌ای از آن میوه‌ها در سبدی کرده و از کوزه شیره دار درختی که با خود داشت
گره بخواب رفته و چون عادت چنان بود که اکثر اوقات در مسائل قضا و قدر جبر و اختیار و حشر و نشر فکر میکرد در آن وقت بفکر زنده شدن
اهل آنده و حشر و نشر ایشان افتاده و حقتعالی روح او را قبض نموده و جسدش را از چشم مردمان پنهان داشته و گوشت سایر اعضا
و اعضای خود را بر جانوران حرام ساخته است و طعام و شرابش را چنانکه بود تازه نگهداشته و مرکبش را هلاک ساخت و بعد از آن چند
سالها بتمام یکی از پادشاهان آن زمان آمده آباد آن کرد دیده بعد از صد سال که عزیر خوابیده بود روح بقالبش عود نمود و فرشته را امر شد
که از وی سئوال کند که کم لبثت یعنی چه وقت خوابیده و چه مقدار در این مقام درنگ نموده عزیر اول پنداشت که آفتاب غروب کرده گفت یوما
و چون نگاه کرد آفتاب را دید گفت او بعض یوم یعنی یکروز تمام یا بعض از روز را خوابیده‌ام فرشته باو گفت بل لبثت مائة عام تا آخر آیه یعنی بلکه
صد سال است که خوابیده و اگر باور نداری بجانب استخوان پوسیده مرکب خود نگاه کن بعد از آن استخوانهای مرکب بهم متصل شده و رگ و
پی بهم رسانید و حمارش زنده شد گفت اعلم ان الله علی کل شیء قدیر یعنی دانستم که حقسبحانه و تعالی بر همه چیز قادر است پس بر مرکب
خود سوار شده بوطن خود مراجعت نمود با اینکه پنجاه سال دیگر زنده گانی کرد و هر دو در یکروز در رحمت الهی واصل شدند چون سخن امام
محمد باقر علیه السلام باتمام رسید شیخ افتاده و بیهوش گردید آنحضرت بمنزل خود آمد و بعد از ساعتی جمعی آمدند که شیخ ما را میخواند آنحضرت فرمود که مرا با شیخ
شما کاری نیست و اگر او را حاجتی هست بگو نزد ما آید پس آن جماعت باز گردیدند و شیخ را بخدمت آنحضرت آوردند شیخ از آنحضرت پرسید که تو محمد
فرمود که دختر زاده اویم گفت نام مادرت چه بود فرمود فاطمه گفت نام پدرت چه بود گفت تو پسر ایلیائی گفت بلی پسر شبیری یا پسر شبر فرمود پسر
شبیرم راهب گفت گواهی میدهم که خدا یکیست و جز او خدائی نیست و جد تو محمد رسول خداست و تو وصی او پس هر اتباعش نیز
مسلمان شدند و هر که در آن دیر حاضر بود مسلمان شدند بعد از آن آنحضرت بدمشق رفته چون بدر خانه عبدالملک رسید عبدالملک از تخت
فرود آمده استقبال آنحضرت نمود و تعظیم و تکریم آنحضرت بجای آورده و مسئله چند که تا آن زمان مشکل شده بود و علما آنرا نمیدانستند آنحضرت خبر داده که چون
امتی امام خود را که طاعت وی بر ایشان واجب بود بکشند چه عبرت خدای عزوجل بر ایشان نماید آنحضرت فرمود که چون چنین چیزی رو دهد
هیچ سنگی برندارند مگر در زیر آن خون تازه به بینند عبدالملک گفت راست فرمودی که چون علی بن ابیطالب را کشتند بر در سرای پدرم سنگی عظیم
بود فرمود که آنرا بجهت امری از جای برداشتند چون برداشتند در زیر آن خون تازه دیدم همچو شنیده‌ام در باغی حوض بزرگی بود و در کنار آن
حوض سنگهای سفید در روز قتل حسین بن علی علیه السلام دیدم که از آن سنگها خون میجوشید بعد از آن امام محمد باقر علیه السلام که مدتی در دمشق بود عبدالملک
با آنحضرت گفت نزد ما مقام سکنی کن از عزت و حرمت بود یا بمدینه مراجعت نمائی و بودن بحال خود لطف و بقیه خود بنما بیدلی آنحضرت فرمود
نزدیک جد خود بودن مرا بهتر مینماید پس امام همام علیه السلام بمدینه مراجعت نمودند اما عبدالملک را عداوت جبلی و بدذاتی طبعی برآن داشت که پیش از
روانه شدن ایشان کسی را روانه نمود که ده بده منزل بمنزل حاکم و عامل آنرا خبر دهد یا حکم کند که خوردنی و آشامیدنی بایشان ندهند و نزدیک شد تا
از تشنگی و گرسنگی هلاک شوند و چون حضرت آن دیر رسید آن شیخ و اصحابش از آمدن آنحضرت خبر یافتند با آنکه ایشان را نیز سفارش کرده
بودند اهل آن دیر در بروی غیر بسته بودند شیخ با اصحابش بیرون آمدند و آنحضرت را شیخ در آن دیر فرود آورد و ضیافتی نیک نمود و طعمه
بسیار پیش آورده و عذرها خواست و چون والی آن محل شنید شیخ را در بند و زنجیر کرده روانه دمشق نمود که چرا خلاف امر خلیفه کرده امام جعفر صادق علیه السلام
از این قضیه آزرده و غمناک شده گفت ای بابا از دوستی ما بر سر این شیخ چه خواهد آمد امام محمد باقر علیه السلام با فرزند عزیز خود خطاب
فرمود که دلگیر مباش که شیخ در دو منزلی این دیر برحمت خدا خواهد رفت و از عبدالملک باو رنجی نخواهد رسید و امامان علیهما السلام
بسلامت تمام بمدینه رسیدند **معجزه نود و نهم** از امام جعفر صادق علیه السلام روایتست که آنحضرت فرمود روزی در مجلس پدر خود
بودم که جماعتی از محبان و شیعیان بمجلس آنحضرت در آمدند و جابر بن یزید با ایشان بود گفتند یا ابن رسول الله پدرت علی ابن ابیطالب
آیا راضی بود بامامت اول و ثانی و خلافت ایشان آنحضرت فرمود که امیرالمؤمنین راضی نبود و حاشا که راضی بوده باشند
با فعال ایشان و اطوار قبیحه ایشان گفتند چون بامامت ایشان راضی نبود پس چرا خوله حنفیه را که از اسیران ایشان
بود قبول نمود امام محمد باقر علیه السلام اشاره بجابر بن یزید کرد و گفت یا جابر برخیز و جابر بن عبدالله انصاری را که من

حاضر کن

حاضر کن که او از اصحاب سید ابرار است و در زمان خلافت ایشان حاضر بود و بجمیع حالات اطلاع دارد و حقیقت حال خوله حنفیه را نیکو میداند
و جهه رفع توهم شما هم بیان کند پس جابر بن یزید متوجه خانه جابر بن عبدالله شد و چون بدر خانه‌اش رسید در کوفت جابر بن عبدالله
از درون خانه آواز داد و گفت یا جابر بن یزید صبر کن که بیرون می‌آیم جابر بن یزید گفت چون این سخن از جابر بن عبدالله شنیدم تعجب
متعجب گردیدم و با خود گفتم که از کجا دانست که من جابر بن یزیدم والله که چون بیرون آید اول از وی این سئوال کنم چون نظرش بر
جابر افتاد و گفت یا جابر بن عبدالله تو در درون خانه بودی من چون در کوفتم چه دانستی که من جابر بن یزیدم گفت دیروز نزد مولای خود
امام محمد باقر علیه السلام بودم مرا خبر داد که فردا جمعی پیش من خواهند آمد و از خوله حنفیه سئوال خواهند نمود و از میان ایشان جابر بن یزید بجهة تحقیق
این مقدمه نزدیک تو خواهد آمد باید که نزد من آئی و ایشان را از حقیقت حال خوله اخبار نمائی و من منتظر تو بودم و چون آواز در کوفتن شنیدم
دانستم که توئی پس باتفاق بخدمت آنحضرت آمدند پس آنحضرت چون جابر را دید با آن جماعت گفت برخیزید و از این شیخ قصه را سئوال کنید
تا شما را خبر کند بآنچه دیده و شنیده گفتند یا جابر خبر کن ما را که امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام آیا راضی بود بامامت آنها که بر وی سبقت گرفتند
و بر مسند خلافت نشستند یا نه جابر گفت لا والله راضی نبود گفتند پس چرا از آنچه ایشان باسیری آوردند خوله حنفیه را قبول نمود جابر انصاری آه
برکشید و گفت میترسیدم که بمیرم و حقیقت این قضیه مخفی بماند چون غرض شما تحقیق این حکایت است از من بشنوید در آن وقت که اسیران را بمسجد رسول صلی الله علیه و آله
در آوردند خوله حنفیه در میان اسیران بود چون پیش ابی بکر رسید از وی متوجه روضه حضرت رسالت گردید و ناله و زاری تمام در پیوست
و گفت السلام علیکم علی اهل بیتک یا رسول الله و جمیع آن حکایت را بطریقی که در مجلد اول این کتاب در معجزات سرور اولیا علی مرتضی علیه السلام در بیان
معجزه هفتاد و ششم آنحضرت گذشت بیان نمود بعد از آن جابر بن یزید و رفقایش روی بجانب جابر بن عبدالله انصاری رضی الله عنه
کردند گفتند حقسبحانه و تعالی ترا از آتش دوزخ برهاند و بنعیم مقیم برساند همچنانکه ما را از عذاب شک رهانیدی و بحلاوت یقین کام ما را شیرین
گردانیدی **معجزه مئتم** عبدالله جعفر روایت میکند که شخصی از بنی مروان بر مدینه والی بود روزی مرا بخلوت خاص خود طلبید و گفت
مرا بر تو انعام و نعمت و یقین میدانم که آنچه با تو گویم بمحمد بن علی میرسانی گفتم بلی آنچه فرمائی تخلف از آن جایز نمیدارم گفت باید که بمحمد بن علی
و زید بن الحسن بگوئی که مکرر از شما بامیر رسانیده اند که مردم را بمتابعت و مبایعت خود تحریص میکنید اگر من بعد حال بدینمنوال گذرد از فعل
شما بشما خواهد رسید عبدالله گوید من بغایت از این سخن آزرده شدم و از آن مجلس بیرون آمده متوجه امام محمد باقر شدم و در اثنای راه ملاقات
شریفش فایض گشتم که متوجه مسجد بود و چون نظر مبارکش بر من افتاد تبسم نمود گفت این طاغی باغی ترا طلبیده بود و اگر خواهی تو بگویم که چه گفت
گفتم یا ابن رسول الله متفکر بودم که اگر سخنان آنرا بسمع شریف برسانم مبادا خاطر مبارکت متغیر شود و اگر عرض ننمایم ادای رسالت نکرده باشم
آنحضرت فرمود که من تمامی قصه را بگویم ترا بخلوت طلبیده چنین و چنان با تو گفت و آنچه گفته بود بی زیاده و نقصان فرمود گفتم بلی
یا ابن رسول الله راست فرمودی گویا در آن مجلس حاضر بودی یا عبدالله بشارت باد ترا که بسبب این بی ادبی که از وی نسبت باولاد رسول واقع شد
حقسبحانه و تعالی او را معزول و منفی گرداند از مدینه و اثر این خبر بعد از دو روز دیگر ظاهر گردد و چون روز سیم شد خبر عزلش رسید و دیگری را
والی کردند **معجزه مئیت و یکم** ابوبصیر روایت میکند که روزی در ملازمت امام محمد باقر علیه السلام بودم که مردی از خراسان بمجلس شریف
آنحضرت در آمد از آن خراسانی سئوال کرد که پدرت چه حال دارد گفت یا ابن رسول الله پدرم فوت شده آنحضرت فرمود بلی از حین
توجه تو بدین حدود و چون بنواحی جرجان رسیدی در همان وقت پدرت فوت شد بعد از آن آنحضرت پرسید که برادرت چه حال دارد
گفت یا ابن رسول الله صحیحش گذاشتم باز آنحضرت فرمود که آنرا همسایه بود صالح نام و در روز شنبه برادرت را بقتل رسانیدند خراسانی
چون این شنید گفت انا لله و انا الیه راجعون و آغاز گریه و اضطراب نمود آنحضرت فرمودند دلگیر مباش که منازل ایشان در آخرت بهتر از منازل
دنیای ایشانست و ایشان را از دنیا حسرتی در دل نیست خراسانی گفت یا ابن رسول الله در وقت توجه من بدین صوب پسرم نعیب
مریض بود و من در کمال ضعف و ناتوانی و نهایت پریشانی آنرا گذاشتم آیا حال او چه باشد آنحضرت فرمود که مرضش بصحت مبدل شد
و عمش دختر خود را باو عقد کرد و چون تو بایشان رسی پسر از حقتعالی پسری داده علی نام که از شیعیان و محبان ما باشد آیا پسر دیگری از آن هست
است خراسانی گفت یا ابن رسول الله اگر رخصت دهی او را بقتل رسانم فرمود حاجت آن نخواهد بود و فلانکس که از دوستان

کفت

پسر

بهتر از منازل

ماست او را نقل

خواهد آورد **معجزهٔ بیست و دویم** ابو بصیر روایت میکند که آنحضرت فرمود که زید بن الحسن با پدرم مخاصمه میکرد و میگفت میراث
حضرت رسالت اولی و احقم از تو زیرا که من پسر حسن بن علی ام و تو پسر علی بن الحسینی نسبت من بتو اقرب است برسول درع و دراعه و شمشیر
حضرت رسالت را بمن تسلیم کن و الا مخاصمه من و تو در حضور قاضی تشخیص خواهد یافت و عمم زید بن علی بن الحسین چون این سخنان را
از زید بن الحسن شنید بغایت خشمناک گردید گفت جواب برادرم محمد بن علی با منست آنچه دعوی نمائی پس زید بن الحسن عمم را بقاضی
زمان برد و در مجلس قاضی بعمم گفت یا ابن الحنفیه چون عمم از وی این سخن تشنیع شنید گفت خصومتی و ناخوشی مجادله که در آن ذکر امهات کنند
سوگند بخدا و رسول که بعد ازین باختیار خود بهیچ وجه از وجوه با تو مکالمه نکنم و از روی اعراض از آن مجلس برخاست و چون نظرش بر پدرم
افتاد گفت ای برادر قسم یاد کردم که بعد ازین با زید بن الحسن سخن نکنم و با او ترک مخاصمه نمایم پدرم گفت ای برادر من از جواب او عاجز نیستم
اگر قسم یاد نمودی من از آنچه کرده آزرده خاطر نیستم چون عمم این سخن شنید بغایت غنیمت دانست و زید بن الحسن گفت مخاصمه من با محمد بن
علیست و با برادرش هیچ خصومتی ندارم بعد از آن کسی نزد پدرم فرستاد که ترا ناچار با من بمحکمه قاضی زمان باید آمد پس زید بن الحسن
ناچار بدر خانه پدرم آمد و الحاح تمام نمود در آمدن بمحکمه قاضی پدرم را چون نظر بر زید افتاد گفت یا زید ترا دختریست شش ماهه که تا غایت از
من ولادتش را پنهان نموده بود اگر بسخن آید و شهادت دهد که من احق و اولی ام از تو آیا ترک دعوی میکنی گفت بلی ترک دعوی
میکنم و قسم نیز یاد کرد که اگر سکینه بسخن آید و شهادت بر حقیت و اولویت تو دهد من دیگر دعوی نکنم پس پدرم با سکینه گفت ای سکینه
بفرمان الهی بسخن آی و آنچه دانیکه حقست ادای شهادت نمای سکینه برخاست و متوجه زید بن الحسن شد و گفت ای زید تو ظالمی و محمد
بن علی مظلومست و احق و اولی است از تو بآنچه از و مطالبه میکنی و اگر دست از مطالبه نکشی و ترک دعوی ننمائی زود باشد که تیغ اجل
رشته حیات تو منقطع گرداند زید از سخن سکینه بغایت منفعل گردید و گفت ترک دعوی نمودم و پدرم دست زید را گرفت و گفت
ای زید اگر این سنگ که بر و نشسته ام بسخن آید بر حقیت من و بطلان دعوی تو ادای شهادت نماید قبول میکنی گفت بلی پدرم اشاره بآن
سنگ کرد بفرمان الهی آن سنگ بحرکت در آمد بنوعی که زید بر روی آن سنگ قرار نتوانست گرفت و آنچه از سنگ افتاد بر قدم پدرم بود حرکتی نبود
و آن سنگ بسخن آمده و گفت ای زید تو درین دعوی ظالمی و محمد بن علی اولی و احق است از تو و اگر ترک این دعوی نکنی بزودی مقتول گردی
پس زید را ازین سخن بیهوشی دست داد و زمانی بیخود بود و چون بهوش آمد گفت ترک دعوی نمودم و آنچه گفته بودم پشیمان شدم و نا
خشنودم باز پدرم دست زید را گرفت و اشاره بدرختی نمود و گفت ای زید اگر این درخت از مکان خود بتو آید در حقیت من ادای شهادت نماید
ازین دعوی میگذری گفت بلی پس پدرم آن درخت را طلب نموده ادای شهادت را اشاره فرمود بامر الهی و عونی آن درخت پیش آمد
و بر بالای سر ایشان سایه کرد و گفت یا زید تو بر محمد بن علی ظلم میکنی او احق است از تو اگر ترک دعوی او نکنی عنقریب مقتول گردی زید را
ازین حکایت خوف بغایت و رعب بینهایت دست داد و قسمهای غلاظ و شداد یاد کرد که بعد ازین بهیچ وجه از وجوه متعرض
امام محمد باقر نشود و مخاصمه ننماید و در همان روز متوجه دمشق شده و در آن ایام عبد الملک مروان والی شام بود بمجلس او رفت عبد الملک
از زید پرسید که از کجا میآئی و چه خبر داری گفت ای ملک از مدینه میآیم و ترا خبر میدهم بساحری و کذابی که بر تو دفع آن واجبست و
سخن گفتن سکینه و نقل حجره و شجره را بالتمام حکایت کرد و گفت در این زمان مانند این ساحری هیچکس ندیده و نشنیده پس عبد الملک
بوالی مدینه نوشت بمضمون که مکتوب من بتو رسد در ساعت محمد بن علی را مقید ساخته پیش من فرست بعد از ارسال این مکتوب
عبد الملک بزید بن الحسن گفت اگر من ترا بقتل محمد بن علی رخصت دهم تقتلش میپردازی گفت بلی من او را بقتل میرسانم تا چون مکتوب
عبد الملک بوالی مدینه رسید در جواب نوشت که مرا قدرت مخالفت امیر المؤمنین نیست لیکن آنچه مصلحت دولت شما را در آن دانم از
روی اخلاص معروض میگردانم آنکسی را که ارسالش امر فرموده‌اند یقین بدانید که امروز در روی زمین از و زاهد و اتقی
کسی نیست و جمیع اوقات در محراب عبادت نشسته و سبیل اختلاط آدمیان و طریق ارتباط عالمیان بر خود بسته نه او را با کسی از اهل دنیا
الفتی و نه کسیرا از اطوار خیر آثار او کلفتی چون بتلاوت کلام ملک علام شروع مینماید وحوش و طیور بر آواز خوش او که صدای داود است
انس میگیرند و علمای زمان او در هر مسئله که اشکال روی نماید از ادای دلکشای او تقریر دلپذیرش حل اشکال میجویند در همه حال دل بدرگاه

الهی بسته و در جمیع احوال در مقعد صدق نشسته از کمال حیا چشم بر روی کسی نگشاید و از نهایت حلم با هیچکس خشونت ننماید از آنجا که کمال دولتخواهی
من با امیر المؤمنین بود آزار این نوع کسی مناسب ننمود و گاهی حالات را بخدمت عرض نمود و از مضمون آیه کریمه ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما
بانفسهم ملاحظه نمودم چون کتابت والی بعبد الملک رسید بغایت مبتهج و مسرور گردید و دانست که آنچه والی مدینه نوشته محض دولتخواهی اوست
پس زید بن الحسن مکتوب والی مدینه بخواند گفت محمد بن علی در ابطال دنیا از خود راضی کرده عبد الملک گفت آنچه میگوئی معلوم من نیست اگر
چیزی غیر از این میدانی بگوی گفت بلی سلاح و شمشیر و زره و خاتم ﷺ و عصا و سایر متروکات حضرت رسالت نزد محمد بن علی است
از و طلب کن اگر ارسال نماید تقربی از برای قتلش بهتر از این نیابی پس عبد الملک مکتوبی دیگر بوالی مدینه نوشت که هزار
درهم بخدمت حضرت محمد ابن علی ببری از من سلام برسانی و آنچه از میراث حضرت رسالت نزد اوست طلب کرده بدین
صوب بفرستی چون نامه عبد الملک بوالی مدینه رسید بخدمت ابی جعفر محمد بن علی علیه السلام آمد و آنچه عبد الملک فرموده بود عمل نمود
مکتوب را مصحوب دراهم بمجلس پدرم آورد و آنحضرت سه روز مهلت طلبید و بعد از آن شمشیر و درعی و خاتمی با چیزی چند بوالی فرستاد
والی آنرا بعبد الملک ارسال داشت و عبد الملک از ارسال آن اسباب بغایت مسرور گردیده زید بن الحسن را طلبید و آن اسباب را
باو نمود زید گفت والله که از اسباب رسول چیزی بتو نفرستاده است چون عبد الملک این سخن را از زید بن الحسن شنید خشمناک گردید
و مکتوبی به پدرم نوشت که آنچه مال دادم گرفتی و آنچه ما طلبیدیم نفرستادی پدرم در جواب نوشت که آنچه در نزد من بود ارسال کردم اگر
خواهی قبول کن و اگر نخواهی قبول مکن پس عبد الملک تصدیق پدرم نمود و اهل شام را احضار فرمود بحصول آن اسباب در حضور
آنقوم تفاخر نمود و چون از آن مجلس برخاست زید بن الحسن را مقید ساخته گفت نمیخواهم که در دست من خون یکی از اولاد ابی طالب ریخته باشد
و الا ترا باقبح وجهی بقتل میرسانیدم و زید را همچنان مقید بمدینه فرستاد و مکتوبی به پدرم نوشت بمضمون که عمت را بخدمت تو
فرستادم تا آنرا تادیب بلیغ کنی شاید که از افعال قبیحه و اقوال شنیعه درگذرد و چون زید را بمجلس پدرم حاضر کردند پدرم گفت
وای بر تو ای زید بسیار اعمال ناپسندیده از تو بظهور آمد و ابواب ناخشنودی خدا بر روی خود گشودی و الحال آنچه از آن شجره و حجره
شنیده بودی عنقریب است ظهور خواهد یافت و قابض ارواح بجانب تو خواهد شتافت و من پیش از تو ازین دار غرور متوجه عالم
ابتهاج و سرور میگردم پس فرمود تا بند و زنجیر او برداشتند و بحال خودش بازگذاشتند بعد از آن پدرم وصیت فرمود و جامه سفیدیکه
بدان احرام حج بسته بود طلب نمود فرمود که مرا باین جامه کفن کنید و بعد از چند روز طایر روحش بجانب ریاض قدس پرواز نمود و چون
چندی بر آمد مرضی دردناک بر زید عارض گردید و دماغش مختبط گردید و هذیان میگفت و در اثنای این حال شربت فوات و جرعه ممات چشید
معجزهٔ بیست و سیم عکاشة بن محصن اسدی روایت میکند که روزی نزدیک امام محمد باقر ع رفتم و پسرش حضرت ابی عبد الله
پیش وی ایستاده بود گفتم چرا ابو عبد الله را کدخدا نمیکنی وقت تزویج رسیده در آنحین در پیش حضرت صره افتاده بود گفتم
آنرا مهر کرده فرمود که در این زودی نخاسی از اهل بربر باین دیار آید و در دار میمون فرود آید و بدانه برای ابو عبد الله از آن نخاس
بدین صره کنیزکی خواهم آورد و بعد از چند روز نوبت دیگر بخدمت آنحضرت رفتم و آنحضرت را خبر کردم که آن نخاس آمده است حضرت
فرمود بروید بدین صره از وی کنیزکی طلب نمودیم گفت هرچه داشتم بفروختم الا دو کنیز بیمار و یکی از ایشان ضعیف تر است گفتم آنها را
حاضر گردان رفت و هر دو کنیز را حاضر کرد گفتیم این کنیز ضعیف تر است بچند میفروشی گفت از هفتاد دینار کمتر نخواهم داد گفتیم
ما وی را باین صره خریدیم چندانکه باشد اما نمیدانیم که در این صره چه مبلغ است و نزدیک آن نخاس مردی بود سر و محاسنش سفید شده
گفت صره را بگشائید اگر از هفتاد دینار چیزی کم باشد کنیز را نفروشم پس آن مرد پیر گفت پیش آئید پیش رفتیم و صره را مهر بر گرفتیم و زر را
وزن کردیم هفتاد دینار بود بی زیاده و کم پس کنیز را خریداری نموده بخدمت امام محمد باقر ع بردیم و پسرش امام جعفر نزد آن
حضرت ایستاده بود آنچه گذشته بود بخدمت آنحضرت عرض کردیم حق سبحانه و تعالی را حمد کرد و بکنیزک گفت چه نام داری گفت
حمیده حضرت فرمود حمیده فی الدنیا محموده فی الآخره بعد از آن حضرت پرسید که بکری یا ثیب گفت بکر حضرت فرمود چگونه است
که هیچ کنیز بدست نخاسان نمی افتد مگر آنکه آنرا تباه میکنند کنیز گفت چنین است و لیکن هر که قصد من میکرد حق سبحانه و تعالی مردی

سفید روی محاسن سفید را بر او مسلط میکرد تا ویرا طپانچه میزد و از من دور میکرد پس امام محمد باقر ع با بی عبد الله گفت یا جعفر این کنیز را تصرف کن که از آن تست امام جعفر صادق ع آن کنیز را تصرف نمود و بعد از آن مدتی بهترین اهل روی زمین امام موسی کاظم ع از او در وجود آمد

معجزهٔ بیست و چهارم از جابر جعفی مرویست که وقتی در سفر حج همراه امام محمد باقر ع و هم کجاوه آنحضرت بودم که ناگاه قمری بر چوب کجاوه نشست و آوازی کرد من دست دراز کردم که آنرا بگیرم حضرت فرمود یا جابر دست نگاهدار و متعرض آن مشو که پناه بما آورده است و بما حاجتی دارد گفتم یا ابن رسول الله حاجتش چیست فرمود که از ماری شکایتی دارد و میگوید که هر گاه فرزندان من میخواهند که طیران کنند ماری میاید و فرزندم را طعمه خود میسازد من جهة آن مار دعا کردم و حاجت آن مرغ را روا کرد الله و بعد از آن روان شدیم و شب براه میرفتیم چون قریب بسحر شد با امر آنحضرت پیاده شدم و زمام شتر را گرفتم تا آنحضرت نیز از شتر نزول نمود و از راه کردید و توجه بجانب صحرا نمود من نیز در عقب آنحضرت میرفتم تا بزمین ریگ آمیزی رسیدیم پس آنحضرت بدست مبارک ریگها را بچپ و راست میریخت و میگفت اللهم اسقنا و طهرنا چون نظر کردم دیدم که سنگ مربع سفیدی پیدا شد و آنحضرت آن سنگ را از جای برداشت آب صاف خوشگواری ظاهر گردید پس وضو کردیم و از آن آب بقدر احتیاج برگرفتیم و از آنجا متوجه راه شدیم چون صبح طالع شد بجد و نخلستان فرود آمدیم و آنحضرت نزدیک درخت خرمائی رسید که خشک شده بود فرمود ایتها النخلة اطعمنا مما خلق الله فیک دیدم که آن نخله خشک گردیده سبز شد و بار در گردید و شاخهای خود را بجانب او بخت ما آنقدر که میل داشتیم از آن خرما خوردیم در آن موضع اعرابی حاضر بود چون معجزه را از امام محمد باقر علیه السلام مشاهده نمود گفت در عمر خود چنین ساحری ندیده ام حضرت فرمود ای اعرابی تکذیب ما مکن که ما اهل بیت حضرت رسالتیم و از ما احدی ساحر و کاهن نباشد و امثال اینحالات که مشاهده میشود از ما از اسمای الهی و علوم حضرت رسالت پناهی است و ما امنای خدائیم آنچه میخواهیم عطا میکند و بانچه دعا نمائیم اجابت میفرماید

معجزهٔ بیست و پنجم مرویست که چون طاغیان و یاغیان بنی امیه لعنهم الله بجبر و ظلم امر خلافت را متولی و بر شیعیان و محبان خاندان کرامت و امامت مستولی گشتند دست تعدی بقتل مؤمنان بر آوردند و بر بالای منبرها لعنت بجناب امیر المؤمنین ع نا سزا میگفتند و سب میکردند حتی اینکه در مسجد پیغمبر ص و بر منبر شریف آن سرور نیز از خدا و رسول شرم نکرده مرتکب این امر شنیع مینمودند و اگر کسی معارض ایشان میشد و منع میکرد و منع کین کشیده بقتل او مبادرت مینمودند و شیعیان پاک اعتقاد از این جور و بیداد بجان رسیده ترک خانمان در دادند و از وطن مألوف جلا نموده رو بدیار غربت نهادند تا آنکه جمعی از شیعیان بخدمت امام زین العابدین ع رفته بزبان ضعف نالی شکایت کشودند و از جور و کین آن قوم لعین ستمگر عرض نمودند آن حضرت چون این سخنان از ایشان شنید نظر بجانب آسمان کرده فرمود سبحان الله ما اعظم شانک یعنی چه بسیار است حلم تو و چه عظیم است شان تو که ایشان را مهلت داده بعد از آن فرزند ارجمند خود امام محمد باقر ع را خوانده با و گفت باید که فردا بمسجد رسول روی و دو رشته که جبرئیل ع آنرا برسول خدا فرود آورده بگیر و حرکت ده آنرا بنرمی و آهستگی نه بشدت که همه هلاک شوند جابر بن یزید جعفی که راوی این روایت است گوید من از این سخن متعجب گشتم و سحرگاه که هنوز قدری از شب باقی مانده بود بدر خانه آنحضرت رفتم و در آن درگاه جهان پناه بودم که حضرت امام محمد باقر ع بیرون آمد سلام کردم جواب سلام گفت فرمود که چه چیز ترا در اینوقت آورده ای جابر گفتم مرا سخن امام ع آورده که دیروز بتو گفت که آن رشته را که جبرئیل ع آورده و بمسجد جدت رو و آنرا حرکت ده با آهستگی نه بشدت که همه مردمان هلاک شوند یعنی برای رسیدن بحقیقت آن آمده ام حضرت با این عبارت تغیر نمود که والله اگر وقت معلوم مقرر و اجل محتوم مقدر نبودی هر آینه این خلق را بچشم زدن بزمین فرو فرستندی ولیکن عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و هم بامره یعملون در سوره انبیا است اقتباس شده و مراد اینجا همان اینست که ما از جمله بندگان گرامی خدائیم که سبقت نگیریم بر حق سبحانه و تعالی بفرمان و سخن او عمل میکنیم یعنی بانچه حق تقرر فرموده رضا داده ام و مراد را گردن نهاده ایم جابر گوید گفتم یا سیدی چرا با مردمان اینکار مینمودی یعنی بسبب تحریک رشته نزول بلا بر مردمان چیست آنحضرت فرمود که دیروز حاضر نبودی که شیعیان پدرم شکایت میکردند از انچه می بینند و میکشند همین بود که مرا فرمود که ایشان را بترسانم جابر گوید گفتم ایشان زیاده از حد و حصرند حضرت فرمود ای جابر بیا با ما بمسجد جدم تا قدرتی از قدرتهای الله تعالی را بتو نمایم که ما را باختصاص داده و از مردمان همین بار آن منت نهاده است جابر گفت پس با آنحضرت بمسجد رفتیم و حضرت دو رکعت نماز گذارد و روی خود بر خاک نهاده و کلامی تکلم گردید بعد از آن سر برداشت و رشته باریکی از آستین

بیرون آورد

بیرون آورد و بوی از آن میآمد و فرمود ای جابر طرف آن رشته را بگیر و اندکی بر دم باد که از او حرکت دهی پس طرف آن رشته را گرفتم و اندکی رفتم فرمود طرف رشته را حرکت ده ولی سبک بعد از آن فرمود طرف رشته را بمن ده دادم گفتم چه کار کردی یا سیدی فرمود که بیرون رو و ببین که حال مردم چیست جابر گفت بیرون رفتم دیدم که مردمان از هر طرف فریاد میکشند و در مدینه زلزله سختی شده و اکثر خانهای مدینه خراب شده و بیش از سی هزار کس از مرد و زن هلاک گشته اند و مردمان را دیدم که بمسجد پیغمبر ص میروند و میگفتند چون خدای تعالی ما را ببلای خسف و زلزله هلاک نکند که امر معروف و نهی از منکر را ترک کرده ایم و فسق و فجور و ظلم بر آل رسول در میان ما آشکار گردید جابر گوید که من متحیر ماندم مردمان را دیدم که حیران و گریان بودند و مرا از گریه ایشان گریه گرفت و ایشان نمیدانستند که از کجا باین بلا گرفتار گشته اند پس بخدمت امام محمد باقر ع باز گشتم مردمان در مسجد پیغمبر گرد وی در آمده بودند و میگفتند یا ابن رسول الله نمی بینی که چگونه بلائی بما نازل گردید پس برای ما دعا کن آنحضرت فرمود که بنماز و دعا و صدقه بعد از آن آنحضرت دست مرا گرفته روانشد و فرمود چیست حال مردمان گفتم یا ابن رسول الله مسکنها و خانها خراب شده و مردمان هلاک گردیدند بر ایشان رحم کن فرمود حق سبحانه و تعالی بر ایشان رحم کند

معجزهٔ بیست و ششم ابو بصیر روایت میکند که روزی با امام محمد باقر ع عرض کردم که من شیعه توام و نابینا و ضعیفم جهة من بهشت را ضامن شو حضرت فرمود چنین باشد بعد از آن گفت چنین باشد بعد از آن گفت میخواهی که نشان امامت را بتو نمایم گفتم نشان امامت چه باشد حضرت فرمود آنکه مردم بصورت اصلی خود به بینی گفتم میخواهم و دوست میدارم که ایشان را بصورت اصلی به بینم پس آنحضرت دست مبارک بچشم من مالید هر چه در آن کشتی بود بدیدم پس گفت یا ابا محمد نگاه کن تا چه می بینی گفتم بخدا قسم که جز سگ و خوک چیزی نمی بینم پس بخدمت حضرت ع عرض کردم که این همه خلق چرا همه مسخ شده اند حضرت فرمود که این سواد اعظمست که می بینی اگر از برای مردمان حجاب بر دارند شیعه با مخالفان خود را جز در این صورت نه بینند بعد از آن گفت یا ابا محمد اگر خواهی ترا بدین حال باز گذارم گفتم نمیخواهم که این خلق منکوس را به بینم مرا بحال اول رد کن که بهشت را عوض نیست پس آنحضرت دست بر چشم مالید همچنان شدم که بودم

معجزهٔ بیست و هفتم ایضا ابو بصیر روایت میکند که روزی امام محمد باقر ع از شخصی احوال راشد را پرسید آمرد گفت آنرا زنده و تندرست گذاشتم و ترا سلام میرساند آنحضرت فرمود که حق سبحانه و تعالی بر و رحمت کند آن شخص گفت یا ابن رسول الله مگر راشد را موت دریافت حضرت فرمود بلی بعد از بیرون آمدن تو از آن حدود بدو روز فوت شد آن مرد گفت والله که من او را صحیح و معافی و فرصتی گذاشتم آنحضرت فرمود که مردن بغیر مرض و علت نیز میباشد راوی گوید من گفتم یا ابن رسول الله راشد چه کسی بود حضرت فرمود از دوستان و محبان و موالیان ما بود و اما شما مپندارید که ما نمی بینیم از نزدیک و دور در غیبت و حضور بر حالات شما مطلعیم و سخنان و ادعیه و حکایات شما را میشنویم بد حالیست شما را اگر ما را اینچنین نمیشناسید بخدا قسم که مخفی نیست بر ما هیچ چیز از افعال و اعمال شما پس باید که شما را حاضر گردانید و نفسهای خود را بخیر عادت دهید و از اهل خیر باشید و از اهل خیر شناخته شوید و بخیر معروف گردید بدرستیکه من امر میکنم بدینها اولاد و شیعیان خود را

معجزهٔ بیست و هشتم از امام جعفر صادق ع مرویست که روزی جماعتی بخدمت پدرم امام محمد باقر ع آمدند و از آنحضرت سؤال کردند که یا ابن رسول الله حق امام و طریق خدمتکاری او کدام است گفت حق امام آنستکه چون بمجلس در آید توقیر و تعظیم و نهایت ادب در تکریم او بجای آورند و هر چه بگوید اطاعت کنند و آنچه بر امام واجبست آنستکه شما را هدایت کند و از گمراهی و اضلال شما را بطریق قویم و شریعت مستقیمه خواند و از خصایص امام یکی آنستکه هیچکس از شما را قوت آن نباشد که خصوصیات بشره او را در یابد از کمال اجلال و هیبتی که او راست در نظر خلایق بسبب آنکه حضرت رسالت ص چنین بوده و امام نیز چنین باید پس آن جماعت بخدمتش عرض کردند که یا ابن رسول الله امام شیعیان و دوستان خود را میشناسد آنحضرت فرمود بلی در آن ساعت جمعی از دوستان حاضر شدند گفتند یا ابن رسول الله آیا ما را از دوستان خود میدانی فرمود بلی شما از شیعیان مائید گفتند یا ابن رسول الله بر صدق این سخن علامتی خواهیم حضرت فرمود اگر خواهید خبر دهم شما را از نامهای شما و نامهای پدران شما و مادران شما و اهل قبیله شما گفتند بلی یا ابن رسول الله پس آن حضرت یکیک از اسامی پدران و مادران و قبیله ایشان را باز گفت گفتند یا ابن رسول الله راست گفتی پس آنحضرت فرمود اگر خواهید خبر دهم شما را از آنچه شما میخواهید که از من سؤال کنید گفتند بلی یا ابن رسول الله گفت میخواهید سؤال کنید از آنکه مراد از این آیه وافی هدایه چیست که شجرة اصلها ثابت و فرعها فی السماء مراد از این شجره مائیم که اهلبیت رسالتیم و ما عطا میکنیم شیعیان خود را هر کرا میخواهیم علم و حکمت بعد از آن حضرت فرمود که

که ابجماعت بدین آثار و علامات تا نعید باز یادت کنم بجهت شما کفتند یا بن رسول الله بدین قدر قانعیم و شکر حقسبحانه و تعالی را بسبب ملازمت تو
میکنیم **معجزه بیست و پنجم** ایضا از امام جعفر صادق ع روایتست که آنحضرت فرمود که پدرم امام محمد باقر ع مرا در وقت بیماری
طلب نمود بچیزی چند وصیت فرمود من کفتم ای پدر بزرگوار من در شما اثر موت نمی بینم و امروز شما را از سایر ایام صحیح و سالم تر می بینم کفت
ای پسر نشنیدی که جدت علی بن الحسین مرا طلبید و فرمود که در آمدن تعجیل کن این بکفت و بجوار رحمت ایزدی واصل کردید **مقصد ششم**
در بیان معجزات امام خلایق و پیشوای بحق ناطق ابی عبدالله جعفر بن محمد صادق ع مشتمل بر پنجاه و پنج معجزه **معجزه اول** روایتست
که یکی از ملوک هند اوصاف حمیده و احوال پسندیده حضرت امام جعفر صادق علیه السلام را بسیار شنیده بود و محبت آنحضرت در دلش جاگرفته بود و
روز بروز محبت او نسبت بآنحضرت زیاده میشد تا آنکه کنیزی در غایت حسن و جمال با بعضی دیگر از تحفه و هدایا بجهت آنحضرت فرستاد فرستاده
او با اسباب بدر خانه آنحضرت رسیده رخصت سلام نیافت و مدتی بر در خانه آنحضرت منتظر میبود و باز رخصت نمییافت تا بدین سلیمان کتابت
نمود و فرستاده را رخصت سلام دادند بعد از سلام آمد کفت من از راه دور از پیش پادشاه هند آمده ام و کاغذی سر بمهر دارم و دیدن



که در این درکاه سر کردانم و اولاد انبیا چنین میکنند آنحضرت سر در پیش افکند جواب نداد و بعد از لحظه فرمود و لتعلمن نبأه بعد حین البته خواهی دانست
این خبر را بعد از مدتی چون مهر از کاغذ برداشتند نوشته بودند که بسم الله الرحمن الرحیم بسوی جعفر بن محمد الصادق طاهر پاک از هر رجس و بدی که
مینویسد فلان ملک هند که فلان نام دارد که حقتعالی میخواهد مرا بشما هدایت نماید کنیزی را که از و خوبتر ندیده بودم با چیزی چند بخدمت فرستادم
از جواهر و حلیه و بوی خوش و دیگر اجناس و چون محلس را قابل این کنیز ندانستم هزار کس از میان وزراء و علما و کاتبان و همنشینان
خود که صلاحیت امانت داشتند انتخاب نمودم و از آن هزار کس صد کس و از آن صد کس ده کس و از آن ده کس یک کس که میزاب بن حباب بود
اعتماد بر امانت و دیانت او داشتم انتخاب نموده هدیه خود را باو سپرده بخدمت فرستادم امید که بدرجه قبول رسد و چون مضمون نامه
خوانده شد حضرت روی مبارک بآن هندی کرد و کفت اکنون بر کرد ای خاین و آنچه آورده ببر که ما چیزی را که در آن خیانت کنند قبول نمی
کنیم هندی شروع در قسم خوردن نمود آنحضرت فرمود که اکر آنجامه که تو پوشیده بر تو کواهی دهد مسلمان میشوی کفت مرا معاف دارید
حضرت فرمود پس هرچه تو کرده بر صاحب تو مینویسیم کفت اکر چیزی صادر شده باشد بنویسید پس آنحضرت روی مبارک بقبله کرده دعا
فرمود و کفت خداوندا این پوستینی که این مرد پوشیده بسخن در آر بعد از آن حضرت بهندی امر کرد که پوستینی که پوشیده بیرون کن پوستین را
بیرون کرده کذاشت آن پوستین بزبان آمده کفت ای پسر رسول خدا فلان پادشاه این مرد را امین ساخت و مکرر او را وصیت نمود
در محافظت آنچه باو سپرده بود در راه بمنزلی رسیدیم که از باران تر شده بودیم او خادمی بشیر نام را که همراه کنیز است از پی کاری

فرستاد و کنیز را طلبید و آن راه پر از کل بود و کنیز لباس خود را بالا کرفت که جامه اش کل آلود نشود در آنوقت نظر این خاین بر ساق کنیز افتاد و او هوس
خود خواند و با او فسق کرد و چون سخن پوستین باینجا رسید هندی بخاک افتاد و اعتراف بخطای خود نمود و پوستین را پوشید پوستین حلقش را کرفت
رویش سیاه کشت تا آنکه نزدیک بمردن رسید پس حضرت بپوستین خطاب نمود که او را بکذار که صاحبش بکشتن او اولی تر است و امر شد که او را
پس برد آخر بالتماس حضار هرچه عجز کنیزک نمود نکاه داشتند و کنیز را باو رد کردند هندی کفت صاحب من عفو میکند بعد از آن بمن بکشتن میدهد
حضرت فرمود که اسلام قبول کن تا کنیز را بتو دهیم قبول نکرد چون بر کشت فراستی که ملوک را میباشد آن ملک دانست که البته خیانتی شده کنیز را
تهدید نمود کنیز تمامی قصه را نقل نمود پس ملک هر دو را بکشت و بخدمت آنحضرت عریضه نوشت مضمون بدعا و ثنای بسیار بعد از آن نوشت
که چون آنحضرت آنچه نفیس بود پس فرستاد و چیزهای سهل را قبول نمود دانستم که البته خیانت کرده اند و بر اولاد انبیا مخفی نماند و پنهان البته
ظاهر شده خواهد بود پس کنیز را تهدید نمودم اقرار کرد و قصه پوستین بجهت من نقل نمود پس هر دو را زنده کردم و شهادت میدهم که خدا
یکیست و بغیر از و خدائی نیست و محمد ص که بنده خداست و رسول خداست و تو وصی و جانشین رسولی و امید دارم که انشاءالله تعالی که از عقب
عریضه توفیق رسیدن بخدمت بیابم و بعد از اندک مدتی بخدمت آنحضرت رسیده و اسلامش نیکو شد و از جمله دوستان و شیعیان
آنحضرت بود و ملازمت آنحضرت را بر پادشاهی ترجیح میداد تا بهشت رسید **معجزه دویم** حسین بن ابی العلی روایت میکند که روزی
مردی خراسانی بمجلس شریف امام جعفر صادق ع در آمد و کفت یا بن رسول الله فلان بن فلان مصحوب من جاریه بخدمت تو فرستاده
و مرا فرموده که تسلیم خدمتکاران این حضرت نمایم امر چیست حضرت فرمود که ما را احتیاج بآن کنیز نیست و آنچه منسوب بفسق باشد ما را
قبول نیست قبل از آنکه تسلیم ما شود با کره بود و این فساد از تو بفعل آمد و این امر شنیع از تو واقع شد خراسانی بر سبیل انکار کفت در حقیقت
مرا خطائی نیست آنحضرت از جمیع خصوصیات آنچه میان او و کنیز واقع شده بود خبر داد خراسانی از کمال خجلت و انفعال سر بزیر انداخت و
از مجلس بیرون رفت **معجزه سیم** هرون زیات روایت میکند که مرا برادری بود که اقرار بولایت اهلبیت رسالت نمینمود روزی
بخدمت امام جعفر صادق ع آمدم حضرت فرمود یا بن زیات برادرت چه حال دارد کفتم یا بن رسول الله خوشحال است و از هیچ تشویشی نیست
مکر آنکه محبت با خاندان شما که اهل بیت رسالتید ندارد و از متابعت شما که دودمان جلالتید ابا مینماید حضرت فرمود چه چیز او را از متابعت
مانع است کفتم یا بن رسول الله بوجود اعتقاد و صلاح بسیار دارد و میکوید که مرا ورع نمیکذارد که تا حال شخصی بر من ظاهر نکردد من تابع او شوم
حضرت فرمود چرا ورع او را مانع نبود در شب نهر بلخ از آن فسادی که از و واقع شد امروز ورع او را از متابعت اولاد رسول ممانعت میکند
پس بخانه آمدم و با برادر کفتم ای برادر بر موت تو کریه در خدمت امام جعفر صادق ع بودم از من احوال تو پرسید کفتم احوال او خوبست و اوقات بطریق
میکذرد که مجلس را از دکر و هی در خواطر نیست مع اکثر جیران و سایر اقران آنرا حمید خصال و پسندیده احوال میدانند چیزیکه از و نامرضی است
در نظر من اینست که اعتقاد بشما چنانچه باید که اهل بیت رسالتید ندارد آنحضرت پرسید که چه چیز او را از محبت و متابعت مانع کرد کفتم یا بن رسول الله
او بوجود کمان ورع دارد فرمود که شب نهر بلخ ورع او کجا بود که مرتکب آنچنان فعل قبیحی میشد برادرم کفت ابو عبدالله ترا از شب نهر بلخ
خبر داد کفتم بلی برادرم کفت اشهد انه حجة رب العالمین یعنی کواهی میدهم باین که امام جعفر صادق حجت خالق است بر خلایق کفتم ای برادر
مرا خبر کن از قصه آن شب که از تو چه صادر شده بود کفت با شخصی رفیق بودم که او با خود کنیزی جمیله همراه داشت و از کثرت برودت هوا و
شدت سرما احتیاج بآتش شد صاحب کنیز بمن کفت اکر تو محافظت اسباب میکنی من بطلب هیمه میروم و اسباب آتش مهیا میسازم یا
تو بتهیه آتش افروختن متوجه باش تا من اسباب خود را نکاه دارم کفتم تو برو که من محافظت اسباب میکنم صاحب کنیز بجهت تحصیل
هیزم روی بصحرا نهاد و چون از نظر غایب شد من نزدیک آن کنیز رفتم و شیطان در آنوقت مرا در متابعت نفس ترغیب نمود و فعل شنیع
از من بظهور رسید و الله که هیچکس را در این سر واقف نکردم و بهیچ احدی اظهار ننمودم و بغیر از حقتعالی کسی بر شناعت فعل من اطلاع
نداشت یقین که ابو عبدالله را بنور ولایت این امر معلوم شده دیدم که بعد از این سخنان رعب بغایت و خوف بنهایت بر برادرم
استیلا یافت و بسیار متغیر شد و چون از این واقعه یکسال بکذشت بر موافقت برادر بشرف ملازمت آنحضرت مشرف کردیده و آثار
انفعال و خجلت بر ناصیه برادرم آنحضرت مشاهده نمود و برادرم از مجلس آنحضرت بر نخاست تا آنکه ظرف دل خود را از جام اخلاص محبت

آنحضرت و سایر اهل بیت رسالت لبریز گردانید **معجزهٔ چهارم** داود بن کثیر رقی و ابو الخطاب و مفضل بن عمر و ابو عبدالله
بلخی روایت میکنند که وقتی در ملازمت امام جعفر صادق ع بسفر حج میرفتیم چون از مدینه رحلت کردیم ابو عبدالله بلخی روی بحضرت صادق ع کرد
و گفت یا امام معصوم از شما کرامات و معجزات نقل میکنند و من نیز اعتقاد دارم اما معاینه ندیده ام حضرت فرمود خواهی دید انشاءالله
آیا یاد داری آن شب را که بر کنار جوی بودی فلان کنیز خود را بتو داد که جهة وی بفروشی چون از آن جوی در گذشتی در زیر درختی با کنیزک
جمع شدی بلخی از استماع این سخن بسجده در افتاد و گفت بخدا قسم که از آن زمان تا حال چهل سال گذشته است و من از آن توبه کرده ام
و بخدا باز گشت نموده ام امام جعفر صادق ع فرمود که توبه تو قبول باد بعد از آن رفتیم تا بموضعی رسیدیم که در آنجا چاهی بود حضرت بلخی را گفت
مارا ازین چاه آب ده بلخی نگاه بچاه کرد و گفت یا ابن رسول الله اینچاه بسیار عمیق است و آب در آن پیدا نیست پس حضرت ابو عبدالله بر سر چاه
آمد و نیز چنان دید فرمود ایها الجب المطیع السامع لربنا اسقنا مما جعل الله فیک باذن الله تعالی و چون حضرت این کلمات بر زبان جاری
ساخت دیدیم که از چاه آب بجوشید و بالا میآمد تا بر زمین جاری شد و ما همه از آن آب آشامیدیم چون حضرت از سر چاه دور شد آب فرو
نشست و همچنان شد که بود و مفضل بخدمت آنحضرت عرض کرد که فدای تو گردم یا ابن رسول الله این معجزه از تو چون موسی پیغمبر ع بود در وقتیکه
از فرعون گریخت و به پیش شعیب رفت حضرت فرمود راست گفتی خدا بر تو رحمت کند بعد از آن میرفتیم تا بدرخت خرمای خشک رسیدیم
که خرما نداشت و وقت خرما نبود حضرت نزدیک آن درخت رفت و فرمود ایتها النخلة السامعة لربنا اطعمنا مما جعل الله فیک فی الحال دیدیم
که آن درخت سبز شده و خرمای بسیار بار آورد و خرما از خود فرو میریخت و ما بر میداشتیم و میخوردیم پس مفضل گفت یا ابن رسول الله این معجزه
از تو چون معجزه عیسی بن مریم ع بود راست گفتی خدا بر تو رحمت کند و از آن موضع گذشتیم ناگاه آهوئی نزد آنحضرت آمده سر در خاک میمالید
و بانگ میکرد حضرت فرمود باز گرد من همان کنم که مراد تست آهو باز گردید یکی از ما گفت یا ابن رسول الله این آهو چه خواسته باشد حضرت فرمود که وی پناه بما آورد
و گفت صیادی جفت مرا شکار کرده و بچه خورد دارم که هنوز بچرا نیامده اند از من توقع داشت که صیاد را منع کنم و جفت او را از دست صیاد رها
گردانم مفضل گفت یا ابن رسول الله فدای تو گردم این معجزه از تو چون معجزه سلیمان پیغمبر ع خواهد بود حضرت فرمود راست گفتی خدا بر تو رحمت کند
پس آنحضرت رو بقبله کرد و بشهادتین گفت و گفت الحمد لله کما هو اهله و این آیه را بخواند ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله فقد آتینا آل
ابراهیم الکتاب والحکمة و آتیناهم ملکا عظیما بعد از آن فرمود بخدا اینهم آن مردان که بر ما حسد بردند بعد از آن متوجه کعبه شدیم و بسیار از معجزات
در اوقات حج گذاردن نیز از آنحضرت بظهور آمد اما در کتاب کفایة المؤمنین این روایت باین طریق نقل شده که داود بن کثیر رقی و ابو الخطاب
و مفضل و ابو عبدالله بلخی روایت میکنند که ما در خدمت حضرت امام جعفر صادق ع بودیم که کثیر النوا بمجلس در آمد و گفت یا ابا عبدالله ابو الخطاب
سب و شتم ابا بکر و عمر و عثمان میکند و اظهار برائت از ایشان مینماید آنحضرت ملتفت ابو الخطاب شد و گفت یا محمد چه میگوئی ابو الخطاب
گفت یا ابن رسول الله بخدا قسم که کثیر هرگز از من سب و شتم نشنیده حضرت بکثیر گفت که ابو الخطاب سوگند میخورد و یقین که سوگند دروغ
نخواهد خورد کثیر گفت که راست میگوید من از و نشنیده ام لیکن ثقات مرا ازین معنی خبر داده اند حضرت فرمود هر که ثقه باشد اینچنین
حکایت را نقل نمیکند چون کثیر از مجلس بیرون رفت حضرت فرمود بخدا قسم که اگر ابو الخطاب سخن کثیر را اینچنین دفع نمیکرد هر آینه کثیر النوا فی
الفور بجماعت را اطلاع میبافت و آنچه مظنه داشت یقین او میگردید سوگند بخدا که ابو بکر و عمر لعنهما الله حق امیر المؤمنین را غصب
کردند و بغیر حق بجای آنحضرت نشستند لا غفر لهما و لا عفی عنهما راوی گوید که چون عبدالله بلخی از حضرت امام جعفر صادق ع امتحان در حق
ابی بکر و عمر شنید بغایت متعجب شد حضرت از روی غضب در عبدالله بلخی نگاه کرد و گفت انکاری هست ترا از آنچه در شان این دو
خبیث شنیدی عبدالله گفت فی الحال مکان امیر المؤمنین را غصب کردند حضرت فرمود آیا میدانید که چنین بود میخواهی که افعال قبیحه
اقوال شنیعه ایشان را بو شانی بنمایم که خدا سبحانه و تعالی مرا از جمیع حالات خبر داده خبر و هم از آنچه اعتقاد تو در آنست که کسی آنرا نمیداند
بنی فلان بن فلان بلخی کنیزی بتو داد فلانه نام که آن کنیز را جهة صاحبش بفروشی چون از فلان نهر گذشتی و در زیر درخت کنیز را
و با او کردی آنچه کردی عبدالله بلخی گفت والله که پیش ازین تاریخ مدت بیست سال این امر از من واقع شده و من توبه کردم آنحضرت
فرمود بلی تو توبه کردی و حقتعالی توبه ترا قبول نکرد و صاحب آن کنیز بغضب خدا گرفتار گردید پس حضرت سوار شد و متوجه صحرا گشت

وعبدالله

و عبدالله بلخی همراه بود چون بجانب صحرا روان گشته آواز حماری شنیدند حضرت فرمود که او از اهل عذابست که در جهنم چون حمار فریاد میکند
و از آنجا بر گشتند تا بسر چاهی رسیدند حضرت بعبدالله بلخی اشاره کرد و گفت ازین چاه آبی بیار تا بیاشامیم عبدالله بسر چاه آمد و گفت اینچاه
بغایت عمیق است و آب در آن نمی بینم آنحضرت بسر چاه آمد و گفت ای چاه مطیع ارائه ما را از آنچه حقتعالی در تو وضع کرده است سیراب کن داود
بن کثیر راوی گوید دیدم که آب از آنجا چنان بالا آمد که بکف آب چاه بر داشتیم و سیراب شدیم پس از آنجا در گذشتیم و بدرخت خرمای خشک
رسیدند حضرت پیش آمد و گفت ای نخله بخشان ما را از آنچه حقتعالی ترا بجهة آن خلق کرده دیدم که در ساعت آن درخت سبز شد و رطب تازه
در رسیده بار آورد و حضار همه از آن رطب خوردند بعد از آن متوجه راه شدند ناگاه آهوئی پیش آمد و خود را با آنحضرت میمالید و فریاد میکرد
حضرت فرمود انشاءالله میکنم آهو راه صحرا گرفت عبدالله گفت چیزی عجب دیدم که آهوی وحشی چنین با تو الفت میکند و با تو چیزی میگوید
از و حکایتی خبر دهید حضرت فرمود بلی صیاد آن مدینه زوجهٔ آن آهو را گرفته اند و از و دو بچه شیر خواره مانده این آهو از من استدعا
نمود که چون در مدینه روم زوجه اش را از صیاد بستانم و طلاق کنم تا فرزندانش ضایع نشوند پس آنحضرت روی بقبله کرد و دست نیاز بدرگاه
کریم بنده نواز برداشت و گفت الحمد لله کثیرا کما هو اهله و مستحقه و بعد از آن این آیه خواندند ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله پس گفت
والله که ما محسود برده شده ایم و محسودیم کافه خلق را الا قلیلی از ایشان بسبب آنچه حقتعالی بما کرامت کرده این بگفت و متوجه مدینه شد و در
همانساعت که بمدینه رسید صیاد را طلبید و آن ماده آهو را ازو ابتیاع نموده آزاد کرد و با حضار مجلس خود گفت بر شما باد کتمان اسرار ما
بانچه از ما پسندید و شنوید اظهار آن بغیر مکنید زیرا که انکس که حالات ما را بمخالفان اظهار میکند از دشمنان او بما ضرر میرسد **معجزهٔ پنجم**
علی بن حمزه روایت میکند که سالی در خدمت امام جعفر صادق ع بحج رفته بودم در راه بسایه نخله منزل کردیم آنحضرت لب مبارک بدعا
بجنبانید و چیزی گفت که من آنرا نفهمیدم بعد از آن گفت یا نخله اطعمنا مما جعل الله فیک من رزق عباده یعنی ای درخت خرما بخوران
مارا از آنچه حقتعالی از رزق بندگان در خود تو خلق کرده پس دیدم که آن نخله خشک سبز گردید و برگها برآورد و ظاهر شده رطب بار آورد
و شاخهایش بجانب حضرت صادق ع مایل گردید آنحضرت فرمود که پیش رو و بسم الله بگو و آنچه میل داری بخور پیش آمدم رطبها دیدم
در کمال لطافت و حلاوت که هرگز بآن کیفیت رطب نخورده بودم اتفاقا اعرابی در آن موضع حاضر بود و گفت من در عمر خود
از هیچکس ازین عظیمتر سحری ندیده بودم آنحضرت گفت ما وارث اسرار نبوتیم کهانت و سحر بما نسبت ندارد حقتعالی را میخوانیم و دعا
میکنیم اجابت میکند اگر خواهی دعا کنم تا حقتعالی ترا مسخ کند و سگی شوی و چون بخانه خود در روی و فریاد کنی اهل تو ترا نشناسند اعرابی از کمال
جهل گفت بلی پس آنحضرت دعا فرمود نظر کردم دیدم که اعرابی بصورت سگی شده ساعتی بحضرت نگاه کرد پس راه خانه خود پیش گرفت
آنحضرت گفت از عقبش برو ببین چه واقع میشود من از عقبش رفتم دیدم که بخانه رفت و با اهل خانه ملاعبت بسیار میکرد و اهلش بضرب
چوب و سنگ آنرا از خانه بیرون میکردند پس بخدمت آنحضرت آمدم و کیفیت احوال اعرابی باز گفتم در اثنای اینحکایت دیدم که آن سگ
حاضر شد و اشک بر رویش میدوید و باضطراب بسیار در خاک میغلطید و فریاد میکرد آنحضرت چون احوال آنرا ملاحظه کرد از کمال کرم
بر او ترحم نموده دعا کرده اعرابی بحال اول باز آمد حضرت با او گفت الحال دانستی که اهل بیت حضرت رسالت ساحر و کاهن نیستند بلکه
هادی راه حق و خلفای مطلق اند گفت یا ابن رسول الله ایمان دارم بآنچه فرمودی هزار هزار بار **معجزهٔ ششم** مرویست که مردی
از حدود خراسان از نواحی آن شهر بغایت متمول و اسباب نعمت دنیا بسیار داشت و از جمله محبان خاندان اهل بیت رسالت بود
و بذمهٔ خود هر سال هزار دینار نذر حضرت صادق ع کرده بود و زوجه اش دختر عم وی بود و او نیز جمعیت بسیار و اموال بیشمار
داشت و چون شوهر وی دوستی اهل بیت احمد مختار بر خود قرار داده بود روزی با شوهر گفت ای ابن عم امسال بغایت طواف آرزوی
خانه کعبه دارم چه شود که تجهیز سفر جهة من کنی تا درین سال همچنانکه در حضر انیس تو بودم در کجاوه نیز جلیس تو باشم شوهر التماس او را
قبول نموده بتهیه اسباب سفر آن صالحه مشغول گردید و آن صالحه جهة عیال و اطفال ابا عبدالله ع تحفه چند از نفایس زنان از قسم حریر ها
و جواهر و غیر آن بطریق ارمغان همراه برداشت و شوهرش هزار دینار طلای احمر جهة نذر آنحضرت در کیسه کرده و بجهل سپرد و زن
کیسه را با بعضی از حلی و زیور که داشت در صندوقی گذاشت بعد از طی منازل و قطع مراحل بمدینه مشرفه رسیدند و شوهر متوجه

خدمت حضرت امام جعفر صادق ع آورده و کیسه زر از زن طلبید بعد از تفحص بسیار کیسه را در میان اسباب خود ندید و صورت واقعه را بعرض
شوهر رسانید که جمیع اسباب موجود است مگر آن کیسه زر که نذر آن حضرت بود پس هر دو مأیوس شده شوهر بعضی از زیور زوجه اش را نزد
رفیقان قافله بطریق رهن گذاشت مبلغ مذکور را از ایشان قرض نموده بخدمت آنحضرت آورد و از کمال خضوع و نهایت خشوع از آنحضرت
استجازه نموده که زوجه اش بحضور مخدرات حجرات عصمت مشرف گردد آنحضرت رخصت فرمود بعد از آن گفت این کیسه را تو بردار که ما آن
کیسه را قبض کردیم آنمرد گفت یابن رسول الله کیفیت قبض آن چگونه بود که غیر من و زوجه من کسی بر آن اطلاع نداشت حضرت فرمود که ما را آن
وجه رجوعی واقع شد و ما را احتیاج بآن خدمتکاره شد و چون تعجیل داری یکی از ایشان را میفرستیم تا بزودی آن مهم محصل کرده و در آنوقت شخصی از
ایشان کیسه را از میان اسباب و حلی زوجه اش برداشته نزد من آورد و ما آنرا بمحلی صرف کردیم چون خراسانی از آنحضرت این سخن شنید
موجب زیادتی بصیرت او نسبت باهل بیت ع گردید و کیسه را برداشته برفقای خود رسانید و حلی و زیور زوجه اش را از رهن بیرون آورد و
بمنزل خود برد چون بمنزل در آمد زوجه اش را در سکرات موت دید از خادمه اش خصوصیت احوال پرسید گفت سیده مرا درد دلی در اینساعت
عارض گردیده احوال او بسیار متغیر گردید چون خراسانی آثار موت بر زوجه اش مشاهده نمود چشمهایش پوشانید و چنگ آنرا بسته
بجهة ترتیب باحتیاج میت از کفن و سدر و کافور و حفر قبر از خانه بیرون آمد و بعد از تهیه اسباب بخدمت حضرت ابا عبدالله ع آمد و کیفیت حال
زوجه اش بعرض آنجناب رسانید و از آن حضرت استدعا نمود که بنماز جنازه آن عفیفه حاضر گردد حضرت فرمود من بجهة صحت آن عورت
دو رکعت نماز کرده در حق او دعا نمودم و خاطر خود را جمع دار که هیچ تشویشی ندارد و الحال در خانه نشسته است و خدمتکاران خود را خدمت
میفرماید چون بخانه روی آنچه گفتم بر تو ظاهر میشود چون خراسانی بخانه آمد زوجه اش را در کمال صحت دید بعد از چندروز از آنحضرت
رخصت گرفته و متوجه راه گردید بعد از قطع منازل و طی مراحل بمکه معظمه رسید روزی آنمرد با زوجه اش در طواف بود و اتفاقا در آنوقت
حضرت ع نیز مشغول طواف بود ناگاه نظر آنعورت بآنحضرت افتاد از کمال شوق بیخود شد شوهرش را آواز داد از وی پرسید که آنمرد
کیست که طواف میکند گفت این مولای ما حضرت ابی عبدالله علیه السلام است زن گفت بخدا قسم که همین مرد است که من آنرا دیدم که دست
بر ساق عرش زد و مرا شفاعت کرد تا روح مرا بمن باز داد **معجزه هفتم** صفوان بن یحیی روایت میکند که از عبدی کوفی شنیدم
که گفت روزی زوجه من میگفت یا عبدی امسال آرزو دارم که حج کنم و شوق زیارت امام جعفر صادق ع دارم چرا تهیه اسباب سفر حج نمی
نمائی تا بلکه باین سعادت برسیم که بر عمر اعتمادی نیست گفتم ای زن بخدا قسم که استطاعت سفر حجاز ندارم و اگرنه مثل تو آرزو دارم زن گفت مرا
بعضی قماش و لباس هست بفروش و تهیه اسباب سفر را مهیا کن من چنین کردم و باتفاق آن زن متوجه مدینه شدیم پیش از رسیدن
بمدینه زوجه ام بغایت مریض شد و چون بمدینه رسیدیم آن زن مشرف بموت شد و از حیات او مأیوس گردیدیم پس بمجلس شریف امام
جعفر صادق ع در آمدم آنحضرت دو جامه مصری پوشیده بود که بر آن جامها خطوط بود پس سلام کردم آنحضرت بعد از سلام فرمود و احوال
زوجه ات در چه حالت گفتم یابن رسول الله تا بحال آنرا در سکرات موت دیدم و از حیاتش نا امید شدم آنحضرت لحظه سر مبارک در پیش
افکنده بعد از آن سر بر آورد و گفت ای عبدی تو بسبب آن محزون و غمگین مباش گفتم بلی یابن رسول الله حضرت فرمود خوشحال
باش که زوجه ترا هیچ ضرر نمیرسد من از سبحانه و تعالی درخواستم و دعا کردم و عافیت او را از خدا طلبیدم الحال چون بخانه روی
خواهی دید که زن تو در کمال صحت نشسته و خادمه او شکر در دهانش مینهد عبدی گوید چون بمنزل مراجعت نمودم دیدم که زوجه من
نشسته در غایت صحت و کنیز شکر در دهان او مینهد پس نزدیک وی نشستم و احوال پرسیدم گفت حقتعالی مرا صحت داد و تبها
بسیار بر من غالب شد خادمه را گفتم تا قدری شکر در دهان من نهاد گفتم ای زن در آنساعت که من از پیش تو رفتم از حیات تو بالکلی
مأیوس بودم چون بخدمت امام جعفر صادق ع رسیدم از من احوال پرسید گفتم یابن رسول الله در سکرات موتش گذاشتم فرمود که زوجه ترا
حقتعالی حیات داد بمنزل مراجعت کن که نشسته و شکر میخورد زن گفت اگر خواهی خبر دهم ترا بچیزی که عجیب تر از آن نشنیده باشی گفتم
بلی گفت یا عبدی در آنوقت که تو از نزد من بیرون شدی من بجان کندن مشغول بودم ناگاه دیدم که جوانی در آمد که جامهای مخطط
مصری پوشیده بود از من پرسید که حال تو چیست گفتم اینک ملک الموت بقبض روح من آمده آنجوان گفت یا ملک الموت در جواب گفت

لبیک

لبیک یابن الامام گفت الست امرت بالسمع والطاعة لنا یعنی آیا تو مأمور نیستی که مأمور و فرمانبردار ما باشی ملک الموت در جواب گفت که چنین است گفت
فانی امرک ان تؤخرها عشرین سنة یعنی بتحقیق که من امر میکنم ترا که بیست سال دیگر این زن را مهلت دهی ملک الموت گفت سمعا و طاعة
یعنی شنیدم و فرمانبردارم و قبول کردم و هر دو از نزد من بیرون رفتند و جامه چنین و چنین پوشیده بود و باین صفت عمامه بر
سر داشت و نشانهای امام جعفر صادق را بهمان نشان که آنحضرت را من دیده بودم بمن داد من نیز نقل کردم که چون بخدمت امام ع احوال تو
پرسید من گفتم آنرا محتضر گذاشتم حضرت تأمل فرمود بعد از لحظه گفت برو که حقتعالی او را شفا داد چون بخانه آمدم ترا در کمال صحت یافتم الحمد لله
معجزه هشتم مرویست که در خراسان مردی بود که بسیار محب خاندان حضرت رسالت ع بود و مال و نعمت بسیار داشت
و هر دو سال یکنوبت سفر حجاز بقصد طواف خانه کعبه میکرد و از متاع حجاز و شام جهة خراسان میخرید و در آن ضمن تجارت مینمود و در
هر سفر هزار دینار بر سبیل نذر خدمت امام جعفر صادق ع میآورد و چندروزی در خدمت آن حضرت میبود و بعد از آن متوجه راه میشد
و ذکر معجزات و مقالات آن حضرت را برای محبان و اهل بیت خود میگفت و اعتقاد جماعت را باین خاندان می افزود سالی زن
آنشخص گفت ای خواجه چه شود که مرا امسال نیز همراه خود ببری تا من نیز بتوجه تو حج کنم و از مال خود هزار دینار نذر بخدمت امام جعفر صادق
برم و دیدار شریف آنرا ببینم و اهل و عیال او را خدمت کرده گردم شوهر قبول این امر نمود باتفاق یکدیگر تهیه اسباب سفر کردند
و آن زن از برای دختران و زنان آنحضرت جامها و لباسهای فاخر ترتیب داد و جواهر بسیار نیز بر آن ضم نمود هزار دینار شوهر در صندوقی
نهاده قفلی محکم بر در آن زدند و دو فرزند خورد داشتند که روز دیگر بخدمت آنحضرت رفته شرف ملازمت آنجناب را ادراک کنند
که در آنروز زن خواجه بیمار شد و هر ساعت بیماری آن زن زیاد میشد تا آنکه از شعور افتاد و بحالت احتضار رسید خواجه را طلبید وصیت
نمود که چون روح من واصل درگاه الهی شود مرا غسل دهید و کفن کنید و بخدمت آنحضرت التماس کنید تا بر من نماز گذارد و او بر
خاکم بسپارد شاید که از برکت او حقتعالی از تقصیرات من گذشته گناهان مرا بیامرزد این بگفت و جان بحق تسلیم کرد طفلان و
خواجه مشغول گریه و زاری شدند و آنمرد متحیر ماند پس آن زن را غسل دادند و کفن کردند و چون آنمرد بر سر صندوقی آمد که دو هزار دینار را
بردارد صندوق را خالی دید غم او بیفزود و پس روز دیگر دو هزار دینار برداشته دست طفلان را گرفت و بخدمت امام جعفر صادق ع آمد
و بعد از ادراک شرف ملازمت و دعا و ثنای آنحضرت آن مبلغ را نزد امام ع بر زمین نهاد و وصیت آن زن را با احوالات گذشته بخدمت
آنحضرت عرض کرد حضرت فرمود زر خود را بردار که آن دو هزار دینار نذر خود را یافتیم خواجه گفت فدای تو شوم یا حضرت چگونه یافتی
حضرت فرمود چون شما ببغداد رسیدید مرا احتیاجی رو داد دست دراز کردم و آندو هزار دینار را برداشتم خواجه از استماع این سخن
بسیار خوشحال شد و حضرت چون زاری و بیقراری طفلان را مشاهده نمود رقت کرد و باندرون عبادتخانه رفت و دو رکعت نماز بجای
آورد و بعد از آن سر بسجده نهاد و مدتی مدید در سجده بود ناگاه سر برداشت و برخاست و بیرون آمد و گفت ای خواجه طفلان خود را
بردار و بخانه خود مراجعت نما که من عمر مادر ایشان را از حضرت واجب الوجود طلبیدم و دعای من باجابت مقرون گشت و مادر
ایشان زنده شد طفلان چون خبر زندگی مادر شنیدند سراسیمه بخدمت مادر خود دویدند و چون مادر را زنده دیدند در دست و پای مادر
افتادند و مادر ایشان را در کنار گرفت و خواجه نیز از عقب طفلان در رسید و چون بخانه آمد زن خود را دید که کفن بگردن نشسته طفلان
خود را در بر گرفت و بسیار خوشحال گردید و گفت ای مونس غمگسار من حال جان کندن و شرح مردن را با من بگوی زن گفت چون
وقت نزع روح رسید دو صورت عجیب نزد من آمدند یکی بسیار خوب که هر گاه من بوی نظر میکردم خوشحال میشدم و صورت دیگر بسیار
زشت که هر گاه او را میدیدم از وی بسیار میترسیدم پس بدان صورت خوب گفتم بدان خدائیکه بغیر از آن خدائی نیست که ترا باین صورت زیبا
عطا نموده بگو که تو کیستی که از دیدن تو فرح و راحت بمن میرسد و از آن صورت زشت غم و اندوه بمن میرسد گفت من افعال حسنه
و کارهای پسندیده توام که در دنیا بآن مشغول بودی و آنصورت زشت نیز اعمال ناشایسته تست و چون لحظه شد آن صورتها [illegible]
شدند و جان مرا قبض کردند و بعالم بالا بردند و بهر منزلی که میرسیدند ملایک در آن منزل مرا تعظیم میکردند که او از محبان اهل بیت
حضرت رسالتست تا روح مرا بزیر عرش بردند چون زمانی شد غلغله عظیم در ملکوت افتاد و ندا آمد که راه دهید که امام زمان میآید

ناگاه دیدم شخصی می‌آید و جمعی با تنگ دست بسینه نهاده بروی سلام کردند و سرها فرود می‌آوردند و او از برای ایشان تعظیم میکرد
و جواب سلام ایشان میداد بعد از آن دست بر ساق عرش زد و روح مرا از حقتعالی طلب کرد روح مرا بمن باز گردانیدند پس دست مرا گرفت
و فرمود چشم برهم نه چشم برهم نهادم فرمود چشم بگشا چون چشم گشودم خود را در میان طفلان خود دیدم و چون فرزندان مرا زنده
دیدند خرم و شادان شدند و بعد از آن تو آمدی این بگفت و برخاست و لباس پوشید و بشوهر گفت برخیز تا بخدمت آنحضرت رویم
پس شوهر برخاست و باتفاق زن بخانه آنحضرت آمدند در صحن سرای فرود آمدند زن با شوهر خود گفت این مرد که در اینجا نشسته است
کیست شوهر گفت این امام زمان امام جعفر صادق است زن بسرعت تمام دوید و در دست و پای آنحضرت افتاد و گفت ای از جان
من فدای خاک قدم تو باد پس بشوهر خود گفت بخدا قسم که آنکه مرا از ساق عرش ستاند و بزیر آورد این مرد بود پس ایشان چند روزی به
ملازمت آنحضرت بسر برده بعد از آن متوجه حرم کعبه گشتند و بمناسک و افعال حج مشغول شدند و ادراک حج و عمره نمودند بعد از فراغ
از مناسک روی بوطن مألوف خود نهادند **معجزه نهم** یونس بن ظبیان روایت میکند که ما جمعی کثیر در خدمت امام
جعفر صادق ع بودیم که شخصی از آنحضرت ع پرسید که یابن رسول الله مرغانیکه حقتعالی در قرآن مجید یاد نموده و با براهیم ع خطاب فرموده
که خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا آیا آن مرغان از یک جنس بودند یا اجناس مختلف پس آنحضرت فرمود
که میخواهید مثل آن بشما نمایم ما همه گفتیم بلی یابن رسول الله پس چهار مرغ طلبید طاوس و باز و کبوتر و غراب و آنها را ذبح نمود و سرهای
آن مرغان را نزد خود گذاشت و باقی آنها را بامر آنحضرت از استخوان و پر و گوشت درهم کوفته بچهار حصه کردند و در چهار گوشه
خانه گذاشتند پس اول طاوس را آواز داد دیدم که ریشه ریشه و ذره ذره از هر کنجی از آنها جدا شده و بهم پیوسته طاوس درستی ساخته
شد و بسر خویش پیوست بعد از آن غراب را آواز داد و باز از هر کنجی ذره ذره میآمد که بهم پیوست تا غراب درست شد و بسر خویش ملحق گشت
و کبوتر و باز بهمین دستور بهم پیوستند پس چهار مرغ زنده شدند و بعد از رخصت از مجلس آنحضرت بیرون رفتند **معجزه دهم**
ابو عبدالله لحی الکاهلی روایت میکند که روزی حضرت امام جعفر صادق ع فرمود یا ابن الکاهلی هرگاه شیری به بینی بعد از اینکه چه میخوانی
گفتم یابن رسول الله نمیدانم فرمود هرگاه شیری یا سبعی که ترا از آن خوف باشد ملاقات کنی این دعا را بخوان عزمت علیک بعزیمة الله
و عزیمة رسوله و عزیمة سلیمان بن داود و عزیمة علی امیر المؤمنین والائمة من بعده لا تحتجب عن طریقنا و لم تؤذنا فانا لا نؤذیک
عبدالله روایت میکند که روزی همراه پسر عم خود براهی میرفتم شیر را دیدم که بر سر راه آمد و از آن خوف عظیم بر پسر عمم غالب شد و در آن
حین آنچه از حضرت ابو عبدالله تعلیم گرفته بودم بخاطرم آمد و بر آن شیر خواندم دیدم که آن شیر سر بزیر انداخت و دم خود را میان هر دو پا در
آورد و از همان راه که آمده بود مراجعت نمود پسر عمم چون اینحال بدید بغایت متعجب گردید و گفت من در عمر خود بهتر از کلام تو چیزی جهت
دفع اذیت شیر تصور نکرده ام گفتم این کلام من نبود بلکه کلام مولای من جعفر بن محمد صادق است پسر عمم معرفت احوال ائمه اطهار ع نداشت
چون بخدمت آنحضرت رسید حالات را از آمدن شیر و دعا خواندن بعرض آنحضرت رسانیدم حضرت فرمود اگر شما را بجمیع حالات خود
واقف و مطلع نمیدانید بدحالیست شما را بتحقیق که هر یک از ائمه دین را چشمیست بینا بر حالات غایب و حاضر و گوشیست شنوا بر حکایات
و دعوات پنهان و ظاهر و زبانیست گویا بر اظهار خواطر و ضمایر شما پس آنحضرت فرمود یا عبدالله بخدا سوگند که من آن شیر را از سر راه
شما دور گردانیدم و در آنوقت شما در کنار نهری میرفتید و اسم پسر عمت حبیب است و او از مخالفان ماست و باظهار این حال قبل از
آنکه وفات کند از جمله محبان و موالیان ما خواهد شد عبدالله گوید که چون بکوفه رسیدم پسر عمم را باخبار آنحضرت شنیده بودم اخبار کردم
و گفتم که جعفر بن محمد ع فرمود که حبیب از دنیا نرود تا از دوستان و پیروان ما نشود چون پسر عمم این سخن شنید بغایت مبتهج گردید
و این حکایت موجب زیادی محبت و وداد او و باعث کمال اعتقاد او باشد و از جمله محبان و موالیان ائمه معصومین ع گردید **معجزه
یازدهم** داود بن کثیر رقی روایت میکند که روزی در مجلس امام جعفر صادق ع بودم که ناگاه امام موسی کاظم ع بمجلس آمد آنحضرت
پرسید کای پسر اثر در حال توجهت امام موسی فرمود که در کنف الطاف الهی محفوظ و از نعم نامتناهی حضرت باری محظوظم ای
پدر بزرگوار امروز میل بسیار بانار و انگور است داود گوید من گفتم سبحان الله در زمستانست و من در اینوقت انگور از کجا تحصیل

نزان کرد امام جعفر گفت یا داود حقسبحانه و تعالی بر جمیع اشیا قادر است بدین بوستان داخل شو چون داخل شدم انگور و انار بسیار خوب
اینست حال آنحضرت ببوستان در آمدم دیدم که بر درختی خوشه انگور نمایان گشته و از درخت دیگر انار بزرگ لطیف عیان گردیده
گفتم چشمک و ریب ای جماعت از اولیا خدا و اولاد محمد مصطفی آمدی پس انگور و انار را از درخت چیدم و بخدمت آنحضرت آوردم پس موسی
بن جعفر ع نشسته است از آن فواکه تناول فرمود و میفرمود هذا و الله لمن فضل من رزق قدیم اخص الله مریم ابنت عمران من الافق الاعلی
معجزه دوازدهم ایضا داود روایت کرد روزی در مجلس امام جعفر ع نشسته بودم آنحضرت فرمود که یا داود حال تو چیست
که رنگت متغیر شد گفتم یابن رسول الله قرض بسیار دارم و شب و روز از تفکر آن در آزارم قصد من اینست که سفر بحر کنم شاید که
و کشتی که عنقریب متوجه آنجا میشود در آیم و برادرم را از آن دیار بیرون آورم و با او بقیه عمر را در خدمت تو بگذرانم حضرت
فرمود که چون اینقصد داری برو و از محنت مسافرت ملول مباش گفتم یابن رسول الله از حالات کشتی بغایت میترسم و از امواج
دریا بغایت خوفناکم حضرت فرمود که آنکسیکه در روی زمین حافظ تست در دریا نیز ناصر و معین تست یا داود تو همانستی که دریا با همه
امواج جریان پیدا نبود در چهار بر شود داود گفت که از سخنان حضرت دلم قوی شد پس بکشتی نشستم و بعد از صد و بیست روز کشتی
بساحل رسید قبل از زوال روز جمعه از کشتی بیرون آمدم و بجانبی از صحرا قرار گرفتم ناگاه قطعه ابری بر روی آسمان ظاهر گردید و
از آن ابر نوری درخشید و بر روی زمین رسید و از آن نور آوازی خفی شنیدم که میگفت یا داود این زمان داد و دین تست سر بالا کن
من سلام کردم و سر بجانب آسمان کرده آوازی شنیدم که یا داود در عقب آن پشته‌های سرخ برای و مشاهده صنع الهی نمای چون
بدان موضع آمدم سنگهای طلا دیدم بر آن نوشته بودند هذا عطاؤنا فامنن او امسک بغیر حساب داود گوید که آن سنگها را برداشتم دیدم که
حساب قیمت آنها زیاده از آن بود که من توانم حساب آن نمود پس بهیچ وجه متوجه تجارت نگردیدم و بزودی بمدینه معظمه مراجعت
نمودم و مجموع آن اموال بخدمت مولای خود ابا عبدالله کشیدم حضرت فرمود آن نور ساطع ما بودیم که ترا بآن مقام راه نمودیم و چون
بتو واصل شد از لعلهای طلا عطای پروردگار رحیم کریم است حقسبحانه و تعالی ترا برکت دهد و این مال را قبض کن و در یا محتاج عیال
و اطفال خود صرف نمای و حمد الهی را بجای آور من آن مال را تصرف کردم و بخانه آوردم روزی معین نام شخصی که خادم آنحضرت
بود گفتم که سید تو بعینی که جعفر بن محمد مرا هدایت کرد بسفر بحری در آنسفر مرا بسی فتوحات روی نمود معین گفت یا داود در آنوقت که
تو در سفر دریا بودی وقتی در خدمت آنحضرت ایستاده بودم از بعضی اصحاب آنحضرت مثل خیثمه و حمران و عبدالاعلی در آن مجلس هم
بودند از جمیع حالات تو آنحضرت خبر داد بطریقی که تو حکایت کردی بی زیاده و نقصان داود گوید هر یکی از اصحاب مذکور که رسیدم
مطابق قول معین خادم از ایشان شنیدم و ایضا خبر دادند که در آنروز که داخل مدینه شدم آنحضرت با اصحاب خود نماز شکر بجا آورد
معجزه سیزدهم شخصی از شیعه روایت میکند که وقتی صره پر از درهم و دینار بر سبیل هدیه بخدمت امام جعفر صادق ع
میبردم و آن در نظر من هدیه عظیم مینمود و چون بمجلس آنحضرت در آمدم آنحضرت خادم خود را طلب نمود و طشتی در گوشه خانه
آنحضرت میبود نزدیک طلبید و لب جنبانید دیدم که دنانیر سرخ بمقدار بر آن طشت ظاهر گردید که میان من و آنحضرت حایل شد
پس بجانب من التفات نمود گفت آیا اعتقاد دارید که ما محتاجیم بآنچه در دست شماست ما میگیریم از اموال و اسباب لا بسبب
تطهیر اموال و برائت ذمم شما **معجزه چهاردهم** یونس بن یعقوب روایت میکند که روزی من در خدمت امام جعفر صادق ع حاضر
بودم که مردی شامی بخدمت آنحضرت آمد و گفت من مردی ام از شام و علم فقه و فرایض و کلام و دیگر علمها را خوب میدانم و آمده ام که
با اصحاب تو مناظره نمایم امام جعفر صادق ع با او گفت که کلام تو از کلام رسول است یا از نزد تست شامی گفت بعضی از کلام رسول است
و بعضی از کلام منست فرمود پس تو شریک رسولی گفت نه حضرت فرمود پس وحی از جانب حقتعالی بتو آمده است گفت نه حضرت
فرمود پس فرمانبرداری تو واجب باشد چنانچه فرمان برداری رسول واجب بود گفت نه پس امام روی بمن نمود و گفت ای یونس این
از آنکه حرف زند بر خود حجت قایم میکند بمن که از اهل کلام در این بیرون اگر کسی باشد طلب کن تا با او سخن گوید من گفتم یابن رسول الله
شما نهی از کلام میکنید و شنیده ایم که میگوئید ویل لاصحاب الکلام فرمود بلی آنها آنانند که قول ما را بگذارند و هر چه خود خواهند

بگویید پس من رفتم و حمران بن اعین و محمد بن نعمان و هشام بن سالم و قیس بن ماصر که همه متکلمان و از اصحاب آنحضرت بودند حاضر
کردم و هر یک با شامی حرف میزدند که در این اثنا آنحضرت از شکاف خیمه نگاه کرد شخصی را دید که از دور پیدا آید گفت هشام و رب الکعبه اهل
مجلس گمان کردند که هشام عقیل است که محبت بسیار بآن حضرت داشت و چون پیش آمد هشام بن الحکم بود پس او را در مجلس جا دادند
و حضرت فرمود که این ناصر ماست بدل و زبان شامی را گفتند با این پسر حرف بزن شامی روی بهشام کرده گفت بپرسم که
در امامت این شخص یعنی امام جعفر با تو حرف زنم چون هشام این کلام را شنید دیدم که بر خود بلرزید و گفت آیا حق سبحانه و تعالی بر این خلق
مهربان تر باشد یا این خلق بر خود شامی گفت بلکه حقتعالی مهربان تر است بعد از آن هشام گفت مهربانی حقتعالی با خلق در دین و مذهب
چه تواند بود شامی گفت که اینکه خلایق را بآن تکلیف فرموده و اقامه حجت و دلیل نموده بر آنچه ایشان را بآن تکلیف فرموده
هشام گفت آن دلیل و حجت کدام است گفت آن رسول خدا بود که حقتعالی او را از جانب خود بخلق فرستاده هشام گفت بعد از
آنکه رسول از میان رفت آن حجت و دلیل کدام تواند بود گفت بعد از آن کتاب خدا و سنت رسول گفت آیا کتاب و سنت
در چیزهایی که اختلاف آن واقع شود ما را نفع میکند و رفع اختلاف مینماید و موجب اتفاق میشود شامی گفت بلی هشام گفت
پس چرا میان ما و تو اختلاف شد و تو از شام آمده که با ما بحث کنی و گمانت اینست که رای تو بس است در دین و حال
آنکه اقرار کردی با آنکه رای هر کس دیگر است یک رای دو مختلف را بر یک قول نمیکند و چون سخن هشام باینجا رسید شامی بفکر فرو
رفت و مدتی مدید ساکت بود پس امام جعفر ع باو گفت چرا حرف نمیزنی گفت اگر بگویم که ما و شما را اختلاف نیست مکابره کرده
باشیم و اگر بگویم که کتاب و سنت رفع اختلاف میکند چون توانم گفت و حال آنکه اینچنین اختلافی در میانست لیکن مرا با او معارضه
و مثل آنچه او گفت میتوانم که بگویم حضرت فرمود که بگو او در مینماید و جواب مهیا خواهد داشت پس شامی دلیل هشام را بر وی
رد کرده و گفت خدا بخلق مهربان تر باشد یا آنکه ایشان بخود هشام گفت که حقتعالی شامی گفت آیا حقتعالی بجهت خلق دلیلی که موجب
اتفاق ایشان باشد و رفع اختلاف ایشان کند و حق را از باطل تمیز دهد قرار داده باشد گفت بلی شامی گفت آن کدام است هشام گفت
در ابتدای شریعت رسول الله صلعم بود و بعد از آن حضرت غیر آن شامی گفت غیر آن کدام است که بجای رسول تواند بود هشام گفت
در این وقت یا پیش از این شامی گفت در این وقت هشام اشاره بامام جعفر ع کرده گفت هذا الجالس یعنی این امام که نشسته است و ما را
خبر میدهد از آسمان و زمین و از هر چه میپرسی و هر چه میخواهی بعلمی که میراث دار از پدر و جد تا رسول خدا شامی گفت این معنی چون
بر من ظاهر تواند شد هشام گفت بهر طریق که سوال کنی از و هر چه خاطرت خواهد شامی گفت دیگر عذری نماند بر منست که بپرسم
حضرت فرمود که من زحمت پرسیدن را از تو رفع کنم و خبر دهم ترا از راه تو و از سفر تو و از سیر تو و شروع نموده فرمود که تو فلان روز از
خانه بیرون آمدی و در هر منزل فلان دیدی و فلان گفتی و فلان چیز خوردی و فلان وقت روانه شدی و هر یک را که آنحضرت
میفرمود شامی صدقت والله میگفت یعنی راست گفتی و بخدا قسم که چنین بود و چون این جواب را از آنحضرت شنید گفت اسلمت لله الساعة
یعنی الحال مسلمان شدم امام جعفر ع فرمود بگو آمنت بالله الساعة یعنی الحال ایمان بخدا آوردم چه اسلام قبل از ایمانست چرا که مدار نکاح
و میراث و حفظ مال و خون باسلام و مدار ثواب و گناه بر ایمانست پس شامی گفت راست فرمودی اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا
رسول الله و انک وصی الانبیا یعنی گواهی میدهم که نیست خدائی و معبودی جز معبود حقیقی که آن الله است و گواهی میدهم که محمد ص
رسول الله و فرستادهٔ اوست بخلایق و گواهی میدهم که تو امام مفترض الطاعه و وصی پیغمبران و جانشین رسول آخر الزمانی

معجزهٔ پانزدهم شعیب عقرقوفی روایت میکند که شخصی هزار درهم بمن داد که بخدمت امام جعفر ع برم با خود گفتم باید که دلیل و برهانی از
آنحضرت ببینم تا اطمینان خاطر مرا حاصل شود پنج درهم از آن برداشتم و در کیسه خود گذاشتم و پنج درهم زبون بجای آن گذاشته بخدمت آن
حضرت رفتم و کیسه را سپردم فی الحال کیسه را گشود و پهن کرد و آن پنج درهم را بیرون آورده تسلیم آنحضرت نمودم و عذر خواهی بسیار کردم

معجزهٔ شانزدهم مرویست که دو برادر از اهل کوفه بزیارت میرفتند و چون بمیان بیابان رسیدند یکی از تشنگی فوت
کرد و دیگری متحیر بر بالین وی نشست و نمیدانست که چکند پناه بحق سبحانه و تعالی برد و باهلبیت حضرت رسالت ص توسل جست و یکی را

میخواند تا آنکه بحضرت امام بحق ناطق جعفر بن محمد صادق ع رسید نگاه کرد مردی را در پیش خود ایستاده دید گفت حال چگونه است گفت
اینک برادرم وفات کرده است و من نمیدانم که درین بیابان چکنم آن مرد پاره عودی بوی داد گفت این را در میان دو لب وی نه آن عود را
در میان دو لب وی نهاد در حال بفرمان حضرت ذو الجلال برادرش زنده شد از وی پرسید که تشنه هستی گفت نه پس باتفاق
بکوفه رفتند بعد از آن برادر یکه دعا میکرد اتفاق افتاد که بمدینه رفت و بخدمت حضرت صادق ع رسید حضرت را چون چشم بروی
افتاد گفت حال برادرت چیست گفت بسلامت حضرت فرمود پارهٔ عود را چه کردی گفت یا بن رسول الله چون برادرم زنده شد من
از غایت شادی آنرا فراموش کردم حضرت فرمود که آنوقت که تو دعا میکردی و التجا بما جستی برادرم خضر پیش من حاضر بود
وی را پیش تو فرستادم و آن پاره عود را از ساق عرش آورده بود پیش شما آورد و چون برادرت زنده شد عود باز بجا رسید
بعد از آن حضرت خادم را طلبید و فرمود تا آن عود را حاضر کردند بآن شخص نمود **معجزهٔ هفدهم** ابو ابراهیم روایت میکند
که روزی نزد امام جعفر صادق ع بودم که ناگاه شخصی از مردم کوهستان بخدمت آنحضرت در آمد و چیزی چند از هدایا و تحف بخدمت
آنحضرت آورد از آنجمله انبانی که گوشت قدید وحش بود بر زمین نهاد همه هدایای او را قبول کرد و انبان گوشت را رد فرمود که
این مذکی نیست و کسی آنرا ذبح ننموده بردار و پیش سباع گذار کوهی گفت یا بن رسول الله از مسلمان خریده ام و مرا بتذکیه این خبر
داده اند حضرت فرمود که انبان را با آن گوشت در گوشه این خانه بگذار تا حقیقت حال بر تو آشکار گردد پس آن مرد بحسب اطاعت گوشت را
در آن خانه نهاد و آنحضرت در زیر لب سخنی گفت که ندانستم و بعد از آن آوازی از آن گوشت بر آمد که میگفت یا بن رسول الله من غیر
مذبوحم و کسی مرا تذکیه نکرده و مرا لیاقت آن نیست که ائمه دین و اولاد سید المرسلین ع از من تناول کنند مرد کوهی چون این سخن شنید
انبان را برداشت و در خارج آنخانه پیش سباع و کلاب گذاشت بعد از آن حضرت متوجه من شد و گفت یا ابراهیم آیا میدانی که ما
میدانیم از علوم الهی آنقدر که در آن نمیدانند گفتم بلی یا بن رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد **معجزهٔ هیجدهم** جابر بن
عبدالله انصاری روایت میکند که روزی در ملازمت حضرت امام جعفر صادق ع برای سیر میرفتیم قصابی را دیدم که بزغاله را خوابانیده
ارادهٔ ذبح او را دارد در آنحین بزغاله فریادی کرد آنحضرت فرمود بقصاب که قیمت این بزغاله آنچه باشد از من بگیر و ذبحش مکن قصاب چند
درهم از ملازم آنحضرت گرفته بزغاله را رها نمود پس در خدمت آنحضرت میرفتیم ناگاه چرخی از عقب دراجی طیران مینمود و نزدیک شد که
دراج را بگیرد دراج فریادی کرد دیدم که آنحضرت بانگشت مبارک اشاره فرمود آن چرخ از عقب آن دراج منحرف گردید بعد از آن
حضرت فرمود آن بزغاله را که قصاب قصد ذبحش داشت چون مرا دید گفت استجیر بالله و بکم اهل البیت مما ارادنی یعنی پناه میگیرم بخدا
و بشما که اهل بیت رسالتید از آنچه این قصاب بمن قصد دارد من او را خلاص کردانیدم و همچنین دراج بمن استغاثه نمود از چنگال
چرخش رهانیدم **معجزهٔ نوزدهم** عبدالرحمن بن الحجاج روایت میکند که روزی در ملازمت امام جعفر صادق ع از مکه بمدینه
میرفتیم آنحضرت بر استری سوار بود و من بر الاغی نشسته بودم و ثالثی با ما نبود گفتم یا سیدی علامت امامت چیست فرمود آنکه این
کوه را طلب نماید کوه بخدمت او آید عبدالرحمن میگوید که من دیدم که آن کوه بجانب ما روانه شد پس آنحضرت نظر بسوی من کرد و بعد از آن
با آن کوه گفت که من ترا طلب نکردم بجای خود باش آن کوه بجای خود قرار گرفت **معجزهٔ بیستم** محمد بن مسلم روایت میکند که روزی نزد امام
جعفر صادق ع بودم که ناگاه معلی بن خنیس گریان در آمد آنحضرت سبب گریه را سوال نمود گفت یا مولای جماعتی در بودند چنین اظهار
نمودند که حضرت تو و آباء عظام و اولاد کرام تو با ایشان زیادتی بر فضل نیست آنحضرت ساعتی ساکت شد و بعد از آن برآورد
و طبق خرما طلبید و از آن خرماها یکی را برداشته و نصف کردانید و آن خرما را تناول نموده و دانهاش را بزیر خاک پنهان کرد در ساعت
حقتعالی ببرکت آنحضرت از آن دانه درختی بیافرید و آمد درخت قد کشیده بار ور گردید و بسر بسیار بر آن ظاهر شد آنحضرت
یکی از آن خرما را بدست مبارک چیده و بدو نصف کرد و از آن میان ورقی پیچیده بیرون آورد و آن بسر را در دهان مبارک
خود نهاده ورق را بدست معلی بن خنیس داد فرمود که بخوان معلی آن ورق را گشوده در آن ورق نوشته بود بسم الله الرحمن
الرحیم لا اله الا الله محمد رسول الله علی المرتضی و الحسن و الحسین و اسم یک یک را از ائمه معصومین تا حضرت صاحب الامر ع همه را و

نوشته بود معجزه بیست و یکم مفضل بن عمر روایت میکند که در منی در خدمت امام جعفر صادق ع بودم که گذارش بر
پیره زنی افتاد که با دو طفل خورد سال میگریستند و ماده گاوی مرده نزدیک ایشان افتاده بود آنحضرت پرسید که ای ضعیفه
چرا گریه میکنی گفت چون نگریم معاش من و اطفال من از این گاو بود و اکنون در کار خود حیرانم حضرت فرمود میخواهی که گاو تو
زنده شود ضعیفه گفت ای بنده خدا مرا مصیبت بس نیست که با ما تسخر میکنی فرمود حاشا که من از روی تسخر گفته باشم و لب
مبارک بجنبانید و پا بر آن گاو زد فی الحال آن برجست و بر پای ایستاد آن زن از غایت خوشحالی گفت برب کعبه این شخص
عیسی بن مریم است حضرت خود را در میان مردم انداخت و روان شد که مبادا کسی بر آن مطلع شود **معجزه بیست و دویم** ایضا مفضل
روایت میکند که روزی نزد مولای خود امام جعفر صادق ع رفتم و برای مطلبی نشستم آنحضرت برخاست و بصحن سرای آمد من چون
نگاه کردم دیدم که آنحضرت در آفتاب ایستاده بود و ویرا سایه نبود من بعد مشاهده این حال در نفس خود تفکر میکردم که در آن حال
حضرت آواز داد که ای مفضل ما نوریم و ما را سایه نباشد هر که تسلیم امر ما کند در بهشت با ما باشد **معجزه بیست و سیم** عبدالله بن
سنان روایت میکند که روزی از حالات و خوشی بهشت از امام جعفر صادق ع سؤال کردم حضرت فرمود میخواهی که آنرا ببینی
گفتم آری دست من بگرفت و به بیرون مدینه برد و پای بر زمین زد من جوئی عظیم دیدم که کنارهای آن پیدا نبود و از یکجانب
آبی سفید تر از برف دیدم و از جانب دیگر شیری در غایت سفیدی و در میان آن جوی از یاقوت سرخ گفتم یا ابن رسول الله
این جوها از کجا می آید فرمود این آنست که حقتعالی در قرآن وعده کرده است و بر کنار جوی درختان دیدم و بر آن درختان
کنیزکان دیدم که از آن نیکوتر کس ندیده باشد حضرت صادق ع بیکی از آن کنیزان اشاره کرده آب خواست وی از درخت بزیر
آمد و درخت نیز بموافقت او خم گردید پس آن کنیز آب برداشت و بآن حضرت داد آنحضرت آبرا بیاشامید و بمن داد من نیز بیاشامیدم
و هرگز از آن خوشتر و خوشبوتر هیچ آبی نیاشامیده بودم گفتم یا ابن رسول الله مرا گمان نبود که کار چنین است حضرت فرمود که آنچه
دیدی کمترین چیزیست که حقتعالی از برای شیعه ما ساخته است مومن چون وفات کند روح ویرا باینجا آورند و از این شراب بنوشند
و دشمن ما چون وفات کند روح ویرا بوادی برهوت برند و حمیم و زقوم بنوشانند و از وادی برهوت بحقتعالی پناه گیرند
حقتعالی بهشت را از برای دوستان ما آفریده و دوزخ را بجهة دشمنان ما خلق کرده است فی الاصل کتا بخوانا [illegible]
و فی تربة نحن الیوم برهان نحن البحور التی فیها لغائصها در ثمین و یاقوت و مرجان منازل الخلد والفردوس ملکنا
فنحن للعدن والفردوس خزان من شک فینا فبرهوت منازله و من تابعنا فجنات و ولدان **معجزه بیست و چهارم**
نقلست که منصور دوانقی کس فرستاد و هفتاد نفر از ساحران بابل را بخواند و گفت جعفر بن محمد ع ساحر است اگر شما سحر کنید
که در مجلس من او شرمسار و منفعل گردد من شما را مالی عظیم دهم پس آن ساحران صورتهای سباع ساختند و در پهلوی خود نشستند
منصور بر تخت نشست و خلق تمام حاضر شدند پس منصور کس فرستاد حضرت امام جعفر صادق ع را بخواند آنحضرت چون بمجلس
منصور درآمد و ساحران و صورتها را بدید فرمود وای بر شما مرا میشناسید که من کیستم من حجت خدایم که سحر پدران شما را در عهد
موسی باطل کرد آنگاه آنحضرت در آن صورتها نگریست و فرمود بگیرید هر یک صاحب خود را فرو برید بفرمان خدای عز و جل فی
الحال آن صورتها از جای خود جستند و هر یک صاحب خود را فرو بردند منصور بیهوش شد و از تخت در افتاد و چون بهوش آمد
گفت یا اباعبدالله توبه کردم از من این خطا عفو کن حضرت فرمود عفو کردم منصور عرض نمود صورتها را بفرمای تا آنها را باز رد
کنند فرمود هیهات هیهات اگر عصای موسی آن سحر را رد کرد این سباع نیز رد کنند این امر محالست و بعد از این هرگز ایشانرا
نخواهی دید **معجزه بیست و پنجم** مرویست که ابو هاشم و اسمعیل بن محمد حمیری در بدایت حال باعتقاد کیسانیه بود
که محمد حنفیه را امام میدانسته و میگفته که او نمرده است از جهة حضرت امام جعفر صادق ع در بارهٔ او فرمودند که او بر هیچ نیست
یعنی اعتقاد صحیح و مذهب درست ندارد این سخن باسمعیل مذکور رسید و بخدمت آنحضرت آمده معروض داشت که یا ابن رسول الله
شنیدم که در حق من فرموده اید و من عمر خود را در هواداری شما گذرانیده ام و بجهة ولای شما از مردمان کناره گزیدم حضرت فرمود که

تو میگوئی محمد حنفیه در شعب رضویست یعنی اعتقاد تو آنست که او زنده است و در آنجا هست و شیری در راست و پلنگی در چپ
وی باشد و شبانگاه روزی او را بوی میآورد وای بر تو بدرستیکه رسول خدا صلعم و علی و حسن و حسین علیهما السلام از وی بهتر بودند
مرگ چشیدند اسمعیل گفت بر وفات محمد حنفیه دلیلی هست فرمود آری بدرستیکه پدرم مرا خبر داد که بر وی نماز گذارد و ویرا دفن نمود
و من در این باب آیتی بتو نمایم آنگاه دست اسمعیل را گرفت و بر سر قبری برد و دست مبارک بر قبر زده دعائی خواند پس قبر
شکافته شد و مردی ظاهر گشت موی سر و محاسنش سفید و خاک از سر و روی خود می افشاند گفت یا اباهاشم مرا میشناسی
اسمعیل گفت نه گفت منم محمد بن علی الحنفیه بدرستیکه امام بعد از حسین بن علی علی بن الحسین است و بعد از آن محمد بن علی و بعد از وی این مرد
یعنی امام جعفر پس سر بگریبان خود کشیده بقبر همچنان پوشیده گردید **معجزه بیست و ششم** ابوحمزه ثمالی روایت میکند
که در خدمت امام جعفر صادق ع بودم در میان مکه و مدینه که ناگاه سگی سیاه دیدم که از طرف چپ آنحضرت پیدا شد و آنحضرت با وی گفت
مالک قبحک الله ما اسرعک یعنی حقتعالی ترا قبیح گرداند چیست ترا که باین تندی میروی و چون نگاه کردم آنرا در هوا دیدم که
از بابت مرغی میپرید مرا از وی تعجب آمد حضرت فرمود میشناختی این عثم نام دارد و بروایت دیگر فرمود این عثمان نام دارد و
این شاطر جنیانست خبر از فوت هشام بن عبدالملک میآورد که در شام مرده است و رفت که خبرهای دیگر را نیز برساند **معجزه
بیست و هفتم** هشام بن حکم روایت میکند که مردی از کوهستان بخدمت امام جعفر صادق ع آمد و ده هزار درهم در مجلس
آنحضرت گذاشت و گفت یا ابن رسول الله من خانهٔ ابتیاع فرما که چون با عیال و اطفال خود از حج مراجعت نمایم در آن منزل
ساکن گردم این بگفت و متوجه کعبهٔ معظمه گردید و چون رجوع نمود خدمت آنحضرت حاضر شد حضرت آنرا با عیال و اطفال او در منزل
شریف خود جای داد و فرمود که از برای تو در فردوس اعلی سرائی خریده ام و سجلی نوشته ام حد اول آن سرای بجانب سرای رسول الله
متصل است حد دویم آن بمقام حضرت مرتضی علی و حد سیم آن بمسکن امام حسن بن علی ع و حد چهارم آن بمنزل امام حسین ع متصل است
آنمرد چون این سخن از آنحضرت شنید گفت یا ابن رسول الله راضی شدم و قبول نمودم حضرت امام جعفر صادق ع آن مبلغ را بر فقرای بنی حسن
و بنی حسین تقسیم کرد و بعد از مدتی آنمرد کوهستانی را عارضه روی نمود و اثر موت بر خود مشاهده اهل و خویشان خود را احضار فرمود
و گفت ای یاران یقین میدانم که آنچه امام جعفر صادق ع مرا از و خبر داده حق و صدقست و سجلی بمن داده وصیت من بشما آنست که
آن سجل را با من در قبر گذارید و چون شب شد آن مومن نیکو اعتقاد بجوار رحمت ایزدی واصل شد و اقربا بنا بر وصیت او آن سجل را
با او در قبر نهادند و بعد از دفن مردمان متفرق شدند روز دیگر چون بر سر قبرش رفتند آن سجل را بر روی قبرش یافتند که بر او
بخط سبز نوشته بود که حقسبحانه و تعالی وفا نمود با فلان بآنچه ولی حق حضرت جعفر بن محمد صادق با او وعده فرموده بود **معجزه
بیست و هشتم** حماد بن عیسی روایت میکند که روزی بخدمت امام جعفر صادق ع رفتم و گفتم یا مولی امید میدارم که دعا
کنی تا حقتعالی مرا آنقدر مال و توانگری بدهد که با وی حج بسیار کنم و دیگر مزرعهای خوب و سرای دلگشای مرغوب روزی من
گرداند و دیگر زوجه صالحه از اهل اعتبار و اولاد ابرار پاکیزه روزگار بمن عطا نماید پس حضرت امام جعفر ع دست بدعا برداشت
و گفت خداوندا حماد بن عیسی را چندان توانگری ده که پنجاه حج بکند و مزرعهای لطیف در دنیا و سرای روح افزای دلگشا
روزی او گردان و زوجه صالحه نصیب او کن یکی از اصحاب روایت میکند که وقتی عبور من ببصره واقع شد حماد بن عیسی را دیدم چون
چشمم بر حماد افتاد آنجا بخاطرم رسید که از وی سؤال کنم که حضرت صادق ع از برای تو دعا کرد چه اثر مشاهده کردی گفتم یا حماد حقتعالی
بتو کرامت کرد آنچه از جعفر بن محمد التماس دعا نموده بودی گفت بلی پس دست مرا گرفته بخانه خود در آورد و چون نظر کردم منزلی دیدم که
هرگز منزل هیچیک از ملوک زمان را بدان صفا و تکلف ندیده بودم حماد گفت این خانه من بهترین خانهای این شهر است و بسبب [illegible]
و عقار محمود اهل روزگارم و زوجه من صالح ترین و گرامی ترین اهل روزگارست و فرزندان مرا هر کس که میشناسد میداند که
از اخیارند و بلطف الهی و برکت دعای امام جعفر صادق ع چهل و هشت حج مرا میسر شده و جمیع آنچه بوسیله دعای آنحضرت از
حقتعالی سؤال کرده بودم میسر گردیده و امید میدارم که همچنانکه بواسطه دعای آنحضرت در دنیا دوستکامم بسبب محبت و ولای

آنحضرت و سایر اهل بیت عصمت بر آنحضرت نیز محصل الزام باشم راوی گوید که حماد بن عیسی بعد از این حکایت دو حج دیگر کرد و بجا
حج تکمیل یافت و در حج پنجاه و یکم بجحفه رسید و متوجه غسل احرام گردید در آن حدود رود خانه بود و چون بآب در آمد آبش
از جا در ربود و بعد از سعی بسیار غلامان و خدام او را از آب بیرون کشیدند و بحماد غریق جحفه در السنه عوام مشهور گردید معجزه بیست
و نهم مهاجر بن عمار الخزاعی روایت میکند که روزی منصور دوانقی مرا در مدینه فرستاد و مبلغی زر نقد همراه من کرد و بمن
گفت که در مدینه با اولاد ابوطالب اختلاط میکن و بعض اوقات از این زر چیزی بایشان میده و آنچه از ایشان بشنوی بخاطر
میدار که از تو سؤال خواهم کرد و ما فی الضمیر هر یک از ایشان را معلوم کن مهاجر گوید که بمدینه رفتم و در زاویه مسجد قریب بقبر حضرت رسالت
منزوی شدم و از گوشه مسجد بغیر از وضو مطلب دیگر بیرون نمیرفتم و هرگاه جماعتی از بنی فاطمه را میدیدم با ایشان طریقه اختلاط
و ارتباط می‌افکندم و گاهی مبلغی از درهم و دنانیر بایشان میدادم تا با جوانان و پیران بنی حسن آشنا شدم و آهسته آهسته خود را
بمجلس ابی عبدالله علیه السلام رسانیدم روزی بخدمتش رفتم در نماز بود چون از نماز فارغ گردید نظر بمن کرد و گفت ای مهاجر نزدیک من آی
من متفکر شدم زیرا که ابا عبدالله علیه السلام اسم و کنیه مرا نمیدانست گفت لصاحبت بگو که جعفر میگوید که غیر بنی فاطمه آن وجه که کرده ارسال
احوج و اولی بذاز اولاد ابوطالب که تو خواهی اندک چیزی بجماعتی از اهل بیت رسالت افترا سازی و سبب حکایتی که عمداً یا سهواً از ایشان
سرزند خونی از ایشان بریزی اگر ایشان را از اوطان مألوفه ایشان اخراج کنی یا ببلیه عظیم گرفتار گردانی بغایت بحال تو و ایشان مناسب
تر خواهد بود چون این سخن شنیدم بغایت منفعل گردیدم و متوجه خلیفه شدم پرسید که ابو عبدالله را چون یافتی گفتم ساحر و کاهن دانستم
زیرا که از وی چنین و چنین سخنها شنیدم و یقین میدانم که کسی ترا از این خصوصیات خبر نداده منصور گفت والله که سخن ابی عبدالله است
که غیر بنی فاطمه باین عمل اولی و احق اند معجزه سی‌ام مرویست که شخصی از بدطینتان نزد منصور دوانقی غمازی نمود و بهتانی
چند در حق آنحضرت گفت و منصور را چنان گرم ساخت که ربیع وزیر را تهدید تمام نمود که جعفر صادق را حاضر کن و چون از دو چشم
بر آنحضرت افتاد و گفت خدا مرا بکشد اگر ترا نکشم و چون آنحضرت نزدیک رسید منصور گفت که دار من مشهور اینده و لشکر را از من برگردانند
چنین و چنین میکنی آنحضرت فرمود بخدا قسم که اینها که تو میگوئی نکرده‌ام و در خاطر من نگذشته البته بجاست که اینها را بتو رسانیده
کاذب و فتنه انگیز اند و بر یوسف پیغمبر ع ظلم کردند و ایوب نبی مبتلا شد صبر نمود و سلیمان را عطا رسید شکر کرد و ایشان پیغمبر خدا
بودند و نسبت تو بایشان میرسد و میخواهیکه پیروی ایشان کنی اگر آنچه کرده باشم تو بکردهٔ آبای خود عمل کن و چون این سخنان از
آنحضرت شنید گفت یابن عم بالا برو آنحضرت را در پهلوی خود نشانید و گفت فلان بن فلان مرا خبر داد که تو چنین کرده فرمود که اگر او را
حاضر کنی بر تو صدق من و کذب او ظاهر گردد پس منصور آن شخص را طلبیده گفت تو چنین و چنین از جعفر بمن خبر دادی گفت بلی گفتم
و شروع بقسم خوردن نمود حضرت فرمود المنصور رخصت ده که چون قسم بخورد من او را قسم بدهم گفت بده حضرت فرمود که بگو
برئت من حول الله و قوته و التجأت الی حولی و قوتی لقد فعل جعفر کذا و کذا و قال کذا و کذا آن بدبخت خون گرفته ساعتی فکر کرد چون
دید که علاجی ندارد همین کلام را بزبان آورد و لمحه بر آن نگذشت که در همان مجلس متغیر شده بر زمین افتاده تا بجهنم واصل گردید
چون منصور چنان دید گفت تا پاهای آن ملعون را گرفته از مجلس بیرون کشیدند فی الحال ظرفیکه بوی خوش در وی بود طلبید و
از آن طیب بسر و روی مبارک آنحضرت مالید و مشایعت آنحضرت نموده عذر خواهی کرد معجزه سی و یکم ابو خدیجه روایت میکند که
یکی از ملازمان منصور دوانقی بجهة من نقل کرد که شبی منصور مرا طلبیده و بقتل ابی عبدالله و اسمعیل امر فرمود من بآن خانه در آمدم که
ایشان محبوس بودند شمشیر کشیدم اول ابو عبدالله را قطعه قطعه کردم و بعد از آن اسمعیل را اراده کردم که بقتل آورم با من مجادله و
محاربه بسیار نمود و آخر او را نیز مانند ابی عبدالله از خانه بیرون آوردم و بقتل رسانیدم و بخدمت خلیفه رفتم پرسید که چه کردی گفتم کار ایشان را
ساختم و دل ترا از ایشان پرداختم چون صباح شد دیدم که ابو عبدالله و اسمعیل هر دو بر در خانه خلیفه نشسته بودند و رخصت دخول
خانه منصور می‌طلبیدند منصور مرا آواز داد و گفت تو نگفتی که این دو کس را من در این شب گذشته بقتل رسانیدم گفتم بلی یقین و شب
ایشان را مقتول ساختم آثار موز حال ایشان را شناختم پس منصور مرا فرمود که بآن موضع رو که ایشان را کشته بودی و از آثاری که در آن

گفت

می‌بینی مرا خبر کن چون بآن مکان رفتم دو گوسفند مذبوح یافتم چون این حال دیدم مبهوت گردیدم و تغیر عظیم در خود یافتم و بعد از آن
بخدمت خلیفه شتافتم از من سؤال کرد که در آن موضع از آثار گذشته چه بود گفتم دو گوسفند مذبوح دیدم و از تحیر بخود می‌پیچیدم منصور
گفت که این راز را انهفته دار و این قصه را باکسی اظهار مکن تا شیعیان و محبان آنچه در حق عیسی گفتند در شأن ایشان نگویند و ما قتلوه
و ما صلبوه و لکن شبه لهم معجزه سی و دویم مرویست که منصور دوانقی شبی وزیر خود را گفت برو و جعفر را بیار تا او را بکشم
وزیر بمنصور گفت کسیکه در گوشه نشسته باشد و عزلت گرفته و بعبادت حق مشغول شده و دست از ملک تو کوتاه کرده باشد از کشتن
وی چه حاصل شود هر چند بسیار گفت سود نداشت کس بطلب وی فرستاد و غلامان را گفت چون وی در آید و من با وی بسخن در آیم
و عمامه از سر بردارم شما در حال وی را بکشید پس آن شخص رفت و آنحضرت را حاضر ساخت و چون حضرت داخل مجلس شد منصور از تخت فرود
جست و پیش وی باز دوید و آنحضرت را در صدر مجلس نشانید و بزانوی ادب در آمد و گفت ای مولای من چرا زحمت کشیدی گفت تو مرا
بخواندی منصور گفت ترا امروز بر من فرمانست از هر چه فرمائی حضرت فرمود آن میخواهم که دیگر مرا نخوانی منصور گفت سمعا
و طاعة غلامان و وزیر منصور بسیار تعجب کردند و چون امام جعفر صادق ع از آن مجلس بیرون آمد منصور از کمال خوف و رعب
و اضطرابی که در وی کار کرده بود لحاف در سر کشید و بیهوش افتاد و تا نصف شب بهوش نیامد و چون بهوش آمد وزیر از سبب
اضطراب سؤال نمود گفت ای وزیر چون امام جعفر صادق ع در آمد من این قصر خود را دیدم که موج میزند چون کشتی در میان دریا و
اژدهای عظیم دیدم که یک لب بر صفه نهاده و یکی بر بالای آن و میگفت المنصور اگر تعرض بوی رسانی و وی را بیازاری ترا با
این صفه فرو برم چون آن بدیدم و بشنیدم عقل از من زایل شد و بیهوش شدم معجزه سی و سیم محمد بن الاعظوری روایت
میکند که روزی پیش منصور دوانقی شدم او را متفکر دیدم گفتم یا امیرالمؤمنین سبب تفکر چیست گفت از فرزندان فاطمه زیاده از هزار
کس را کشتم و سید و امام ایشان را بگذاشتم گفتم آن کیست گفت جعفر بن محمد و من میدانم که تو بامامت او قایلی و بدرستیکه آنحضرت امام منست
و امام تو و امام همه خلایق و لیکن این ساعت از وی فارغ میشوم محمد میگوید که بعد از استماع این سخنان دنیا بر من تاریک شد پس فرمود که طعام
بیاورند و چون از طعام و شراب فارغ شدند حاجب را فرمود تا مردمان را بیرون کردند پس من در آنجا بودم که سیافی را طلب
کرد و گفت در این ساعت چون حضرت جعفر را حاضر کنم و در آن سخن مشغول گردانم و چون عمامه از سر خود بردارم تو گردن وی را بزن
سیاف گفت نعم یا سیدی محمد گوید من از عقب سیاف رفتم و گفتمش ویلک پسر رسول خدا را میکشی گفت لا والله هرگز این کار نکنم بر
چه کار خواهی کرد گفت چون جعفر بن محمد حاضر شود و در آن سخن مشغول گرداند و کلاه از سر بردارد من گردن دوانقی را بزنم
و باک ندارم که عاقبت کار من بکجا آید پس جعفر بن محمد را حاضر کردند محمد گوید من در پرده اول آن حضرت رسیدم میگفت یا کافی موسی
من فرعون اکفنی شره و در پرده که در میان او و دوانقی بود شنیدم که میگفت یا دایم یا دایم آنگاه لبها بر هم زد ندانم که چه گفت دیدم
سقف آن قصر را دیدم که موج میزد چنانکه کشتی در میان دریا و دوانقی را دیدم که پیش آنحضرت دوید و سر و پای برهنه و دندانهایش
میزد و میلرزید پس بازوی آنحضرت را گرفت و وی را بر تخت خود نشاند و در پیش پای وی بزانوی ادب نشست چنانکه بنده پیش مولای
خود و گفت ای مولای من چرا آمدی حضرت فرمود مرا بخواندی آمدم گفت امر کن بدانچه خواهی حضرت فرمود از تو میخواهم که دیگر مرا
نخوانی که من پیش تو آیم گفت مطیع و فرمانبردارم پس آنحضرت برخاست و بیرون رفت دوانقی پوستینی بر خود پیچیده و بخفت و
بیدار نشد تا آنکه نصف از شب بگذشت محمد گوید چون جعفر بن محمد در آمد این قصر خود را دیدم که موج میزد چون کشتی در دریا و اژدهائی
دیدم دهن باز کرده و لب زیرین بر بالای آن و بزبان صریح میگفت با منصور اگر جعفر بن محمد را تعرض رسانی و آزار بیازاری ترا با
این قصر فرو برم من چون این واقعه مشاهده نمودم عقل از سر من برفت و لرزه بر اعضای من افتاد شخصی در آن مجلس گفت این سحر است
گفت خاموش باش که جعفر بن محمد خلیفه و حجت خداست بر خلقان و این واقعه غیر از آن واقعه است که قبل از این سمت تحریر یافت
معجزه سی و چهارم مخزوم الکندی روایت میکند که روزی منصور در موضع زبده نام نزول کرد حضرت امام جعفر ع در آن
موضع بود منصور گفت مرا معذور دارید اگر جعفر صادق را بقتل آورم که از وی اندیشناکم پس کسی بطلب او فرستاد چون آنحضرت

گفتم

بمجلس منصور برآمد و گفت ای پیر از من درگذر که بسیار زمانی نمانده از مصاحبت من با تو منصور گفت نزار رخصت است پس آنحضرت
بیرون رفت منصور عیسی بن علی را گفت که خود را بجعفر بن محمد صادق ع برسان و از وی بپرس که سبب قطع مصاحبت تو با من باشد
یا موت تو عیسی از عقب آن حضرت رفت و سؤال کرد حضرت فرمود موت من نزدیک شده **معجزهٔ سی و پنجم** ولید بن صبیح
روایت میکند که شبی در منزل امام جعفر ع با جمعی از محبان آن حضرت بودم که ناگاه شخصی در خانه بکوفت و چون خبر گرفتند و بخدمت
آنحضرت عرض کردند که عمت عبد الله بن علی بن الحسین علیهما السلام بر در است حضرت گفت درآید و ما را فرمود که شما بحجرهٔ دیگر روید با عنایت
کرده بحجرهٔ دیگر رفتیم چون عبد الله درآمد آغاز سفاهت و اظهار شناعت نمود و از کمال درشتی و اهانت نسبت بآن حضرت چیزی
فرونگذاشت و بعد از آن عبد الله بخانهٔ خود رفت و ما باز بمکان اول مراجعت کردیم آنحضرت جمیع آنچه عبد الله گفته بود بما باز
گفت بعضی از میان ما گفتند یا ابن رسول الله ما را رخصت ده تا عبد الله را نصیحت کنیم زیرا که نسبت بحضرت تو بسیار بی ادبی کرد آن
حضرت فرمود شما در میان ما دخل نکنید و مشاهده کنید که چه روی خواهد نمود چون ساعتی گذشت باز شخصی در کوفت و بعد از تفحص
خادم گفت یا ابن رسول الله عبد الله آمده و اذن دخول میخواهد حضرت فرمود باز شما معاودت کنید بحجرهٔ رفته بودید ما بفرموده
عمل نمودیم عبد الله بخدمت آنحضرت برآمد و کمال خضوع و تذلل بجای آورد و از روی درد و نالهای جانسوز و گریههای غم اندوز
میکرد و میگفت یا ابن اخی گناه مرا عفو کن و خطای من ببخشای حضرت فرمود سبب اینهمه گریه چیست و فزع تو از کیست گفت
یا ابن اخی در آنساعت که آن سخنان نالایق و اطوار ناموافق از من صادر شده و خاطر مبارکت از من محزون و متغیر گردید بجای خود
رفتم و در بستر خفتم ناگاه دیدم که دو مرد سیاه با مهابت تمام و غرابت لا کلام حاضر شدند و بندهای گران بر دست و پای من نهادند
و با یکدیگر گفتند این شخص را بدوزخ باید برد بسبب آنچه از وی صادر شده پس مرا با سلاسل و اغلال بجانب دوزخ بردند در راه
حضرت رسالت پناه را دیدم ناله و فریاد برکشیدم و گفتم یا رسول الله از آنچه کردم نادم و پشیمانم و از این مهلکه جز التفات تو
مخلصی نمیدانم حضرت رسالت فرمود مرا بازگذاشتند و بند از دست و پای من برداشتند و الحال الم بند و کوفت و زنجیر بر خود
مشاهده میکنم حضرت امام جعفر ع فرمود ای عم وصیت کن که ترا اسفار آخرت نزدیک شده و در وجوه تو از عمر حیات رسیده عبد الله گفت
یا ابن اخی کثیر العیالم و بغایت فقیر و بیمال نمیدانم که بعد از من حال فرزندانم چگونه خواهد شد و قرضهای مرا که خواهد داد حضرت فرمود
که دین ترا ادا کنم و فرزندان ترا بنوازم و از محافظت ایشان روی نگردانم و ایشان را عیال خود دانم ولید گوید که هنوز از مدینه
توجه ببلاد خود نکرده بودیم که عبد الله بن علی فوت شد و آنحضرت عیال او را بعیال خود ملحق ساخت و قرض عبد الله را ادا نمود و دختر او را
به پسر خود عقد نمود **معجزهٔ سی و ششم** ابان بن تغلب روایت میکند که روزی بطرف صبح بر در سرای امام جعفر صادق ع
آمدم و قومی را دیدم که از نزدیک وی بیرون میآمدند که هرگز قومی بهیأت و سیمای ایشان بوقار و سکون هرچه تمامتر غایب
شدند و گویا زمین ایشان را فرو برد چون نزدیک آنحضرت شدم و بر از آنچه دیده بودم خبر کردم گفت ایشان زائران من اند
از فرشتگان و الحال بزیارت قبر امام حسین ع رفتند **معجزهٔ سی و هفتم** صبیح بن اشعث بزاز کوفی روایت میکند
که روزی پیش مفضل بودم رقعه از جانب امام جعفر صادق ع بوی آمد و چون رقعه را خواند برخواست و باتفاق بخدمت آنحضرت
رفتیم و بعد از رخصت مجلس شریف آنحضرت داخل شدیم دیدیم که آنحضرت بر کرسی نشسته و زنی در پیش وی ایستاده
پس حضرت فرمود یا مفضل این زن را به بیرون شهر بر و ساعتی صبر کن و ببین کار وی چگونه میشود و زود بنزدیک من مراجعت
کن مفضل گوید که من بفرموده آن حضرت عمل نمودم آن زن را از شهر بیرون بردم و چون بمیان بیابان رسیدم ندائی شنیدم
که حذر کن یا مفضل پس من بکناری آمدم و دیدم که ابری سیاه پیدا شد و سنگ بر آن زن بارید تا آنکه او هلاک شد من از مشاهده
آن ترسیدم و بتعجیل تمام بخدمت امام جعفر ع مراجعت کردم پس آنحضرت بر من سبقت گرفت و گفت یا مفضل آن عورت زن
فضال بن عامر بود من او را بفارس فرستاده بودم تا در آنجا اصحاب ما را فقه تعلیم کند چون از خانه میرفت آن زن را گفت مولای من جعفر
گواه است بر تو مرا خیانت مکن در نفس خود و زن گفت آری اگر ترا خیانت کنم در نفس خود حقتعالی از آسمان بر من عذابی بباراد

پس در شبی

پس در شبی از شبها او را خیانت کرد حقتعالی عذابی که خود گفته بود بر وی نازل ساخت یا مفضل چون زن پردهٔ خود بدرد خدا بر او ستار
حجاب خدا را دریده باشد و عقوبت بعارفان زودتر برسد از جمعی که عارف نباشند **معجزهٔ سی و هشتم** اسمعیل بن
جابر روایت میکند که من در مکه در سرای حضرت ابو عبد الله ع بودم و آنحضرت طعام میل میکرد غلام خود را بزمزم فرستاد
تا از برای وی آب آورد غلام رفت و بسیار دیر کرد و چون مراجعت کرد آب نیاورد حضرت احوال از وی پرسید گفت چون
نزدیک چاه زمزم رفتم صاحب زمزم مرا گفت تو غلام کیستی گفتم غلام جعفر بن محمدم در جواب گفت خدای اهل عراق حضرت
بعد از استماع این سخن دست برداشت و دعا فرمود و گفت برو و نگاه کن تا چه بینی غلام برفت و بعد از لحظه مراجعت
نمود و گفت وی را مرده یافتم و مردم او را به بیرون میآوردند و میگفتند وی بر پای ایستاده و همچنان بر پا برد **معجزهٔ
سی و نهم** ابراهیم بن سعد روایت میکند که روزی بخدمت امام جعفر صادق ع عرض کردم که میتوانی آفتاب را بعد
از امساک کنی و بازداری گفت اگر خواهی آنرا از تو حجاب کنم گفتم بکن پس وی را دیدم که آفتاب را بکشید چنانکه عنان چهارپا را
بکشند و آفتاب سیاه گشت و گرفته شد چنانکه اهل مدینه دیدند و بعد از آن آنرا باز گردانید **معجزهٔ چهلم** ابو بصیر روایت
میکند که روزی امام جعفر صادق ع از من احوال ابی حمزه را پرسید من بخدمت آنحضرت عرض کردم که او را تندرست دیدم حضرت
فرمود چون خدمت وی برسی او را از ما سلام برسان و بگو که در فلان روز از فلان ماه او وفات خواهد نمود من گفتم که ابو حمزه از
شیعهٔ شما است فرمود بلی گفتم فدای تو شوم شیعهٔ شما باشد گفت آری چون از حق سبحانه و تعالی بترسند و از گناه احتراز
کنند در درجات بهشت با ما باشند ابو بصیر گوید چون مراجعت نمودم بسی بر نیامد که ابو حمزه در آن روز و در آنساعت که حضرت
فرموده بود وفات نمود **معجزهٔ چهل و یکم** ایضا ابو بصیر گوید که سالی در خدمت امام جعفر ع بحج میرفتم در اثنای طواف
بخدمت آنحضرت عرض کردم که یا ابن رسول الله حقتعالی این خلق را بیامرزد حضرت فرمود یا ابو بصیر اینجماعت را که
می بینی بیشتر ایشان سگان و خوکانند گفتم ایشان را چنانچه هستند بمن بنمای پس آنحضرت سخن چند از زبان مبارک جاری ساخت و دست
بر چشم من کشید من آنجماعت را چنانچه آنحضرت گفته بود چنان دیدم پس بخدمت حضرت عرض کردم که چشم مرا بحالت اول رد کن چنان
کرد بین ایشان را مثل اول دیدم بعد از آن حضرت فرمود یا ابا محمد انتم فی الجنة تحبرون و بین اطباق النار تطلبون فلا توجدون
یعنی شما در بهشت شادمان و خوشحال باشید و شما را در طبقات جهنم طلب کنند و نیابند **معجزهٔ چهل و دوم** ایضا ابو
بصیر روایت میکند که روزی بمدینهٔ طیبه داخل شدم و مرا جنابت رسیده بود و رفقای من بخدمت آنحضرت میرفتند
و بر من مشکل بود که ایشان پیش از من آنحضرت را ببینند پس بخدمت آنحضرت مبادرت نمودم و چون شرف ملازمت آنحضرت را
ادراک نمودم فرمود یا ابا بصیر ندانستی که بخانهٔ انبیا و اولیا جنب نباید رفت من شرمسار شدم و گفتم ترسیدم که یاران من
پیش از من بخدمت شما مشرف شوند و توبه کردم که دیگر این عمل نکنم **معجزهٔ چهل و سیم** داود بن کثیر رقی روایت میکند
که روزی نزدیک ابی عبد الله ع نشسته بودم که مردی پیش وی آمد و گفت یا ابن رسول الله مرا خبر ده که علم شما بکجا رسیده است
گفت مرا سؤال تو بچه رسیده است گفت مرا خبر ده که از این دریا که در آن جهت حضرت فرمود شنیدن بگوش دوست تر داری
یا دیدن بچشم گفتم بدیدن چشم پس آنحضرت برخاست و دست من گرفت و دست آمرزد و میرفتیم تا بکنار دریا رسیدیم حضرت چوبی
در دست داشت و بدریا زد گفت ای دریا موج زننده بفرمان حقتعالی آنچه در تو پنهانست برما ظاهر گردان پس دریا شکافته
شد و دریای دیگر پدید آمد سفیدتر از مسکه و شیرینتر از انگبین گفتم یا حضرت فدای تو شوم این آب کراست حضرت فرمود مخصوص
حضرت قایم و اصحابش و بدرستیکه حضرت قایم غایب گردانید این آب را که بروی زمین است از آن هیچ نیابند الا که با حقتعالی تضرع
نمایند پس ایشان را این آب ظاهر گرداند تا از این آب بیاشامند بعد از آن بآسمان نظر کردم اسبان با زین و لجام دیدم که بالها
داشتند گفتم یا حضرت فدای تو شوم این اسبان از کیست گفت از قایم و اصحابش آمرزد گفت آیا من یک کدام از این اسبان
سوار خواهم شد حضرت فرمود اگر از یاران وی باشی سوار خواهی شد گفت آیا از این آب خواهم آشامید گفت اگر از شیعهٔ وی باشی

بعد از آن حضرت چوب را بر دریا زد و دریا بحالت اول باز آمد معجزهٔ چهل و چهارم هرون بن مکار روزی حضرت امام جعفر ع
با اصحاب خود بمزرعه از مزارع خود میرفت در اثنای راه گرگی روی بوی نهاد و غلامان آنحضرت قصد آن گرگ کردند حضرت فرمود
دست از وی بدارید که او را حاجتیست پس گرگ می آمد تا بنزدیک آنحضرت رسید و در خاک افتاد و میگریست حضرت سر مبارک
پیش گرگ آورد و گرگ با وی سخن بگفت که مردمان فهم آن نکردند حضرت نیز مثل او سخنی گفت پس گرگ باز گردید اصحاب گفتند
ما را خبر از این گرگ کن حضرت گفت جفت خود را در پس این کوه در غاری گذاشته است و وی را درد زاییدن شتاب کرده بود تا برسد
از من دعا خواست تا از حقتعالی درخواهم که وی را از درد رهائی بخشد و فرزند نرینه وی را روزی کند که دوستدار ما باشد من از آنجهت وی
ضامن شدم پس حضرت باتفاق اصحاب بمزرعه خود تشریف بردند و چند ماه در آن محل بودند و بعد از مراجعت راوی گوید که همان گرگ را
با جفت و بچه اش دیدم که پیش آنحضرت آمدند و روی خود بپای مبارک آنحضرت مالیدند و با حضرت بزبان خود تکلم کردند و حضرت نیز با ایشان
تکلم بآن زبان نمود و بعد از آن برفتند اصحاب از آن حضرت پرسیدند که گرگ چه گفت حضرت فرمود که مرا و شما را دعا کرد و من با ایشان
سفارش نمودم که دوستان و اهل مرا آزار نکنید از من قبول نمود معجزهٔ چهل و پنجم ابراهیم بن سعد روایت میکند که
روزی در خدمت امام جعفر صادق ع بودم که ماهی با نمک سوده پیش وی حاضر کردند آنحضرت دست مبارک بدان ماهی مالید ماهی
در حرکت آمد ما نماز رفتن نمود پس دست مبارک بر زمین زد دجله و فرات را در زیر قدم وی دیدم که کشتیها بر روی آن جاری بود بعد
از آن مطلع و مغرب آفتاب را بما نمود همه در یکطرفة العین بود معجزهٔ چهل و ششم معلی بن خنیس روایت میکند که روزی در خدمت
امام جعفر ع نشسته بودم که حضرت فرمود یا معلی چه شده است که ترا اندوهناک می بینم گفتم یا حضرت شنیده ام که در عراق و پابست اهل و عیال
خود اندیشه دارم حضرت فرمود که میخواهی ایشان را ببینی گفتم آری فرمود که روی بگردان روی گردانیدم آنگاه گفت روی اینجانب
کن باز نگریستم صورت سرای خود را دیدم در پیش چشم خود پس این گفت که الحال در سرای خود شو اهل بیت خود را ببین و زود مراجعت
کن من داخل خانه خود شدم اهل بیت خود را از خورد و بزرگ صحیح و سالم یافتم و هرچه در خانه ما بود دیدم آنگاه بیرون آمدم و بخدمت
آنحضرت رسیدم حضرت فرمود روی بگردان چون روی گردانیدم هیچ ندیدم معجزهٔ چهل و هفتم حسن بن سعد روایت میکند
از عبد العزیز که گفت مرا اعتقاد الوهیت بود بجعفر بن محمد صادق ع روزی بمجلس آنحضرت در آمدم فرمود ای عبد العزیز ابریق را
بیاور که اراده طهارت کردن دارم چون آب حاضر کردم حضرت بدرون خلا رفت و بقضای حاجت مشغول شد من با خود گفتم
که این شخص بقضای حاجت میرود و از آن اعتقاد منحرف شدم چون آنحضرت بیرون آمد گفت یا عبد العزیز آنقدر بار بر بنا نه که طاقت
آن داشته باشد تا آن بنا منهدم نشود و بتحقیق ما بندهائیم که مخلوق شده ایم از برای عبادت حق جل شانه معجزهٔ چهل و هشتم راوی گوید
وقتی منصور دوانقی عبد الحمید بن ابو العلی را گرفته محبوس ساخت و محمد بن عبد الحمید که صدیق و باور وی بود در آنسال بحج رفته بود
در عرفات ادراک شرف ملاقات حضرت امام جعفر صادق ع را تیسر گردید آنحضرت از وی احوال عبد الحمید را پرسید بعرض رسانید که
او در حبس منصور است آنحضرت ساعتی دست بدعا برداشت و بعد از آن فرمود بخدا قسم که صاحب تو از حبس خلاصی یافت
و بعد از آن چون محمد بن عبد الحمید از آن سفر مراجعت کرده با عبد الحمید ملاقات نمود و از وی پرسید که در چه ساعت منصور ترا از حبس
خلاص کرد گفت روز عرفه بعد از عصر معجزهٔ چهل و نهم بشیر نبال روایت میکند که روزی نزد حضرت ابی عبد الله ع بودم که شخص
اذن دخول مجلس شریف آنحضرت طلبید و بعد از رخصت چون بمجلس آنحضرت بر آمد بغایت جامهای سفید پوشیده بود آنحضرت فرمود
که عجب پاکیزه است جامه تو گفت بلی یا ابن رسول الله جامهای بلاد ما همچنین است بعد از آن غلام را آواز داد و غلام در آمد و جامهٔ
پیش آن شخص گذاشت و آن شخص جامهٔ چند از قسم آن جامه که خود پوشیده بود بیرون آورد و برسم هدیه پیش آنحضرت گذاشت و ساعتی
بنشست و بعد از آن برخاست و متوجه مدینه شد حضرت فرمود چون وقت انتقام گرفتن مظلومان از ظالمان برسد آن شخص باشد
که از جانب خراسان با رایات سیاه بیرون آید و جهان را بچشم ظالمان تیره و تار کند از کثرت سپاه سیاه گرداند پس آنحضرت غلام را
اشاره فرمود که خود را بآن شخص برسان و نام او را بپرس و چون از عقب آن شخص مراجعت نمود خبر داد که آن شخص عبد الرحمن نام دارد

حضرت فرمود والله که اوست سوگند برب کعبه که اوست راوی گوید در آنوقت که ابو مسلم مروزی خروج کرد بمجلس او رفتم چون نظرم بر وی
افتاد او را شناختم همان شخص بود که حضرت امام جعفر ع در آنروز فرموده بود معجزهٔ پنجاهم ابو بصیر روایت میکند که روزی
حضرت امام جعفر صادق ع با من گفت یا ابا بصیر آنچه با تو میگویم با کسی اظهار مکن و کتمان این سخن بکن تا روزیکه این امر وقوع یابد گفتم یا
ابن رسول الله مطیع و منقادم هرچه امر جهان مطاع است از تو صادر شود فرمود که معلی بن خنیس بسبب داود بن علی بدرجه شهادت
رسید که بدون آن معلی را درجه چنین میسر نشود گفتم یا ابن رسول الله داود کیست و چه واقع شود که موجب درجه معلی گردد فرمود
که عنقریب داود والی مدینه شود و معلی را بصحبت خود طلبید و بعد از آن بقتلش رساند و بدنش را صلب کند گفتم یا ابن رسول الله
این قضیه کی سمت ظهور یابد گفت در اینسال آینده واقع خواهد شد ابو بصیر گوید چون یکسال بر این بگذشت داود والی مدینه شد
و معلی را طلب نمود و گفت مرا از اصحاب ابو عبد الله جعفر بن محمد خبر ده و اسامی ایشان را بر ورقه بنویس پس معلی گفت لا والله مرا
از ایشان خبر نیست و مطلقا اطلاع بر احوال ایشان ندارم داود گفت تو از ایشان بیخبر نیستی لیکن از من پنهان میداری یقین
بدانکه اگر جمیع حالات و کیفیت اخبار ایشان را بر من ظاهر نسازی ترا بقتل رسانم معلی گفت مرا بقتل و کشتن تهدید میکنی
والله که از کشته شدن باک ندارم و اگر بتمام حالات ایشان مطلع باشم بتو اخبار نمیکنم داود غلامان خود را بقتل آن نیکو اعتقاد
پاکیزه نهاد اشاره فرمود و بعد از قتل بدنش را صلب نمود معجزهٔ پنجاه و یکم ابو بصیر روایت میکند که چون داود
بن علی معلی بن خنیس را بکشت و بردار کرد بر امام جعفر ع این فعل شنیع بسیار سخت و دشوار آمد و به پیش داود بن علی حاضر شد و
گفت یا داود بچه گناه مولای مرا کشتی و قیم مال و عیال مرا بقتل آوردی داود گفت من وی را نکشتم حضرت فرمود پس آنرا
که کشت گفت بنده ام حضرت فرمود دروغ بر من میگوئی بخدا که راضی نشدی تا وی را بعدوان و ظلم کشتی و بردارش کردی و خواهی
نام تو بدین سبب بلند شود بخدا قسم که جای و منزلت او پیش حقتعالی عظیم تر است و ترا بسبب آن پیش حقتعالی موقفی خواهد بود بنگر تا
چگونه از او خلاصی خواهی یافت بخدا که خدا را بخوانم که انتقام او را از تو بکشد داود گفت مرا از دعای خود میترسانی هر دعائیکه خواهی
بکن پس حضرت از آن مجلس بیرون آمد و چون شب شد غسل کرد و جامه دعا در پوشید و ساعتی با حضرت ایزد متعال مناجات
نمود و بعد از تضرع و زاری گفت پروردگارا تیری از تیرهای خود بر داود بزن که دل وی بشکافد و چون فارغ شد غلام خود را گفت
بنگر تا هیچ آواز میشنوی در اینسخن بودند که ناگاه فریاد کنندگان فریاد بر آوردند بر داود بن علی زاری میکردند پس حضرت ابی عبد الله
بسجده افتاد و میگریست تا صبح شد و در سجده میگفت شکرا للعزیز شکرا للکریم شکرا للدائم شکرا للقائم الذی یجیب المضطر و یکشف السوء
و بعد از صبح مردم پیش امام جعفر ع می آمدند و آنحضرت را مبارکباد و تهنیت میکردند و بعد از آن حضرت فرمود بخدا قسم داود بر دینی
بسبب مردن من هلاک او را بسبب معلی از خدا خواستم حقتعالی دعای مرا اجابت کرد و او را بتعجیل به هاویه فرستاد و در کتاب
شریف کافی روایت شده که آنحضرت در اکثر آن شب در رکوع و سجود بود و چون وقت سحر داخل شد بسجده رفت و در سجده این
دعا میخواند که اللهم انی اسئلک بقوتک القوی و بجلالک الشدید الذی کل خلقک له ذلیل ان تصلی علی محمد و اهل بیته ان تاخذه الساعة
و هنوز حضرت در سجده بود که صدای گریه از خانه داود بن علی بر آمد پس حضرت سر از سجده راست کرد و فرمود که حقتعالی بسبب دعای
من ملکی را بفرستاد و آن ملک عصای آهنی بر مغز او زد و او را هلاک گردانید معجزهٔ پنجاه و دوم صفوان بن جمال روایت
میکند که روزی در خدمت امام جعفر صادق ع بودم که شخصی ربیع نام در رسید و گفت یا ابا عبد الله ترا میخواند اجابت کن آنحضرت
متوجه خلیفه شد و بعد از اندک زمانی باز مراجعت نمود گفت یا ابن رسول الله عجب که زود از مجلس خلیفه بیرون آمدی فرمود
بلی او را از من سؤالی بود جوابش دادم و بازگشتم صفوان گوید میان من و ربیع کمال ملاطفت و مؤانست بود و چون ربیع را دیدم
از وی پرسیدم که آنروز جعفر بن محمد را خلیفه طلبید از وی چه سؤال کرد ربیع گفت در آنروز امر عجیب مشاهده من شد جمعی اعراب در بیابان
پشته مرغی غریب یافته بودند بمجلس خلیفه آوردند در آنوقت بمجلس که ابو عبد الله در می آمد خلیفه فرمود تا آن مرغ را از مجلس غایب کنند
و چون آنحضرت بمجلس در آمد خلیفه گفت یا ابا عبد الله در هوا فوق الجو مرئی میشود ذی حیوة ما باشد آنحضرت فرمود بلی حقسبحانه و تعالی

جانوری خلق کرده که بدنش مثل بدن ماهی است و سرش مانند سر مرغ و تاجی بر سر دارد شبیه بتاج خروس و بالها دارد چون بال
طیور و سفید تر از نقره جلا داده پس خلیفه فرمود تا آن طشت را حاضر کردند همان مرغ در آن طشت بود بدان هیئت و صورت
که حضرت از آن خبر داده بود و بعد از بیرون رفتن ابی عبدالله خلیفه گفت ای ربیع این شخص مانند سوزنیست معترض در حلق من فضل الله
جمیع اهل زمین است در زمان خود **معجزه پنجاه و سیم** روایت است که در اواخر دولت بنی امیه جمعی کثیر از بنی هاشم و از اولاد
عباس و اولاد امام حسن و غیر ایشان اجتماع نمودند که یکی را از میان خود اختیار نمایند و با او بیعت کنند و او را خلیفه سازند
و لشکری جمع نموده بنی مروان را بر اندازند پس محمد و ابراهیم که پسران عبدالله بن حسن بن علی بن ابیطالب بودند اختیار نمودند
و چون ایشان همه بخلافت آن دو برادر راضی شدند گفتند جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب را نیز باید طلبید و تکلیف
کرد شاید که او هم بیعت کند عبدالله بن حسن مثنی که پدر محمد و ابراهیم بود گفت او را می طلبید میترسم که امر شما را بر شما فاسد کند
ایشان قبول نکردند و کسی بخدمت آنحضرت فرستادند و استدعای قدوم آنجناب نمودند و چون آنحضرت حاضر شد
و از سبب اجتماع پرسید ایشان صورت حال را باز نمودند آنحضرت با عبدالله گفت اگر با تو بیعت کنند چرا ترا واگذارند
و با پسرانت بیعت کنند عبدالله با آنحضرت از روی بی ادبی گفت که منع میکنند ترا از بیعت پسران من الا حسد پس دست بده تا
با تو بیعت کنیم آنحضرت فرمود که این امر بمن تعلق بگیرد و نه بیکی از این دو پسر تو و چون ابوجعفر دوانیقی و برادرانش سفاح
و ابراهیم و اعمام ایشان حاضر بودند ابوجعفر در آن روز قبای زردی پوشیده بود آنحضرت اشاره بسفاح نموده گفت این امر بین تعلق
خواهد گرفت و بعد از آن بصاحب قبای زرد و بخدا قسم که زنان و کودکان ایشان با امر خلافت بازی خواهند کرد و بعد از آن
آنحضرت برخاست و از آن مجلس بیرون رفت و آخر آنچنان شد که آنحضرت فرموده بود **معجزه پنجاه و چهارم** عبدالله
ابی لیلی روایت میکند که روزی ابوجعفر دوانیقی مرا خواند و چون بمجلس او داخل شدم گفت تعجیل کنید و امام جعفر را نزد من حاضر
سازید خدای مرا بکشد اگر من و را نکشم خدای زمین را از خون من آب دهد اگر من زمین را از خون وی آب ندهم پس از حاجب
پرسیدم که وی که را میخواهد گفت جعفر بن محمد را در اینسخن بودیم که جماعتی سرهنگان آنحضرت را حاضر کردند و پیش از آنکه پرده بردارند
آنحضرت را دیدم که لب مبارک میجنبانید و چون ابوجعفر دوانیقی بدو نگریست گفت مرحبا یا ابن عمی و یا ابن رسول الله و او را با
بکمال عزت و احترام بر پهلوی خود نشانید و گفت طعام حاضر کن من دیدم ابوجعفر خود لقمه در دهان آنحضرت میگذاشت و بعد
از ساعتی حضرت از آن مجلس برخاست و بیرون آمد من گفتم یا حضرت فدای تو گردم تولا و محبت مرا نسبت بتو میدانی این
دوانیقی قصد کشتن تو داشت و چون تو در آمدی لب مبارک میجنبید شک ندارم که دعائی میخواندی اگر صواب بینی آن
دعا را تعلیم من کن تا چون پیش ایشان روم آن دعا را بخوانم که بصحبت ایشان مبتلا گشته ام حضرت فرمود آن دعا اینست که
ماشاء الله لا یصرف السوء الا الله ماشاء الله ماشاء الله کل نعمة فمن الله ماشاء الله لا قوة الا بالله **معجزه پنجاه و پنجم**
لیث بن سعد روایت میکند که در سال صد و سیزدهم از هجرت مرا زیارت بیت الله روزی شده چون بمکه معظمه رسیدم
بعد از نماز عصر بالای کوه ابوقبیس بر آمدم دیدم که مردی بر بالای آنکوه نشسته مشغول خواندن دعا بود و در دعا لفظ
یا رب یا رب را مکرر میفرمود تا آنکه نفس او منقطع میشد پس لفظ یا الله یا الله را مکرر میفرمود تا آنکه نفس او منقطع میشد پس
لفظ یا حی یا حی را میگفت تا آنکه نفس او قطع میشد پس لفظ یا رحیم یا رحیم را میگفت تا آنکه نفس او قطع میشد پس لفظ یا ارحم
الراحمین هفت نوبت فرمودند و نفس آنحضرت منقطع شد بعد از آن گفت اللهم انی اشتهی من هذا العنب فاطعمنیه اللهم و ان
بردای قد اخلقا یعنی ای خدایا بانگور رغبت دارم و میخواهم که مرا انگور بخورانی خدایا بردها و جامهای من کهنه شده
لیث گوید که هنوز کلام آنشخص تمام نشده بود که دیدم زنبیلی مملو از انگور در پیش او حاضر گردید در آن موسم در تمامی روی
زمین انگور بهم نمیرسید پس دیدم که دو جامه از برد تازی بسیار نیکو نیز پیش وی حاضر گردید و چون آن شخص اراده کرده که
انگور میل فرماید بخدمتش عرض کردم که من شریک توام فرمود از چه راه گفتم از جهة آنکه چون تو دعا میکردی من آمین میگفتم پس فرمود

پیش بیا و انگور بخور و چیزی را پنهان مکن من پیش رفتم و از آن انگور بسیر خوردم و هرگز مثل آن انگور در عمر خود ندیده بودم و آن انگور را
هیچ دانه و ثفلی نبود و هر چند از آن انگور خوردیم از آنچه در زنبیل بود مطلق کم نشد بعد از آن آنشخص فرمود که یکی از این دو جامه را
نیز بردار جواب گفتم که مرا بآنها احتیاج نیست گفت پس بکناری پنهان شو تا من جامهارا بپوشم من بکناری رفتم پس جامهارا
بپوشید و متوجه مکه گردید و من در عقب او میرفتم تا آنکه بموضعی رسید مردی بخدمتش آمد و از وی جامه خواست جامهای
کهنه را بوی عطا فرمود من از عقب آن سایل رفتم و از وی پرسیدم که این شخص که بود که این جامه بتو عطا فرمود گفت او
حضرت امام جعفر صادق ع بود و لیث گوید من بعد از شنیدن اینسخن در عقب آنحضرت روان شدم که شاید سخنی چند از
آنحضرت بشنوم هر چند سعی کردم او را نیافتم **مقصد ششم** در بیان شرح حلقه معجزات افاخم و اعاظم امام موسی بن جعفر
الکاظم صلوات الله و سلامه علیه مشتمل است بر بیست و نه معجزه **معجزه اول** نقلست که وقتی هارون الرشید جامه قیمتی
بسیار نفیس بوزیر خود علی بن یقطین که از جمله مخلصان و شیعیان حضرت امام موسی کاظم ع بود بخشیده بود و بعد از چند
روز علی بن یقطین آنجامه را با مالی وافر بخدمت امام موسی ع فرستاد آنحضرت جمیع هدایای علی را قبول نمود جامه را پس فرستاد



که این جامه را نیکو محافظت کن که باین محتاج خواهی شد و علی را در خاطر میگذشت که آیا سبب آن چه باشد و لیکن چون امر
شده بود آنرا محافظت نمود و بعد از مدتی یکی از غلامانرا که بر احوال او مطلع بود بجهة گناهی چوبی چند زد و غلام خود را برشید
رسانید و گفت علی بن یقطین هر سال زکوة مال خود را از تحف و هدایا بجهة موسی کاظم میفرستد و از جمله چیزها که امسال
فرستاده آن جامه قیمتی است که خلیفه باو عنایت کرده بود رشید از استماع اینسخن آتش غضبش مشتعل گردید و گفت اگر
اینحرف واقعی باشد علی را سیاست بلیغ میکنم فی الفور علی را طلبیده گفت آن جامه که فلان روز بتو دادم چه کردی حاضر کن که
غرضی بآن متعلق است علی گفت آنرا خوشبو کرده در صندوقی گذاشته ام و از بسکه آنرا دوست میدارم نمی پوشم رشید
گفت باید که همین لحظه او را حاضر کنی علی غلامی را طلبیده گفت برو و فلان صندوق را که در فلان خانه است بیار غلام رفت
و بعد از ساعتی صندوق را حاضر گردانید پس در حضور رشید صندوق را گشودند رشید آنرا بهمین طریق که علی نقل کرده بود
با زینت تمام و بوهای خوش ملاحظه نمود و آتش غضبش فرو نشست و گفت بگو تا صندوق را بمکان خود برند بسلامت
بمنزل خود مراجعت کن که بعد از این سخن هیچکس را در حق تو نخواهم شنید و چون علی برفت غلام را طلبید و فرمود که او را هزار
تازیانه بزنند و چون عدد تازیانه بپانصد رسید غلام هلاک شد و بر علی بن یقطین ظاهر شد که غرض از آن جامه چه بوده
بعد از آن بار دیگر بخاطر جمع آنرا با تحفه دیگر بخدمت آنحضرت ع فرستاد **معجزه دویم** روایتست که وقتی علی بن

یقطین
باامام موسی ع نوشت که روایات در باب وضو مختلف است میخواهم که بخط مبارک خود مرا اعلام فرمائید که چگونه وضو میکرده
باشم آنحضرت با و نوشت که تو را امر میکنم بانکه سه بار روی بشوئی و دستها از سر انگشتان تا مرفق سه بار بشوئی و تمام سر را
مسح نمائی و ظاهر هر دو گوش را مسح کن و پاها را تا ساق بشوی بطریقی که حنفیان آن میکنند و چون نوشته بعلی رسید تعجب
نموده گفت این عمل مذهب او نیست و مرا یقین است که هیچیک از این اعمال موافق حق نیست اما چون مرا باین مامور ساخته اند
مخالفت نمیکنم تا سر این ظاهر شود و بعد از آن همیشه آنچنان وضو میساخت تا آنکه مخالفان و دشمنان علی بن یقطین
فرصت یافته بعرض رشید رسانیدند که علی بن یقطین رافضی است بفتوای امام موسی کاظم ع عمل میکند از فرموده او تخلف
روا ندارد و رشید در خلوت با یکی از خواص خود گفت که در خدمت علی تقصیری نیست اما دشمنانش جهد دارند که او رفضیت
و من بدانم که امتحان او بچه چیز کنم که خواطرم مطمئن شود آن شخص گفت شیعه را با سنی مخالفتی که در باب وضو است در هیچ مسئله
و فعلی آنقدر مخالفت نیست اگر وضوی علی با وضوی شیعه موافق است حرف آن جماعت راست است و الا فلا رشید را این سخن
معقول افتاد روزی علی را طلبید و در یکی از خانها کاری فرمود و بشغلی گرفتار کرد که تمام روز و شب میباید اوقات صرف
کند و حکم نمود که از آنجا بیرون نرود و بغیر از غلام در خدمت او کسی را نگذاشت و علی را عادت چنان بود که نماز را در خلوت میکرد
چون غلام آب وضو را حاضر ساخت فرمود که در خانه را ببند برو و خود بر خاست و بهمان روش که مامور بود وضو ساخت و بنماز
مشغول شد و رشید خود از سوراخی که از بام خانه در آنجا بود نگاه میکرد و بعد از آنکه دانست که علی از نماز فارغ شده آمد با او گفت
ای علی هر که ترا از رافضیان میداند غلط میگوید و من بعد طرق سخن هیچکس در باره تو مقبول نیست و بعد از این حکایت به
دو روز نوشته از امام موسی ع رسید وضو درست موافق مذهب معصومین ع در آن مذکور بود و او را امر نمود که بعد از این وضو را
میباید که باین طریق میساخته باشی که آنچه از و بتو میرسیدم گذشت خاطر جمعدار و از این طریق تخلف روا مدار معجزه هشتم
شقیق بلخی گوید که در سال صد و چهل و نه اراده مکه داشتم و چون بقادسیه رسیدم جوانی خوش روی گندم گون ضعیف اندام
دیدم شمله پوشیده و نعلین در پا و از اهل قافله کناره کرده و کناری گرفته با خود گفتم البته این جوان از صوفیه است و میخواهد که با قافله
همراه شود و از دنبال ایشان برود براه و توشه ایشان بیرون د او را سرزنش کنم شاید که پشیمان شود چون نزدیک وی رسیدم
نگاهی بمن کرد و گفت یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم یعنی نشنیده که حقتعالی فرموده که اجتناب کنید از بسیاری
در حق مسلمانان تحقیق که بعضی از گمانها گناه است این بگفت و از نظر من غایب شد با خود گفتم این شخص نام مرا گفت و با آنچه در خاطر
من گذشته بود اشاره نمود البته یکی از صلحا خواهد بود و هر چند از عقبش دویدم اثری از و ندیدم تا در منزل دیگرش دیدم که
بنماز مشغول بود و اشک از چشمش میریخت و بخضوع و خشوع تمام نماز میکرد گفتم بروم و از و بحلی خواهم سعی نمودم تا از نماز
فارغ شد و چون نزدیک او رفتم پیش از آنکه شروع در سخن کنم گفت یا شقیق حقتعالی فرموده وانی لغفار لمن تاب و آمن و عمل
صالحا یعنی من بخشنده ام کسی را که توبه کند و ایمان آورد و عملش نیکو باشد پس برخاست و راهی شد و مرا آنجا گذاشت من با خود
گفتم که این یکی از ابدال خواهد بود که دو بار از ما فی الضمیر خبر داده و چون بمنزل دیگر رسیدم او را دیدم که در کنار چاه ایستاده و
مطهره در دست دارد و میخواهد که آب از چاه بکشد که بیکبار مطهره از دستش در چاه افتاد و مرا نگاه براو بود دیدم که نگاه بر آسمان کرد
و گفت انت ربی اذا ظمئت الی الماء و اذا اردت الطعام اللهم سیدی و مولای غیرها یعنی توئی سیرابی من هرگاه تشنه شوم و تو
سیری طعام من هرگاه که گرسنه شوم بار الها غیر از این ندارم پس دیدم که آب چاه جوشیده و بلند شد تا آنجا که او دست کرده مطهره
خود را برداشت و پر آب کرده وضو ساخت و چهار رکعت نماز گذارد و چون فارغ شد از آن ریگی که در صحرا بود مشتی برداشته در
در آن مطهره ریخت و حرکت داد و از آن آشامید پیش رفتم و سلام کردم چون جواب داد گفتم نعمتی که حق تعالی ترا عطا کرده مرا هم بچشان
و از سوزش تشنگی مرا بنشان فرمود که نعمت الهی همیشه ظاهر و باطن ما را فرا گرفته و انعام او دایمی است باید که تو اخلاص و عقیده
خود را بخدای خود درست کنی در کوزه را بمن داد چون آشامیدم دیدم که شکر و سویق است که هرگز شربتی و طعامی بآن لذت در تمام

موصل شیخ حسن
در کشف الغمه و در بیان
الائمه و در شواهد النبوه
و در اخبار الارواح و مونس
الاشباح و فصل الخطاب
مسطور

عمر خود

عمر خود نخورده بودم و بآن خوشبوئی هیچ بوی خوشی بمشام من نرسیده پس سیر شدم و سیراب گشتم تا مدتها مرا احتیاج بنان و آب نشد
و دیگر تا مکه آنرا ندیدم و چون بمکه رسیدم صبحی دیدم که طواف بجای آورد و از مسجد بیرون رفت از عقبش بیرون رفتم دیدم حشم و موالی
احباب گردش را گرفته از همه طرف مردم بپابوسش میل میکنند و بسلامش تقرب میجویند و بزیارتش اقدام مینمایند از شخصی
پرسیدم که این کیست گفت نمیدانی که این موسی بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب ع است معجزه چهارم علی بن
حمزه روایت میکند که در خدمت امام موسی کاظم ع براهی میرفتم و آنحضرت بر استری سوار و من بر حماری سوار بودم در اثنای راه دیدم
که شیری می آید من و حمار بر جای خود خشک شدیم و آنحضرت بحال خود میرفت و آن شیر برفت آن حضرت روانه بود و اما از
هیبت کسی که زبون و ذلیل کسی باشد میرفت تا بآن حضرت رسید و آنحضرت بجهت آن توقف نمود و شیر آمده دست بر کفل استر
نهاد و سر در پیش برده و لب میجنبانید و خوف عظیم بر من غلبه کرده بود و بعد از لحظه شیر از راه بیکطرف رفت و همان
لبش میجنبید و آنحضرت سه نوبت گفت آمین پس چون شیر از نظر غایب شد و مرا دل بحال خود آمده گفتم فدای تو شوم عجب
چیزی دیدم و من بر تو ترسیدم و در تو تغیر ندیدم و سه نوبت آمین شنیدم این چه بود فرمود بطلب دعا آمده بود و میگفت زن
مرا در زائیدن گرفته و دیر میزاید و زائیدن او بطول کشیده آزار میکشد دعا کن تا زائیدن بر او آسان شود و حقتعالی مرا پسری
دهد من دعا کردم و گفتم خاطر جمعدار وضع حمل بر او آسان شد و خدا ترا فرزند مذکر میداد چون این سخن از من بشنید دعا کرد
که حقتعالی بر تو و اولاد تو و شیعیان تو هیچ سبعی را مسلط نگرداناد من آمین گفتم معجزه پنجم علی بن مسیب روایت میکند
که مرا و مولای مرا موسی بن جعفر از مدینه ببغداد آوردند و محبوس کردند مدت حبس دراز کشید من مشتاق اهل و عیال شدم موسی
بن جعفر دانست فرمود که دلت باهل و عیالست که در مدینه ماند گفتم بلی یا بن رسول الله فرمود که برو و غسل کن و پیش من آی چنان
کردم که آنحضرت فرموده بود و بعد از آن آنحضرت برخاست و دو رکعت نماز گذارد و فرمود بسم الله و گفت دست بمن ده و چشم بر
هم نه چنان کردم فرمود چشم باز کن باز کردم بر سر تربت حضرت امام حسین ع بودم فرمود این تربت جدم حسین است نماز کرد
و من نیز نماز کردم فرمود چشم بر هم نه بر هم نهادم فرمود بگشای بگشادم بر سر تربت رسول الله بودم فرمود این تربت جدم
رسول الله است بعد از آن فرمود این شهر مدینه و اینک سرای تو برو و عهد تازه کن و بیرون آی من داخل خانه شدم و عهد با ایشان
تازه کردم و بتعجیل پیش او رفتم فرمود که دست بمن ده و چشم بر هم نه دست بآن حضرت دادم و چشم بر هم نهادم فرمود بگشای بگشادم
خود را بر سر کوهی سبز دیدم که آب از آسمان بر آن کوه ریخته میشد پس آنحضرت بان آب وضو ساخت و بانگ نماز گفت و بنماز مشغول شد
من چهل مرد را دیدم که در عقب آنحضرت بنماز ایستادند چون از نماز فارغ شد فرمود این کوه قافست و ایشان اولیاء و صفیاء اند
از حقتعالی درخواستند تا میان من و ایشان جمع کند پس آنقوم مرا وداع کرده مرا فرمود چشم بر هم نه من چشم بر هم نهادم فرمود چشم
باز کن چون چشم باز کردم خود را در زندان بغداد دیدم و دوستی آنحضرت در دل من ثابت شد انی تجتهد یا رب معتصم فاغفر
بجرمهم یوم القیمة تبتلی معجزه ششم ظبیان بن جعفر ملتمی روایت میکند که روزی با امام موسی کاظم وقت ظهر در مسجد
حضرت رسالت ص نشسته بودیم که جوانی از شهر شام بنزد آنحضرت آمد و سلام کرد و بعد از دعا و تحیت آنحضرت گفت یا امام مشکلی
دارم بجناب حضرت فرمود مشکل خود را بگو گفت یا امام پدری داشتم که محب آل ابوسفیان و آل مروان بود و مال بسیار داشت
و من بسبب محبت با خاندان شما منکر او بودم و پیوسته با او بحث و نزاع داشتم و او را باین سبب دشمن خود ساخته بودم تا آنکه
بحالت مرگ رسید و در وقت وصیت مرا بیالین خود نگذاشت و آنچه نقد داشت در موضعی دفن کرده بود و کسی را بر آن
مطلع نکرد و اینک استدعا از حضرت تو دارم که بنور علم و ولایت حق را بر مرکز خود قرار دهی و بنده را از آن بهره مند گردانی که اهل
و اوقات غلام زادگان شما بفقر و احتیاج میگذرد و حضرت بعد از استماع این سخنان کاغذی نوشت و بدست آن جوان داد و گفت
این کاغذ را بردار و شب چهارشنبه بگورستانی که پدرت در آنجا مدفونست برو و صبر کن تا نصفی از شب بگذرد بعد از آن آواز کن که
ای درجان در حال شخصی خواهد آمد بوی سلام کن و خط مرا بوی ده تا پدرت را حاضر گرداند و چون پدر خود را ببینی از وی احوال آن

بپرس و آنچه گوید بدان عمل کن پس آن شخص خط آنحضرت را برداشت و شب چهارشنبه بقبرستان آمد و بعد از نصف شب ذرجان را ذکر کرد و در حال
مردی پیدا شد و گفت منم ذرجان چه میخواهی پس خط امام موسی علیه السلام را بوی داد چون نظر بآن خط کرد گفت تو اینجا توقف کن تا من بیایم
بعد از اندک زمانی بیامد و خرس سیاهی را بیاورد و زنجیر در گردن او کرده گفت اینک پدرت گفتم سبحان الله پدرم سفید بود و
صورت آدمی داشت این خرس سیاه کی پدر منست در این سخن بودم که بقدرت حق سبحانه و معجزه امام موسی علیه السلام آن خرس بزبان درآمد
و گفت آری من پدر توام اما بسبب دشمنی و عداوتیکه با امیرالمومنین علیه السلام و دوستی که با اهل مروان داشتم از شدت عذاب باین صورت
شدم و جزای خود دیدم و خواهم دید و بسیار پشیمانم الحال پشیمانی نفعی ندارد و در آنحضرت و نکال مانده ام اما تو برو و دست بردامن
امام موسی کاظم زن که محبت و خدمت ایشان باعث سرفرازی دنیا و آخرتست و بغض و عداوت ایشان سبب مسخ و عذاب
آخرتست اکنون برو و در زیر خانه که می نشستم از طرف قبله زمین را بشکاف دویست هزار درهم دمشقی که در آنجا پنهان کرده ام
و پنجاه هزار درهم حق امام موسی علیه السلام است بآنحضرت تسلیم کن و باقی را صرف باحتیاج خود نما و بدانکه آنحضرت احوال اهل بهشت و دوزخ را
میداند و امام حق و حجت خداست بر خلایق و بهتر بدانکه روزی هفتاد بار مروان و معاویه و یزید و آل ابوسفیان علیهم
اللعنه را با تابعان ایشان از آتش دوزخ میسوزانند و این سیاهی من از ایشانست این بگفت و ناپدید شد مرویست که آن
جوان چون آن موضع را بشکافت آنچه را که پدر گفته بود بی زیاده و نقصان در آن موضع یافت و پنجاه هزار دینار را بخدمت
آنحضرت سپرد و باقی را خود تصرف نمود **معجزه هفتم** بکار می روایت میکند که من چهل نوبت حج کردم و در آخر الامر مرا کار
فقر و احتیاج روی نمود و نهایت عسرت و مسکنت دست داد در مکه معظمه چندان اقامت کردم که سایر حاجیان متوجه بلاد
خود شدند بعد از آن با خود قرار دادم که بمدینه روم و زیارت حضرت رسالت صلعم بجای آورم و شرف صحبت امام موسی کاظم را
ادراک نمایم و باقی اوقات کار گل و مزدوری میکرده باشم شاید که اندک تمکنتی مرا حاصل شود تا بقوت آن بکوفه توانم رفت
و با اهل و عیال خود واصل توانم شد پس متوجه مدینه طیبه شدم و بزیارت حضرت رسالت صلعم فایز گردیدم و روز دیگر در
بازار در موضعیکه مزدوران جمع میشدند در میان ایشان ایستادم تا مگر شخصی مرا خدمتی فرماید ناگاه مردی پدید آمد و جموع
فعلها را پیش گرفت من نیز خود را بایشان ملحق ساختم و از عقب آن شخص شتافتم و باو گفتم یا عبدالله مردی غریبم و کسیرا نمی
شناسم اگر مصلحت دانی با این جماعت همراه بیایم و بهرچه اشاره فرمائی عمل نمایم گفت ظاهرا تو از مردم کوفه گفتم بلی گفت با این
جماعت برو و ببر آنها بزرگ خواهی رسید هر کاریکه خواهی عمل نما پس بدان سرا رسیدم و داخل شدم و چند روز کار گل میکردم
و قاعده چنان بود که کارکنان را روز پنجشنبه اجرت تمام هفته میدادند و من چون در بعضی اوقات میدیدم که کارگل کنان
در کار گل کردن تکاهل و تکاسل میورزیدند ایشان را در کار گل کردن ترغیب و تحریص مینمودم و معمار را بدین سبب تحریر
میکرد و باخر گفت کار تو آنست که این جماعت را بکار داری روزی بنردبان برآمده بودم چون بزیر نگاه کردم ابی الحسن موسی بن
جعفر را دیدم که بدان سرای درآمده و باطراف خانهای آن سرا برآمد بعد از آن سر مبارک بالا کرد و گفت یا بکار پایین آمده فرود
آی من از نردبان فرود آمدم و دست آنحضرت را بوسیدم از من پرسید که در این موضع چکار میکنی و بچه امر مشغولی گفتم یا بن رسول الله
پدر و مادرم فدای تو باد بغایت بی بضاعت بودم و قوت مراجعت بکوفه نداشتم در مکه آنمقدار مکث کردم که حجاج بجانب بلاد خود
شدند و بعد از آن بمدینه آمدم و شوق لقای آنحضرت زیاده داشتم با خود گفتم که مزدوری کنم و استطاعت سفر کوفه بهم رسانم
و در اثنای اشتغال بخدمت حضرت تو مشرف شده باشم در میان مزدوران باین منزل آمدم و با ایشان کار میکنم پس آنحضرت
متوجه بیرون گردید و من بکار خود مشغول شدم روز دیگر مزدوران را اجرت میدادند من پیش وکیل آنحضرت که سرکار عمارت بود
آمدم بمن اشارت کرد که بجماعت بنشین تا از این جماعت فارغ گردم من نشستم تا همه اجرت خود گرفته بخانهای خود رفتند بعد از آن
متوجه من شد و گفت نزدیکتر آی چون پیش آمدم صره بمن داد و گفت این را باحتیاج راه بستان فردا نزد امام علیه السلام رو و بعد از
ملازمت و زیارت آنحضرت متوجه کوفه شو که مصلحت تو در آنست گفتم سمعا و طاعة چون روز دیگر شد بخدمت آنحضرت رفتم فرمود

همین ساعت بیرون رو و سعی کن که زود بفید رسی و فید اسم موضعیست از قرای مدینه و بعد از آن حضرت مکتوبی بمن داد و فرمود
این مکتوب را بکوفه بعلی بن حمزه تسلیم کن و در همانساعت آنحضرت را وداع کردم و متوجه راه شدم و چون بفید رسیدم جماعتی مستعد
سفر کوفه دیدم شتری خریدم و با آنجماعت رفیق شدم و بعد از طی منازل و قطع مراحل قریب بنصف شب بکوفه رسیدم و
با خود گفتم که امشب در منزل خود باشم و صبح مکتوب آنحضرت را بعلی بن حمزه رسانم پس شب نزد اهل بیت خود بودم و تحقیق بعضی
احوالات خود مینمودم مرا خبر دادند که پیش از آمدن شما بچند روز جماعتی از دزدان بخانه و دکان تو درآمدند و جمیع آنچه بدستشان آمد
بردند چون صبح شد با خود گفتم که نماز بکنم و بعد از آن بخانه علی بن حمزه روم پس نماز کردم و اوراد میخواندم که ناگاه شخصی در
کوفت بتعجیل بیرون رفتم علی بن ابی حمزه را دیدم بروی سلام کردم و بعد از معانقه و مصافحه گفتم یا بن ابی حمزه اینساعت
میخواستم که بخدمت تو آیم گفت یا بکار مکتوب مولای مرا بیار و من بسبب آن آمدم که میدانستم که از تعب مسافرت سست و ضعیف
شده پس مکتوب را باو تسلیم نمودم مهر مکتوب را بگشود و چون چشمش بخط مبارک حضرت امام موسی علیه السلام افتاد گریه و زاری آغاز کرد گفتم یا بن ابی
حمزه چه چیز ترا بگریانید گفت از غلبه شوق بدیدار مولای خود موسی بن جعفر و نهایت آرزومندی ملاقات آنسرور میگریم پس
بمن گفت ای بکار غم مخور که آنچه دزدان از خانه و دکان تو برده اند مولا من موسی بن جعفر علیه السلام مرا امر فرموده که بتو دهم پس صره بیرون
آورد که در آن چهل دینار طلا بود و بمن تسلیم نمود و کتابت آنحضرت را بمن خواند در آن نوشته بود که علی بن ابی حمزه قیمت اسباب
بکار را باو تسلیم نمای و قیمت آنچه از او برده اند چهل دینار است بکار گوید چون حساب خود کردم قیمت آنچه برده بودند بی زیاده و نقصان
همان چهل دینار بود **معجزه هشتم** عیسی مداینی روایت میکند که یکسال در مدینه متوطن بودم و شبها بخدمت امام موسی
کاظم میرفتم شبی بمن گفت یا عیسی خانه ات ابوه شد و متاعت در زیر خاک ماند من بخانه رفتم و مزدوران گرفته متاع را بیرون آوردم
چیزیکه نیافتم سطلی بود چون بخدمت آنحضرت رفتم فرمود که چیزی از متاعت کم نشده باشد گفتم یا بن رسول الله سطلی پیدا نیست
سر مبارک بزیر انداخت و تاملی کرده فرمود که سطل را در خلا فراموش کرده اند و کنیز صاحبخانه از آنجا برداشته از وی بپرس که بتو
خواهد داد و آخر چنان بود که آنحضرت فرموده بود **معجزه نهم** ابراهیم بن عبدالحمید گوید سحری متوجه قبا بودم در
راه با امام موسی علیه السلام دچار شدم حضرت از من پرسید که بچه کار میروی گفتم میروم که نخلستانی بخرم چنانچه هر سال میخریدم حضرت
فرمود که آیا خاطر از ملخ جمع است ابراهیم گوید از آن حرف خاطرم وسواسی بهم رسانید آنسال نخلستان نخریدم و بعد از یکسال ملخ
بهم رسید و از برکت آنحضرت نقصانی بمن نرسید **معجزه دهم** مرویست که بعد از امام جعفر صادق علیه السلام عبدالله که بزرگترین
فرزندان آنحضرت بود دعوی امامت نمود روزی جمعی کثیر در خدمت امام موسی کاظم علیه السلام بودیم و حرف عبدالله و دعوی امامت
او را نزد آنحضرت مذکور ساختند حضرت فرمود تا هیزم بسیار آوردند و در صحن خانه چیدند و کسی را از پی عبدالله فرستاد
و او را طلب فرمود و بعد از آن گفت آتش بر آن هیزم زدند و کسی مدعا و غرض آنحضرت را نمیدانست و چون جمیع هیزمها سوخت
آنحضرت برخاست و با جامه و ردائیکه پوشیده بود در میان آتش نشست و با اصحاب بصحبت مشغول شد و بعد از ساعتی
بیرون آمد و رختهای خود را تکانید بعبدالله خطاب نمود که اگر ترا گمان اینست که بعد از امام تو جانشینی برخیز و در این آتش
ساعتی بنشین عبدالله از استماع این سخن رنگش متغیر شده برخاست و برفت **معجزه یازدهم** هشام بن سالم
روایت میکند که بعد از امام جعفر صادق علیه السلام مردمان را گمان بود که چون عبدالله پسر بزرگتست قائم مقام پدر او خواهد بود پس من و مومن
الطاق نزد او رفتیم و بجهة امتحان از وی سوال کردیم که زکوة در چند چیز واجبست گفت در دویست درهم پنج درهم گفتیم در صد درهم
چند واجبست گفت دو درهم و نیم دانستیم که او امام نیست و علم باحکام شرعیه ندارد از نزد او بیرون آمدیم و در یکی از دکانهای مدینه حیران
و گریان متفکر نشسته بودیم که اگر مشکلی روی نماید و مسئله پیش آید بکه باید رجوع نمود گاهی زیدیه بخاطر میگذشت و گاهی معتزله
میل بهم میرسید و در بعضی اوقات بقدریه و خوارج فکر میدوید و در این حیرت بودیم که کوری پیدا شد و از دور بمن اشاره نمود
و چون منصور عباسی جاسوسان گماشته بود تا معلوم نماید که شیعه امام جعفر علیه السلام کدام یک بود که بداند که شیعه امام جعفر علیه السلام کدام است که اولاد

امام میداند مومن الطاق گفت من از اشارهٔ ایشان دیر بر تو خود میترسم از من کناره گیر که اگر مرا بلائی پیش آید تو از آن خلاص یابی و آزاری بتو نرسد و من از عقب آن پیغمبر روان شدم تا بدر خانهٔ امام موسی ع رسیدم خادمیکه بر در بود مرا بدرون خانه برد و بشرف ملازمت آنحضرت رسیدم سلام کردم و چون جواب داد فرمود که لا الی الزیدیه ولا الی المعتزله ولا الی القدریه ولا الی الخوارج یعنی در مشکلات خود بهیچیک از اینها رجوع مکنید گفتم فدای تو شوم پدرت بعالم باقی ارتحال نمود فرمود بلی گفتم فدای تو شوم بعد از آن حضرت کیست که ما را هدایت کند گفت اگر خدا خواهد شما را هدایت خواهد نمود گفتم عبدالله برادرت را گمان آنست که بعد از پدر او قایم مقام فرمود یرید عبدالله ان لا یعبد الله یعنی عبدالله اراده بنده کی خدا ندارد دوباره دیگر گفتم پس هادی و رهنمای ما کیست باز فرمود که اگر خدا خواهد شما را هدایت خواهد نمود گفتم فدای تو شوم آن رهنما توئی گفت من این نمیگویم گفتم بر تو کسی امام هست فرمود نه در این گفتگو همان هیبت و عظمتیکه از پدرش میدیدم در خاطر من راه یافت پس گفتم جانم فدای تو باد رخصت میدهی که مسائلی که از پدرت میپرسیدم از تو بپرسم فرمود که هرچه میخواهی بپرس لیکن اظهار مکن که هم شر و محل خطر است پس شروع کردم بمسائل مشکل از وی پرسیدم و او را چون دریای مواج دیدم و بامامتش قایل گردیدم و گفتم جانم فدای تو باد شیعهٔ پدرت حیران و سرگردانند رخصت میدهی که بپنهانی ایشان را بخدمت تو آورم فرمود در هرکدام از ایشان که آثار زهد و صلاح بینی از وی عهد بگیر که اظهار حال ما نکند و او را پیش من بیار بعد از آن از خدمت آنحضرت بیرون آمدم و مومن الطاق را دیدم پرسیدم که چه در پیش داری گفتم هدایت و آن قصه را نقل کردم و بعد از آن فوج فوج شیعه را بخدمت آنحضرت دلالت کردم تا آنکه شیعیان بآنحضرت رجوع نمودند و از حیرت خلاص شدم **معجزهٔ دوازدهم** ابو خالد زبالی روایت میکند که چون مهدی حضرت امام جعفر صادق ع را بعراق طلبید من بخدمتش رفتم مرا غمگین یافت سبب غم از من پرسید گفتم شما نزد این طاغی میروید من از ضرر شما ایمن نیستم حضرت فرمود خاطر جمع دار که در آخر فلان روز و فلان ماه نزد تو خواهم رسید بعد از آن مرا بجز از شمردن روز و هفته کار دیگر نبود و منتظر بودم تا آن روز بآن موضع رفتم و تا غروب آفتاب انتظار کشیدم کسی پیدا نشد و شکی در دل من افتاد و خواستم که برگردم سیاهی بطرف عراق بنظرم درآمد متوجه آنطرف شدم و دیدم که امام موسی کاظم ع بر استر سوار میآید چون نزدیک رسیدم سلام کردم و بعد از جواب فرمود که شک در خود راه دادی گفتم بلی لیکن الحمد لله که از آن طاغی خلاص شدی بسلامت آمدی فرمود بلی لیکن گرفتاری دیگر در پیش است که از آن خلاصی نخواهد بود و آن اشاره بحبس هرون بود و آخر چنان شد که آنحضرت گفته بود **معجزهٔ سیزدهم** سلیمان بن حفص مروزی روایت میکند که روزی بخدمت امام زمان امام موسی ع رفتم که از آنحضرت سؤال کنم که حجت حقتعالی بعد از تو کیست حضرت پیش از آنکه سؤال کنم فرمود یا سلیمان بدانکه علی پسر من وصی من و حجت خداست بعد از من و او افضل و اعلم فرزندان منست و اگر تو بعد از من زنده بمانی گواهی بده کار برای او نزد شیعیان من و اهل محبت من و جماعتی جانشین بعد از من از تو بپرسیده باشند **معجزهٔ چهاردهم** ابو بصیر روایت میکند که روزی بخدمت امام موسی کاظم ع عرض کردم که بچه چیز امام زمان را میتوان شناخت فرمود بچند چیز یکی از آنها آنکه هر زبانی تکلم تواند نمود در این بودیم که مردی از جانب خراسان رسید و بعد از سلام شروع کرد بعربی و بعربی حرف میزد آنحضرت جواب او را بزبان خراسانی میگفت گفت والله من بجهت آن با آنحضرت بزبان عربی حرف میزدم که مبادا آنحضرت زبان خراسانی نداند الحال آنحضرت فصیحتر از من حرف میزند حضرت فرمود سبحان الله هرگاه من این زبان را بهتر از تو ندانم پس فضیلت و زیادتی مرا بر تو چون باشد و بچه چیز مستحق امامت و خلافت باشم پس روی بمن کرد و گفت یا ابا محمد کلام هیچ طایفه بر امام پوشیده و مخفی نیست **معجزهٔ پانزدهم** اسحق بن عمار روایت میکند که در خدمت امام موسی کاظم ع بودم که شخصی غریب آمد و متکلم بکلامی گردید که مشابه بمانند کلام مرغان بود و آنحضرت نیز بهمان طریق جواب او میگفت و با آنشخص بزبان او گفتگو میکرد تا آنکه آن مرد عرض حاجت خود نمود و جواب شنید و رفت من گفتم یا ابن رسول الله مثل این کلام نشنیده بودم فرمود بلی این زبان مردم چین است و کل مردم چین را هم این زبان نیست بلکه اختلاف در زبان ایشان هم بسیار است ولیکن امام تو همه را میداند و چون آنحضرت دید که من تعجب کردم فرمود از این عجبتر آنکه امام باید که زبان جمیع مرغان را بلکه زبان هر صاحب روحی و جنبنده که در روی زمین باشند بداند و

هیچ چیز از آنها پوشیده و مخفی نماند **معجزهٔ شانزدهم** روایت است که در آنوقت که هارون الرشید امام موسی ع را محبوس داشت ابو یوسف و محمد بن الحسن که هر دو مجتهد عصر بودند در مذهب اهل سنت و از شاگردان ابوحنیفه با هم قرار دادند که نزد آنحضرت روند و مسائل علمی از وی بپرسند خود با او بحث کنند و آنحضرت را الزام دهند و چون بخدمت آنحضرت رسیدند مقارن ایشان مردیکه از قبل سندی بن شاهک بر آن حضرت موکل بود گفت نوبت من تمام شده و بخانه خود میروم اگر شما را خدمتی در کاری هست بفرمائید و چون باز نوبت من شود آن کار را ساخته بیایم حضرت فرمود برو خدمتی و کاری ندارم و چون آن مرد روانه شد آنحضرت روی مبارک بایشان کرده گفت تعجب نمیکنید از این مرد که امشب خواهد مرد و امید است که فردا قضای حاجت من کند پس هر دو برخاسته بیرون آمدند و گفتند که ما آمده بودیم که از وی مسائل فرض بپرسیم او خود از غیب خبر میدهد پس شخصی را بدر خانه آنحضرت فرستادند تا منتظر باشد که احوال او چون میشود و خبر که آنحضرت فرموده بود حق و صدق است یا نه پس آن شخص آمده در مسجدیکه در برابر آنحضرت بود منتظر خبر نشست و چون نصفی از شب بگذشت فریاد و فغان از آن خانه درآمد از وی پرسید که چه واقع شده گفتند آن مرد بفوت فجائه بمرد بی آنکه او را بیماری و مرضی باشد فرستاده برگشت و هر دو را خبر داد و ایشان بخدمت آنحضرت پرسیدند که این علم از آن علمها است که حضرت رسالت ص بمرتضی علی ع تعلیم داده و از آن علمها نیست که دیگری را راهی بآن بوده باشد پس هر دو متحیر و مبهوت شده هرچند خواستند که دیگر حرفی بزنند نتوانستند و از مجلس شریف آنحضرت شرمسار بیرون رفتند **معجزهٔ هفدهم** حسن بن عبدالله زاهد که اعبد زمان خود بود و احادیث از فقهای مدینه شنیده بود و چون بخدمت امام موسی کاظم رسید و معلومات خود را بر آن حضرت عرض کرد دانست که آنچه پیشتر دانسته بکارش نمیآید پس بعد از هدایت علم ترتیب ائمه معصومین ع بهم رسانیده پرسید که پس امروز امام و رهنما کیست حضرت فرمود که اگر ترا خبر دهم قبول خواهی کرد گفت بلی و چون امام اشاره بنفس نفیس خود کرد گفت بدلیلی که موجب اطمینان قلب شد آرزومندم حضرت فرمود برو بجانب آن درخت و اشاره بدرختی کرد که در آن برابر بود و بگو که موسی بن جعفر ترا میطلبد حسن نزدیک آن درخت آمد و پیغام آن حضرت را رسانید فی الحال درخت راهی شد و بسرعت تمام خود را بخدمت امام موسی ع رسانید و در برابر آنحضرت قرار گرفت و بعد از ساعتی حضرت فرمود که ای درخت برو و بر جای خود قرار گیر آن درخت بفرموده آنحضرت عمل نموده و برگشت و بر جای خود ساکن شد حسن بن عبدالله چون این امر غریب را مشاهده نمود در خدمت آنحضرت از زوائد اختیار کرد تا بود با دیگری از اهل زمان حرف نزد و با اعتقاد درست از دنیا رحلت نمود **معجزهٔ هجدهم** حمزه بن حماد اصفهانی روایت میکند که روزی مولای من امام موسی کاظم ع دست مرا گرفته از مدینه بصحرا رفتیم مردی را از مردم مغرب دیدیم که راه میرفت و میگریست حضرت پیش او رفت و سبب گریه را از وی پرسید آن مرد گفت خری داشتم که احمال و اثقال مرا میکشید چون باین موضع رسیدم بیفتاد و بمرد الحال بارم بر زمین افتاده و نه قوت رفتن دارم و نه طاقت برگشتن حضرت فرمود شاید که خر تو نمرده باشد آن مرد گفت که مرا باین حال که می بینی رحم نمیکنی و با من استهزا میکنی حضرت فرمود که هیچ افسونی نمیدانی که خر زنده شود غضب آن شخص زیاده شد و بعد از آن حضرت لب مبارک بجنبانید و چوبی افتاده بود برگرفت و بر آن خر زد و خر از جای برخاست و خود را حرکت داد و بانگ زدن شروع کرد حضرت با او گفت هیچ استهزا و افسون دیدی اکنون سوار شده برو تا با اصحاب برسی آن مرد از این واقعه تعجب نمود و خوشحال روانه راه گردید حمزه بن حماد گوید که در چاه زمزم آن مرد مغربی را دیدم مرا بشناخت و دستم را بوسید با او گفتم دراز گوشت چونست گفت صحیح و سالم است اما با من بگوی که آن مرد خدای که بود که مرده را زنده گردانید گفتم چون تو بحاجت خود رسیدی آن مرد چه کار داری او مردی از مردان خدا بود **معجزهٔ نوزدهم** مرویست که وقتی حضرت امام موسی کاظم ع در حرم بمناجات الهی مشغول بود که در آن حین زنی پیدا آمد و میگریست و کودکانش نیز در عقب وی میگریستند حضرت سبب گریه را از آن زن پرسید گفت ماده گاوی داشتم که هر روزه رزق و معاش ما از آن بود الحال آن مرده و من هیچ چیز دیگر ندارم و سه چهار طفل یتیم دارم و حیرانم که بعد از این اوقات بچه نوع بگذرانم حضرت فرمود یا امة الله میخواهی که گاو ترا زنده گردانم و جهت او را از حق سبحانه

و تعالی در خواهم از زن چون این سخن بشنید در پای آنحضرت افتاد و گفت بحرمت رسول که میخواهم حضرت فرمود آن گاو زنده
نمایند زن آن حضرت را بر سر گاو آورد حضرت بگوشه رفت و دو رکعت نماز بگذارد و دو دست برداشت و دعا کرد و برخاست نزدیک
گاو آمد و پای مبارک بدان گاو زد و گفت قم باذن الله تعالی البقر در حال بقدرة حقتعالی و معجزه امام موسی ع گاو برخاست و بایستاد
و زن چون این معجزه را مشاهده نمود فریاد برآورد که اینمرد عیسی بن مریم است حضرت از آنموضع بتعجیل تمام بیرون رفت و در کثرت
خلایق مخلوط شد **معجزه بیستم** داود بن کثیر رقی روایت میکند که شخصی از خراسان و جمعی از رفیقان خود متوجه خدمت ابی عبدالله
جعفر بن محمد بودند و بعضی از وی نابیرو فتنه جهت هدیه مجلس آنحضرت همراه آورده آورده و فتوی مشکله و مسایل دقیقه از علمای خراسان
با خود آورده بود که در خدمت آنحضرت جواب آنها را بشنود و نام آن مرد خراسانی ابوجعفر بود با رفقای خود بکوفه نزول نمود و
بعد از آن باتفاق اصحاب خود متوجه زیارت امیر المومنین علی ع گردید و چون نزدیک روضه مقدسه آنحضرت گردید دید جماعتیرا
که از مردم گوشه گرفته و در میان ایشان شخصی با وجاهت تمام و فصاحت الکلام نشسته بیان مسایل و حل دقایق مشکله
میکرد ابوجعفر چون از زیارت امیر المومنین ع فارغ گردید نزدیک آنجماعت آمد و از ایشان مباحثه علوم دینیه را شنید و دانست
که ایشان جمعی از فقها اند پیش آمد و پرسید که اینشخص را چه نام است گفتند اینشخص را ابوحمزه ثمالی میخوانند و از اکابر علما و فقهای
این دیار میباشند پس ابوجعفر در مجلس ایشان نشست و استماع کلام شیخ مینمود و احادیث و روایات میشنید ناگاه اعرابی از جانب
صحرا درآمد شیخ از اعرابی پرسید که از کجا میآئی گفت از مدینه میآیم باز شیخ گفت از جعفر بن محمد چه خبر داری گفت در آنوقت که
از مدینه بیرون میآمدم آنحضرت دنیای پر ملال را وداع کرده از شربتخانه کل من علیها فان جرعه چشیده و در جنت جلوه بریاض
جنات تجری تحتها الانهار کشید شیخ چون این حکایت جانسوز و روایت غم اندوز شنید جامه بر تن درید و فریاد و ناله برکشید و گریه
و زاری از اعرابی پرسید که آیا میدانی که در وقت رحلت آنحضرت امر وصایت را مفوض و مرجوع بکه داشت اعرابی گفت که شنیدم پسر خود
عبدالله را وصی خود گردانید و بعضی گفتند که آنحضرت در آنوقت که اولاد خود را وداع مینمود موسی را وصی خود گردانید و باقی
اولاد را بمتابعت او امر نمود ابوحمزه چون اینسخن شنید بغایت مبتهج و مسرور گردید و گفت شکر و سپاس پروردگار را که ما را
بضلالت نمیگذارد و بعد از آنکه ما را بدیگری شناسا میگرداند راوی گوید که بعد از استماع خبر فوت امام جعفر صادق ع ابوجعفر
خراسانی متوجه مدینه مشرفه گردید و بعد از قطع منازل و طی مراحل بدان مقام سعادت انجام رسید و تا در مدینه بود تفحص وصی
آنحضرت مینمود و آخر او را شخصی بعبدالله افطح راه نمود چون ابوجعفر بمنزل عبدالله راه یافت بخدمت او شتافت و پنجاه دینار
و درهم که با او بود با خود برداشته در خانه عبدالله آمد و دروازه بزرگ دید که رشبها را آب زده اند و در پائین از روی تعظیم نشسته
ابوجعفر را اینوضع خوش نیامد و انکاری در خاطرش گذشت پس اذن دخول طلبید و بعد از آن بمنزل عبدالله آمد دید تختی جهت عبدالله
نصب کرده اند و او بر آن تخت نشسته این نیز باعث زیادتی انکار ابوجعفر گردید پس نزدیک عبدالله آمد و گفت وصی امام
مفترض الطاعه بحق جعفر بن محمد توئی عبدالله گفت منم وصی فرزند آنحضرت ابوجعفر گفت از دویست درهم چند زکوة واجب
گفت پنج درهم باز پرسید که از صد درهم چه مقدار زکوة واجب میشود گفت دو درهم و نصف ابوجعفر پرسید که اگر شخصی
گوید بعدد نجوم آسمان طلاق یا طلاق واقع میشود بغیر شاهد عبدالله گفت بلی کافیست از نجوم راس جوزا که آن سه کوکب است
ابوجعفر از جوابهای عبدالله بغایت متعجب گردید بعد از آن عبدالله گفت آنچه از نذورات آورده نزد من بیار ابوجعفر گفت
چیزی را با خود نیاورده ام بلکه من جهت زیارت حضرت رسالت ص آمده ام این بگفت و از منزل عبدالله بیرون آمد و بمنزل خود
رفت ناگاه غلامی سیاه بمنزل ابوجعفر آمد و سلام کرد و گفت اجابت کن کسیرا که ترا میطلبد ابوجعفر برخاست و برفاقت غلام
بیامد تا بدر خانه رسید منزلی دید متروک و ابواب دخول مردمان را مسدود و اساسش مشرف بر انهدام و بر پریشانی و خانهاش
در نهایت بیسامانی و چون داخل خانه شد موسی بن جعفر ع را دید که بر سجاده از حصیر نشسته و ابواب اختلاط و ارتباط را با اهل
عالم بسته ابوجعفر گوید چون نظر کیمیا اثر آنحضرت بر من افتاد گفت یا ابا جعفر بنشین زمانی بنشستم و منتظر بودم که از آنحضرت

چه ظاهر خواهد شد از اول مجلس تا آخر همه ارشاد و سداد و صلاح و فلاح از آنحضرت مشاهده من شد و بغایت سخنان مؤثر شنیدم و روایات
و دلالات ظاهره از آنحضرت دیدم و با من صره بود پر از درهم در میان آن یکدرهم از شطیطه نام عورتی بود پس آن درهم آن
حضرت برداشت و گفت یا ابا جعفر این صره را بشطیطه رسان و بگو که موسی بن جعفر هدیه ترا قبول کرد و این صره را بتو هبه نمود بعد از آن
گفت یا ابا جعفر بخاطرت هست که ابوحمزه ثمالی در کوفه با تو چه گفت در آنوقت که از زیارت امیر المومنین مراجعت کرده بودی و چه
ابا حمزه در آنروز گفته بود و حسرت و تاسف که بر فوت امام جعفر برده بود آنحضرت همه را بیان فرمود گفتم بلی یا ابن رسول الله پس
گفت یا ابا جعفر هرگاه خدا تعالی دل مومنی را نورانی گرداند آن نور را از روی او مشاهده میتوان کرد پس برخیز و آن کس را که از
دوستان خود اعتماد داری از پدر بزرگوار من بشنیدی سئوال کن تا دلت از تشویش باز رهد ابوجعفر گوید من هر کس که دیدم
احوال موسی بن جعفر و وصایت بدو ازان درشان امام موسی پرسیدم همه گفتند امام موسی مخصوص بوصایت است و دست عبدالله
افطح که داد و رقی گوید جمیع این حالات را ابوجعفر خراسانی بعد از مراجعت از حج بمن نوشت و ایضا اخبار نمود که در آنوقت شطیطه
که صاحب آندرهم بود بر بستر بیماری تکیه داشت چون نزد او رفتم خوشحال گردید پس آن صره را پیش او نهادم گفتم همان
یکدرهم که تو آنرا نشان کرده بودی برداشت و باقی را بتو هبه نمود شطیطه گفت یا ابا جعفر این دراهم را نگاه دار که جهت
تجهیز و تکفین من مهیا باشد شطیطه بعد از سه روز برحمت الهی واصل گردید **معجزه بیست و یکم** اسحق بن منصور روایت
میکند که من از پدر خود شنیدم که او گفت شخصی از شیعیان حکایتی از مردن میگفت من با خود گفتم از روی انکار که موسی بن
جعفر شاید که بدانسته باشد که هر یک از شیعیان کی خواهند مرد چون این مضمون در مخیله من گذشت موسی بن جعفر متوجه
من شد و گفت یکی انچه میتوانی کرد بدرستیکه از عمر تو کمتر از ده سال باقیست و همچنین برادرت بعد از تو بیش از یکماه
حیات نیابد و بیشتر جماعه اهل بیت تو بتمامی بمیرند و جمعیت ایشان بتفرقه مبدل گردد و شمع حیات ایشان از تندباد اجل منطفی
شود و کمال مسکنت و احتیاج باقی ایشان از روی نماید و شماتت ورا بالم ایشان افزاید یا منصور آیا هیچیک از این حالات بخاطرت
گذشته بود گفتم استغفر الله که مثل این در دلم گذشته باشد اسحق گوید که بعد از این حکایت دو سال بر او نگذشت که اساس خانه
بدنش از سیلاب حوادث خراب گردد و نقش بدنش در چنگال عقاب اجل درهم شکست و بعد از یکماه برادرش نیز مرد و سیمین اکثر
اهل بیت او بمردند و باقی آن خانواده با مسکنت و خواری افتادند چنانچه صدقه میخوردند و در شبهای تاریک بگدائی بیرون شدند
معجزه بیست و دوم ابو الصلت هروی رحمة الله روایت میکند که از حضرت امام رضا ع شنیدم که آنحضرت فرمود که روزی
در خدمت پدر خود موسی بن جعفر ع بودم که آنحضرت بعلی بن ابی حمزه گفت یا ابن ابی حمزه مردی از اهل مغرب پیش تو آید و در خصوص
احوال من از تو سئوال نماید بگو که او است امام بقول جعفر بن محمد ع و آنچه از حلال و حرام از تو استفسار کند بگوی علی بن حمزه گفت
یا ابن رسول الله علامت اینشخص چه باشد فرمود مردی جسیم بلند قامت نام او یعقوب بن یزید و او رئیس قوم خود باشد اگر اراده
صحبت من کند او را نزد من آور علی بن ابی حمزه گوید در طواف بودم ناگاه شخصی جسیم بلند قامت نزد من آمد گفت میخواهم که
احوال صاحب نور را از تو سئوال کنم گفتم از کدام صاحب گفت از موسی بن جعفر گفتم نام تو چیست گفت نام من یعقوب بن یزید
گفتم از کجا میآئی گفت از بلاد مغرب گفتم چون از من سئوال میکنی و مرا از کجا شناختی گفت در خواب بمن گفتند که علی
ابی حمزه کیست و مرا بتو نشان دادند گفتم در همین موضع بنشین تا از طواف فارغ شوم چون طواف تمام کردم نزد او رفتم
و زمانی با او مصاحبت کردم او را بغایت پسندیده و نیکو محضر یافتم و در کمال زکا و فطنتش دیدم از من التماس کرد و گفت
آرزو دارم که بخدمت امام موسی بن جعفر برسم پس با او رفیق شدم او را بخدمت آنحضرت رسانیدم و چون نظر حضرت بروی
افتاد گفت ای یعقوب بن یزید دیروز در وقت آمدن میان تو و برادرت خصومتی در فلان موضع واقع شده و بحد دشنام
رسید باید که دیگر مرتکب این امر شنیع و فعل قبیح نگردی که سب کردن و دشنام دادن برادر مومن را در دین ما و پدر ما
جایز نیست و ما احدی از دوستان و شیعیان خود را باین نوع امری رضا نمیدهیم و یقین بدان که بسبب این خصومت و نفرت

که بیان تو و برادرت در همین سفر پیش از آنکه باهل خود رسد جرعه ممات خواهد چشید و تو از آنچه نسبت باو کرده پشیمان خواهی شد و پشیمان
گردی و بتحقیق که عمر تو و برادر تو بسبب این منازعه کوتاه گردید یعقوب گفت یا بن رسول الله اجل من کی خواهد رسید حضرت فرمود اجل
تو رسیده لیکن چون صله قرابت بجا آوردی و در منزل فلان عمه خود را دریافتی و بهدیه او را خشنود ساختی حق سبحانه و تعالی
آنرا فسخ نموده و بیست سال دیگر در اجل تو تأخیر نمود علی بن ابی حمزه گوید سال دیگر در حج یعقوب بن یزید را دیدم نزد او رفتم و احوال او
پرسیدم گفت یا بن ابی حمزه در همان سفر که مولای تو موسی بن جعفر فرمود برادرم فوت شد پیش از آنکه بوطن خود برسیم **معجزه
بیست و سیم** حمید طوسی روایت میکند که وقتی هارون الرشید مرا طلبید و گفت میخواهم که بزندان داخل شوی و موسی بن
جعفر را بقتل رسانی من اطاعت کردم و چون بزندان رفتم وقت نماز پیشین بود دیدم که موسی بن جعفر بنماز مشغول است و یک شیر
در جانب راست و یکشیر در جانب چپ ایستاده بودند من بسیار ترسیدم و باز گردیدم هرون الرشید را خبر کردم مرا زجر کرد و باور
نداشت و چند کس از معتمدان را با من فرستاد چون نزدیک آنحضرت رسیدیم همچنان شیران را دیدیم پس شیران قصد کردند که ما را
هلاک کنند ما برگشتیم و رشید را خبر کردیم رشید سوگند یاد نمود که اگر شما آنچه را مشاهده کردید بمردم خبر کنید من شما را سیاست کنم
و تا رشید در حیوة بود کسیرا از این واقعه خبر نکردیم **معجزه بیست و چهارم** هشام بن منصور روایت میکند که شخصی از ملازمان
هارون الرشید نقل کرد که وقتی رشید مرا فرستاد تا امام موسی کاظم ع را بیاورم تا او را بکشد من رفتم و آنحضرت را حاضر کردم دیدم آنحضرت
عصائیکه در دست داشت حرکت داد در حال افعی عظیمی شد و روی بهارون الرشید نهاده بر گردن وی حلقه زد و هارون را
تب گرفت پس هارون فریاد بر آورد که موسی بن جعفر را رها کن من آنحضرت را رها کردم افعی نیز از گردن او جدا شده بحال اول عود
نمود **معجزه بیست و پنجم** مرویست که روزی هارون الرشید طبقی سرگین با انجیر شباهتی داشت بیکی از معتمدان خود
داده برای نوباوه بوستان آل هاشم امام موسی کاظم ع و غرض آن شقی بر استهزا و استخفاف آنسرور بود چون خادم طبق را آورده
سرپوش از سر آن بر گرفت تمام انجیر پاکیزه شده بود آنحضرت از آن تناول فرمود و بخادمیکه او را آورده بود نیز خورانید و بعضیرا نیز
برای هرون فرستاد چون نزد هارون آوردند از آن انجیر برداشته و بر دهن نهاد همچنان در دهن وی سرگین شد **معجزه
بیست و ششم** شخصی از شیعیان روایت میکند که روزی بخدمت امام جعفر صادق ع رفتم دیدم که بر سر گهواره نشسته
یعنی امام موسی ع ایستاده و با او حرف میزند نشستم تا فارغ شد برخاستم فرمود که نزدیک رو و بر امام و پیشوای خود سلام کن پیش
رفتم و سلام کردم آنحضرت بزبان فصیح و کلام ملیح مرا جواب داد فرمود برو و نام دختر را تغییر ده که این نامیست که آنرا دشمن میدارد
و من یکروز قبل از آن دختری را که خدا داده بود نامی کرده بودم پس امام جعفر ع فرمود بهر چه مأمور شده عمل کن تا هدایت یابی من بجا
رفتم و دختر را نام دیگر کردم **معجزه بیست و هفتم** مرویست که سبب هلاک امام موسی ع دو چیز بود یکی آنکه جمعی از خاندان امام
موسی ع بهارون الرشید عرض کردند که مردم از مشرق و مغرب زکوة و خمس اموال خود را نزد امام میفرستند و آنرا خلیفه بحق می
دانند و وی که فلان شخص دارد سی هزار دینار خریده و نیت خروج دارد دیگر آنکه چون هارون الرشید پسر خود را
بجعفر بن محمد اشعث سپرده بود و یحیی بن خالد برمکی ترسید که اگر خلافت بآن پسر رسد وزارت از او بجعفر مذکور منتقل شود کس بمدینه
فرستاد و پسر برادر امام موسی ع علی بن اسمعیل بن جعفر را بمیان طلبید که شاید هرون پسر خود را بدو سپارد و علی چون
وعده احسان و تقرب بسلطان شنید عازم بغداد شد و در وقتیکه بوداع عم بزرگوار آمد آنحضرت فرمود که ای پسر برادر بچه کار
ببغداد میروی گفت قرض بسیار بهم رسانیده ام حضرت فرمود من قرض ترا ادا میکنم راضی نشد سفر را ساز کرد امام موسی ع بار دیگر
منعش کرد ممنوع نشد حضرت فرمود البته میروی گفت بلی فرمود ای پسر برادر از خدا بترس و فرزندان مرا یتیم مکن و کیسه
سیصد دینار بوی داد و چون برخاست که برود کیسه دیگر که چهار هزار درهم بود باو عطا نمود و همان حرف اول را اعاده فرمود
و چون روانه شد حضرت روی مبارک بآن جانب کرده فرمود که البته سعی در خون من خواهد نمود حضار گفتند فدای تو شویم هرگاه
میدانید که چنین است چرا این همه باو عطا میکنی حضرت فرمود از جدم بمن رسیده که هرگاه خویشی رعایت صله رحم بخویشی نکند

وآن دیگری در قطع آن کوشد حقتعالی قطع او خواهد کرد من رعایت صله نمودم تا او چون رعایت قطع رحم کند حقتعالی قطعش کند
و علی چون ببغداد رسید یحیی بن خالد او را بخدمت خلیفه برد اول کلمه که بهرون الرشید از او رسید خبر امام موسی ع بود و اول
خبر که گفت این بود که هرگز در یکعصر دو خلیفه نبوده است از مشرق و مغرب اموال باو میآورند و او میراثی هزار دینار بجهت
فرمود که سی هزار دینار آورده باو دادند رشید این گفتگو را در دل گرفته در آنسال بهانه حج بمدینه رفت و آنحضرت را گرفته
پنهان از خلق ببصره فرستاد و از آنجا بفرموده آنحضرت او را ببغداد بردند و در خانه سندی بن شاهک که داروغه بغداد بود
محبوس کردند و بعد از چندی بحکم هرون زهرش دادند و چندین تن که مردمان ایشان را عادل میپنداشتند حاضر کردند که گواهی بر
کاغذ نهند که آنحضرت بمرگ خود مرده تا مردم گمان نکنند که او بزهر هلاک شده و هفتاد کس گواهی نوشتند و علی بن اسمعیل چون
آن سعی در حق عم خود کرد هرون حکم کرد تا بمبلغ دویست هزار درهمش بدهند و آن زر را بمهمی حواله کردند و او کس فرستاد تا آن
مبلغ را از آن محل بیاورند و در انتظار بود که بیمار شد و در حالت احتضار آن زر را آوردند چون شنید گفت الا چکنم که آوردند که میمیرم
و بعد از آنکه سر افا بکم عقاره بکم را بظهور رسانیده بود از دنیا رحلت نمود **معجزه بیست و هشتم** نقلست که طریق زهر
دادن هرون الرشید امام موسی را باین نحو بود که چون هرون را فریب دادند که شیعیان امام موسی بسیار شده اند [illegible]
کند اینکه مبادا آنحضرت دعوی خلافت کند و خللی در ملک او راه یابد رشته را در زهر خیسانیده در سوزنی کشیدند و بدست خود
آنرا در رطب چند میخلانید و میگذرانید تا هفت رطب را مملو از زهر ساخت آن هفت دانه را در میان بیست رطب پنهان ساخت
در ظرف چینی گذاشت و بخادمی داده فرستاد و گفت بگو که امیرالمؤمنین فرموده بحق خویشی من بر تو که این رطبها جز تو بکسی
نگذاری و بدیگری ندهی که من بدست خود انتخاب نموده ام چون خادم پیغام بجای آورد و منتظر خوردن ایستاد امام ع خلال طلا
طلبید و یکیک را از آن خلال برداشته تناول مینمود و هرون را سگی بود که طوق طلا در گردنش بود و با زنجیر و میخ طلا در نزد خود جائی
جهة او مقرر کرده و انیس و جلیس بود آنسگ آن میخ را کنده زنجیر را کشید بیامد و در برابر آنحضرت ایستاد امام ع بخلال یکی از آن
رطبها نزدیک آنسگ انداخت و چون سگ آن رطب را بخورد خود را بر زمین میزد و ناله میکرد تا پاره پاره شد و آنحضرت تمام رطبها را
تناول نموده و خادم ظرف چینی را نزد هارون برد پرسید که همه را خورد گفت بلی پرسید که در آن تغییری گفت نه و از خوردن آبائی
ننموده در آن حین خبر کشته شدن سگ را باو رسانیدند از شنیدن قلق و اضطراب تمام هارون را روی نمود خادم را گفت راست بگوی والا ترا
میکشم خادم آنچه دیده و شنیده بود بعرض رسانید هرون گفت سودی نکردیم و زهر خود را ضایع ساختیم و سگ را کشتیم و حیلها او
اثر نکرد گمانش این بود که زهر در آنحضرت اثر نکرد و بعد از آن آنحضرت مسیب که بر او موکل بود و از جمله موالیان او بود طلب نموده
فرمود یا مسیب من بمدینه میروم که جدم را وداع نموده عهدیکه پدرم با من کرده بود در پسرم علی تازه کنم و او را خلیفه و وصی خود گردانم
و او را امر نمایم بآنچه بآن مأمورم مسیب گوید گفتم ای مولای من با اینهمه دربانان و پاسبانان و حارسان و نگهبانان من چون در را
بگشایم و شما چون بیرون میروید فرمود ای مسیب چه سست اعتقاد بوده زنهار که یقین خود را درباره حقتعالی و در باره ما قوی کن
گفتم دعا کنید که حقتعالی مرا با پسرم در یکجا جمع نماید پس لب مبارک بجنبانید چون نگاه کردم زنجیرها پس افتاده بود و از نظر من غایب
شد و مرا حیرت دست داد متفکر بودم و در کار خود حیران مانده که ناگاه آنحضرت بمکان خود باز آمد و زنجیرهایش بحال اول شد پس
من بسجده رفتم شکر قیام نمودم که حقتعالی مرا اجلال و ثنا کرد و در سجده بود که فرمود یا مسیب بدانکه من در سیم [illegible]
نزد خدای خود رفتنی ام از استماع این سخن گریان شدم فرمود که گریان مباش که پسرم علی امام و رهنمای تست دست در دامن او
زن و غصه مخور من حمد الهی بجای آوردم و در شب سیم مرا طلبید و فرمود که مرا وقت رحیل است در وقتیکه از تو شربت آب
طلب کنم و مرا آب دهی متغیر یابی زنهار که کسیرا خبر کن و با کسیکه نزد من باشد حرف مزن سندی را گمان این خواهد بود که مرا غسل
و کفن میکند و هرگز این نخواهد شد و مرا بمقابر قریش خواهند برد و باید که قبر من چهار انگشت بلندتر نباشد و از خاک تربت بردارید
که خاک تربت ما حرام است الا تربت جدم حسین ع که آنرا حقتعالی شفا ساخته بجهة شیعیان و اولیای ما در آنوقت که آنحضرت تشنگان

بودند دیدم شخصی را در پهلوی او نشسته و با او بسخن مشغولست گفتم آنحضرت را فراموش کرده خواستم از و سؤال کنم که تو کیستی این صدا
رسانید و گفت ترا گفته بودم که حرف نزنی من متنبه شدم و خاموش گشتم تا آنکه بسندی رسید و اراده غسل آنحضرت نمود
بخدا قسم که من میدیدم که دست هیچکس با و نمیرسید بغیر دست پسرش و امام رضا ع همه افعال را بجای آورد و هیچیک در او نمیدیدند و
چون فارغ شد بمن گفت در هرچه شک میکنی بکن اما در حال و کار من شک مکن من امام و رهنمای توام بعد از پدر و حجت خدایم بر
تو بعد از آن مسیب حال من حال یوسف صدیق است که او برادرانرا میشناخت و ایشان او را میدیدند و نمیشناختند پس
آنحضرت را برداشتند بمقابر قریش بردند و حکم شد که نعش او را بر روی جسر بغداد بگذارند و منادی ندا کند که این موسی بن جعفر است که
رافضه او را امام میدانند و جمیع ایشان گمان بود که او قایم و منتظر است و حکم شد که کسی بمشایعت جنازه آنحضرت نرود که در آنوقت
سلیمان بن جعفر ع با پسران و غلامان و خویشان رسیدند و نعش را از مردم گرفته گریبانها پاره کردند و سر و پا برهنه
ساخته خلق بسیار از شیعه و حوالی جمع شدند و هیاتی که مگر قیامت قایم شد آنحضرت را بمقابر قریش رسانیدند نقلست که در راه
دو هزار و پانصد دینار بوی خوش سوخته بودند و چون خبر بهارون الرشید رسید کس نزد سلیمان بن جعفر فرستاد و گفت
حقتعالی ترا جزای خیر دهاد که صله رحم بجای آوردی و لعنت خدا بر سندی بن شاهک باد که او آنچه کرده بفرموده ما نبوده و این
واقعه در بیست پنجم ماه رجب سال صد و هشتاد و سه بود از هجرت نبوی و عمر شریف آنحضرت به پنجاه و چهار سال رسیده بود
و بعضی چهل و هشت سال و نیم نیز گفته اند و مدت امامتش سی و پنج سال و چند ماه بود و واقفیه را اعتقاد آنستکه آنحضرت زنده است
و امامت را باو منتهی میدانند و قایل بامامت دیگری بعد از آن حضرت نیستند و این مذهب نیز از جمله مذاهب باطله است معجزه
بیست و پنجم مرویست که یکی از خلفا را نایبی بود که او را بسیار دوست میداشت فرمود که او را در جوار حضرت امام
موسی ع دفن کن چون شب در آمد نقیبی که سرکرده خدام بود در خواب دید که از قبر آتش بیرون می آید و دود تمام روضه را
گرفت و آنحضرت او میگوید که ای فلان بخلیفه بگو که چرا ما را آزار میکنی و چنین کسی را همسایه ما مینمائی آمرد در کمال رعب و
اضطراب از خواب بیدار شد و صورت واقعه را بخدمت خلیفه معروض داشت پس شب دیگر خلیفه بروضه آنحضرت در آمد و
آن نقیب را طلبیده امر نمود که آن قبر را بشکافند و آن نایب را بجای دیگر دفن کنند و چون قبر را شکافتند بغیر از مشت خاکستری
چیز دیگر در آن قبر نیافتند **مقصد دهم** در بیان معجزات سر حلقه اولیا ابوالحسن علی بن موسی الرضا ع مشتمل
بر چهل و شش معجزه **معجزه اول** محمد بن فضل هاشمی روایت میکند که در وقتیکه امام موسی ع برحمت الهی واصل گردید
روزی در مدینه بمجلس شریف حضرت ابی الحسن علی بن موسی الرضا ع در آمدم و بر آن حضرت سلام کردم و گفتم یا ابن رسول الله
مخالفت اهل زمان را میدانی امروز پدر تو برحمت الهی واصل شده و هرکس را نسبت بیکی از علما دادن تو نخلیه امامت و الحال
من متوجه بصره میشوم و بیقین میدانم که جماعتی از شیعیان پدرت نزد من جهت تحقیق اینمسئله خواهند آمد و از من علامات و
دلالات امامت مطالبه خواهند کرد و پس اگر علامتی بمن نمائی تا بعد از اظهار ایشان را اطمینان قلب حاصل شود بغایت خوب
خواهد بود چون آنحضرت اینسخن استماع نمود فرمود یا محمد بیقین بدان که حقتعالی از جمله علامات امامت یکی اسلحه و زره و مرکب
حضرت رسالت گردانید و هیچ غیر امام زمان را میسر نشود که کار فرماید چنانچه کسی را قدرت بیرون آوردن شمشیر آنحضرت از
غلاف یا پوشیدن زره یا سوار شدن مرکب آنحضرت نباشد و جمیع آنها را حقتعالی بمن داده و جمیع آنها را در قبضه اختیار
من نهاده پس یکیک آنها را بمن نمود و گفت من دوستان پدر خود را عنقریب میبینم گفتم یا ابن رسول الله سعادت ایشان را که
بشیر خواهد شد فرمود بعد از وصول تو به بصره چون سه روز بگذرد من در آنمقام حاضر خواهم شد محمد بن الفضل گوید چون
به بصره رسیدم شیعیان آنجا و مثل محمد بن الحسن و حسن بن محمد و غیرهما نزد من آمدند و احوال موسی بن جعفر پرسیدند گفتم که
قبل از فوت موسی بن جعفر بیک روز بخدمت وی رسیدم گفت یا محمد بن الفضل بیقین بدان که فردا بدرگاه الهی واصل میشوم
چون مرا پاک میبینی باید مطلقا گفت نکنی و ودایع مرا بفرزندم علی موسی الرضا سپارید که وصی من اوست و بعد از من امامت با و

مرجوع است پس بعد از فوت آنحضرت بنابر آن امسال اراده متوجه مدینه مشرفه شدم و ودایع را بعلی بن موسی الرضا تسلیم نمودم
و آنحضرت وعده فرمود که بعد از سه روز در این دیار حاضر میشود و هر مسئله مشکلی که باشد از و سؤال کنید شخصی امامی مذهب
هداب بود در آن ایام واقفی شده بود و قایل بامامت زید بن موسی گشته گفت یا محمد بن الحسن مردیکه از افاضل اهل البیت باز هد
و ورع و علم مالا کلام مثل علی بن موسی الرضا نیست که من یکمسئله از و سؤال کنم و او از جواب عاجز آید حسن بن محمد چون اینسخن
بشنید بغایت برخود پیچید و گفت یا عمر و سخنان نامرضی در حق علی بن موسی الرضا نتوان گفت زیرا که او از آنچه تعریف



و توصیف کنند زیاده است و ابن محمد فضل میگوید که سه روز دیگر علی بن موسی الرضا باین دیار تشریف آورد چون بیاید
بر تو حسن افعال و کیفیت احوال او ظاهر گردد پس آن جماعت متفرق شدند محمد بن فضل گوید چون روز سیم شد از منزل بیرون
ناگاه نظر کردم علی بن موسی الرضا را دیدم که در بصره حاضر شده بود و در منزل حسن بن محمد نزول اجلال فرموده گفت یا محمد
آن جماعت را که آن روز نزد تو آمده بودند بمجلس من حاضر کن و شیعیان ما را اخبار کن و از علمای نصاری و یهود و غیر ایشان
هرکس که در این دیار باشد اخبار نمائی تا آنکه ایشانرا در هر دین و مذهبی که باشد جواب بشنوند پس محمد بن جمیع ایشانرا با جماعت
زیدیه و معتزله حاضر گردانید و ایشان نمیدانستند که محمد بن الحسن ایشانرا برای چه کاری طلبیده بود چون همه اجتماع نمودند
و با یکدیگر مکالمه کردند محمد بن حسن کرسی در مجلس نهاد و حضرت امام علی بن موسی الرضا بر آن کرسی نشست و گفت
السلام علیکم و رحمة الله و برکاته پس گفت آن جماعت هیچ میدانید که من چرا ابتدا بسلام کردم گفتند نمیدانیم فرمود که تا
دلهای شما مطمئن گردد و باعث رفع حجاب شود از هر چیز که شما را مشکل باشد از من سؤال کنید ایشان گفتند
تو چه کسی فرمود من علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب فرزند رسول قرشی ع امروز نماز
صبح را با والی مدینه کردم در مسجد پیغمبر و بعد از نماز در بعضی امور والی مدینه با من مشورت کرد و وعده کردم که بعد از نماز عصر
امروز نزد والی مدینه حاضر شوم انشاء الله لا حول و لا قوة الا بالله و بعد از آن آن جماعت گفتند یا ابن رسول الله ما این
سخن دلیل میخواهیم و آنحضرت نزد ما صادق القول است و قصد نمودند که از آن مجلس برخاسته بیرون روند حضرت فرمود
یا قوم زود بیرون مروید زمانی از من آیات الهی و احادیث حضرت رسالت پناهی بشنوید من آمده ام که هر کدام از شما را
مسئله مشکل باشد جواب گویم و گرد شک و ریب از دلهای شما بشویم اول کسیکه در معرض سؤال آمد عمر و بن هداب بود

گفت محمد بن فضل هاشمی چیزی چند از غرایب اقوال و عجایب احوال تو نقل میکنند که عقل ما آنرا قبول نمیکند حضرت فرمود
آن کدامست که عقل شما از آن ابا دارد عرض کرد گفت محمد بن فضل ما را خبر داد که هر کتاب که از آسمان نازل شده و هر زبان و لغت
که کسی بآن تکلم کند میدانی و بلغات مختلفه مکالمه میتوانی کرد حضرت فرمود بلی راست گفته است محمد بن فضل آنچه شما را
خبر داده و من او را بآنها خبر داده ام و هرچه شما را دغدغه باشد سؤال کنید تا من شما را خبر دهم بلغات مختلفه پس آن جماعت
رفتند و جمعی از مردم ترک و فارس و هند حاضر کردند پس آنحضرت از هر یک بلغات ایشان سؤال نمود و مکالمه فرمود
و بر امور خیرات ترغیب و بر صوم و صلوة تحریص نمود و جمعی آن جماعت اقرار کردند که آنحضرت بلغات ما اعرف و افصح است بعد
از آن آنحضرت روی مبارک با بن هذاب کرده فرمود زود باشد که مبتلا شوی بخون ذی رحم یعنی شخصیکه از قرابت و عشیره
تو باشد او را بقتل آوری و بعد از وقوع این امر اعتقاد بصدق من خواهی کرد ابن هذاب گفت هرگز اعتقاد نکنم که کسی غیب
داند حضرت فرمود که این آیه را نخوانده عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول فانه یسلک من بین یدیه و من خلفه رصدا
و رسول الله صلعم نزد حقتعالی ارتضاء آن نموده و اظهار آن کرده و ما وارثان رسول خدا هستیم که حقتعالی او را اطلاع داده بود
بر هرچه میخواست از علم غیب و ما دانسته آنچه بوده و آنچه بوده باشد تا قیامت و از آنجمله خبر دهم ترا که کشتن قرابت تو تا پنج روز
دیگر وقوع یابد و اگر در این مدت که خبر دادم واقع نشود من دروغگو باشم و اگر راست باشد یقین بدان که از راه حق بسیار دوری
و از طریقه مصطفوی بسیار مهجوری و دیگر خبر دهم ترا آنکه بعد از اندک مدتی بهر دو چشم نابینا خواهی و نیز سوگند
دروغ بخدا و رسول یاد خواهی کرد و بعد از آن حقتعالی ترا بمرض برص مبتلا خواهد ساخت محمد بن فضل گوید بخدا سوگند که
جمیع آنچه آنحضرت نسبت با بن هذاب فرموده بود واقع شد و مردم بعد از وی باو میگفتند آیا علی بن موسی الرضا صادق است
یا کاذب جواب میگفت من در آنوقت از علی بن موسی الرضا این سخنان شنیدم یقین دانستم که واقع خواهد شد لیکن تجلد و
تهور مینمودم راوی گوید بعد از آنکه آنحضرت این سخنان با بن هذاب گفت بجانب جاثلیق که از علمای نصاری بود ملتفت شده
فرمود آیا انجیل دلالت بر نبوت محمد صلعم میکند یا نه جاثلیق گفت اگر دلالت میکرد ما چرا انکار میکردیم حضرت فرمود خبر ده
ما را از آن چیزیکه شما از اسکیه میگوئید در سفر سیم از انجیل جاثلیق گفت آن اسمیست از اسماء الهی که در اظهار آن مرخص
نیستم حضرت فرمود اگر تقریر کنم آنچه در آن سکیه است اسم محمد و عیسی باو اقرار کرده است و بنی اسرائیل را بقدوم او بشارت
داده اقرار بدین محمد میکنی و منکر نمیشوی من از آنچه تو بیان واضح میکنم جاثلیق گفت اگر چنین باشد اقرار بنبوت محمد ص
میکنم زیرا که انکار انجیل نمیکنم از ما صدق و برنمیگردیم پس حضرت فرمود ای جاثلیق بگو تا سفر ثالث انجیل را بیاورند تا
من اسم محمد و ذکر او و بشارت عیسی بقدوم او و جمیع را بر تو ظاهر گردانم پس جاثلیق سفر ثالث را بآن حضرت داد و آنحضرت
تلاوت میکرد تا بموضع مخصوص رسید گفت ای جاثلیق بگو این نبی موصوف که در انجیل است کیست این وصفیست که توصیف
بر ما ظاهر نیست حضرت فرمود ای جاثلیق من محمد را بتو وصف میکنم الا آن چیز که در انجیل وارد شده است او است صاحب
ناقه و کسا او امت عامل عصا و رداء او است نبی امی او است رسول هاشمی اوست که ذکرش را منکران در توریه و انجیل یابند او است
که امر بمعروف و نهی از منکر کند و نشر کارها بعد از بعثت و علمای انشین خبر میدهد او است روایت کننده راه صلح اعظم
او است دلیل منهاج اعدل و صراط اقوم ای جاثلیق ترا سوگند میدهم بعیسی روح الله و والده او مریم که پیغمبری باین صفت
در انجیل دیده جاثلیق سر در پیش افکند و دانست که اگر انکار انجیل کند باعتقاد خود کافر میشود بعد از آن گفت آری نبی
موصوف باین صفات که گفتی در انجیل است و عیسی از آن خبر داده و درست است آنچه تقریر کردی از صفت محمد حضرت فرمود ای
جاثلیق اول سفر ثانی را بیار که در آن اسم محمد و ذکر او و علی و دختر او فاطمه و ذکر حسن و حسین بتو نمایم جاثلیق چون این سخنان
از آن حضرت شنید دانست که حضرت امام رضا ع عالمست بجمیع آنچه در توریه و انجیل مسطور است گفت بخدا قسم که آنچه تو اظهار
کردی ما را قدرت در دفع آن نیست مگر آنکه انکار توریه و انجیل و زبور نمایم و تحقیق که حضرت موسی و عیسی و داود علیهم السلام هم

محمد صلعم هر یک امت خود را بشارت داده اند اما نزد ما مشخص نیست که آن محمد موصوف که در توریه و انجیل و زبور مذکور شده همین پیغمبر
شما است که ما را جایز نیست که این اقرار کنیم تا وقتیکه بر ما معین شود که این محمد آن محمد موصوفست که حضرت فرمود که شما دلیل
آورید بر من و شک خود را بگوئید از زمان آدم تا امروز هیچ پیغمبری محمد نام شنیده اید و در هیچ کتابی دیده اید غیر از محمد ایشان
از جواب عاجز آمدند و گفتند ما را اقرار کردن جایز نیست که محمد شما همان محمد موصوفست زیرا که اگر اقرار کنند نزد تو که آنچه
مذکورست در توریه و انجیل و زبور و در وصف محمد شما و دختر و وصی و اولاد او هر آینه جبرا و قهرا ما را ترغیب بدین خود میکند
و در اسلام داخل میکنید حضرت فرمود ای جاثلیق ترا امانست از جانب خدا و رسول و اهل اسلام اگر توراست بگوئی ترا
جبر تکلیف بدین اسلام نکنیم مگر آنکه بطوع و رغبت خود اسلام قبول کنی جاثلیق گفت چون مرا امان دادی بتحقیق میدانم
که بغیر از این محمد نیست آن پیغمبر که در انجیل وصف او شده و عیسی آمدن آن بشارت داده و آن وصی مذکور که نام او علیست
و دختر او که نام او فاطمه است و پسران او که نام ایشان حسن و حسین است همین جماعتند که اسامی شریف ایشان در توریه
و انجیل و زبور مذکورست بعد از آن حضرت فرمود ای جاثلیق دعوی من حق و صدق بود یا افترا و کذب جاثلیق گفت لا والله
سخن تو صدقست و سخن خدا در این کتابها مؤید سخنان تست چون حضرت از جاثلیق اقرار گرفت متوجه راس الجالوت که
از علمای امت داود بود گردید گفت بشنو آنچه در شان پیغمبر ما در زبور واقع شده و آن در سفر ثانی از آن کتابست پس
آنحضرت این سخنان آیات را تلاوت نمود تا منتهی بذکر سید مختار و حیدر کرار و اولاد اخیار ایشان گردید پس گفت ای راس الجالوت
بحق آن خدائی که ارسال زبور را بداود نمود که اقرار کن بآنچه صدق است که اسامی محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین ع
در زبور مذکور است یا نه و حضرت او را قسم داد بآن ده آیه که بر موسی بن عمران ع حقتعالی نازل کرده است که محمد و علی و اولاد او
در توریه و زبور بوده منسوب بعدل و فضل میشدند راس الجالوت گفت نبی مذکور و وصی و اولاد او همه در توریه و انجیل و زبور
بفضایل و عدالت موصوفند و هر که انکار کند چیزی را که در کتابهای الهی واقع شده باشد کافر میگردد بانبیای خدا و کتابهای
او بعد از آن حضرت فرمود ای راس الجالوت ملاحظه کن سفر فلان را از توریه و ببین همین نوعست که من میخواهم و میدانم
و آن سفر را تلاوت نمودند چون بذکر محمد صلعم رسید راس الجالوت گفت بلی این ذکر احماد و بنت احماد و ایلیا و شبیر و شبر است و
تفسیر آن بعربی محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین است و در آنوقت که آنحضرت تلاوت میکرد راس الجالوت بغایت تعجب نمود
از تلاوت آنحضرت و بیان طلاقت لسان او و گفت ای پسر محمد اگر ریاست و بزرگی جمیع یهود مرا مانع نمیبود هر آینه بمحمد
ایمان میآوردم و متابعت امر و فرمان تو میکردم سوگند بآن خدائیکه توریه بموسی و انجیل را بعیسی و زبور را بداود فرستاد
که من قاری این کتب را کسی مثل تو ندیده ام و مفسری از مفسران کتب سماوی مانند تو نشنیده ام پس حضرت در آن مجلس تا وقت
زوال مکث نمود و احکام الهی و احادیث مصطفوی بیان فرمود و بعد از آن باحضار مجلس گفت که ای قوم وعده کرده ام
بوالی مدینه که وقت عصر نزد او حاضر شوم الحال با شما نماز ظهر میکنم و بعد از آن بجهة وفای خود بمدینه میروم و فردا صبح انشاءالله
در اینموضع که جمعیت شما منعقد شده حاضر میشوم پس عبدالله سلیمان اذان و اقامت گفت و آنحضرت پیش ایستاد و نماز بجای
آورد فرمود و در قرائت سوره مختصره خواند تا تمامی اداب و سنن را بجای آورد و بعد از نماز بجانب مدینه روانه شده از نظر
غایب گشت و روز دیگر صبح در همان موضع حضور و انتظار آن سرور ارزانی داشت و باز آن جماعت حاضر شدند و شخصی کنیز
نصرانیه در آن روز بخدمت آنحضرت آورده و آنحضرت بلغة نصرانی با او تکلم نمود کنیز بغایت از سخنان شیرین بیان آنحضرت تعجب
نموده اسلام قبول کرد حضرت بآن کنیز گفت که عیسی را بیشتر دوست میداری یا محمد را گفت تا امروز عیسی را بیشتر دوست میداشتم
الحال محمد نزد من از جمیع خلایق محبوب تر است جاثلیق چون این سخن شنید متوجه کنیز شده گفت این زمان که دین محمد را دیدی
آیا بعیسی عداوت میکنی کنیز گفت معاذالله بلکه عیسی را دوست میدارم و محمد را از او بیشتر حضرت جاثلیق را گفت که آنچه کنیز
بزبان نصرانی میگوید بیان کن جاثلیق حسب الامر آنحضرت سخنان کنیز را تفسیر کرد حضار از آن سخنان بسیار تعجب نمودند

بعد از آن جاثلیق گفت ای پسر محمد در این دیار مردیست سندی نام و دین نصاری دارد و خود را از علمای نصاری میداند
حضرت فرمود تا آنرا حاضر کردند و زمانی میان آنحضرت و سندی مباحثه واقع شد و سندی باسلام میل نمود و اظهار کرد گفتند
یابن رسول الله سندی چه میگوید حضرت فرمود سندی تا این زمان مشرک بود و الحال خدا را بصفت وحدت یاد نمود و اقرار
بوحدانیت الهی و نبوت حضرت رسالت پناهی نموده کلمهٔ اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله بر زبان جاری ساخت
و منطقهٔ خود را باز کرد و از زیر آن زناری ظاهر شد گفت یابن رسول الله بدست مبارک خود این زنار را قطع نمای و برشتهٔ محبت
خود که حبل المتین و عروة الوثقی دین است اتصال فرمای پس آنحضرت کارد طلب کرد و آن زنار را از میان سندی برید و
محمد بن فضل و بعضی از حضار را اشاره فرمود تا سندی را بحمام بردند و تطهیر آن کردند و از برای او و عیال و اطفال او لباسها
ترتیب دادند بعد از آن حضرت فرمود که سندی را با متعلقانش بمدینه برده ارسال نمایند و چون حضرت از مکالمه و مخاطبهٔ آن
قوم فارغ شد آنجماعت گفتند یابن رسول الله بدرستیکه حقیت و وصایت تو بر ما ظاهر گردید و اضعاف آنچه از اوصاف
حمیدهٔ تو شنیده بودیم مشاهده کردیم یابن رسول الله محمد بن فضل هاشمی را از کلام معجز نظام تو خبر داده که شما را ارادهٔ سفر خراسانست
محمد بن فضل روایت میکند که جمیع حضار آنمجلس اعتقاد بامامت آنحضرت نمودند و بآنچه ارادهٔ آنحضرت بود مرا وصیت فرمود
و متوجه صحرا گردید و من از عقبش روان گردیدم تا بفلان قریه که از بصره سه شش میل راه است رسیدیم پس آنحضرت از میان
جاده بطرف راست میل فرمود و چهار رکعت نماز گذارد و گفت ای محمد تو بمحل خود مراجعت کن که در حفظ الهی باشی و چشمت را
بر هم نه من بحکم آنحضرت چشم بر هم نهادم و چون چشم گشادم خود را در بصره بدر سرای خود دیدم و آنحضرت از نظر من غایب شد
و چون موسم سفر حجاز رسید سندی را بر امر آنحضرت بجانب مدینه فرستادم **معجزهٔ دوم** ایضا محمد بن الفضل روایت میکند
که در آنوقت که حضرت امام رضا ع از بصره متوجه مدینه گردید بمن وصیت کرد و فرمود که ترا سفر کوفه واقع خواهد شد چون
بآن دیار برسی در خانهٔ حفص بن عمر لشکری خود را بمن برسان و شیعیان ما را از آمدن من بآن صوب خبر کن و من چون بکوفه رفتم
روزی بقصد مجالست نضر بن مزاحم توجه نمودم و چون قریب بمنزل او رسیدم سلام نام خادم آنحضرت را دیدم که براهی میرفت
دانستم که آنحضرت تشریف ارزانی فرموده در خانهٔ حفص بن عمر نزول اجلال نموده پس بجانب منزل حفص شتافتم و آن
حضرت را بر مسند عزت متکی یافتم و چون نظر من بر آن حضرت افتاد بعد از رد سلام فرمود که نزدیک من بیا و آنچه میگویم تمام
نما گفتم سمعا و طاعة پس گفت ای محمد تهیهٔ طعامی کن و شیعیان مرا طلب نمای که با ایشان صحبت داریم من در ساعت متوجه
ترتیب اسباب طعام گردیدم و بعد از حصول آن بخدمت آنحضرت رسیدم و تقدیم آن اسباب را بعرض رسانیدم فرمود الحمد لله
علی توفیقک پس شیعیان را جمع نموده مجلس کردم چون سفره از مجلس برخاست حضرت بمن اشاره کرد و گفت ای محمد ببین که امروز
از متکلمین کلام در کوفه هستند و از علمای ادیان سالفه درین شهر چه کسانند جمیع را نزد من حاضر کن گفتم سمعا و طاعة پس بیرون
رفتم و جمیع را حاضر کردم پس آنحضرت با جمیع آنجماعت مباحثه کرد و بعینه آنچه با علمای بصره کرده بود با ایشان نیز عمل نمود
جمیع منفعل و شرمسار و خجلت زده از مجلس بیرون رفتند و در میان ایشان مردی بود از نصاری که بسیار مجادله و مباحثه
معروف و بکمال علم موصوف بود و معانی دقیقه میدانست حضرت از آن پرسید آنلوح که عیسی آنرا در گردن خود آویخته
بود و در آن پنج اسم مکتوب بود هر گاه در آن لوح نظر کردی اگر قطع مسافت از مغرب بمشرق اراده کردی در یک لمحه میسر
گردیدی و اگر میخواست که کوهها را از محل خود حرکت دهد ببرکت آن اسامی میتوانست کرد هیچ میدانی که آنلوح کجاست و نزد
کیست نصرانی گفت لوح با عیسی بخشیست صدق و حق تا بعد از عروج عیسی ندانم که آنلوح کجا است و آن منافع عظیمه حاصل
گرانست حضرت فرمود القوم بتحقیق و یقین بدانید که هر چیز که حقتعالی بجمیع انبیای کرام و اصفیای عظام با احترام خود کرامت
نمود جمیع آنها را به پیغمبر ما ص عطا فرموده و چون غرض از ارسال کتب و اظهار معجزات ارشاد خلایق بود آنحضرت بعد از خود امامی
تعیین فرموده که عالم بتوریة و انجیل و زبور و فرقان بود و مسایل دین و ملت را از کتاب ایشان با ایشان بیان مینمود

بر همه زبانها و اصناف آدمیان و وحوش و طیور و سایر حیوانات تکلم میفرمود مع ذالک بکمال تقوی و صلاح و نهایت زهد
و فلاح او بر فردی از افراد مخفی نبود و از قبایح و فضایح مراد از جنابت و خباثت معرا بود چون حضرت رسالت را
زمان وفات نزدیک شد علی بن ابیطالب را نزد خود طلبید و او را وصی و جانشین خود نمود و لوح عیسی را با جمیع ودایع انبیا را
باو تسلیم نمود و گفت یا علی نزدیک من آی و دهان خود بگشا امیر المؤمنین دهان گشود حضرت رسالت زبان آنحضرت بخاتم خود
مهر نمود و بعد از آن زبان معجز بیان خود را در دهان او نهاد و امیر المؤمنین آنرا مکید جمیع اسرار الهی در نمود تا همه اسرار الهی
از آن فرا گرفته بلع نمود بعد از آن حضرت رسالت ص فرمود یا علی ان فهمک فهمی و بصرک بصری و اعطاک من العلم ما اعطانی
الا النبوة لانه لا نبی بعدی و بعد از حضرت رسالت امیر المؤمنین با ما بیکه بعد از آن بود جمیع ودایعیکه از پیغمبر داشت
تسلیم او نمودند و آن امام با مابیکه بعد از خود تا زمان پدرم موسی بن جعفر رسید و چون پدرم برحمت الهی واصل شد معرفت
هر لغة و زبان و علم جمیع لغة سماوی از توریة و انجیل و زبور و فرقان و آنچه قبل از این واقع خواهد شد بر من مکشوف گردید
و این اسرار انبیاست که حقسبحانه و تعالی نزد ایشان ودیعت نهاده و ایشان باوصیای خود داده اند و هر کس را در آن
شکی و ریبی هست بیاید و دفع شبهه خود نماید و اگر انکار ورزد ابد الدهر در ضلالت و گمراهی و مخالفت اوامر و نواهی الهی
نماید نعوذ بالله من ذالک و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم **معجزهٔ ششم** مرویست که چون مامون ملعون شهنشاه
کشور دین و دنیا حضرت امام رضا ع را ولیعهد خود کرد اتفاقا مدتی باران نیامد و جمعی از نزدیکان مامون که از رحمت الهی دور
از غبار کینهٔ امام رضا ع پیوسته زنده در گور بودند میگفتند که تا علی بن موسی الرضا ع ولیعهد مامون شده است خدا تعالی باران را
از ما باز داشته است یعنی نباریدن باران از شامت اوست این سخن بمامون رسیده بر خاطرش گران آمد و از آن حضرت
استدعای باران نمود مسئول او درجهٔ قبول یافته آنحضرت روز دوشنبه باتفاق اصحاب بصحرا بیرون رفتند و نظاره میکردند
پس آنحضرت بمنبر بر آمده بعد از گذارش حمد الهی دعا فرمودند که ای معبود بحق وای پروردگار مطلق تو عظیم ساختی ما اهلبیت را
پس توسل جستند این خلق تو بما چنانکه فرمودی و آرزو نمودند فضل و رحمت ترا و توقع کردند نعمت ترا پس این جماعت را باران
بیاشامان بارانیکه نافع باشد و فیض همه جا بهمه کس برسد و زیان رساننده نباشد و میباید که ابتدای باران ایشان بعد
از آن باشد که از اینجا بازگشته بمنزل خود رسیده باشند راوی گوید قسم بخدائیکه مبعوث گردانیده محمد را بحق پیغمبری که هر آینه
و تحقیق که بادها در هوا ابرها بهم بافتند و رعد و برق بهم رسانیدند و مردمان بحرکت در آمدند تا بخواستند که از باران خود را
بکنار کشند حضرت امام رضا ع فرمودند که بحال خود باشید ای مردمان که این ابر از برای شما نیست از برای اهل فلان شهر است پس آن
ابر گذشت و بعد از آن ابر دیگر شد که مشتمل بر رعد و برق بود دیگر باره مردمان حرکت نمودند باز آنحضرت فرمود که این ابر
از برای شما نیست از برای فلان شهر است همچنین تا ده ابر رفتند امام ع فرمود که بحال خود باشید که این از جهه شما نیست از برای
فلان شهر است بعد از آن ابر یازدهم آمد حضرت فرمود ایها الناس این ابر را حقتعالی برای شما فرستاده پس شکر کنید الله تعالی را برای
تفضل او که بر شما نموده و برخیزید بمنزلها و آرامگاه خود روید که این ابر که بر سر شما ایستاده و بر شما نمیبارد تا آنکه بمنزلهای خود
داخل شوید بعد از آن خواهد آمد شما را از خیر آنچه لایق و کرم بزرگی الله تعالی باشد پس آنحضرت از منبر بزیر آمده و بازگشتند و آن ابر
نمیبارید تا بمنزلهای خود نزدیک شدند بعد از آن باران سختی بارید و وادیها و حوضها و غدیرها و بیابانها پر آب گردید
و مردمان میگفتند هنیئا لولد رسول الله کرامات الله عز و جل یعنی گوارا باد بر فرزند رسول خدا ص کرامتهای خدای عز و جل
و بعد از آن آنحضرت از منزل بیرون آمده جمعی کثیری از آن خلق حاضر شدند و خطبه مشتمل بر مواعظ و نصایح دلپذیر ادا
نمود و ارض موات دلهای مستمعان از باران استحسان احیا فرمود و از شهد ذکر خطبهٔ مذکوره کام و زبان ایشان را شیرین
و خوشگوار کرد و بالقصه بدعای آنحضرت حقتعالی برکت در بلاد عظیم کرد و بعد یکی از مقربان مامون که هوای ولیعهدی
او در سر و خار حسد امام رضا ع در جگر داشت بمامون گفت یا امیر المؤمنین اعیذک بالله ان یکون تاریخ الخلفاء فی اخراجک

بهذا الشرف

العمیم والفخر العظیم من بیت بلد العباس الی بیت ولد العلی یعنی استعاذه میکنم برای تو از حقتعالی که تو را پناه دهد و نگاه
دارد از اینکه تاریخ خلفا شوی و مردمان گویند که از خلفا مأمون این شرف عمیم و فخر عظیم یعنی خلافت پادشاهی را
از خاندان عباس بیرون کرده و بخاندان علی نقل فرموده تحقیق که با خود و منسوبان خود دشمنی نمودی که این ساحر فرزند
ساحر را آوردی تحقیق که بی‌قدر و گمنام بود ظاهرش کردی و پست بود بلند مرتبه‌اش گردانیدی و فراموش بودند گوش
ساختی و از این باب مزخرفات که در کتاب اخبار عیون الرضا بتفصیل مذکور است گفتند مأمون ملعون جواب گفت که امر د
پنهان بود از ما و مردم را به بیعت خود دعوت مینمود خواستیم که او را ولیعهد خود سازیم تا مردم را بسوی ما خواند و بپادشاهی
و خلافت ما اعتراف نماید تا آنهائیکه بخلافت وی گرویده‌اند اعتقاد کنند که آنچه او ادعا میکرد در امر خلافت اصل حقی
ندارد و آن مخصوص ماست و ترسیدیم که اگر او را همچنان بحال خود واگذاریم رخنه از و بکار ما بهم رسد که آن را سد و نتوانیم ساخت
و آید بر ما از و آنچه طاقت او نداریم و اکنون دانستیم که آنچه کردیم خطا کردیم و بسبب تعظیم او مشرف بر هلاک گشتیم الحال
تهاون در کار او جایز نیست و محتاجیم که اندکی مرتبه او را پست کنیم و او را نزد رعیت چنان وانمائیم که استحقاق
این امر ندارد و بعد از آن در باب او تدبیری کنیم که مواد بلای او از ما منقطع گردد آنها گفتند یا امیرالمؤمنین مجادله و مباحثه
آن را با من واگذار بدرستیکه من او را و اصحاب او را ساکت میسازم و از قدر و مرتبه‌اش چیزی کم میکنم و اگر از تو اندیشه نمیکردم
و هیبت تو در دلم نمیبود او را فرود میآوردم در منزلت و مرتبه خویش و بر مردمان ظاهر میشد که او شایسته ولیعهدی
که بوی مفوض داشتی نیست مأمون گفت هیچ چیز نزد من محبوب‌تر و خوشتر از این نیست آن ملعون ازل و ابد با سینه چاک
خنجر بغض و حسد گفت وجوه اعیان اهل مملکت خود را از سپاه و قضات و فقها را جمع ساز تا در حضور ایشان نقص او را
ظاهر کنم تا بیشتر باعث خفت و حط مرتبت او گردد و آن جماعت بدانند که آنچه از اهانت و استخفاف از تو نسبت باو ظاهر خواهد شد
صواب و بجاست پس مأمون ملعون فضلا و اشراف رعیت را در مجلس وسیعی جمع کرده خود نیز نشست و امام رضا ع را
در مرتبه که از برای او قرار داده بود نشاند پس آن لعین که متعهد آن سالار دین شده بود شروع نموده بآنحضرت گفت که مردمان
از تو حکایتهای بسیار کرده‌اند و وصف ترا از حد گذرانیده‌اند بمرتبه که اگر تو بشنوی بر آن از آن تبرا خواهی کرد در ایشان
انکار خواهی نمود اولا اینکه دعا کرده و از حقتعالی باران طلبیده با آنکه همیشه بسیار میبارید این را از برای تو معجزه کرده‌اند
و بسبب آن ترا مثل و مانند قرار داده‌اند و این امیرالمؤمنین ادام الله ملکه و ابقاه که او را باهیچکس موازنه نکنند مگر آنکه او در عین
ترا بمرتبه رسانیده که میدانی پس از جمله حقوق او بر تو است که خاین و روا نداری که دروغگویان بثنای تو و کسر شأن او در عیان
گویند حضرت امام رضا ع فرمود که من منع نمیکنم بندگان خدا را از گفتگو و ذکر کردن نعمتهای الهی که مرا داده و اگرچه از روی
نشاط او گردن فرازی نکنم و اما اینکه گفتی صاحب تو مرا بمرتبه رسانیده چنین نیست بلکه حق سبحانه و تعالی مرا باین مرتبه
عطا فرموده و حال من با صاحب تو مانند حال حضرت یوسف است با عزیز مصر و ولیعهدی مأمون دون مرتبه است آن
ملعون بعد از استماع این سخنان برآشفت و گفت ای پسر موسی از حد خود درگذشتی و از قدر خود تجاوز نمودی با آنکه حقتعالی باران
فرستاد که وقت آن مقدر شده بود و از آن پیش و پس نمیشد آن را آیتی ساختی که بآن گردن مباهات می‌فرازی گویا معجزه نمودی
مثل معجزه ابراهیم خلیل که سرهای مرغان را بدست گرفته اعضای آنها را متفرق بر سر کوهها گذاشته بود طلبید پس تعجیل تمام
آمدند و بسرهای خود پیوستند بعد از آن بحرکت درآمدند باذن حقتعالی پرواز نمودند با آنکه عادت باریدن او جاری گشته تو را
برتری از دیگری که بدعای تو باریده باشد چنانکه تو دعا کرده دیگران نیز دعا کرده و در این دعا با تو شریک بوده‌اند از کجا که باریدن
باران بدعای تو بوده نه بدعای ایشان پس اشاره بدو صورت شیر کرد که بر مسند مأمون ساخته بودند و روی بحضرت کرد و گفت اگر
راست میگوئی که باران بدعای تو باریده این دو صورت شیر را زنده کن و آنها را بر من مسلط گردان آنگاه سیاست [illegible]
و موجه ملزم ساخت جاری علی بن موسی الرضا ع از استماع این سخنان غضبناک گشته و بانگ بر آن دو صورت شیر زد که بگیرید این فاجر را

داورا

و او را طعمه خود سازید و عین و اثر باقی مگذارید یکبار آن دو صورت دو شیر عظیم شده از جای خود جستند و آن ملعون را گرفته
گرفتند و اعضای او را کوفته درهم شکستند و خوردند و خون را لیسیدند و آن قوم از و متحیر شدند نگاه میکردند و چون شیران از کار
آن ملعون پرداختند روی بحضرت امام رضا کردند گفتند یا ولی الله فی ارضه چه میفرمائی ما را آنچه با او کردیم نیز با او بکنیم و اشاره
بمأمون میکردند مأمون از شنیدن سخنان شیران بیهوش گردید حضرت فرمود تا گلاب بر او افشاندند و بوی خوش بکار
بردند تا بهوش آمد باز شیران بار دیگر گفتند یا ولی الله ما را رخصت میدهی که او را بصاحبش ملحق سازیم حضرت فرمودند زیرا که
حقتعالی را در او تدبیر است که او امضا آن تدبیر خواهد کرد شیران گفتند پس ما را چه میفرمائی حضرت فرمود بجای خود برگردید چنانچه
بودید ایشان بسوی مسند باز گشتند و همچنان دو صورت شدند که بودند و چون مأمون خاطر خود را از شیران جمع کرد آن
حضرت را مخاطب ساخته گفت الحمد لله که حقتعالی شر حمید بن مهران را از من دور گردانید یابن رسول الله این امر یعنی پادشاهی
از جد شما بوده و الحال حق شماست التماس دارم که در مقام خود نشینی و بر من منت نهی حضرت فرمود که اگر مایل بپادشاهی بودم
با شما در این مدت این قدر مدارا نمیکردم و حقتعالی جمیع مخلوقات خود را مطیع و منقاد من ساخته چنانچه از این دو شیر دیدی الا جهال
بنی آدم را که از روی حقد و حسد میکنند و میگویند آنچه میگویند حقتعالی مرا امر فرموده که بر تو اعتراض نکنم و در تحت حکم تو باشم
چنانچه یوسف ع در تحت حکم عزیز بود بعد از این واقعه مأمون همیشه در دهر بود تا عاقبت آنحضرت را زهر خورانید

معجزهٔ چهارم

نقلست که در خراسان زنی بود که خود را از نسب علویه شهرت داده بود و میگفت من از اولاد فاطمه ام و چون حرف آن زن بآنحضرت
امام رضا ع گفتند حضرت فرمود مرا علمی بحال او نیست پس آن زن نزد حاکم حاضر شده گفت اگر علی بن موسی نفی نسب من میکند من هم
نفی نسب او میکنم حاکم او را نزد امام ع فرستاد و گفتگوی آن زن بآنحضرت اعلام نمود حضرت فرمود من فردا بدین حاکم خواهم
آمد و صحت نسب من و او ظاهر خواهد شد و این حاکم را خانه وسیع بود که اقسام سباع و جانوران را در آنجا مقید داشت بجهت سیاست
مردمان و آن را برکه السباع نام کرده بود و چون نزد حاکم روز دیگر حاضر شد حضرت فرمود که گوشت اولاد فاطمه و علی علیهما السلام را
حقتعالی بر وحوش و سباع حرام گردانیده است اگر این زن یقین میداند که از اولاد ایشانست در این برکه درآید تا صدق قولش
خاص و عام ظاهر گردد آن زن روی بآنحضرت کرد و گفت تو نیز دعوی میکنی اول تو در این برکه داخل شو آنحضرت برخاست و
متوجه برکه شد سلطان و خواص او را منع نمودند حضرت فرمود خاطر از طرف من جمع دارید پس در را گشوده داخل آن برکه شد
و پیش رفت و یک یک از سباع را دست بر پشت و سر و گردن میمالیدند و ذلیل او میشدند و بر دور آنحضرت میگشتند تا همه
دیدند از همه طاعت و انقیاد ظاهر شد و سلطان و خدم و حشم تماشا میکردند و تعجب مینمودند و چون حضرت از آن موضع بیرون
آمد آن زن از گفته خود پشیمان شد و در رفتن برکه تعلل مینمود حاکم بخادمان امر نمود که گوش بحرف او نکنید و او را سر برکه ببرید تا
اگر علویست یقین که این درندگان با او بهمین طریق سلوک خواهند نمود پس زینب را جبرا برداشته داخل برکه‌اش نمودند
و سباع از هر طرف استقبالش آمده پاره پاره‌اش کردند و در طرفة العینی چنانش از هم ربودند که خونش بر زمین نچکید
و زینب کذابه مشهور شد

معجزهٔ پنجم مرویست که در وقتی که حضرت امام رضا ع بخراسان تشریف ارزانی میداشت
و بشهر نیشابور رسید و از آنجا که گذشت بکنار چشمه آبی فرود آمد و در آن موضع سنگی بود حضرت بر سر آن سنگ ایستاده و بنماز
مشغول گردید و نقش قدم مبارکش بر آن سنگ ماند و الحال آن سنگ را بریده‌اند و بدیوار نصب کرده‌اند و مشهد ساخته و آستانه
بر آن نحو قرار گرفت و آن موضع قدمگاه مشهور است و باغ بسیار در آن موضع بود حضرت باغبان آن محل را طلب کرده و گفت ما را
میل بانگور شده برو و بجهت ما انگور بیار باغبان گفت انگور از کجا بیاورم که فصل زمستانست و از شدت سرما درختها و انگور را
در خاک کرده‌ایم که مبادا از آسیب سرما و یخ بسوزد حضرت فرمود تو داخل باغ شو و قدرت حقتعالی را ببین باغبان چون
بباغ درآمد بقدرت حقتعالی و معجزه حضرت علی بن موسی الرضا درخت میوه که در باغ بود از انگور و غیره همه را پربار دید و همه را
در غایت شادابی و رسیدگی مشاهده نمود بسیار متحیر شد که در این فصل این نعمتها و میوه‌ها از کجا آمده و با خود گفت که این باغ

از من نخواهد بود یا من او خواب میبینم و چون باغبان از محبان آل مروان و از هدایت و توفیق بیخبر بود در طمع افتاد و دیک حرص بسر
بجوش آمد و بخاطر گذرانید که این از ولایت پسر ابو تراب است صلاح در آنست که بروم و دروغی بگویم که در این باغ انگور نیست شاید این
نعمت برای من بماند پس باغبان ملعون با دست خالی از باغ بیرون بیامد امام رضا عم فرمود که چرا برای ما انگور نیاوردی تنها
بجنت پهلوی آمده و بدین گفت در این باغ انگور نیست حضرت دانست که او دروغ میگوید در غضب شد و گفت الهی باغ و باغبان
هر دو بسوز و این بگفت و از آن موضع کوچ فرمود و روانه شد و آن ملعون با خود گفت اگرچه دروغ با پسر ابو طالب گفتم اما نعمت عظیم
در دست دارم پس شادی کنان متوجه باغ گردید چون داخل باغ شد ناگاه ابری پدید آمد و رعد و برق در آسمان پیدا شد
و هوا بسیار متغیر گردید و آوازی سهمناک از آسمان برآمد و از هوا آتشی پیدا شد و در باغ افتاد و در یک لحظه آن ملعون را و آنچه در آن
باغ بود بسوخت **معجزه ششم** عمار بن زید روایت میکند که خدمت امام دین و دنیا علی بن موسی الرضا عم بودم و بمکه میرفتم
در اثنای راه غلام مرا بیماری عارض شده و از من انگور خواست گفتم در این بیابان انگور از کجا بیاورم که در آنحین امام رضا عم
کس پیش من فرستاد که غلامت آرزوی انگور کرده است بمقابل خود نگاه کن چون نگاه کردم باغی در کمال خرمی و طراوت
دیدم که درون انواع درختان انار و انگور بسیار بود من برخاستم و بآن باغ رفتم و انگور و انار بسیار چیدم و پیش غلام رفتم و
توشه را از آن نیز برگرفتم و چون ببغداد رسیدم و این حکایت با لیث سعد الجوهری بیان کردم ایشان بخدمت امام رضا عم آمدند
و آنچه از من شنیده بودند بخدمت آنحضرت نقل کردند حضرت بایشان فرمود آن باغ از شما دور نیست به بینید چون نگاه کردند باغی مانند
باغهای بهشت عنبر سرشت مشاهده نمودند که انواع میوه‌ها در آن باغ موجود بود و گفتند شهادت میدهیم که تو فرزند رسول خدائی
و بهترین خلقائی بعد از جد و پدر بزرگوار خود **معجزه هفتم** نوفلی روایت میکند که وقتی حضرت امام رضا از مامون اجازت
خواست که دارویی خورده‌ام و بچشمه آب گرم میروم باید که مرا هفت روز معاف داری و رسول تو پیش من نیاید و رفت بکند
مامون آنحضرت را اجازت داده آن سرور دین و دنیا بسر چشمه رفت و در آنجا خیمه زد و مامون روز میشمرد تا آنکه روز هفتم رسید پس با
خدم و حشم سوار شد و بقصد دیدن آنحضرت بآن سرچشمه توجه نمود و چون بآن موضع رسید از اسب فرود آمده بخیمه آن حضرت
داخل شده شرف ملاقات آنحضرت را در آنجا ادراک نمود و بعد از مراسم تعظیم و تکریم و اظهار اشتیاق باتفاق آنحضرت سوار شده
بمحل خود مراجعت نمودند و بعد از اندک زمانی نامه از عامل مدینه رسید که حضرت امام رضا در فلان روز بمدینه تشریف آوردند و
از آنجا بجانب مکه توجه فرمود و بعد از چند روز دیگر نامه از عامل مکه رسید که حضرت امام رضا در مکه است و چون داخل مکه شد
من را اعلام کردم مامون چون نامه‌ها را دید تعجب بسیار نمود برخاست و بخدمت حضرت علی بن موسی الرضا عم شتافت
گفت از من درخواستی که هفت روز مرا معاف دار که دارو میخورم و بآب گرم میروم و باین بهانه بمکه و مدینه رفتی حقتعالی
ترا علمی عظیم داده است من برادر و پسر عم توام چه شود از آن علم حرفی بمن آموزی تا از آن منتفع گردم حضرت فرمود اگر من حضر
بودمی بر آنچه تو میگوئی قادر نبودمی چگونه که من یکی از رعایای توام مامون ملعون بخندید و گفت بخدا قسم با این امکان رفتی
رجوع نمودی و تو حجت خدائی و ولی اوئی **معجزه هشتم** ابراهیم بن موسی القزاز روایت میکند که روزی در خدمت امام
رضا عم بودم در مسجدی که در خراسان بآنحضرت منسوب بود گفتم یا بن رسول الله برآوردن مطالب من در دست تست و رفع کدورتهای
دنیا و آخرت مرا علاج از جانب تست حضرت بعد از استماع این سخن از مسجد بیرون آمد و جمعی کثیر از محبان و شیعیان استقبال
آنحضرت نمودند و قریب بنماز عصر بود پس آنحضرت بجانب قصری که در آن حدود بود متوجه شد و من از عقب آنحضرت رفتم تا آنکه بپای درختی
که قریب بآن قصر بود رسیدم و بجز از من کسی دیگر در خدمت آنحضرت نبود پس گفت ای ابن القزاز نزدیک من آی و اذان بگو تا نماز
کنم گفتم یا بن رسول الله من منتظر آن جماعتم شاید که بنماز برسند فرمود که نماز اول وقت به است بیسبب تاخیر مکنید و باید که نماز را در اول وقت
دریابید پس حسب الامر آنحضرت اذان و اقامه گفتم و باقتدای ارض و سما امام رضا عم نماز بجماعت گذاردم و بعد از ادای نماز گفتم یا بن رسول الله
بمن وعده نمودی که مرا از پریشانی برهانی و از مسئلت در خدمت تو شرم میدارم امید که بزودی مراد من بحصول پیوندد پس آن

ح
در کتاب [illegible]
و [illegible]
باشد

ح حلس
در کتاب [illegible]
و [illegible]
باشد

ف خج خو حلس
در کتاب بصائر الدرجات
و کفایة المؤمنین [illegible]
باشد

آنحضرت

آنحضرت در همان موضع که نشسته بود دانه گل از زمین کند و دست مبارک بر آن حفره برد و سکه چند از طلا بیرون آورد و بمن
داد و من از برکت آن چندان مال یافتم که مال و ملک من بهفتاد هزار دینار رسید و در آن دیار کسی بغنا و تمول من نبود
معجزه نهم محمد بن عیسی از هشام بن عباسی روایت میکند که او گفت در مکه دو جامه سفید از تجار طلبیدم و بسیاری
نمودم و نزد ما مجلس ندیدم و غرض آن بود که در حین مراجعت آن جامه‌ها را برسم هدیه برای فرزندان خود ببرم و چون بمدینه
رسیدم بمجلس حضرت امام رضا عم در آمدم و زمانی از آنحضرت احکام الهی و احادیث حضرت رسالت پناهی شنیدم و
مستفید گردیدم و چون وداع نمودم از عقب من خادم آنحضرت بیرون آمد و دو جامه سفید بهمان رنگ و طرح که میخواستم
بمن داد و گفت حضرت فرمود که اینها را برای پسران خود جامه کن **معجزه دهم** ابو جعفر بن محمد بن عبد الرحمن روایت
میکند که وقتی مرا قرض بسیار بود و احتیاج تمام روی نمود و صاحبان الحاح بسیار میکردند و مرا از محنت هیچ مخلصی نبود با
خود گفتم این درد را علاج بغیر التفات مولا من علی بن موسی الرضا نیست همان بهتر که حال خود را باو بگویم و دوای درد خود را
از او جویم پس بخدمت آنحضرت رفتم چون نظرش بر من افتاد پیش از آنکه اظهار حال خود کنم گفت یا ابا جعفر بدرستیکه حقتعالی
حاجت ترا برآورد و ادای دین تو کرد تنگدل و محزون مباش امروز نزد ما آنحضرت فامّا نمودم گفت اگر ترا میل بطعام باشد
بجهت تو حاضر کنم گفتم یا بن رسول الله روزه میدارم و آرزوی من آنست که با حضرت شما افطار کنم پس با آنحضرت نماز مغرب کردم
بعد از آن آنحضرت در میان سرای خود نشست طعام آوردند و با او افطار کردم و چون از طعام خوردن فارغ شدیم حضرت
فرمود یا ابا جعفر امشب نزد ما میباشی الحال تحصیل حاجت تو کنم تا بروی گفتم یا بن رسول الله منهم همین میخواهم پس آنحضرت
دست مبارک بطرف زمین برد و یک قبضه خاک برداشت و گفت آستین خود بگشا من آستین خود گشودم حضرت آن خاک را در
آستین من ریخت چون نگاه کردم همه دینارهای طلای خالص شده بود پس دعای آنحضرت گفتم و بمنزل خود مراجعت نمودم
و پیش چراغ نشستم تا دینارها را بشمارم در میان دیناری دیدم که بر او نوشته بود که این پانصد دینار است نصف جهت دین
تست و نصف دیگر برای نفقه و مایحتاج اهل بیت تو و چون این علامت را دیدم دینارها شمردم پانصد دینار بود بی زیاده و
نقصان و مجموع آن مبلغ را در زیر بستر خود نهادم و آن شب را با فراغ بال و رفاهیت احوال خواب کردم چون صبح
قریب بدو نوبت آن دینار را در میان دنانیر طلب کردم و آخر نیافتم **معجزه یازدهم** احمد بن عبد الله روایت میکند
از غفاری که گفت مردی از آل ابی رافع طیس نام را بر من حقی بود و در تقاضای آن بسیار کار بر من تنگ کرده بود تا روزی در مسجد او را
بسیاری کرد که غفاری مال مرا بجور برده مردمان بر من حجت نمودند و من از مشاهده آن حال شرمسار شدم روز دیگر چون صبح
نماز گذاردم برخاستم و بخدمت امام رضا عم رفتم چون نزدیک خانه آنحضرت رسیدم دیدم که آنحضرت بر دراز گوشی سوار است
و بجائی میرود و این واقعه در ایام ماه مبارک رمضان بود گفتم یا حضرت فدای تو شوم مولای تو طیس را بر من حقی هست و مرا
بسبب آن رنجه میدارد و توقع داشتم که شاید حضرت با او امر کند که مرا چندی مهلت دهد و مقدار طلب آنرا بخدمت حضرت عرض کردم
حضرت مرا فرمود الحال من بجائی میروم تو در سرای من بنشین تا من مراجعت کنم غفاری گوید من نشستم تا وقت نماز شام داخل
شد پس نماز شام کردم و از نیامدن حضرت دلتنگ بودم خواستم که بخانه خود روم که آنحضرت رسید و مردمان دور او را گرفتند
و سائلان بر در خانه آنحضرت نشسته بودند پس یک یک را تصدق نمود و بخانه در آمد و مرا طلبید من بخدمت وی رفتم و او را از
احوال ابن المسیب که در آن وقت والی مدینه بود حدیث میکردم و چون از طعام خوردن فارغ شدیم فرمود بالش را بردار و فرش
خود را اکن من دست کردم و دینارهای طلا در زیر آن بالش بود برداشتم و در کیسه ریختم حضرت چهار کس از ملازمان
خود را همراه من کرد تا مرا بخانه رسانند من گفتم یا حضرت فدای تو شوم عسس پسر مسیب میگردد و من کراهت دارم که اینجماعت
بمن برخورند و غلامان تو با من باشند حضرت فرمود صواب گفتی خدا ترا براه صواب دارد ایشانرا فرمود که باز گردند من متوجه
خانه شدم و چون بخانه در آمدم چراغ طلبیدم پس چراغ حاضر کردند من نظر در دینارها کردم مجموع چهل و هشت دینار بود

ف خج
در کتاب بصائر الدرجات
و کفایة المؤمنین

ف خج
در کتاب بصائر الدرجات
و کفایة المؤمنین باشد

خج
در بصائر الدرجات
باشد

بن موسی الرضا ع در کتاب اربعین چنانچه

در میان آن یکدینار بغایت روشن بمن نمود و چون آنرا بر گرفتم در آن نقش بود که حق امروز ده درهم است
ادا کن و باقیرا صرف احتیاج خود نما و بخدا قسم که من مقدار قرض خود را بآن حضرت عرض نکردم پس حق سبحانه و تعالی را بر آن
نعمت شکر کردم **معجزه دوازدهم** مرویست که در وقتی مأمون سرور اولیا علی بن موسی را از مدینه بخراسان طلبید
در آنسفر سیصد نفر از اقربا و اصحاب آنحضرت در ملازمت او متوجه خراسان شدند و در اثنای راه بمنزلی رسیدند در آن
منزل کوهی دیدند که در آن غاری بود و زاهدی در آن بعبادت حضرت ذو الجلال مشغول و چون زاهد خبر آمدن حضرت را
شنید بخدمت آنحضرت آمد زبان بمدح و ثنای آن قبلهٔ عالم گشود و گفت یا امام معصوم چندین سال است که آرزوی خدمت شما
دارم و تخم محبت شما در مزرعهٔ دل میکارم و پیوسته بذکر محامد آبا و اجداد شما مشغولم و از مکارم اخلاق شما توقع دارم که قدم
شریف رنجه داشته ساعتی مسکن این فقیر را بنور قدم منور سازد حضرت از و قبول نمود باتفاق اصحاب همراه آن زاهد
روانشدند تا بدر غار زاهد رسیدند حضرت با آن سیصد نفر بسم الله الرحمن الرحیم گفتند و باندرون غار داخل شدند و
نشستند و تمام آنجماعت در غار زاهدی گنجیدند با وجود آنکه در آن غار زیاده از چهار پنج نفر نمیگنجید زاهد چون
آنجماعت همه را نشسته دید تعجب نموده در قدم آنحضرت افتاد و بوسه بر پای مبارک آنحضرت میداد و از جهة عدم تدارک
و عدم ما یحتاج درویش بسیار شرمسار بود حضرت از نور باطن دانست که خجالت درویش از چه راه است فرمود ای درویش
هرچه داری حاضر کن که فی البیت ما کان و الضیف من کان یعنی در خانه هرچه باشد و مهمان هرکه باشد زاهد رفت و
سه قرص از نان و کوزهٔ از عسل بیاورد و در پیش آنحضرت گذاشت و عذرخواهی نمود حضرت ردای مبارک را
بر آن انداخت و لب بجنبانید و بعد از آن دست بزیر ردا برد و پارهٔ از نان با عسل بیرون میآورد و بدرویش
میداد که پیش اصحاب گذارد و درویش آن خدمت انجام میرسانید تا آنکه نان و عسل بمجموع سیصد نفر قسمت رسید بعد
از آن درویش نگاه کرد دید که کوزهٔ عسل و سه قرص نان بر حال خود است و هیچ از آن کم نشده خود را در پیش آنحضرت
بخاک انداخت و روی بپای مبارک آنحضرت میمالید و میگفت لعنت بر کسی باد که در امامت تو شک داشته باشد **معجزه سیزدهم**
نقلست که در وقت توجه حضرت امام رضا صلوات الله و سلامه علیه از مدینه بخراسان عبور آنحضرت بشهر بغداد واقع شد و
در آنجا مرد حمامی بود که از جملهٔ محبان و شیعیان با اخلاص آنحضرت بود و بارها از بغداد بزیارت آنحضرت بمدینه میرفت
و چون شنید که آن حضرت ببغداد توجه نموده باستقبال آنحضرت بیرون آمده در سه فرسخی بغداد بشرف ملازمت آنحضرت
مشرف گردید و او را بخانهٔ خود فرود آورد و بعضی از محبان و شیعیان آنحضرت که در آن دیار بودند بخدمت آنحضرت رسیده
چند روز آن حضرت را بتکلیف تمام در بغداد نگاه داشتند روزی آنحضرت بآن مرد حمامی که اسم او رجب بود فرمود که حمام را
گرم کن و حوضها را پر آب گردان تا امشب بحمام تو در آئیم رجب بکمال سعی و اهتمام در باب صفای حمام تقدیم رسانید اتفاقا
در حوالی آن حمام مردی بود که بمرض برص مبتلا شده تمام اعضای او سفید شده بود گندی عظیم از او میآمد و از غایت
نفرت که مردم آن محل از و داشتند بسیار کم از محل خود حرکت میکرد چون شنید که حمام را جنبه علی بن موسی الرضا گرم کرده اند
برخاست و به پیش گلخن تاب آمد پنجاه درهم باو قبول نمود که مرا بحمام برد و در گوشهٔ پنهان کن و شاید که چون آنحضرت
تشریف بحمام آورد نظری بمن کند و از برکت آنحضرت مرا شفائی حاصل آید گلخن تاب بطمع آن مبلغ او را بحمام برد و در گوشهٔ پنهان
ساخت چون نصف شب شد چراغها روشن کردند و حوضهای حمام را پر آب نمودند و عنبر و سایر بوهای خوش در حمام سوختند
بعد از آن آنحضرت بحمام تشریف بردند در گوشه بنزول اجلال ارزانی فرمودند که ناگاه آن مرد که برص داشت بیرون آمد و در برابر
آنحضرت بایستاد و گفت یا فرزند امیر المؤمنین و امام المتقین و ابن رسول رب العالمین تو منبع معجزات و کراماتی استدعا
آنکه نظری بحال من کنی چون رجب آنرا دید بسیار خجل و منفعل شد خواست که آنرا بزند حضرت از کمال حسن خلق رجب را منع نمود
و فرمود که هیچ باو مگو پس حضرت از کمال کرم و بزرگی برخاست کاسهٔ آب از حوض برداشت و سورهٔ فاتحة الکتاب بخواند در آن

ع در کتاب اربعین پیدا شد

ع همین در کتاب اربعین و در کتاب کفایة المؤمنین پیدا شد

و دمید و بر سر آن مبروص ریخت در حال بامر حق تعالی و برکت آنحضرت آن مرض برص بالکلیه از او زایل شد بنوعی که پنداشتی هرگز آن مرض با او نبوده
و بدن سرخ و سفید شد و بصورت خوش معاوده کرد دید پس حضرت رجب را فرمود که اینمرد را بیرون بر و از سر کار ما یکدست رخت
پاکیزه بگیر و در وی بپوشان و او را در سر حمام بنشان تا ما از حمام بیرون آئیم رجب بفرموده آنحضرت عمل نمود و چون حضرت از حمام
بیرون آمد آنمرد در دست و پای آنحضرت افتاد و چون اقربا و خویشان آن شخص بر آن مطلع گردیدند زیاده از پانصد نفر از مرد
و زن شیعه با اخلاص آنحضرت گردیدند **معجزه چهاردهم** ابو الصلت بن صالح بن هروی روایت میکند که چون حضرت
علی بن موسی الرضا ع در اثنای سفر خراسان حوالی منزل علاقه بند در کاروان سرای خرابه آن زمان بود فرود آمد و چون وقت
زوال شد حضرت فرمود آب بیاورید تا وضو کنم گفتند آب نیست حضرت در آنمکان سنگی دید آنسنگ را از محل خود برداشت و
قدری خاک از آنموضع دور کردانید و چیزی خواند و بر زمین دمید فی الحال چشمهٔ آب صافی ظاهر گردید حضرت وضو تازه
کرد و آنجماعت نیز وضو کردند و با آن حضرت نماز بجماعت کردند و از آن منزل کوچ نمودند و آن چشمه هنوز باقیست و بچشمهٔ رضا مشهور است
نقل است که بعد از مدتی یکی از شیعیان در آنموضع جوئی کند و آن آب را بر انداخت و مزرعه بنیاد کرد و مدتی بود باز بر طرف شد و چون
مزرعه خراب گردید باز در سر آن آب ظاهر گردید و در این زمان آنموضع مشهور است **معجزه پانزدهم** عبدالله بن سمره
روایت میکند که روزی حضرت امام رضا ع بر ما بگذشت و من و تمیم و یعقوب با یکدیگر خصم و مخالف آنحضرت بودیم پس علی بن موسی
الرضا ع بجانب صحرا روانه شد و ما نیز از عقب او روی بصحرا نهادیم و سخنان بی ادبانه نسبت بآنحضرت بنیاد کردیم
و در اثنای این حال آهوئی چند دیدیم که در صحرا میچریدند دیدم که آنحضرت آهوبره را اشاره کرد و آنرا بجانب خود طلبید آهو
بره بجانب آنحضرت دوان دوان میرفت و حضرت دست مبارک بر سر آن آهو مالید و بغلام خود سپرد و آهوبره جهة جدا
کردن او را از چراگاه و مادر و پدر خود اضطرابی داشت پس آنحضرت نزدیک خودش طلبید و دست بر سر او کشید و چیزی گفت
که نفهمیدم آن آهوبره ساکن گردید و ترک اضطراب نمود بعد از آن نظر آنحضرت بجانب من کرد و گفت یا عبدالله دانستی که اهل
بیت رسالتیم و حوش و طیور جمیع امر ما را منقاد اند گفتم بلی ای سید و مولای من تو حجتی بر خلق خدا و من توبه کردم از آنچه گفتم
و میکردم پس آنحضرت بغلام خود جهة آزاد کردن آهوبره اشاره فرمود و غلام آن آهو را رها کرد و آهو بجانب صحرا میدوید و قطرات اشک
از گوشهای چشمش بر زمین میچکید باز آنحضرت دست از روی شفقت بر آن آهو کشید آن آهو بجانب صحرا روانه شد حضرت فرمود
یا عبدالله میدانی که چه گفت این آهو گفتم خدا و رسول خدا بهتر میدانند فرمود آن آهو گفت که مرا طلبیدی بامید آن آمدم که شاید
چیزی از گوشت من غذای تو شود پس نا امید مرا رها کردی من آنرا خاطرجوئی کردم تا بچراگاه خود رفتم **معجزه شانزدهم**
سلیمان بن جعفری روایت میکند که وقتی با حضرت امام رضا ع بجانب باغستان آنحضرت بیرون رفتم و با آن حضرت سخنی میگفتم
ناگاه عصفوری پیش آمد و فریاد بسیار میکرد و اضطراب بسیار مینمود حضرت فرمود یا سلیمان میدانی که آن مرغ چه میگوید گفتم خدا
و رسول خدا و اولاد او بسرار او اعلم اند حضرت فرمود میگوید که ماری عظیمی قصد نموده که فرزندان مرا بخورد و من مرغی ضعیف و عاجزم
و آنرا دفع نتوانم کرد یا سلیمان برخیز و آن چوب را بردار و بآن خانه رو و اولاد این عصفور را از آن مار خلاص کن پس بآن خانه
در آمدم ماری سیاه بزرگ در آن خانه بود و قصد داشت که بچهای گنجشک را بخورد و چوبی چنان بضرب بر آن مار زدم که بیکضرب
هلاک کردم و اولاد عصفور را از آن بلا رهانیدم **معجزه هفدهم** روایتست که در وقتیکه مأمون حضرت امام
رضا را ولیعهد خود گردانید حضرت در هر وقت که میخواست که داخل کوشک بزرگ شود بدهلیزی میرسید که از آنجا داخل کوشک
میشد هرکه در آنجا بود بتعظیم آنحضرت برمیخاست و پرده که بر آن آویخته بود بر میداشتند از دربان و پرده دار اینکه در آن موضع
میبودند جمعی حسد بر آن داشت که با یکدیگر عهد کردند و شرط نمودند که اینمرتبه چون آنحضرت بیاید تعظیمش نکنند و پرده را
بر ندارند چون آنحضرت آمد همه بیکبار برجستند و بعادت معهوده پرده را برداشتند و چون داخل کوشک شد یکدیگر افتادند یکدیگرا
ملامت کردند و هرکدام عذری میگفتند و تجدید عهد شرط نمودند که چون آنحضرت داخل شود تعظیم او نکنیم و چون آنحضرت در این نوبت بیرون

ف خ در کتاب بحار الانوار و کفایة المؤمنین است

ف خ در کتاب بحار الانوار و کفایة المؤمنین است

رسید بازپی خیتیار برخاست تا در برداشتن پرده توقف نمود ضبط خود کرده مقارن رسیدن آنحضرت بادی وزیده پرده را برداشت
بلندتر و بهتر از آنچه همیشه برمیداشتند چون آنحضرت داخل شد گفتند شاید که این بحسب اتفاق باشد صبر کردند تا آنکه آنحضرت برگشت دیدند
که مانند همان باد مقارن رسیدن آنحضرت قدری آن پرده در رسیده آنحضرت بجای آورده توبه کردند و جزم نمودند و متفق
شدند براینکه آنحضرت را نزد حقتعالی قدری و منزلتی هست و چنانچه باد را مسخر سلیمان ع کرده بود مسخر او نیز کرده پس با یکدیگر
گفتند که چون حال بدینموالست اگر در تعظیم و تکریم او و بعادت مقرر که اهل نوزنیم اولی و انسب است **معجزه بیستم**
حسین بن موسی روایت میکند که با جمعی از بنی هاشم در خدمت امام رضا ع بودیم که جعفر علوی از آنجا گذشت و جامه کهنه در بر داشت
و دستاری پاره پاره بر سر چون آنحضرت در مجلس چون آن زمان حال دیدند و بیکدیگر نگاه کردند و خندیدند حضرت فرمود عنقریب او را
با مالی بسیار و خدم و حشم از بیمن و بسیار خواهید دید حال بر وضع او خنده میکنید و یکماه بر آن نگذشته بود که او را حاکم مدینه گردند
و احوال او ترقی نمود با غلامان و چاکران بسیار برابگذاشت و محسود خواص و عوام بود **معجزه نوزدهم** حسن بن علی بن
یحیی روایت میکند که دو جامه داشتم و میخواستم که در وقت احرام بپوشم در حال احرام وسوسی بخاطرم رسید که آیا جامه چنین را در
احرام توان پوشید یا نه آنرا گذاشت جامه دیگر را پوشید و چون بمکه رسیدم کتابتی با چیزی چند بخدمت آنحضرت فرستادم
و فراموش کردم که از آن جامه سؤال کنم چون جواب نوشته رسید در آخر کتابت نوشته بود که در آنجا احرام بستن جایز است
و آنرا پوشیدن باکی نیست **معجزه بیستم** محمد بن روایت میکند که من و برادرم در خدمت امام رضا ع بودیم که خبر آوردند که عمش
محمد بن جعفر در حال نزع است و ذقن او را بسته اند و دست او را بسته پس در خدمت آنحضرت بدیدن او رفتیم دیدیم که برادرش
اسحق و فرزندان محمد در بالین او نشسته میگریند آنحضرت لحظه نشست و تبسمی کرد و چون وقت نماز بود برخاست یاران
گفتند شماتت کرد و ببردن عمش خوشحال شد من بخدمتش آمدم گفتم فدای تو شوم تبسم تو را حمل بشماتت کردند فرمود که غلط فهمیدند
تعجب من از آن سبب است که اسحق بر آن میگریست و حال آنکه اسحق پیش از وی خواهد مرد و او گریه بر اسحق خواهد کرد پس بعد از آن
محمد عرق کرده خوب شد و بعد از مدتها زنده بود و اسحق مدتها پیش از آن از دنیا رحلت نمود چنانچه آنحضرت فرموده بود **معجزه بیست و یکم**
مرویست که یکی از شیعیان را دزدان در راه گرفته بودند بگمان آنکه مالی دارد و او را در میان برفی کرده بودند و دهنش را پر از برف
نموده تا اقرار کند و آن بیچاره از حرف زدن عاجز شده شبی در خواب حضرت امام رضا را دید که با او میگوید که زیره و سعتر و نمک را
بکوب و مکرر بر دهان نگاهدار تا این کوفت برطرف شود و آن شخص در فکر بود که آیا این اجزا دوای علت او شود یا نه و خوابش صحیح
باشد یا نه که خبر رسیدن آنحضرت به نیشابور رسید متوجه خدمت آنحضرت گردید و احوال خود را عرض نمود و التماس دعا و دوائی کرد حضرت
با و گفت دوائی ترا تعلیم کردم چرا با و عمل نکردی گفت یابن رسول الله التماس دارم که یکبار دیگر از شما بشنوم حضرت فرمود که زیره
و سعتر و نمک را بکوب و دو سه بار در دهن نگاهدار تا صحت یابی آن مرد نقل کرد که من بفرموده حضرت عمل کردم و شفا یافتم
معجزه بیست و دوم اسمعیل بن سندی روایت میکند که من از جمعی عرب شنیدم که در عرب راهنمائی هست که آن حجت
خداست بر خلایق بتفحص کنان رفتم تا بمدینه رسیدم و مرا بخدمت حضرت امام رضا دلالت کردند و در آنوقت از عربی کلمه نمیدانستم
چون بخدمت آنحضرت رسیدم بزبان سندی تکلم نمود حضرت بزبان سندی مرا جواب فرمود و من بزبان سندی سؤال کردم
و جوابها شنیدم و گفتم حجت خدا بالفعل بعربستان تشریف دارند عرض کردم که من الطلب و تفحص این امر قطع منازل نموده
باینجانب آمده ام حضرت فرمود میدانم و آنچه بمن رسیده است بلی الحجت خدا منم هرچه خواهی بخواه و هرچه مطلبی طلب کن پس هرچه
خواستم پرسیدم و از انجمله عرض نمودم که از زبان عربی چیزی نمیدانم اگر دعا بکرد دیدم که با آن ملهم میشدم عنایتی بود پس
دست مبارک بر لب من مالید فی الفور بزبان عربی متکلم شدم بنحویکه از همه کس بهتر میگفتم **معجزه بیست و سیم**
علی بن ابراهیم از پدرش نقل میکند که او گفت از انجمله که در راه مکه خدمت امام رضا ع بودند شنیدم که ایشان میگفتند
وقتی در ملازمت آنحضرت بحج میرفتم بکوهی رسیدیم فارغ نام که در طرف دست راست آنحضرت واقع بود حضرت نگاه بما

کرد

متوصل در کتاب کشف الغمه و سایر الاحادیث

حق در کتاب کشف الغمه پیدا شد

حق در کتاب کشف الغمه میباشد

حق در کتاب کشف الغمه پیدا شد

نگاه کرد و فرمود یا فارغ ها و یک بقطع از آثار یا بعضی یکوه انکه تراکند پاره پاره خواهد شد و ما نفهمیدیم که مطلب آنحضرت از این سخن چه بود
تا وقتیکه هرون بمکه میرفت در آنموضع منزل ساخت یحیی برمکی بالای آنکوه رفت و حکم کرد تا آنرا بکنند و چون از عراق رسیده
بحکم رشید پاره پاره اش ساختند در آنوقت معنی کلام آنحضرت بر ما ظاهر گردید **معجزه بیست و چهارم** موسی بن مهران
روایت میکند که در مدینه در خدمت حضرت امام رضا ع بودم که هرثمه از آن جا گذشته حضرت فرمود گویا می بینم هرثمه را بمرو برده اند
و او را گردن زده اند و بهمین بنا که چنان شد که آنحضرت فرموده بود **معجزه بیست و پنجم** احمد بن محمد بن ابی نصر بزنطی روایت
کرد من در امامت علی بن موسی الرضا ع بشک بودم و عریضه نوشتم و رخصت رسیدن بخدمت طلبیدم و با خود قرار دادم که چون به
خدمتش مشرف شوم آیه از آیات قرآن را که در معنی آن درمانده بودم و هیچوجه حل آن نشد از و پرسم مکتوبی از آنحضرت بمن رسید
که در اینوقت موکلان بر من گماشته اند و رسیدن تو بخدمت ما مشکل است و آن موقوف بوقتی است و اما آن آیه را که میخواستی
و پرسی حلش اینست و حل هر سه را چنانچه خواطر خواه من بود نوشته اند پس آن شک از خاطر من بیرون رفت و دانستم که آنحضرت
حجت خداست بر خلق **معجزه بیست و ششم** علی بن احمد کوفی روایت میکند که از کوفه متوجه خراسان بودم دختر من
حلّه بمن داد که این را بفروش و از برای من فیروزه بخر من آنرا در میان متاع خود بسته بودم و چون بمرو رسیدم خادمان حضرت
علی بن موسی ع آمده حلّه طلبیدند که یکی از غلامان آنحضرت فوت شده حلّه میخواهند من گفتم که در میان متاع من حلّه نیست پس رفتند
و برگشتند و گفتند که مولای ما ترا سلام میرساند و میگوید با تو حلّه هست اگر بخاطر نداری دختر تو آنرا بتو داده که بفروشی و بجهة او
فیروزه بخری و تو آن حلّه را در میان فلان متاع بسته من بعد از استماع این سخنان بخاطرم آمد حلّه را بیرون آوردم و دادم با خود
گفتم از آنحضرت مسئله چند بپرسم اگر جواب مطابق سؤال شنیدم یقین میکنم که او امام مفترض الطاعه است پس آن مسائل را نوشتم
و متوجه خانه آنحضرت شدم و ازدحام خلق مرا از رسیدن بخدمت او مانع شد و با خود در فکر بودم که غلامی از جانب آنحضرت
آمده گفت یا علی بن احمد کوفی جواب مسائل خود را بگیر و پاره کاغذی بمن داد و چون کاغذ را گرفتم مطالعه نمودم همه جواب مسائل من
بود و بترتیبی که نوشته بودم و بطریقی که میخواستم **معجزه بیست و هفتم** علی بن محمد قاسانی روایت میکند که شخصی از
اصحاب ما را خبر داد که وقتی من مال خطیر بخدمت ابی الحسن الرضا ع بردم و مطلقا او را بر آن خوشحال نیافتم از آن غمناک شدم
و با خود گفتم چنین مالی بخدمت آنحضرت آوردم و او بدان خوشحال نگردید پس آن حضرت غلام خود را گفت که طشت و آب بیار
و بر کرسی نشسته بود و غلام را اشاره کرد که آب بدستم ریز من دیدم که هر آبیکه از دست آنحضرت بطشت میریخت همه لعل و جواهر
میگردید حضرت بمن نگاه کرد و فرمود کسیکه چنین باشد بآنچه تو آورده شاد و خرم نگردد **معجزه بیست و هشتم** محمد بن عیسی
از ابی حبیب روایت میکند که او گفت در شهر ما مسجدیست که حاجیان آنجا نزول میکنند شبی در خواب دیدم که رسول الله در آن
مسجد نزول فرموده پیش رفتم و سلام کردم دیدم که در نزد آنحضرت طبقی است و روی آن را بمندیل پوشیده اند و در آن طبق خرما
بود و حضرت رسالت دست در آن کرده از آن مشتی بمن داد چون شمردم شانزده عدد بود و بنا بر روایت کتاب زاد الارواح هیجده
عدد بود و من بعد از تامل دانستم که این اشاره است باینکه بعد از هر خرمائی سالی عمر من باشد و چون بیست روز از آن واقعه گذشت
شنیدم که مأمون علی بن موسی الرضا را از مدینه طلب نموده و آنحضرت در همان مسجد نزول فرموده و مردمان بشرف خدمتش
میرسند من هم در همان مکان بخدمت آنحضرت رسیدم که رسول الله ص را در آنموضع دیده بودم بهمان طریق که آنحضرت نشسته
بود امام رضا ع نشسته و بهمان طریق طبقی از خرما پر پوشیده پیش او حاضر بود چون سلام کردم و جواب شنیدم دست
مبارک در آن طبق کرده مشتی خرما بیرون آورد و بمن داد چون شمردم شانزده عدد بود و بر روایت مذکور هیجده عدد
بود گفتم یابن رسول الله بمن از این خرما دیگر بدهید فرمود اگر جدم رسول الله زیاده بر این داده بود من هم میدادم پس
بعد از استماع این سخن در قدمش افتادم و تعبیر خواب خود را دانستم **معجزه بیست و نهم** حسن بن الوشا روایت میکند
که چون بخراسان رسیدم روزی خادمی از جانب علی بن موسی الرضا ع آمده گفت از آن مرکب که آورده بجهة ما بفرستید

چون بخاطر رسید عذر خواستم که بیاورد ام خادم رفت و باز آمد گفت البته هست بفرستید اگر ده من برخاستم و با غلامان
چند نفر دیگر تفحص بسیار کردیم و نیافتیم پس بخادم گفتم مرا بیاد هست که مرکب داشته ام در میان اسباب من هم هست
خادم رفت و بعد از ساعتی برگشت و گفت صندوقچه هست که در دیده در آن میانست چون تفحص درست نمودم چنان
بود که آنحضرت فرموده بود خود برداشته بخدمت آنحضرت رفتم و گفتم که گواهی میدهم که تو امام مفترض الطاعه و اعتقاد
بامامت او کردم و باین سبب هدایت یافتم معجزهٔ سیم ابو الحسن لؤلؤشار روایت میکند که روزی در مرو بودم و مرد واقفی
همراه من شد گفتم ای واقفی از خدا بترس و ترک راه حق مکن و از گمراهی و ضلالت خود را خلاص کن و من نیز مثل تو بودم
امر حقسبحانه و تعالی دل مرا بمحبت اهلبیت رسول خود منور گردانید روز چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه نیت روزه بکن
و دو رکعت نماز بگذار و بخواب رو تا حقتعالی ترا هدایت کند و آنچه مقصود تست بهترین صورتی محصل گردد و حسن
بن علی گوید که بعد از نصیحت آمرزد واقفی بخانه خود رفتم و بعد از رفتن بخانه کتابت علی بن موسی الرضا رسیده بود و در
آن نوشته بود آنچه نصیحت واقفی بآن کرده بودم و حضرت امر فرموده بود که بار دیگر او را نصیحت کنم بروزه داشتن و عمل
و نماز کردن پس نوبت دیگر پیش آن واقفی رفتم و با و گفتم که آنچه ترا بآن نصیحت کردم بجای آور و شکر کن که حقتعالی ترا
هدایت میکند و در این باب اگر خواهی تا صد بار استخاره کن که من بسیار امیدوار گشته ام باینکه حقسبحانه و تعالی دل ترا
نورانی خواهد گردانید زیرا که مکتوب حضرت امام رضا ع در همان وقت که ترا نصیحت کردم بمن رسید و در آن مکتوب
مرا امر فرموده که آن واقفی را نصیحت کن و آنچه آنحضرت نوشته بود بهمان ترتیب که من بتو گفتم و تاکید بسیار کردم او را
آنچه بتو گفتم عمل کن بعد از آن سحر روز شنبه مرد واقفی نزد من آمد و گفت گواهی میدهم پیش خدا و رسول خدا که حضرت
علی بن موسی الرضا امام مفترض الطاعه است و حجت خداست بر کافه عالمیان با و گفتم که خبر ده مرا که این هدایت ترا از کجا
واقع شده گفت امشب حضرت امام رضا ع را بخواب دیدم که با من گفت ای ابراهیم بخدا قسم که ترا بدین حق داخل میسازند
براه راست البته خواهی یافت و الحال بر من ثابت شد که دینی که بسبب آن بحق توان پیوست مذهب اهل بیت رسالتست
و اعتقاد من در این مذهب ثابت و راسخ شد و از جمله مخلصان و شیعیان ایشان گردیدم معجزهٔ سی و یکم بکر بن صالح
روایت میکند که روزی بخدمت امام رضا ع رفتم و گفتم زن من حامله است التماس دعائی دارم که حقتعالی ابن پسری
کرامت کند حضرت فرمود که حقسبحانه و تعالی دو فرزند بتو میدهد در خاطر گذرانیدم که یکی را محمد نام کنم و دیگری را علی حضرت
در آن حین متوجه من شد و فرمود که یکی را محمد و دیگری را ام عمرو نام کن چون بکوفه رسیدم پسری و دختری متولد شده
بودند هر دو را آن نام کردم و از مادر خود پرسیدم که چرا ام عمرو فرموده باشد سر این را نمیدانم که از آنجهت که مادر نام عمر نام
داشت معجزهٔ سی و دوم محمد بن ابی نصر بزنطی روایت میکند که روزی نجاشی از من پرسید که امام کیست بعد از امام
تو و من چون از حضرت امام رضا ع خبری درین باب نشنیده بودم جواب ندادم و گفتم از وی پرسم بگویم پس بخدمت آن
حضرت آمدم سؤال نجاشی را عرض نمودم فرمود که امام بعد از من پسر منست و بعد از آن گفت هر گز کسی جرئت میکند که
بگوید پسر من وصی منست و او را پسر نباشد امام محمد تقی ع هنوز متولد نشده بود و بعد از مدتی متولد شد معجزهٔ سی و سیم
عبدالله بن مغیره روایت میکند که من اول واقفی مذهب بودم و چون بزیارت کعبه مشرف شدم تزلزل در خود احرام راه
یافت روزی ملتزم در بر گرفتم و بخدا نالیدم گفتم خدایا مرا راه راستی نما و در این اثنا بخاطرم رسید که بمدینه روم و بعد
زیارت رسول ص علی بن موسی الرضا را زیارت کنم پس بمدینه رفتم و غلامرا که بر در بود گفتم بصاحب خود بگو که مردی از عراق
آمده سلام میرساند شنیدم که آنحضرت میگوید که یا عبدالله بن مغیره داخل شو من داخل شدم چون نظرش بر من افتاد
فرمود که حقتعالی دعای ترا اجابت کرد و ترا راه راست نمود پس من بآن حضرت گفتم تو حجت خدائی بر خلقان و امینی
از جانب واجب الوجود بر مردمان معجزهٔ سی و چهارم فضل بن یونس روایت میکند که وقتی عازم سفر حج بودم

و تهیه اسباب سفر و تجهیز زاد و راحله نمودم و بعد از طی مراحل بمدینه رسیدم و بسیاری از خیل و حشم هارون الرشید را در آن مکان دیدم
دانستم که او نیز اراده حج دارد و بمنزلی فرود آمدم و جمعی از دوستان اهل بیت رسول با من در آن منزل نزول کرده بودند طعامی
حاضر شد هنوز هنگام دست بطعام حاضر نکرده بودند که غلام من در آمد گفت شخصی که کنیتش ابوالحسن است در بیرون در ایستاده
اذن دخول مجلس تو میطلبد گفتم اگر آن شخص آن باشد که من میدانم ترا از مال خود آزاد میکنم پس از روی اضطراب بیرون رفتم دیدم
که حضرت ابوالحسن علی بن موسی الرضا ع سوار ایستاده گفتم یا ابن رسول الله نزول اجلال ارزانی فرما و منزل ما را بنور قدوم خود منور
ساز حضرت فرود آمد و با ما بر سفره نشست و بعد از طعام گفت ای یحیی خلیفه امروز بحسین زید ده هزار دینار عطا نموده و آن مبلغ را بتو
حواله کرده و حسین بن زید از من توقع آن نمود که من سفارش او را بتو کنم مبلغ معهود زود باو واصل کرده فضل گوید گفتم که
یا ابن رسول الله بخدا سوگند که از محاسبه سرکار خلیفه نزد من از قلیل و کثیر چیزی باقی نمانده اما هر چه شما فرمائید مطیع و منقادم
حضرت فرمود یا فضل تو آن مبلغ را بحسین تسلیم کن که قبل از آنکه بمجلس خود برسی آن مبلغ بتو واصل خواهد شد و اندک زمانی بر
نیامد که حسین بن زید نزد من آمده مطالبه آن وجه کرد و من حسب الامر امام رضا ع مبلغ معهود را بحسین بن زید دادم و بخدا قسم
پیش از آنکه بمنزل خود برسم آن مبلغ بمن رسید معجزهٔ سی و پنجم اسمعیل بن مهران نقل میکند که روزی باتفاق احمد
بزنطی بخدمت علی بن موسی الرضا رفتیم و در راه با یکدیگر حساب سن آنحضرت میکردیم احمد گفت چون داخل مجلس آنحضرت
شویم از سن شریفش سؤال نمائیم چون بمجلس آنحضرت در آمدیم و نشستیم حضرت متوجه احمد شد و گفت یا احمد سن تو چند باشد گفتم
یا ابن رسول الله قریب بسی و نه سال خواهد بود حضرت فرمود که مرا چهل و سه سال از عمر گذشته و پیش از آنکه سؤال کنی ما فی الضمیر را
بیان فرمود معجزهٔ سی و ششم روایتست که دعبل بن علی خزاعی که مداح حضرت علی بن موسی الرضا ع بود در مرو
بخدمت آنحضرت رسید و گفت یا ابن رسول الله قصیده در مدح شما گفته ام و میخواهم اول شما بشنوید و قصیده مشهوره
که صد و بیست بیت متجاوز است بر آنحضرت خواند و پسندیده افتاد حضرت تحسینش فرمود و گفت بعضی از این معانی ملهم شده
و چون دعبل خزاعی در اثنای قصیده ذکر مشهد و مزار هر یک از ائمه ع کرده بود حضرت فرمود ما دو بیت در قصیده تو الحاق
میکنیم و دو بیت فرمودند باین مضمون که قبر شریف آنحضرت در طوس خواهد بود و شیعیانش بزیارت او مشرف خواهند گشت
تا آنکه قائم آل محمد ع خروج کند و انتقام از اعدای دین بکشد و در آن بیان فرمود که هر که در آن غربت زیارت او کند البته در روز
قیامت در درجه او ع خواهد بود آمرزیده شود و از عذاب آتش فارغ گشته اللهم ارزقنا و جمیع اخواننا زیارته بحق محمد و آله الطاهرین
و صلی علیه و علیهم اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین و چون حضرت از شنیدن قصیده فارغ شد بدرون خانه رفته کیسه که صد دینار
در آن بود بجهت دعبل فرستاد که من این قصیده بجهت زر نگفته بودم اگر جامه از جامهای خود بمن عطا کنی باعث فخر من خواهد بود در
دنیا و آخرت حضرت جامه خز را با آن زر همراه کرده فرستاد فرمود که زر را نگاهدار که عنقریب محتاج خواهی شد و بکار تو خواهد آمد دعبل
بعد از رخصت طی مراحل نمود تا بقم رسید و اهل قم التماس نمودند که جامه را با ایشان دهد و هزار دینار بگیرد قبول نکرد و
چون دو سه منزل راه رفته ارازل و اوباش قم از عقب او رفته جامه را آوردند و او برگشت و بقیمت راضی شد بشرط آنکه پاره
از و بآن دهند و چون چند منزل رفت طایفه از راهزنان بقافله برخوردند و همه دستها در گردن بستند و انداخته و بغنیمت اموال
قافله مشغول شدند دعبل دید که یکی از ایشان بیتی را از همین قصیده او میخواند و میگرید پرسید که این شعر کیست گفت ترا با این
حکایت چکار التماس را مکرر کردم گفت این از مرد بیست خزاعیه گفت آن منم اتفاقا آن شخص سردار آن جماعت بود چون متحقق او
شد که دعبل راست میگوید دستهای اهل قافله را گشود و جمیع اموال و اسباب ایشان را حکم کرد که باو پس دهند تمام را پس دادند
چنانکه حبه نزد کسی نماند و جمعی را همراه کرد تا محافظت قافله کنند و ایشان را بامنی برسانند و چون دعبل بخانه رسید دزدان
عرب بخانه اش شبخون آورده بودند و هر چه بود برده بودند شیعیان شنیدند که حضرت امام رضا ع صد دینار باو داده بر سرش هجوم کردند هر دینار
از آن بصد دینار خریدند و در آنوقت سخن آنحضرت را فهمید که فرموده بود این زر محتاج خواهی شد و دعبل را کنیزی بود که با آن

کنیز تعلق بسیار داشت و آنرا گذاشته رفته بود در آن وقت که باز آمد کنیز بجهه درد چشم نابینا شده بود و عمل از آنجهه پریشان خاطر گشت
شبی بخاطرش رسید که آن پاره جامه را که از اهل قم پس گرفته بود و با خود داشت بجو شد لیکن تمام آنرا بچشم خود بست و چون صبح
شد چشمهای این از اول روشن‌تر شده بود شکر الهی بجای آورد و آن پاره جامه باعث شفای چندین کس دیگر از مرضها شد معجزه
سی و هفتم مرویست که مامون در روز عقد ولایت عهد حکم نمود که بجماله موجب سپاه را بدهند و هر یک از عباسیان و علویان
و علما و خطبا و شعرا را از گروز موافق حال آنقدر جوایز و عطایا و صله و انعام و هدیه داده بودند که محاسبان و دفاتر دیوان از حسابش
عاجز بودند و فرمود که تمام سپاه لباس سیاه که شعار عباسیان بود از خود دور کردند و لباس سبز پوشیدند و سکه بنام نامی حضرت
امام رضا علیه السلام زدند و بر منبرها خطبه باسم مبارک آنحضرت خواندند و مضمون ولایتعهد را نوشته باطراف مملکت فرستادند و
مع ذالک در آن اثنا حضرت امام رضا بیکی از خواص خود گفت لا تشتغل قلبک بهذا الامر و لا تسر به فانه لا یتم یعنی دل خود را باین امر مشغول
مکن و باین ولیعهدی خوشحال مباش که صورت تمامی نخواهد یافت و آخر چنان شد که آنحضرت فرموده بود معجزه سی و هشتم
روایتست که روز عیدی مامون را عارضه بود کس بخدمت علی بن موسی الرضا علیه السلام فرستاد که التماس چنانست که امروز بمصلی
رفته نماز عید بگذاری تا فضل تو بر مردم ظاهر شود و مرا معذور دارند حضرت جواب فرستاد که از جمله شروط در وقت قبول
کردن ولایت عهد این بود که این طور کاری بمن نفرمائی و مرا معاف داری مامون التماس را مکرر نمود و امام علیه السلام عذرها
مکرر میفرمود تا بمبالغه و الحاح مامون ملعون بسر حد افراط رسید حضرت فرمود مرا یقین است که این نماز بفعل نخواهد آمد ولیکن
چون بجد داری رخصت ده تا بطریقی که رسول الله صلعم باین نماز بیرون میرفت بیرون روم مامون ملعون گفت بطریقیکه
دانی و خواهی بیرون رو پس مامون حکم فرمود که در روز عید علما و عباد و زهاد و قراء و حفاظ و لشکر و سپاه غیر ایشان
از خواص و عوام بدرگاه ملایک پناه حضرت امام رضا حاضر آمده منتظر باشند تا در خدمت او بمصلی روند پس خلایق رهها
و کوچها و در و بام را فرو گرفته سواره و پیاده ایستادند و چون صبح شد آنحضرت غسل کرد و لباس سفید پوشیده و بوی خوش بکار
برد و عمامه سفید بر سر بسته از دو طرف علاقه وز گذاشته یکسر میان دو کتف مبارک انداخته و سر دیگر بر سینه بی‌کینه افکند و عصا
در دست گرفته و ازار مبارک را تا ساق مبارک بالا کرده پای برهنه با موالی و خدم همه بر آن هیات از خانه بیرون آمدند
حضرت روی مبارک بآسمان کرده باواز بلند تکبیر گفت و خلایق نیز تکبیر گفتند و هر چند قدم که بر میداشت تکبیر میگفت خلق
متابعت مینمودند گویند که در تکبیر بودیم و میشنیدیم در خیال مردم چنان افتاد که مگر از آسمان و زمین و جن و انس و در و دیوار و صامت
و ناطق و کوه و دشت صدای تکبیر شنیدند که همه در تکبیر با یکدیگر موافقت و متابعت مینمایند چون نظر خلایق بآن حضرت
افتاد سواران خود را از اسبان انداختند و کارد و خنجر و بند چاقشور و نعلین و موزه پاره کرده پاها را برهنه نمودند بره افتادند
و از گریه و زاری و ناله و بیقراری خلق آنچنان غلغله در مرو افتاد که گویا گوش آسمان کر شد خبر بمامون رسید و فضل بن
سهل باو گفت اگر حضرت امام رضا باین حالت بمصلی رسد خلق بنحوی مفتون او شوند که زنده ماندن ما از محالات باشد پس خود
بر مامون غالب شد قاصد را با تعجیل تمام از عقب او بخدمت حضرت فرستاد که من شما را تعب فرموده‌ام و ابرام نموده‌ام و کلفت می
کشیدم از راه دور و هم از کثرت خلق و مشقت شما راضی نیستم البته باز گردید تا که هر که همیشه پیش نمازی میکرد او با مردم نماز
کند حضرت بعد از استماع این خبر پاپوش طلبیده سوار شد و بخانه مراجعت نمود بعد از آن مامون ملعون سوار شده بمصلی رفت و
نماز عید بجا آورد و بعضی گفته‌اند که در آن روز نماز عید صورت نیافت بسبب هرج و مرجی که در میان مردم بهم رسیده و کدورتی بخلق دست
داد معجزه سی و نهم احمد بن ابی محمود روایت میکند که در خدمت حضرت امام رضا علیه السلام ایستاده بودم که جمعی از شیعیان
آنحضرت سوال نمودند که اگر نعوذ بالله حادثه روی نماید بازگشت شیعیان تو بکه خواهد بود حضرت فرمود بازگشت ایشان به پسر من
محمد یکی از حضار را در خاطر گذشت که امام تقی علیه السلام صغیر السن است حضرت رو باو کرده گفت بدرستیکه حقتعالی عیسی بن مریم را پیغمبری داد
و در سن کمتر از ابی جعفر و او صاحب شریعت بوده و این جانشین من است معجزه چهلم احمد بن عمر الحلال روایت

میکند

میکند که روزی در مسجد در خدمت حضرت امام رضا علیه السلام نشسته بودم بآن حضرت عرض کردم که یابن رسول الله فدای تو شوم بر تو
میترسم از شر هارون الرشید بد النفس یعنی هرون الرشید فرمود که خاطر خود را جمع دار که مرا از وی هیچ ضرری نخواهد رسید بدرستیکه حقتعالی را
بلادیست که طلا در آن موضع مانند گیاه میروید و حقتعالی او را باضعف مخلوقات که عبارتست از مور مصون و محفوظ داشته
که اگر فیل اراده کند که در مقام ایشان در آید او را عاجز سازند و بقتل آورند معجزه چهل و یکم مرویست که وقتی مامون بیمار
شد و بیماریش سنگین شد و امید از خود برید و حضرت امام رضا علیه السلام را طلبید و گفت یا ابا الحسن چنان میدانم که وقت وفاتم
شده و اجل موعود من رسیده از من غافل نشوی حضرت فرمود که خاطر جمع دار که از عمر تو باقی مانده و ترا وفات نخواهد رسید تا
آنکه دوستی را بدشمنی بدل کنی و مرا در انگور زهر دهی و در زمین خراسان مرا دفن نمائی بعد از آن مدتها باقی مامون گفت پناه
میبرم بخدا از آنچه گفتی و بخدا که من هرگز بتو اهانه نپسندم حضرت فرمود بخدا قسم که آن خواهد بود چنانچه با تو میگویم معجزه چهل و دوم
مرویست که وقتی حضرت امام رضا را در عرفات دیدند از آن پرسیدند فرمود که دعا میکردم برانکه بسبب آنچه با پدر من کردند یعنی از
دشمنی پس حقتعالی دعای مرا در آن باب مستجاب کرد الحمد لله و چون حضرت از آن مکان برگشت زمانی چندان نگذشت که هرون
بر جعفر و یحیی متغیر گردید و فراش قضا بساط دولت شوکت شان را در هم نوردید بدین گونه که جعفر مقتول و یحیی محبوس و مغلوب گشته
او نیز از زندان بسوی نیران بار رحیل بست و تیغ مکافات بیداد اثر خود بپیوست معجزه چهل و سیم نقل نموده که حضرت
امام رضا علیه السلام بر کار بن عبد الله بن مصعب بود بسبب ظلمیکه در بعضی امور بر آنحضرت کرد دعای آنحضرت بر آن ملعون مستاثر گردید مآل
نابکار از قصر افتاد و گردنش شکست معجزه چهل و چهارم روایتست که مکرر حضرت امام رضا علیه السلام چون هرون الرشید
میدید میگفت انا و هرون کهاتین و انگشتان بهم میچسبانید یعنی من و او چنین خواهیم بود و کسی معنی کلام آنحضرت را نمی‌فهمید
تا وقتیکه در سناباد مدفون شد و آنرا در پهلوی هارون دفن نمودند یعنی کلام معجز نظامش را آنانکه شنیده بودند ظاهر گردید
معجزه چهل و پنجم هرثمه بن اعین که بحسب ظاهر از خادمان مامون و بباطن از محبان و مولیان اهل بیت بود و آنرا مامون
بجهه حضرت امام رضا علیه السلام تعیین نموده بود روایت میکند که روزی حضرت امام رضا علیه السلام مرا طلبید و فرمود ای هرثمه ترا بر چیز
مطلع میسازم و سری بتو میسپارم باید که تا من در قید حیات باشم آنرا بکسی اظهار نکنی که اگر در حال حیوة من آنرا بکسی بگوئی
فردای قیامت نزد حقسبحانه و تعالی دشمن تو خواهم بود هرثمه گوید عهد کردم که آن سر را مخفی دارم تا آنکه اذن کند بکسی بگویم
پس فرمود بدان ای هرثمه که رحلت من نزدیک شده بعد از چند روز دیگر انگور و انار زهر آلود بمن خواهند خورانید
و از دنیا خواهم رفت و مامون قصد آن خواهد که قبر مرا در پس سر پدرش هرون قرار دهد و حقتعالی قدرتش نخواهد داد و آن
زمین سخت خواهد شد بحیثیتیکه هر چند جهد نمایند کنده نشود و موضع دفن من در طرف قبله در پیش روی پدر اوست باید که
چون از تجهیز من فارغ شوند مامون را آنچه بتو گفتم اعلام نمائی و با ایشان یعنی مامون و متابعانش بگوئی که در نماز کردن من تانی
نماید که شتر سواری رو بسته که بر او اثر سفر باشد خواهد رسید و از شتر بزیر آمده بر من نماز خواهد کرد و چون از نماز فارغ شود مرا برانجا
ببری که نشان داده‌ام و آنده کی زمین الحد قبری مهیا و ساخته نمودار خواهد شد و در میان قبر آبی سبز خواهد بود و چون قبر
مکشوف خواهد شد آب بر زمین فرو خواهد رفت و آن مدفن من است زنهار که تا من در حیاتم اظهار این خبر نکنی هرثمه گوید که
والله که بعد از اندک زمانی حضرت نزد مامون رفت انگور و انار خورد و دنیا را وداع نمود و من نزد مامون رفتم دیدم که میگرید
گفتم که امام رضا علیه السلام با من عهدی کرده بود و بعد از فوت او سخنی چند من با تو بگویم گفت بگو من آنچه شنیده بودم گفتم تعجب نمود
امر بتجهیز آنحضرت نمود و در وقت نماز همان مرد رو بسته آمد و با کسی حرف نزد و در پیش صف ایستاده و نماز کردند و مامون
چون متوجه او شد آنرا ندید و از هر طرف طلبش نمودند آنرا ندیدند و شتر آنرا پس مامون امر کرد که قبر آنحضرت را در پس سر رشید
بکنند و چون شروع کردند هیچ کلنگی در آن زمین کارگر نشد و از دو طرف دیگر نیز کندند میسر نگشت و در موضعیکه بالفعل ضریح
مبارک آنحضرت است شروع کردند قبری مهیا ظاهر شد و آبی سبز در آن پیدا گردید و آب از زمین فرو کشید و آنحضرت در آنجا مدفون

گردید و تأسفها از مأمون ظاهر شد و بعد از آن هرگاه هرثمه را میدید میگفت ای هرثمه چه بتو گفته بود نقل کن هرثمه گوید که آنرا
نقل میکردم و مأمون میشنید اظهار ندامت میکرد و میگریست معجزه چهل و ششم ابوالصلت هروی روایت میکند که روزی
در خدمت حضرت امام رضا ع بودم مرا فرمود که برو بقبه که در آن قبر هرون الرشید است و از هر طرف آن خاک بیار من رفتم و خاکرا
آوردم یکیک را بوئیده و سه خاکرا رد کرد و یکی از آنرا که الحال قبر شریف آنحضرت است برداشته بودم چون دادم بوئید و گفت این
مدفن منست اگر در آن سه طرف خواهند از برای من قبر حفر نمایند و هر کلنگی که در خراسان باشد بیاورند امکان ندارد که بقدر یکوجب
کنده شود ای ابوالصلت در قبر من که در طرف سر بنده تری خواهی دید کلمه که بتو یاد دهم بآن تکلم کن آبی خواهد جوشید و قبر پر آب
خواهد شد و در آن ماهیان بسیار بنظر خواهد آمد نانی که بتو خواهم داد آنرا ریزه کن و در آب بریز تا ماهیان بخورند و چون چیزی
نماند ماهی بزرگ پیدا خواهد شد و یکیک آن ماهیانرا فرو خواهد برد و غایب خواهد شد پس در آنوقت دست در آب گذاشته کلمه که بتو تعلیم
میکنم بگو آن آب نایاب خواهد شد و از آن اثری باقی نخواهد ماند و اینهارا در نظر مأمون خواهی کرد بدانکه فردا بنزد او میروم چون
بیرون بیایم اگر سر را پوشیده باشم با من حرف مزن و الا هر چه خواهی بپرس و بگو چون صبح شد آنحضرت لباس خود را پوشیده و در محراب
باوراد و ادعیه مشغول گردید که غلامان مأمون بطرف او آمدند و آنحضرت برخاست و متوجه شد و چون مأمون از دور امام را دید برخاست
و تعظیم نمود و میان هر دو چشمش را بوسیده و در پهلوی خودش نشانیده و از آن دو طبق انار و انگور که در نزدش حاضر بود خوشه برداشت
و گفت انگور باین لطافت و شیرینی تا امروز ندیده ام و نچشیده ام حضرت فرمود بسا انگورهای خوب که در بهشت باشد مأمون آن خوشه را
که بدست گرفته بود پیش داشت و گفت از این انگور بخور حضرت فرمود که مرا معاف دار باز ابرام نمود گفت گمان بدبینی میبری حضرت امام
رضا ع سه دانه انگور از آن گرفته خورد و برخاست مأمون گفت الی این یعنی کجا میروی فرمود الی حیث وجهتنی یعنی آنجا میروم
که مرا فرستادی پس سر را پوشیده از خانه بیرون آمد و با او حرف نزده تا داخل خانه شد و امر نمود که در را به بند و بعد از آن بر فراش خود
خوابید و در این بودم که جوانی خوشروی و خوشبوی که گویا امام است پیدا شد پیش رفتم و گفتم در بسته بود از کجا داخل شدی گفت آنکه
مرا از مدینه بیکدم باینجا آورد میتواند باین خانه داخل نمود گفتم تو کیستی گفت من حجت خدا بر تو و بر تمام شیعیان محمد بن علی هستم
و بجانب پدر متوجه شد و امر نمود مرا که داخل حجره شوم و چون پدر را چشم به پسر افتاد آنرا بخود نزدیک ساخته بسینه خود چسبانید
و میان چشمهایش را بوسید و با هم چیزی که مفهوم من نبود تکلم نموده و بر لب پدر چیزی از برف سفیدتر ظاهر شد و پسر آن
چیز را لیسید امام رضا ع چیزی از میان جامه و سینه خود بیرون آورد و شبیه بگنجشکی و پسر آنرا بلع نمود و بعد از لحظه امام محمد تقی ع
گفت یا ابا الصلت باین خانه داخل شو و آب و مغسل بیرون آر گفتم فدای تو شوم در این خانه مغسل و آبی نیست گفت هر چه بتو میگویم بشنو
چون بدرون رفتم هر دو حاضر بودند بیرون آوردم و دامن بر میان زدم که مددش نمایم فرمود که با من کسی هست که مرا مدد کند تو فارغ
باش و پدر را غسل داده کفن و حنوط از حجره بیرون آور و چون بدرون رفتم کفن و حنوطی که هرگز در آن خانه نبود حاضر
دیدم بیرون آوردم و حضرت امام محمد تقی ع پدر را کفن نمود و بر او نماز کرد و گفت تابوترا بیار گفتم نزد نجار روم و بگویم تابوت بسازد
فرمود که تابوت در همین خانه حاضر است بیرون آر رفتم تابوتی دیدم و آنرا بیرون آوردم امام محمد تقی ع پدر را در تابوت گذاشت
و دو رکعت نماز گذارد و هنوز فارغ نشده بود که دیدم تابوت از زمین جدا شده بلند شد و سقف شکافته شد و تابوت غایب
گردید گفتم یا ابن رسول الله همین لحظه مأمون خواهد آمد و پدرت را از من خواهد طلبید چه جواب گویم فرمود که ساکت باش
عنقریب برمیگردد و بدانکه اگر پیغمبری در مشرق باشد و وصی او در مغرب البته حقتعالی میان روح و جسد آن جمع میکند بعد از
لحظه باز سقف شکافته شد و تابوت بجای خود قرار گرفت و امام محمد تقی باز آنرا از آن تابوت بیرون آورده بر فراش خوابانید و تابوت
ناپدید شد و گفتی که آنحضرت را غسل نداده اند و کفن نکرده اند پس بمن گفت برخیز و در را بر مأمون بگشا من رفتم و در را گشودم دیدم که با غلامانش
گریبانها چاک و طپانچه بر سر و روی زنان رسیدند و مأمون بر بالین امام نشست و مرا امر بتجهیز و حکم بکندن قبر کرد بعد از آنکه آب و
ماهیانرا مشاهده نمود گفت ابو الحسن ع چنانچه در زنده بما عجایب مینمود در مرده گی نیز مینماید یکی از مصاحبانش گفت شما را خبر دا

میکند که هرچند شما بنی عباس از اهل بیت ما بسیار باشید و مدت حکومت شما طولانی بود آخر حقتعالی کسی را بر شما مسلط خواهد کرد که
همه را براندازد و شیخ بابویه در کتاب عیون اخبار الرضا روایت نموده که حضرت امام رضا ع هرثمه بن اعین را طلبید و فرمود که اجل
من نزدیک شده و فرمود که این مرد طاغی مرا خواهد طلبید و زهر در انار و انگور بمن خواهد داد و بعد از آن خواهد خواست که مرتکب غسل
من شود با او بگو که متعرض آن امر نشود که عذاب بر او نازل میشود و چون آنرا منع کنی در بلندی خواهد نشست که نگاه کند باید که تو
هم مرتکب آن امر نشوی و صبر کنی که خیمه سفیدی در یکطرف خانه زده خواهد شد و چون خیمه را دیدی مرا با جامه من بخیمه برسان و
پشت خیمه بنشین که مبادا اندرون خیمه نگاه کنی یا کسی را بگذاری که نگاه کند که موجب هلاکت است و در این اثنا مأمون خواهد گفت
که شما گمان این بود که امام را بغیر از امام کسی غسل نمیدهد الحال او در اینجا و پسرش در مدینه بگو اگر کسی تعدی کند در غسل امام امامت او
باطل نمیشود و بامامت امامی که بعد از وست نیز خللی نمیرسد و ما میگوئیم که البته واجبست که امام را امام غسل دهد و چون دید
که خیمه ناپیدا شد مرا بطرف قبر من برد و خواهد خواست که قبر پدرش قبله من باشد و نخواهد شد زیرا که اگر جمیع کلنگهای دنیا را کار
فرمایند بقدر پشت ناخنی جدا نخواهد شد و در آنوقت بگو که مرا گفته که یک کلنگ بر زمین زنم تا قبر او ظاهر شود و چون قبر را بینی
داخل قبر مشو تا آبی ظاهر گردد چنانچه با بر زمین قبر را بگیرد و ماهیان که در آن پیدا خواهند شد غایب شوند نگاه مرا بکنار قبر گذارید
که مرا بدرون خواهند برد مگذار که کسی خاک بر قبر من ریزد که قبر خود بازمین مساوی خواهد شد و در آنچه بتو گفتم حفظ کن و خلاف
آن مکن هرثمه گوید بخدمت آنحضرت عرض کردم که پناه بخدا میبرم از آنچه بخلاف امر شما عمل نمایم و چون صبح شد مأمون مرا طلبید و گفت که
مولای خود را از من سلام برسان و بگو تو نزد ما بیائی یا ما نزد تو آئیم و چون آنحضرت مرا دید برخاست و بمجلس مأمون آمد چون
مأمون آنرا دید در بر گرفت و پیشانیش را بوسید و آنحضرت را بر دست راست خود بر تخت نشانید و ساعتی با او صحبت داشت پس
غلام را گفت که انگور و انار بیاور من چون این کلمه شنیدم صبرم نماند آهسته آهسته بیرون رفتم و خود را از دیوار انداختم چون کسیکه دیوانه
باشد چون دانه که در تابه حرکت میکند قرار نداشتم تا آنکه شنیدم که امام ع بخانه خود عود نمود بعد از لحظه دیدم که چاکران و غلامان
از پی طبیب از هر طرف میدویدند که ابو الحسن را بیماری عارض شده و مردم در شک بودند من یقین میدانستم که حال چیست و چون صبح
رسید بانگ ناله و فریاد و فغان از خانه آنحضرت برخاست و چون آمدم دیدم که مأمون با گریبان چاک در تعزیت نشسته من گفت
جا برای مفرز کن و مکانی پاکیزه ساز که من مولای ترا غسل دهم گفتم مرا خبر داده و آنچه آنحضرت گفته بود گفتم مأمون گفت تو میدانی
و من منتظر بودم تا آنکه خیمه معهود زده شد چنانچه مامور بر آن بودم در پس خیمه قرار گرفتم و آواز تکبیر و تهلیل میشنیدم و صدای
ظروف و ریختن آب بگوشم میرسید و بوئیکه در کمال خوشی که هرگز بمشام کسی مثل آن بوئیها نخورده بود بمشامم میخورد و مأمون در بلندی
نشسته مرا آواز داد و اعتراض کرد همان جواب شنید و چون خیمه غایب شد مولای خود را کفن کرده بر سر تابوت دیدم و مأمون و
حضار آمده نماز کردند و چون بطرف قبر آمدیم و ظاهر شد که کلنگ بر زمین قادر نشد من گفتم که حضرت بمن فرموده که یک کلنگ بر آن
زمین بزنم تا قبر ظاهر شود مأمون بمن امر کرد که تو در قبر شو و مولای خود را در قبر بخوابان گفتم که امر نموده که صبر کنم تا آبی ظاهر
شود فرو نشیند مردم منتظر بودند که ناگاه آبی از قبر جوشید و تا لب قبر بر گردیدند و ماهی بطول قبر پیدا شد و ساعتی حرکت کرد و
چون آب بزمین فرو نشست ماهی ناپدید شد و چون نعش را بکنار قبر رسانیدیم بی آنکه دست کسی باو برسد خود بدرون قبر رفت و
مأمون حضار را امر نمود و گفت ملوا التراب بایدیکم یعنی بدستها خاک بر قبر بریزید تا پر شود من گفتم حضرت مرا فرموده که کسی خاک نریزد
مأمون گفت وای بر تو پس قبر را که پر خواهد کرد گفتم که قبر خود بخود پر خواهد شد چنانچه باید پس مردم که خاکها برداشته بودند از دست
انداختند و بعد از لحظه قبر بخودی خود پر گشت و مردمان گریه و فغان بسیار کردند و برگشتند و بعد از آن مأمون مرا بخلوت طلبیده
گفت هر چه از مولای خود شنیده بگو گفتم آنچه گفته بود عرض کردم گفت بخدا و رسول ترا قسم میدهم که بغیر از آنچه بمن گفتی هر چه
از وی شنیده بگو گفتم بلی خبر انگور و انار را نیز بمن گفته بود پس دیدم که سرخ شد و سیاه و زرد گشت و غش کرد و در آنحال میگفت
ویل للمأمون من الله و ویل للمأمون من رسوله و ویل للمأمون من علی بن ابیطالب و ویل للمأمون من فاطمه و ویل للمأمون من الحسن

والحسین و یکیک از ائمه را نام میبرد تا بامام رضا ع رسانید و در آخر گفت هذا والله هو الخسران المبین و مکرر این کلام را میگفت و بسر خود میزد و من بر خود ترسیدم و بگوشه رفتم و بعد از زمانی باز مرا طلبید و چون آمدم دیدم چون مستان نشسته است و دو ابیمرتبه که مرا دید گفت ای هرثمه والله که نزد من تو از همه عزیزتر میستی و بخدا اگر بشنوم که این کلام مرا جائی نقل نموده باشی البته ترا هلاک کنم گفتم اگر از من چیزی از این خبر ظاهر شود خون من بر تو حلال است گفت بخدا که از تو راضی نشوم تا قسم بر کتمان او نخوری و عهد و پیمان نکنی پس برو قسم داد و عهد و پیمان از من گرفت و چون پشت کردم شنیدم که میگوید یستخفون من الناس ولا یستخفون من الله تا آخر آیه یعنی از خدا نمیترسند و از خلایق ترسند و خدا در همه حال با ایشانست و هرچه میگویند و میکنند حقتعالی میداند و می بیند و علمش بهمه محیط است **تذنیب** در ذکر بعضی از احادیث که دلالت بر ثواب زیارت حضرت علی بن موسی الرضا ع میکند از انجمله شیخ صدوق رحمه الله در کتاب عرض المجالس باسناد خود از امام محمد تقی ع روایت میکند که آنحضرت فرمود من زار قبر ابی بطوس غفر الله له ما تقدم من ذنبه وما تأخر فاذا کان یوم القیمه نصب منبر رسول الله ص حتی یفرغ الله من حساب عباده یعنی هر که زیارت کند قبر امام رضا را در شهر طوس حقتعالی گناهان گذشته و آینده او را بیامرزد و چون روز قیامت شود منبری در برابر حضرت رسالت ص بجهة او نصب کند تا آنکه حقتعالی تعالی از حساب بندگان خود فارغ گردد و هم در الکتاب کتاب من لا یحضره الفقیه از سرور اولیا علی مرتضی ع مرویست که فرمودند سیقتل رجل من ولدی بارض خراسان بالسم ظلما اسمه اسمی واسم ابیه اسم ابن عمران موسی الا فمن زاره فی غربته غفر الله ذنوبه ما تقدم منها وما تأخر ولو کانت مثل عدد النجوم و قطر الامطار و ورق الاشجار یعنی نزدیکست که مقتول شود مردی از فرزندان من در زمین خراسان بزهر در حالت ظلم که اسم او موافق اسم من باشد و اسم پدر او اسم پدر عمران که موسی باشد هر که زیارت کند او را در غربت او حقسبحانه و تعالی جمیع گناهان گذشته و آینده او را بیامرزد اگرچه گناهان او بعدد ستارگان آسمان و بعدد قطرات باران و بعدد برگ درختان باشد و در همان کتاب از حضرت ابی الحسن بن موسی الرضا ع روایت شده که آنحضرت فرمود که ان بخراسان لبقعة یأتی علیها زمان تصیر مختلف الملائکة فلا یزال فوج ینزل من السماء و فوج یصعد الی ان ینفخ فی الصور فقیل له یا ابن رسول الله و ایة بقعة هذه قال هی ارض طوس وهی والله روضة من ریاض الجنة من زارنی فی تلک البقعة کان کمن زار رسول الله ص وکتب الله تبارک و تعالی بذالک ثواب الف حجة مبرورة والف عمرة مقبولة وکنت انا وآبائی شفعاءه یوم القیمه یعنی بتحقیق که در خراسان بقعه ایست که خواهد آمد بر آن زمانی که آمد و شد ملائکه خواهد بود پس همیشه فوجی از ملائکه از آسمان نزول خواهند کرد و فوجی باسمان خواهند رفت تا روزی که نفخ صور بشود و شخصی بخدمت آنحضرت عرض کرد که یا ابن رسول الله آن کدام بقعه است حضرت فرمود آن بقعه در زمین طوس است والله که آن بقعه روضه ایست از روضات بهشت پس آنحضرت فرمود که هر که مرا زیارت کند در آن بقعه همانست که حضرت رسول الله را زیارت کرده باشد و مینویسد حقسبحانه و تعالی در نامه اعمال او ثواب هزار حج مقبول و هزار عمره مبروره و فردای قیامت من و پدران من شفاعت او خواهیم کرد و در روایات دیگر وارد شده که آنحضرت فرمود من زارنی فی غربتی کتب الله عز و جل له اجر مائة الف شهید ومائة الف حاج ومعتمر ومائة الف مجاهد وحشر فی زمرتنا وجعل فی الدرجات العلی من الجنة رفیقنا یعنی هر که زیارت کند مرا در غربت حقسبحانه و تعالی در نامه عمل او ثواب صد هزار شهید و ثواب صد هزار صدیق می نویسد و ثواب صد هزار حج و صد هزار عمره و ثواب صد هزار جهاد کننده در راه خدا بجهة او ثبت میشود و فردای قیامت در زمره ما محشور خواهد شد و در درجات عالیه بهشت عنبر سرشت رفیق او خواهد بود و در حدیث دیگر آمده که در کتاب حضرت ابی الحسن الرضا ع نوشته بود که ابلغ شیعتی ان زیارتی تعدل عند الله عز وجل الف حجة یعنی این خبر را بشیعیان من برسان که بدرستیکه زیارت من پیش حقسبحانه و تعالی برابر است با ثواب هزار حج محمد بن ابی نصر بزنطی که راوی اینحدیث است میگوید که بخدمت امام محمد تقی ع عرض کردم که ثواب حضرت امام رضا برابر است با هزار حج از برای کسیکه آنحضرت را امام مفترض الطاعه داند و از امام جعفر صادق ع روایت شده که جناب فرمود یقتل حفدتی فی ارض خراسان فی مدینة یقال لها طوس من زاره فیها عارفا بحقه اخذته بیده یوم القیمة وادخلته الجنة وان کان من اهل الکبائر یعنی مقتول خواهد شد نبیره من در زمین خراسان در شهری که آنرا طوس گویند هر که زیارت کند آنرا در آن

زنبه در حالتیکه حق و حرمت او را شناسد و فردای قیامت من دست آنرا خواهم گرفت و داخل بهشت خواهم کرد و اگرچه از اهل معاصی باشد اگر گناه کبیره کرده باشد راوی گوید که بخدمت آنحضرت عرض کردم که فدای تو شوم و ما عرفان حقه شناختن حق آنحضرت کدام است قال یعلم انه امام مفترض الطاعة غریب شهید فرمود بداند که حضرت امام رضا امامیست که واجبست اطاعت او بر خلایق و بداند که آنحضرت غریب و شهید است بعد از آن فرمود من زاره عارفا بحقه اعطاه الله عز وجل اجر سبعین شهیدا ممن استشهد بین یدی رسول الله علی حقیقة یعنی هر که زیارت کند حضرت امام رضا را در حالتیکه حق او را شناسد حقتعالی ثواب هفتاد شهید در یوم عطا فرماید از آن شهیدانیکه در خدمت حضرت رسالت ص شهید شده باشد و در روایت دیگر وارد شده که امام محمد تقی صلوات الله علیه فرمودند که ما زار ابی احد فاصابه اذی من مطر او برد او حر الا حرم الله جسده علی النار یعنی هیچکس زیارت نمیکند پدر مرا پس در آن سفر او را آزاری از جهة باران یا سرما یا گرما برسد مگر آنکه حقتعالی جسد آنرا بر آتش دوزخ حرام میکرداند و در حدیث دیگر وارد شده که حضرت امام رضا فرمود من زارنی علی بعد داری اتیته یوم القیمة فی ثلث مواطن حتی اخلصه من اهوالها اذا تطایرت الکتب یمینا و شمالا و عند الصراط و عند المیزان یعنی هر که مرا زیارت کند روز قیامت سه وقت آنرا در یابم و از اهوال و شداید آن روز خلاصش کنم اول وقتیکه نامها اعمال از چپ و راست بران پاشند دویم وقتیکه در جها بر صراط الغرزده باشد سیم وقتیکه اعمال خلایق را بمیزان سنجند و در روایت دیگر وارد شده که امام موسی کاظم فرمود من زار قبر ولدی علی کان له عند الله عز وجل سبعون حجة مبرورة قال نعم و سبعین الف حجة فقال رب حجة لا تقبل من زاره او بات عنده لیلة کان کمن زار الله فی عرشه قال نعم الحدیث یعنی هر که زیارت کند فرزند من علی را خواهد بود او را نزد حقتعالی ثواب هفتاد حج مقبول راوی گوید که از روی تعجب گفتم ثواب هفتاد حج مقبول خواهد داشت حضرت فرمود آری ثواب هفتاد هزار حج فرمود بسیار حجه باشد که مقبول نشود و ثواب زیارت حضرت امام رضا برابر است با ثواب هفتاد هزار حج مقبول هر که زیارت کند آنحضرت را یا شبی از شبها نزد قبر آنحضرت بعبادت حقتعالی مشغول باشد همانست که حقسبحانه و تعالی را در عرش زیارت نموده باشد از روی تعجب گفت چنانکه حقتعالی را در عرش زیارت کرده حضرت فرمود بلی تمه حدیث از جهة طول ذکر نشد و احادیث در این باب بسیار است و چون ذکر جمیع آنها در این کتاب گنجایش نداشت باین چند حدیث اکتفا نمودن کرده ایم

در بیان معجزات جناب امام محمد تقی علیه السلام

مقصد یازدهم در بیان معجزات گوهر یکتای بحر علم و رشاد ابی جعفر محمد بن علی الجواد ع مشتمل بر بیست هشت معجزه

معجزه اول مرویست که چون حضرت امام رضا ع از دنیا رحلت نمود سالی بر آن گذشت مامون به بغداد در خلافت متمکن شد و امام محمد جواد ع نیز از حوادث زمان و تقلبات دوران در مدینه توطن نتوانست نمود با اهل و عشیره به بغداد آمده در آنجا بسر میبردند اتفاقا روزی مامون بشکار بیرون رفت و امام محمد جواد ع نه ساله بر سر کوچه که اطفال بازی میکردند ایستاده بود که مامون با خدم و حشم رسید اطفال همه گریزان شدند الا آنحضرت که بر جای خود مانده اصلا حرکت نکرد مامون را چشم بر آن حضرت افتاد و از توقف آنحضرت تعجب کرد و گفت ای پسر چرا تو چون دیگران نگریختی فرمود که راه تنگ نبود که از رفتن راه را بر تو وسیع کنم و گناهی بخود را نمی بردم که از تو بترسم و گمان ندارم که بجرم بیکسی آزاری رسانی مامون از کلام او تا خوشش آمد گفت چه نام داری گفت محمد گفت پسر کیستی فرمود پسر علی بن موسی الرضا مامون گریان شده بر امام رضا ع رحمت فرستاد و برفت و تمام راه در این فکر بود تا چون از شهر بیرون رفت بازی بر اید دراجی انداخت باز از نظر او غایب شده و بعد از ساعتی برگشت و ماهی کوچک در منقار داشت مامون از آن متفکر شده آن روز شکار را ترک کرد و بجانب شهر و خانه عود نمود و آن ماهی را در دست داشت و متفکر بود تا آنکه بهمان مکان رسید باز اطفال متفرق شدند و امام بجای خود ماند مامون نزدیک وی آمده از او پرسید که بگو در دست من چیست آنحضرت بالهام ربانی گفت حقتعالی را در میان آسمان و زمین دریائیست و ماهیان کوچک از آن بیرون میآیند و بازهای پادشاهان آنرا صید میکنند و ایشان سلاله نبوت را بآن میازمایند چون این کلام از آن حضرت شنید تعجب نمود و نگاه طولانی بانحضرت کرد و گفت حقا که تو پسر امام رضا ع هستی پس بر بدن او بوسه داد خوشحال شده آنحضرت را بخانه برد و اکرام و انعام نمود و در تعظیم و توقیرش سعی بلیغ مینمود تا آنکه بازدیک حسد عباسیان جوش زده اجتماع کردند و همه یکزبان نزد مامون آمده گفتند ترا

بخدا قسم میدهم که بطریقی که خلفاء راشدین و آباء عظام تو با آل علی سلوک میکردند سلوک میکرده باشی و براهین عزت و دولتی که حقتعالی
بتو بخشانیده بهر دیگران پسندی بلند نگرداند ولیعهدی کردن نو بدر این پسر را عباسیان بمحنتی و الم گرفتار شده بودند
بچه حال داشتند تا آنکه حقتعالی آن مهم را کفایت نمود و از آن غم خلاص شدند زنهار که تازگی بار دیگر آن قسم غمی مثبت و پسر رضا را



الحال بحال خود بگذار مامون در جواب آنجماعت گفت اما آنچه پدران من پیش از من با آل علی کردند قصد ایشان قطع رحم بود و من از آن
پناه بخدا میگیرم و اگر انصاف در بنی عباس میبود یقین میدانستند که آل علی با این امر اولی و انسب است و اما آنچه من با امام رضا کردم
بخدا که پشیمان نیستم و من آنرا بطلب خاطر خود خلافت میدادم و بالحاج رسانیدم قبول نکرد و بولیعهدی من هم راضی نبود و آنچه شدنی
بود شد و اما محبتی که من با پسر او میکنم بجهت فضل و کمال اوست که با وجود صغر سن علمش از همه کس بیشتر است و فضلش از جمیع مردمان
زیاده تر عباسیان گفتند که او در این کم سالی علم از کجا بهم رسیده و با کدام فاضل و دانشمند گفتگو کرده که حال او ظاهر شود اگر خلیفه
در اکرام او تعجیل است باید صبر کند تا او مدتی درس بخواند و علم و فقهی بهم رساند و بعد از آن امر خلیفه است مامون گفت من بحال او شناسا
ترم از شما و علم ایشان لدنی است و کسبی نیست اگر خواهید امتحان کنید تا صدق کلام من بر شما ظاهر شود و ایشان از شنیدن این
سخن بسیار خوش آمده بآن راضی شدند و گفتند امیر المؤمنین خوبست که روزی مقرر کند و از علما کسی را اختیار نماید که از علم و فقه و شریعت
او سئوال کند مامون گفت من فلان روز را مقرر نمودم که اجتماع کنید شما خود از علما هر که را خواهید انتخاب نمائید پس آنجماعت از نزد
مامون بیرون آمدند با شعف تمام در حالتیکه شرط نموده بودند که چون نادانی امام محمد تقی بر خلق ظاهر شود مامون جهرا بیزاری طرف
کند و اگر قضیه برعکس باشد دیگر ایشان را بر خلیفه اعتراضی نباشد پس با یکدیگر نشستند و رایها زدند و در میان علمای عصر یحیی بن اکثم
که در آنوقت قاضی بغداد بود و سرآمد فضلای عصر در علم فقه و حدیث از همه در پیش و اعتبارش از سایر علما در پیش انتخاب نمودند و با او قرار
کردند که در روز موعود بآن امر اقدام نماید پس جمیع علما و اعیان و اهل حل و عقد را طلبیدند و مامون بر تخت حکومت نشسته فرمود
که ابوجعفر محمد بن علی الرضا را طلب کنند و نزدیک خود بجهة آنحضرت مسندی انداختند و چون آنحضرت حاضر شد مامون برخاست و تعظیم
نمود و بجای خودش نشانید بعد از آن یحیی بن اکثم متوجه مامون شده و گفت امیر المؤمنین مرا رخصت میدهد که از ابوجعفر سئوالی کنم مامون
گفت این مجلس از برای همین منعقد شد هر چه خواهی بپرس پس یحیی بن اکثم بجانب امام محمد تقی علیه السلام متوجه شده گفت رخصت میدهی که مسئله
بپرسم حضرت فرمود سل عما شئت یعنی هر چه خواهی سئوال کن یحیی گفت چه میگوئی در باب کسیکه در راه کعبه احرام بسته باشد و صید را بکشد

کفاره آن چه چیز است امام فرمود آیا این مرد در بیرون حرم این صید را کشته یا در درون حرم آیا دانسته این عمل را کرده و علم بحرمتش
داشته یا جاهل بمسئله بوده است و این عمل از وی عمدا صادر شده یا خطا کرده است و آیا این شخص آزاد بوده است یا بنده آیا کوچک
و طفل بوده یا بزرگ و بالغ و آیا بار اول است که این عمل اقدام نموده یا نوبت دیگر نیز این کار کرده است آیا صید او از جمله مرغان
یا جانوران دیگر و آیا صید کوچک است یا بزرگ آیا از این عمل پشیمان بوده یا مشعوف و آیا در شب این صید را کشته یا در روز و یا در
احرام عمره این عمل از او صادر شده یا در احرام حج یحیی را از استماع این سخنان لکنت بر زبان افتاده رنگش متغیر شد و آثار عجز و انکسار
در روی ظاهر گشت و هر چند اهل مجلس انتظار کشیدند که یحیی دیگر حرف زند نتوانست مامون گفت الحمد لله که ظن من خطا نبود و یا نکار
بدران هنوز باشند یا از عقیده خود برگشته باشند بعد از آن مامون متوجه حضرت امام محمد تقی گردید گفت فدای تو شوم اگر آنچه پرسید
یحیی را جواب بیان میکردی مستفید میشدیم حضرت شروع نموده جواب یکیک را بر وجهی بیان نمود که فریاد و آفرین و احسنت
از دوست و دشمن برآمد مامون گفت احسنت یا ابا جعفر احسن الله الیک یعنی نیکو بیانی کردی حقتعالی ترا جزای خیر دهاد و بعد از آن
بخدمت آنحضرت عرض کرد که چنانچه یحیی بن اکثم از تو سئوال کرد تو نیز از وی سئوالی کن فرمود اگر رخصت و رضای خلیفه با آن
مقرون باشد بپرسم و یحیی گفت از وی سئوال کنم یحیی از علاج گفت ذاک الیک جعلت فداک ان عرفت والا استفدنا منک
یعنی اجازت فدای تو شوم بپرس اگر جواب دانم بگویم و الا از شما استفاده میکنیم حضرت فرمود مرا خبر ده از شخصی که صبح بزنی
نگاه کند نظرش بر آن حرام باشد و چون آفتاب بلند شود بر آن حلال شود و چون زوال آفتاب شود باز آن زن بر او حرام شود و چون
بوقت عصر رسد دیگر باره بر او حلال و در غروب آفتاب آن زن بر او حرام شود و در وقت خفتن باز بر او حلال شود و در نصف
شب بر او حرام گردد و چون صبح بر او طالع شود بر او حلال شود و حرمت و حلیت او برابر از چه راه است و چه چیز باعث تحریم
و حلیت خواهد بود و یحیی بن اکثم سر بگریبان فکر فرو برد و پس سر برآورد و گفت لا والله بخدا قسم هر چند که من فکر در این مسئله میکنم جواب
بصواب نمیتوانم یافت و وجه هر یک نمیتوانم دانست اگر افاده نمایند تا یحیی و حضار مستفید شوند منت عظیم خواهد بود حضرت فرمود
این کنیزیست از شخصی نظر بیگانه در اول روز بر او حرام و چون آفتاب بلند شد کنیز را از صاحبش خرید و وقت زوال آفتاب آزادش
کرد بر او حرام گشت و چون وقت عصر در آمد آن زن را بنکاح خواست و بر او حلال شد و در حال غروب ظهار کرد بر او حرام گشت و چون
وقت خفتن کفاره ظهار را داد بر او حلال شد و در نصف شب طلاقش داد بر او حرام گشت و وقت صبح رجوع نمود بر او حلال شد
پس مامون رو بجانب حضار کرده گفت شما را بخدا قسم میدهم که در میان خود کسی را گمان دارید که این جواب و سئوال چنانکه شنیدید بیان
تواند کرد گفتند بخدا قسم که چنین کسی گمان نداریم پس گفت وای بر شما که حق اهل بیت چنانچه باید نمیدانید ایشان از اهل بیتی اند که
حقتعالی ایشان را بر آنچه دیده دیده نمی بیند از میان خلق برگزیده و عطا نموده و کمی سن و سال ایشان را از فضل و کمال مانع نمیشود و شنیده
که رسول خدا اول امیر المؤمنین علی بن ابیطالب را دعوت کرده افتتاح بدعوت او نموده و حال آنکه علی در آنوقت ده ساله بود و بغیر
از آن هیچ طفل را باسلام نخوانده و حسن و حسین هر یک عمر شریفشان از شش سال کمتر بود و مبایعت نمودند در حالیکه با مردم
بیعت نمود و هیچ طفل دیگر بیعت نکرد و بموجب آیه ذریة بعضها من بعض همه در یکحال اند و در آخر ایشان حکم اولین جاری است حضار همه
یکبار گفتند صدقت والله یا امیر المؤمنین مامون چون دید که عباسیان را دیگر مجال انکار نماند خطاب بامام محمد تقی نموده گفت یا
ابا جعفر دختر مرا بزنی قبول میکنی و اگر چه جمعی را خوش نیاید حضرت سر در پیش انداخت و چون دید که او ساکت گفت برخیز و از برای
خود خطبه بخوان حضرت برخاست که خطبه بخواند مامون گفت جعلت فداک انی رضیتک لنفسی فقد رضیتک لنفسی و انا مزوجک ابنتی
ام الفضل پس امام علیه السلام خطبه باینطریق بخواند الحمد لله اقرارا بنعمته ولا اله الا الله اخلاصا بربوبیته وصلی الله علی سیدنا بریته و علی الاصفیاء
من عترته اما بعد فقد کان من فضل الله علی الانام ان اغناهم بالحلال عن الحرام فقال سبحانه و تعالی وانکحوا الایامی منکم والصالحین
من عبادکم و امائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله والله واسع علیم ثم ان محمد بن موسی یخطب ام الفضل بنت المامون و قد بذل
لها من الصداق مهر جدته فاطمة بنت محمد و هو خمسمائة درهم جیاد فهل زوجتنی یا امیر المؤمنین علی هذا الصداق المذکور پس مامون

گفت نعم زوجتک یا ابا جعفر ام الفضل علی الصداق المذکور فقل قبلت النکاح و ابو جعفر علیه السلام فرمود قبلت ذالک و رضیت به بعد از آن سوره نجح
خواندند و اول خانها بوی خوش آوردند و خواص و عوام را خوشبو ساختند و بعد از آن سفره انداختند و چون طعام خورده شد امر نمود
که متفرق شوند و باز دیگر تهنیت و مبارکباد امام محمد تقی آمدند و روز دیگر مردم از خواص و عوام بمبارکباد امام علیه السلام آمدند و مامون بیرون
آمد و نشست و امر و نهی نمود که طبقهای نقره را که تمام پر از گلولها بود که از مشک و زعفران ترتیب داده بودند و در میان هر
گلوله رقعه تعبیه کرده بود که در آن رقعه باغی یا خانه نوشته بود نثار ابو جعفر کردند تا هر که آن رقعه بدست افتد صاحب ملکی و مالی شود و
این مخصوص خواص بود و بعد از آن بدرهای زر و جواهر بر قواد و حجاب بخش کردند بعد از آن عوام الناس را عطاها نمودند و خلعتها
دادند و از کافه خلایق بغداد کسی نماند که از آن فیض محروم بوده باشد و تا مامون در قید حیات بود امام محمد تقی علیه السلام معزز و مکرم بود و روایت
نموده اند که یکبار ام الفضل شکایت شوهر به پدر نوشت که کنیزان خاصه دارد و فلانه را متعه کرده است و با من چنین کرده
و چنان گفته مامون در جواب دختر نوشت که من ترا با آن نداده بودم که حلالی را بر او حرام گردانم و هر چه میکند او میداند و اگر بار
دیگر شکوه او میکنی یا مینویسی حکم بقتلت خواهم کرد و نثار چیزی از تو سر زند که از آن ملالی بآن حضرت رسد **معجزه دویم**
محمد بن میمون روایت میکند که روزی در مکه بخدمت امام رضا علیه السلام رفتم پیش از آنکه آنحضرت بخراسان رود گفتم یا ابن رسول الله
اراده سفر مدینه دارم مکتوبی به پسرت ابی جعفر بنویس تا با خود بمدینه برم حضرت تبسم فرمود و بعد از آن مکتوبی نوشت و تسلیم
من نمود من متوجه راه شدم و بعد از قطع منازل بمدینه مشرفه رسیدم خادم مرا بر در سرای امام رضا دیدم گفتم مخدوم زاده
مرا یعنی ابا جعفر محمد تقی را بیرون آر تا بدیدار او فایض و مشرف گردیم خادم رفت و آن دریگانه را از صدف مهد برداشته
بیرون آورد و در مصابیح القلوب ذکر شده که در آنوقت از سن شریف آنحضرت یکسال و چهار ماه گذشته بود محمد گوید که چون به
نزدیک شاهزاده رسیدم سلام کردم آن غنچه چمن جلالت جواب داد و بعد از رد سلام جواب گفت یا محمد حال تو چیست و در آن ایام
چشم را علتی دریافته بود که چیزی نمیدیدم گفتم یا ابن رسول الله چشمم نابینا شده گفت یا محمد نزدیک من آی چون نزدیک آن
حضرت رفتم کتابت را بخادم دادم حضرت اشاره فرمود تا خادم مکتوب را گشود و پیش آنحضرت داشت تا آنحضرت کتاب را خواند و بعد
از خواندن گفت یا محمد نزدیکتر آی چون نزدیکتر رفتم دست مبارک بر چشم من کشید برکت آنحضرت چشم من روشن گردید پس دست و
پاهای شاهزاده را بوسیدم و از آن روز روشنی چشم خود را روز بروز زیاد میدیدم الحمد لله رب العالمین **معجزه سیم** محمد بن
ابراهیم جعفری از حکیمه خاتون دختر امام رضا علیه السلام روایت میکند که آنسیده فرمود در آنوقت که برادرم محمد تقی بجوار رحمت الهی منتقل
شده بود روزی بخانه ام الفضل دختر مامون الرشید که در حباله نکاح برادرم بود رفتم بنابر مصلحتی که داشتم زمانی ام الفضل با من
مجالست نمود و حکایات از فضل و کرامت برادرم محمد تقی میگفت و من نیز از اوصاف حمیده و خصال پسندیده آنحضرت سخنان
میگفتم و با یکدیگر بیان کرم و خلق و علم و مروت و شجاعت و حلم آنحضرت میکردیم ام الفضل در اثنای حکایت گفت یا حکیمه خبر
دهم ترا به چیزی که از این عجیب تر امری و غریب تر حکایتی نشنیده باشی گفتم آن چیست بیان کن ام الفضل گفت آنحضرت از زنان
جمیله میل تمام بود و اما کنیزان خوش صورت نگاه میداشت و زنان متعدد بحباله نکاح خود در میآورد و مرا از این امور مکروه
مینمود تا وقتیکه از صبر کردن بتنگ آمدم و نزد پدر خود مامون الرشید رفتم و شکایت بسیار و گریهای بیشمار کردم و حال
خود را اظهار نمودم پدرم گفت ای دختر ترا بخدا قسم میدهم که بر امثال این نوع وقایع تحمل کنی و آزار محمد جواد ندهی که او فرزند
رسول الله است و از جمیع معارف و حقایق آگاه بسبب تزویج زنی دیگر یا خریدن کنیزی با او مضایقه نتوان کرد پس من بعد از
پاس از خانه خلیفه بیرون آمدم و بعد از آن بر آن حالات صبر میکردم و متفکر بودم که ناگاه زنی بحسن و جمال آراسته و بکمال
لطافت و ظرافت پیراسته بخانه من درآمد توقیر و تعظیم او کردم و او را در نزدیک خود نشاندم و تجسس احوال او میکردم و میخواستم
که آنرا زود از منزل خود رخصت کنم که مبادا محمد جواد را نظر بر او افتد و آنرا در حباله خود درآورد و بسیار از این معنی خایف بودم
ناگاه در اثنای مجالست و مصاحبت از و پرسیدم که ترا شوهری هست الجمیله گفت بلی من حلیله ابی جعفرم و از اولاد عمار یاسر

گفتم کدام ابی جعفر محمد بن علی موسی الرضا چون این سخن از و شنیدم خود را مالک نفس خود ندیدم و چنان متغیر گردیدم که طاقت نشستن در مجلس
نداشتم در ساعت نزد پدرم مامون خلیفه رفتم دیدم که خلیفه از شراب مست گردیده و در بستر خود خوابیده و چون نزدیک او رفتم چشم
باز کرد و با من سخن آغاز کرد گفتم ای پدر محمد جواد مرا بغایت خوار دارد و از مراتب بی اعتباری من دقیقه فرو نمیگذارد و دشنام بمن
و تو میدهد و نسبت به بنی عباس لعنت میکند پدرم چون این حکایت شنید و بر احوال من مطلع گردید بنابر آنکه مست و بیخود بود از فشار
غیظ و خشم نمود چون غضب و اشتداد یافت از کمال بیتابی شمشیر برکشید و بجانب خانه محمد جواد شتافت و گفت بخدا قسم که بعد
ساعت حیات او را بتیغ بیدریغ خراب گردانم و سر و ریش او را بخون خضاب کنم چون خلیفه را چنین خشمناک دیدم از گفته خود
نادم و پشیمان گردیدم تا چون علاجی بر دفع این امر نداشتم پشت حق بار گذاشتم و از عقب مامون بیامدم تا بخانه محمد جواد درآمدم و با خود
گفتم ببینم که با او چه خواهد کرد دیدم که محمد علی جواد در بستر خود تکیه کرده بود اول مرتبه که مامون رسید تیغ کشیده بر حلقش نهاد و
قطع کرد و بعد از آن چند ضرب متعدد بر او زد و او را پاره پاره کرد و من با یاسر خادم با هم ایستاده بودیم و مامون الرشید
در آنوقت مانند شتر مست کف بدهن آورده بود و هیچکس از آن امر شنیع منع نمیتوانست نمود پس آن شب بمنزل خلیفه آمدم
و تا صبح از این حسرت واندوه خواب نکردم و بعد از صبح نزد خلیفه آمدم گفتم آنچه دیدم میگویم دیدم که هشیار شده و نماز صبح
میگذارد و چون نماز تمام شد پیش آمدم و گفتم یا امیر المؤمنین آیا میدانی که امشب چه کردی گفت بخدا قسم که نمیدانم وای بر تو مگر
امر قبیح از من صادر شده گفتم بلی شمشیر برگرفتی و بخانه محمد جواد رفتی او در بستر خود در خواب بود که او را بشمشیر پاره پاره ساختی و دم
شمشیر بر حلقش نهادی و مانند گوسفند ذبحش نمودی گفت وای بر تو ای دختر چه میگوئی پس یاسر را آواز داد و گفت این ملعونه
چه میگوید یاسر گفت راست میگوید من و او هر دو ایستاده بودیم که این امر واقع شد و آنچه خبر میدهیم صدق است مامون گفت ای
فضیحت کردی ای یاسر برو و زود خبر آنحضرت را بمن رسان پس یاسر بسرعت تمام رفت و خبر محمد بن علی الرضا را تحقیق نموده و بمجلس
خلیفه آمد و گفت یا امیر المؤمنین بشارت باد ترا که محمد بن علی بن موسی الرضا را در کمال صحت و عافیت دیدم نشسته و مسواک
میکرد و چون از این حال بغایت متعجب شدم و خواستم که معلوم کنم که بر بدنش اثر ضربت هست یا نه گفتم یا ابن رسول الله میخواهم که
بمن عطا فرمائی تا بمنزله حرز من باشد و برکت آن از آفت محفوظ مانم فرمود اگر خواهی ترا لباس فاخر بدهم گفتم یا ابن رسول الله بجز از
این پیرهن که ملاصق بدن مبارک است نمیخواهم پس آنحضرت پیرهن را از تن برکشید و بمن بخشید و چون نظر بدن مبارکش کردم
مطلقا اثر جراحت در بدنش ندیدم و چون مامون این سخن را از یاسر شنید بغایت متعجب گردید و سجده شکر بجای آورد و دو هزار
دینار باین بشارت بیاسر عطا نمود و گفت شکر خدا را که مرا بخون این هاشمی مبتلا نکرد و بعد از آن گفت ای یاسر من از آمدن این
ملعونه خبر دارم اما از رفتن بخانه محمد بن علی الرضا خبر ندارم یاسر گفت یا امیر المؤمنین سوگند بخدا که از خانه بیرون نیامدی الا
بعد از آنکه محمد بن علی را بشمشیر پاره پاره کرده بودی و مانند شتر مست کف برآوردی بدهن و کسی را قوت نصیحت تو نبود پس
مامون خلیفه متوجه من شده و گفت اگر من بعد از محمد بن علی شکایت کنی بخدا قسم که ترا بقتل میآورم بعد از آن یاسر را
با هزار دینار بخدمت محمد بن علی فرستاد و از آنحضرت التماس نمود که بمجلس آنحضرت حاضر شود و بنی هاشم و اشراف را نیز بمجلس
خود طلب بندد و گفت ای یاسر چون بخدمت محمد جواد برسی سلام مرا برسان و بکمال توقیر و احترام بجای آور و بنی هاشم را با او
همراه نزد من رسان پس یاسر بنابر فرموده خلیفه احضار بنی هاشم نموده بدر خانه محمد بن علی جمع کرد و بمجلس محمد بن علی درآمد و
سلام خلیفه را رسانید و التماس خلیفه را معروض گردانید گفت ای یاسر در میان ما و خلیفه قرار داد معمول و معهود بود
که با من اظهار نمود یاسر گفت یا ابن رسول الله محل عبادت بنت بر روح آباء عظام تو بر تو سوگند که امروز آنچه گذشته یاد نکنی
و این خطا را از وی درگذرانی زیرا که آنوقت خلیفه مر عقل بالتمام زایل شده بود و از روی اختیار این امر از وی صادر نشد
پس آنحضرت با بنی هاشم و اشراف سوار شدند و بمجلس خلیفه درآمدند و چون خلیفه را نظر بر محمد بن علی افتاد از جای خود برخاست
و استقبال نمود و او را در برگرفت و میان هر دو چشمش را بوسید و بجای خود نشانید و گفت ای مردمان بگریان مرا با بو جعفر

محمد بن علی گذارید اهل مجلس بالتمام بیرون رفتند پس گفت یا ابن عم التماس من بحضرت شما آنستکه اگر بدون جهت بار از من نسبت
بتو بی ادبی واقع شده باشد مرا معذور دارید و اگر غباری از من بخاطر نشسته باشد آب حلم فرو نشانید پس ابوجعفر ع فرمود که خلیفه
ترا نصیحت میکنم والتماس دارم که آنرا قبول کنی مامون گفت آنچه را که بخاطر رسیده اظهار کن و اگر از من زلتی صادر شده باشد
بیان فرمای ابوجعفر گفت ترا نصیحت میکنم ترک شراب و از صحبت تو دور میکردانم مامون گفت روح پسر عمت فدای تو باد
قبول کردم من بعد مرتکب این امر قبیح نشوم و از این فعل شنیع دور باشم بعد از آن حضرت حرزی بجهة او نوشت و باو گفت که
حرز دیشب این بود که از آن زخمهای تو بمن ضرری نرسید و مامون ملعون تا زنده بود از برکت آن دعا از جمیع بلاها محفوظ
ماند و برکت آن دعا چندین شهر را مفتوح ساخت و ما آن دعا را در کتاب مفتاح المهمات ایراد نموده هر که خواهد از آن کتاب طلب نماید

معجزه چهارم مرویستکه روزی حضرت امام محمد تقی ع در مسجد نشسته بود که مرد پیری از در درآمد و گفت یا امام صد
جان من فدای تو باد صد سال عمر کرده ام و از ثمره شجره عمر بجز یکفرزند دیگر هیچ ندارم امروز والی شهر آنرا گرفته میخواهد که
او را از کوه بیندازد حضرت فرمود که تقصیر پسر تو چیست گفت نزد والی گفته اند که از جمله دوستان محمد و علیست و تولا
و محبت با فرزندان ایشان دارد حضرت فرمود از من چه میخواهی گفت یا امام پسر دیگر ندارم و صبر و مفارقت او نمیتوانم
کرد حضرت فرمود که آنرا بخدا بسپار و چون این سخن از امام ع شنید قطع امید از فرزند خود نمود و بیرون آمد بخانه رفت و
آمرد پیره زنی داشت که مادر آن پسر بود احوال فرزند خود پرسید مرد تمامی احوال را باو نقل کرد و گفت بخدمت امام محمد تقی ع
رفتم این واقعه را بعرض آنحضرت رسانیدم آنحضرت درباب خلاصی پسر چیزی نگفت که باعث امیدواری ما باشد مادر از استماع
این سخنان فریاد و فغان برآورد و خود را بر زمین زد و مدهوش گردید و چون بهوش آمد نوبت دیگر احوال را پرسید که فرزند
من چه شد و یکبار رفت و باز بیهوش شد پس تمامی مردان و زنان آن محله جمعیت نموده ایشان را تسلی مینمودند و دلداری
میکردند اما چون پسر را بسر کوه بردند که بیندازند پسر شروع در گریه و زاری نمود و از حضرت امام محمد تقی و آباء معصوم او امداد استمداد
و گفت یا امیرالمؤمنین و امام المتقین علی بن ابیطالب بدوستی تو و اولاد تو مرا میکشند و من میدانم که هر که را بمحبت شما بکشند
درجه شهید دارد و اما پدر و مادر پیری دارم که ایشان را کسی نیست که یکدم آب بدهد و متکفل خدمات ضروری ایشان گردد و
از کسب و عمل مانده اند و برادر مرگ گشته اند و تاب این مصیبت ندارند بحق تو و ولایت امام زمان امام محمد تقی ع که مرا از این ورطه
خلاصی ده هنوز در این سخن بود که ناگاه دو تن از هوا پیدا شدند و گفتند ای پسر چه واقع شده که گریه و اضطراب میکنی پسر احوالات
خود را بالتمام بیان نمود چون سخن پسر تمام شد از آن دو تن یکی دست دراز کرد و کمرگاه آن پسر را بگرفت و از زمین در ربود و از
هوا ناپدید گشت و آن دیگر دست دراز کرد و والی شهر مدینه را برداشت و بجای پسر نگاه داشت تا آنرا بینداختند و والی هر چند
فریاد میکرد که من والی شهر مدینه ام موکلان از وی نمیشنیدند زیرا که بقدرت حقتعالی و معجزه امام محمد تقی ع صورت منقلب بصورت
پسر شده بود و بعینه لباس پسر را در تن والی دیدند پس خواهی نخواهی والی را از کوه انداختند بنحوی که پاره پاره شد بعد از آن آن
دو تن پسر را برداشته خدمت حضرت امام محمد تقی آوردند حضرت بر سجاده عبادت نشسته بود که آن دو تن درآمدند و سلام کردند و پسر را
بخدمت آنحضرت آورده شرف ملازمت آنسرور را ادراک نموده حضرت گفت جزاکم الله خیرا ای فرشتگان باید که هر جا دوستی از دوستان
ما را که در مهلکه گرفتار باشد اعانت و همراهی نموده ایشان را از بلاها و محنتها نجات دهید فرشتگان گفتند ما سه هزار فرشته ایم که از نور
ولایت آبای کرام شما آفریده شده ایم و کار ما اینست که در هر جای از عالم که دوستی از دوستان شما را رنجی یا آفتی روی دهد ما بمدد
او حاضر و در نسبت او کوشیم پس فرشتگان آنحضرت را دعا کرده متوجه آسمان شدند بعد از آن حضرت بپسر فرمود که الحال بخانه
خود مراجعت کن که پدر و مادرت بمصیبت تو مشغولند پس آنحضرت را دعا کرده متوجه خانه خود شده چون بدر خانه خود رسید آواز گریه
و زاری شنید پس اندرون خانه داخل شد پدر و مادر خود را دید که جامها چاک کرده و روها خراشیده و در میان خاک و گل
در عزای او نشسته و چون ایشان فرزند خود را زنده دیدند تعجب نموده از کمال فرح و خوشدلی بیهوش شدند و چون بهوش آمدند

پسر او را در کنار گرفتند و شادی میکردند و حمد و ثنای واجب الوجود را بجا می آوردند بعد از آن از پسر پرسیدند پسر تمامی حالات
گذشته را بجهة ایشان نقل نمود و ایشان را محبت تمام بامام محمد تقی ع و سایر اهل بیت معصومین ع افزود می خوشا حال جمعی از شیعیان
که در زمان حضور هر یک از ائمه معصومین ع هر کدام از ایشان را هر نوع غمی و المی یا کربی که روی مینمود بمجرد توسل بجناب مقدس
ایشان بالکلیه رفع مهمات و المهای ایشان میشده و دردهای ظاهر و باطن ایشان بصحت و سرور میگردیده نقلست که سیدی
از سادات مدینه را بکنیزی میل بهم رسید چنانچه قرار و آرام نداشت و قدرت بر قیمت کنیز هم نداشت روزی بخدمت امام محمد تقی ع
آمده عرض کرده حال خود را حضرت هیچ نفرمود و روز دیگر آن سید شنید که آن کنیز را فروخته اند از استماع این خبر بسیار مضطرب گردید
و گریه و زاری آغاز نمود و بیتابانه بخدمت آنحضرت ع آمد و شرح حال و خواهش خود را بخدمت حضرت عرض کرد حضرت فرمود بیا تا بجهة
سیر باغی که در این حوالی داریم برویم شاید که ساعتی باین باغ مشغول شوی و غمی از دل بیرون کنی پس در خدمت آنحضرت متوجه
سیر باغ گردیدند چون بدر باغ رسیدند حضرت دید که گریه بر آن سید زور آورده است از وی پرسید که اگر میدانستی که آن کنیز را که خریده
برای تو علاجی میکردم سید را از کمال غم و الم گلوگیر شده بود جواب نتوانست داد پس حضرت سایر رفقا را امر فرمود که بیا در این
باغ توقف کنید تا من بیایم بعد از آن دست سید را گرفته باتفاق داخل آن باغ شدند سید باغی دید در کمال خرمی و صفا
و نهایت وسعت و گشادگی و عمارات بسیار که فرشهای بسیار پاکیزه در آن گسترده اند و کنیزی در کمال زیور و زینت در کمال حسن
و بهجت در کنجی از آن عمارت نشسته و سید از دیدن آن کنیز چشمهای خود را گرفت حضرت فرمود چشم باز کن که تو با این کنیز محرمی
و او ترا محرم است سید چون درست ملاحظه نمود مطلوب خود را دید بسیار تعجب نمود و متحیر گردید و نمیداند که آنچه می بیند بخوابست
یا به بیداری پس حضرت آنرا بحجره دیگر برد که جمیع ما یحتاج از ماکول و مشروب در آنجا مهیا بود بعد از آن حضرت فرمود که این باغ و
این کنیز و آنچه در آنست همه بتو تعلق دارد و آن سید را وداع کرده بخانه خود تشریف ارزانی داشت و آن سید در آن عیش و عشرت گذرانید

معجزه پنجم علی بن خالد روایت میکند که روزی در سامره بودم شنیدم که شخصی را ابغر نموده محمد بن عبدالملک الزیات از
حدود شام آورده اند محبوس کرده اند با خود گفتم بروم و بر احوال او نیز مطلع شوم که از کجا است و در این دیار محبوس چرا است بدان
حدود که محبوس بود آمدم و با دربانان ملایمت و ملاطفت نمودم مرا بدیدن آن محبوس رخصت دادند چون در آمدم شخصی دیدم
نشسته و بقیدهای آهن دست و پایش بسته چون با او مکالمه و مجالست نمودم آنرا مردی در کمال فهم و ذکا و در غایت شعور و
فطانت دیدم و بسی سخنان خوب و روایات مرغوب از آن شنیدم پس تفحص احوالش نمودم گفت مسکن من در شام است و در
آنجا موضعی است که سر امام حسین ع چند روز در آن مقام گذاشته بودند در اس الحسین ع معروفست آنجا میبودم و بعبادت الهی اشتغال
مینمودم شبی روی بمحراب و جا نشسته بودم و ذکری میکردم که ناگاه شخصی پیش من حاضر شد و در نهایت وجاهت مرا از
دیدن او دهشت تمام روی نمود و نظر بجانب او میکردم تا شاید مرا معلوم گردد که این چه کس است چون نگاه من بطول کشید گفت
برخیز و همراه من بیا برخاستم و با آنجوان همراه شدم مرا اندک راهی برد و چون نظر کردم خود را در مسجد کوفه دیدم و آن جوان بنماز
ایستاده من در عقبش رفتم نیز نماز کردم بعد از آن از مسجد کوفه بیرون آمده متوجه بادیه گردید و چون اندکی دیگر قطع کردم ناگاه خود را
در مسجد رسول الله ص دیدم آنجوان پیش رفت و بر حضرت رسالت ص سلام کرده زیارت نمود و نماز زیارت بجای آورد و من نیز در
سلام و زیارت و نماز متابعت او کردم پس از آنجا بیرون آمد من از عقبش رفتم ناگاه بمکه معظمه خود را یافتم پس طواف خانه کردم و با او هم
طواف کردم بعد از آن بیرون آمد و اندکی راه رفت ناگاه خود را در شام در مکان عبادت خود یافتم و آن شخص از نظر من غایب گردید
بغایت از آنحال متعجب شدم چون یکسال از این واقعه بگذشت باز همان شخص حاضر شد و مرا با خود برد بسیار خوشحال شدم و همان طریق را
همراه خود برد مثل سال اول پس در اماکن متبرکه مذکوره با او عبادت کردم و چون بشام رسیدیم دانستم که از من اراده مفارقت دارد
گفتم بآنخدائیکه این مقدار ترا قوت و قدرت داده که نام خود را بمن بگوئی فرمود منم محمد بن علی بن موسی الرضا ابن جعفر بن محمد الباقر
بعد از آن روزی این حکایت را بمردی نقل کردم که مرا وقتی چنین و چنین حالتی روی نمود آن مرد قصه را بتمامی بمحمد بن عبدالملک الزیات که

کہ الحال در انجا و والی است نقل نمود و والی حبیر الطلب من فرستاد و مرا از شام مقید و محبوس در این مقام آورده و نمیدانم که با من چه
خیال دارد گفتم اگر اجازت دهی من قصه را بمحمد بن عبد الملک عرض کنم شاید که سبب استخلاص تو گردد گفت تو بنویس شاید صلاح حق چنین
بگوی بعد از نیت ربانی در داده و منتظر قضای سبحانی ام علی بن خالد گوید که کتابتی بمحمد بن عبد الملک نوشته قصه آن را شرح
داده محمد بن عبد الملک در پشت مکتوب من نوشت که آنکسیکه او را از شام بکوفه و مدینه برده و بشام مراجعت فرموده هم او باید
این محبوس را خلاص کند چون خشونت و عداوت والی را بشناختم بسیار محزون و اندوهناک شدم و بر احوال آن مرد صالح
گریستم روز دیگر بجانب حبس رفتم تا آن مرد را ببینم و از کیفیت حالش خبردار گردم دیدم که جماعتی از پاسبانان جمع شده اند و جمیع متحیر
و متحیر اند گفتم شما را چه حال است که چنین حیران مانده اید گفتند شخصی در حبس بود و والی در محافظت او بسیار اهتمام مینمود دیشب مفقود شده
شکافته دیدیم و نه در را شکسته یافتیم الحال آن مرد پیدا نیست و اثری از زنجیر او و از هیچ راهی هویدا نه علی بن خالد گوید قبل از اطلاع بر این احوال
زیدی بودم و چون این حکایت را از ایشان شنیدم و مانند این امر عجیب را معاینه دیدم دانستم که از الطاف محمد بن علی الجواد بوده است که آن مرد محبوس
خلاصی یافته پس در ساعت اقرار بحقیقت ائمه اطهار ع کردم و از مخالفان ایشان بیزار گشتم **معجزه ششم** ابو الصلت هروی
روایت میکند که بعد از آنکه امام رضا ع برحمت الهی واصل گردید مامون مرا طلبید و گفت آن کلامی که حضرت امام رضا بتو داده
مرا تعلیم کن من هر چند فکر کردم بیادم نیامد قسم خوردم که مرا فراموش شده تصدیق من نکرد و امر بحبس من نموده مدتی در حبس
بماندم و کار بر من تنگ شد تا آنکه گفتم خدایا بحق محمد و آل محمد که مرا فرجی کرامت کن و از این حبس خلاصی ده پس دعا مستجاب شده
امام محمد تقی ع را دیدم که حاضر شد و گفت ای ابو الصلت دلتنگ شدی گفتم ای والله فرمود برخیز و دست بر زنجیرهای من زد دیدم
که زنجیرها از هم ریختند و دست مرا گرفت و از زندان بیرون آورد و زندانیان و غلامان و خدمه مامون مرا میدیدند و هیچکس
با من حرف نمیزد تا از آن خانه بیرون آمدم حضرت بمن گفت برو در امان خدا که مامون دیگر ترا نخواهد دید و تو نیز او را نخواهی دید
و تا زنده بودم مامون مرا ندید و فکر من نیفتاد **معجزه هفتم** قاسم بن محسن روایت میکند که در میان مکه و مدینه در منزلی اعرابی گرسنه
را دیدم و نانی باو دادم و چون رفت بادی بسیار عجیب بهم رسید و عمامه مرا برد و چون ندیدم که کجا برد چون بمدینه آمدم و بخدمت امام
محمد تقی ع رسیدم بی آنکه حرفی از و بگویم فرمود ای قاسم عمامه ترا باد برد گفتم بلی یا ابن رسول الله بغلام اشاره نمود که عمامه قاسم را بیار
چون آورد عمامه من بود پرسیدم که یا ابن رسول الله این عمامه بدست شما چون افتاد در این راه دور و دراز فرمود که چون در آن منزل
بان اعرابی تصدق نمودی حقتعالی بموجب ان الله لا یضیع اجر المحسنین عمامه ترا بتو رد نمود **معجزه هشتم** اسمعیل بن عباس
هاشمی روایت میکند که روز عیدی بسلام حضرت امام محمد تقی ع رفتم و از تنگی معاش شکوه نمودم حضرت گوشه جانماز خود را برداشته
دست مبارک بخاک زد و از انجا شمشی طلا بیرون آورده بمن داد و چون ببازار فرستادم شانزده مثقال بود و قیمت آن را از احتیاج
نمودی مدتی صرف نمودم **معجزه نهم** معقل بن اسمع روایت میکند که روزی در خدمت امام محمد تقی ع بودم آنحضرت را دیدم که
دست مبارک بر برگ زیتون مالید بدست من داد چون نگاه کردم طلای بغش بسیار خوب شده بود پس آن را ببازار بردم و خرج
کردم و از آن طلا نفع بسیار بمن رسید که همه را صرف محتاجان خود نمودم **معجزه دهم** عبدالله بن محمد بن زید روایت میکند
که روزی در خدمت امام محمد تقی ع بودم دیدم که کاسه چینی پیش آنحضرت بود فرمود یا عبدالله میخواهی که از عجایب و خوارق عادات
چیزی مشاهده کنی گفتم بلی یا ابن رسول الله پس آنحضرت دست مبارک بجانب کاسه دراز کرد فی الحال آن کاسه را دیدم که بگداخت
و آب شد نوبت دیگر دست مبارک دراز کرد باز کاسه شد چنانکه اول بود من گفتم یا ابن رسول الله این از عجایبات معجزاتست
که حقتعالی مخصوص شما گردانیده است گفت بلی **معجزه یازدهم** ابو سلیمان از صالح بن محمد بن داود روایت میکند
که او گفت در آنوقت که حضرت امام محمد تقی ع در نواحی شام باستقبال مامون خلیفه میرفت فرموده بود که دم اسب را بجانب
بسته نمودند چنانچه در وقت زمستان بادرانی که آب و گل بسیار میباشد چنان کنند بعضی از مردمان چون دم اسب آنحضرت را
بسته دیدند گفتند بخوانی هاشمی سواری بینند که در ایام تابستان بی آنکه آبی یا گلی باشد دم اسب را بسته است راوی

گوید چون اندک راهی رفتیم از جاده دور افتادیم و راه گم کردیم عبور ما بمکانی واقع شد که لاعلاج در میان گل و لای آب بسیار مرور
میبایست نمود چون از میان آب و گل بیرون آمدیم جامه‌های رفقا فاسد و آلوده آب و گل شده بود و دامن اطهر آنحضرت از آلودگیها
پاک بود مطلقا از آن آب و گل بجامه اش نرسیده بود در رفقا دانستند که ظاهر و پنهان نزد آنحضرت مساوی و یکسان است و سخنان
بی ادبانه نسبت بان حضرت گفتن سبب خذلان و وصول بدرگاه بیزاریست **معجزه دوازدهم** محمد بن سهل بن یسع روایت
میکند که در ایامیکه مجاور مکه معظمه بودم وقتی متوجه مدینه مشرفه شدم و در آن وقت ابو جعفر ثانی یعنی امام محمد تقی ع در مدینه بود به
مجلس شریفش آمدم و اراده کردم که از آن حضرت پیراهن مبارکش طلب نمایم و آن را کفن خود سازم و در آن ایام فرصت
نشد که پیراهن را از آن حضرت طلب کنم تا زمانیکه آن حضرت را وداع کردم و بمسجد در آمدم و رقعه مشتمل بر طلب پیراهن نوشتم و با
خود گفتم استخاره کنم بعد از آن مکتوب را بخدمت آنحضرت ارسال دارم پس دو رکعت نماز گذاردم و مکرر این کار کردم و مطلقا
رخصت نیافتم گفتم این نوبت استخاره کنم اگر نیک نیاید مکتوب را پاره کنم این دفعه نیز نیکو نیامد رقعه را پاره کردم و از مدینه بیرون
آمدم و هنوز بمکه نرسیده بودم که قافله از عقب از مدینه رسید دیدم شخصی را که از قطارهای شتر بیرون آمد و سئوال
کرد که آیا محمد بن سهل قمی کیست من پیش آمدم پرسیدم که محمد بن سهل توئی گفتم بلی گفت مولای تو امام محمد تقی این امانت را بجهة
تو فرستاده چون مشاهده کردم پیراهن آنحضرت در مندیلی پیچیده بود از وی گرفتم و خدا را شکر کردم احمد بن محمد بن عیسی روایت
میکند که در آن اوقات از قضا محمد بن سهل فوت شد و بهمان جامه کفنش کردم **معجزه سیزدهم** عمران بن محمد اشعری
گوید روزی بمجلس شریف حضرت امام محمد تقی ع در آمدم و بعد از حصول مقاصد خود گفتم یا ابن رسول الله در آن وقت که از عزیمت
متوجه خدمت تو بودم ام الحسن سلام بخدمت شما ارسال داشت و پیراهن مبارک ترا جهة کفن خود طلب کرد فرمود
ای عمران ام الحسن از پیراهن من مستغنی گردید عمران گوید من مضمون این سخن را نفهمیدم و از مجلس بیرون آمدم و متوجه دیار
خود گردیدم و هنوز بمنزل خود نرسیده بودم که خبر فوت ام الحسن را شنیدم که گفتند قبل از آمدن تو بیست و سیزده روز
از این دار فنا رحلت نمود **معجزه چهاردهم** ابو هاشم روایت میکند که روزی مردی بمجلس ابی جعفر محمد بن علی ع
الرضا در آمد و گفت یا ابن رسول الله پدرم وفات یافت که صاحب مال بسیار بود و بعد از فوت او مرا اصلا معلوم نیست
که اموال او در کجاست و من فقیر الحال و کثیر العیال و از محبان خاندان شمایم اگر مرا بفریاد رسی غایت مرحمت و کرم خواهد بود
حضرت فرمود که چون نماز خفتن بکنی بر محمد و آل او صلوات بفرستی پدرت را بخواب خواهی دید و ترا از مال خود خبر خواهد داد
چون شب شد آن مرد بعد از نماز خفتن بفرموده آنحضرت عمل نموده بر بستر خواب تکیه نمود پدرش را در خواب دید که میگفت ای پسر
مال من در فلان موضع مدفونست اخذ آن مال کن و حضرت ابی جعفر را از آنکه من ترا بدان مال دلالت کردم اخبار نمای
و چون صبح شد آن مرد بموضعیکه از ایشان داده بود رفت و آن مال را تصرف نمود و بعد از آن بخدمت آنحضرت آمده واقعه
خود را اظهار کرد فرمود شکر خدا را که این مال را بتو کرامت کرد و دعای ترا اجابت نمود **معجزه پانزدهم** معمر بن
خلاد روایت میکند که روزی حجت ربانی ابو جعفر ثانی یعنی امام محمد تقی ع در مدینه بمن گفت ای معمر برو و بر خود سوار شو تا با تو بجانب
صحرا رویم بر حسب الامر آن حضرت سوار شده با یکدیگر میرفتیم تا بوادی رسیدیم که در آن بیشه بود آنحضرت فرمود ای معمر زمانی
در همین موضع تا من حاضر شوم پس بدرآن بیشه رفت و از نظر من غایب گردید و بعد از اندک زمانی پیدا شد گفتم یا ابن رسول الله
روح من فدای تو باد کجا رفته بودی که چنین از گرد راه غبار آلودی گفت پدرم علی بن موسی الرضا ع در خراسان وفات یافته
بود و تجهیز و تکفین وی رفته بودم و الحال از دفن او میآیم **معجزه شانزدهم** محمد بن علی هاشمی روایت میکند که چون
حضرت امام رضا از دنیا رحلت نمود چهار هزار درهم از من نزد آنحضرت بود و کسی از آن اطلاع نبود روزی امام محمد تقی
از عقب من فرستاد چون بخدمتش رسیدم فرمود که ترا بر ابو الحسن چهار هزار درهم هست گفتم بلی گوشه مصلی را برداشته
مقداری از طلا در آن موضع بود فرمود قدری از آن بردار چون بخانه روی حساب کن من از آن طلا قدری برداشتم چون

بخانه رفتم حساب نمودم از آنچه میخواستم درهمی زیاده و کم نبود **معجزه هفدهم** اسمعیل بن علی روایت کند که بعد از حضرت
امام رضا ع بخدمت امام محمد تقی ع رسیدم و پیش از آنکه بخدمت آن حضرت رسم در خاطرم گذشته بود اگر او را امید بدیدم
در قد و قامت او نگاه میکردم و با او حرف میزدم چه خوش بود اگر شیعیانش از من احوال او میپرسیدند صفت او میدانستم
کردم پس چون بخدمتش رسیدم گفت یا اسمعیل حقتعالی را در باب انبیا و اصفیا حکم یکیست نه در باب عیسی ع فرمود که و آتیناه
الحکم صبیا یعنی با او دادیم در طفولیت پیغمبری و حکمت عطا فرمودیم من از این سخن دانستم که غرض آنحضرت چیست **معجزه**
هجدهم منقول است که جماعتی از غمازان تبه کار و بحجران سیه روزکار نامه بمعتصم نوشتند که امام محمد تقی اراده خروج
نموده اگر در مقام رفع آن نشوی مملکت تو فاسد گردد پس معتصم بوزرای خود گفت شما گواه باشید که محمد بن علی اراده خروج
کرده اگر از من نسبت با وضرری واقع شود معذور خواهم بود پس آنحضرت را بمجلس خود احضار فرمود و گفت یا ابا جعفر
شنیدم که ترا خیال امارت شده است و اراده خروج داری حضرت فرمود بخدا قسم که هیچ از آنکه گفتی از من صدور نیافته معتصم
گفت آنجماعتیکه مرا از این معنی خبر داده اند در حضور تو ادای شهادت میکنند حضرت فرمود بغایت نیکوست در مقام تحقیق
این سخن درآی و آنجماعت را احضار فرمای تا صدق این معنی ظاهر گردد پس آنجماعت را حاضر کردند و در آنوقت که تحقیق
این امر شد در میان شکاف کوهی نشسته بودند چون آنجماعت حاضر شدند و ادای شهادت نمودند که امام محمد تقی اراده خروج
دارد و ما این سخن را از توابع و غلامانش شنیده ایم آنحضرت در آن حال دست نیاز بدرگاه حضرت متعال برداشت و گفت
الهی این جماعت دروغ گفته اند و در شهادت بطریق کذب و خلاف رفته اند عذر ایشان را قبول مکن و در همین ساعت ایشان را
بسزای خود برسان راوی گوید در ساعت کوه از دو جانب بلرزه آمد و از اطراف بدن جماعت روی نهاد و هر یک
از ایشان که بر پای ایستاده بودند بروی در می افتادند چون معتصم این حال مشاهده کرد بکمال خوف و رعب بوی دست داد و
زبان بعذر خواهی گشود و از آنحضرت التماس دعا بجهة تسکین آن بلیه عظمی کرد پس آنحضرت دست بدعا برداشته گفت الهی
تو میدانی که این جماعت دشمنان تو و رسول و اولاد رسول تواند جزای ایشان را بقیامت گذار در ساعت آن حادثه هایله تسکین
یافت و صدق آن حضرت بخلاف و عناد [ornament] ظاهر گردید **معجزه نوزدهم** داود بن القاسم ابو جعفری روایت
میکند که سه کاغذ بمن داده بودند که بسه کس دهم و عنوانها نوشته نشده بود و من غمگین بودم که آیا چکنم و نمیدانستم که از کیست و که
[?] داد و در آن اثنا بخدمت امام محمد تقی ع رسیدم فرمود که آن کاغذها بیرون آور و هر یک را نشان داد که از فلانست و از فلان
نوشته است و سیم را فرمود که سیصد دینار هم داده است که بفلان شخص از بنی عباس بدهی گفتم فدای تو شوم چنین است بعد از آن
فرمود که چون زر را بوی خواهی داد خواهد گفت کسی را بمن نشان ده که فلان متاع را از برای من بخرد تا نشانش ده چون بآن مرد
بر خوردم زرش را دادم همان التماس نمود و من خدمت کردم داود روایت میکند که ایضا در اثنای آن راه شترداری از من
التماس کرده بود که رخصت حاصل کن تا من بخدمت آنحضرت برسم و مطلبی که دارم عرض نمایم چون بخدمت آنحضرت رسیدم سفره
در میان بود و جمعی حاضر بودند و مرا فرصت نشد که التماس شتردار را عرض نمایم در اثنای طعام خوردن حضرت خادم را فرمود
که برو و فلان شتردار را که از فلان موضع آمده بطلب که مطلبی دارد **معجزه بیستم** و ایضا همین داود نقل نموده که مرا بگل
خوردن عادت شده بود و بهیچ وجه دفع نمیتوانستم کرد روزی بخدمت حضرت امام محمد تقی ع رفتم و گفتم دعا کنید حضرت فرمود که
حقتعالی آن خواهش را از تو دور گرداند بعد از آن دیگر مرا میل بگل خوردن نشد و هیچ چیز نزد من دشمن تر از گل خوردن نبود
معجزه بیست و یکم شیخ ابو بکر بن شیخ اسمعیل روایت میکند که من کنیزی داشتم و بادی در زانویش بهم رسیده او را زمین
گیر کرده بود و علاجش بهیچ وجه نمیشد او را بخدمت حضرت امام محمد تقی ع بردم و احوال آنرا بخدمت عرض نمود حضرت دست مبارک
بر زانویش مالید با آنکه بر بالای رخت بود همان ساعت وجعش برطرف شد بنحویکه گویا هرگز بآن درد مبتلا نبود **معجزه بیست و دوم**
محمد بن ابی عمیر روایت میکند که روزی دردی عظیم بهم رسانیدم و درد مرا عاجز کرد و بدوای طبیبان و جراحان علاج پذیر نبود

پس بخدمت آن حضرت عرض کردم و از آن حضرت التماس دعا نمودم حضرت فرمود عافاک الله و بعد از آن مطلقا اثری از آن درد
ندیدم **معجزه بیست و سیم** محمد بن داود رازی حکایت میکند با مضمون که من و برادرم بخدمت حضرت امام محمد تقی ع رسیدیم
و برادرم تاریخ نفسی داشت شدید یعنی نفسش تنگ بود ولی در پی بردن سبب آمد از آن آزار و علت آن سر و زرای و وقت شکایت
کرد حضرت فرمود عافاک الله فما تشکو یعنی حقتعالی ترا عافیت دهد از آنچه شکوه میکنی پس از نزد آنحضرت بیرون آمدیم و برادرم
از آن علت عافیت یافت و تا زنده بود دیگر آن مرض عود ننمود **معجزه بیست و چهارم** ایضا محمد مذکور روایت میکند
که مرا در بیگاه هر هفته دردی بهم میرسید و چند روز شدید میبود پس از حضرت امام محمد تقی ع استدعای دعا نمودم که آن درد
از من زایل گردد پس آنحضرت در حق من نیز همان دعا کرد و آن علت از من برطرف شد تا غایت عود ننمود **معجزه بیست و پنجم**
حسین مکاری روایت میکند که روزی در بغداد بمجلس شریف آنحضرت ابی جعفر محمد الجواد ع درآمدم در کمال تعظیم و توقیر خلیفه بنسبت
آن حضرت واقع بود معلوم من شد با خود گفتم هرگز این شخص بوطن خود مراجعت نمیکند زیرا که در این دیار بسیار با تنعم میگذراند چون
این معنی بخاطرم گذشت دیدم که رنگ آنحضرت متغیر شد و ساعتی سر در پیش انداخت و بعد از آن سر برآورد و گفت یا حسین بخدا قسم
که نان جوین با نمک سوده خوردن و بر سر روضه جد خود در مدینه متبرکه بسر بردن نزد من از این صورت که مشاهده میکنی دوست
تر است بلکه این حال نزد من مکروه ترین احوالست **معجزه بیست و ششم** محمد بن ارومه روایت میکند که زن صالحه مکتوبی بمن
نوشت باین مضمون که بعضی از حلی و چیزی چند از قماش و مبلغی زر و درهم از برای شما ارسال کردم و التماس دارم که چون بمدینه
رسی بتسلیم ملازمان حضرت امام محمد تقی ع نمائی و مکتوبی جهة وصول این چیزها بمن فرستی من گمان کردم که مجموع حلی و قماش و درهم
مال آن زن بود که نزد آنحضرت ارسال نموده و چون بمدینه رسیدم بدست یکی از ملازمان آنحضرت آن چیزها را فرستاده و رقعه
وصول طلبیدم بعد از آن توقیعی بخط آنحضرت بمن دادند بر آن نوشته بود که با وصل شد آنچه از مال آن زن و از قماش فلان و
فلان بجانب ما ارسال شده بود و چون توقیع را خواندم تعجب کردم و گفتم این توقیع از من نیست آن شخص گفت این توقیع از
تست و آنحضرت فرمود که محمد بن ارومه تسلیم نمود پس مکتوب را گرفتم و دیگر چیزی نگفتم اما این دغدغه در خاطرم بود تا وقتیکه بر
سبیل عبور بدیار آن زن رسیدم و کیفیت اسباب را از آن زن پرسیدم گفت بلی بعضی از حلی مال من بود و بعضی از خواهرم
و آن قماش و درهم از فلان و فلان بود که بمصحوب اسباب من ارسال کرده بودند من دانستم که آن توقیع از من بوده و
کیفیت آنرا کما کان اظهار نموده **معجزه بیست و هفتم** محمد بن علی هاشمی روایت میکند که بامدادیکه حضرت امام محمد تقی
ام الفضل بنت مامون را بخانه برده بود نزد آنحضرت رفتم و من در آن شب دارو خورده بودم چون نزدیک آنحضرت نشستم
تشنگی بر من غالب شد و من شرم داشتم که آب طلب کنم حضرت چون نگاه کرد بمن فرمود که ترا تشنه می بینم گفتم بلی چنین است
پس غلام را اشاره فرمود که آب بجهت وی بیار من با خود گفتم که درین ساعت آب زهرآلود خواهی خورد و از آن غمناک
گردیدم و چون غلام آب حاضر کرد حضرت تبسم فرمود و بغلام گفت اول آب بمن ده تا بخورم پس از آن آب تناول نمود
و بعد از آن به پیش من فرستاد پس من از آن آب خوردم و ساعتی در خدمت آنحضرت نشستم نوبت دیگر تشنه شدم باز
حضرت آب طلبیده اول خود تناول نمود و بعد از آن پیش من فرستاد آب خوردم و گفتم بخدا قسم که آنچه در خاطرها میگذرد همه را
آن حضرت میداند **معجزه بیست و هشتم** ابو الصلت هروی روایت میکند که روزی در مجلس امام محمد تقی ع بودم و جمعی
از شیعه و غیر شیعه نیز در آن مجلس بودند که مردی از میان برخاست و گفت یا سیدی فدای تو شوم حضرت فرمود که بنشین که بعضی
بکند شخصی دیگر برخاست و گفت یا مولای جعلت فداک حضرت فرمود اگر کسی بیاید در دریا اندازد که آخر باو خواهد رسید آمرزد
بنشست و چون مجلس برهم خورد و مردم متفرق شدند خدمت آنحضرت عرض کردم که یا سیدی خبری عجیب امروز مشاهده
نمودم حضرت فرمود که میخواهی که از این دو مرد سؤال کنی گفتم آری حضرت فرمود اول برخاست و میخواست که از ملاح سؤال کند
که آیا در کشتی تقصیری خواهد کرد یا نه گفتم تقصیر نکند زیرا که کشتی بمنزله خانه و مسکن او است و مردم برخاست و خواست که سؤال کند

ازرکوه کاکر شیعه را بیابد که زکوه بوی ده چکند گفتم در دریا اندازد که آخر آن شیعه را خواهد رسید

مقصد دوازدهم

در بیان معجزات خورشید علوم و معانی ابی الحسن علی بن محمد الهادی مشتمل بر چهل و پنج معجزه **معجزهٔ اول** مرویست که در عهد متوکل زنی پیدا شد زینب نام و دعوی میکرد که مادر من بنت رسول الله است متوکل گفت تو زن جوانی و از زمان حضرت رسالت تا حال قریب چهارصد سال گذشته و ترا در این ایام پیری می بایست زینب گفت حضرت رسالت در حق من دعائی کرد و دست مبارک بر سر من کشید و از حقتعالی درخواست که در هر چهل سال جوانی من تجدید شود و من تا غایت اینحکایت را با کسی اظهار نکرده بودم و حال بسبب مشقت محنات و کشاکش بعضی ضروریات لازم دانستم که پرده خفا از این سر بردارم و حال خود در مجلس خلیفه زمان عرضه دارم متوکل مشایخ آل بنی طالب و اولاد عباس و پیران قریش را احضار فرمود و خصوصیت حال زینب بنت فاطمه را از ایشان سؤال کرد و آنها که از اهل خبرت بودند اخبار نمودند که زینب بنت فاطمه را وفاتش در روز فلان سال وفاتش نزد ما مذکور است و حقیقت زمان حیاتش پیش اهل تواریخ محقق و مسطور است چون آن زن این حکایت را از جماعت شنید موجب کذب و رسوائی خود را مشاهده نمود گفت این روایت افترا و زور است و احوال من تا این زمان بر همه کس از زندگانی مخفی و مستور بود پس متوکل با آن جماعت گفت شما هیچ حجتی غیر از این روایت بر فوت زینب بنت فاطمه دارید گفتند ما را حجتی که بجز از کثرت روایات ما را حجتی دیگر نیست متوکل گفت طریق آنست که بدون حجت سخن کسی را دفع کنیم و بی دلیلی بر نفی او حکم کنیم آنگاه اهل مجلس گفتند ای خلیفه کسیکه بر این روایه حجتی داند و رفع این اشتباه تواند نمود ابو الحسن علی النقی ع است خلیفه بر این سخن تحسین نمود احضار آنحضرت فرمود و آنرا از دعوی آن زن مطلع ساخت حضرت فرمود این دعوی کذب و دروغ است وفات زینب بنت فاطمه در فلان روز از فلان ماه سنه بود متوکل گفت این جماعت بهمین عنوان اخبار نمودند لیکن من میخواهم که اتمام حجت و دلیل کنم و زینب این روایت را قبول ندارد و اگر بر کذب او حجتی داری بغایت خوبست و اگر بر بطلان دعوی او دلیل میآوری بسیار خوب حضرت فرمود که گوشت اولاد فاطمه را حقتعالی بر سباع و هوام حرام گردانیده اگر این زن بر دعوی خود صادقست به پیش شیران خلیفه رود و برگردد تا حقیقت صدق او ظاهر گردد متوکل با آن زن گفت چه میگوئی



گفت حاشا که من به پیش این شیرها روم امام علی النقی قصد قتل من دارد که این سخن میگوید از اولاد فاطمه در این مجلس جمعی کثیر از بنی حسن و بنی حسین حاضرند یکی از ایشان را بفرمای تا پیش این شیران رود بعضی اهل مجلس که ایشان را نسبت با آنحضرت عداوت بود گفتند یا امیر المؤمنین چرا ابی الحسن علی النقی خود نزد این شیران نرود متوکل از این معنی خوشحال شده با خود گفت اگر آن حضرت پیش شیران رود حجت بر این زن تمام باشد و اگر نرود از سخن خود منفعل گردد پس گفت یا ابا الحسن چرا تو در میان

این شیران در نیائی تا صدق سخن تو را بجماعت ظاهر گردد که بنی فاطمه را از سباع ضرر نیست حضرت فرمود که الحال اختیار بدست تست هر کس را فرمائی در آید متوکل گفت میخواهم که تو در آئی حضرت فرمود که این کار بکنم انشاء الله و از این هیچ حرفی ندارم پس فرمود تا نردبانی حاضر کردند و بآن موضع که شیران درنده بودند فرود آمد که آمد شش عدد شیر درنده مهیب را طوق از گردن برداشتند پس آنحضرت فرود آمده در میان ایشان ایستاد و یکیک از شیران پیش حضرت بر زمین افتادند و روی بر خاک عجز مالیدند و سرها بر روی دستهای خود نهادند و نزدیک آن حضرت خوابیدند و آنحضرت دست شفقت بر سر هر یک از آنها کشید و مشاهده کرد و هر یک از ایشان بیکجانب رفتند و حضار مجلس از مشاهده این حال بغایت متعجب و حیران شده وزیر متوکل گفت این کار در تمشیت مملکت مخلل است زیرا که مردم مثل این معجزه که از ابی الحسن مشاهده نمودند میل بجانب او میکنند مصلحت آنست که او را از اظهار این معجزه از نزد شیران بیرون طلبی پس متوکل گفت یا ابا الحسن حق تعالی ترا از قضا محفوظ دارد الحال بیرون فرمائی چون آنحضرت متوجه نردبان گردید شیری که از همه شیران بزرگتر بود از عقب آنحضرت قصد بیرون آمدن کرد حضرت آنرا اشاره به نزول فرمود و آن شیران از عقب آن حضرت برگشتند و بجای خود قرار گرفتند و چون حضرت بیرون آمد فرمود هر کسی دعوی فرزندی حضرت فاطمه مینماید در آید در میان این شیران و خود را بیازماید پس متوکل با آن زن گفت که در میان این شیران در آی جواب گفت هیهات هیهات دروغ گفتم و دعوی باطل کردم و من دختر فلانم و مرا کمال احتیاج باعث بر گفتن این سخن بود و این را در منت و اشاره بزنی کرد که در مجلس ایستاده بود متوکل بعد از استماع این سخنان حکم انداختن او در میان شیران نمود و مادر آن زن پیش آمد استغاثه بسیار نمود و اهل مجلس نیز شفاعت او کردند **معجزه دویم** روایتست که امام محمد تقی ع را خادمی بوده نام او محمد بن الس که مدتی در خدمت آنحضرت بود و وقتی آزار در چشمی عارض شده هر روز آن اشتداد مییافت تا بجائیکه کار بروی بسیار تنگ شد نزدیک بکوری رسید روزی بخدمت امام محمد تقی رسید گفت یا مولا امین فدای تو شوم مدت یکسالست که بدرد چشم مبتلا شده ام و حال نزدیکست که کور شوم و بجهة استشفا بدرگاه شما توسل نموده ام حضرت چند کلمه بر کاغذی نوشت و بدست او داد گفت این کاغذ را برداشته و به پیش فرزندم علی نقی ببر تا او درد چشم ترا علاج کند و در آنوقت علی النقی ع بسن شیر خواره بود پس خادم آن کاغذ را برداشته بدر خانه آنحضرت آمد دید که علی نقی بر سر کفت کنیزک بود و چون خادم بدر را بدید دست مبارک دراز کرد و چیزی طلب نمود خادم کاغذ را بدست آنحضرت داد و چون کاغذ را نگاه کرد هر دو دست دراز کرد و در بغل خادم رفت و دست در چشم او مالید فی الحال بقدرت حضرت ذو الجلال و بمعجزه آنحضرت چنان چشم او روشن شد و از درد ساکن گردید که گویا هرگز او را درد چشم نبود **معجزه سیم** نقلست که مشعبد هندی نزد متوکل عباسی لعنه الله آمده بازی میکرد و در آن فن چنان [illegible] بود که مثل آن ندیده بودند آن ملعون شقی اراده کرد که با حضرت امام علی نقی ع لعبتی بازد و بهر سپهر کرامت را خجل سازد متوکل با او گفت اگر این کار کنی ترا هزار دینار جایزه بدهم مشعبد گفت نانی چند تنک که ثقلی چندان نداشته باشد بجهة مهیا سازند بعد از آن کس فرستاد و امام علی نقی ع را دعوت نمودند و بعد از تمهید مقدمات چون آنحضرت شرف حضور ارزانی داشت بجهة آنحضرت بالشی که بر آن صورت شیری نقش بود گذاشتند و آن مشعبد در حوالی آن بالش نشست پس خوان گستردند و آن نانها را آورده پیش آنحضرت جا دادند و چون آنحضرت دست بجانب آن نانها دراز کرد ملعون لعبتی باخته آن نانها را پرواز داد پس آنحضرت متوجه نان دیگر شد که بردارد پس باز نانها را لعبتی باخت که نان متوجه سقف گردید و همچنین تا سه نوبت آن کار کرد اهل مجلس قهقهه خندیدند که یکبار آن منبع طوفان جلال و مظهر قهر ذو الجلال دست بر آن صورت شیر زد و فرمود بگیر این را آن صورت شیر شد و از بالش بر جست و آن بدبخت را فرو برد و بجای خود معاودت نمود آن قوم مشاهدهٔ این خرق عادت حیران گشتند و آنحضرت از مجلس برخاست متوکل ملعون زبان سؤال گشوده گفت میخواهم که بنشینی و آن مرد را باز آوری آنحضرت فرمود بخدا قسم که بعد از این دیگر او دیده نخواهد شد آیا مسلط میسازی دشمنان خدا را بر دوستان خدا این سخن بگفت و از آن مجلس بیرون آمد و دیگر مشعبد را هیچکس ندید **معجزه چهارم** آورده اند

روزی متوکل در باغی میگشت و همراه بود ابو العباس محمد بن نصر که از خویشان امام علی النقی ع بود و در این سیر با متوکل
رفیق بود و در اثنای سیر بدرختی رسیدند دیدند که بسیار زرد شده و نزدیکست که خشک شود متوکل روی با بو العباس کرد و گفت
تو میگوئی که امام زمان امام علی نقی است و غیب میداند برو و از وی بپرس که چرا این درخت چنین زرد شده و نزدیکست که
خشک گردد و گفتم اگر بگوید با او عداوت قدیمی را کم میکنی گفت بلی ابو عباس گوید بخدمت آنحضرت آمدم و احوال آن درخت را
پرسیدم حضرت فرمود آن درخت نور دیست و در زیر آن درخت کله آدمی مدفونست که آن آدمی بسبب معصیت ملعون گردیده
و همیشه از عذاب و دود دوزخ خالی نیست و تعفن دوزخ بدو میرسد و سرایت بدرخت نیز میکند و از این جهت زرد شده و بخشکی
مایل گشته ابو العباس علیه ما علیه از این خبر شنیده بود و خبر داد پس باتفاق رفتند زیر آن درخت را کندند کله خشک چندین ساله بیرون آمد

معجزه پنجم روایتست که یکی از خادمان امام علی نقی ع اراده کرد که بخراسان رود بزیارت امام ثقلین ابی الحسن ع
مشرف گردد پس بخدمت امام علی نقی ع آمده رخصت خواست بعد از حصول رخصت آنحضرت فرمود که میباید در این سفر خاتم
عقیق زرد با تو باشد و نقش یکروی آن خاتم این باشد ما شاء الله لا حول و لا قوة الا بالله استغفر الله نقش روی دیگر محمد و علی باشد
پس بتحقیق که خاتم با این صفت امانست از قطاع طریق از آفتهای دنیا و آخرت از این حاصل میشود و خادم روایت میکند که از
پیش آنحضرت بیرون آمدم و تحصیل انگشتری موصوف بصفت مذکوره نموده باز بخدمت آنحضرت رفتم که او را وداع کنم فرمود برو و
تحصیل انگشتری فیروزج کن که بر یکروی آن نقش باشد که الملک لله الواحد القهار پس بتحقیق که در اثنای راه میان شهر طوس و نیشابور
شیری بر سر راه مردم قافله خواهد آمد و نخواهد گذاشت که قافله از آن راه بگذرد پس در آنوقت نزد آن شیر رو و این خاتم را بوی بنما
و بگو که آقا و مولای من علی نقی بتو میگوید که از سر راه دور شو خادم روایت میکند که چون باین سفر روانه شدم در موضعیکه حضرت
فرموده بود والله که شیر را ملاقات کردم و بانچه مامور شده بودم قیام نمودم و آن شیر از سر راه بکنار رفت و چون بخدمت آنحضرت
بازگشتم آنچه گذشته بود عرض کردم حضرت فرمود یک چیز دیگر است که آنرا نگفتی اگر خواهی من برای تو نقل کنم عرض کردم که ای سید
و مولای من نقل کنید شاید که من فراموش کرده باشم حضرت فرمود شبی از شبها در پیش قبر حضرت امام ع شب زنده داری که جماعتی بودند
از جن بزیارت آنحضرت آمدند و چون نگاه بخاتم کردند و نقش آنرا خواندند آنرا از دست تو بیرون کردند و آن انگشتر را در آب شستند
و آن آب را به بیمار خود خورانیدند پس آن بیمار صحت یافت بعد از آن خاتم را بدست چپ تو کردند و اول در دست راست تو بود و تو
از آن تعجب میکردی و سبب آنرا نمیدانستی بعد از آن در پیش سر خود یاقوتی یافتی و آنرا برداشتی و الحال آن یاقوت همراه تست
و این یاقوت هدیه ایست که جماعت جن برای تو آورده اند پس آنرا ببازار ببر و بفروش و بتحقیق که بهشتاد دینار طلا از تو خواهند
خرید خادم میگوید که یاقوت را ببازار بردم و بقیمتی که حضرت فرموده بود فروختم **معجزه ششم** ابو هاشم جعفری روایت میکند که
که متوکل را منزلی بود که باطراف آن منزل پنجرها گذاشته بود و در پس آن مرغان خوش الحان دلکش و کبوتران خوش صورت بسیار
نگاه داشته چنانکه از کثرت اصوات طیور مردمانیکه در آن مجلس میبودند آواز یکدیگر را نمی شنیدند هرگاه که حضرت امام علی بن محمد
الرضا ع بآن مجلس داخل میشدند تا وقتیکه آنحضرت در آن مجلس تشریف میداشتند جمیع مرغان از فریاد کردن ساکت میشدند و چون حضرت
بیرون میرفت آن طیور بنیاد فریاد میکردند **معجزه هفتم** مرویست که متوکل را کبکهای مست بود که اکثر اوقات آنها را
نزد متوکل میآوردند و بجنگ میانداختند هر گاه که آنحضرت در آن مجلس حاضر بود آن کبکها با یکدیگر جنگ نمیکردند و مکرر
اینحال مشاهده متوکل و اهل مجلس شده و میدانستند که آن مرغان رعایت ادب نگاه داشته حرمت آن امام عالی نسب و حسب میکنند
و از برای خاطر آنحضرت با یکدیگر خصومت و جدال و منازعه و قتال نمینمایند پس متوکل فرمود که مادام که آنحضرت در مجلس باشد
کبک بجنگ میندازند و بجهة خلیفه نزدیک مرغان و کبوتران مجلس میسازند و منظور ایشان از این این بود که مبادا بر خلایق معجزات
و کرامات ایشان ظاهر گردد و بجانب آنحضرت میل کنند و الله متم نوره و لو کره الکافرون **معجزه هشتم** آورده اند که
مردی بود اصفهانی عبد الرحمن نام و از جمله شیعیان و محبان امام علی نقی ع روزی جمعی از مردم اصفهان او را گفتند باعث تشیع

میدانیم جواب گفت وقتی با جمعی که بتظلم بدرگاه متوکل میرفتیم همراه بودم روزی بر در خانه متوکل نظر میکردم که امر بحاضر ساختن امام علی
نقی ع نمود من از کسی پرسیدم که این شخص کیست گفت سیدیست علوی که رافضیان آنرا امام میدانند و خلیفه آنرا بجهة کشتن طلبیده
پس صبر کردم تا آنرا ببینم بعد از ساعتی دیدم که بر اسب سوار میآید و مردم صف کشیده بودند و کوچه داده در چپ و راست
ایستاده مرا نگاه بآن حضرت بود و او چشم از یال اسب بر نمیداشت و نگاه بهیچ طرف نمیکرد و بمجرد دیدن او محبتی در دل من افتاد
و در دل خود میگفتم خدایا شر متوکل را از او دفع کن و هر چند نزدیکتر میشد محبتش در دل من زیاده میشد و در باطن بخدا مینالیدم
و میگفتم خدایا این جوان هاشمی را از کید و غضب متوکل خلاصی ده و چون بمن برابر شد روی بمن کرد و گفت استجاب الله دعائک
و زاد الله فی عمرک و مالک و ولدک یعنی حقتعالی دعای ترا اجابت نمود و زیاد گرداند عمر ترا و مال ترا و فرزندان ترا از لرزه
بر اندام افتاد و خود را در میان مردم انداختم و از من پرسیدند که ترا چه شد مخفی داشتم و بعد از ساعتی آن حضرت با عزاز و اکرام
تمام از خانه متوکل بازگشت و با آنکه من پریشانترین مردم اصفهان بودم چون برگشتم از جای چند که مرا علی دامید واری
نمود و مالهای بسیار بدست من آمد بحیثیتیکه امروز در خانه من هزار هزار دینار درهم است بغیر از آنکه در بیرون دارم و فرزندم
بده عدد رسیده و عمرم از هفتاد سال و کسری گذشته و من از آنجهة بامامت او معترف گردیدم که آنچه که از آنحضرت در دل من افتاد
و دعایش در حق من مستجاب شد **معجزه نهم** ابو هاشم جعفری روایت میکند که روزی در ملازمت حضرت امام علی نقی ع
از سامره بجانب صحرائی رفتیم و ثالثی با ما نبود گفتم یا ابن رسول الله از تنگی معاش و پریشانی احوال بجهة اهل و عیال تشویش دارم حضرت
بعد از استماع این سخن میل بجانب زمین نمود و کفی از ریگ در ربود و گفت یا ابا هاشم پیشتر آی و بدین توسعه معاش نمای و از این
سخن با کسی زبان مگشا من پیش رفتم و آن ریگها را از آن حضرت گرفتم و آن سر را از مردم مخفی داشتم و زرگری بخانه خود طلبیدم
و آن ریگ را بدو دادم و گفتم این طلا را سکه ساز چون زرگر آنرا گداز کرد قسم یاد کرد که در مدت عمر خود از این بهتر و رنگین تر
طلا ندیدم و بهیئت ریگ طلا ندیده ام از کجا آورده و چگونه این بتصرف تو در آمده گفتم از زمان قدیم این طلا نزد من بوده **معجزه
دهم** مرویست که روزی امام علی نقی ع از سر من رای بیرون آمده بدهی که حوالی آن دشت سری بجهت اعرابی سر راه بر آنحضرت
گرفته سلام کرد و گفت من مردی از اعراب کوفه ام و بمحبت علی بن ابیطالب متمسکم و چنگ در ولایت شما زده ام و بآن مفتخرم
و مرا مبلغ کلی قرض بهم رسیده و بغیر از درگاه شما داری و رهبری ندارم حضرت اعرابی را دلداری نموده مکتوبی سپرد که از وخبردار باشد
در روز دیگر آنرا طلبید و فرمود ادای دینت میشود بشرطیکه از قول من تخلف نورزی و آنچه بگویم بشنوی اعرابی گفت پناه میگیرم
بخدا از آنکه بخلاف قول و فعل شما کاری کنم حضرت کاغذی بمهر مبارک خود باو داده زیاده از مبلغی که قرض اعرابی بود بآنمضمون که
که آنرا از من بآن مبلغ طلبست و باو گفت چون بسامره برگردیم بعد از حضور هر که حاضر باشد این کاغذ را بیرون آورده
از من این وجه را طلب کن و هر مقدار درشتی و غلظتی که ممکن باشد بفعل آر که من ترا حلال کردم و در آنچه تقصیر کنیم تکلیف تا ادای
دینت شود پس چون حضرت بسامره مراجعت نمود و مردم بدیدن آنحضرت آمدند اعرابی آمده طلب حق خود نمود هر چند آنحضرت
ملایمت مینمود او بموجب فرموده درشتی بیشتر میکرد تا آنکه جمعی حضار اعرابی را تسلی داده بوعده و وعیدش ساکت کردند همان روز این خبر
بخلیفه رسید و حکم کرد که سی هزار درهم از برای امام علی نقی ببرند و چون آن مبلغ را آوردند حضرت اعرابی را بخلوت طلبید و فرمود
که این مبلغ را صاحب شو و هر چه از قرضت بماند و در ما یحتاج اهل و عیالت صرف کن و ما را معذور دار اعرابی گفت فدای تو شوم
من ثلثی بلکه ربعی از این نخواستم و قضای حاجت من بشد حضرت فرمود بطالع تو آنقدر رسید که مرا در این طمع نیست
شکر خدا را که دین ترا ادا نمود و مرا شرمنده تو نگردانید **معجزه یازدهم** صالح بن سعید روایت میکند که وقتی متوکل
حضرت امام علی نقی ع را بسامره طلبید و آن حضرت باین شهر داخل شد در کاروان سرای نزول نمود من در همان روز بخدمتش رفتم و چون
آنحضرت را در آن موضع دیدم بر آشفتم و گفتم یا ابن رسول الله اینجماعت در جمیع احوال نسبت بذات شریف تو استخفاف میکنند و اطفای
نور تو میخواهند و کار بدینجا رسیده که آنحضرت را در کاروانسرای فرود آورده اند حضرت بعد از استماع این سخن بدست مبارک اشاره بجانب

راست خود نمود و فرمود یا ابن سعید بدین جانب نگاه کن چون نگاه کردم باغها و قصرهای بهشت عنبر سرشت را با حور العین مشاهده
نمودم از این حال بغایت متعجب گردیدم و از حکایت خود منفعل و شرمسار شدم بعد از آن حضرت فرمود یا ابن سعید هر جا که
میرویم و میباشیم اینها از آن ماست **معجزه دوازدهم** مرویست که روزی متوکل ملعون بخاطر گذرانید که اگر من
جمیع لشکر خود را مکمّل و مسلّح سازم و ترتیب و تعیین ایشان بدهم و بعد از آن با علی النقی بمیان ایشان در آئیم و سپاه
خود را در آن عرض نمائیم هر اینه مرا در دل او وقعی عظیم پیدا شود و آنچه در خاطر دارد که روزی جمعی از شیعیان پدر خود را مکمل سازد
و بر من خروج کند از دل خود بیرون کند و با حول خود پردازد پس فرمود نود هزار عرب در اسبان تازی با جوشنها و مغفرها
پولاد در نواحی سامره حاضر شوند و با آنچه قدرت زینت ممکن باشد تقصیر نکنند چون لشکر او در موضع معهود حاضر گشت
حضرت امام علی نقی را احضار فرموده آن سپاه را در کمال زینت بآن حضرت عرض نمود که یا ابا الحسن ترا جهة آن طلبیده ام
که مقدار عسکر مرا بدانی و بیقین اعتقاد کنی که کسی را قوت مخالفت و جرئت معاودت با من نباشد حضرت فرمود که تو عرض
لشکر خود را بمن کردی اگر خواهی من نیز لشکر خود را بتو نمایم متوکل گفت بلی آرزو دارم که بدانم که تو چه مقدار مرد کاری داری
پس آنحضرت دست مبارک بدعا بر داشت چیزی چند بزبان جاری ساخت که کسی مضمون آنرا ندانست پس گفت ایّها الخلیفه نگاه کن
چون متوکل نگاه کرد دید که میان زمین و آسمان از مشرق تا مغرب ملائکه با تیغهای آتش و سنانهای جان سپار بر اسبان
ابلق صاعقه کردار سوار ایستاده اند و جمیع از روی ادب چشم را باشاره آنحضرت نهاده اند متوکل از مشاهده این حال از هوش رفته
بیخود گردید و چون بهوش آمد حضرت فرمود ای متوکل یقین بدانکه ما را با شما در امور دنیا مناقشه و منازعه نیست و چندان ما را شغل
آخرت فرو گرفته است که مهمات دنیا بالکلیه از خاطر ما رفته و قصد امارت و تمهید خلافت بتمامی از ضمایر مرفوع گشته و یقین بدان
که نور از ما بسبب طلب دنیا هیچ ضرری و باکی نیست متوکل بعد از شنیدن این سخنان او را اطمینان حاصل شد و رعب و
خوف او کمتر گردید و امّا در کتاب کشف الغمه و کتاب حدیقة الشیعه از زواره با بطریق سمت تحریر یافته که متوکل روزی عرض
لشکر خود را دید نود هزار کس بود و چون همیشه از امام علی نقی متوهم بود امر نمود که در فلان صحرا باید که هر یک از سپاهیان
توبره خاک پر کرده بر روی هم بریزند چون امر او را عمل نمودند کوهی شد پس امام را طلبید و با خود بآن تل ریگ برد و آن لشکر را
با زینت و سلاح تمام بآنحضرت نمود و گفت ترا طلبیده ام که لشکر مرا ببینی که از یک توبره خاک که هر یک از ایشان آوردند این کوه
بهم رسید حضرت فرمود اگر خواهی من نیز لشکر خود را بتو نمایم و تا آخر حدیث موافق کتاب جریح است **معجزه سیزدهم** علی بن
محمد طایفی روایت میکند که وقتی متوکل را مرضی روی نمود و چیزی از بدنش برآمد که آنرا ابیت نگافتا بود دار و دفع نمود و
خلیفه از وراثی یابد و اطبا از قدرت شکافتن آن موضع نبود که محل خطر موت داشت و متوکل از راه درد و آزار و محنت بسیار
مشرف بر فوت شده بود و مادرش چون از این حالت مشاهده کرد با خود نذر کرد که اگر پسرم از این درد خلاص شود و مرضش بصحت
مبدل گردد ده هزار دینار از خالص مال خود نذر ابی الحسن علی نقی علیه السلام نفرستد فتح بن خاقان که از وکلای متوکل بود گوید که
چون اطبا از علاج عاجز آمدند گفتند ما شنیدیم که این مرد یعنی ابی الحسن علی نقی مستجاب الدعوات است و طب الهی میداند اگر کسی نزد او
رود و از و استعلاج نماید شاید که خلیفه مرا از این درد رهائی حاصل شود پس شخصی را برسالت نزد آنحضرت فرستادند و طلب علاج
کردند چون رسول مراجعت کرد و گفت ابی الحسن میفرماید که سرگین گوسفند را گوفته بگلاب بیامیزد و بر آن موضع بهند تا نفع
بخشد فتح بن خاقان گوید که ابلحکا بزرا چون اطبا شنیدند استهزا نمودند و گفتند مطلقا این علاج فایده ندارد پرسیدم که در
ابوالحسن گفت احتمال ضرراست گفتند احتمال ضرر ندارد امّا یقین میدانیم که نفع نیز نمیکند گفتم ما سخن او عمل میکنیم و امید عافیت
میداریم پس حسب الامر ابوالحسن معالجه سرگین گوسفند و گلاب نمودند و همان روز آن موضع شکافته شد و مواد فاسده از آن موضع
بیرون آمد و مرض بصحت مبدل گردید و چون بشارت عافیت متوکل بمادرش رسید بغایت مبتهج و مسرور گردید و مبلغ
منذور را بخدمت امام علی نقی روانه گردانید **معجزه چهاردهم** مرویست که چون مدتی برین واقعه بگذشت و مرض متوکل بصحت

مبدل گردید مردی بطحائی بمجلس متوکل آمد و گفت ای خلیفه امام علی نقی اموال بسیار و اسلحه بیشمار برای روز کار زار تهیه دیده اراده بغی
غافلی چون متوکل این سخن را از آن بطحائی شنید بغایت متوهم گردید و سعید حاجب را طلبید و در ساعت جمعی کثیر را همراه او کرده
مقرر داشت که آنحضرت را در شب فرو گیرند که کسی از اهل آن برین معنی قبل از دخول ایشان بآنخانه اطلاع نیابند و آنچه از اموال و اسلحه بدست
افتد نزد خلیفه آورند سعید حاجب گوید که حسب الامر خلیفه هجوم بخانه آنمعصوم بردیم قریب بنصف شب بود نردبانها باطراف خانه
آنحضرت گذاشته با همراهان خود ببالای بام رفتیم امّا نمیدانستیم که از کدام راه بدر خانه داخل شویم که ناگاه حضرت امام علی نقی ندا کرد که
یا سعید حاجب صبر کن که شمع برای تو بیاورند تا بی تعب و تشویش فرود آئی و ملاحظه احوال نمائی پس خادم آنحضرت شمعی روشن نگاه
داشت تا از بام بدرون خانه آمدیم و فرود آمدیم دیدیم که آنحضرت جبه صوفی در بر کرده و پشمینه بر سر بسته بر سر سجاده از حصیر نشسته
و متوجه قبله گشته بعبادات الهی قیام مینماید و چون باطراف سرای آنحضرت گردیدم چیزی از آنچه شنیده بودم ندیدم بغیر از کیسه زر
سر بمهر خاتم متوکل پس آنرا برداشتم و بمجلس خلیفه هم در آن شب آمدم و آن بدره را پیش متوکل بر زمین گذاشتم و گفتم در تمامی خانه علی بن
محمد گردیدم و غیر از این چیز دیگر ندیدم متوکل چون نگاه کرد صره بخاتم مادر خود دید متعجب گردید و از مادرش کیفیت ارسال بدره را
پرسید گفت در آنوقت که تو بیمار بودی من این بدره را جهة عافیت تو نذر امام علی نقی کردم و بعد از رفع مرض تو بجهة او فرستادم
متوکل از این سخن فرحناک شده فرمود تا بدره بخدمت آنحضرت برم و عذر خواهی بسیار نمایم پس هر دو بدره را برگرفتم و بخدمت
آنحضرت آمدم امّا بغایت از آن فعل شنیع که از من نسبت بآنحضرت واقع شده بود از هجوم آوردن و بر جستن از بام بر آمدن منفعل و خجل
بودم گفتم یا ابن رسول الله امید وارم که از من عفو کنی که بی ادبانه بر جستم حضرت تو برای تو در آمدم حضرت تبسم نمود و فرمود
و سیعلم الّذین ظلموا ایّ منقلب ینقلبون **معجزه پانزدهم** ابو هاشم جعفری روایت میکند که بعد از حضرت امام
رضا و امام محمد التقی علیه السلام رجوع من بخدمت حضرت امام علی نقی بود و چون در بغداد خانه داشتم و شوق خدمت آنحضرت بسیار بر من غالب
میبود روزی عرض نمودم که پیری مرا دریافته و گشتی نمیتوانم نشست و قوت پیاده آمدن نیز ندارم و مرکب سواری نیست که
زود بخدمت شما توانم آمد و از بغداد تا سامره سی فرسخ راه است و این اسبیکه دارم پیر و بقوت است نمیدانم که چه علاج کنم که زود
توانم بخدمت شما رسید حضرت بزبان معجز بیان جاری ساخت که قواک الله یا ابا هاشم و قوی برذونک یعنی حقتعالی ترا و اسب ترا
قوت دهاد ابو هاشم گوید بعد از دعای آنحضرت بسیار و فتها بوده که در بغداد نماز صبح کرده ام و چاشت بخدمت آنحضرت رسیدم
و بعد از نماز ظهر باز سوار شدم و نماز شام را در بغداد کردم و از برکت آن دعا نه مرا از سواری کوفتی و نه اسبم را ماندگی بود **معجزه
شانزدهم** هبة الله بن منصور روایت میکند که در دیار ربیعه نصرانی بود یوسف بن یعقوب نام داشت و آنرا با پدرم
آشنائی بود روزی در خانه ما نزول فرمود بود و نقل نمود که از من متوکل چیزی نقل کرده اند و مرا بسامره طلبیده بودند و چون
امید حیوة از خود بریده بودم و احوال امام علی نقی علیه السلام را شنیده بودم صد دینار نذر آنحضرت کردم و چون به پدرم گفتم گفت صرف
شده اگر چیزی ترا بجانت رهد همین نذر خواهد بود و چون بسامره رسیدم با خود گفتم تا کسی از آمدن تو خبر نشده بهتر آنست که نذر خود وفا
کنی و چون سامره را ندیده بودم و با کسی آشنائی نداشتم بر چهار پائی خود سوار شدم و میترسیدم که اگر کسی احوال خانه آنحضرت را
پرسم در بلا افتم چه نصرانیت من ظاهر بود و طلبیدن من مشهور عنان چهار پای از دست گذاشتم که بهر طرف که خواهد برود
و من متحیر بودم و میدانستم که آن مرکب بکجا میرود تا آنکه بدر خانه رسیدم بایستاد هر چند تازیانه بروی زدم قدم از قدم برنداشت
از شخصی پرسیدم که اینخانه کیست گفت اینخانه علی بن محمد بن الرضاست با خود گفتم الله اکبر این یک علامت و لحظه توقف نکرده
بودم که خادمی بیرون آمد گفت یوسف بن یعقوب توئی گفتم بلی گفت فرود آی و در این دهلیز بنشین گفتم الله اکبر این نشانه
دیگر نام من و نام پدر من چه دانست و حال آنکه در این شهر کسی مرا نمیشناسد آنجا نشستم خادم باز بیرون آمد و گفت صد دینار
که در آستین داری بده دادم و با خود گفتم الله اکبر این دلالت سیم بعد از لحظه آنحضرت مرا طلب نمود دیدم که تنها نشسته است
و چون مرا دید فرمود که خاطر جمع کردی گفتم بلی فرمود آیا حال وقت آن شد که بدین اسلام بازگشت نمائی گفتم دیگر احتیاج

بدلیلی نمانده است اگر کسی دلیلی خواهد حضرت فرمود که هیهات تو مسلمان نخواهی شد و از اسلام نصیبی نداری ولیکن پسر تو مسلمان
میشود و از شیعیان ما خواهد بود ای یوسف چنین گمان ایست که دوستی ما نفع میکند بخدا که دوستی ما نیکوترین چیزیست برو که از
متوکل تو کروهی نیز رسد و من بخدمت متوکل رفتم و بخیر و خوبی از و خلاص شدم بحمد الله گوید که بعد از مدتی پسرش را دیدم
شیعه بود و اکثر از شیعیان در اخلاص پیش و در محبت و از اعتقاد از ایشان در پیش مرا خبر داد که پدرم بر دین نصاری بود
که از دنیا رحلت نمود و مرا بعد از پدر دولت ایمان نصیب شد معجزه هفدهم یحیی بن هرثمه روایت میکند که روزی
متوکل مرا نزد خود طلبید و گفت سیصد مرد نامی با اسباب گرامی خود بکوفه ببر و از آنجا متوجه مدینه شوید و از راه بادیه امام علی
نقی را نزد من آورید و دقیقه از تعظیم و تکریم او فرو مگذارید ابن هرثمه گوید حسب الامر خلیفه از راه بادیه متوجه گردیدم و از سپهسالار
و سرهنگان این لشکر مردی با بود که دائما انکار حقیت اهل بیت مینمود و کاتبی شیعه نیز همراه آن لشکر میآمدند و من در آن
وقت مذهب حشویه داشتم و آن سپهسالار با کاتب هر وقت که آن کاتب ابتدا بید در طعن اهل تشیع بسیار آزار میکرد و همیشه میان
ایشان مناظره بود و من دخل در میان ایشان نمیکردم و از منازعه ایشان برکنار بودم تا آنکه قریب بنصف راه رسیدیم
و بصحرای وسیعی که از هر جانب قریب به پنج شش روزه راه مطلقا آبادانی نبود رسیدیم سپهسالار با کاتب گفت که از صاحب
شما یعنی علی بن ابیطالب علیه السلام روایت میکند که او گفته در روی زمین جای نماند که در آن قبر نباشد یا قبر نشود در این سخن کاتب گفت
این حدیث از آنحضرت مرویست که سپهسالار گفت نگاه کن در این بادیه که الحال آدمی موجود نیست کجا است آنقدر مردم
که همه بمیرند و روی بادیه را از قبر پر کنند کاتب از جواب ساکت شد من گفتم فی الواقع راست میگوید پر شدن این صحرا از قبور امر
محال مینماید و من و سپه سالار بر کاتب خندیدیم و زمانی بسیار او استهزا و تمسخر نمودیم کاتب بغایت منفعل شد و از این
سخنان بسیار خجل و متأثر گردید و ما از آن محل درگذشتیم و بعد از چند روز بمدینه رسیدیم و من مکتوب خلیفه را نزد علی نقی بردم
و بعد از خواندن کتابت فرمود که شما فرود آئید و سه روز جهت تهیه اسباب سفر من صبر نمائید تا بعد از آن برفاقت شما متوجه
حضور خلیفه خواهم شد پس آنروز از مجلس ابی الحسن علی نقی بیرون آمدیم روز دیگر بصحبت او رفتیم ایام حرارت هوا و نهایت
شدت گرما بود دیدم که جمعی از خیاطان نزد او بودند جامه های پر پنبه جهت پوشش خود و غلامان ایشان فرمود و خیاطان را گفت فردا
این محل جامه ها را باید حاضر کرد و بعد از آن بمن گفت ای یحیی شما نیز جهاز خود کنید که فردا از مدینه بیرون میروم من از
آنحضرت بیرون آمده با خود گفتم آیا این مرد چه بخاطر گذرانیده که چنین جامه های پر پنبه ترتیب نمود با گرمای راه حجاز این جامه ها
چه نسبت دارد و در چند روز سفر چه مقدار هوا تغییر خواهد کرد که احتیاج بچنین لباسها افتد ظاهرا علی نقی طریق سفر کردن
نمیداند و گمان ندارد که در هر سفر امثال این اسباب در کار میباشد و از روافض عجب دارم که قایل بامامت چنین کسی میباشند
روز دیگر چون بمجلس او رفتیم دیدم که خیاطان جامه ها را حاضر کردند آنحضرت غلامان را بیار کردن اسباب امر نمود و فرمود که جهت
کپنک و کلاه بارانی بردارند من با خود گفتم این عجیب و غریب تر است از جامه های پنبه دار گویا میترسد که در نهایت گرما
حجاز زمستان درآید پس من نیز رفقای خود را امر کردم تا جمیع از مدینه بیرون آمدیم و بعد از طی منازل بدان موضع رسیدیم
که میان سپهسالار و کاتب مناظره واقع شده بود که ناگاه هوا متغیر شد و ابری سیاه با مراه با رعد و برق بسیار ظاهر
گردید ابوالحسن علی نقی با غلامان و توابع خود کپنک و کلاه بارانی پوشیدند و کاتب نیز از آن اسباب دادند بعد از آن خادم را
گفت از این اسباب چیزی بیحیی ده من نیز لباس و کلاه بارانی گرفتم بعد از آن دیدم که تگرگ باریدن گرفت و مثل پاره سنگ
از آسمان تگرگ میریخت بحدی اشتداد یافت که هشتاد کس از مردمان از آن تگرگ و هوای سرد مردند اول ایشان سپهسالار
بود و بعد از آن ابر مرتفع گردید و هوا بطریق اول شد پس آنحضرت روی بمن کرد و گفت بفرمای با آنچه از مردمان تو باقی مانده اند
مرده های خود را دفن کنند ای یحیی حقتعالی بر همه چیز قادر است و همچنین این بادیه را از قبور آدمیان خواهد کرد و چون این سخن
از آنحضرت شنیدم از مرکب خود فرود آمدم و رکاب آنحضرت را بوسیدم و گفتم اشهد ان لا اله الا الله وان محمدا رسول الله

وانکم خلفاء الله فی ارضه و حجة الله علی عباده یا بن رسول الله قبل از این کافر بودم و اکنون بدست شما مسلمان و از امروز در محبت اهل
بیت و متابعت شما تا زنده ام دانسته شیعه با اخلاص گردیدم معجزه هجدهم ابو یعقوب روایت میکند که روزی حضرت
امام علی نقی علیه السلام با احمد خضیب سوار بود و احمد گاهی پیش میرفت و از عقب نگاه میکرد و میگفت یا ابا الحسن پیشتر آی حضرت فرمود تو
پیش باش الحال تو مقدمی و چون چهار روز از این مقدمه گذشت ابن خضیب را دیدم که اثر وهق بر ساق پای وی ظاهر شده
گفتم سبحان الله ما بمقدار بی ادبی که از و نسبت بابی الحسن واقع شد الحال مبتلا بوهق شد شخصی گفت ابن خضیب منزل آنحضرت را
از و مطالبه مینمود و در آن باب الحاح بسیار میکرد و میگفت البته ترا از این خانه بجای دیگر میباید رفت و این منزل را بمن تسلیم
میباید نمود حضرت فرمود از حقتعالی درخواهم که ترا بجائی نشاند که در آن هیچ بنا نباشد ابو یعقوب گوید احمد خضیب بوهق و جرب
مبتلا شده بود و در همان چند روز گذشته شد و بمقامی لا یذوقون فیها بردا ولا شرابا الا حمیما و غساقا واصل گردید معجزه نوزدهم
ابو هاشم جعفری روایت میکند که مردی از اهل سامره بعلت برص گرفتار و از جهت زندگانی بر وی ناگوار گردیده بود ابوعلی فهری
چاره وی در آن دید که خود را با بوالحسن علی نقی علیه السلام رساند و از آن والاجناب استدعای دعا نموده بآن دعا دردهای آن
علت را از خود زایل گرداند پس روزی بجهت انجاح مرام بر سر راه آن امام علیه السلام نشست تا آنحضرت رسید مرد چون و برای
برخاست بجانب وی روان گردید آنحضرت چون آنرا دید بوی خطاب نمود تنح عنا عافاک الله یعنی دور شو عافیت دهد ترا خدای و بدست
مبارک بسوی او اشاره نمود و این عبارت را دو بار دیگر تکرار فرمود مرد بر جای خود ماند و نزدیک نتوانست رفت پس باز گردید
و ابا علی را دید کلام آنحضرت را برای او بیان نمود فهری گفت پیش از آنکه تو سؤال کنی از برای تو دعا کرده است برو که بزودی عافیت
خواهی یافت آن مرد برفت و روز دیگر آثار صحت حاصل شد و آن علت از وی دفع گردید معجزه بیستم احمد بن هرون روایت
میکند که من در خیمه عربی بودم و غلامی از غلامان امام علی نقی علیه السلام تعلیم میگفتم و بعضی مردم نیز با من بودند ناگاه دیدم که آنحضرت
سواره پیش آن خیمه رسید باستقبال آن سرور بیرون رفتیم و پیش از آنکه بخدمت آنحضرت رسیم خود از اسب پیاده گردید و عنان
مرکب را گرفته تا بدر خیمه رسید پس عنان مرکب را بر طناب خیمه بست و بعد از آن با ما بدرون خیمه آمد و نزدیک بستون نشست و متوجه
من گردید و پرسید که چه وقت اراده سفر مدینه داری گفتم امشب میخواهم که بروم پس گفت میخواهم که مکتوبی از من بفلان تاجر
برسانی گفتم سمعا و طاعة غلام را فرمود تا دوات و قلم حاضر کند غلام از پی دوات و قلم رفت که ناگاه اسب آنحضرت فریادی کرد
و دم خود را جنبانید حضرت بلغتی که من نشنیده بودم چیزی فرمود که من از فحوای آن کلام چنان یافتم که با آن اسب خطاب نمود
و سبب فریاد کردن از آن پرسید بار دیگر آن اسب فریادی کرد باز آنحضرت متکلم بکلامی گردید که من نفهمیدم اما دانستم که با آن
اسب چیزی فرمود دیدم که آن اسب عنان را از سر خود بیرون کرد و بجانب بستان روان گردید و چندان رفت که از نظر
غایب گردید مرا از این مکالمه چیزی در خاطر گذشت و شیطان مرا وسوسه نمود حضرت فرمود ای احمد بسیار استبعاد مکن و
امثال این نوع چیزها از ما دور مدان که حقتعالی آنچه بآل داود کرامت کرده بیشتر از آن بآل محمد کرامت فرموده گفتم یا ابن رسول الله
فدای تو شوم راست فرمودی اما میخواهم بدانم آن اسب چه گفت و شما مگر بآن چه خطاب فرمودید حضرت فرمود که اول
مرتبه اسب با من گفت ای مولای من سوار شو که بجانب خانه رویم گفتم اضطراب مکن که مرا در این مقام حاجتیست میخواهم مکتوبی بمدینه
نویسم نوبت دویم گفت که حال بر من بسبب بول و روث کردن تنگ شده و در حضور حضرت تو نمیخواهم که این فعل از من صادر گردد
گفتم لجام از سر خود بیرون کن و در اطراف بستان قضای حاجت خود نمای و بهمین موضع باز آی من دیدم که آن اسب از جانب
بستان برگشت و بموضع خود بایستاد و غلام بعد از اندک زمانی دوات و قلم حاضر کرد و در آنوقت آفتاب غروب کرده بود و
ظلمت شب از دیدن مانع بود من بغلام گفتم شمعی حاضر کن تا مولای من ببیند که چون کتابت میکند حضرت فرمود بچراغ
حاجت نیست پس قلم برگرفت و مکتوبی بنوشت و تا وقت ختم کتابت کردن آن حضرت امتداد یافت بعد از آن مکتوب را
مهر کرد بی آنکه ملاحظه خاتم نماید که مقلوبست یا مستوی و مکتوب را بمن داد و گفت یا احمد در مدینه نماز شام و خفتن در مسجد رسول الله

نامی و بعد از آن در روز مسجد صاحب بن مکتوب را طلبکن که او را خواهی یافت احمد بن هرون گوید وقتی بمسجد رسول الله در آمدم
شود آن اذان نماز خفتن میگفت نماز شام و خفتن کردم و آن مرد تاجر را در همان موضع که آنحضرت نشان داده بود دیدم و مکتوب گرفت و ممسوح
ساخت و بمن داد در چراغ المکتوب را بر و خواندم و جمیع حروفش بجای خود و سطرها در کمال راستی و هیچ حرفی بحرفی نچسپیده بود
پس آن مرد بمن گفت که در همین موضع باش تا جواب مکتوب آنحضرت را بنویسم روز دیگر بمکان موعود رفتم مکتوب را از آن مرد گرفتم و بعد از آن
بخدمت آنحضرت آمدم فرمود یا احمد در موضعیکه گفته بودم آن مرد را دیدی گفتم بلی یا ابن رسول الله معجزه بیست و یکم روایت کرده که یکی
از اولاد خلفا را ولیمه بود و جمعی کثیر را طلبیده بودند و هر کس در آن مجلس بود بتعظیم و اجلال امام علی نقی ع را بجای آورد مگر جوانی که عبث میگفت
و عبث میخندید حضرت فرمود این جوان چنان از ذکر خدا غافلست که باین پری دهن میخندد و نمیداند که بیش از سه روز زنده نخواهد
بود و از اهل مجلس دو کس با هم گفتند دلیلی بر شناختن او بهتر ازین چیزی نیست و چون روز سیم شد از دنیا رحلت نمود معجزه
بیست و دویم ایضا یکی از اهل سامره را نیز ولیمه بود و در آن مجلس هر که بود بتعظیم و تکریم حضرت امام علی نقی ع میکوشیدند و آن جناب
طریق ادب سلوک مینمود الا شخصی جعفر نام که عبث میگفت و مزاح بسیار مینمود و ادب حضور آنحضرت را ملاحظه نمیکرد حضرت
نیز در آن مجلس حاضر بود که [illegible] ازین طعام نمیخورد و خبری میرسد عیش از او منغص شود و چون سفره حاضر کردند مردم دستها
برای طعام خوردن شستند یکی گفت بعد ازین چه خبر رسد و جعفر دست شسته بود اما هنوز دست بطعام دراز نکرده بود که غلامش
با گریبان چاک رسید و گفت مادر ترا دریاب که از بام افتاده و در کار مردنست جعفر بتعجیل تمام بخانه رفت و از آن طعام نصیبش نشد
معجزه بیست و سیم سهل بن زیاد روایت میکند که ابو العباس احمد بن اسرائیل کاتب از پدرش نقل نموده که او گفت
من کاتب منتصر بودم روزی بخدمت متوکل رفتم دیدم که بر تخت نشسته است سلام کردم و من در عقب منتصر ایستاده بودم و
هر بار که آنرا میدید مرحبا میگفت و حکم نشستن میکرد و این مرتبه چون او را دید حالش متغیر شد و آنرا تکلیف نشستن نکرد و لحظه بلحظه
غضبش زیاده میشد و بفتح بن خاقان میگفت اینست که در حق او چنین و چنین میگویند من صندوق فلان و فلان را میکشم
که خلل در دولت من میکنند و هر چند فتح آنرا تسکین میداد و میگفت اینها بر او افتراست فایده نمیکرد و چنین امر کرد که جمعی از اجلاف
خزر را طلبیدند و چون ایشان حاضر شدند گفت شمشیرها کشیده که آن شخص را که طلب کرده‌ام چون داخل شود آنرا پاره پاره
کنید و بکشتنش راضی نمیشوم و امر بسوختن او خواهم کرد و غرض متوکل ملعون از آن شخص امام علی النقی ع بود راوی گوید که آنحضرت
بشاش و آرمیده داخل گردید و مطلقا اثری از ملال بر صفحه روی مبارکش ظاهر نبود و لبش حرکت میکرد چون متوکل آنحضرت را
دید خود را از تخت انداخته دوید و در پای آنحضرت افتاد و دستش را بدست گرفته میگفت یا سیدی یا ابن رسول الله یا خیر خلق الله
یا ابن عمی یا مولای یا ابو الحسن حضرت آنرا پند میداد که اعیذک الله متوکل بخدمت آنحضرت عرض کرد که ای مولای من در اینوقت تصدیع
کشیدی و چرا متحمل این مشقت شدی فرمود که رسول تو مرا طلب کرد گفت این [illegible] دروغ گفته است رجوع باستندی برگرده
خوشی و خرمی ای سید من پس فریاد کرد که یا فتح یا عبد الله یا منتصر مشایعت [illegible] سیدی [illegible] در کار من مشایعت
سید من و سید خود بکنید پس همه در خدمت آنحضرت روانه شدند و در آنوقت که آنحضرت داخل آن خانه شد آنجماعتیکه شمشیرها در
دست داشتند چون چشمشان بر آنحضرت افتاد همه یکبار بسجده در افتادند و چون متوکل حضرت را روانه نمود آنجماعت را طلبید و گفت
شما خلاف امر من نمودید سبب چه بود که آنرا سجده کردید گفتند مگر تو ندیدی مارا که بر دور او با شمشیرهای کشیده میآمدند والله که از
صد شمشیر زیاده بود و هیبتی که از او میبارید بی اختیار بودیم در آنچه کردیم و چون فتح از مشایعت حضرت برگشت متوکل برو
او خندیده گفت حقتعالی چنین صاحبی که بشما داده الحمد لله که حجت او ظاهر شد و باعث روسفیدی شما گشت معجزه بیست و چهارم
ابراهیم بن بلطون از پدرش روایت میکند که او گفت من حاجب متوکل بودم و آنرا پنجاه غلام از خزر بسبیل هدیه آورده بودند
مرا فرمود که ایشانرا تربیت کنم و احسان نمایم برای وقت ضرورت و چون یکسال بر آن گذشت روزی من در خدمت متوکل
ایستاده بودم که امام علی نقی ع در آمد چون بجای خود نشست متوکل مرا گفت آن غلامانرا از خانهای ایشان بیرون آورم

بانچه مامور

بانچه مامور بودم عمل نمودم و چون چشم غلامان بر آنحضرت افتاد همه یکبار بسجده در افتادند متوکل چون اینحال را مشاهده نمود بیتاب
برخود بپیچید از مجلس برخاست و پای میکشید تا آنکه خود را به پشت پرده رسانید امام علی نقی چون آنرا چنان دید برخاست و آنحضرت
بیرون رفت و چون متوکل دانست که حضرت بیرون رفت داخل مجلس شد گفت ویلک یا بلطون این چه حرکت بود که از غلامان
صادر شد گفت بخدا قسم که نمیدانم گفت از ایشان بپرس چون پرسیدم گفتند این مردیست که سالی یکنوبت نزد ما میآید و دین حق
بر ما عرضه میکند و ده روز نزد ما مقام کرده بعد از آن مراجعت میفرماید و او وصی پیغمبر مسلمانانست متوکل چون این بشنید فرمود
تا همه غلامانرا سر بریدند بلطون گوید وقت نماز خفتن من نزد امام علی نقی ع رفتم خادمی بر در بود چون مرا دید گفت داخل شو چون
داخل شدم حضرت فرمود یا بلطون غلامانرا چه کردند گفتم یا ابن رسول الله همه را بقتل رسانیدند گفت یا بلطون همه را کشتند گفتم
ای والله حضرت فرمود میخواهی ایشانرا به بینی گفتم بلی یا ابن رسول الله پس بدست مبارک اشاره بمن کرد که در پس آن پرده داخل
شو چون داخل شدم جمیع غلامانرا دیدم نشسته و در پیش ایشان انواع میوها چیده میخوردند معجزه بیست و پنجم
محمد بن حسن اشتر روایت میکند که روزی در خانه متوکل بودم که حضرت امام علی نقی ع بیامد و هر که حاضر بود از طالبیین و عباسیین
و سایر لشکری چون آنرا دیدند از اسبان فرود آمده با ادب ایستادند تا آنحضرت داخل خانه متوکل شد و چون حضرت رفت با یکدیگر
گفتند که او اشرف داشتن از ما نیست نسبت باو فروتنی واقع شده و همه قسم خوردند که این نوبت چون آنحضرت بیاید بحال خود باشند
ابو هاشم جعفری در آنجا حاضر بود گفت البته ذلیل و زبون او خواهید شد و عبث فکر محال میکنید و چون آنحضرت برگشت بیشتر جستند
و بیشتر تعظیم و تکریم او نمودند پس شخصی از ایشان پرسید که شما شرط کردید و قسم خوردید که تواضع آنحضرت نکنید شما را چه شد
همه گفتند والله آنچه کردیم باختیار خود نکردیم معجزه بیست و ششم ابو هاشم جعفری روایت میکند که روزی در خدمت
امام علی نقی بودم و سخن از زبان هندی میگذشت حضرت با من بکلمه چند از آن تکلم مینمود و چون دید که من در جواب عاجزم سنگریزه
افتاده بود برداشت و در دهان مبارک انداخت و سه بار آنرا مکید و بمن داد که در دهان گیر بخدا قسم که از نزد او بیرون
نرفته بودم که بهفتاد و سه زبان تکلم میتوانستم نمود که یکی از آنها زبان هندی بود معجزه بیست و هفتم ایضا ابو هاشم
روایت میکند که در مدینه بودم روزی امام علی نقی ع از جائی میگذشت و ترکی سواره ایستاده بود و چون نزدیک او رسید حضرت
سخنی فرمود آن ترک خود را از اسب انداخت و سم اسب او را بوسید و از من پرسید که این پیغمبر است گفتم نه بلکه اولاد پیغمبر است
ترا چه شد گفت در من در وقت طفولیت در ترکستان روزی مرا بنامی خوانده بود و بغیر از من کسی آنرا نشنیده بود این زمان
مرا بآن نام خواند معجزه بیست و هشتم علی بن مهزیار روایت میکند که غلامی صقلابی داشتم روزی آنرا بخدمت امام علی
نقی ع فرستادم که حاجت مرا بآن حضرت عرض نماید غلام برگشت و متعجب بود که هر چه گفتم آنحضرت در جواب من بزبان صقلابی
تکلم مینمود بنوعیکه هیچ صقلابی بآن طریق سخن نتواند گفت معجزه بیست و نهم علی بن محمد حجال روایت میکند که
پدرم مرا مرضی و مرا در پائی عارض شده بود بآنحضرت نوشتم که مرا در پائی عارض شده و از خدمت شما محروم مانده‌ام
التماس دعائی دارم که درد پا از من زایل شود که از خدمت شما محروم نشوم و از کوفت پدرم فراموش کردم که التماس دعا هم
حضرت فرمود که ترا و پدر ترا حقتعالی هر دو را شفا داد معجزه سی‌ام ایوب بن نوح روایت میکند که بخدمت امام علی نقی
نوشتم که زنم حمل دارد و محتاجم بدعای شما که حقتعالی پسری بمن کرامت فرماید در جواب من نوشت که پسر را محمد نام کن تا [illegible]
بمن داد که نامش محمد نام کردم معجزه سی و یکم یحیی بن زکریا نقل میکند که من نیز بعد از حمل زن همین التماس از آنحضرت کردم
در جواب نوشت که رب ابنة خیر من ابن یعنی بسا دختری که بهتر از پسر باشد و چون وضع حمل شد دختری بود چنانچه آنحضرت
فرموده بهتر از بسیاری از پسران بود معجزه سی و دویم محمد بن ریان روایت میکند که بخدمت امام علی نقی ع نوشتم
که فلان شخص با من در مقام عداوتست و مکری در حق او اندیشیده‌ام حضرت مرا از آن منع فرمود و در جوابی که نوشته
بود فهمیدم که محتاج بآن مکر نخواهی بود در همان ایام آن دشمن به بدترین حالی مرد و مرا از کید او و مکر او خلاص معجزه سی و سیم

ایوب بن نوح روایت میکند که از دست قاضی بغداد و از عداوت او در آزار بودم با امام علی نقی ع نوشتم که اذیت او بمن میرسد و چاره ندارم
واز دشمنی او شکایت آورده ام حضرت در جواب نوشت که دو ماه دیگر از این غم خلاصی خواهی یافت وچون شصت روز تمام
شد خط عزلش رسید و زمان هلاکش بسر آمد **معجزهٔ سی و چهارم** معروف نامی در خدمت امام علی نقی ع دروغی چند گفت و بر طبق
آنهم قسم خورد حضرت فرمود خدایا از ایمرد که دروغ گفت و قسم بدروغ خورد تو انتقام بکش آمرد در همان روز بیمار شد و صبح
راه جهنم را پیش گرفت و بدوزخ واصل گردید **معجزهٔ سی و پنجم** مرد بغدادی نقل میکند که من روانه بغداد بودم و در آنجا دو خانه
داشتم که از میراث بمن رسیده بود و اراده فروختن آنها را داشتم بخدمت امام علی نقی ع نوشتم که بجهة ضرورت اراده فروختن
خانهای بغداد دارم و استدعای دعای آنجناب دارم که فروختن آنها با حسن وجهی میسر گردد حضرت بجواب التفات نفرمود و
سر این بی التفاتی مخفی بود چون ببغداد رسیدم خانها سوخته بود و سر مخفی بر من معلوم گردید **معجزهٔ سی و ششم** محمد بن
فرج روایت میکند که وقتی امام علی نقی فرمود که هرگاه حاجتی یا مسئله بر تو مشکل شود بنویس و در زیر مصلای خود بگذار و بعد از ساعتی
بیرون آر جواب خود را نوشته بینی محمد بن فرج گوید که بعد از آنکه مکرر بحاجات و مسائل مشکله خود را نوشتم و بعد از ساعتی که
از زیر مصلا بیرون آوردم جواب شافی بر آن نوشته بود **معجزهٔ سی و هفتم** ابراهیم بن محمد روایت میکند که روزی در
حضور ابو العباس که یکی از شیعیان حضرت امام علی نقی ع بود سخنان بی ادبانه نسبت بآن حضرت و شیعیان او بی اعتقادی هم
از روی نصیحت متوجه من گردید و گفت یا ابا محمد در ذکر ابو الحسن علی نقی این نوع جرئت مکن و شیعیان آنرا دشنام مده سوگند
بخدا که همراه آن جماعت بودم که بامر خلیفه ابی الحسن علی نقی ع را از مدینه بمجلس خلیفه احضار میکردند چون از مدینه بیرون آمدیم و بعضی
از مراحل طی کردیم روزی هوا در کمال حرارت و گرما بود و رفقا قصد فرود آمدن کردند آنحضرت فرمود که هنوز قدری راه
میتوان رفت و فرمود آمدن زود است پس از آن موضع درگذشتیم و اندک مسافتی طی نمودیم مرا از حرارت هوا و تشنگی حال
متغیر گردیده بود چون آنحضرت نظر مبارک بر من افتاد و گفت ابو العباس ظاهرا گرسنه و تشنه شده گفتم یا مولای بغایت
تعب راه و حرارت راه و تشنگی مرا بیتاب و مضطر ساخته حضرت فرمود که در سایه فرود آئید و طعام بخورید و آب بیاشامید
وچون حرارت هوا تخفیف یابد متوجه راه گردید من چون از آنحضرت این سخن شنیدم بغایت متعجب گردیدم زیرا که در آن حدود
قریب بسه روزه راه سایه بود و نه پناهی و نه آبی و نه گیاهی و مکرر از آن راه رفته بودیم و جمیع خصوصیات آنرا میدانستیم
گفتم یابن رسول الله فرود میآئیم اما نه سایه ایست که در آن بیارامیم و نه آبیکه بیاشامیم پس حضرت متوجه بجانب راست جاده
گردید و اشاره نمود که در این موضع فرود آئید چون نظر کردیم درخت عظیمی دیدیم که در سایه آن پانصد کس استراحت میتوانست نمود
وچشمه صافی در پای آن درخت بود که باطراف جریان مینمود و در نهایت خوشگواری و کمال سردی بود پس در آن موضع نزول
کردیم و استراحت نمودیم و از آن آب آشامیدیم و جمیع متفکر و در مشاهده آن امر متحیر بودیم بسبب آنکه جمعی کثیر از اصحاب با جمیع آلات
آنراه مطلع و آگاه بودند ابو العباس گوید که من در تحیر و در آن امر تعجب مینمودم که ناگاه آنحضرت بجانب من نگاه کرد و تبسم نمود و باز
از من چشم برگرفته و عنان نظر را بجانب دیگر انداخت با خود گفتم والله که این یکی از اولیاء الله و وارث علم رسول الله است
پس آن درخت رفتم و نماز گذاردم و سنگی چند عظیم جهة علامت بر بالای یکدیگر نهادم و شمشیر خود را قریب آن سنگها پنهان
کردم و بخدمت آنحضرت آمدم فرمود که استراحت نمودید و از تعب راه در این مقام آسودید گفتم بلی یا مولای فرمود که بار کنید
و متوجه راه شوید و چون قافله از آن موضع روان شدند و اندک مسافتی رفتند من بهانه گذاشتن شمشیر بآن مقام
مراجعت نمودم و بآن علامت که کرده بودم رسیدم و از آن آب و درخت مطلقا اثری ندیدم و یقین دانستم که وقوع
آنحال فرخنده مآل معجزه اثر در بوده و آن امر عجیب بکرامت آنحضرت روی نموده دست بدعا برداشتم و گفتم الهی بحرمت
محمد و آل محمد که مرا در صحبت آن مرد یعنی امام علی نقی ع رسوخی کرامت فرمای و مودت آنرا در دل من بیفزاید و تضاعف گردان
پس شمشیر خود را برداشتم و بمیان قافله شتافتم چون نظر آنحضرت بر من افتاد فرمود که یا ابا العباس در آن دغدغه که بودی

رفع آن نمودی گفتم بلی یابن رسول الله صباح مرا در شأن تو شکی بود اما این زمان بحمد الله المنة که رفع آن شده و محبت آنحضرت
چنان در صمیم قلب جا گرفته که در دنیا و آخرت مرا کافیست و در مثبت مقاصد دارین مرا وافی حضرت فرمود همچنین است
محبان ما معدودند در علوم الهی و اسرار حضرت رسالت پناهی معلوم نه بر ایشان یکی زیاد میگردد و نه از ایشان یکی
کم میشود **معجزهٔ سی و هشتم** از امام حسن عسکری ع روایتست که روزی مردی نزدیک پدرم ابی الحسن علی نقی ع آمد و میگریست
و میلرزید و میگفت یابن رسول الله والی شهر پسر مرا بسبب محبت شما گرفته و حاجبی را امر نموده او را از بالای موضع
بر دار کوه بیندازد و در پایین کوه او را دفن کن حضرت فرمود اکنون مطلب چیست گفت مطلب من آنست که دعا کنی تا فرزند
من از این مهلکه خلاص شود حضرت فرمود که برو پسرت فردا صبح نزد تو حاضر خواهد بود و ترا از چیزی عجیب اخبار خواهد نمود پس
آنمرد با جمعیکه همراه بودند مراجعت نمودند و چون روز دیگر شد پسر به بهترین صورتی پیش پدر آمد از و پرسید که قصه گذشته
خود را نقل کن پسر گفت ای پدر فلان حاجب مرا بپایین فلان کوه برد بقصد آنکه مرا از فلان کوه بیندازد و در زمین آن کوه
مرا دفن نماید و فوجی بر من موکل بودند و من میگریستم که ناگاه دیدم دو کس پیش من آمدند که من از ایشان بصورت نیکوتر
ندیده بودم با جامهای پاکیزه و بوهای خوش بکار برده موکلان من ایشانرا نمیدیدند پس آن جماعت خوش صورت بمن
گفتند چرا اینهمه گریه و زاری میکنی گفتم نمی بینید که گوری کنده اند و میخواهند که مرا از این کوه بیندازند و در این گور دفن
کنند بمن گفتند که اگر این حاجب را از این کوه بیندازیم و در این کوه دفن کنیم تو بر خود لازم میکنی که تمام عمر را بر در آستان
حضرت محمد مصطفی ص بسر بری و خدمت آنحضرت را اختیار نمائی و خادم این آستان باشی گفتم بلی والله پس ایشان حاجب را
گرفتند و میکشیدند و او فریاد میکرد و اصحابش نمیشنیدند تا آنکه او را ببالای کوه بردند و از کوه انداختند و هنوز بزمین
نرسیده بود پاره پاره شد پس اصحابش بیامدند و فریاد بر آوردند و میگریستند و از من غافل شدند پس آن دو کس مرا
برداشتند و بخدمت تو آوردند و الحال ایستاده منتظرند که مرا بسر تربت حضرت رسالت ص برند تا خادم آنحضرت باشم پسر
پدر را وداع نمود و برفت بعد از آن پدر بخدمت حضرت امام علی نقی ع آمد و آنحضرت را از آن واقعه خبر داد که در آن حین خبر در میان
مردم افتاد که فلان حاجب را قومی عجیب آمده اند و او را از کوه انداختند و اصحابش او را در آن کوه دفن کردند **معجزهٔ سی و
نهم** مرویست که متوکل ملعون وقتی قصد کرد که قدری از شأن شوکت حضرت امام علی نقی ع را کم کند پس موضعی را
معین کرد که بآنجا حرکت کند و حکم کرد که اشراف بزرگان بنی هاشم و غیر ایشان همه پیاده همراه آن ملعون بآن محل حرکت کنند
و هیچیک از ایشان در آنروز سوار نشوند و قصد او آزار و اهانت آنحضرت بود پس خود سوار شد و همه خلایق از وضیع و شریف
پیاده و بعضی پیش مرکب آن و بعضی از جانب یمین و یسار آن میرفتند و در آنروز هوا بغایت گرم بود و آنحضرت در همان
مسافت بنوبت بر بندگان خود تکیه میکرد و راه می پیمود و عرق بسیار از شدت حرارت از آنحضرت میآمد یکی از اصحاب خلیفه
چون آنحضرت را در آن تعب و مشقت دید پیش آمد و گفت این حال مخصوص شما نیست بلکه همه خلایق در این مشقتند و خلیفه در
این حرکت شما را تنها قصد نکرده بلکه ترا و غیر ترا امر نموده که ناقه صالح پیش حق سبحانه و تعالی عزیزتر از من نیست و بعد از آن
این آیه را تلاوت فرمود تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام ذالک وعد غیر مکذوب و چون سه روز بر این واقعه گذشت در شب چهارم
متوکل ملعون کشته شد و همین شخص در آن شدت حرارت تشییع جنازه خلیفه میکرد **معجزهٔ چهلم** مرویست که چون متوکل
ملعون از غایت عداوت و غلبه شقاوت فرمان داد که روضه مقدسه حسینیه را علی صاحبها الف الف سلام خراب کرده و شخم
نموده آب در آن اندازند و اثر آن مقدس بنا را که مطاف بندگان ارض و سماست بالکلیه از صفحه روزگار محو سازند و
شیعیان اخلاص شعار را نیز از زیارت مشهد مقدس غرویه و مرقد منور نجفیه علی ساکنها الف الف صلوات والرحمه منع
نمودند و تعرض رسانیدند و غرض آن بد سگال از این افعال شناعت مآل اطفاء نور دین و اخفاء آفتاب فضل و شرف ائمه معصومین ع
بود و لله الحمد که حکم آن بی آبرو جاری نگشته هر چند که آب بسته از حدیکه بحایر حسینیه موسوم است پیش رفت و ایستاده است

مشهور است و با تنها نیز اکتفا نموده جمیع را مهیا و مقرر فرموده که شبی بر سر امام همام علی نقی علیه السلام ریخته وی را بقتل رسانند آنسرور علیه السلام
از تمهید آن ناپاک عنید با خبر گشته شب برخاست و وضو ساخت و فرزند ارجمند خود حضرت امام حسن عسکری علیه السلام را امر نمود
که در قفای وی بایستد تا او دعا کند و وی آمین گوید بعد از آن برخاست و دو رکعت نماز کرد و دعا کرد بدعائیکه از آنحضرت
معروفست که اللهم انی و جعفر اعبدان من عبیدک ما ضمتنا بیدک آنجناب سامی دعا میکرد و آنخلف گرامی آمین میگفت
و دعا با تمام رسیده یا نرسیده بود که از خانه متوکل فریاد و فغان بلند شد و شیون در گرفتند بعد از آن خبر رسید که جمعی
بر سر متوکل در وقتیکه مست بود ریختند و سبیل دمان آب شمشیر دمان خانه خیا آتش جاریساختند پس اوائیه کفر و نفاق
بدعای افضل آفاق بقتل رسید و آنچه بر آن هادی طریق رشاد در خواطر فساد تهفا داشت بر او واقع گردید معجزه
چهل و یکم ابو سلیمان روایت میکند که از اورمه شنیدم او میگفت روزی بمجلس سعید که حاجب متوکل بود در آمدم
سعید گفت یا اورمه میخواهی که خدای را بتو نمایم جواب گفتم لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار سبحانه و تعالی از آن منزه است
که آنرا بچشم توان دید سعید گفت مراد من آن کسی است که شما آنرا امام زمان خود میدانید گفتم میخواهم که آنرا ببینم گفت
متوکل مرا بقتل او امر فرموده من فردا او را بقتل میآورم اگر میخواهی که آنرا ببینی اندک صبر کن تا این زمان شخصی دیگر
او است و چون بیرون میآید برو آنرا ببین و بسیار مکث مکن اورمه گوید بعد از ساعتی آن شخص از نزد آنحضرت بیرون
آمد و سعید مرا بشارت دخول نمود پس بآن خانه که حضرت محبوس بود در آمدم آنسرور را مقید دیدم و نیز در برابر آنحضرت
قبری دیدم که بعد از قتل اراده داشتند که آنحضرت را در آن قبر دفن کنند و چون نظرم بر آن قبر حضرت افتاد سلام کردم و
گریان شدم و از غلبه اندوه بیخود شدم بعد از آن حضرت فرمود یا اورمه چرا میگریی گفتم یا ابن رسول الله بسبب آنچه این
جماعت قصد دارند که بجای آورند حضرت فرمود گریه مکن که حقتعالی ایشانرا نگذارد که باین امر قیام نمایند چون این سخن از آن
حضرت شنیدم بغایت خوشحال گردیدم پس فرمود که زیاده از دو روز نگذرد که حقتعالی آنرا و صاحب آنرا هلاک سازد و شراب ایشانرا بخونهای ایشان ممزوج سازد
اورمه گوید والله که بعد از دو روز متوکل را جمعی از ترکان بفرموده پسرش شمشیرها کشیده بمجلس او رفتند و او را پاره پاره کردند
و سعید خود را بزیر انداخت که من هنوز زنده کی میخواهم و بعد از وقوع این حوادث اورمه گوید که من بخدمت امام علی نقی علیه السلام رفتم و گفتم
یا ابن رسول الله این حدیث که از جد بزرگوار نقل میکنند آیا صحیح است که آنحضرت فرموده لا تعادوا الایام فتعادیکم فرمود
بلی کلام معجز نظام آنحضرت است و این حدیث را تاویلی است و مراد از روز شنبه حضرت رسالت پناهی است صلعم و از یکشنبه غرض
حضرت امیر المؤمنین است و مقصود از دوشنبه حسنین علیهما السلام اند و مراد از سه شنبه امام زین العابدین و امام محمد باقر و امام جعفر صادق
و از چهارشنبه امام موسی کاظم و علی بن موسی الرضا و پدرم امام محمد تقی و منکه علی بن محمد الهادیم مراد است و از پنجشنبه مراد فرزندم
امام حسن عسکری است و از جمعه مراد محمد مهدی صاحب الزمانست معجزه چهل و دویم خیران اسباطی روایت میکند
که از دار السلام بغداد بمدینه مشرفه آمده بودم و کمال تعطش بزلال وصال ابی الحسن و نهایت تشنگی بدیدار امام علی نقی علیه السلام داشتم
و همان روز بمنزل شریف و محفل منیف آن قبله عالم شتافتم و چون شرف ملازمت آنحضرت دریافتم از من پرسید که واثق در
چه کار است و جعفر چه حال دارد و ابن زیات بچه سان اوقات میگذراند گفتم یا ابن رسول الله در آن روز که من از بغداد بیرون آمدم واثق
صحیح و سالم بر تخت امارت متمکن بود و جعفر را به بدترین احوال در زندان محبوس دیدم و ابن الزیات را بر مشیت امور مملکت
و اجرای اوامر و نواهی گذاشتم و مدت ده روز است که من از آنجا بیرون آمدم حضرت فرمود که واثق فوت شد و متوکل بر مسند
او نشسته است و جعفر از قید و زندان خلاص شد و ابن الزیات مقتول گردید گفتم یا ابن رسول الله این وقایع کی صدور یافت
فرمود بعد از بیرون آمدن تو بشش روز اینها واقع شد راوی گوید که بعد از چند روز قاصدان جعفر آمدند چنانچه آنحضرت خبر داده بود
بی زیاده و کم نقل نمودند معجزه چهل و سیم روایت که منتصر پسر متوکل بعد از فوت پدر بر تخت نشست و جمعی از معاندین
خاندان رسالت علیه و آله افضل صلوات المصلین با او گفتند که آباء و اجداد تو همه اکثر مبادا خلافت و امامت از آل عباس

 است

نقل بخاندان آل علی کنند همیشه ایشان در مقام اهانت و خواری میبودند و آشکار و پنهان ایشانرا می کشتند و میرنجانیدند منتصر
بعد از استماع این سخنان گفت مصلحت آنستکه الحال من سپاه خود را در بیرون شهر بغداد جمع نموده بعد از حساب یکصد و نود و هزار کس
جمع شده بودند بعد از آن حضرت امام علی نقی علیه السلام را طلب نمود و سپاه را فوج فوج میآوردند و میگذرانیدند از روز تا نیم شب در کار بودند تا لشکر
تمام شد حضرت فرمود ای خلیفه سپاه و حشم ترا دیدم و پسند بدیدم تو نیز ای خلیفه سپاه مرا ببین گفت سپاه تو کجا است حضرت فرمود
بالای سر خود نگاه کن تا قدرت حقتعالی را مشاهده کنی منتصر چون بالای سر خود نگاه کرد از مشرق تا مغرب تمام هوا را پر از لشکر دید که همه
سوار با شمشیرهای کشیده و جمیع منتظر یک اشاره آنحضرت بودند منتصر چون آنجا را نظر کرد لرزه بر اندامش افتاد و بسیار ترسید و از آنحضرت
عذرها خواست و تواضع بیشمار نمود حضرت فرمود ای خلیفه ما دست از دنیا بآب قناعت شسته ایم و بکنج توکل و رضا و تسلیم
نشسته ایم خاطر از جانب ما آسوده دار و این خشین و بقول منافقان و معاندان عمل مکن معجزه چهل و چهارم
ابن عبد الله که یکی از شیعیان امام علی النقی علیه السلام است روایت میکند که امام و راهنمای من ابو الحسن علی نقی علیه السلام بمن نوشت که وقتی تو
میخواستی سؤال کنی از آنکه بعد از من خلیفه که خواهد بود و ترا قلق و اضطرابی بهم رسید و از آن سؤال نکردی و مضطرب شدی
که حقتعالی گمراه نمیکند قومی را که هدایت نموده و بدانکه بعد از من ابو محمد حسن عسکری صاحب و راهنمای خلق است و نزد او است
آنچه محتاج باشند بآن خلق و حقتعالی مقدم میدارد هر که را خواهد و بعد از آن مرتب این آیه را از کلام مجید نوشته بود ما ننسخ
من آیة او ننسها نأت بخیر منها او مثلها معجزه چهل و پنجم بشر انصاری روایت میکند که روزی حضرت ابی الحسن امام علی نقی علیه السلام
مرا طلبید و چون بخدمتش رسیدم فرمود ای بشر تو از فرزندان انصاری و این محبت تو قدیمی است و موالات شما
خلفا عن سلف میراثست و من ترا معتمد میدانم بفضیلتی که بر دیگران سبقت گیری و موالات بعد از آن نامه نوشت و مهر
مبارک بر آن نهاده و دستارچه زرد بیرون آورد و دویست و بیست دینار زر در آن بسته فرمود اینرا بگیر و ببغداد رو و در
جسر فرات حاضر شو که فردا چاشت کشتی خواهد رسید که کنیزان فروختنی در آن کشتی خواهند بود و از آنجا عمرو بن یزید نخاس را از آن
میان طلب نمای و منتظر باش که وکلای عباسیان و ظرفای عرب بخریداری آیند و پرده کنیزی را عرض کنند کنیز را که از عرضه
داشتن ابا و امتناع نماید و نخواهد که کسی آنرا ببیند یا آوازش را بشنود و حریری پوشیده باشد و صفتش این و این باشد و
از جمله نشانهای آن اینکه یکی از خریداران خواهد گفت که من این کنیز را بصد دینار میخرم جهت عفتش و کنیز در جواب خواهد گفت که اگر
بالفرض ملک سلیمان را مالک باشی که رغبتی بتو نیست نخاس گوید چاره نیست از فروختن کنیز گوید شتاب چیست خریداری که دل
من میخواهد برسد آنگاه تو نزد عمرو بن یزید رو و بگو با من نامه ایست لطیف یکی از اشراف بزبان رومی آن خط را نوشته بکنیز ده
تا بخواند اگر در اخلاق صاحب آن نامه میل کند من وکیل اویم و این کنیز را میخرم بشر گوید که امتثال امر آنحضرت نموده رفتم و آنچه آنحضرت
فرموده بود بی زیاده و نقصان همه بعمل آمد و چون کنیز آن مکتوب را بخواند بگریست و بعمرو گفت مرا بصاحب این نامه بفروش
پس من با صاحبش مناظره کردم تا بر آن مبلغ قرار گرفت پس زر را تسلیم او نموده کنیز را گرفته بخانه آوردم و چون بنشست
خندان و شادان نامه را از گریبان بیرون آورد و بوسه میداد و بر چشم میمالید و فدای نامه میشد گفتم نامه را میبوسی و صاحبش را
نمیدانی گفت ای عاجز ضعیف در معرفت اولاد انبیا تو از خدمتش اوقی و علم بحال او نداری و از فضل و کمال او بیخبری گوش من
دار و دل حاضر کن تا شمه از حالش را بجهت تو تقریر کنم بدانکه من ملیکه دختر یشوعای پسر قیصر رومم و مادرم از فرزندان شمعون
بن حمون الصفا وصی حضرت عیسی علیه السلام است و نسبش بوصی مسیح شمعون الصفا منتقل میشود و جدم قیصر خواست که مرا به برادرزاده
خود دهد حکم کرد تا قسیسان و رهبانان را جمع کردند و سیصد تن برگزیدند و هفتصد مرد از قایدان و امیران و ملکان طلب
کردند و چهار هزار مرد از معتمدان لشکر حاضر شدند و تختی از خزانه بیرون آوردند باصناف جواهر مکلل در میان قصر آن
تخت را بر بالای پایه نهادند و برادرزاده قیصر بر بالای آن تخت برآمد جمیع خدم و حشم بانواع زینتها و حلیها در خدمت ایستاده
پس سفرهای انجیل باز کردند و میخواستند که نگاه کنند که یکبار قصر بلرزید و هر که بر بالای قصر بود بیفتاد و پای تخت از جای خود

حوحن ع ب
در کشف الغمه و قصص
الانبیاء و در منتخب
البصایر بلفظ حسن بن
سلیمان است

بر زبر رفت و آن مرد که بتخت بود یعنی برادرزاده قیصر از تخت در افتاده بیهوش شد و رنگ از روی کشیشان رفت و لرزه بر اندام ایشان افتاد و مهتر ایشان با جدم گفت ما را معاف دار که از چنین حال نشانهای بدی ظاهر میشود جدم با کشیشان گفت شما این عمودها را
کنید و چلیپاها را بجای خود قرار دهید و برادر این بدبخت را بیاورید تا این کودک را بدو دهم تا از شما دفع کند نحوست و برکات
خود چون چنین کردند بار دویم نیز همان حادثه شد که بار اول شده بود مردم متفرق شدند و جدم غمناک و تنها بمنزل
نشست و بغم فرو رفت و من آن شب بخواب دیدم که مسیح و شمعون ع با جمعی از حواریین در آن کوشک جمع آمدند و منبری از نور
نهادند که با آسمان برابری میکرد بجائی که جد من قیصر تختش را میگذاشت بعد از آن حضرت محمد رسول الله و وصی او و یازده کس
از فرزندان او ع در انجا حاضر شدند متوجه مسیح شدند و محمد ص گفت یا روح الله من نزد تو آمده ام تا نسب خود را بنسب تو پیوندم
دختر وصی تو شمعون ملیکه را از برای پسرم ابو محمد یعنی حسن العسکری خواستگاری نمایم و اشاره بامام حسن عسکری ع نمود پس مسیح
بشمعون نگریست و گفت بدرستیکه شرف روی بتو آورده پیوند کن فرزند خود را بر حسم آل محمد شمعون گفت چنین کردم
پس حضرت محمد رسول الله ص در آن منبر برآمد و خطبه بخواند و مرا به پسر خود ابا محمد تزویج نمود و مسیح و حواریین بر آن گواه شدند و
من از خواب در آمدم و ترسیدم که اگر این خواب را اظهار کنم کشته شوم و پنهان داشته و دوستی ابو محمد ع بر دلم روز آوردی مینمود
که از شراب و طعام محروم شدم و جسمم ضعیف گشت و پدرم از بیماری کمان کرد طبیبی در شهرهای روم نماند که حاضر نکردند و دوا
درد من طلبید نیست هیچ شفائی و بهبودی حاصل نشد و چون از من نومید شد روزی مرا گفت ای نور هر دو چشم من هیچ
آرزوئی داری تا آنرا حاصل کنم گفتم ای جد من درهای فرج را بر روی خود بسته بینم اگر شکنجه و آزار از اسیران اهل اسلام که
بزندان تواند رفع نمائی و زنجیر را بگشائی و ایشان را از بند خلاصی دهی امیدوارم که عیسی و مادرش مرا شفا دهند پس جدم
اسیران را از بند رها کرد من بهتر شدم و اندک طعامی تناول نمودم و جد و پدرم بدان شاد شدند و اسیران را اکرام کردند و عزت
نمودند و من بعد از چهارده شب بخواب دیدم که فاطمه سیده زنان عالم میآید و شخصی میگوید که مادر شوهرت ابو محمد است
پس من چنگ در زدم و میگریستم و با او شکایت از نیامدن ابو محمد کردم پس فاطمه ع بمن گفت که پسرم بزیارت تو نخواهد آمد تا
تو در مذهب ترسایانی اگر رضای خدا و رضای مسیح میخواهی و زیارت ابا محمد را رغبت داری بگو اشهد ان لا اله الا الله
و ان ابی محمدا رسول الله و چون این کلمه گفتم سیده زنان عالم مرا بسینه خود باز نهاد و دلم را خوش کرد و گفت اکنون منتظر
باش که من ابی محمد را نزد تو میفرستم پس بیدار شدم و میگفتم و اشوقاه الی لقاء ابی محمد ع و شب دیگر ابو محمد را در خواب دیدم و
با او گفتم چرا با من جفا کردی ای حبیب از انکه دلم را بجواهر محبت خود مشغول کردی فرمود تاخیر من از تو نبود الا بسبب
شرک و چون مسلمان شدی من هر شب بزیارت تو میآیم تا آنگاه که حق تعالی میان من و تو جمع کند و از آنوقت زیارت او
از من منقطع نشده است بشر گوید گفتم پس چگونه در میان اسیران افتادی گفت ابو محمد شبی مرا خبر داد که جد تو در این زودی
لشکری بجنگ مسلمانان خواهد فرستاد و خود نیز از عقب ایشان خواهد رفت باید که تو همراه او باشی من با جماعتی از غلامان
و خدم از راهی میآمدیم که طلایه لشکر مسلمانان افتادند و کار بانجا رسید که تو دیدی در این مدت هیچکس نفهمید که من کیستم
بجز تو که با تو احوال خود را گفتم و آن شیخ که من در غنیمت نصیب او شده ام چون از نام من پرسید گفتم که نام من نرجس است بشر پرسید
که عجب است که تو رومیة الاصلی و زبان عرب میدانی گفت جدم بسیار حریص بود بر اینکه مرا ادب آموزد و زن مترجمی مقرر کرده
بود که بامداد و شبانگاه نزد من میآمد و مرا عربیت میآموخت تا زبانم بر آن مستقیم شد بشر روایت میکند که چون بخدمت امام
علی نقی ع رسید با وی گفت چگونه نمود بتو حق تعالی عز اسلام و خواری نصرانیت و شرف محمد و آل او بیتش را گفت چگونه صفت کنم
برای تو یا ابن رسول الله آنچه تو بآن عالمتری از من فرمود بشارت باد ترا بفرزندیکه شرق و غرب عالم را پر از عدل و داد
کند چنانکه پر از ظلم و جور شده باشد گفت آن فرزند از که خواهد بود گفت از آنکسیکه خواهندگی کرد رسول خدا ترا از برای او
در فلان شب از ماه فلان و سال فلان از هجرت و مسیح و حواریین بر آن گواه شدند کسی مسیح ترا در آن شب بکه داد گفت بلی بپسر تو

ابو محمد باز حضرت فرمود که تو او را میشناسی گفت بلی از آن شب که مسلمان شده ام بر دست سیده زنان هر شب زیارت خود را از من
باز نگرفته است بعد از آن حضرت خادم را گفت که خواهرم حکیمه را بخوان چون حکیمه در آمد گفت اینست و ساعتی دست در گردن او کرده
او را میبوسید حضرت فرمود که ای حکیمه الحال او را بخانه خود ببر و فرایض و سنن او را بیاموز که این زن ابو محمد است و مادر قائم آل محمد ع

مقصد سیزدهم در بیان معجزات صاحب مفاخر و سروری امام حسن عسکری ع مشتمل بر پنج معجزه معجزه اول

روایتست که چون معتمد عباسی بخلافت نشست مدتی بر آمد دشمنان اهل و منافقان افترا کردند و دروغها گفتند و اینها علاوه
عداوت معتمد شده امر بحبس امام حسن عسکری ع نمودند و آنحضرت را بزندان بردند که مردمان بنا را استسقا رفتند و اثری از ابر و باران ظهور
نیافت بعد از آن جاثلیق و رهبانان باستسقا رفتند و در میان ایشان راهبی بود چون او بجانب آسمان دست دراز کرد ابر پیدا شد



و شروع بباران شد و روز دیگر هم بصحرا رفتند و تا دستها بدعا بر آوردند ابر پیدا شد و آغاز باریدن نمود تزلزل عظیم در خلق بهم رسید
بعضی از مسلمانان بشک افتادند و بعضی بدین نصاری رغبت شدند و خبر بمعتمد رسید بواسطه آنکه از یکطرف واهمه زوال ملک
بود و از یکجانب غم دین و از یکطرف طعن خلق زنده گیر از خود تباه دیده لاعلاج صالح بن وصیف که حاکم شهر بود و امر بسیاست
زندان تعلق با و داشت طلبیده فرمود برو در حال ابو محمد حسن بن علی را از حبس بیرون کرده نزد من حاضر ساز صالح بفرموده
او حضرت امام حسن عسکری را حاضر ساخت و چون آنحضرت حاضر شد معتمد با وگفت ادرک امة جدک محمد قبل ان یهلک یعنی دریاب
امت جدت محمد ص را پیش از آنکه هلاک شوند که اهل اسلام باستسقا بیرون رفتند و اثری بر نماز و دعای ایشان مترتب نشد و نصاری
دو روز رفتند و تا دست بدعا بر آوردند باران آمد و اگر سه روز میرفتند دین از دست میرفت و مردم در تزلزل بودند آن
حضرت فرمود غم مخور که فردا بیرون میروم و شک از خواطر میبرم و جمعی از خویشان که در حبس بودند شفاعت نموده ایشان را
خلاصی داد و روز دیگر حکم شد که دیگر باره کسی در شهر نماند و همه خلق باستسقا بیرون روند پس حضرت امام حسن عسکری با اصحابش بصحرا
حاضر شدند و امر نمود رهبانان را که شروع در دعا نمایند و چون رهبانان دست بدعا برداشتند از هر طرف ابر پیدا شد حضرت
شخصی را اشاره فرمود که برود آن راهبی که پیشوای ایشان است از بیخ انگشتان او هر چه هست بیرون آرد آن شخص رفته
پاره استخوانی از میان انگشتان راهب بیرون آورد و امام علیه السلام فرمود آنرا در میان جامه پیچیدند مقارن آن ابر از هم
دور شدند بعد از آن رهبانان را امر بنماز و دعا کرد پس نصاری هر چند دعا و زاری کردند ابری پیدا نشد و خلق در تعجب افتادند و
معتمد پرسید که این چه سر بود حضرت فرمود که هرگاه استخوان پیغمبری بکشوف ظاهر گردد البته باید که باران باریدن گیرد

واین راهبر گذار بقبر پیغمبری از پیغمبران افتاده بود و استخوان آن پیغمبر را برداشت و هر بار که آنرا ظاهر میسازد باران میبارد اگر خواهید
امتحان کنید وچون استخوان را بیرون آوردند و بر روی دست گرفتند باز ابر بهم رسید حضرت فرمود استخوان را پنهان کردند و بعد از آن
حضرت بطریق خود نماز گذارد و از حقتعالی باران خواست و از برکت آن حضرت فیض باران منتشر شد و قحط بارانی مبدل گشت
و شکوک از خواطر بازایل گشت و معتمد از آن حضرت عذرخواهی نمود و در مقام عزت و احترام برآمد معجزهٔ دویم احمد بن
محمد جعفر بن شریف جرجانی روایت میکند که بعد از مناسک حج بمجلس شریف و محفل منیف حضرت امام حسن عسکری ع داخل
شدم بسعادت ملازمت آن سرور مستعد و سرفراز گردیدم و چیزی چند برسم هدیه از اهل جرجان بخدمت آن حضرت
ارسال داشته بودند همراه داشتم و میخواستم که از آنحضرت سؤال کنم که آنچه بامانت تسلیم مبارک کنم بموجب فرموده آن
حضرت عمل نمودم و گفتم یابن رسول الله محبان و شیعیان تو بجرجان سلام بسیار بخدمت تو عرضه میدارند حضرت فرمود یا ابا
محمد تو از اینجا که مراجعت میکنی بجرجان خواهی رفت گفتم بلی فرمود از امروز تا صد و هفتاد روز دیگر جمعه سیم ماه ربیع الآخر بشهر
خود داخل خواهی شد در اول روز مذکور دوستان مرا آمدن من اعلام کن که من در آخر همان روز در آن دیار حاضر خواهم شد
برو که بسلامت میروی و آنچه با تو باشد نیز بسلامت خواهد بود یا ابا محمد چون باولاد و اهل بیت خود برسی حقسبحانه و تعالی پسر ترا
که شریف نام دارد فرزندی کرامت کرده باشد آنرا صلت بن شریف نام کن حقتعالی آنرا بتو خواهد رسانید و یکی از دوستان
و محبان ما خواهد بود احمد گوید بخدمت آنحضرت عرض کردم که یابن رسول الله ابراهیم بن اسمعیل جرجانی از محبان و دوستان
اهل بیت است و از مال بسیار محبان و شیعیان تو واصل میشود و هر سال زیاده از صد هزار درهم از مال خود اخراج میکند
و بشیعیان آنها بار میرساند حضرت فرمود که حقسبحانه و تعالی راضی باد از ابی اسحق ابراهیم بن اسمعیل جرجانی بآنچه او در حق
دوستان ما واقع میشود و سعی او نیز در پروردگار مشکور و گناهان او مغفور باد حقتعالی پسر سوی الخلقه کرامت فرماید که قابل حق باشد
و باو بگوی که حسن بن علی گفت پسر ترا احمد نام کن پس دست آن حضرت را بوسیدم و از خدمت او متوجه جرجان شدم بصحت
و سلامت ببرکت دعای آنحضرت در اول روز جمعه سیم شهر ربیع الآخر بجرجان داخل شدم بهمان عنوان که آن حضرت فرموده بود
پس دوستان و محبان بدیدن من آمدند من گفتم ایقوم بشارت باد شما را بانکه امام حسن عسکری وعده نمود که در همین امروز وقت
در این دیار حاضر گردد پس آن جماعت بعد از استماع این خبر بهجت اثر بتهیهٔ خدمت آن حضرت مشغول شدند و مسائل مشکله خود را جمع نمودند
و تمامی دوستان خاندان رسالت و محبان دودمان ولایت بعد از ادای ظهر و عصر در منزلی مجتمع شدند و چون اجتماع آنقوم منعقد
گردید ناگاه امام حسن عسکری ع در آن مجلس حاضر گردید اول آن حضرت بر اهل مجلس سلام کرد پس استقبال آنسرور کردیم و بشرف
دست بوس آن کعبهٔ انام مشرف شدیم پروانه وار برگرد آن شمع شبستان ولایت گردیدیم فرمود ایقوم با احمد جعفر بن شریف
وعده کرده بودم که در آخر این روز در این دیار حاضر گردم نماز ظهر و عصر در سر من رای کرده ام و بدینمقام آمده ام تا شما تجدید
عهد نمائید و مسائل و حوائج خود را بمن اظهار کنید و من مشکلات شما را حل کنم و حوائج شما را برآورم پس هر که را مشکلی باشد عرض کند
چون آن جماعت از آن حضرت این سخن شنیدند بسؤال مبادرت نمودند اول نضر بن جابر گفت یابن رسول الله پسرم جابر مدتی است
بیکاه شد که کور شده است و چشمش [illegible] ببیند حضرت باحضار پسر نضر اشاره فرمود و چون حاضر شد حضرت دست مبارک
بر چشمش کشید در ساعت روشن گردید پس یک یک از آن جماعت عرض حال خود مینمودند و مشکلات خود را بسر انگشت آن همای عز
و جلال میگشودند تا وقتیکه جمیع ایشان را محل المرام ببرکت آن امام گردیدند و بعد از قضاء حوائج ایشان آن حضرت جمیع را دعای
خیر کرد و از نظر ایشان غایب گردید معجزهٔ سیم روایت کرده که در زمان امام حسن عسکری طبیبی بود فطرس نام عمر او از صد سال
متجاوز بود و همین فطرس روایت میکند که من شاگرد بختیشوع طبیب بودم و او طبیب متوکل بود روزی امام حسن عسکری مکتوبی به بختیشوع
ارسال نمود و یکی از شاگردان را طلب فرمود بختیشوع مرا گفت که امام حسن عسکری ع مرا بجهة فصد کردن اختیار کرده باید که بخدمت
بیائی و بهرچه امر فرماید از روی ادب و حرمت نگاهداری و اگر ترا در نظر چیزی غریب نماید در اخفای آن کوشی که امروز در روی زمین

ازو اعلم و در اسرار حقایق ازو اعلم و اعرف کسی نیست پس نزدیک آنحضرت رفتم مرا فرمود که در فلان حجره باش تا آنوقت که من
ترا طلب نمایم و من در آن مقام مقرر بودم تا آنکه مرا در وقتی طلب نمود که نزد من آن ساعت برای فصد خیر محمود بود با خود گفتم در آن
وقت که من آمدم فصد کردن بغایت خوب بود حضرت تأخیر نمود و در آن وقت نامرضی اراده فصد کردند ندانم سبب چه بود بعد از آن
حضرت فرمود تا طشت بزرگی حاضر کردند و مرا فرمود که فصد کن پس بفرموده او عمل نمودم و رگ کحل را از دست او گشودم
و چون بمقداری که نزد اطبا معین بود خون از دست آنحضرت رفت که آن طشت پر شد بعد از آن بربستن خون امر کرد من
خون را منقطع کردم آنحضرت آب طلبید و دست خود را از آن خون بشست و مندیلی بست و فرمود که در همان حجره باش تا از
پس آن حجره رفتم و از برای طعامهای نفیس و فواکه لذیذ آوردند و تا عصر در حجره بودم بعد از آن مرا طلب نمود و بار دیگر طشت را
طلبید و فصد فرمود پس رگ آنحضرت را گشودم و چندان خون در نوبت دویم از دستش رفت که آن طشت مملو گردید پس اشاره
بربستن خون نمود من خون را بستم حضرت فرمود که در مکان مقرر خود باش من آنشب در آن حجره بودم و چون آفتاب طالع شد دفعهٔ
مرا طلبیده فرمود که فصد کن پس دفعهٔ ثالثه بامر آنحضرت فصد کردم دیدم که چیزی مثل شیر سفید بمنزله خون از رگ آنحضرت بیرون
آمد و چندان مکث نمود که طشت پر شد بعد از آن ببستن سر رگ اشاره فرمود پس رگ مبارک آنحضرت را بستم پس بخادم اشاره فرمود
تا جامهٔ فاخر و پنجاه دینار طلای احمر برای من آوردند و آنحضرت عذرخواهی نمود و توجه بدرون منزل خود فرمود گفتم یا سیدی بعد
از این اگر خدمتی باشد بتقدیم رسانم گفت بلی بیا و نگاه دار مصاحبت آنکس را که در دیر عاقول با او صحبت خواهی داشت و آنچه گوید قبول
کن پس از خدمت آنحضرت بیرون آمده به پیش بختیشوع آمدم و آنچه گذشته بود آنرا خبر دادم از این خبر بغایت متعجب گردید و گفت
جمیع حکما در این معنی متفق اند که در بدن هر انسانی زیاده از هفت من خون نیست و آنچه تو از آن خبر میدهی اگر از چشمه جریان یابد
محل تعجب و عجب است اگر در مرتبه ثالثه بجای خون شیر بیرون آید پس بختیشوع لحظهٔ ساعتی متفکر شد و گفت در کتب مطالعه کنم
شاید که مثل این قضیه کسی را بعالم روی نموده باشد بعد از آن سه شبانه روز در کتب نگریده مطلقا شبیه آن قضیه را نظیر ندید
پس بمن گفت که امروز در روی زمین کسی اعلم از راهب دیر عاقول نیست باید که نزد او روی و مکتوب مرا باو رسانی و جواب شافی
و کافی از برای من حاصل کنی که من از این قضیه بسی متفکر و متعجبم پس کتابتی نوشت و خصوصیات آن قضیه را بتمامی معروض داشت
و در نوشته قید کرد که آنکسیکه باین امر قیام و اقدام نموده بخدمت فرستادم تا آگاهی حالات از او معلوم گردد و السلام بعد از آن فطرس
مکتوب را گرفته متوجه دیر عاقول شد فطرس گوید چون بدیر رسیدم راهب را دیدم که بمکان مرتفعی برآمده که کسی را راه باو نیست پس در برابر
او ایستادم و آواز بلند برداشتم بجانب من نظر کرد و گفت تو چه کسی گفتم از نزد بختیشوع میآیم و مکتوبی دارم راهب زنبیل فرو داشت
مکتوب را در آن نهادم پس زنبیل را بالا کشید و مکتوب را گشود و بعد از آن در ساعت از آن دیر فرود آمده نزدیک من نشست و گفت
تو آنکسی که فصد کرده گفتم بلی من آن جوان هاشمی را فصد کرده ام گفت خوشا حال مادریکه از مثل فرزند سعادتمندی باشد پس
استر تیز رفتار صاعقه کردار سوار شده مرا همراه خود گردانید فی الفور متوجه سامره گردیدیم و ثلثی از شب مانده بود که بدرون شهر در آمدیم
گفتم که بکدام طرف قصد داری بخانهٔ بختیشوع ابتدای نزول میفرمائی گفت اول بخدمت آنجوان میروم پس راهب عنان بجانب منزل
مبارک آنحضرت گردانیدیم و چون بدر خانه آنحضرت رسیدیم در را مفتوح گردانیدند و غلام سیاهی از منزل آنحضرت بیرون آمده
متوجه ما گردید و گفت از شما کدام یک صاحب دیر عاقول است راهب گفت منم صاحب دیر عاقول روح من فدای تو باد پس خادم گفت بیا
نزول فرمود و مرا بمحافظت دواب اشاره نمود و دست راهب را گرفته بدرون سرا رفت و تا ارتفاع نهار در آن سرا بود بعد از آن راهب بیرون
آمد دیدم که پلاس رهبانیت را از بر کشیده و لباس سیاه پوشیده و زنار بریده و بر دین اسلام مستقر گردیده و بمن گفت الحال بنزد
بختیشوع میرویم و بعد از وصول بمقصد چون نظر بختیشوع افتاد گفت مسیحی دیدم یا گمرده دیدم بختیشوع از روی تعجب گفت مسیح را
دیدی گفت بلی مسیح یا نظیر آن زیرا که هیچکس را غیر از مسیح باین مقصد واقع نشده بود و این جوان نظیر مسیح است در اظهار معجزات و آثار کرامات
و بعد از آن راهب ملازم آنحضرت شد تا زمانیکه ندای فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی را شنید بمنزل دار السلام نزول نمود

معجزهٔ چهارم علی بن حسین بن زید بن علی روایت میکند که روزی ابو محمد حسن عسکری ع را دیدم که متوجه سرای خود بود با آنحضرت همراه شدم و چون بمنزل آنسرور رسیدم قصد مراجعت کردم فرمود اندک زمانی مکث کن و خود بدرون خانه رفت و بعد از ساعتی خادم آمد و مرا بدرون سرای طلبید و چون بخدمت آنحضرت مشرف شدم گفت بنشین آیا و این صد دینار را بگیر و از برای خود کنیزی بخر که در این زمان فلانه کنیز تو وفات یافت من آن مبلغ را از آن حضرت گرفتم و از حضور آنحضرت بیرون آمدم با خود گفتم که در وقت بیرون آمدن از خانه کنیز را بصحت و سلامت گذاشتم و اثری از عارضه در وی ندیدم آیا چه شده باشد پس روانه خانه خود گردیدم در اثنای راه غلام خود را دیدم که مضطرب میآید گفتم حال تو چیست گفت کنیز تو شربت آبی می آشامید که در آن حین نفس گیر شد و برد و در جامع الاسرار نقل شده که باز جائی آورده بودند و به میجوزدند و در آن اثنا دانه به حلقش راگرفت آب طلبید و در اثنای آب خوردن برحمت الهی واصل گردید معجزهٔ پنجم حسن بن ظریف روایت میکند که وقتی تب ربع داشتم و در خاطرم بود که عریضه بخدمت امام حسن عسکری بنویسم و دعائی از آنحضرت طلب کنم و مسئله دیگر نیز در خاطرم میگذشت که سؤال کنم که چون قائم ظهور کند بچه چیز حکم خواهد کرد و چون مشغول بنوشتن این مسئله شدم فراموش شد که از تب ربع سؤال کنم حضرت بعد از آن در جواب نوشت که چون حضرت ظهور خواهد کرد بعلم خود عمل نموده موافق حکم داود ع حکم خواهد کرد و از کسی گواه نخواهد طلبید و تو میخواستی که از تب ربع سؤال کنی فراموش کردی بر کاغذی بنویس یا نارکونی برداً و سلاماً علی ابراهیم و بر سر خود بیاویز نوشتم و بیاویختم تب از من دور شد و بسیاری از آنها که باین آزار مبتلا بودند عمل نمودند و آخر همه صحت یافتند معجزهٔ ششم علی بن زید روایت میکند که روزی بمجلس امام حسن عسکری ع آمدم و زمانی در خدمت آنحضرت نصایح و احادیث شنیدم و در اثنای آنحال بخاطرم رسید که دستمالی داشتم و بر آن پنجاه دینار بسته بود و تفتیش نمودم و دست ببغل و جیب خود بردم دیدم که افتاده بنا بر حرمت مجلس آنحضرت چیزی نگفتم و اضطراب نمودم تا خاطرم متوجه آن بود که آیا دستمال چه شد ناگاه آنحضرت فرمود متفکر مباش در وقتیکه از موضع خود قصد بیرون آمدن داشتی دستمال تو در آن موضع افتاد برادر بزرگتر تو آنرا برداشته محافظت نمود و چون بمنزل خود مراجعت نمودم برادرم آن دستمال را بدست خادم خود داده نزدیک من فرستاد معجزهٔ هفتم محمد بن علی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر روایت میکند که روزی پریشانی ما بغایت رسیده بود به پدرم گفتم که کرم و سخاوت امام حسن عسکری ع مشهور است اگر بخدمت او رویم ظن من اینست که بما چیزی انعام و اکرام بکند پس متوجه ملازمت آنحضرت شدیم و در راه پدرم گفت که من سخت محتاجم از آنکه از آنحضرت پانصد درهم بمن برسد که دویست درهم آنرا رخت و لباس بخرم و دویست درهم صرف طعام کنم و صد درهم را جهت ما یحتاج اهل و عیال بگذارم چون پدرم این بگفت من در خاطر گذرانیدم که کاشکی بمن سیصد درهم بدهد که صد درهم آنرا الاغی بخرم و صد درهم آنرا نفقه کنم و صد درهم را صرف کدخدائی نموده بقری روم و از مردم آنجا زنی بخواهم و چون بدر خانه آنحضرت رسیدیم غلامی بیرون آمد گفت علی بن ابراهیم و پسرش درآیند رفتیم و چون بسلام آنحضرت مشرف شدیم به پدرم گفت چه چیز ترا از دیدن ما غافل ساخت پدرم گفت مشغولی و کاهلی که لازم من است و ساعتی در خدمت آن حضرت نشسته بعد بیرون آمدیم چون بدهلیز خانه رسیدیم غلام آمد و کیسه بدست پدرم داد و گفت این پانصد درهم است دویست درهم از برای رخت دویست درهم از برای طعام و صد درهم بجهت صرف ما یحتاج و کیسه دیگر بمن داد و گفت این سیصد درهم است صد درهم بهای الاغ و صد درهم جهت نفقه و صد درهم بواسطه خرج کدخدائی اما بقری مرو بلکه بسورا متوجه شو که ترا در آنجا فرجی خواهد بود و من بفرموده آنحضرت بسورا رفتم و مرا در آنجا نفعهای بسیار حاصل شد و امروز از برکت آنصاحب دو هزار دینار دارم و احوالم روز بروز در ترقی است معجزهٔ هشتم علی بن اسمعیل روایت میکند که وقتی بر سر راهی نشسته بودم که امام حسن عسکری ع بر من بگذشت پرسید که چرا مغمومی گفتم یا ابن رسول الله مرا کمال احتیاج دریافته و فقر و مسکنت من بنهایت رسیده گفت دویست دینار در فلان موضع دفن کرده و دعوی احتیاج میکنی و قسم دروغ میخوری و از من این عمل سرزده بود بعد از آن فرمود که این سخن را از آن نگفتم که چیزی بتو ندهم بلکه غرض من آن بود که از دروغ

گفتن توبه کنی و غلام خود را فرمود که آن صد دینار که همراه داشت باو تسلیم کن بعد از آن روی مبارک بمن کرد و گفت که از این دویست دینار بجز محرومی ترا نصیب نیست و چون این سخن شنیدم آن مبلغ را از آن زمین بیرون آوردم و در جائیکه باعتقاد من مضبوط نبود دفن نمودم در وقتیکه بآن محتاج شدم رفتم که بیرون آورم هر چند بیشتر جستم کمتر یافتم چون تفحص کردم پسرم راهی بر آن برده بود برداشته و از من گریخته و در هر چه خواسته صرف نموده بود معجزهٔ نهم ابو هاشم جعفری روایت میکند که روزی بخدمت امام حسن عسکری ع رفتم و با خود قرار دادم که از آن حضرت نگینی طلب کنم و یمناً و تبرکاً آنرا انگشتری کرده با خود داشته باشم و چون بخدمت آنحضرت رسیدم و بصحبتش مشغول گردیدم نگین را فراموش کردم و چون خواستم که از منزل آنحضرت بیرون آیم انگشتری مبارک خود را بیرون آورده بمن داد و فرمود تو نگینی میخواستی انگشتر را بتو دادیم و مزد زرگر فایده تو شد الحال بر دست کن که بر تو مبارک باد معجزهٔ دهم ایضا ابو هاشم روایت میکند که روزی در خدمت امام حسن عسکری ع بودم که خادم آمد و گفت مردی از یمن آمده رخصت سلام میخواهد و چون رخصت یافت درآمد و بر آنحضرت سلام کرد و جواب نیکو شنید و بیامد و در پهلوی من نشست دیدم مردیست طویل الجسم و بسیار جمیل و مرا از خاطر گذشت که کاشکی میدانستم که این شخص کیست و علم باحوالش میداشتم حضرت متوجه من شد و فرمود که من ترا به حال او شناسا گردانم این فرزند زاده حبابه والبیه است که سنگی داشت که آبای من مهر در آن نهاده بودند و این نیز آن سنگ را همراه آورده که من مهر کنم و اشاره باو نمود که آن سنگ را بیاور آن مرد آن سنگ را از بغل بیرون آورده بدست آنحضرت داد و طرفیکه آن سنگ بی مهر بود آنحضرت مهر خود را در آنجا زد من گرفته نقش نگین را خواندم نام امام آنحضرت بر آن نقش بود پس آن مرد برخاست و گفت رحمة الله و برکاته علیکم اهل البیت ذریة بعضها من بعض اشهد انک حق واجب کوجوب حق امیر المؤمنین والائمة من بعده ع و الیک انتهت الائمة ولا عذر لاحدی فی جحدک و اسم آن مرد مهجع بن صلت بن عقبة بن سمعان بن غانم بن غانم بود معجزهٔ یازدهم محمد بن هرون روایت میکند که روزی نائب حضرت امام حسن عسکری ع بود که جمعی از قبیله بنی اسباط از من دلیل حجة امامت طلبی داشتند و من عریضه بخدمت آنحضرت ارسال نمودم با مضمون که بعضی از محبان و شیعیان از من اظهار دلیل از نزد آنحضرت مسئلت مینمایند جواب عریضه باین مضمون رسید که حقسبحانه و تعالی تکلیف بساحت الا عاقلان او را بر هیچکس از اوصیای حق زیاده از آنچه انبیای مرسلین اظهار معجزات نموده اند واجب نیست و اهل انکار و عناد نسبت برسل دین و هداة سبل یقین سخنان بی نسبت گفتند ایشانرا الساحر و کاهن و کذاب مسمی گردانیدند اگر نسبت بوصی او را ز اوصیا نیز گویند چه میتواند بود هر کس را که حقتعالی میخواهد هدایت مینماید و هر که میخواهد بسعی خودش باز میگذارد من یهد الله فهو المهتد و من یضلل فلن تجد له ولیا من دونه و تحقیق که اولیای حق و اوصیای مطلق بامر حقتعالی تکلم مینماید و بفرمان او خاموش میشود و بدرستیکه اراده حق در این اوقات بدان منوط است اشاره پادشاه مطلق در اینحالات بدان مربوط است که ما در اظهار حقیقت خود ساکت و صامت باشیم و آنکسیکه بعروة الوثقی دین دست زند و با اصول و فروع شرع دین جمیع اخلاق و اطوار خود را منوط و مربوط داند و دست از فرمان الهی و شریعت حضرت احمدی راسخ و جازم باشند از جمله شیعیان مخلص ما باشد و الخانیکه مرا مظاهر خود را برنگ شکوک بازگذاشتند ایشانرا الجانب با سبیلی دمار الطلب ایشان دلیلی نیست و طبقه که بر حق ما بلند و بر طریق حق و سبیل مطلق ثبات و رسوخ نمایند مانند آن کسانند که برزمت و ورق خود نشسته اند و بر حدوث امواج متزلزل و مضطرب نشوند طبقه دیگر که عساکر ابلیس قلاع قلوب ایشانرا مسخر نموده و وساوس اهل ابلیس بر ایشان ابواب ضلالت گشوده حسداً من عند انفسهم انکار اهل یقین میکنند و بباطل حق را مندفع میسازند ای سائل باید آنکسانیکه از طریق مستقیم یمیناً و شمالاً انحراف ورزیده اند ایشانرا بدانحال باز گذاری و از انحراف ایشان باک نداری و مانند آن راعی نباشی که چون بجانب همین جهت جمع کردن رود بسیار پراکنده گردد و چون بطرف بسیار متوجه شود همین روی به پریشانی نهد رعایت کسیکه با تو در کلمه حق راسخ باشد لازم دانی و از کشف اسرار ما و اظهار اطوار ما باید اجتناب کنی و از طلب ریاست امتناع نمائی که منشا قتل و هلاک گردد و دیگر از سفر فارس سؤال نموده بودی حقتعالی

تزا کرامت کند بمصر داخل خواهی شد انشاء الله تعالی و چون بمصر روی کسانیکه براه حق رسوخ دارند و در طریق ثبات قدم نموده‌اند
و با اهل عناد و انکار ملحق نشده‌اند ایشانرا اسلام من برسان و امر کن ایشانرا از جانب من بتقوی و صلاح و اخفای اسرار ما که هر کس
افشای اسرار ما کند حکم اعدای ما دارد و در همعنی با ما محاربه و مقاتله نموده باشد قاسم بن هارون گوید که بعد از مطالعه این مکتوب سعادت
مصحوب بدار السلام بغداد آمدم و تهیه اسباب بسفر فارس کردم و باخر امری سانح شد که موجب فسخ آن عزیمت گردید بعد از
چند روز سفر مصر روی نمود از آنجهت که در مکتوب مولی و مقتدای خود اشارتی دیدم که مضمون شریفش دلالت بسفر مصر نمود تعجب
نمودم زیرا که هرگز سفر مصر در خاطرم نبود که بمصر روم و چون آنسفر واقع شد یقین دانستم که آنحضرت بعلم الهی که نزد او است باین
و جلال اطلاع یافته بود که من از سفر فارس که با خود تصمیم کرده بودم ممنوع خواهم شد و سفر مصر که هرگز در خاطرم خطور نکرده
بود موفق خواهم شد **معجزه دوازدهم** ابو هاشم جعفری روایت میکند که من بتشویش و قید خلیفه گرفتار بودم و در مهلکه‌ای
که از دروازه شهر بیرون روم و خواطر از همعنی غمناک بود و مکتوبی بخدمت امام حسن عسکری ع نوشتم و از قید و حبس شکایت نمودم و خواستم
که از تنگی معاش و قلت بضاعتش نیز در آن باب اظهاری کنم باز شرم داشتم و بشکایت ضیق حال اکتفا نمودم و از ضیق معاش چیزی ننوشتم
و چون مکتوب من بنظر فرخنده اثر آنسرور رسید جواب نوشت که در منزل خود نماز ظهر ادا نمائی و اطلاق خود را از حقتعالی مسئلت
کن پس نماز ظهر در منزل خود کردم و از حقتعالی اخلاص خود را طلب نمودم بعد از ساعتی خادم حضرت امام حسن ع آمده و صد دینار از برا
من آورد و گفت مولای من جهت سعه معاش تو این صد دینار را فرستاده و مکتوبی بمن نوشت و داد که اگر ترا حاجتی باشد اظهار
کن و شرم مدار که آنچه طلب نمائی انشاءالله برآورده است بر وفق اراده تو **معجزه سیزدهم** احمد بن حارث قزوینی روایت
میکند که مستعین بالله عباسی در وقت خلافتش میر آخوری و بیطاری اسبانش را بپدرم حواله نموده بود و پدرم میگفت که
استری پیشکش برای مستعین آوردند که در بزرگی و خوش راهی موافق اعضا و حسن اندام مثل آن هیچ چشمی ندیده بود و هیچ گوشی
نشنیده و اما کبر ابارای آن نبود که لجام بر سرش زند و کسی را قدرت بر آن نبود که زین بر پشتش گذارد هیچ سپاهی و مهتری
و صاحب قوت و قدرتی نماند که این اراده نکرده باشد که سر و سینه‌اش دست و پا یاد نداده باشد تا روزی ندیمی باو گفت که ای خلیفه
ترا با امام حسن عسکری است عجب که از او نمیفرمائی که این استر را زین کند و سوار شود یا کشته شود و از واهمه و خلاص شوی یا آسوده
شود و از غم استرواری مستعین را از این سخن خوش آمده کس بطلب آنحضرت فرستاد احمد گوید چون آنحضرت آمد مستعین استر را
طلبید و من در آنروز همراه پدرم بودم و استر را بصحن خانه کشیدند و مستعین متوجه امام حسن عسکری شده گفت یا کسی نتواند
که این استر را لجام کند یا زین بر پشتش نهد هر کدام این کار بخود داشته باشد خود را بیازماید یا ابا محمد توقع دارم که تو این استر را
لجام کنی و زین بر پشتش نهی حضرت اشاره به پدرم کرد مستعین گفت همه کس خود را آزموده است مگر تو خود این کار کنی امام
طیلسان بر زمین نهاده پیش رفت و چون دست به پیشانی استر سائید در پیش افکند حرکت نمود تا لجام در سرش زده
میخواست که بنشیند باز مستعین گفت میخواهم که زین بر پشتش نهی امام ع اشاره به پدرم نمود مستعین دیگر باره ابرام و اصرار
نمود که باید شما خود مرکب را مثل شوید امام ع بار دیگر پیش آمده دست مبارک خود را بر کفل استر نهاد بآن خدائیکه جز او خدائی نیست
دیدم که استر عرق کرد چنانکه از تمامی اعضایش آب روان شده چون زین کرد و خواست که بنشیند مستعین گفت الحال سوار باید
شد آنحضرت سوار شده در صحن خانه بآرام و آهستگی چنان راه رفت که بهتر از آن نباشد و بعد از آن فرود آمده بر جای خود
قرار گرفت مستعین گفت استر را این خوبی دیده حضرت فرمود استر بهتر از این نباشد مستعین گفت این استر سواری شما مقرر
داشته امام ع اشاره بپدرم نمود که استر را بخانه برپس استر را بخانه آنحضرت بردیم و در آن خانه با هیچ غلامی و نفری در لجام کردن
و زین نهادن سرکشی ننمود **معجزه چهاردهم** علی بن زید روایت میکند که مرا اسب بسیار خوب بود که در سرعت رفتار
با وبگرد او نمیرسید و مرغ هوا در راه متابعت خود را با او نمیتوانست رسانید روزی بملازمت امام حسن عسکری رسیدم از من
پرسید که آن اسب نامی و مرکب گرامی که داشتی حالش چیست گفتم الحال صحیح و سالم بر در سرای آنحضرت ایستاده فرمود قبل از که

اب بیاشا

آب بیاشامد تبدیل بآب دیگر کن و چون از مجلس بیرون آمدم بغایت تنگدل شدم زیرا که دلم بآن اسب مایل بود و چون برادرم
در تبدیل آن مشورت کردم برادرم گفت وجه سخن ابی محمد را میدانم که از جهت در باب تغییر مرکب جهت بار آمنت و آخرها
تبدیل کردم و در آخر همان روز آنشخص که خدمت آن فرس میکرد بنزد من آمد و مرا بموت آن آگه خبر داد و بغایت متألم شدم دانستم
که در تبدیل تقصیری واقع شده روز دیگر بخدمت آنسرور متوجه شدم و در راه با خود میگفتم ایکاشکی اسب در عقب آن میدادم
الحال آن مرکب تندرفتار بدیار عدم رفت و من بی مرکب متحیر ماندم و چون بمجلس آنحضرت در آمدم و نظر مبارکش بر من
افتاد فرمود که عوض آن مرکب اسبی بتو میدهم غمگین مباش پس غلام را خود اشاره کرد و گفت فلان اسب کمیت
که بجهت سواری خود ترتیب فرموده بودم به علی بن زید ده پس گفت یا علی این اسب از اسب تو بهتر است و عمرش نیز دراز تر
خواهد بود **معجزه پانزدهم** عیسی بن مسیح روایت میکند که من وقتی محبوس بودم روزی حضرت امام حسن عسکری ع
بآن موضع در آمد و مطلب من معرفت آنحضرت بود در زمانی جهه تسلی خاطر من نشست گفت ترا مدت عمر شصت و یکسال و پنجماه
و ده روز رسیده و مراد عواتی که پدرم در پشت آن تاریخ مولود مرا نوشته بود و چون بآن تاریخ نظر انداختم زیاده و
نقصان موافق حدیث آنحضرت نیافتم پس گفت الهی عیسی بن مسیح را فرزندی کرامت کن تا او را در حصول اهل یاری و در حضور اجل
مددکاری باشد و زبان معجز نظامش باین کلام گویا گردید من کان ذا عضد یدرک ظلامته ان الذلیل الذی لیست له عضد یعنی هر کرا
فرزندی باشد در میابد او را بعد از رحلت و سبب آمرزش خطیئات و گناهان میشود و بتحقیق که ذلیل و خوار میشود کسیکه او را بعد از خود
خلفی نباشد گفت بخدا سوگند که زود باشد که حقتعالی مرا خلفی کرامت کند که در خلق و احسان بر روی خلق گشاید و دنیا را از نصفت
و عدالت پر سازد و اهل عدوان و فسوق و طغیان را از روی زمین براندازد **معجزه شانزدهم** محمد بن احمد اقرع روایت میکند
که وقتی کتابتی بامام حسن عسکری ع نوشتم و از آنحضرت سؤال نمودم که آیا امام محتلم میشود یا نه چون مکتوب ارسال داشتم بخاطرم
رسید که ظاهرا امام محتلم نمیشود زیرا که احتلام از وساوس شیطانی میباشد و حقتعالی اولیاء خود را از تصرف شیطان محفوظ میدارد و جواب
آمد که ائمه هدایت پناه را یقین را در حال خواب متغیر میشود و حقتعالی ایشانرا از وسوسه شیطانی محفوظ داشته همچنانکه بعد از
ارسال مکتوب تعقل نمودی و با خود قرار دادی که جمیع شیاطین را بر خلفای رب العالمین و اوصیای سید المرسلین تسلط
و تصرف نمیباشد الحمد لله رب العالمین **معجزه هفدهم** مردیکه یکی از خلفای بنی عباسی را در سر من رای
برکه عظیم بود که همیشه مملو از سباع ضاری مینمود و اراده قتل هر که مینمود آنرا بآن برکه میانداخت فی الحال آن سباع او را از هم دریده
میخوردند روزی از کمال عداوتیکه با امام حسن عسکری داشت امر نمود که آنحضرت را در آن برکه انداختند و چون روز دیگر صبح بآن موضع رسیدند
دیدند که آنحضرت ایستاده است و نماز میکند و همه سباع بر دور آنحضرت در کمال خضوع و خشوع ایستاده‌اند **معجزه هجدهم**
ابوالفرات روایت میکند که وقتی بغایت آرزومند فرزند میبودم و همه وقت از خدا تعالی حصول آن مراد آرزو و تمنا مینمودم روز
در راهی امام حسن عسکری را دیدم گفتم یا ابن رسول الله هیچ توانی دعا کنی که حقتعالی مرا فرزندی روزی کند فرمود بلی گفتم پسری
گفت پسر نخواهد بود و از من درگذشت و چون اندک مدتی بر این بگذشت حقتعالی مرا دختری کرامت فرمود **معجزه نوزدهم**
ابوحمزه از نصر خادم روایت میکند که گفت من مکرر دیدم که امام عسکری با مردم هند بزبان هندی و با ترکان بلغت ترکی و با
فارسیان بفارسی سخن میکرد و از هر دیار غریبی بالغت عجیبی که آید با آمدی آنحضرت با او بزبان او تکلم نمودی و من از مشاهده
این امر بغایت متعجب بودم زیرا که میدانستم که آنحضرت غیر از مردم عرب با کسی آشنائی نکرده بود و غیر از لغت ایشان نشنیده
بود و بر سر راهی نشسته بودم و در این امر تفکر مینمودم که ناگاه آنحضرت بمن گذشت و متوجه من شده گفت حقتعالی حجت خود را بر
خلقان مبین و کرامات اولیای خود را بر ایشان روشن میگرداند و او را در رسول خود معرفت هر چیز از حوادث زمان و
دانستن هر زبان داده و علم آنچه بوده و آنچه خواهد بود در دل ایشان نهاده تا فرق میان حجت و امام و رعیت باشد **معجزه بیستم**
محمد بن عبد العزیز بلخی روایت میکند که صباحی بر شارع قبر بن عبدالله نشسته بودم که ناگاه امام حسن عسکری ع را دیدم که از منزل خود

بیرون آمده متوجه دارالاماره بود و از کمال شوق که مرا دیدن آنحضرت بود بنا بر بسیاری بهجت و خرمی که از مشاهده جمال با
کمال آنسرور روی نمود بخواطرم رسید که اگر آواز بلند کنم و مردم را آگاه سازم و بگویم ای مردمان این شخص که می بینید حجت الهی است
و معرفت او بر کافه شما محتم است و فرزند ارجمند حضرت رسالت پناهی است و اطاعت او بر عامه شما واجب و لازم است هلکت که
با من خشونت کنند و بقتل رسانند در این فکر بودم که حضرت ابو محمد ع بمن نزدیک رسید و متوجه من گردید و بانگشت سبابه خود اشاره
نمود و مرا بسکوت فرمود دانستم که آنچه در خاطر من گذشته موافق رضای خاطر آنحضرت و مطابق رای شریف او نبوده پس صبر نمودم
و چون شب شد آنحضرت را بخواب دیدم که بمن گفت یا بن العزیز آنچه موافق این زمانست کتمانست و هرچه خلاف این باشد موجب قتل و
حرمانست **معجزه بیست و یکم** ابو هاشم جعفری روایت میکند که وقتی در سرائی با امام حسن عسکری ع محبوس بودم آنحضرت صایم
بود و چون وقت افطار میشد خادم آنحضرت طعامی حاضر میکرد و من با آنحضرت نیز طعام میخوردم و در روزه داشتن با آنحضرت موافقت
میکردم روزی از کثرت گرسنگی و غلبه تشنگی ضعف بر من غالب شد از نزد آنحضرت بخانه دیگر رفتم و بنانی و آبی افطار کردم و کسی را بر
افطار خود اخبار ننمودم و بعد از آن بخدمت آنسرور آمدم و بر مکان خود نشستم آنحضرت خادم طلبید و گفت جهة ابو هاشم طعامی حاضر
کن که روزه ندارد من از روی تعجب تبسمی کردم حضرت فرمود یا ابا هاشم از چه خندیدی اگر کسی را ضعف دریابد از خوردن نانی یا لحوم
اگرچه قوت بدو رسد قوت در گوشت و در نان خشک نیست پس خادم نان حاضر کرد و طعام خوردم در اثنای طعام خوردن
بخواطر گذرانیدم که اگر دو روز روزه ندارم و افطار کنم شاید قوتی پیدا کنم چون این معنی بخاطر خطور کرد حضرت فرمود یا ابا هاشم
چون بجهة ضعف افطار نمودی باید که سه روز روزه نداری بعد از آن قوتی بهم رسانی **معجزه بیست و دویم** ایضا ابو هاشم
روایت میکند که روزی مشاهده کردم که غلامی بخدمت امام حسن عسکری ع آمد و گفت یا سیدی طعام حاضر کرده ام که شب آن افطار
نمائی حضرت فرمود که الحال آن طعام را حاضر کن غلام طعام را حاضر کرد و اهل حضار جمیع طعام میخوردند من متفکر بودم که در حبس بودیم
و طعامی دیگر نبود که با آنحضرت آن طعام وقت شام افطار نماید در آن حین حضرت فرمود یا ابا هاشم وقت شام جای دیگر افطار خواهیم
کرد مرا از این سخن تعجب زیاده شد با خود گفتم غیر از این سرائی که ما محبوسیم کجا خواهد بود که آنحضرت افطار کند و غیر از این طعام در این
حبس چه بهم رسد بفرمان الهی و معجزه اولاد رسالت پناهی بوقت عصر از آن حبس رهائی یافتیم و من دانستم که آنحضرت را بر خلاصی
از آن حبس اطلاع بود **معجزه بیست و سیم** ایضا ابو هاشم روایت میکند که در مجلس امام حسن عسکری ع بودم ابو محمد فهفکی از
حضرت سؤال نمود که سبب چیست که زنان مسکین از میراث یک سهم میگیرند و مردان دو سهم حضرت فرمود بنا بر آنکه بر زنان جهاد نیست
و بر ایشان نفقه نیست حتی آنکه پوشش ایشان بر مردانست جهاد بر مردان لازم است و ایشانرا در آن اخراجات مثل مرکب و
اسلحه و علف و امثال این واجب و متحتم در آن حین مرا بخاطر رسید که ابو العوجا از حضرت ابی عبدالله جعفر بن محمد الصادق ع
همین سؤال نموده بود و بعینه همین جواب شنید حضرت فرمود بلی ابو العوجا همین مسئله را از ابو عبدالله پرسیده بود جواب ما
یکی است از هر کدام ما که سؤال کنید اگر مسئله یکی باشد اول ما را از آخر ما شرفی نیست و آخر ما را در حکم نسبت با اول تفوقی نیست حکم و علم
ما با امیرالمؤمنین ع مساویست و با رسول الله صلعم برابر الا آنکه آنحضرت را منزلت و رفعت از همه زیادتر بود و مرتبه نبوت حضرت رسالت از
همه رفیع تر **معجزه بیست و چهارم** ایضا ابو هاشم روایت میکند که روزی از حضرت امام حسن عسکری از مضمون این آیه
کریمه سؤال نمودم ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات حضرت
فرمود که جمیع طبقات ثلثه از آل محمدند ظالم لنفسه آن کسی است که امام زمان خود را نشناسد و بحقیت او اعتراف ندارد و مقتصد آن کسیست
که بائمه دین و هداه راه یقین اعتراف دارد و امتثال اوامر و نواهی ایشان مینماید و سابق بالخیرات امام است که شریعت غرا
و ملت بیضا را تقویت میکند و خلایق را از اغوای اهل ضلال و افترای جهال مصون و محفوظ میدارد و من بعد از
استماع این سخنان در خاطر گذرانیدم که سبحان الله چه مقدار عظمت شان و رفعت مکان است که آل محمد را حق سبحانه و تعالی
کرامت فرموده و از این تفکر گریستم پس آنحضرت نظر بجانب من کرده گفت شان ایشان نزد الهی زیاده

زیاده از آنست که الحال تو بخاطر آوردی حمد الهی و شکر نعم نامتناهی او بجا آور که خدای تعالی ترا از متمسکین بحبل المتین ایشان و متوسلان
آن جماعت رفیع قدر گردانیده و روز قیامت که هر فرقه بمضمون یوم ندعوا کل اناس بامامهم به پیشوای خود پیوندند تو با ایشان
محشور و در زمره متابعان ایشان معدود و محسوب خواهی بود بتحقیق که تو بر خیری **معجزه بیست و پنجم** ایضا ابو هاشم روایت
میکند که من از امام حسن عسکری ع شنیدم که آن حضرت فرمود حقسبحانه و تعالی روز قیامت از بندگان گناه ایشانرا بمثابه
عفو فرماید که گویا ایشان هیچ گناه نکرده اند و اهل شرک را از مشاهده این حال طمع بحرکت آید و گویند ربنا ما کنا مشرکین یا خدا
ما بتو شرک نیاورده ایم چون این حدیث از آن حضرت شنیدم بخاطرم رسید که شخصی از اصحاب از اهل مکه روایت کرد که پیغمبر ص
روزی این آیه را تلاوت میکرد که ان الله یغفر الذنوب جمیعا و گفت حقتعالی از مشرکان عفو خواهد کرد و این بنظر عقل من
مستبعد مینمود و در حین تخیل من بدین روایت آن حضرت بمن متوجه شد و فرمود که ناخوش سخنی آن شخص از حضرت
پیغمبر ص روایت کرده ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء یعنی بدرستیکه حقتعالی نمی آمرزد و عفو
نمیکند از آنکه شرک بذات او آورده باشد و می آمرزد هر گناهی را که غیر از این باشد از هر کس که خواهد ای فرزند رسول
مجتبی و ای امام اهل ارض و ای امین خدا **معجزه بیست و ششم** ایضا ابو هاشم گوید که روزی بخاطرم گذشت که از حضرت
امام حسن عسکری ع سؤال کنم آن حضرت در آن حین متوجه من شد و گفت مگر نشنیده این حدیث را که از حضرت ابی عبدالله
مرویست که حضرت حق سبحانه و تعالی سوره قل هو الله احد را آفرید با چهار هزار سال و هر آسمان که میرسید ملئکه خشوع تمام
و خضوع و احترام نسبت باین سوره کریمه بجا میاوردند و از انتساب الرب میگفتند تبارک و تعالی شانه **معجزه بیست و هفتم** ایضا ابو
هاشم روایت میکند که محمد ابن صالح از امام حسن عسکری ع سؤال نمود و گفت یا ابن رسول الله در قرآن مجید واقع شده یمحوا الله
ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب محو نمی باشد مگر از چیزی که پیش از محو واقع شده باشد و ثبت نمیباشد مگر از چیزی که بعد از
ثبوت وقوع یابد و چون محمد بن صالح سخن تمام کرد مرا بخواطر گذشت که روزی از هشام ابن الحکم خلاف این شنیده بودم که میگفت
علم حق تعالی تعلق نمیگیرد مگر بآن چیزیکه ثابت و واقع است در آنحین آن حضرت متوجه شد و گفت حقتعالی عالم است بر جمیع اشیاء
قبل از آنکه از قوه بفعل آید و از عدم بحدوث رسد گفتم بیقین تو حجت خدائی بر بندگان **معجزه بیست و هشتم** ایضا ابو هاشم
روایت میکند که از امام حسن عسکری ع شنیدم که یکی از ابواب بهشت را معروف نام است که در آن باب داخل نمیشود مگر
آن کسیکه در حق برادر مومن احسانی کند یا سعی در حوایج ایشان نماید و چون این حدیث را از آن حضرت شنیدم با خود گفتم
که الحمد لله که بعضی اوقات مومنان مرا بقضای حاجت خود اختصاص میدهند و من توفیق خدمت ایشان یافته ام و چون
این مضمون در خواطر من خطور نمود آنحضرت فرمود ثابت باش بآنچه مرور میکنی که هر که در دنیا از اهل معروف باشد در
آخرت نیز از اهل معروف خواهد بود و انشاء الله تعالی ترا با ایشان محشور خواهد بود فرمود **معجزه بیست و نهم** ایضا ابو هاشم
روایت میکند که از حضرت امام حسن عسکری ع شنیدم که میفرمود از گناهان که آمرزیده نمیشود آن گناهیست که باین استخفاف کند
و گوید امید دارم که حقتعالی مرا باین گناه مؤاخذه ننماید من با خود گفتم که این استخفاف از آنست که ما از قبح آن بدیهه واقف گردیم
بهتر آنستکه این معنی را در جمیع احوال ملاحظه نموده تا تواند کسی سخنی نگوید و هر چیزیکه احتمال خطیه داشته باشد آنرا گناه محسوب
و منسوب تواند داشت احتراز کند و چون من این تعقل با خود کردم آن حضرت فرمود یا ابا هاشم راست گفتی بآنچه
در خواطر گذرانیدی این معنی را با خود التزام کن بدرستیکه شرک بخدا در نظر مردمان مخفی تر است از اثر قدم مورچه
در کوه صفا در شب تاریک **معجزه سی ام** عمران ابن مسلم روایت میکند که سمیع التمیمی همسایه من بود بنا بر عداوتیکه با اهل
بیت رسالت پناهی صلعم داشت بسیار آزار من مینمود و خانه او بخانه من ملاصق بود و در جمیع اخلاق و اطوار با من ناملایم
و ناموافق و سبب خلاص خود را از آن شخص را بجز دعای امام حسن عسکری ع مخلصی ندیدم پس عریضه مشتمل بر تبیین احوال
خود بخدمت آنحضرت ارسال نمودم و شرح آن محنت را از آن حضرت سؤال کردم در همان روز جواب مکتوب بمضمون رسید

که ترا از آن دشمن فرج سریع حاصل میشود و مالی خطیر بتو واصل میگردد و بعد از مطالعه آن مکتوب با خود گفتم که فرج از جهت این
همسایه و سعادت از اعظم حاجات است اما نمیدانم که مال بسیار بسبب کدام است و نیز در مضمون نامه سعادت مشحون مندرج بود که ایعمر استغفار
کن از انچه سابقا بدان قیام نموده بودی توبه کن از انچه در تکلم آن یا از باب جهالت همزبان و با اصحاب ضلالت همداستان شده بودی
قضا را روزی با ناصبین بیدین و مخالفان لعین که مجمعی کرده بودند و نخشند بودند که ذکر آل ابیطالب را بر سبیل عیب و استخفاف میکردند
و ذکر مولای من امام حسن عسکری را نیز نکرده بهم و من بنا بر انکه ایشان از اهل عناد و انکار بیداشتم جواب نقیض نکردم و با ایشان تعجب سخنان
ماشاء کرده بودم دانستم که مراد آنحضرت از آنچه در آن مکتوب سعادت اسلوب بود این بود پس ترک جهالت او کردم و بالکلیه از ایشان تبرا
نمودم و اندک فرصتی نگذشت که قابض ارواح روح خبیث آن همسایه را بدرکات مبدل نمود از آن شدت روی نمود و مرا پسر عمی در دیار
فارس بود که با مر تجارت مشغول میشود در همان ایام داعی حق را اجابت نموده روی بعالم آخرت سفر کرد و آنرا غیر از من وارثی نبود و
بعد از فوت او اهل فارس که متوجه حج بودند اموال آنرا بدین حدود رسانده بمن تفویض نمودند غم من بنهایت عشرت مبدل کردید معجزه
سی و یکم حجاج بن یوسف عبدی روایت میکند که وقتی در بصره بودم و بعد از تمشیت مهمات متوجه بلده سر من رای شدم و بنا بر تعجیل
که داشتم پسر خود را در بصره بیمار گذاشتم و چون بمقصد رسیدم مکتوبی بخدمت امام حسن عسکری ع نوشتم و جهت شفای آن پسر مسئلت نمودم
بخدمت آنحضرت فرستادم جواب مکتوب رسید که حقتعالی بر پسر تو رحمت کناد که مؤمن بود و در این روز بجوار رحمت ایزدی انتقال نمود
و بعد از چند روز مکاتیب اهل بصره مخبر بر فوت پسرم رسید که در همان روز که آنحضرت فرموده بود آن پسر را اجل دریافته بود معجزه سی و دوم
ابوبکر نام مردی روایت میکند که من اراده بیرون رفتن از سر من رای داشتم و در آن باب متردد بودم بر شارع ابی قطیعه داود نشسته
ناگاه امام حسن عسکری ع بیرون آمد و برای عامه میرفت چون نظرم بر آن حضرت افتاد با خود گفتم او مافی الضمیر مرا میداند و آنچه مرا
پیش آید اطلاع دارد بر خیر اگر بجانب من توجه نماید و تبسم فرماید دلالت بر همین کند که مرا از این شهر تعجیل بیرون باید رفت و چون آنحضرت
نزدیک من رسید توجه بجانب من نمود و لب مبارک بجهة تسلی خاطر من بتبسم گشود و به بیرون رفت در همان روز اشاره بمن فرمود پس در
همان روز بیرون آمدم و شب در یکی از قری سر من رای اقامت کردم کسی از اصحاب من در آنشب از شهر آمده بود چون بمن رسید گفت یا ابا
بکر ترا از علوم غیبی خبری است گفتم ترا از کجا این توهم شد گفت شخصی که ترا با تو عداوت قدیم بود و بقصد قتل تو در گذشته شب بمن را
آمده بود و تفحص و تجسس بسیار نمود و مطلقا از تو خبری نیافت آخر مایوس بمکان و مقام خود شتافت معجزه سی و سیم عمر بن یزید
الضمیری روایت میکند که روزی بدیدن احمد بن عبدالله رفته بودم مکتوب ابو محمد حسن عسکری ع را نزد او دیدم نوشته بود که کمال ظلم و
تعدی این طاغی یعنی مستعین نزد من ظاهر شد و حق سبحانه و تعالی حکایت کردم و تا انقضاء سه روز دیگر رشته حیات او را منقطع
خواهد ساخت و چون سه روز مستعین را اجل دریافته بود معجزه سی و چهارم مرویست که روزی امام علی نقی ع در نماز بود
که امام حسن عسکری ع در طفولیت در چاه افتاد زنان فریاد بر آوردند چون بر سر چاه رفتند دیدند که آنحضرت بر روی آب
نشسته بود و با آب بازی میکرد معجزه سی و پنجم محمد بن حسن شمعون روایت میکند که وقتی بخدمت امام حسن عسکری ع
عریضه نوشتم و استدعا نمودم که از برای من دعا کن که از درد چشم عافیت یابم و یک چشم من رفته و کور شده و چشم دیگر مشرف
بکوری گردیده حضرت در جواب نوشت که حفظک الله علیک عینیک یعنی نگهدارد حقتعالی بر تو چشم ترا حاصل انکه برای هر دو چشم تو دعا
نکرده بود پس آن چشم بینا بحال خود آمد و در آخر مکتوب نوشته بود که اجرک الله و احسن ثوابک یعنی اجر دهد ترا حقتعالی و نیکو
گرداند ثواب ترا پس من از این غمناک شدم یعنی از انجهة که این عبارت مشعر بر وقوع مصیبتی بود و دانستم که کسی از اهل من مرده باشد
پس بعد از چند روز خبر وفات پسرم آمد و دانستم که آن تعزیه برای این بوده **مقصد چهاردهم** در بیان معجزات
حجة الله علی الانس و الجان حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه مشتمل بر چهل و پنج معجزه و خاتمه **معجزه اول** حکیمه خاتون
رضی الله عنها روایت میکند که روزی بمجلس شریف امام حسن عسکری ع رفتم و زمانی از کلام گوهر بارش گوش دل را از جواهر مستفید شدم
و بعد از آن قصد بیرون آمدن کردم فرمود العمه امشب نزد ما باش که خلف آل محمد امشب متولد میشود و آنشب نصف شعبان



بود گفتم یابن رسول الله از کدام یک از ازواج طاهره این فرزند ارجمند متولد گردد فرمود که از نرجس گفتم که علامت حمل بر وی ظاهر
نیست فرمود ایعمه مثل او مثل ام موسی کلیم است که بر او حمل ظاهر نبود تا وقت ولادت پس آنشب امر آنحضرت در آن خانه بیتوته کردم
و قریب بنصف شب برخاستم و وضو کردم و نماز شب بجا آوردم و چون از نماز شب فارغ شدم چنان گمان بردم که صبح نزدیک
شده با خود گفتم که صبح عنقریب طالع میشود و آن بدر منیر که طلوع آن در این شب موعود بود نمود ناگاه آواز ابو محمد ع شنیدم
از حجرات که گفت تعجیل مکن من از تعجیل خود منفعل گردیدم و از آن خانه که شب در آن بودم بیرون آمدم متوجه آن خانه شدم که نرجس
در آن بود چون بدر خانه رسیدم نرجس استقبال من کرده نزدیک من آمد و در آنوقت رعشه بر بدن نرجس افتاده بود و بغایت مضطرب
میشود او را در بر گرفتم و بسینه خودش ملصق کردم و بر دور خانه اش در آوردم و قل هو الله احد و انا انزلناه فی لیلة القدر و آیة الکرسی
میخواندم و باد بر و میدمیدم ناگاه شنیدم که حضرت ابو القاسم محمد مهدی صاحب الزمان از درون شکم در خواندن با من موافقت
میکرد و چون نرجس بر زمین نشست دیدم که خانه روشن شد و آن هلال اوج سعادت و اقبال از افق دامان از والده طاهره خود
طالع گشت و بجانب قبله متولد گردیده و در آن حال روی مبارک بر زمین نهاد و حضرت واجب الوجود را سجده نمود پس آن در
یگانه را بر داشتم و در بر گرفتم در آن روز آواز ابی محمد را شنیدم که میگفت ایعمه قرة العین مرا بیار پس آن غنچه گلشن رسالت را بنزد
والد ماجدش بردم و آنحضرت او را از من گرفته بر ران راست خود نشانید و زبان معجز بیان خود را در دهان او نهاد و آن خلف
ساعتی زبان ابو محمد را مکید و آنخلف ساعتی زبان ابو محمد را مکید و در حدیقه الشیعه مذکور است که زبان خود را بر چشمش سوده
آنگاه زبان در دهانش کرد و انگشت در گوش او گفته دست بسرش فرود آورد و بر زانوی خودش نشانید و گفت یا بنی انطق
باذن الله تعالی یعنی ای پسر من سخن گوی بفرمان حقتعالی پس حضرت صاحب الزمان اول کلامیکه تکلم نمود استعاذه بود و این عبارت
فرمود اعوذ بالله السمیع العلیم من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة
و نجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما کانوا یحذرون بعد از آن فرمود صلی الله محمد المصطفی و
علی المرتضی و فاطمة الزهراء و الحسن المجتبی و الحسین الشهید بکربلا و علی بن الحسین و محمد بن علی و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر و علی بن
موسی و محمد بن علی و علی بن محمد و الحسن بن علی و حلیمه خاتون روایت میکند که در آنوقت که خلف آل رسول تولد نمود مرغان سبز دیدم
حضرت امام حسن عسکری ع نظر بیکی از آن مرغان کرد و آنرا نزد یک خود طلبید و گفت این فرزند را چند

مرا محافظت نما تا آنوقت که حقتعالی رخصت دهد از اظهار ساز پس این آیه کریمه را تلاوت فرمود که ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل
شیء قدرا گفتم یا بن رسول الله عجب مرغان خوش رنگ و طایران خوش آهنگند فرمود این مرغان سبز را که می بینی ملائکه رحمتند و امر میکنیم
بآن سفارش فرزند دلبند خود را نمودم جبرئیل است بعد از آن ابو محمد فرمود ای عمه این فرزند را نزد مادرش برسان که تقر عینها و لا
تحزن و لتعلم ان الله حق و لکن اکثر الناس لا یعلمون پس او را بخدمت آن نور حدیقه نبوت و جلال را بمادرش رسانیدم و در روایت دیگر
وارد شده که چون حضرت صاحب الزمان از مادر جدا شد بدو زانو درآمد و انگشت سبابه را برداشته شهادتین بر زبان مبارک جاری
ساخت و بعد از آن عطسه کرده گفت الحمد لله عبدا غیر مستنکف و لا مستکبر و لا مستجیر پس فرمود زعمت الظلمة ان حجة الله داحضة و لو اذن الله
لنا فی الکلام لزال الشک یعنی گمان اینست که حجة الهی باطل است و در وقتی از اوقات از روی زمین مفقود میشوند بود و اگر رخصت
میداد مرا خدای تعالی در حرف زدن و حجت و دلیل و خصم را الزام نمودن هر آینه شک از میان برخاست معجزه دویم
حکیمه خاتون روایت میکند که در آنوقت که حضرت صاحب الزمان ع متولد شد بدن اطهرش از آلوده گی خون و دنس پاک بود
ختنه کرده تولد نمود و بر بازوی راستش نوشته بود جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا معجزه سیم ابو نعیم خادم
روایت میکند که بعد از دو روز و سه روز از تولد حضرت صاحب گذشته بخانه درآمدم که گهواره آنحضرت در آن خانه بود و چون سلام کردم
بعد از جواب سلام فرمود علی بالصندل الاحمر یعنی صندل سرخ بجهة من بیار و چون صندل آوردم من گفت اتعرفنی یعنی آیا تو مرا می
شناسی گفتم بلی سیدی و مهتر و پسر سید و مهتری فرمود و لیس عن هذا سألتک یعنی از این از تو سؤال نکردم گفتم پس تفسیر کنید تا من بفهمم گفت
انا خاتم الاوصیاء و لا یرفع البلاء عن اهلی و شیعتی یعنی من خاتم اوصیاءم که بمن ولایت و وصایت ختم میشود و بسبب من بر طرف میکند
خدای تعالی بلاها از اهل من و شیعیان من معجزه چهارم ابراهیم کرخی از نسیم خادم حضرت امام حسن عسکری ع روایت میکند
که او گفت روزی بحجره درآمدم که در آن مهد مبارک حضرت صاحب الزمان ع بود و در آنوقت ده روز یا دوازده روز از عمر شریف آنحضرت گذشته
بود من عطسه کردم فرمود یرحمک الله چون کلام معجز نظام آن نور حدیقه امامت را شنیدم مبتهج و مسرور گردیدم بعد از آن فرمود که ای نسیم
بشارت باد ترا که عطسه امانست از مرگ تا سه روز معجزه پنجم حکیمه خاتون رضی الله عنها روایت میکند که روزی بحجره طاهره حضرت
امام حسن عسکری ع رفتم تا احوال حضرت صاحب الامر را معلوم کنم و شوق بدیدن آن غنچه چمن رسالت و جلالت بسیار داشتم در
آنوقت از چهل روز از سن شریف گذشته دیدم که راه میرفت و با یکی از اهل بیت خود سخن میگفت و بشابه تکلم میفرمود
که افصح از سخن آنحضرت نشنیده بودم از مشاهده این امر بغایت متعجب گردیدم و چون حضرت امام حسن عسکری ع تعجب مرا دید تبسم
کرد و گفت یا عمه سلاله خاندان حضرت رسالت و بقیه دودمان امامت جلالت از حق تعالی در هر روز جمعه آنمقدار نشو و نما داده که
غیر ما در سالی ترقی نماید حکیمه خاتون گوید هر بار که از ابو محمد احوال صاحب الزمان را میپرسیدم میگفت که آنفرزند را چند را از نو بسپار
ده بعث محافظت میکنم هیچ یکی از مادرش بود جهت محافظت نماید معجزه ششم کامل بن ابراهیم روایت میکند که
وقتی جماعت مفوضه بخدمت امام حسن عسکری ع مرا فرستادند و من نیز بر خلاف ایشان بمنزل آنحضرت رفتم با خود گفتم که حدیثی
از آنحضرت مرویست که لا یدخل الجنة الا من عرف معرفتی سؤال نمایم و چون بدر سرای درآمدم جمیع مفوضه پیش رفتند و من
در موضعی نشستم و صبر میکردم که بعد از انصراف ایشان از مجلس بخدمت آنحضرت مشرف گردم ناگاه نظرم بحجره افتاد که پرده در آن
حجره فرو گذاشته بود و خصوصیت در آن خانه بر من معلوم نبود بعد از ساعتی بادی وزید و دامن پرده از درون حجره مرتفع گردید طفلی را دیدم
چهار سالگی چون بدر منیر جهان افروز و درخشان مانند آفتاب نیمروز در آنخانه نشسته بود و توجه بجانب من نمود و گفت یا کامل بن
ابراهیم از مهابت کلام معجز نظام او موی بر بدنم برخاست و در غایت تحیر مانده بودم بجواب ملهم شدم و گفتم لبیک یا سیدی پس
گفت آمده که از ولی خدا و حجت خدا بپرسی این حدیث را که فرموده لا یدخل الجنة الا من عرف معرفتی گفتم ای والله گفت بخدا سوگند که هر آینه درآیند
بهشت جماعتی که ایشان را حقیه خوانند گفتم یا سیدی ایشان چه کسانند فرمود ایشان کسانی اند که از ...
بحق او قسم یاد کنند و حال آنکه از او و فضل آن نزاند تند پس گفت کدام قومند که راوی

علی بن ابیطالب و ائمه علیهم السلام واجب بنا شد یا کامل بگر آنکه میخواهی که سؤال کنی از مفوضه آنچه در حق ما گفتند که ایشان از جهه
بخاطر رسد میگویند و بطیب نفس خود بیان میکنند مفوضه در حق ما دروغ گفتند و بر ما افترا کردند بلکه دلهای ما خزاین اسرار مشیت
حق است و مرآت جمال مطلق آنچه حق گوید بگوئیم و طریقی که او خواهد برویم و بجز از رضای او بجوئیم مائیم که بخطاب و ما تشاؤن الا ان یشاء الله
مخاطبیم و بدرگاه او از بندگان مقربیم و چون حدیث صاحب الامر ع با کامل باینمقام رسید نظر امام حسن عسکری ع بکامل افتاد
فرمود چه نشسته که رفقای تو منتظرند بر خیز پس از آنجا بیرون آمده متوجه راه شدم تا برفقا ملحق گردیدم معجزه هفتم یعقوب
روایت میکند که وقتی بخدمت امام حسن عسکری ع رفتم در خانه نشسته بود و بطرف راستش حجره بود و بر در آن پرده آویخته بود
گفتم یا سیدی صاحب امر خلافت بعد از تو کیست فرمود این پرده بردار پرده برداشتم پسری در سن پنج سالگی یا شش سالگی بیرون
آمد گشاده روی سفید نورانی چشمانش سیاه و در یکطرف رو خالی داشت و دو گیسو در سر مانند مشک اذفر و بر زانوی ابو محمد ع نشست
حضرت امام حسن عسکری ع فرمود که این صاحب شماست بعد از من و پس از لحظه رو به پسر کرده گفت بدرون رو تا وقت معلوم
شود پسر بدرون آن حجره رفت پس من گفت یا یعقوب در این حجره نگاه کن یعقوب گوید هر چند باطراف حجره نگاه کردم کسی را ندیدم
معجزه هشتم احمد بن اسحق بن سعد الاشعری روایت میکند که روزی بخدمت امام حسن عسکری ع رفتم و میخواستم که از وی
معلوم کنم که حجت خدا در روی زمین بعد از وی که خواهد بود پیش از آنکه من از آنحضرت سؤال کنم فرمود یا احمد بن اسحق حقتعالی
هرگز روی زمین را یک لحظه از حجت خالی نمیگذارد و تا روز قیامت خالی نخواهد گذاشت از حجتی که بسبب او برکات و خیرات بر اهل زمین نازل
شود و بلاها و فتنها بسبب او دفع شود من گفتم یا بن رسول الله خلیفه و امام بعد از تو کیست حضرت بعد از استماع این سخن برخاسته
بخانه رفت و پسری در سن سه سالگی چون ماه شب چهارده در بغل گرفته بیرون آمد گفت یا احمد چون نزد ما بسیار عزیز و محترم بود
من این پسر را بتو نمودم این پسر همنام محمد است و تمام روی زمین را پر از عدل و داد کند چنانکه پر از ظلم و جور شده باشد گفتم
علامت امامت آن چه باشد که دل من بدان آرام گیرد پس آن پسر را دیدم که بسخن درآمد و بزبان عربی بسیار فصیح گفت انا بقیة الله
الائمه فی الارض و انا المستقیم و انا القایم و انا الخاتم و انا الذی املأها عدلا کما ملئت ظلما و جورا یعنی منم بقیه ائمه معصومین در
روی زمین و منم که انتقام از اعدای دین خواهم کشید و منم که هدایت خلق خواهم کرد و منم که دنیا بوجود من قایم و بر پاست که ائمه
عشر بمن ختم شده است و منم آن کسیکه زمین را پر از عدالت گردانم در وقتیکه پر از ظلم و جور شده باشد معجزه نهم ابو الادیان
که یکی از خادمان امام حسن عسکری ع بود روایت میکند که حضرت ابو محمد را خدمت میکردم و نامههای آنحضرت را بشهرها میبردم تا اینکه روزی
در بیماری که در آن بیماری از دنیا رحلت نمود نزد وی رفتم و نامهها نوشت و مرا فرمود که این نامهها را بمداین برسان مدت سفر تو پانزده
روز خواهد شد و چون روز پانزدهم بسر من رای داخل شوی آواز گریه و زاری از خانه من خواهی شنید پس من گفتم یا سیدی در آن
وقت امام و پیشوای ما که خواهد بود فرمود آن کسیکه جواب نامهها از تو طلب کند او قایم مقام و جانشین من خواهد بود گفتم یا سیدی
زیاده کن فرمود آنکه بر من نماز کند گفتم زیاده کن مرا فرمود آنکه همیان طلب کند پس من موجب فرموده آنحضرت بمداین رفتم
و نامهها بردم و جوابهای آنرا گرفتم مراجعت بسر من رای نمودم و روز پانزدهم چنانکه وی فرموده داخل شدم و صدای گریه و زاری
از خانه آنحضرت شنیدم تعجیل خود را بدر خانه آنحضرت رسانیدم برادرش جعفر بن علی را بر در سرای آنحضرت دیدم و شیعیان
جمع شده او را تعزیت میکردند و آنحضرت را در آن حالت غسل میدادند من با خود گفتم اگر امام اینست امامت او باطل است زیرا که
من مکرر دیده بودم جعفر را که شرب خمر میکرد و قمار میباخت و طنبور میزد بعد از آن من نیز پیش رفتم و ورا تعزیت کردم و
از من احوال جواب نامهها هرگز نکرد یا دانستم که او امام نیست در آن حین شخصی بیرون آمد و بجعفر گفت یا سیدی برادرت را کفن
کرده اند برخیز و بروی نماز کن پس جعفر پیش رفت که نماز کند و شیعه بر دور او جمعیت کرده بودند که در آن حین کودکی گندم
گون تنک موی گشاده دندان بیرون آمد و ردای جعفر بن علی را گرفت و بکشید و گفت ای عم تعقب ای که من بنماز کردن برم
اولی از تو ام جعفر بعقب آمد در رنگ و بوی او چون خاک گردید پس آن کودک پیش رفت و نماز کرد و چون آنحضرت را دفن کردند

آن کودک مرا گفت که جوابهای نامهها که باتست بیار جوابها را بوی دادم و با خود گفتم که این هر دو علامت ظاهر شد و همیان ماند
پس پیش جعفر رفتم و احوال کودک را از وی پرسیدم گفت بخدا که من هرگز آنرا ندیده‌ام و در این نشسته بودم که جماعتی از مردم قم رسیدند و احوال
امام حسن عسکری ع پرسیدند و ایشانرا از وفات خبر دادم گفتند امام بعد از وی کیست مردمان اشاره بجعفر بن علی کردند آن جماعت
بروی سلام کردند و او را تهنیت گفتند و تعزیت کردند و گفتند با ما نامهها است و مالی نیز آورده‌ایم اکنون تو بگو که این نامهها از کیست و
مال چند است جعفر از استماع این سخن از مجلس برخاست و جامه خود را بیفشاند و گفت مردم میخواهند که ما دعوی غیب کنیم در آن
وقت دیدم خادمی از جانب حضرت صاحب الامر ع بیرون آمد و گفت با شما نامههای فلان و فلان است و همیانی است که در آن هزار و یک
طلا دارد بدهید پس ایشان نامهها و مال را دادند و بخادم گفتند آنکسی که ترا فرستاده است او امام و حجت خداست بر خلقان جعفر
بن علی پیش خلیفه رفت و حال بوی گفت معتمد کس فرستاد و مادر کودک را طلب نمود او انکار نمود و ایشان در این گفتگو بودند
که خبر رسید که یحیی بن خاقان بموت فجأه برد معتمد لعنه الله با سپاه خود بآن مشغول شدند و ترک مادر کودک کردند معجزه دهم
مروی است که در همان هفته که امام حسن عسکری ع برحمت الهی واصل گردید جمعی کثیر از تجار قم و جبال و غیرها بقاعده مستمره مال بسیار
آورده بودند و خبر از فوت آنحضرت نداشتند و از نایب و وارث او پرسیدند برادرش جعفر نشان دادند و چون بدر خانه اش
رفتیم دیدیم که با خوانندگان و سازندگان بسیر دجله رفته است تجار با هم گفتند که این صفت امام نیست یکی گفت که مال را بجهت صاحبانش
باز میباید برد دیگری گفت صبر کنیم تا ببینیم چه میشود دیگری گفت خوبست که ما جعفر را ببینیم و با او حرف زنیم و از حال او چنانچه باید خبر
بگیریم پس بر این قرار دادند و در آن محل ماندند تا آنکه جعفر از سیر مراجعت نمود پس همه پیش او آمدند و سلام کردند و گفتند ای سید ما
جماعتی از شیعیان تو ایم و هر بار که باین جانب میآئیم موالیان شما مالها میدهند که بامام و رهنمای ایشان رسانیم و هر دفعه
بامام حسن عسکری ع تسلیم میکردیم این نوبت چه کنیم جعفر گفت از برای من بیاورید گفتند خبر دیگر مانده که عرض کنیم گفت بگوئید
گفتند هر یک از ما بعضی یک دینار و بعضی دو دینار و بعضی ده دینار داده‌اند و ما همه را در کیسه کرده و مهر نموده و هر یک عریضه
خود را نوشته در آن کیسه مطلوبست و هر بار امام حسن عسکری ع میگفت که تمامی مال اینقدر است و از هر کس هر چه میشود نام
میبرد و نام صاحبان عریضه را میگفت حتی نقش خاتم هر صاحب شما نیز بقاعده او عمل کنید تا مال حاضر است جعفر گفت دروغ
برادرم میگوئید و افترا بر برادر من میکنید او از غیب هرگز خبر نمیداد تجار بهم نگاه کردند و متفکر شدند باز جعفر بایشان گفت
مالیکه بجهت او فرستاده‌اند بدهید هر چه ما بشما گفتند ما وکلائیم و مرخص نیستیم که مال را بدهیم مگر بعلامات چند که عرض کردیم اگر تو امامی
و بر تو مخفی نیست نشان هر یک را بده و بگیر و الا ما را بر امانت گذار و آنرا بغیر از آنکه اموال را بصاحبان رد کنیم علاج دیگر نداریم جعفر
بخدمت خلیفه رفت و از تجار شکوه نمود خلیفه تجار را طلبیده گفت چرا مال را باو نمیدهید گفتند دولت خلیفه مستدام باد ما جمعی
از تجاریم بوکالت جمعی از خلق چیزی آورده‌ایم و مأموریم بآنکه بعلامات و دلالات بدهیم و ابومحمد ع همیشه بعلامات مالها را از ما میگرفت
و جمیع آنچه مذکور شد قبل از این گفتند باز جعفر گفت اینها بر برادرم کذب و افترا میکنند و علم غیب را باو نسبت میدهند خلیفه
گفت اینها رسولند و ما علی الرسول الا البلاغ جعفر ملزم شد تجار گفتند عمر خلیفه دراز باد التماس خادمی داریم که ما را از این دربان
بگذراند و از این دیار بیرون رویم خلیفه نقیبی همراه ما کرد تا ما را از محل خطر گذرانید و برگشت فی الحال خوش گفتگوی پیدا شد نام
یکیک از آن جماعت را گرفته بایشان گفت بشتابید بخدمت مولای خود گفتند تو مولای مائی گفت معاذالله من یکی از بندگان
مولای شماام پس از عقب او رفته بخانه امام حسن عسکری ع رسیدند خادمی دیگر بیرون آمده رخصت داخل شدن خانه داد تجار
گفتند چون بدر خانه ابومحمد ع رفتند بخدا اینکه روح من در قبضه قدرت او است که مولای خود قائم علیه السلام را دیدم
در کرسی نشسته چون ماه شب چهارده که طلوع کرده باشد و جامه سبزی پوشیده سلام کردیم جواب سلام را با حسن وجهی ادا
پرسش نمود و بعد از آن فرمود که تمامی مال که با شما است فلان مبلغ است فلان چند و فلان چند داده است و بار
برد و هر چه داده بود بیان گفت و همه را وصف نمود و در آخر از اولاد و فرزندان هر یک پرسش

دواب و عبید و غیرها هر یکرا وصف کرد و ما بخاک افتاده شکر الهی بجای آوردیم حقتعالی را بر این نعمت سجده کردیم و زمین ادب بوسیدیم
هر چه میخواستیم پرسیدیم و هر مشکلی که داشتیم عرض نمودیم و همه را جواب بر وجه صواب شنیدیم پس بما امر نمود که دیگر مالی بسامره
نیاوریم و در بغداد شخصی را بما نشان داد که مال را بعد از این تسلیم او کنیم که توقیعات نزد او خواهد بود و بآن عمل خواهد نمود و یکی
از رفقای ما ابوالعباس محمد بن جعفر حمیری بود و از اهل قم او را کفنی و حنوطی عطا فرمود و باو گفت اعظم الله اجرک و آن در اثنای
راه نزدیک بهمدان برحمت خدا واصل شد و بعد از آن شیعیان مالها را ببغداد بخانه آن شخص میرسانیدند و نزد او توقیعات حضرت
صاحب ع میشد و علامات و دلالات بر دست او ظاهر میشد باعلام حضرت صاحب یکی از ایشان که نامش عثمان بن سعید عمری
بود و بعد از آن پسر او ابوجعفر محمد بن عثمان وکیل بود و بعد از آن ابوالقاسم حسین بن روح و بعد از آن شیخ ابوالحسن علی بن محمد
السمری بود و هر یک از ایشان باعلام قائم ع علامات و دلالات ظاهر میکردند معجزه یازدهم رشیق روایت میکند
که وقتی معتضد خلیفه مرا با دو کس دیگر از معتمدان خود فرمود که امام حسن عسکری ع وفات کرده باید که در شب بخانه او روید و چراغ
و شمع با خود ببرید و از روی اهتمام باطراف خانه او بگردید و هر کس را که ببینید سر او را با آنچه در آن خانه باشد نزد من آرید زنهار
که کسی دیگر را در این امر با خود رفیق نگردانید پس بامر خلیفه در شب باطراف خانه امام حسن عسکری ع را گردیدیم و بدر خانه در آمدیم مطلقا
هیچکس و هیچ چیز را ندیدیم الا آنکه منزلی دیدیم در کمال صفا و طراوت چنانکه گویا تازه کی از بنای آن خانه فارغ شده باشند پس
سعی بسیار در تجسس و تفحص احوال آن منزل نمودیم ناگاه جوانی دیدیم که بحسن و صورت او ندیده بودیم سجاده از حصیر انداخته و بعبادت
الهی مشغول بوده و چنان مینمود که گویا این سجاده بر روی آب بود و پس متوجه او شدیم از کمال خضوع و خشوع که داشت مطلقا
التفات بجانب ما ننمود و بطریق اول متوجه عبادت بود احمد بن عبدالله که یکی از رفقای من بود قصد نمود که نزدیک آن جوان
رود چون قدم پیش نهاد در آب افتاد و نزدیک بآن رسید که غرق شود و در آب هلاک گردد و چون اضطراب بسیار کرد دست
او را گرفته بعد از محنت بسیار از آن آبش بیرون کشیدیم بعد از آن رفیق دیگر نوبت افتاد او نیز مانند رفیق اول در آب غرق گردید
و آخر بسعی بسیار او نیز از حیطه هلاکت جان بکنار کشید و دانستیم که آنگوهر درج ولایت و آن اختر برج هدایت از الطاف الهی در روحانیت حضرت
رسالت پناهی از تعرض غیر مصون و محفوظ میدارد و تدبیرات اگر فتن او عاطل و حیلهها باخدا و باطل است پس از زمانی متحیر و
مبهوت ماندیم و بعد از آن همه متفق اللفظ زبان بعذر گشودیم و گفتیم ایصاحب بیت از تو معذرت میخواهیم و امید عفو میداریم و
بدرگاه الهی از فعل شنیع خود و بی ادبی که نسبت بجناب تو از ما صادر شده توبه و استغفار میکنیم مگر از این سخنان متوجه ما نشد و
همچنان بعبادت الهی مشغول بود بالضروره نادم و پشیمان از آن منزل بیرون آمدیم و جمیع حالات و وقایع را نزد
معتضد بیان کردیم و خلیفه بکتمان این اسرار مبالغه بسیار نمود تا بجدیکه بر افشای این حکایت وعید قتل و تهدید کشتن نمود
معجزه دوازدهم ابراهیم بن محمد بن مهران روایت میکند که جمعی از محبان خاندان رسالت و شیعیان دودمان جلالت
بدره چند از دنانیر و دراهم بپدرم داده بودند که بخدمت امام حسن عسکری ع واصل سازد و من متابعت والد ماجد خود چند مرحله
همراهی نمودم و چون روبه منزل از بلده خود دور شدیم و حال پدرم متغیر شده و صورت موت را در آینه خیال مشاهده کرد
در اینحال مرا طلب فرمود و وصیت نمود و گفت دراهم و دنانیر امانت از محبان اهل بیت نبوت نزد من است که آنرا ابلاغ بامام
حسن عسکری ع تسلیم نمایم و الحال مرگ را در نظر خود مشاهده میکنم و میدانم که هیچکس مرا غیر از تو در این امانت بری الذمه
نسازد و وصیت من بتو آنستکه این مال را التصرف ننمائی و بخدمت آن قبله ارباب دین و کعبه اصحاب یقین ع واصل سازی
و خاطر مرا از این غم بپردازی پس بنابر فرموده پدر قبول نمودم که آن مال را بامام حسن عسکری برسانم و بعد از وصیت
پدرم از این عالم رحلت نمود و من بعد از فوت پدرم متوجه عراق عرب بودم و قطع منازل و طی مراحل مینمودم روزی در اثنای
سفر خبر فوت آن حضرت را شنیدم و با خود گفتم که پدرم وصیت کرده بود که این مال را بخدمت امام حسن عسکری ع برده تسلیم او کنم الحال
او برحمت الهی واصل شده و من جانشین آنرا نمیشناسم و پدرم نیز در شان او چیزی نگفت که مال را باو تسلیم نمایم در آخر با خود

قرار دادم که آن مال را بجانب عراق برم و با کسی در این باب اظهار حال خود نکنم اگر خبری واضحی شنیدم از محنت امانت خلاص خواهم
شد والا بهر نوع که رای من قرار گیرد آن مال را صرف کنم در راحت بر روی فقرا و مساکین بسبب آن مال بگشائیم و چون ببغداد
رسیدیم و از گذشته بمنزل فرود آمدیم و بعد از چهار روز شخصی رقعه بمن نوشت که محمد بن مهران با تو چندین صره در هم همراه است
که عدد وش اینست و این و در هر یک از آن صرها فلان عدد زر دنانیر و در هم ست چنین و چنین اگر وصیت پدر خود در انجای
خواهی آورد آن مال را تسلیم قاصد ما باید کرد و چون این خبر صحیح و دلیل صریح شنیدم چاره بجز از تسلیم آن مبلغ ندیدم و جمیع آنچه
با من بود مصحوب قاصد آنحضرت گردانیدم و عرض کردم که آرزو دارم که بعتبه بوسی آن آستان ملک آشیان مشرف شوم
و استدعا نمایم که همچنانچه پدرم بعضی خدمات ایشان مامور بود با خلاص تمام و اهتمام مالا کلام در آن سعی مینمود من نیز
بعد از پدر بهمان عنوان از خدمتکاران ایشان باشم چون روزی چند از ارسال آن مال برآمد مکتوبی از جانب حضرت صاحب برسید
که مضمون دلپذیرش این بود که یا محمد آنچه ارسال داشته بودی بالتمام واصل ما گردید و بعد از این ترا بجای پدرت منصوب ساختیم
که باید از جادۀ شریعت غرا و طریقۀ ملت بیضا قدم بیرون ننهی چون این نامه مطالعه کردم بغایت مبتهج و خوشحال گردیدم و از
دار السلام بغداد بخانه خود مراجعت نمودم **معجزه سیزدهم** عیسی بن نصر روایت میکند که علی بن زیاد ضمیری عریضه
آن اموال ارسال داشته بود از ملازمان آن آستان ملک آشیان استدعای کفن نموده رقعه باو رسانیدند باین مضمون که ترا الحال
ترا کفن احتیاج نیست و چون مدت سن تو بهشتاد سال رسد در آن وقت ترا بکفن احتیاج خواهد بود ان شاء الله تعالی و در
در آن وقت آنچه طلب داشته ارسال خواهد شد و چون عمر علی بن زیاد بهشتاد رسید از ملازمان حضرت صاحب الزمان علیه السلام
کفنی باو داد و بعد از وصول کفن علی بن زیاد برحمت الهی واصل گردید **معجزه چهاردهم** صاحب کشف الغمه گوید که جماعتی
من از برادران ثقه صحیح القول شنیدم و آنکسیکه این حکایت برا او واقع شده بود در حیوة من فوت شد و من آنکس را خود ندیدم اما چون شک
در وقوع این حکایت ندارم نقل میکنم و بیان حکایت آنکه در عهد مستنصر عباسی شخصی اسمعیل بن حسن نام که از دهی که آن را
هرقل نام و از توابع حله است بود و در ران چپ او مقدار بیضه آدمی که آن را توثه گویند نعوذ بالله منها برآمده و در هر فصل بهار
می ترکید و از آن خون و چرک میرفت و الم آن او را از همه شغلی باز میداشت و نماز کردن مشکل بود در وقتی بحله آمد و بخدمت رضی الدین
علی بن طاوس رفت شکوه نمود و سید رضی جراحان حله را حاضر نمود و دیدند و همه گفتند این توثه بر بالای رگ اکحل
آمده است و علاج آن منحصر است در بریدن و اگر این را ببریم شاید که رگ اکحل بریده شود و اسمعیل بمیرد و در این علاج خطر عظیم است
ترک آن نمیشنویم سید رضی با اسمعیل گفت من ببغداد خواهم رفت صبر کن تا ترا همراه ببرم و با اطبا و جراحان بغداد بنمایم
شاید وقوف آنها بیشتر باشد و علاج توانند کرد و چون سید رضی الدین ببغداد آمد اطبا و جراحان بغداد را طلبید و جمیع ایشان
همان تشخیص کردند و همان عذر گفتند اسمعیل از استماع این سخن بسیار متالم شدند و سید رضی باو گفت حقتعالی نماز ترا با وجود
این نجاست که بآن آلوده از تو قبول میکند و صبر کردن در این الم بی اجر و ثواب نیست اسمعیل گفت چون چنین است من بزیارت سامره
میروم و استغاثه بائمه هدا میبرم و متوجه سامره شد و صاحب کشف الغمه گوید که من از پسرش شنیدم که چون بآن شهر منور رسیدم و زیارت
امامین همامین امام علی نقی و امام حسن عسکری علیهما السلام کردم و بسرداب رفتم و شب در آنجا بحقتعالی بسیار نالیدم و بصاحب الامر
استغاثه بردم و صبح بطرف دجله رفته جامه را شستم و غسل زیارت کردم و ابریقیکه داشتم پر آب کردم متوجه مشهد مقدس شدم
که زیارت دیگر کنم هنوز بقلعه نرسیده چهار سوار دیدم که میآیند و چون در حوالی مشهد جمعی از شرفا خانه داشتند گمان کردم که مگر
از آنها باشند چون بمن رسیدند دیدم که دو جوان شمشیر بسته اند یکی از ایشان خطش دمیده بود و یکی پیری بود که پاکیزه وضع و نیزه
در دست داشت و دیگری شمشیر حمایل کرده و فرجی بر بالای آن پوشیده و تحت الحنک بسته و نیزه در دست داشت پس آن پیر
در دست راست آن فرجی پوش قرار گرفت و نیزه را گذاشت و آن دو جوان در طرف چپ ایستادند و صاحب فرجی در میان
راه مانده بر من سلام کردند چون جواب سلام دادم فرجی پوش گفت فردا روانه میشوی گفتم بلی گفت پیش بیا تا ببینم که چه چیز ترا آزار

میدهد مرا بخاطر رسید که اهل بادیه احترازی از نجاست نمیکنند و تو غسل کرده و رخت را آب کشیده و جامه ات هنوز تر است و اگر
دستش بتو نرسد بهتر باشد در این فکر بودم که خم شد و مرا بطرف خود کشید و دست بر آن جراحت نهاده فشرد چنانچه بدرد آمد بعد از آن
راست شد و بر زین قرار گرفت مقارن آنحال آن شیخ گفت افلحت یا اسمعیل من گفتم افلحتم و فلحتم در تعجب افتادم که او نام مرا چه
میداند و باز همان شیخ این گفت خلاص شدی و رستگاری یافتی و بمن گفت این فرجی پوش امام است من دویدم و رکابش بوسیدم
و امام راهی شد و من در رکابش میرفتم و فزع میکردم بمن گفت برگرد من گفتم هرگز از تو جدا نشوم بار دیگر فرمود که برگرد و مصلحت
در برگشتن است و من همان حرف را اعاده کردم آن شیخ گفت اسمعیل شرم نداری که امام دو بار فرمود برگرد و تو خلاف قول
قول امام میکنی این حرف در من اثر کرد و ایستادم و چون چند قدم دور شدند باز بمن ملتفت شده فرمود که چون ببغداد میرسی
مستنصر ترا طلبید و بتو عطائی خواهد کرد از وی چیزی قبول مکن و بفرزندم رضی بگو که چیزی در باب تو بعلی بن عوض بنویسد که من
باو سفارش میکنم که هرچه تو خواهی بدهد من در آنجا ایستاده بودم که از نظر من غایب شدند و من تاسف بسیار خوردم ساعتی
همانجا نشستم و بعد از آن بشهر برگشتم اهل شهر چون مرا دیدند گفتند حالت چیست که متغیر است آزاری کشیدی گفتم نه گفتند با کسی
جنگی و نزاعی کرده گفتم نه اما بگوئید این سوارانی که اینجا گذشتند دیدید گفتند شاید ایشان از شرفا باشند گفتم از شرفا نبودند
بلکه امام بود پرسیدند که آن شیخ یا صاحب فرجی بود گفتم صاحب فرجی گفتند جراحت را باو نمودی گفتم بلی آنرا فشرد و درد کرد
پس ران مرا باز کردند اثری از آن جراحت نبود و من هم خود از دهشت بشک افتادم و ران دیگر را گشودم اثری ندیدم و در این
حال بر من خلق هجوم کردند و پیراهن مرا پاره پاره کردند و اگر اهل مشهد مرا خلاص نمیکردند در زیر دست و پا رفته بودم پس
صدای فریاد و فغان بمرتبه که ناظر بین النهرین بود در رسید و بیامد ماجرا را از من شنید و رفت که واقعه را بنویسد و من شب
آنجا ماندم صبح جمعی مرا مشایعت نمودند و دو کس همراه من کردند و باقی برگشتند روز دیگر صبح در بغداد رسیدم دیدم که
خلق بسیار بر سر پل جمع شده اند و هر کس که میرسید از وی اسم و نسب او را میپرسیدند و چون ما رسیدیم و نام مرا شنیدند بر
سر من هجوم کردند و لباسی که نوبت دویم پوشیده بودم پاره پاره کردند و نزدیک بود که روح از من مفارقت کند که سید
رضی الدین با جمعی رسید و مردم را از من دور کرد و چون ناظر بین النهرین صورت واقعه را نوشته ببغداد فرستاده و ایشانرا
خبر کرده بود و سید رضی الدین فرمود که این مرد که میگویند شفا یافته توئی که اینهمه غوغا در این شهر انداخته گفتم بلی از اسب فرود
آمد و ران مرا باز کرد و چون زخم مرا پیشتر دیده بود و از آن اثری ندید ساعتی غش کرده بیهوش شد و چون بخود آمد برای من نقل
کرده که روزی وزیر خلیفه مرا طلب نمود و گفت از مشهد بمن این طور نوشته آمده و آن شخص که میگویند بتو مربوط است
چون خبر جزمی از وی بتو رسد مرا از وی خبر کن پس سید رضی الدین مرا با خود همراه گرفته بخدمت آن وزیر برد و گفت این مرد برادر من
و دوستترین اصحاب منست وزیر بمن گفت قصه خود بجهة من نقل کن من از اول تا آخر آنچه گذشته بود نقل کردم وزیر بهمان حال
کسان بطلب اطبا و جراحان فرستاد و چون حاضر شدند فرمود شما زخم این مرد را دیده اید گفتند بلی پرسید دوای آن چیست
همه گفتند بریدن اما اگر ببرند مشکل که او زنده بماند پرسید بر تقدیریکه ببرد تا چند گاه آن زخم بهم آید گفتند اقلا دو ماه لیکن در
جای او گودی سفید خواهد ماند که از آنجا موی نروید باز پرسید که شما چند روز شد که او را دیده اید گفتند امروز دهم است پس وزیر ایشانرا
طلبید ران مرا برهنه کرده دیدند که بآن جهت تفاوتی ندارد و اثری بهیچ وجه از آن کوفت نیست در این حین یکی از اطبای نصاری
نعره زد و گفت والله هذا من عمل المسیح یعنی بخدا قسم که این شفا یافتن از عمل حضرت عیسی است وزیر گفت چون عمل هیچیک
از شما نیست من میدانم که این عمل کیست و این خبر بخلیفه رسید وزیر را طلبید و آن مرا با خود بخدمت خلیفه برد و مستنصر مرا امر نمود
که قصه را بیان کن و چون نقل کردم و باتمام رسانیدم خادم را امر فرمود که کیسه که در آن هزار دینار بود حاضر کرد و مستنصر بمن
گفت که این مبلغ را نفقه خود کن من گفتم که حبه را از این قبول نخواهم کرد گفت از که میترسی گفتم از آنکسیکه این عمل از اوست
زیرا که او مرا امر نمود که از ابو جعفر چیزی قبول مکن خلیفه از شنیدن این سخن بسیار بگریست صاحب کشف الغمه میگوید که از اتفاقات

اینکه روزی من این حکایت را از برای جمعی نقل میکردم چون تمام شد دانستم که یکی از آن جماعت شمس الدین محمد پسر اسمعیل مذکور است
و من او را نمیشناختم از این اتفاق تعجب نمودم و گفتم تو ران پدر ترا در وقت زخم دیده بودی گفت نه در آن وقت کوچک بودم
ولیکن در حالت صحت دیده بودم و مو از آن موضع بیرون آمده بود و اثری از آن زخم نبود و هر سال پدرم یکبار به بغداد می
آمد و بسامره میرفت و مدتها در آنجا مانده میگریست و تاسف میخورد و در این آرزو در آنجا میگذشت و یکبار دیگر آن دولت نصیبش
نشد و آنچه من میدانستم چهل بار دیگر زیارت سامره را دریافت و در این حسرت از دنیا رحلت نمود **معجزه پانزدهم**
ایضا صاحب کشف الغمه میگوید که حکایت کرد از برای من سید باقی بن عطوه علوی حسنی که پدرم عطوه زیدی بود و او را مرضی بود
که اطبا از علاجش عاجز بودند و پدر از ما پسران آزرده بود بجهة آنکه ما مذهب امامیه را اختیار کرده بودیم و مکرر میگفت که من
تصدیق شما نمیکنم و بمذهب شما قایل نمیشوم تا صاحب شما مهدی بیاید و مرا از این مرض نجات دهد اتفاقا شبی در وقت نماز
خفتن ما همه یکجا جمع بودیم که فریاد پدر را شنیدیم که میگوید که بشتابید چون بتعجیل نزد او رفتیم گفت بروید و صاحب خود را دریابید
که الحال از پیش من بیرون رفت و ما هر چند دویدیم کسی را ندیدیم پس نزد پدر مراجعت نموده پرسیدم که چه بود گفت
شخصی نزد من آمد گفت یا عطوه من گفتم تو کیستی گفت منم صاحب پسران تو آمده ام ترا شفا دهم و بعد از آن دست دراز کرده و بر
موضع الم من دست مالید من چون بخود نگاه کردم اثری از آن کوفت ندیدم و مدتهای مدید زنده بود و با قوت و توانائی
زندگی میکرد و من غیر از پسران او از جمعی کثیر این قصه را پرسیدم و همه بهمین طریق بی زیاده و نقصان نقل نمودند **معجزه شانزدهم**
محمد بن یوسف روایت میکند که مرا بر مقعد ناسوری بهم رسیده و این عبارتست از علة ناسور نشین که مفرط بواسیر است یا ماده دیگر
آنرا باطبا نمودم و بر آن مالی خرج کردم گفتند برای این علت دوائی نمیشناسیم پس رقعه نوشتم یعنی بناحیه مقدسه و وکلای
حضرت قایم عه و از آنحضرت استدعای دعا نمودم حضرت در جواب رقعه من نوشت البسک الله العافیه وجعلک معنا فی الدنیا
والاخره یعنی حقسبحانه و تعالی ترا لباس عافیت بپوشاند و در دنیا و آخرت ترا از اصحاب ما گرداند پس بر این جمعه و هفته نگذشت
تا آنکه از این علت عافیت یافتم و آن موضع مانند کف دست هموار شد پس طبیبی را از اصحاب یا بعضی شیعیان خواندم و آنرا بوی
نمودم گفت ما دوائی از برای این علت نشناخته و ندانسته ایم **معجزه هفدهم** شیخ صدوق رحمه الله در کتاب اکمال الدین و اتمام
النعمه حکایتی کرده و گفت از شیخی شنیدم که اصحاب حدیث و معتمد علیه بود و نامش احمد بن فارس الادیب بود و گفت وقتی بهمدان رسیدم
و طایفه که مشهور به بنی راشد بودند دیدم و مذهب ایشان امامیه یافتم و آثار رشد و صلاح از ایشان ظاهر بود و سبب تشیع ایشان پرسیدم
از آن میان پیری نورانی که آثار زهد و صلاح و تقوی و فلاح از سیمای او هویدا بود گفت سبب تشیع ما آنستکه جد بزرگ ما که این طایفه
باو منسوبند بحج رفته بود و در برگشتن بعد از طی یک منزل یا دو منزل از بادیه بقضای حاجت و ادای نمازی از قافله دور میشود و
خوابش میبرد و بعد از بیداری از قافله اثری نمی بیند میگفت چون خود را تنها و بیکس یافتم سراسیمه در آن صحرا پاره دویدم و چون
قوت نماند بخدا نالیدم و میگریستم و در آن حیرت و اضطرار زمین سبز و خرم بنظرم آمد متوجه آن شدم زمینی دیدم که در سبزی
و طراوت دم از بهشت میزد و در آن میان قصری می بینم و با خود گفتم که در این بادیه هولناک این دشت سبز و این قصر رفیع که
از هیچکس نام و نشانش نشنیده ام چه قسم جائی باشد و کجا تواند بود و چون بدر قصر رسیدم جوانی سفید پوش دیدم سلام
کردم جواب با صواب داد و گفت بنشین که حقسبحانه و تعالی را با تو نظریست و خیر ترا خواسته و یکی داخل قصر شد و بعد از
لحظه بیرون آمد و گفت برخیز و مرا اندرون باغ برد و بهر طرف که نگاه کردم بآن خوبی عمارتی ندیده بودم و در صفه رسیدم پرده
آویخته بود پس پرده را برداشته مرا داخل صفه کرد در میان صفه تختی دیدم و در میان صفه جوانی خوش روی و خوش موی و
خوش محاوره تکیه کرده بود و بر بالای سرش شمشیر درازی آویخته و از نور روی او آنخانه چنان روشن بود که گفتم مگر ماه شب چارده
طالع شده سلام کردم از روی لطف جواب داده مهربانی نمود و گفت میدانی که من کیستم گفتم والله که نمیدانم و نمیشناسم فرمود که
منم قایم آل محمد عه که در آخر زمان خروج خواهم کرد و با این شمشیر که می بینی زمین را از عدل و راستی پر خواهم ساخت

وجور پر شده باشد من چون اینکلمه را از این حضرت شنیدم بسجده افتادم و روی بر خاک میمالیدم فرمود که چنین مکن و سر از خاک
بردار چون سر برداشتم فرمود که نام تو فلان بن فلانست و از مردم همدانی گفتم راست فرمودی ای مولای من گفت دوست میداری
که بخانه و اهل خود برسی گفتم بلی یا سیدی فرمود خوبست که اهل خود را بهدایت بشارت دهی و آنچه دیدی و شنیدی با ایشان
بگوی و اشارت بخادم کرد و خادم دست مرا گرفت و کیسه زر بمن داد و مرا از آن قصر بیرون آورد و اندک راهی با من آمد چون نگاه
کردم مناره و مسجد و درختان و خانها دیدم از من پرسید که این موضع و محل را میشناسی گفتم بلی در حوالی شهر ما دهیست که آنرا
اسد آباد میگویند و این محل بآن میماند گفت بلی اسد آباد است بسلامت برو و چون ملتفت شدم رفیق خود را ندیدم و چون کیسه را گشودم
پنجاه هزار دینار در آن کیسه بود و از برکت آن نفعها بما رسید و تا دیناری از آن زر در خانه ما بود خیر و برکت با ما بود و تشیع
از برکت وجود او در سلسله ما ماند و تا قیامت باقی خواهد بود **معجزه هجدهم** ایضا در همان کتاب شیخ بن بابویه ره
از محمد بن ابراهیم بن اسحق طالقانی نقل کرده که او گفت از ابو القاسم علی بن احمد کوفی شنیدم که گفت روزی در موسم حج در طواف
بودم و در شوط هفتم نظرم بجمعی افتاد که حلقه زده بودند و شخصی در آن میان در کمال فصاحت تکلم مینمود نزد وی رفتم و سلام
کردم و پیش رفتم جوانی خوش روی دیدم که بفصاحت و بلاغت و خوش کلامی و ادب و تواضع و حسن سلوک او تا آن روز
کسی ندیده بودم و خواستم که با او سخن گویم و سوال کنم مرا منع کردند پرسیدم که این کیست گفتند که فرزند رسول خداست هر سال
یکبار در اینجا پیدا میشود و ساعتی با خواص و اصحابش صحبت میدارد پس لحظه صبر کردم و بعد از آن گفتم یا سید اتیتک مسترشدا فارشدنی
هداک الله یعنی ای سید و مولای من نزد تو آمده ام بطلب هدایت و راه نمائی چون هدایت کرد ترا حقتعالی پس سنگی برداشت
و بدست من داد یکی از حضار پرسید که بتو چه چیز داد گفتم سنگی بود گفت بیننا چون باو نمودم شمشی از طلا بود برخاستم و بوی رسیدم
فرمود حجت تو بر تو ثابت و حق بر تو ظاهر گشت و نابینائی از تو دور شد آیا مرا میشناسی گفتم نه فرمود منم قایم آل محمد و منم که زمین را
چنانچه از جور پر شده باشد از عدل پر سازم بدانکه هرگز عالم از حجت خالی نباشد حقتعالی هرگز مردم را بی رهنما و امام نگذارد
و این حرف امانتست از من نخواهی گفت مگر برادران و کسانیکه اهل این دانشند باشند و چون نگاه کردم آنحضرت را ندیدم **معجزه
نوزدهم** ابو القاسم جعفری محمد بن قولویه روایت میکند که در سال سیصد و سی و هفت که آن سالیست که قرامطه حجر الاسود
بعد از آنکه از رکن بیت الله برده بودند و بعد از آن رد نموده میخواستند که در موضع خود نصب نمایند در آن سال من ببغداد رسیدم
و تمامت همت من باین مصروف بود که خود را بزودی بمکه رسانم و وضع حجر الاسود را در مکان خود به بینم چه در کتب معتبره دیدم
که البته معصوم و امام وقت آنرا بجای خود نصب میکند چنانچه در زمان حجاج امام زین العابدین عه نصب کرده بود اتفاقا
بیمار شدم بیماری صعب چنانچه امید از خود قطع کردم و دانستم که آن مطلب نمیتوانم کرد ابن هشام نام شخصی را نایب خود کردم
و عرضه داشتی نوشته مهر بر آن نهادم و در آنجا از مدت عمر پرسیده بودم و اینکه آیا در این مرض از دنیا خواهم رفت یا مهلتی هست
و باو گفتم که از تو التماس دارم که سعی بلیغ کنی و هر که را ببینی که حجر الاسود را بجای خود گذاشت این رقعه را باو برسانی ابن هشام
روایت میکند که چون بمکه رسیدم دیدم که خدام بیت الله الحرام عازم بر آنند که حجر را نصب نمایند مبلغ کلی بچند کس قبول کردم
که مرا در آن ساعت در آنجا جا دهند و کسیرا با من همراه کردند که از من خبردار باشد و آن خادم خلق را از من دور کند دیدم که از هر طایفه
فوج فوج میآیند و میخواهند که حجر را بر جای بگذارند و هر یک از ایشان که آن حجر را بر جای خود مینهادند حجر میلرزید و مضطرب میشد
و هر حیله که میکردند قرار نمیگرفت و میافتاد و جمیع مردمان از این وقعه حیران بودند و قدرت بر نصب حجر نداشتند ناگاه دیدم که
جوانی سبز رنگ از جانب مسجد الحرام شد و نزدیک برکن حجر رسید حجر الاسود را استلام کرد و حجر را تنهائی برداشت و در محلی که اول
بود گذاشت و حجر بجای خود قرار گرفت فریاد از خواص و عوام و حضار مسجد الحرام برآمد و آنجوان از میان خلق بیرون آمد
و من از جای خود برخاستم و چشم بروی دوختم سر در عقبش نهادم و از کثرت ازدحام و همه اینکه مبادا از من غایب شود
بسبب دور کردن مردم از خود و بر نداشتن چشم از نزدیک بود که عقل زایل شود تا آنکه اندکی ازدحام خلق کم شد دیدم که ایستاده

این ملعنت شده خبر نمود که رقعه را بده چون رقعه را دادم بی آنکه نگاه کند و بخواند فرمود از این علت خوفی و ضرری نیست و بعد
از سی سال دیگر او را ناچار توجه دار القرار تیسیر خواهد شد چون این حال مشاهده نمودم مرا از دیاد شوق صحبت آنحضرت گریه دست
داد تا چشم گشودم آنجوان را ندیدم و بعد از آن خبر به ابوالقاسم رسانیدم و ابوالقاسم تا سال سیصد و شصت و هفت زنده
بود و در آن سال وصیت نموده کفن و قبر خود را مهیا نموده منتظر بود تا بیمار شد و دوستانش بعیادتش آمدند میگفتند که ما شفای
ترا امیدواریم و کو وقت تو اینقدرها نیست گفت نه چنین است وعده که بمن داده اند رسیده و مرا بعد از این امیدی بهبود خود نیست
و در آن مرض برحمت حق واصل گردید **معجزه بیست و هشتم** محمد بن حسن بن عبد الله تمیمی روایت میکند که شبی در بر عرب راه گم کردم
ناگاه جوانی دیدم بر اثر او قدمی چند رفتم و خود را بمقابر سهله دیدم پس متوجه من شده گفت این منزل بنت المجد باید که بکوفه
روی نزد علی بن یحیی رازی و بفلان و فلان علامت بده ده دینار که در فلان موضع نهاده از وطلب داری گفتم ای جوان تو
بگو کیستی گفت منم محمد بن الحسن دیدم که نشست بدست مبارک زمین را کند چشمه آبی ظاهر گردید پس وضو کرد و
و سیزده رکعت نماز گذارد و مرا رخصت انصراف داد پس بخانه پسر رازی رفتم گفت چه کسی گفت منم ابن سوره گفتم مرا بدین
ابن سوره چه رجوع است و او را چه مصلحت بمن رجوع و باکراه تمام از خانه بیرون آمد پس با او نشستم و حکایت خود گفتم چون
این قصه را از من شنید برخاست و با من مصافحه کرد و روی مرا بوسید دست مرا بر چشم خود مالید و مرا بخانه در آورد و بمکانی
لایق نشانید و صره زرا از زیر پایه سریر بیرون آورده تسلیم من کرد و من بسبب این معجزه ترک مذهب زیدیه کردم **معجزه بیست و نهم**
از پسر ابن سوره روایت که گفت پدرم از مشایخ زیدیه بود و آخر بتشیع اشتهار یافت روزی [illegible] ترک مذهب
زیدیه پرسیدم گفت ای پسر وقتی بزیارت قبر حضرت امام حسین ع رفته بودم شبی بعد از نماز خفتن در منزل قصد خواب کردم و در
آنوقت که سر بر بستر نهاده سوره فاتحه میخواندم ناگاه جوانی دیدم که در برابر من ایستاده و با من در خواندن موافقت میکند
و آنشب را در همان مکان بودم و علی الصباح که مردم از زیارت فارغ شدند متوجه منازل خود بودند با جمعی از آشنایان
از جا بیرون رفتم چون نزدیک نهر علقمی رسیدم آنجوان را دیدم که بر کنار آب ایستاده چون نظرش بر من افتاد گفت اگر
قصد رفتن بکوفه داری بیا تا با یکدیگر رفاقت کنیم من متوجه سخن او نشدم و متوجه راه شط فرات شدم و آنجوان بجانب
صحرا روان گردید چون اندک مسافتی قطع کردم بر رفاقت آنجوان متحسر و متاسف شدم و از آن راه برگشتم راه صحرا پیش گرفتم ناگاه
آنجوان را دیدم که میرود و مرا اشاره میکند که بیا من از اثر او میرفتم تا بپای قلعه رسیدم آنجوان گفت اگر ترا میل خواب است
خواب کن گفتم بلی خواب بر من غالب شده و نزدیک آن قلعه خرابه خوابیدم چون بیدار شدم خود را در نواحی غری که عبارت از
نجف اشرف است دیدم پس گفت یا ابا سوره میدانم که ترا اوقات بعسرت میگذرد و کثیر العیال بکوفه رو خانه ابی طاهر را از زیر طلب
تا ابی طاهر بیرون خواهد آمد و دستهایش بخون گوسفندی که ذبح کرده باشند آلوده خواهد بود پس بگو جوانیکه صفتش این و
و آنچه از خصوصیت حال و کیفیت مقال من وا نمی بیان کن و بگو که در زیر پایه سریر آن صره که دفن کرده بمن ده و آن همیان زرا از و
گرفته صرف احتیاج خود کن پس مرا آنجوان بکوفه رفتم و خانه ابی طاهر را پیدا کردم و در کوفتم دیدم که ابو طاهر از خانه بیرون
آمد و دستش بخون مذبوحی آلوده بود گفتم جوانیکه علامتش چنین و چنین است فرمود که صره را که در زیر پایه سریر است بمن ده
ابو طاهر گفت سمعا و طاعة آن صره را بمن تسلیم نموده ببرکت آنحضرت حقسبحانه و تعالی مرا از خلق مستغنی ساخت بر کیفیت
احوال آنجوان اطلاع یافتم یوما فیوما محبتش در دل من متزاید گردید و من میدانستم که او چه کس بود تا آخر شخصی بمن گفت آن
جوان که تو میگوئی محمد بن حسن ع بود و بعد از آن مذهب اهل بیت اختیار کردم **معجزه بیست و دویم** یوسف بن احمد جعفری
روایت میکند که در سال یکصد و شش از غیبت صاحب الامر ع بزیارت بیت الله الحرام رفتم و سه سال در مکه مجاور بودم و
بعد از آن روانه شام شدم روزی نماز صبح از من فوت شد بکنار آبی رسیدم از محمل بیرون آمدم و مهیای قضای نماز شدم
که چهار کس و یک محمل سوار پیدا آمدند از روی تعجب بر ایشان نگاه کردم یکی از آن چهار کس گفت از ما تعجب میکنی و از فوت نماز

نماز خود تعجب نمیکنی مرا تعجب زیاده شد که از کجا علم باحوال من بهم رسانید بعد از آن گفت دوست میداری که صاحب زمان خود را
ببینی گفتم چون دوست بدارد که صاحب زمان خود را ببینی گفتم چون دوست ندارم اشاره بیکی از آن سه کس کرد گفتم آنرا دلائل
و علاماتست گفت کدام را میخواهی این دو محمل که تنها بآسمان رود یا آنچه بر او دست گفتم هر کدام که باشد علامت یکبار دو محمل
و سوار بلند شده از نظر من غایب شدند و آنرا که اشاره کرده بودند که حضرت صاحب الزمانست دیدم جوانیست گندم گون کشیده
بینی و دراز ریش بیست افت بعد از آن مرا گذاشتند و رفتند و اما در کتاب کفایة المؤمنین چنین مستخبر یافته که یوسف
روایت میکند که من چون فرود آمدم که نماز را قضا کنم ناگاه چهار مرد دیدم که در محمل من حاضر بودند از حدوث این امر تعجب
متعجب شدم پس یکی از ایشان با من گفت که از ترک نماز خود تعجب نمیکنی و از دیدن ما تعجب داری گفتم تو از کجا دانستی که نماز صبح را
قضا کردم گفت حضرت صاحب الزمان ع را با ما است اگر خواهی بتو بنمایم گفت ای ولی خدا بعد از کعبه رضا بسیار آرزو دارم
اشاره بیکی از ایشان کرد گفتم آنرا آثار و علامتی هست که آن از سایر مردمان ممتاز میشود گفت میخواهی به بینی شتر خود را
با آنچه بار کرده جمیع بآسمان بالا رود و یا آنچه بر شتر داری تنها بآسمان صعود نماید گفتم هر یک از این دو که واقع شود دلیلی واضح
خواهد بود پس آنجوان که بمن نمود اشاره فرمود دیدم که بمجرد اشاره او شتر با آنچه در آن بود بآسمان صعود نمود و من بعد از وقوع
این امر از کمال اضطراب بخدمت آنحضرت دویدم و دست و پای مبارک او را بوسیدم جوانی دیدم سبز رنگ که در میان
پیشانی نورانی او از کثرت ریاضت رنگ و جمال آفتاب مثالش بر زردی میل مینمود **معجزه بیست و سیم** علی بن
مهزیار روایت میکند که بیست نوبت بامید تشرف بحج رفتم بامید آنکه شاید حضرت صاحب الامر ع را ببینم و توفیق نمی یافتم تا آنکه شبی در
واقعه دیدم که شخصی میگوید که حقتعالی ترا رخصت بیت الله الحرام داده و چون صبح شد موسم حج نزدیک بود کار سازی
نموده بحرمین رسیدم و باعتکاف و عبادت میگذرانیدم و تضرع و زاری میکردم تا روزی در طواف جوانی نیکو روی
دیدم دلم بصحبت او مایل گشت برو سلام کردم و جواب شنیدم گفت از کجائی گفتم از اهواز گفت ابن حسین را میشناسی گفتم
او برحمت الهی واصل گردید فرمود رحمه الله خوش میگذرانید شبها در پرستش حقتعالی باز گفت علی بن ابراهیم بن مهزیار را
میشناسی گفتم آن منم گفت نشانیکه از ابو محمد ع بتو بود چه شد گفتم اینست و از بغل بیرون آوردم باو دادم چون خط
او را بدید بسیار بگریست و گفت السلام علیک یا ابا محمد لقد کنت اماما عادلا اسکنک الله الفردوس مع آبائک الطاهرین
پس گفت یا ابن مهزیار بمحل خود برگرد و کار خود بساز و چون شب تار گردد بر در شعب که مرا آنجا خواهی یافت و چون در آنجا
بخدمتش رسیدم روانه شدیم و من در خدمت او بحدیث مشغول بودم تا بعرفات رسید و آنجا فرود آمد و با هم نماز شب کردیم
و از آنجا رفتیم تا بکوه طایف رسیدیم نماز صبح را ادا کردیم و سوار شده میرفتیم تا به بلندی کوهی رسیدیم گفت چه می بینی
گفتم بلی از دور یک می بینم و بر آن خیمه که نور از آن میتابد و دلم از دیدن آن فرح می یابد گفت آنست که آرزوی هر آرزومندی و حاجت
هر حاجتمندیست پس رفتیم تا نزدیک رسیدیم گفت در این موضع فرود آی که هر مشکلی در اینجا حل میشود و هر جباری در اینجا ذلیل میشود
و مهار شتر را بگذار گفتم ناقه را بکه گذارم گفت این حرم قائم آل محمد است که در آن داخل نشود الا ولی از آن بیرون برود ولی پس
ناقه را گذاشتم و رفتیم تا بدر خیمه رسیدیم گفت توقف کن و خود بدرون خیمه رفت و بعد از لمحه بیرون آمد و گفت خوشحال تو ای
برادر که بمطلب خود رسیدی بیا پس مرا بدرون خیمه برد جوانی دیدم ردائی بردوش بر روی نمطی نشسته و بر ادیمی تکیه کرده با
روی چون ماه شب چارده گشاده پیشانی و کشیده بینی و چشمان سیاه فراخ و ابروی مقوس و رخسار کم گوشت بر رخ راستش
خالی بود چون مشک و با قدی نه دراز و نه کوتاه که عقل در صفتش حیران بود و حرف در نعتش عاجز سلام کردم بهترین جوابی
جوابداد و فرمود برادران مرا در عراق بچه صفت گذاشتی گفتم در تنگی عیش و خواری در میان قوم فرمود عنقریب بر عکس شود
خواران عزیز شوند و عزیزان خوار گفتم یا سیدی صاحب الامر از ما دور است و راه مطلب دراز فرمود یا ابن مهزیار پدرم ابو محمد را
امر فرموده که من مجاور نکنم با قومیکه حقتعالی بر ایشان خشم گرفته و لعنت کرده و خزی دنیا و آخرت و عذاب الیم ایشان را فرو

گرفته مرا فرمود که ساکن نباشم الا در منزلها و کوههای درشت ناهموار و حق تعالی تقیه را ظاهر کردانید و آنرا بر من موکل کرد
و من در تقیه ام تا آنروز که مرا دستوری دهند و وقت خروج شود من مدتی در آنکوه در خدمت آنحضرت عم بودم تا مرا رخصت
داد و بخدا که از اینجا بمکه و از مکه بمدینه و از مدینه بکوفه و اهواز رفتم و با من بغیر از غلامی که خدمت من میکرد کسی و بجز خیر و خوبی ندیدم
و باقی عمر در حسرت آن چند روز گذشت **معجزه بیست و چهارم** ابو محمد عجلی روایت میکند که یکی از شیعیان زری
بمن داد که بجهة حضرت صاحب الامر عم حج کنم و این حج استیجار نمودن بجهة آنحضرت عادت شیعیان بود و این ابو محمد بهتری بود
از صلحای شیعه و او را دو پسر بود یکی عابد صالح و یکی فاسق و ابو محمد که بد حصه از آن زر بان پسر که فاسق بود دادم و چون بعرفات
رسیدم جوانی دیدم گندم گون و خوشروی و خوش لباسی که پیش از همه کس بدعا و تضرع مشغول بود و چون وقت روانه شدن
مردم بود بمن ملتفت شده گفت ایشیخ از خدا شرم نداری گفتم در چه باب یا سیدی و مولای گفت حجی بتو میدهند از برای آنکسیکه میدانی
و از آن زر بکسی میدهی که شراب میخورد و صرف فسق میکند و میترسی که چشمت برود و اشاره بیکچشم من کرد و من خجل شده روانه
گشتم و چون بخود افتادم و نظر کردم آنرا ندیدم و از آنروز که آن خجالت یافتم بر آن چشم بیم رسیدم شیخ طایفه محمد بن نعمان
مفید روایت کرده که چهل روز تمام نشده بود که در همان چشمش قرحه پیدا شد و تمام نابینا گشت و دانستم که آنجوان صاحب الزمان عم
بود **معجزه بیست و پنجم** یعقوب بن یوسف روایت میکند که روزی از اصفهان متوجه مکه معظمه بودم و در آرزوی وصول
بان مکان شریف طی مراحل و قطع منازل مینمودم تا در عشره آخر ذیقعده الحرام سنه ثمانین و مائتین بدان مقام ذی احترام
رسیدم با جمعی از رفقای بلد خود بطلب خانه جهة نزول میگردیدیم تا در سوق اللیل بسرائی در آمدم که آنرا دار الرضا میگفتند و در
و در آنمنزل عجوزه سبز رنگ خمیده قامت دیدم از او پرسیدم که صاحب این سرای دلگشا توئی ای پیره زن گفت من خادمه و مملوک ایشانم
و مرا حضرت امام حسن عسکری در این مقام مسکن داده پس برخصت آن عجوزه با رفقا با آنمنزل نزول کردیم و بعد از استقرار خاطر به
نزول آنمقام متوجه مسجد الحرام شدیم و طواف بجای آوردیم و متوجه منزل شدیم و چون بدار الرضا رسیدیم و در گشوده گردیده دانستیم
که در گشاینده آن باب که بود و در روشنی چراغی محسوس باشد با آنکه روز بود پس بدر آن سرای در آمدیم جوانی سبز رنگ و خوش صورت
دیدیم که از کمال ریاضت و جلالت جمال خورشید مثالش مایل بزردی مینمود یعقوب بن یوسف گوید خواستم که بخدمت آن
جوان روم و زمانی از کلام معجز نظامش محظوظ و بهره مند شوم دیدم که عجوزه بیرون آمد و گفت کسی را رخصت صعود بدین
غرفه نیست زیرا که بعضی از اهل صدق و صلاح در این بالا سکنی کرده اند چون از رفتن بخدمت آنجوان ممنوع گشتم وقتی در خفی
از رفقا با عجوزه گفتم ای مادر آرزو دارم که احوال اینجوان بر من ظاهر گردد عجوزه گفت ترا اراده دانستن احوال آنجوانست
و مرا نامی جهة مصروف بر کتمان آن بنا بر رفاقت تو جمعی از مخالفان تورا نصیحت میکنم که احوال خود را از رفقا پنهان داری
و ایشانرا صاحب راز خود ندانی گفتم رفقای مخالف من کدامند گفت آنها که از بلده تو اند و الحال با تو در یک منزل میباشند
و پیش از این نصیحت آن عجوزه میان من و جماعت مناظره بنا بر مخالفت دین واقع شده بود دانستم که او از ایشان بر حذر است
دیگر مبالغه نکردم و در باب آنجوان تفحص ننمودم و در حین خروج از اصفهان ده درهم نذر کرده بودم که چون بمکه رسم در مقام
ابراهیم عم بیندازم تا هر که را نصیب باشد بردارد بخاطرم رسید که آن ده درهم را بخدمت آنجوان فرستم پس آن ده درهم را بان عجوزه
دادم و در میان دراهم شش درهم رضویه بود که در زمان خلافت حضرت امام رضا عم مضروب شده بود و عجوزه آن دراهم را برداشت
و بجانب غرفه رفت و بعد از اندک زمانی مراجعت نمود و گفت اینجوان میگوید که ما را در این دراهم حقی نیست زیرا که تو نذر کرده بودی
که در مقام ابراهیم عم این دراهم را بیندازی و بمحل دیگر غیر آن صرف نکنی پس دراهم را بمن داد و گفت آنچه نذر کرده صرف کن و اگر تجویز
میکنی آن شش درهم رضوی را مولای ما اراده نمود که باذن تو تبدیل کنم و بدل آنرا نزد تو آورم گفتم اعزازا و کرامة پس آن عجوزه بدل
آن دراهم را آورده و دراهم رضویه را بعوض برداشت **معجزه بیست و ششم** ابو الحسن مشرف زری روایت میکند که روزی در
مجلس حسن بن عبد الله همدانی که بناصر الدوله مشهور بود حاضر شدم و ذکر شیعیان در میان آمد من بنا بر عداوتیکه نسبت با ایشان داشتم

تشیع و تعصب ایشان کردم حسن بن عبد الله گفت یا ابا الحسن من نیز مثل تو با اهل تشیع عداوت داشتم وقتی با عمم حسین بن همدانی بودم
و اظهار عداوتهای شیعیان مینمودم عمم گفت ای عزیز من ترا نصیحت میکنم بر ترک عداوت اهل تشیع زیرا که من نیز مانند تو در مجالس
سخنان بی ادبانه نسبت با جماعت میگفتم تا آنکه حقیت ایشان بر من ظاهر گردید و بر آنچه بودم استغفار نمودم و نمیخواهم
که تو نیز عیب ایشان کنی و با ایشان بطریق عداوت در آئی گفتم ای عم ترا چه چیز روی نمود که ابواب محبت آنجماعت را بر تو گشودند گفت
وقتی از اهل کفر بر خلیفه زمان بیرون آمدند و هر یک از ارکان سپاه که با ایشان محاربه نمودند مغلوب گشتند خلیفه از این
سبب خاطر بغایت مکدر بود و دایم الاوقات بر دفع ایشان تفکر مینمود تا آنکه لشکر بسیار از پیاده و سواره با من همراه ساخت
و مرا بر ایشان امیر گردانید و جمیع ایشانرا امور امر من کرد و من از خلیفه متوجه محاربه شدم چون نزدیک آن طایفه کفره رسیدیم
در موضعیکه فرود آمده بودیم صید بسیار و آهوی بیشمار دیدم ذوق شکار بر من غالب شد با جمعی از پیاده و سواره متوجه شکار
شدم در اثنای شکار آهوئی پیش من بیرون رفت و من از اثر آن آهو تاختم و بعد از تردد بسیار دیدم که آن آهو بدر آن نهری در آمد
من نیز از عقب آن در آمدم گمان بردم که آن نهر شاید تنگتر گردد و مرا گرفتن آن آهو میسر شود هر چند پیشتر آمدم نهر وسیع تر شد تا بجائیکه
از گرفتن آن آهو مأیوس شدم و قصد مراجعت نمودم ناگاه جوانی دیدم مستغرق آهن و فولاد و روی خود را بسته چنانچه بغیر از چشمان
جای دیگر نمینمود و موهای سرخ پوشیده و گفت الحسین و از روی غضب نام من برد و کیفیت خطاب نکرد گفتم چه میفرمائی بچه
خدمت امر مینمائی گفت چرا انکار مذهب فرقه ناجیه شیعه میکنی خمس مال من بچه سبب از اصحاب من منع مینمائی از استماع کلام خجسته
فرجام آنجوان مهابت تمام بر من کار کرد که رعشه بر اعضای من افتاد و بسیار از آن ترسناک گشتم که در مدت عمر خود را بدین حال
ندیده بودم گفتم ای سید من آنچه امر میکنی فرمانبردارم و آنچه اشاره فرمائی بجا آرم گفت هرگاه بسوی آن موضعی که الحال قصد آن داری
و بمشقت مجادله و تشویش محاربه و مقاتله آندیار در قبضه اقتدار و اختیار تو در آید و غنیمت بسیار و اسباب بیرون از شمار بدست
منصرف کردی باید که خمس آنرا باهل خمس برسانی گفتم سمعا و طاعة پس گفت چون مطیع امر و منقاد فرمان شدی الحال بصحت و سلامت
برو که ترا رخصت انصراف و عزیمت بمخاصمه و خلاف دادیم این بگفت و از نظر غایب گردید و خوف و رعب من از غایب شدن
آنجوان زیاده شد بحیثیتیکه مطلقا از حال خود خبر نداشتم و بعد از ساعتی بهوش آمدم و من از آنراه که آمده بودم بلشکر خود مراجعت نمودم
و این واقعه را بتمامی فراموش کردم و بعد از آن متوجه محاربه و مقاتله شدم و چون نزدیک اهل کفر و ضلالت رسیدم دیدم که
جمیع ایشان از روی مصالحه و انقیاد پیش آمده دست از حرب باز داشتند و خزاین آندیار و دفاین بیرون از شمار را با تسلیم کردند
پس آن بلاد در آمدم و غنیمت زیاد از اعتقاد بدست آوردم و بدار الاسلام بغداد و دستکام و محصل المرام مراجعت کردیم
و من اکثر اوقات از سرعت این فتح و بدست آمدن آن غنیمت بی جنگ و کارزار تعجب بسیار میداشتم و حصول این وقایع را از
طالع خود میدانستم تا آنکه روزی در منزل خود باعزاز تمام نشسته بودم ناگاه شخصی که آنرا محمد بن عثمان عمروی میگفتند بمجلس من در آمد
و در بالای متکای من نشست چون مرا با او سابقه نبود از این نوع نشستن او غضب بر من استیلا یافت و هر چند خواستم که آنرا از
آن مکان برخیزانم مطلقا بمن ملتفت نشد و مردم بسیار در مجلس من در آمدند و من از نشستن او بان محل منفعل میشدم و علاجی
نداشتم تا آنوقت آن مردم از مجلس من بیرون رفتند پس نزدیک من نشست و گفت سری دارم اگر رخصت دهی با تو در میان آورم
گفتم بگوی گفت آنجوان که بر مرکب شهبا سوار بود در فلان نهر با تو ملاقات نمود میگوید که بانچه وعده نموده بودی وفا کن چون
اینحدیث از محمد بن عثمان شنیدم احوال آنجوان بخاطرم رسید و آنچه از نصیحت آن فراموش کرده بودم بیاد آوردم و رعشه بر من افتاد و موها از
از بدنم راست شد بنابر خوفیکه از آنجوان مرا در خاطر قرار گرفته بود گفتم سمعا و طاعة و دست قاصد گرفته بخزاین بردم و جمیع آنچه داخل دفتر
داشتم با و تخمین نمودم و قاصد خمس جمیع را تصرف نموده از منزل من بیرون رفت و از آن تاریخ دیگر با اهل التشیع ممتزج و مربوطم
و محبت و مودت ایشانرا بر خود لازم دانستم و روز بروز حقیقت اطوار و کیفیت احوال ایشان مرا متاثر میساخت تا الحال از زمره ایشان
شدم و ترک متابعت مخالفان اهل بیت کرده ام و الحال با اعتقاد راسخ و بدان عقیده ثابت و جازمم حسن بن عبد الله همدانی گوید که از

آنوقت که این قصه را از عمم شنیدم دیگر استخفاف هیچ شیعه نکردم و حرمت ایشان بنگاهداشتم و طریق تشیع را نگذاردم **معجزهٔ بیست و هفتم**
ابو عبدالله صفوی روایت میکند که بصحبت با سعادت قاسم بن علی رسیدم و از مواعظ و نصایح او مستفید گردیدم عمرش بصد و
هفتاد سالگی رسیده بود و ملازم مجلس حضرت عسکرین ع و بکمال پیش از آنکه دیدهٔ ظاهرش از علت عمی متغیر گردد با او حج کردم
و بعد از مراجعت در یکی از شهرهای آذربایجان اکراجان در خدمت او میبودم و در جمیع حالات توقیعات حضرت صاحب الامر ازو
منقطع نمیشد و مدتی مدید ابی جعفر عمروی توقیع آنحضرت ارسال میکردید و بعد از آن بوساطت قاسم بن روح میرسید تا آنکه مدت
دو ماه مراسله منقطع گردید و قاسم بن علی رحمة الله علیه از انقطاع توقیعات بغایت متحیر میبود روزی بواب درآمد و بشارت
رسانید که الحال قاصد فرخنده فال از جانب کعبهٔ اقبال رسید شیخ قاسم ره سجدهٔ شکر بجا آورد و باستقبال قاصد متوجه شد و
پیش از آنکه از خانه بیرون آید مردی بستا بالا در سن کهولت جبهٔ مصری در بر کرده و نعلین عربی پوشیده و توبره بر دوش
گرفته بمجلس شیخ قاسم برآمد و شیخ بعد از مصافحه و معانقه توبره از دوش قاصد فرو گرفته طشت و ابریق طلبید تا قاصد دست و روی
از گرد بشست و آنرا در پهلوی خود نشانید بعد از آن سفره حاضر کردند و شیخ و حضار با قاصد طعام خوردند و چون فارغ شدند
قاصد برخاست توقیع همایون و نامهٔ میمون حضرت صاحب الزمان ع را بیرون آورده و شیخ مکتوب سعادت اسلوب را از قاصد
گرفته بوسید و بر فرق سر نهاد و بعد از آن بکاتب خود عبدالله بن ابی سلمی داد و کاتب فرمان لازم الاذعان را از شیخ گرفته کشود
و بعد از خواندن گریه و فغان بسیار نمود شیخ قاسم چون کاتب را گریان دید گفت یا ابا عبدالله خیر است گفت ایشیخ ناخیر است و مرا
نگرده شیخ گفت چه خبر تواند بود که مرا خیر باشد ترا نگرده گفت ایشیخ مضمون این مکتوب بصدق مشحون آنستکه بعد از وصول در مکتوب
بچهل روز ترا از شربتخانهٔ کل نفس ذائقة الموت جرعهٔ ممات باید نوشید و از جامه خانهٔ کل من علیها فان خلعت فوات باید
پوشید و چون هفت روز ورود این نامهٔ عافیت محمود بگذرد مریض گردی و چون هفت روز به چهل روز موعود بماند علت عمی
از دیدهٔ ظاهر تو مرتفع گردد شیخ پرسید که هیچ از این نامه در سلامت این من اشاره واقع شده گفت بلی صریحا بشارتی مذکور گردیده
پس شیخ بی اختیار خندید و بغایت مبتهج و مسرور گردید و قاصد ازاری از جرد یمانی و عمامه و دو پیراهن و مندیلی بیرون آورد
و گفت حضرت صاحب الزمان ع جهت کفن شیخ اسباب را گرفته با پیراهنی که امام علی النقی ع بعد از آنکه مدتی بر بدن اطهر داشته و بشیخ
داده بود بجهت کفن ترتیب داده و گفت ای یاران بعد از این شیخ چیزی مرا محبوبتر و هیچ نعمتی مرغوبتر از وداع دار فنا و خروج از سرای
بی بقا نیست حضار مجلس گریان شدند و بر مفارقت صحبت شیخ تاسف کردند در اثنای اینحال مردیکه آنرا عبدالرحمن بن محمد بن
شبری میگفتند بمجلس در آمد و این عبدالرحمن ناصبی بود و کمال تعصب و غلظت در آن طریقهٔ نامرضیه داشت و آنرا سابقا آشنائی
بسبب امور دنیائی با شیخ بود چون عبدالرحمن بمجلس درآمد شیخ بکاتب فرمود تا آن مکتوب سعادت مصحوب را او خواند حضار گفتند
ایشیخ این مرد ناصبی است و آنرا از امثال این معجزات چه فایده باشد شیخ گفت راست میگوئید اما امید من بکرم الهی و روحانیت حضرت رسالت
پناهی آنستکه نصیحت من در او تاثیر کند و از شنیدن این صحیفهٔ شریفه هدایت پذیر گردد پس عبدالله کاتب توقیع حضرت صاحب ع را بر
عبدالرحمن خواند چون بموضع اخبار موت رسید شیخ عبدالرحمن گفت ایشیخ تو مردی از اهل علم و فضل عجب میدارم از تو که اعتقاد مثل
این سخنان میکنی و در قرآن مجید خوانده و ما تدری نفس ما ذا تکسب غدا و ما تدری نفس بای ارض تموت و جای دیگر فرموده عالم
الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا و چون عبدالرحمن مضمون این آیات را بطریق حجت و برهان ادا نمود شیخ تبسم نمود که تتمهٔ این آیه را فی
هدایه جواب گفت که فرموده الا من ارتضی من رسول ای عبدالرحمن تو میدانستکه مرض و صحت و حیات و ممات از امور اختیاری
بنده نیست اگر خواهی صدق این مکتوب سعادت اسلوب بر تو ظاهر گردد تاریخ را محفوظ کن و هر یک از این حادثات که در این
کتاب مذکور شده مثل ابتدای مرض من که در روز هفتم از ورود این نامه و روشن شدن چشم من که مدت هفتاد سال است که نور بصیرت
ظاهری از خانهٔ چشم مفارقت نموده و وفات من در روز چهلم از وصول این توقیع منیع را ملاحظه کن که اگر خلاف ظاهر گردد
یقین بدانکه اعتقادات ما بر کذب و افترا و بنای روایات و حکایات ما بر دروغ و عدم رضای خدا بوده و اگر آنچه گفتم واقع شود باید که خود را

بعد از ظهور این دلالات و کرامات از این اعتقادات خالص سازی و دیگر در حقیت اهلبیت رسالت شک نیاوری و چون سخن شیخ
تمام شد حضار متفرق شدند در روز هفتم شیخ تب کرد و بعد از چند روز مرض او اشتداد یافت راوی گوید که بعد از چند روز جمعی
کثیر بعیادت شیخ رفتیم دیدیم قطره چند آب از چشم شیخ روان شد بالکلیه علت عمی از او مرتفع گردید پس شیخ به پسر خود گفت ایحسن
نزدیک آی و چشم مرا که قبل از این مدت مدید و عهدی بعید نابینا بود الحال در غایت نور و ضیا است مشاهده کن پس
حضار جمیع ملاحظه نمودند دیدند که حدقتین شیخ در غایت صحت و شفافیت این خبر شایع شد و مردم بعد از وقوع این دلالات فوج فوج
بخدمت شیخ میآمدند تعجب مینمودند چنانچه روزی ابو السائب عتبة بن عبدالله مسعودی که قاضی القضاة بغداد بود بمجلس شیخ
آمد و بجهت امتحان دست خود را در برابر شیخ داشت و سؤال کرد که این چیست و انگشتری را بشیخ نمود و شیخ گفت این نقره ایست
که نگین فیروزه دارد و بر آن سه سطر نقش شده لیکن بطریق خواندن آن معرفت ندارم و چون شیخ پسرش را در میان سرای خود
دید گفت اللهم الهم الحسن طاعتک و جنبه معصیتک سه نوبت اینکلام را مکرر نمود و دوات و کاغذ و قلم طلبیده و بدست خود وصیت
نامه را نوشت و در بعضی از ضیاع صاحب ع که بوکالت تصرف آنها بود و حضرت امام حسن عسکری آنها را وقف حضرت امام حسن
عسکری آنها را وقف حضرت صاحب کرده بود به پسرش حسن وصیت کرده بر محافظت آن مبالغه تمام نمود و بعد از ادای وصیت
منتظر امر الهی بود تا آنکه روز چهلم داعی حق را لبیک اجابت نموده برحمت الهی واصل گردید و چون عبدالرحمن مذکور بر وقوع
این حالات مطلع گردید بجز از اعتقاد حقیت اهلبیت حضرت چاره ندید و خود را در ما صدق یهدی الله لنوره من یشاء داخل گردانید
و از شیعیان مخلص و معتقدان خاندان گردید راوی گوید که شیخ قاسم بن علا ره در صباح روز چهلم از ورود این مکتوب
سعادت مصحوب فوت شد عبدالرحمن محمد شبری را دیدم که به تشییع جنازهٔ شیخ قیام نموده و از کمال حسرت و اندوه فریاد میکرد و میگفت
یا سیداه مرا بی تو حیات بچکار آید و از زندگانی مرا بی مفارقت تو عار آید چون مردمان تحسر عبدالرحمن را بر فوت شیخ دیدند و امثال این
سخنان بر سبیل تعزیت از او شنیدند بغایت متعجب گردیدند عبدالرحمن گفت ای مردمان بر تحسر من از این شیخ علاوه اقتدند تعجب
بنمائید زیرا که من آنچه از حرمت او و بخدمت صاحب الامر دانستم شما ندانسته اید و در خرایج مذکور شده که بعد از اندک فرصتی کتابتی
از حضرت صاحب ع به پسر شیخ قاسم بن علا که نامش حسن بود رسید و مضمونش این بود که بشارت باد ترا که حقتعالی دعای در
تو را در حق تو اجابت نمود و بطاعت خود ترا ملهم ساخت و بلطف خود جمیع نهایتر اکروه طبع تو گردانید **معجزهٔ بیست و هشتم**
توقیعی است که بنام علی بن محمد سمری بیرون آمد و باین عبارت بوده بسم الله الرحمن الرحیم یا علی بن محمد الله اجر اخوانک فیک
فانک میت ما بینک و بین ستة ایام فاجمع امرک فلا توص الی احد یقوم مقامک بعد وفاتک فقد وقعت الغیبة التامة فلا ظهور
الا بعد اذن الله و ذالک بعد طول الامد و قسوة القلوب و امتلاء الارض جورا و سیاتی شیعتی من یدعی المشاهدة الا فمن ادعی
المشاهدة قبل الخروج السفیانی و الصیحة فهو کذاب مفتر و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم یعنی ای علی حقسبحانه و تعالی اجر
برادران ترا عظیم گرداند در مفارقت تو بدرستیکه تا شش روز دیگر زنده نخواهی بود پس کار خود بساز و کسیرا وصیت مکن که
قایم مقام تو باشد در توقیعی که از جانب من بتو میرسد باید که غیبت بزرگ پیش آمده و ظهور من موقوف بر رخصت حقتعالی است
و آن بعد از مدت دراز و قساوت دلها و پر شدن زمین از جور خواهد بود و دیگر مرا کسی نخواهد دید پیش از ظاهر شدن سفیانی
و شنیدن ندا از میان زمین و آسمان اگر کسی بگوید آنرا دیدم دروغ کرده و افترا کرده و حول و گردش از معصیت و قوت بر
طاعت حق نمیباشد مگر بیاری و نصرت خدا **معجزهٔ بیست و نهم** توقیعی است که از نزد آنحضرت صدور یافت که محبان
این دودمان باید که زیارت مقابر قریش را ترک کنند و مراد از مقابر قریش مکانیست که بمرقد کاظمین ع مشهور شده روزی چند از
شیعیان که بر این مطلع نبودند بزیارت آن دو کعبهٔ ارباب صفا مشغول شدند که شخصی مشهور بنام فلانی از وزرای خلیفه ایشانرا
بر او منع نمود و گفت خلیفهٔ بغداد مرا امر کرده بحبس و قید آنکسیکه بعد از این در آن مقام بزیارت آید و بعد از حدوث این واقعه سبب منع
از قریش که از توقیع آنحضرت مفهوم شده بود معلوم گردید **معجزهٔ سی ام** محمد بن یوسف ساسی روایت کرده که وقتی از عراق

سفر کردم و بمرو رسیدم مردی را دیدم که او را محمد بن الحسین میگفتند و قبل از این او را دیده بودم و با او سبقت آشنائی
داشتم صاحب تجمل بسیار و قول بیشمار بود و مال امام را از مال خود اخراج کرده و جمع نموده بود چون مرا دید پرسید که جمیع نوع
تدبیر سید اینکه از بری الذمه شوم گفتم بلی جوابست علومی فرزند امام حسن عسکری ع و از دلالات باهرات و معجزات بسیار
دیده ام و یقین میدانم که امروز او امام خلایق این زمانست محمد بن الحسین گفت چون بخدمتش توانم رسید گفتم کسی او را نمی
بیند زیرا که بسبب خوف اعادی مختفی است ولیکن حاجز بخدمات آنحضرت قیام مینماید محمد بن الحسین گفت من معرفت با حاجز
آنحضرت ندارم و بسخن تو اعتماد میکنم و اگر خلاف گفته باشی در قیامت با تو مؤاخذه خواهم کرد گفتم که چنین است که تو میگوئی
مرا هیچ شکی در آن نیست که محمد بن ع امام بحق و خلیفه مطلق است و بعد از این سخن از یکدیگر جدا شدیم و چون از این تاریخ مدت
دو سال گذشت نوبت محمد بن الحسین را در وقتیکه متوجه جانب عراق بود ملاقات کردم و گفتم حال تو چیست و با آن مال
چه کردی گفت یکمرتبه دویست دینار بدست عابدین یعلی فارسی و احمد بن علی کوفی فرستادم و عریضه بخدمت آنحضرت ارسال
نمودم و استدعای دعا کرده جواب آمد که آن دویست دینار که ارسال داشته بودی واصل شد و بر دویست تو از جمله آن هزار
دینار که از حق ما بود این وجه رسید و چون توقیع رفیع آنحضرت را خواندم بخاطرم رسید که هزار دینار آنحضرت را بر من حق بود و مرا
فراموش شده بود و ایضا نوشته بود که اگر خواهی که باقی آن وجه را معامله نمائی باید که از مشورت ابی الحسن ازدی که الحال در ری
ساکن است بیرون نروی و بعد از ورود این توقیع بر من یقین شد که آنحضرت امام زمان و خلیفه حق است راوی گوید که محمد بن الحسین
گفتم که آیا راست و صحیح است آنچه ترا بآن راه نمودم گفت ای والله در اثنای این حکایت بودیم که کسی خبر موت حاجز را باو رسانید
و محمد بن الحسین از فوت حاجز بسیار غمگین گردید گفتم غمگین مباش آنحضرت را موت حاجز معلوم بوده که تفویض مشورت این امر
با بوالحسن ازدی فرموده بود معجزه سی و یکم احمد بن ابی روح روایت میکند که وقتی زنی از اهل دینور مرا بمنزل خود طلبید
اجابت کردم و نزد او رفتم گفت یابن ابی روح ترا از ما بر مردان بزیور دیانت آراسته بکلی امانت پیراسته میدانم و میخواهم که
چیزی برسبیل ودیعه بتو دهم که محافظت آنرا بر ذمه خود لازم دانی تا بصاحبش رسانی گفتم اگر خواست خدا باشد این کار میکنم
پس کیسه حاضر کرد که پر درهم و دنانیر بود و مهر بدان نهاده و گفت این کیسه را مگشائی و نظر بآنچه در اینست مینکنی تا کسی
که ترا خبر دهد بآنچه در این کیسه است خواهی داد و این دست بند که بده دینار می ارزد و سه سنگ در میان است که در
بازار جوهریان بده دینار قیمت کرده اند نیز تسلیم آنحضرت میکنی و مرا حاجتی هست بخدمت آنسرور عرض میکنی و جواب وافی اگر
میسر شود پیش از آمدن خود بمن ارسال خواهی کرد گفتم حاجت تو چیست گفت ده دینار مادرم در جهیز عروسی من قرض کرده
بود و بمن وصیت کرد که آن قرض را ادا نماید و الحال فراموش کرده که مادرم از که قرض کرده بود و نمیدانم که آن ده دینار را
بکه میباید داد پس آن مال را از او گرفتم و متوجه سفر بغداد شدم و بعد از طی منازل و قطع مراحل بدار السلام رسیدم و بمجلس
حاجز بن یزید وشا درآمده و بعد از سلام بخدمت او نشستم گفت ترا حاجتی هست گفتم کیسه برسبیل امانت نزد منست و صاحب
آن مال بمن قرار داده که کمیت و کیفیت آنچه در این کیسه است و اسم آن شخص که ارسال داشته بشنوم و تسلیم او نمایم اگر تو مرا خبر دهی
بآنچه گفته ام بتو تسلیم کنم حاجز گفت مامور بگرفتن این مال نیستم و پیش از آمدن تو رقعه از حضرت صاحب الامر ع آمده که احمد بن
روح نزد تو آید آنرا با خود بجانب سر من رای بیاور گفتم سبحان الله آنچه مقصود و مطلوب من بود در این است پس برفاقت حاجز به
بلدهٔ سر من رای آمدم و بر در سرای حضرت امام حسن عسکری ع حاضر شدم ناگاه خادمی بیرون آمد و متوجه من شد و گفت احمد بن
روح توئی گفتم بلی رقعه بمن داد و گفت این مکتوب را بخوان چون نامه سعادت مضمون را گشودم نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم یابن
ابی روح بودیعت بتو داده عاتکه بنت دیرانی کیسه را که باعتقاد تو در آن کیسه هزار درهم است و حال آنکه غیر از آنست که تو گمان
داری و بامانت بتو داده بود و مقرر داشته که هیچ از آن نگشائی و نظر بآن چیز که در آن کیسه است نکنی و آنچه در آن کیسه است هزار
درهم است و پنجاه دینار و با تو قطعه از زیور زنانست که بنت دیرانی گمان کرده بود که بده دیناری ارزد بلی راست گفته ان

دودانه

بران حلی نشانده اند به ده دیناری ارزد و البضاعه دانه مروارید در آن قطعه حلیست که به ده دینار خریده شده لیکن الآن
زیادتی قیمت دارد که پیشتر خریده بودند باید که آن قطعه زرینه را بجا دنه فلان دهی که ما آنرا باو بخشیده ایم و بعد از آن متوجه
کردی کیسه و دنانیر را بحاجز بن یزید وشا تسلیم نمائی و آنچه بجهة خرجی بتو عطا کند قبول کنی و چون بدیار خود رسی عاتکه بنت
دیرانی بگو که آن ده دینار که مادرت قرض کرده بود و در عروسی تو خرج نموده و الحال فراموش کرده که از که قرض نموده بود یقین
بداند که آن دینار را بر برادران ناصبیه تقسیم کند ای پسر روح باید که دیگر اظهار محبت جعفر نکنی و بقول او عمل نکنی بشارت باد ترا که
عم نام دشمن تو فوت شده و زن او نصیب تو خواهد شد پس بنابر امر آنحضرت متوجه بغداد شدم و در آنساعت که بدار السلام بغداد رسیدم
بخدمت حاجز بن یزید رفتم و آن صره را تسلیم او کردم و چون نقد نمود هزار درهم و پنجاه دینار چنانچه آنحضرت فرموده بود
و حاجز از آن پنجاه دینار سی دینار را بمن داد و گفت حضرت صاحب الامر بمن امر کرد که این مبلغ را جهة مااحتاج سفر تو بدهم
پس دینارها را از حاجز گرفتم و او را وداع کردم از بغداد متوجه بلاد خود شدم و در همانساعت که بخانه خود رسیدم شخصی خبر بمن
داد که عم دشمن تو فوت شد و بعد از مدت چهار ماه زوجه عم با تجمل بسیار و مال بیرون از حساب و شمار بنکاح من در آمد و بعد
از ارتباط و اختلاط من با آن زن سه هزار دینار و صد هزار درهم بمن واصل گردید معجزه سی و دویم ابو جعفر روایت میکند
که مرا حقتعالی فرزندی کرامت کرده بود و بحضرت صاحب الامر ع رقعه نوشتم و رخصتی از آنحضرت جهة ختنه کردن آن مولود طلبیدم
و پیش از ارسال مکتوب آن فرزند در روز هفتم فوت شد مکتوبی نوشتم و معروض داشتم که مرا فرزندی شده بود متوفی گردید آن
حضرت در جواب مکتوب بمن نوشت که حقتعالی ترا فرزند دیگر عوض دهد باید که آنرا احمد نام کنی و بعد از آن ترا فرزندی دیگر
عطا خواهد شد او را جعفر نام کن ابو جعفر گوید که در مدت دو سال حقتعالی مرا دو پسر داد بهمان عنوان که آنحضرت فرموده بود یکی را احمد
و دیگری را جعفر نام نهادم معجزه سی و سیم ایضا ابو جعفر روایت میکند که من دو مقصود داشتم و عرضه جهة حصول آن
بخدمت حضرت صاحب ع نوشتم و بعد از آن خواستم که مدعای ثالثی بنویسم باز بخاطرم رسید که شاید این ثالث حضرت را خوش
نیاید پس اکتفا بهمان دو مدعا که اول نوشته بودم کردم چون نامه آنحضرت در جواب عرضه من رسید بمطالعه آن مشرف شدم
بشارت بحصول آن مدعای اول داده بود و آن چیز را که از نوشتن آن ملاحظه کرده بودم و اشاره بآن در مکتوب ننموده حضرت نیز
ذکر کرده بشارت داده که آن نیز عنقریب محصل و میسر خواهد شد انشاء الله تعالی معجزه سی و چهارم ابو غالب رازی
روایت میکند که وقتی در کوفه میبودم و با اهل اعتبار آندیار وصلت کردم و زنی از ایشان خواستم روزی میان من و زوجه من
اندک خشونتی و تعسفی و منازعه بجائی رسید که منکوحه من از غایت خشم از خانه بیرون آمده بمیان اقوام خود رفت و من چند روز
تغافل کردم و با کسی از ایشان حکایت خود و شکایت او نگفتم و تغافل من بسبب آن بود که ایشان نیز از من اعراض کرده اند و بعد
از آن هر چند سعی کردم مفید نیفتاد و از آنجهة بسیار پریشان و متألم شدم بنابر آنکه بغایت مایل الجمیله بودم و چون از سعی و تردد
اثری ظاهر نشد بغیر از سفر علاجی ندیدم با جمعیکه متوجه دار السلام بغداد بودند همراه شدم و بعد از قطع منازل در آن مقام فرح التیام
رسیدم و با یکی از مشایخ کوفه بمجلس شیخ ابو القاسم بن روح رفتم و در آنوقت شیخ رحمه الله از خلیفه زمان خائف بود و گوشه اختیار
نموده مختفی میبود و چون بمجلس شیخ درآمدیم گفت اگر ترا حاجتی هست نام خود را بر جائی بنویس که بارسال خود بخدمت حضرت صاحب
دارم و در حین ورود جواب ترا خبردار گردانم پس بامر شیخ ابو القاسم روح الله روحه نام خود را در میان اسامی ارباب سؤال که در صحیفه
مرقوم بود نوشتم و روز دیگر متوجه زیارت عسکریین ع شدم و بعد از ادراک شرف زیارت به بغداد مراجعت نمودم و چون بخدمت
شیخ درآمدم مکتوبیکه نامهای اصحاب حاجت خود را در آن مکتوب بود بیرون آورد و در تحت اسم هر یک جوابی بر طبق آنچه در خاطر داشت
مرقوم بود و در زیر نام من بقلم خفی نوشته بشارت باد ترا که حقتعالی زوجه ترا با تو الفت داد و منازعه را از میان شما مرفوع ساخت
و آنچه در خاطر داشتم تمامی جواب آمد پس شیخ را وداع کردم و از بغداد بیرون آمده متوجه کوفه شدم و چون بمقصد رسیدم روز
دیگر جمعی از اقربای زوجه من نزدیک من آمدند و زبان بملاطفت گشودند و از تقصیرات سالف خود عذر خواستند زوجه مرا بمنزل من

مراجعت نمودند و از آن روز میان من و آن مخالفت نشد و دیگر از منزل من بی رخصت بیرون نرفت **معجزه نهی و نهم**
کتاب کافی از ابوسعید غانم هندی مرویست که آن گفت که من در یکی از شهرهای هند که معروفست بکشمیر قاضی بودم و یاران من
چهل کس بودند که جملگی قرائت کتب اربعه توریة و انجیل و زبور و صحف ابراهیم مینمودند و در دست راست پادشاه بر کرسی
نشسته و ما در میان مردم قضا میکردیم و احکام دین ایشان را بایشان می آموختیم و در حلال و حرام فتوی میدادیم و مردمان از
پادشاه و رعیت بازگشت داشتند و وقتی باهم ذکر پیغمبر خدا یعنی حضرت محمد مصطفی میکردیم پس گفتیم که این پیغمبری که در کتابها
مذکور است کار او بر ما مخفی مانده است و بر ما واجبست که از او تفحص کنیم همگی رای ما بر آن متفق کردند که من طریق سیاحت پیمایم و در
بدیار جستجوی اثر او نمایم القصه از کشمیر بیرون رفتم و مال بسیار با خود برداشتم پس دوازده ماه سیر کردم و گردیدم تا نزدیک کابل
رسیدم قومی از راه زنان ترک بر سر راه آمدند و مال مرا گرفته و زخمهای سخت بر من زدند ناگاه مرا تعاقب کرده پادشاه کابل
چون بر خبر من مطلع شد مرا ببلخ فرستاد در آنوقت حاکم بلخ داود بن العباس بن ابی سوده بود و چون خبر من بآن رسید و بر
اراده من واقف گردید که من از هند بطلب دین بیرون آمده ام و زبان فارسی آموخته با علما و اصحاب کلام مباحثه کرده ام کس فرستاد
و مرا بمجلس خود حضار نمود و علما را بر من جمع نمود تا با من مناظره کردند و من ایشان را اعلام نمودم که از شهر خود برآمده ام تا طلب
پیغمبری نمایم که وصف آنرا در کتابها خوانده ام داود بن عباس گفت پیغمبری که صفت آنرا در کتابها خوانده ام کیست و نام آن
چیست گفتم نام آن محمد است تا معلوم من نیست که آن محمدیست که شما وصف میکنید یا نه پس مرا اعلام کنید که آن کجاست تا بنزد
او روم و از علامات و دلالاتیکه نزد منست از وی سؤال کنم اگر همان باشد که من جویای اویم ایمان بوی آورده طریق
وی پویم گفتند آن امام از دنیا رفته است گفتم وصی و جانشین او کیست گفتند ابوبکر گفتم این کنیت اوست نامش چیست
گفتند عبدالله عثمان نسبش را نیز گفتند گفتم این آن پیغمبر نیست که من جویای اویم آنکه من میجویم خلیفه اش برادر اوست
در دین و پسر عم اوست در نسب و شوهر دختر او و پدر فرزندان اوست و این پیغمبر را ذریتی در روی زمین بغیر اولاد
او که جانشین اوست چون این سخن از من شنیدند جمعی از مجلس از جای در آمده بر من شوریدند و گفتند ایها الامیر این مرد
از شرک برآمده و بکفر در آمده خون او حلالست گفتم ای قوم من مردیم و دینی دارم و دست از دین خود برنمیدارم تا آنکه دینی از دین خود
قوی تر ببینم من صفت این پیغمبر را در کتابهای حقتعالی که بانبیای خود فرستاده است یافته ام و برای همین از بلاد هند و از عزت
بمنزلتی که داشته ام برآمده ام که جستجوی او نمایم و این شخص که شما ذکر او کردید چون تفحص احوال او نمودم آن پیغمبر نبود که وصف او در
کتابها شده پس آنقوم دست از من برداشتند و خنجرها بنهادند در غلاف خاموشی کردند و آن حاکم کس فرستاد و مردیرا که حسین
بن اسکیب میگفتند طلبیده او را گفت که با این مرد هندی مناظره و مباحثه کن حسین گفت اصلحک الله نزد تو فقها و علما هستند ایشان
بمناظره او داناترند و بطریق او بیناترند گفت با آن مناظره کن چنانکه ترا میگویم و باید که آنرا بخلوتی بری و با وی طریق لطف
بجا آوری القصه ابوسعید میگوید که بعد از آنکه با حسین بن اسکیب گفتگو کردم گفت آنکسیکه طالب اوئی همین پیغمبر است که این
جماعت وصف او نمودند ولیکن در باب خلیفه او غلط کرده اند چنانچه ایشان گفتند این پیغمبر محمد بن عبدالله بن
عبدالمطلب است و خلیفه او شوهر فاطمه دختر محمد و پدر حسن و حسین است که هر دو نواده محمداند ابوسعید غانم گوید که چون
این سخن شنیدم گفتم الله اکبر همانکس است که من در طلب او بوده ام پس بازگشتم و نزد داود بن عباس رفتم گفتم آنچه میجستم یافتم اشهد
ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله پس با من نیکوئی و صله نمود و حسین بن اسکیب را گفت در سفارش من نمود و من نزد
حسین بن اسکیب رفتم تا با وی انس گرفتم و آنچه محتاج باو بودم از نماز و روزه و باقی فرایض از او آموختم پس باو گفتم که کتابها
خوانده ایم که محمد ع خاتم پیغمبرانست و بعد از آن پیغمبر دیگر نخواهد بود و فرمان فرمای جمیع خلایق است و از جانب حقتعالی ریاست
عامه خلایق که بعد از وی وارث و جانشین اوست و همچنین بعد از وصی یا وصی آن وصی و همچنین لایزال این امر در اعقاب
و آل ایشان جاریست تا دنیا تمام شود پس وصی وصی محمد کیست حسین بن اسکیب گفت حسن بعد از و حسین و بعد از آن اوصیا را

شمرد تا منتهی بصاحب الزمان شد و بعد از آن مرا از غایب گشتن آنحضرت خبر داد پس مراهمت جز این مصروف نگردید که طلب ناحیه
مقدسه نمایم یعنی سر من رای که آن آفتاب عالمتاب در آن محل که رخ بسحاب احتجاب نهفته و سفرا و وکلاء آن درگاه جهان
پناه را ملاقات کنم هم راوی گوید که ابوسعید غانم مذکور در سنه دویست و شصت و چهار از هجرت وارد قم شد و با اصحاب
ما یعنی شیعیان قم صحبت داشت و با ایشان ببغداد رفت و بعد از آن ابوسعید حکایت میکند که از بغداد بعبانیه رفتم و بنیه
نماز کرده نماز میکردم و ایستاده بودم و در اینکه قصد طلب آن داشتم تفکر مینمودم که ناگاه شخصی آمد و گفت تو فلان کسی
و نامیکه در هندوستان بآن موسوم بودم مذکور نمود گفتم آری گفت اجابت کن مولای خود را پس همراه او رفتم تا بسرائی و
بوستانی رسیدم ناگاه دیدم که چشم و چراغ عالمیان حضرت صاحب الزمان ع نشسته پس بزبان هندی فرمود خوش آمدی
ای فلان چونست حال تو و چگونه گذاشتی فلان و فلان را یعنی چهل نفر که در کشمیر بودند همگی را تعداد نمود و از حال یکان یکان
ایشان سؤال نمود بعد از آن مرا بآنچه در باب رسول خدا ص در میان ما گذشته بود اخبار نموده و همه این سخنان را بزبان هندی ادا
نمود بعد از آن گفت اراده کرده که با اهل قم حج کنی گفتم بلی ای سید من فرمود با ایشان حج مکن و امسال بازگرد و سال آینده
حج کن و بعد از آن همیانیکه در پیش وی بود بجانب من انداخت و فرمود که اینرا خرجی کن و داخل شو در بغداد و بسوی فلان
یعنی پیش او مرو و آنرا مطلع مساز بر آنچه دیدی راوی گوید که بعد از آنکه ابوسعید این فتوح روی نمود بجانب قم رجعت
کرده نزد ما آمد پس خبر رسید که یاران اهل قم که بسفر حج رفته بودند از عقب برگشتند بسبب عوض یا بغی از قطاع الطریق اعراب
و وصول عقبه ایشان را میسر نگشته و از فلان گریوه معهوده بازگشته اند و غانم از آنجا بجانب خراسان رفته سال دیگر ادراک حج کرده
معجزه نهی و شصتم سعد بن عبدالله اشعری روایت میکند که روزی یکی از مخالفان بمن رسید و از من پرسید که میگوئی
در ابوبکر و عمر که ایشان طوعا و رغبة ایمان آوردند یا اجبارا و کراهة اظهار اسلام کردند با خود گفتم اگر بگویم از روی اجبار و کراهت
ایمان آوردند از آن سایل معاند بر جان خود میترسیدم و اگر بگویم بطوع و رغبت مسلمان شدند مشکل مینماید بسبب آنکه هیچ مسلمان
بعد از اعتقاد بخدا و رسول و صحبت روز معاد منقاد عناد و فساد نگردد که ایشان کردند از جواب ساکت گردیدم و بطریق خوشی
وقت را گذرانیدم و در همانساعت متوجه خانه احمد بن اسحق شدم تا اینمشکل را از جوابی وافی بشنوم چون بخانه اش رسیدم
شخصی گفت پیش از آمدن تو امروز شیخ احمد بجانب سر من رای رفت چون اینسخن شنیدم از روی تعجیل بخانه خود مراجعت نمودم
و بر مرکب خود سوار شده از عقب شیخ احمد بیرون آمده در منزل اول باو رسیدم پس پرسید که چه حال داری و در این سفر مقصد
تو کجاست گفتم چهل مسئله بر من مشکل شده میخواهم که بمجلس امام حسن عسکری ع برم و از آن حلال مشکلات جواب مسائل خود را
بشنوم پس گفت خوش آمدی و نیکو رفیقی پس همراه سیر میکردیم و قطع منازل مینمودیم تا بلده فاخره سر من رای رسیدیم
و در آن کاروانسرا هر کدام حجره گرفتیم بعد از آن برفاقت حمام رفتیم و بدن از گرد و غبار راه شستیم و غسل زیارت
و غسل توبه کردیم و متوجه خدمت امام حسن عسکری ع شدیم در اثنای راه احمد بن اسحق انبانی از بازار خرید و بعضی اسباب
تحفه و هدیه آنحضرت داشتیم در آن نهاده بردوش گرفت تا منزل آنسرور رسیدیم در تمامی راه خدا را بصفتهای نیکو یاد
میکردیم و از ضلالت سابقه و خطیئات سالفه استغفار میکردیم و بر محمد و آل محمد صلوات میفرستادیم تا بدر
سرای آنحضرت رسیدیم و بعد از رخصت شرف ملازمت آنحضرترا ادراک نمودیم دیدیم که امام حسن عسکری ع بر سر صفه نشسته
و در جانب راست او طفلی مانند ماه شب چهارده بحسن تمام نشسته بود سلام کردیم آنحضرت بعد از جواب سلام اکرام نمود
و در نشستن نزدیک خود اشاره فرمود احمد بن اسحق پشت آن انبان را پیش خود بر زمین گذاشت و در آن حین
حضرت امام حسن عسکری مکتوبی طویل الذیل که از بعضی بلاد بر سبیل اختصار استفسار شده بود در دست داشت و
یک یک از مسایل و مشکلاتیکه در آن صفحه بود میخواند و در تحت آن جواب مینوشت پس آن طفل متوجه بجانب احمد شد و گفت
این انبان که در پیش نهاده از هدایا و تحفه دوستان و شیعیان ماست که بجانب ما فرستاده اند احمد گفت بلی ای سید

پس گفت اینها صلاحیت آن ندارند که با تصرف در آن کنیم زیرا که در این هدایا حلال با حرام ممزوج است پس امام حسن عسکری ع
متوجه آن طفل شده فرمود که حق سبحانه و تعالی ترا الهام داده و میزان حلال و حرام در کف کفایهٔ تو نهاده میان اینها امتیاز
کن و با بحهٔ ضمیر روشن قرار گیر و حکم فرمای پس احمد از انبان همیانی بیرون آورده پیش آن طفل عالیمقدار نهاد آن طفل فرمود که
این همیان را از فلان دیار فلان بن فلان ارسال کرده و این مبلغ را از بهای گندم بهم رسانیده اما در وقت تقسیم بر زارعان
حیف کرده بوده و مقدارش این و این و صفاتش چنین و چنین و کاغذی که در میان این همیانست که عدد دنانیر در آن مرقوم است
و اسم صاحب این مبلغ از آن معلوم و سه دینار در این همیانست که از لقبه این دنانیر ممتاز است یکی مضروب بلدهٔ آمل است و یکی
غیر مسکوک است و دیگری بطریق غزم و تاوان از مردی یافته که قفل ریسمانی بجهت یافتن باو داده بودند و آن ریسمان را از خانه
دزد برده بود و این دینار را در غرامت و تاوان او در ریسمانی لساج طلا کرفته اند چون احمد این سخن شنید آن صره را برداشت و صره
دیگر پیش کشید و آن نیز از آن سر در رد نمود و وجه قبول ننمودن آن را بیان فرمود بعد از آن بجانب احمد ملتفت شد گفت این همیان را
در میان انبان بگذار و وقت مراجعت بدیار خود هر یک از آنها را بصاحبش بسپار و آن جامه که فلان عجوزه صالحه بدست خود
ریسمان آنرا رشته و خود بافته نیز با بیاور که آن مقبولست احمد برخاست و گفت یا ابن رسول الله آن جامه را در منزل خود گذاشته ام
و الحال میروم که آنرا بیاورم و احمد از مجلس بیرون رفت پس امام حسن عسکری ع التفات نمود بجانب من نمود فرمود که آن جبل
مسئله که ترا مشکل بود از فرزندم سؤال کن تا جواب شافی و حل کافی بشنوی و آن طفل عالیمقدار روی بمن کرده گفت اول مسئله
که ترا مشکل شده بود در باب ایمان آوردن عمر و ابا بکر که ایشان از روی طوع و رغبت ایمان آورده بودند یا از روی خوف
و جبر و کراهت قبول اسلام کردند بدان بیقین و تحقیق که ایشان از راه طمع اظهار اسلام و اختیار خدمت سید انام ص کردند بنا بر آنکه
از اهل کتاب شنیده بودند که محمد نام پیغمبری ظاهر خواهد شد که شریعت او نسخ ادیان سالفه و ملل سابقه نماید و مالک شرق و غرب
شود و ملت او تا زمان انقراض عالم بماند و بعضی دیگر از اهل کتاب گفته اند که محمد نام پیغمبری مالک تمامی ربع مسکون گردد و جمیع
اهل ارض مطیع و منقاد آن شوند و چون این سخنان از کتب و رهبانان استماع کردند طمعاً للامارة و الحکومة ایمان آوردند بر
دیگران سبقت داشته باشیم ده هر آینه تمام الحدمت آن قریب بیشتر الا کسانی باشد که بر ایشان سبقت بگرفته باشیم و بدین سبب اول
کسیکه بر تبهٔ امارت و مرتبهٔ ایالت رسیده ما باشیم چون سرور کاینات مبعوث شد ایشان بقرار داد خود عمل نمودند و نزد آنحضرت آمدند
و ایمان آوردند و چون مدتی بر این بگذشت و پیغمبر ایشان را بامر ایالت از سایر اصحاب ممتاز و بامر حکومت از سایر اهل اسلام سرفراز
نساخت مایوس شدند و بر ایمان آوردن خود بسیار نادم و پشیمان شدند و با یکدیگر گفتند که ما بطمع ایالت و امارت ایمان آوردیم
و از اقوام و عشیرت خود بسبب اسلام جدائی اختیار کردیم و از قریش طعن بسیار شنیدیم و اهانت و خواری بیشمار کشیدیم و مطلقا از
آنچه با خود اندیشه کرده بودیم چیزی از قوه بفعل نیامد مصلحت آنستکه بوقت فرصت محمد را بکشیم و در میان قریش بگوئیم که اظهار اسلام
ما سبب آن بود که ما را خدمت حضرت محمد حاصل شود و بوقت فرصت هم آنرا کفایت کنیم و بعد از وقوع این امر در میان قریش مکرم و محترم
گردیم پس با جمعیکه در راه نفاق و شقاق همعنان بودند اتفاق کردند که هر گاه دست یابند سرور کاینات را بقتل رسانند تا آنکه لیلة العقبه
جمعی برای این فعل شنیع مصمم شدند و گفتند که ما بر سر راه محمد پنهان میشویم و چون آنحضرت بمحل خطر عقبه میرسد از کمینگاه بیرون آمده
او را از شتر بزیر کوه میاندازیم تا بعد از این ما را در میان قریش اعتبار تمام باشد و جبرئیل امین ع حضرت سید المرسلین ص توبیه و تهدید
آن جماعت سرا با شقاوت را مفصلاً عرض نمود پس سرور کاینات جمیع اصحاب را احضار فرمود و گفت باید که پیش از من هیچکس بر این عقبه
بر نیاید و بر صعود این ذروهٔ عالیه هیچ احدی بر من سبقت ننماید چون منافقان از صعود عقبه ممنوع شدند با یکدیگر گفتند مصلحت
آنستکه دورتر از راه در مقامی مرتفع پنهان شویم که کسی ما را نه بیند و به چند درهم بسته در آن وقت که محمد بمحاذات ما رسد این دبه ها را
بغلطانیم شاید که شتر او رم کند و آنرا از پشت خود بجانب اسفل کوه اندازد و مقصد ما را حاصل سازد پس بنا بر قرار داد در حین عبور
حضرت سید المرسلین ص دبه ها را غلطانیدند و چون گوش شتر آنحضرت آواز دبه ها بشنید از جای خود بجست حضرت باو اشاره فرموده که بگو

باش و با این حال حرکت مکن شتر در همان موضع که بود بزانو در آمد و جبرئیل دست آنحضرت را گرفته محافظت فرموده و رکاب مستتاره جبنو
کرده جمیع منافقان که پنهان بودند ظاهر گردانید بعد از این واقعه حضرت ص آن فعل شنیع را از ایشان گذرانیده با آن جماعت
مدارا میکرد و بعد از حضرت رسالت و هلاک عثمان نیز بطمع ایالت و آرزوی امارت متابعت حضرت شاه ولایت ع مینمودند و
بعد از آنکه از ایالت مایوس شدند بمضمون و من نکث فانما ینکث علی نفسه عمل نمودند و نقض عهد کرده از متابعت سید المرسلین رو
گردان شدند و اغوای عایشه نمودند و آنرا بر محاربه کردن امیر المؤمنین ع تحریص و ترغیب کردند و عایشه بنا بر عادت معهودهٔ و کینی
که با شاه ولایت داشت جمعی از اهل کفر را با خود متفق ساخت بمقاتلهٔ حضرت امیر المؤمنین ع بیرون آمدند سعد بن عبد الله اشعری
گوید که چون سخنان معجز بیان حضرت صاحب الامر ع را شنیدم پیش آنحضرت دویدم و دست و پای آنحضرت را بوسیدم و بعد از آن
یکیک از آن مسائل مشکله را جواب وافی میفرمود و چون جمیع مشکلات خود را جواب شنیدم قصد بیرون آمدن از مجلس آنحضرت نمودم
و احمد بن اسحق نیز برخاست که با من رفاقت کند حضرت امام حسن عسکری ع فرمود ای احمد از فرزندم برای خود کفنی طلب نمای که در
امسال رشتهٔ عمر خود گسیخته میشود و برحمت الهی واصل خواهی شد پس احمد از حضرت صاحب الامر کفنی طلب نمود حضرت فرمود وقت
احتیاج بتو خواهد رسید سعد بن عبد الله اشعری گوید که با احمد از بلدهٔ فاخرهٔ سر من رای بیرون آمده بعد از وصول بدیار نزد او
بودم و اثری از موت در روی مشاهده نکردم و چون از شب قریب ثلث گذشت بخانهٔ خود رفتم و صباح از خانهٔ خود بیرون آمدم
مردی را دیدم که بر در خانهٔ من ایستاده بود گفت اجرک الله فی احمد بن اسحق یعنی حق سبحانه و تعالی اجر و ثواب دهد در مصیبت احمد بن اسحق
و دیگری گفت نیز که ما تغسیل و تکفین او کردیم و از خدمت حضرت صاحب الامر ع برای او کفن آوردیم بیا تا با یکدیگر بر او نماز کنیم پس
باتفاق آن دو کس بر احمد نماز کردیم و در حلوان آنرا دفن کردیم **معجزهٔ سی و دوم** جعفر بن حمدان گوید که محمد بن شاذان چهار
صد و هشتاد درهم نزد من جمع کرده بود که من آن مبلغ را نزد شخصی بخدمت حضرت صاحب الزمان فرستم من با خود گفتم که از پانصد درهم
بیست درهم کم است پس بتکمیل عدد پانصد درهم کردم از مال خود بیست درهم بر آن اضافه نمودم مجموع را بخدمت محمد بن احمد قمی
فرستادم و منتظر میبودم که مکتوب وصول آن مبلغ بمن رسد و اطمینان قلب حاصل کرد روزی شخصی بمجلس من در آمد و گفت
من رسولم از جانب محمد بن احمد قمی و مکتوبی دارم چون مکتوب را خواندم توقیع حضرت صاحب الامر بود که محمد بن احمد قمی بمن ارسال نمود
بود با همین مضمون که پانصد درهم که در آن بیست درهم از تو داخل بود واصل شد **معجزهٔ چهلم** ابو رجا نصری روایت میکند
که بعد از آنکه امام حسن عسکری ع بجوار الهی واصل شد من در طلب وصی او میبودم و در بلاد مصر تفحص او مینمودم و نمیدانستم که خلف صدق
آنحضرت محمد بن الحسن است اما با خود میگفتم تا من آنحضرت را نه بینم اطمینان قلب حاصل نشود روزی با خود گفتم شاید اثری از مطلوب
بعد از سه سال ظاهر شود ناگاه آوازی شنیدم و کسیرا ندیدم و گفت ای نصر بن عبد الله به اهل مصر بگوی که آیا شما رسول خدا را
دیدید و ایمان برسالت او آوردید با آنکه موقوف داشتید تصدیق حضرت را بدیدن او ابو رجا گوید که از شنیدن این سخن متعجب بودم
و گفتم از کجا دانست پدرم عبد ربه نام داشت و حال آنکه من رضیع بودم که پدرم در مداین فوت شد و ابو عبد الله نوفلی برادر گودی مرا
در آورده همه کس مرا پسر او میدانستند دانستم که این صدا از برای آن بود که آن شکی که بمحمد بن الحسن ع داشتم مرتفع گردید پس در ساعت روانه
شدم و هر دم آن دیار را از آن واقعه خبر دادم و جمعی کثیر قایل بامامت آنحضرت شدند **معجزهٔ چهل و یکم** ابن مسرور طباخ روایت میکند
که وقتی کتابی بحسن بن راشد نوشتم با این مضمون که در این ایام مرا فقر و احتیاج در یافته امید آنکه در این تشویش مرا دستگیری نمائی
و پیش از آنکه ارسال آن نامه کنم بجانب رحبه آمدم جوانی سبز رنگ دیدم که هرگز چنین صورت او کسیرا ندیده بودم دست من گرفت
صرهٔ سفید در دست من نهاد و بر آن بیان نوشته بود که دوازده دینار است و بر جای دیگر نوشته که مسرور طباخ **معجزهٔ چهل و دوم**
محمد بن هرون همدانی روایت میکند که پانصد دینار قرض داشتم و اگر ادا فاته جهة ادای آن در بن متفکر بودم شبی بخاطرم گذرانیدم
که چند دکان دارم و آنها را به پانصد و سی دینار خریده ام بفروشم و ادای دین خود کنم پس صبح از خانه بیرون آمدم و پیش از آنکه
این حرف را بکسی اظهار کنم محمد بن جعفر را دیدم که گفت امشب تو با خود فروختن دکاکین قرار داده گفتم بلی این راز از کجا معلوم کردی گفت

امروز مکتوب سعادت اسلوب حضرت صاحب الامر بمن رسید باین مضمون که ای محمد بن جعفر امشب محمد بن هرون همدانی فروختن دکان را
با خود قرار داده که بپانصد دینار بفروشد که بخواه قرض خود کنم باید که آن دکان را بپانصد دینار از وبخری و در خرج تصرفات سازی
چون این سخن از محمد بن جعفر شنیدم دکان را از او بسابقه شرعیه نمودیم معجزه چهل و سیم نصر صباح روایت میکند که
شخصی از اهل بلخ پنج دینار بوکیل ناحیه فرستاد و نام خود را فراموش کرد که بنویسد از جانب حضرت صاحب الامر توقیع آمد که آن
مبلغ رسید و نام او و نام پدر او در توقیع نوشته شده بود و دعا در حق او کرده معجزه چهل و چهارم سعد بن عبد الله
روایت میکند که وقتی عریضه نوشتم و طلب دعا کردم از جهت محبوسی که در حبس پسر عبد العزیز بود و در حق کنیزکی وضع حملش نزدیک بود
توقیع بیرون آمد که محبوس را حقتعالی نجات میدهد و در باب کنیز هر چه خواهد میشود پس محبوس نزودی خلاص شد و کنیز در وقت
حمل وفات یافت معجزه چهل و پنجم ابو جعفر محمد بن علی الاسود روایت میکند که التماس کرد از من علی بن موسی
بن بابویه القمی که از ابو القاسم بن روح وکیل ناحیه مقدسه استدعا نمایم که از مولای من صاحب الامر در خواه که از حقتعالی خواهد که مرا
فرزندی ذکر صالح کرامت کند و من از جهت خود همین التماس نمودم و بعد از سه روز توقیع بیرون آمد که دعا کرده باشد که حقتعالی
علی بن موسی را فرزندی مبارک عطا فرماید و بعد از او اولاد بهم رسند و محمد بن علی بابویه مشهور که از اعاظم مجتهدین امامیه است
از آن دعا بوجود آمده و اما در حق ابو جعفر نوشته بود که او را فرزندی نخواهد شد **خاتمه** در ذکر حکایت که مناسب این مقام است
و ذکر بعضی از علامات و ظهور و خروج حضرت صاحب الامر و این خاتمه مشتمل است بر سه مطلب مطلب اول در ذکر حکایتی که مناسب
این مقام است محمد بن علوی الحسینی بسندیکه او را با حمد بن محمد یحیی الانباری روایت میکند که او گفت در سال پانصد و چهل
و سه در ماه مبارک رمضان در بلده طیبه مدینة العلم وزیر سعید عالیشان عون الدین یحیی بن هبیره مرا با جمعی کثیر بضیافت طلبید
و بعد از آن جمعی از خواص را امر بتوقف نمود و ایشان را اطلاع شد که از آنجا حرکت کنند پس بصحبت مشغول شدند و از هر باب
سخن میگفتند تا سر رشته کلام بمذاهب و ادیان کشید و بحسب اتفاق از اول مجلس تا آخر در پهلوی وزیر مردی عزیز با وقار و
تمکین نشسته بود که در این مدت او را ندیده بودم و صحبت آن نرسیده و وزیر با او در کمال ادب سلوک میکرد و با او در مقام توقیر
و احترام بود چون حرف مذهب در میان بود وزیر گفت شیعه جمعی قلیل اند و در نظر دیگران خوار و ذلیل و اهل سنت جماعتی بسیار اند
و عزیز و صاحب اعتبار آن مرد عزیز برخاست بروزیر ظاهر سازد که کثرت دلیل حقیقت و قلت سبب بطالت نمیشود بوزیر گفت اطال الله
بقائک اگر رخصت باشد حکایتی که بر من واقع شده برای العین مشاهده نموده ام معروض دارم و الا ساکت باشم وزیر تاملی کرده گفت بگو تا
مستفیض شویم گفت بدانید که نشو و نمای من در شهر باجید بود که آن شهری عظیم است در غایت عظمت چنانچه هزار و دویست ضیاع و قریه
دارد و کثرت مردم و شهر و نواحی او حصری نیست و همه نصارا اند و در آن حدود جزایر بسیار است و عدد خلقی را که در صحاری آن جزایر است
و جبشه منتهی میشود ساکن اند و بغیر از خدا تعالی کسی را احاطه نیست و همه نصارا اند و مکان حبشه و نوبه که آن نیز حدی ندارد و همه
در ملت عیسی اند و گمان دارم که عدد مسلمانان در پیش ایشان چون عدد بهشتیان است بر دوزخیان و این طایفه همه نصارا اند
که گفتیم غیر از اهل فرنگ و روم و عراق و حجاز چنانچه بر شما نیز ظاهر است و چون این سخن را تمام کرد خواست که بوزیر ظاهر شود که اکثریت
دلیل حقیت است حقیت شیعه اثنی عشری بیشتر است گفت قبل از این بیست و یک سال با پدرم بعزم تجارت از مدینه بیرون رفته سفر بحر
دریا اختیار کردیم و قاید تقدیر کشتی ما را بسبد بجزیره رسانیدند و از آنجا گذشته کشتی ما را بر معابر و مداین عظیمه پر اشجار و انهار رسانیده
چون از او استفسار کردیم گفت و الله که من همچون شهری و ناحیه ندیده ام و نه از کسی شنیده ام و چون بشهر اول رسیدیم شهری دیدیم در
غایت نزاکت و آب و هوای او در کمال لطافت و از مردی در نهایت پاکیزگی نام آن شهر را پرسیدم گفت از مدینه مبارکه و از والی آن
پرسیدیم گفت فلان و از تخت و سلطنت و مستقر حکومت و ملکش سؤال کردیم شهریست زاهره نام و از این شهر تا شهر زاهره از راه
دریا ده روز راه است و از راه صحرا یکماه پای تخت سلطان آنجا است گفتیم عمال و کارکنان حاکم کجا اند که اموال ما را ببینند و عشر مال خود را بگیرند
تا ما مشغول خرید و فروخت شویم گفت حاکم این شهر را لازم نمی باشد تجار عراق این شهر را بر دوش نخانه حاکم نیز نذیر ما رنجانیده دولت

کردند چون در آمدیم مردی دیدیم در زی صلحا جامه از پشم پوشیده و عبائی در زیر انداخته و دواتی و قلمی در پیش خود نهاده کتابت میکرد سلام
کردیم جواب داد و مرحبا گفت و اعزاز و اکرام ما نمود و صورت حال خود را تقریر کردیم گفت بشرف اسلام رسیده اید یا نه گفتیم بعضی مسلمانیم و بعضی
از ارباب دین موسوی اند گفت اهل ذمه جزیه میدهند و مسلمانان باشند تا مذهب ایشان محقق گردد پس پدرم جزیه خود را و مرا و سه نفر دیگر را داد
که نصرانی بودیم و جماعت یهود نه نفر بودند ایشان نیز جزیه خود را دادند پس استکشاف حال مسلمانان کرد و چون بیان عقیده خود
کردند نقد معرفت ایشان بر محک امتحان تمام عیار نیامد فرمود که شما در زمره اهل اسلام نیستید بلکه در سلک خوارج منتظم اید و مال شما
بر مؤمنان حلال است هر که بخدا و رسول او مصطفی و وصی او علی مرتضی و سایر اوصیا تا صاحب الامر که مولای ماست اقرار ندارد او از
زمره مسلمین نیست و داخل خوارج است مسلمانان که این سخن شنیدند و اموال خود را در معرض تلف دیدند بیچاره و متفکر گردیدند و بعد از تامل
استدعا نمودند که احوال ایشان را بسلطان نوشته ایشان را بزاهره فرستد شاید آنجا فرجی روی نماید حاکم استدعای ایشان را قبول
نموده فرمود که بزاهره روند این آیه را خواند لیهلک من هلک عن بینة و یحیی من حی عن بینة و ما ایشان را گفتیم مصاحبت کرده ایشان تنها نخواهیم
گذاشت زیرا که سابق علمی بحال این راه نداشتند پس از آن شهر کشتی و معلم گرفته روانه شدیم و روز چهاردهم بزاهره رسیدیم عرصه دیدیم که آن
خوبی شهری ندیده بودیم و هیچ گوشی و هیچ چشمی مانند آن شهر ندیده و نشنیده آبش چون آب زنده گانی و هوای فرح افزایش چون ایام
جوانی و آن شهر در کنار دریا واقع بود و نهرهای بسیار در آن جاری و آبهایش در غایت خوشگواری و کرگان و گوسفندان در دشت
و صحرایش بسیار و سباع و هوامش بحال خود و ایشان را آزاری نه از خود رسیدندی و نه ضرری بکس رسانیدندی شهری عظیم در وسعت و فزا
چون جنات نعیم و بازارها در آن شهر بسیار و صنعه در آن شهر بیشمار مردمش بهترین خلایق روی زمین و همه براستی و امانت و دیانت قرین
و اگر کسی چیزی خریدی خود متعرض شده حق خود برداشتی و قیمت آن گذاشتی و دروغ و لغو و غیبت میان ایشان نایاب و همه کار ایشان
محض قربت و ثواب چون مؤذن بانگ نماز گفتی همه در مسجد حاضر و بعد از فراغ بکار و کسب خویش ناظر با جمع غربا زا چنان تعجب
از آن وضع غریب روی داده بود که تمام در حیرت بودیم جمعی ما را بخانه سلطان راه نمودند و بقصری که در میان باغی بود در از اشجار و انهار
در آوردند جوانی دیدیم با لباس درویشان در مسند نشسته و جمعی در خدمتش کمر بسته تا رسیدند وقت نماز مؤذن بانگ نماز گفت و
آن باغ پر از مردم شده سلطان امامت کرد و نماز بجماعت بجای آورد و در کمال خضوع و خشوع و بعد از نماز مردم متفرق شدند پس سلطان
بجانب ما التفات نمود فرمود که تازه باین مقام وارد شده اید گفتیم بلی ما را دلداری نمود و مرحبا گفت و از سبب ورود ما پرسید احوال گذشته را
عرض نمودیم چون بر حال ما مطلع شد خطاب بمسلمانان کرد و گفت که مسلمانان چندین فرقه اند شما از کدام طایفه اید در میان ما شخصی که
روزبهان نام داشت و بر مذهب شافعی بود متکلم شده عقیده خود را بیان نمود سلطان گفت تو کدام اهل این اعتقاد متفق اند گفت همه
شافعی اند الا یکتن حسام بن حسن نام دارد و مالکی مذهب است سلطان خواست که روزبهان را براه نجات دلالت کند گفت امام شافعی اجماع
قایل و عمل بقیاس میکنی گفت بلی با ابن صاحب الامر و مردم آمد یار سلطان را چنین نامی بردند و بعد از آن سلطان فرمود امام شافعی آیه
خوانده و میدانی گفت بلی فرمود کدام است خواند که تعالوا ندع ابناءنا و ابناءکم و نساءنا و نساءکم و انفسنا و انفسکم تا آخر فرمود که
بخدا قسم میدهیم که مراد پروردگار از این آیه چه کسانند روزبهان خاموش شد باز سلطان فرمود که ترا بخدا قسم میدهم که در سلک اصحاب
کسی بغیر از مصطفی و مرتضی و حسن مجتبی و حسین سید الشهداء و بتول عذراء فاطمه زهرا روزبهان گفت یابن صاحب الامر سلطان فرمود
که و الله نازل شد این آیه در شان ایشان و این آیه مخصوص بوده بکسی غیر از ایشان و بعضی دیگر از آیات و احادیث را بنوعی با فصاحت زبان
و بلاغت لسان ادا کرد که حضار مجلس را دیده ها گریان و سینه ها بریان شده شافعی برخاست و گفت عفوا عفوا یابن صاحب الامر نسب خود را
بیان فرما و این سررشته وادی ضلالت را هدایت کن سلطان فرمود طاهر بن محمد بن حسن بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن
حسین بن علی بن ابیطالب نازل شده و کل شیء احصیناه فی امام مبین و الله که مراد خداوند رب العالمین از امام مبین حضرت امیر
المؤمنین [illegible] ان حضرت امیر المؤمنین و قاید غر المحجلین که خلیفه بلا فاصله خاتم النبیین است و هیچکس را نمیرسد که بعد از آنحضرت
مرتکب امر خلافت شود بغیر از شاه ولایت و ائمه که ذریه بعضها من بعض در شان ایشان است و حقتعالی ما را باین مرتبه عالی اختصاص داده

و مراد از اولوا الامر مائیم روزبهان چون این سخنان از آن شاهزاده عالیشان شنید بیهوش شد و بعد از ساعتی که بهوش آمد گفت الحمد لله
الذی منّ علیّ بالاسلام و نقلنی من التقلید الی الیقین بالاکرام و الانعام یعنی حمد مر خدای را که مرا دولت معرفت نصیب کرد و خلعت ایمان بمن
پوشانید و از تاریکی تقلید بفضای فرح آسای ایقان رسانید و روزبهان از کافر و مسلمان آن دولت نصیب شد پس آن سرور
اهل دین و مرکز دایره یقین فرمود تا ما را بدار الضیافه بردند و کمال اعزاز و اکرام نمودند تا هشت روز بر خوان احسان سلطان جهان
بودیم و مردم بدیدن ما میآمدند و مهربانی میکردند و غریب نوازی مینمودند و بعد از هشت روز رخصت میگرفتند که ما را ضیافت کنند
سلطان شرف قبول ارزانی داشته تا یکسال هر روز یکی از اهل آن شهر ما را بضیافت میبردند و نهایت کرمی و مهربانی میکردند و انواع
اطعمه لذیذه و ملاذ مشتهیه بالتماس بما میدادند و طول و عرض آن شهر بحیثیتی حکایت نمودند که از این شهر گذشته مدینه طیبه است که آن را رابعه
نام است و حاکم آن قاسم بن صاحب الامر است و طول و عرضش با این شهر برابر است و مردم آن شهر در کثرت خلق و حسن خلق و صلاح و
سداد و رفاهیت و فراغ بال مانند مردم این شهرند و بشهر دیگر میرسند مثل این شهر او را اضافه نام است و سلطان آن ابراهیم بن صاحب
الامر است و بعد از آن شهریست بانواع زینتهای دنیا و آخرت آراسته نام او ظلوم و متولی آن عبد الرحمن بن صاحب الامر است
و مسافت آن چهار ماه راه است قرین بکثرت اشجار و بسیاری انهار و نمونه ایست از جنات تجری تحتها الانهار هر که بدان خطه دلگشا
در آید باقی عمر کدورت و غم را در گوشه خاطر خود راه ندهد القصه طول و عرض ممالک مذکوره بکمال راه بیشتر است و سکنه آن ممالک
تماماً محدود با تمام شیعه اثنی عشری و مؤمن و متقی همه تولا بائمه معصومین و تبرا از مشایخ ثلثه مینمایند و مجموع بخشوع و خضوع تمام نماز
گذارند و روزه میدارند و زکوة و خمس اموال را بمصرف میرسانند و از مناهی دوری میباشند و مدار ایشان ترویج احکام دین
و پیروی رسول رب العالمین است و امر بمعروف و نهی از منکر میکنند و هر که مستطیع شود بزیارت بیت الله میآید و یقین که در عدد
زیاده از کافه مردمانند و همه آن ممالک نسبت بحضرت صاحب الامر علیه السلام دارد و چون گمان مردم آن بود که صاحب الامر در آن سال بقدوم
بهجت لزوم آن خطه را منور خواهد ساخت انتظار بردیم و ما را آن دولت میسر نشد پس روانه دیار خود شدیم اما جلین و روزبهان در آنجا
اقامت کردند بامید آنکه آن دولت را دریابند و چون آن مرد عزیز حکایت را تمام کرد وزیر برخاسته بحجره خاص رفت و یکیک را از حضار طلبیده
از ایشان عهد و پیمان گرفت که این حکایت را بکسی و جائی اظهار نکنند و مبالغه و الحاح تمام در این باب کرد بلکه وعید و تهدید هم نمود که مبادا
افشای این راز کنند و از جمله حکایاتیکه ذکر آن مناسب این مقام است حکایت بحر ابیض و جزیره خضراست شیخ اجل افضل اکمل اعلم
عمدة الفقهاء و المجتهدین محمد بن المجد المکی المشهور بشیخ شهید میفرماید که بخط شیخ پیشوای دانا فضل بن یحیی بن علی
بن طیبی عفو کند خدای عز و جل گناهان او را برحمت واسعه خود که شنیدم از شمس الدین محمد بن یحیی حلی و از جلال الدین عبد الله
بن علی در مشهد شریف حایری یعنی مشهد شاه شهدا شهید کربلا وقت زیارت نصفه شعبان در سال ششصد و نود و نه هجری
که ایشان بمن گفتند که شنیدیم از شیخ صالح متورع زین الدین علی بن فاضل مازندرانی مجاور مشهد مقدس نجف اشرف در زمانیکه
بصحبت او رسیدیم در مشهد مقدس سر من رای حکایت بحر ابیض و جزیره خضرا که خود دیده و برای العین مشاهده نموده پس شوق تمام
ما را بروئیت شیخ زین الدین علی مذکور و شنیدن آن حکایت را از او مشافهه و بیواسطه حاصل شد و عزم بر توجه سامرا جزم ساخته همراه
روانه شدیم از حسن اتفاق آنکه چون بحله رسیدیم شیخ زین الدین مذکور پیش از وصول ما در اوایل ماه شوال امسال بحله آمده بود که به
مشهد مقدس حضرت امیر المؤمنین رود بقاعده معهوده و مشهور در آنجا اقامت نماید و از متوطنان حله سید فخر الدین حسن بن علی
موسوی مازندرانی که بدیدن ما آمده بود در اثنای سخن گفت که شیخ زین الدین علی مشار الیه در خانه او که در اواخر بلده حله واقع است
نازلست از استماع این خبر مسرت اثر چندان شادی و فرح دست داد که گویا بال برآوردیم و اصلا توقف ننموده در خدمت سید فخر الدین
مذکور راه پیمودیم و چون بصحبت شریفش رسیدیم و بمراد خود فایز گردیدیم و این صورت در روز چهارشنبه یازدهم شهر شوال بود سال
ششصد و نود و نه هجری و شنیدم از لفظ شیخ زین الدین بن علی مزبور بتفصیل این حکایت را آن روایت که من چند سال
در دمشق مقیم بودم و قرائت قرآن مینمودم بر شیخ زین الدین علی اندلسی مالکی و میخواستم که جمع تمام بیان قرائت سبعه تا گاه

اتفاق

اتفاق افتاد که او مسافرت نمود بجانب مصر و من و جماعتی که بر او قرائت مینمودیم با او بمصر رفتیم چون بمصر رسیدیم کتابتی از جانب
پدر شیخ مذکور رسید و مضمون آنکه مریض شده و استدعا حضور او را نموده و در آن تخویفی چند کرده بود و آنرا از تأخیر توجه باختیار از
خدای عز و جل ترسانیده و شیخ مذکور عزم خود را بمراجعت دمشق جزم ساخت و من و بعضی شاگردان دیگر در صحبت او هم
چنین و چون بجزیره اندلس رسیدیم مرا تبی سخت عارض شد چنانچه نتوانستم حرکت نمود و چون شیخ زین الدین بدان حال مرا مشاهده
نمود خطیب اندلس را طلب نمود و ده درهم نقره باو داد و باو سفارش کرد که تعهد حال من کند تا صحت حاصل شود یا اجل مقدر
برسد و خود متوجه دمشق شد و مسافت راه از اندلس تا موضعیکه شیخ مذکور در آنجا ساکن بود دیگر دور بود و من سه روز در اندلس
ماندم و بمرتبه تب دار و مریض و خسته حال بودم که نمیتوانستم حرکت نمود و در آخر روز سیم از لطف الهی و عنایت وافی تب
از من مفارقت نمود شفا حاصل گردید پس از خانه بیرون آمدم که در جزیره طواف نمایم که از آن کربت و الم و بیماری و غربت فتحی
و فرجی مرا حاصل شود اتفاقا قافله دیدم که از کوهستان این جزیره میآمدند و از آنجا پشم و روغن و متاعهای دیگر آورده
بودند که بفروشند از مردم پرسیدم که اینها چه طایفه اند و از کجا میآیند گفتند این جماعت از سرزمین ولایت بربر اند از موضعیکه
نزدیک بجزایر رفضه چون این سخن بشنیدم بغایت خوشحال گردیدم و جاذبه شوق مرا برفتن آن سرزمین باعث شد و چنین گفتند
که مسافت از اینجا تا آن سرزمین پانزده روزه راه است و از ابتدای آن مسافت دو روزه معمور نیست و آب آنجا یافت نمیشود و باقی آن مسافت
معمورست و آباد و دهها بیکدیگر متصل و ده بده پیوسته پس از جماعت قافله مرکوبی کرایه کردم به سه درهم برای دو منزل غیر
معمور و همراه ایشان متوجه شدم و بعد از قطع دو روزه غیر معمور باقی آن مسافت را پیاده قطع میکردم و از ده تا به ده میرفتم تا باول آن سر
زمین رسیدم مرا گفتند که میان تو و جزیره رفضه سه روزه راه است پس هیچ توقف نکردم و متوجه آنجا شدم تا بدهی رسیدم که از یک طرف
آن دریا بود و از باقی اطراف آن اندک آبی و وضع آن بشکل جزیره مینمود در آنجا مسجدی دیدم مشرف بر دریا بآن رفتم تا از تعب
راه استراحت نمایم دیدم که جماعتی از مردم آن قریه آمدند و هر یک از ایشان ادای نماز خود بر نهج کمال نمودند و ارکان و واجبات و سنن
و مستحبات آنچنانکه منقول است از ائمه معصومین ع بجای آوردند و همچنین تعقیب و تسبیح و سایر اوراد و بعد از فراغ از نماز از
من سؤال کردند که چه مذهب داری و واجبات و سنن و عبادات خود را بچه طریق بگذاری جواب گفتم من عامی و فقیرم و
از حقایق مذهب خبری ندارم گفتند آدمی را لابدست از اینکه مبلغی اعتقاد نماید و مذهبی داشته باشد که در اعمال خود بآن اعتماد
نماید من گفتم اول شما بفرمائید که ملت و مذهب شما چیست و معتقد و پیشوای شما کیست گفتند مذهب ما مذهب امیر المؤمنین علی
بن ابیطالب است امام بحق و پیشوای مطلق و پیشوای دین مبین با یازده فرزندان صلوات الله علیهم اجمعین پس حمد خدای عز و جل
بجای آوردم بر ادراک صحبت ایشان و اظهار نمودم که بر مذهب ایشانم و آن طریقه را حق میدانم بعد از آن سؤال کردم که
آیا تعیش شما بچیست و قوت ضروری ایشان از کجا میرسد گفتند از جزیره خضرا که جزیره امام علیه السلام است از راه بحر ابیض
که محیط است بدان ناحیه اندلس در هر سالی دو نوبت قوت از آن ناحیه مشرفه عنایت و شفقت میشود گفتم الحال چه مقدار مدت
مانده که آثار آن شفقت بشما واصل میشود گفتند چهار ماه پس خاطرم از طول این مدت بغایت متاثر و متألم گردید و چون
چاره نبود تحمل نمودم و نفس را بتکلیف مصابرت فرمودم مترصد لطایف علیه و فتوحات غیبیه از عنایات الهیه میبودم
تا بعد از یکهفته که آنجا توقف کردم روزی در کنار دریا نظر میکردم و بر محرومی و دوری از آن ناحیه مقدسه تأسف میخوردم
ناگاه چیزی سفید از روی دریا بنظر من در آمد و میشتافتم که ساعت بساعت پیشتر میآید و بساحل نزدیکتر میگردد دیدم تا از مردم
آنجا سؤال کردم که آیا در دریا مرغ سفید میباشد گفتند که در روی دریا چیزی دیده که از تشخیص آن متردد گشته گفتم بلی
ایشان از استماع این سخن بسیار خوشحال شده گفتند والله که این کشتیهاست که از طرف حضرت امام ع میباشد پس کشتی
پیدا شد و چون بساحل رسیدند از نزدیکترین کشتی از کشتیها دیدم که پیری نیکو لقا و خوش محاوره با صفا بیرون آمده بعد از آن
وضوی کامل ساخت چنانکه از اهل بیت طاهرین ع منقول است دو رکعت نماز ادا نمود و بمن بجانب من التفات نموده سلام

کردم جواب سلام او گفتم پس مرا گفت اسم تو چیست و اعتقاد من اینست که علی باشد گفتم بلی چون این سخن از او شنیدم و این
ملاطفت و ملایمت از او دیدم مرا هیچ شک نماند که او را با ما آشنائی بوده و در سفر دمشق با مصر مصاحب بوده و از آنجا تا جزیره
اندلس موافقت کرده که اینمقدار از حال ما باخبر است و اسم من و پدر من او را در خمیر است پس گفتم ای شیخ بزرگوار و ای بزرگ عالیمقدار
آیا با ما بودی زمانیکه در سفر بودیم از دمشق بمصر گفت لا والله گفتم با ما بودی از مصر تا اندلس گفت لا والله گفتم پس از کجا مرا میشناسی
و با من در مقام لطف و مهربانی گفت پیش از آنکه بتو رسم مامور شدم که ترا با خود ببرم بجزیره خضرا پس بغایت از این بشارت
مرا شادی روی نمود و فرح بر فرح افزود که نام من در آن حضرت علیه و ناحیه مقدسه مذکور گشته و مرا این رتبه کرامت شده
و آنحضرت مرا متوجه سعادت قرب خدمت اجازه فرموده و هم این شیخ بزرگوار شیخ محمد سندی و عادت او چنین بود که در همگان
یکروز بیشتر توقف نمینمود پس جهت رفاقت و مصاحبت من لطف نموده دو روز توقف نمود و متاعیکه با خود آورده بود گندم
و برنج بود و از آنجا متاعی بغیر از خرما برنداشت پس مرا با خود بکشتی برد و متوجه ناحیه شدیم و چون بجزر وز در کشتی سیر نمودیم روز
ششم آبی دیدم بغایت سفید نظر در آن میکردم و از نهایت سفیدی آن آب تعجب مینمودم شیخ محمد سندی گفت چه
را که اینهمه بر این آب نظر میکنی و تعجب مینمائی گفتم بواسطه آنکه رنگ این آب غیر از رنگ آب دریاهای دیگر می‌یابم فرمود این
بحر ابیض است و این آب جزیره خضراست که در گرد آن جزیره میگردد مثل سوری که در گرد شهر و از هر طرف آن جزیره که بیائی آن
آب را می‌یابی و آن آب در طعم و لذت مثل آب فرات بود بعد از آن چون بجزیره رسیدیم از کشتی بیرون آمدیم و بمسجد جامع آنجا
رفتیم دیدیم جماعتی بسیار و در میان ایشان شخصی نشسته بود در غایت مهابت و وقار بمرتبه که زبان از بیان کنه وصف آن
قاصر است و او را سید شمس الدین عالم خطاب مینمودند و با او در غایت تعظیم و ادب بودند و نزد او قرائت قرآن و حدیث و فقه
و غیر آن از علوم دینی و معارف یقینی میکردند و از دقایق و حقایق هر علم استفسار مینمودند و آنحضرت هر یکرا جواب باصواب می
فرمودند و بافاده تشفی خواطر ایشان مینمود بی آنکه مطالعه کتابی نماید و رجوع بنوشته نماید و چون در خدمت آنحضرت حاضر شدم
التفات بسیار و ملاطفت و مرحمت بیشمار فرمود و از تعب و مشقت راه سؤال نمود و برای من منزلی معین ساخته فرمودند مرا بدان
مخصوص گشت چون خواهیکه استراحت نمائی پس برخاسته بآنمنزل رفته استراحت نمودم و آخر روز باز بخدمت آنحضرت مراجعت
نمودم و در آن بقعه شریفه هشت روز مدت اقامت من بود و در این اثنا روز جمعه واقع شد پس مردم برای نماز روز جمعه جمعیت
نموده نماز جمعه را بطریق وجوب در عقب سید شمس الدین عالم ادا نموده و بعد از نماز که مردم متفرق شدند از سید شمس الدین
محمد عالم بر سبیل استفاده سؤال کردم که ای مولی و خداوندگار من شما نماز جمعه را بطریق وجوب ادا میفرمائید گفت بلی زیرا که
شرایط وجوب ادا میفرمائی گفت بلی برای آنکه شرایط وجوب حاصل است گفتم از روی گستاخی و تفحص که شما امامید فرمود ساکت
باش و دیگر این تفحصات میان من ساکت شدم تا ساعتی چند گذشت تا از باعث تعب شدم هرچند گستاخی بود مرا در صدد
سؤال آورد پس گفتم آیا شما را رؤیت شریف حضرت امام ع حاصل گشته فرمود پدرم ایشانرا دیده و من نیز بخدمت ایشان رسیده‌ام
و از جمله سؤالاتیکه شیخ علی بن فاضل گفت که از روی استفاده گستاخی نموده عرض کردم این بود که در گوشه آنموضع درختی میبود که
بر ساق آن قبه از آجر ساخته بود و شانزده شاخ آنرا از میان آن قبه سر برآورده بود و چون وضعی غریب بود از خدمت آنحضرت
از کیفیت آن سؤال کردم فرمود این محلیست متبرک شریف منیف و من هر روز جمعه آنجا میروم و زیارت میکنم و نماز میگذارم و در
آنجا ورقی می‌یابم و در آن نوشته است و آنچه در آن هفته من از جانب صاحب الامر ع مامورم که بآن عمل نمایم و آنرا بعمل می‌آورم و
مضمون آنرا بکار میفرمایم پس مرا اشاره کرد که تو نیز برو و آنجا زیارت کن پس چون رفتم مکانی در غایت صفا دیدم و دو خادم از مخلصان
صاحب الامر ع موکل بر آن موضع بودند با من اظهار ملاطفت کردند و موانست نمودند پس بردند در آن قبه شریف گردیدم و شرف زیارت
آن رسیدم و از آب چشمه که نزد آن جاری بود آشامیدم باز بخدمت سید شمس الدین عالم رجوع نموده از آنحضرت سؤال کردم که آیا
شما گاهی بسطح و بالای این قبه میروید و آنجا را بقدوم مبارک خود مشرف میسازید فرمود بلی متوجه میشویم بر سطح این قبه سالی یکنوبت بالا

برای

میرویم بعد از مشاهده این حالات از سید شمس الدین عالم باز شیخ محمد سندی احوال نسب عالی آن بزرگوار سید شمس الدین را پرسیدم گفت آنحضرت
پسرزاده حضرت امام ع و پدر بزرگوار عالیمقدارش وفات یافته الحال او بجای پدر بزرگوار خود است و متولی و متصدی امور او است
شیخ علی بن فاضل گوید مرا داعیه آن شد که در خدمت سید شمس الدین عالم قرآن مجید را قرائت نمایم پس از آنحضرت رخصت طلبیدم و چون
مرخص شدم در اثنای قرائت که باختلاف قاریان میرسیدم میگفتم که حمزه چنین خوانده و کسائی چنین و عاصم بچنین خوانده و قرائت
هر یک از قاریان را ذکر میکردم سید شمس الدین محمد عالم فرمود این جماعت را نمیشناسیم اما یقین میدانم که قرآن مجید بر هفت حرف
نازل شده و حقیقت این حال آنست که پیغمبر ص چون از حجة الوداع رجوع فرمود جبرئیل بر آنحضرت نازل شده گفت یا محمد حقتعالی فرمود
قرآنرا اعاده نمائی و قرائت کنی تا اختلافیکه در اول سورهاست تو باز نمائیم پس امیرالمؤمنین ع و ابی بن کعب و عبدالله بن
مسعود و جمعی از صحابه تابعین در خدمت حضرت پیغمبر ص جمعیت نموده حضرت پیغمبر قرائت نمود و چون بمحلی رسید که در آنجا اختلاف
بود جبرئیل ع بیان مینمود و امیرالمؤمنین علی ع آنرا در صفحات قدیم که مثل کاغذ است از پوست تنک مینوشت پس جمیع
اختلافات که عبارت از تعدد قرائت نوشت شیخ زین الدین علی بن فاضل گفت که بعد از نماز جمعه در آن جمعه که آنجا بودم آوازی
شنیدم و جماعتی سواران بسیار را دیدم که جمع شدند و صف کشیدند از کیفیت این حال سؤال نمودم سید شمس الدین محمد عالم فرمود
این جماعت امرا و لشکریان امام ع اند که هر روز جمعه بعد از نماز سواری میکنند و صف میآرایند پس من طلب اذن نمودم که در میان
ایشان درآیم و کیفیت احوال ایشانرا خوب ملاحظه نمایم و در میان ایشان درآمدم و جمعی کثیر را دیدم که ذکر سبحان الله والحمدلله
و لا اله الا الله والله اکبر میکردند و دعا امام القائم بامر الله الناصح لدین الله محمد بن الخلف الصالح صاحب الزمان ع میگفتند چون
رجوع نمودم بخدمت سید شمس الدین محمد حاکم فرمود که این لشکر را دیدی و بمعرفت حال ایشان رسیدی ای مولا و خداوندگار
من پس فرمود امرا و پیشوایان ایشانرا شماره نمودی گفتم لا والله فرمود عدد ایشان سیصد و یازده امیرست و بدر شبکه اینجه
مانده است از امرا دو امیر دیگر است و فرجیکه در این اوقات میباید که از قوه بفعل آید نزدیک شده و آن در سالهای طاقت
از دهه اول هشتصد سال هجری و باید دانست که چنانچه در مقدمه این حکایت گذشت که فرج دو است فرج کلی که در آن مراد ظهور
حضرت صاحب الامر است و فرج جزوی که در هر وقت از امتداد زمان غیبت بجهت مصلحت الهی از قوه بفعل میآید و این از
قبیل شرط و موقوف علیه بفرج کلی است و با این فرجات متعدده هر یک در وقت خود بظهور میرسد و وجود میگیرد و فرج کلی
که ظهور است بحصول نه پیوندد و اینکه حضرت شمس الدین محمد عالم اشاره نمود که این فرج در سالهای طاقت از دهه اول هشتصد
سال هجری خواهد بود یکی از فرجات جزویه مراد است که در حصول آن مراد هستامی بنت و بر آن تاریخ که تعیین فرمود از قوه بفعل
...ارد که آن فرج بوجود حصول آن در امر دیگر باشد که از عدد سیصد و سی و دو سیزده باقی بود زیرا که بعد از آنکه
...ا نامرای لشکر دو امیرست بفاصله فرمود که فرج نزدیک شده و آن در سالهای طاقت از دهه اول از هشتصد
از سال هجری شیخ زین الدین علی مازندرانی میگوید که بعد از این سخن سید شمس الدین محمد عالم فرمود که مصلحت چنانستکه بوطن
و مسکن خود باز گردی از استماع این سخن بسیار متالم شدم و گریه بر من غالب گشته گفتم ای مولی و خداوندگار من عزم خود در این باب
آستانه خدمت شرف و ملازمت شما جزم ساخته‌ام که تا اجل مقدر من میرسد فرمود باذن و اجازه آنکسیکه باینجا آمده باذن و
اجازه آنکس رجوع میباید نمود باینموضع که از آنجا متوجه شده پس چون تاکید امر مطاع لازم الاتباع چنین صادر گشت مرا چاره
جز بازگشتن نماند پس بخدمت آنحضرت عرض کردم که اذن و اجازه هست که آنچه دیده‌ام و شنیده‌ام بعد از رجوع بوطن باز گویم
فرمود که باکی نیست که آنچه دیده و شنیده با مؤمنان بگوئی الا فلان چیز و تعیین فرمود که چه چیز است آنچه را اظهار نباید کرد
بعد از آن فرمود بدانکه هر که مؤمن بحق است البته آنرا ذریه امام ع حاصل میشود و لیکن آنحضرترا نمیشناسد پس گفتم ای مولا و خداوندگار من
خود را از جمله بندگان آنحضرت ع میدانم اما آنحضرترا ندیده‌ام و بخدمت آنحضرت نرسیده‌ام فرمود تو دو نوبت آنحضرترا دیده
یک نوبت آنستکه چون اول بار بسرمن رای آمدی و رفقا و اصحاب که داشتی پیش از تو بیرون رفتند و تو بعد از ایشان تنها

ماندی و از عقب ایشان میرفتی تا بجوئی رسیدی که آب در آن بود و در آن حین شخصی بر اسب شهبا سوار پیدا شد و در دست او نیزه بود
دراز چون او را دیدی ترسیدی که مبادا ترا برهنه سازد چون بتو نزدیک شد گفت مترس و باک مدار اینجا قبیل کسی میبینی که از و بترسی
برو و برفقا و یاران خود ملحق شو که انتظار تو میکشند در زیر فلان درخت پس سید شمس الدین محمد عالم فرمود که یاد آور و الله که چنین
بود یا نه گفتم چنین بود یا مولی و خداوندگار من بعد از آن فرمود بدانکه در این جزیره هرگز داخل نشود یکدیار و هرگز بیرون نرفته یکدیار
پس از خدمت آنحضرت مفارقت کردم و برفاقت شیخ محمد سندی باز گشتم شیخ محمد آنجا پاره گندم و برنج همراه داشت و چون بساحل
بربر رسیدیم آنرا فروخت و از بهای آن پانزده دینار طلا که عبارت از پانزده مثقال شرعی باشد طلا و پانزده درهم نقره که عبارت
از ده نیم مثقال شرعی باشد بمن داد پرسید که تو عزم حج داری گفتم آری والله گفت این را توشه راه ساز شیخ علی بن فاضل گفت در
زمان بودن در خدمت شیخ شمس الدین محمد عالم شنیدم که نام یکی از علمای شیعه نزد ایشان مذکور شود از علمای متقدمین و
متاخرین الا شیخ ابو جعفر طوسی و شیخ ابو القاسم جعفری سعید حلی قدس سرهما و میگفتند که شیخ ابو القاسم در اجتهاد مخالفت کرده
در شانزده مسئله با شیخ ابو جعفر شیخ علی بن فاضل گفت دیدم شمس الدین محمد عالم را که تفریق مینمود و جمع نمینمود میان نماز ظهر
و عصر گفتم ای مولی و خداوندگار من شیعیان که در بلاد ما هستند جمع مینمایند میان ظهر و عصر فرمود اینچه میکنند در سنت و کسیرا که
شغلی و مهمی نباشد چون میان هر دو جمع بکند و تفریق نماید جایز است شیخ فضل بن یحیی بن علی بن طیبی گفت که شیخ علی بن فاضل
ذکر کرد که از زمانیکه در آن بقعه شریفه مقدسه بودم تا آن تاریخ که بیکدیگر رسیدیم در حله و اینحکایت را ازو شنیدم هشت سال و نیم بود
شیخ فضل بن یحیی علیه الرحمه در آخر اینحکایت میگوید اینچه ترجمه‌اش اینست که سپاس و ستایش خداوند تعالی را بر مجتمع شدن و رسیدن
من باین شیخ بزرگوار و شنیدن من این حکایت را از لفظ گوهربار او و محروم شدن من از صحبت و خدمت آنکسیکه آنرا نظر بر آن ناحیه مقدسه
افتاده و بسعادت حضور آنمکان شریف مشرف گشته با آنکه سیمای خیر او واضح و آثار تقوی و صلاح از احوال و لایح و نشانه ورع
و هدی از مجاری اطوار آن پیدا و علامت صدق و صواب در هر باب از مطاوی سخنان و فحاوی بیان او ظاهر و هویدا و بعد از این
و ستایش باریتعالی بر آن نعمت عظمی و عطیه کبری ختم سخن باین نمود که شیخ علی بن فاضل از حله بیرون رفت شنیدم که او فاتحه چند
در مسجد سهله اقامت کرده توقف نمود بواسطه وعده که با و شده بود و مولد و موطن شیخ علی بن فاضل از اقلیم مازندران بود از بلاد
که آنرا بریم میگویند و شیخ علی بن فاضل گفت رسیدن من باینجزیره شریفه در ماه رجب المرجب بود از سنه تسعین و ستمائه مطلب
در ذکر بعضی از علامات ظهور صاحب الامر ع و ذکر بعضی از وقایع که در حین ظهور آنحضرت ع واقع خواهد شد مرویست که روزی حضرت
امیر المؤمنین ع خطبه میخواندند و چون از خطبه فارغ شد فرمود سلونی قبل ان تفقدونی یعنی سؤال کنید از من پیش از آنکه
مرا نه بینید صعصعه بن صوحان برخاست و پرسید که یا امیر المؤمنین کی دجال بیرون خواهد آمد حضرت فرمود که این علمیست از
امور مخفیه و نشاید که رخصت در اظهار آن باشد اما نشانها دارد علامت است که همه بهم متصل است از آنجمله فوت کردن و
سهل داشتن نماز و برطرف کردن امانت و رواج یافتن خیانت و حلال داشتن دروغ و اقرار و رشوه خوردن و بنیادها ساختن
با و فروختن دین بدنیا و قطع صله رحم نمودن و تابع هوا شدن و مشورت با زنان کردن و سفها را امور عظیمه فرمودن و
خون ریختن را سهل شمردن و در آن زمان علم ضعیف باشد و بظلم فخر کنند و امرا فاجر شوند و وزرا ظالم گردند و علما خیانت
پیشه کنند و فقرا فسق را پیشه نمایند و شهادت زور شایع گردد و منارها بلند و مسجدها کنگره‌دار و مصحفها حلی و حلل بهر سان
و بهتان شایع شود و اثم و طغیان رونق گیرد و صفهای نماز درهم رفته بهم پیوسته باشد اما دلها متفرق و از هم دور باشد و نقض
عهد را سست شمرده و خلاف وعده را آسان گیرند و زنان و شوهران در تجارت شریک باشند بسبب حرص بر دنیا و آوازهای فاسقان
بلند باشد و از ایشان بشنوند و کفیل جماعت و رئیس قوم رذل‌ترین ایشان باشند و از فجار ترسیده باشند و از تقیه با ایشان
سلوک باید کرد و تصدیق دروغ کذابان باید نمود و کاذب صادق باشد و صادق خائف زنان بمردان مانند شوند و مردان به
زنان شبیه گردند و مردان بمردان کفایت کنند و زنان بزنان رغبت نمایند و زنان چون مردان بر زینها سوار شوند و در منبرها

کردند و گواهی دهند مردان بی آنکه گواهی از ایشان طلبند و گواهی راست را گوش نکنند و گواهی دروغ بکار آید و بمعرفتی و فهمی
و علمی حکم کنند و فتواها دهند و عمل دنیا را بر عمل آخرت ترجیح نمایند و در آن زمان مردمان گرگان باشند پوست میش پوشیده
و دلهای ایشان از مردار بدتر و از صبر تلخ‌تر باشد پس بر شما واجبست بمعاشر شیعه که در آن روزگار خود را از میان بکناری
کشیده بهترین مسکنی و موطنی در آنوقت بیت المقدس است و زمانی بیاید که مردم آرزو کنند توطن را در آنجا پس اصبغ بن نباته
برخاست و گفت یا امیر المؤمنین دجال کیست فرمود دجال کسیست که تصدیق کننده او شقی است و تکذیب نماینده او سعید دجال
از اصفهان خروج کند و چشم راست نخواهد داشت و چشم چپ او در پیشانی خواهد بود مانند ستاره سرخ لفظ کافر در زیر آن نقش
بر خری سرخ رنگ سوار طی ارض بسرعت نماید بمرتبه که قدمش برسد بزمین فرو رود و از اولاد زنا باشد و اصحاب طیلسان و یهود
و آن ملعون با آنکه طعام خورد و گرد بازارها گردد باواز بلند که بهمه جا رسد انا ربکم الاعلی گوید بقیة الله که صاحب الامر باشد در حوالی
شام بر عقبه که آنرا افیق خوانند در ساعت سیم روز جمعه آنرا بقتل آورد و بعد از آن طامة الکبری است کسی پرسید که یا امیر المؤمنین
آن کدام است فرمود وقت بیرون آمدن دابة الارض است از میان صفا که انگشتری سلیمان و عصای موسی با اوست اگر آن
خاتم را بر پیشانی مؤمن گذارد نقش و هذا مؤمن حقا ظاهر گردد و اگر بر پیشانی کافر گذارد هذا کافر حقا نقش گیرد تا آنکه مؤمن
بکافر گوید وای بر تو کافر و مؤمن خطاب کند که خوشا حال تو ای مؤمن دوست میدارم که مثل تو باشم فافوز فوزا عظیما پس بلند کند آن دابة
الارض سر خود را و خافقین باذن الله تعالی آنرا به بیند و آفتاب در آنوقت از مغرب طالع شود و بعد از آن هیچ توبه قبول
نشود و هیچ بالا نرود و بعد از آن حضرت امیر المؤمنین ع این آیه را تلاوت فرمود ولا ینفع نفسا ایمانها لم تکن آمنت من قبل او
کسبت فی ایمانها خیرا پس فرمود که از آنچه بعد از آن خواهد شد سؤال نکنید که حضرت رسالت ص مرا فرموده که بغیر از عترت او کسی را
مطلع نگردانم نزال بن سبره اینجا بود از صعصعه پرسید که معنی این کلام را نفهمیدم صعصعه گفت مراد از دابة الارض آنکسی است که عیسی ع
در عقب او نماز کند و او دوازدهم است از عترت و نهم از فرزندان حسین ع و مراد از آفتابی که طالع شود از مغرب همان
حضرتست که از میان صفا بیرون آید و در میان رکن و مقام ظاهر شود و او میزان عدل وضع خواهد نمود که احدی بر احدی
ظلم نخواهد کرد و گناهی نخواهد بود که توبه باید کرد و علما برکت او مقبولست بالا میرود تا رد و قبولش ظاهر گردد و اینحدیث را
مختلفه اصحاب نقل کرده‌اند و در تفسیر خلاصة المنهج مذکور است که دابة الارض از میان صفا و مکه و مروه بیرون آید مؤمن را از ایمان
او و کافر را از کفر او خبر دهد و نزد اینحال تکلیف شود و توبه قبول نگردد و ابن عمر روایت کند که هیچ مؤمن نباشد مگر آنکه آن دابة
الارض او را مسح کند و هیچ منافقی نبود مگر آنکه آنرا خطم کند و در شب مشعر که مردم متوجه منی باشند بیرون آیند و از حضرت رسول ص
مرویست که فرمود بخدا قسم ذم نباشد و محاسن داشته باشد و اهل مشعر است که از کثیر خواهد بود و صاحب معتمد آورده که چون دنیا
نزدیک آخرت رسد حقتعالی دابة الارض را از زمین بیرون آورد و آن دابه گویا باشد و در حدیث آمده که خروج دابه و طلوع آفتاب
از مغرب متقارب یکدیگر باشد و هر کدام که پیش بود آن دیگر در عقبش ظاهر گردد و از ابن عباس منقولست که از اشراط ساعت
اول آیات سماوی طلوع شمس بود از مغرب و از آیات ارضی خروج دابة الارض که طول آن شصت گز باشد و چهار قائمه داشته
باشد و مویهای زرد و باریک بر اعضای او باشد مانند موی بچهای مرغ و دو بال داشته باشد و در تیزروی هیچ طالب از وی فوت
نشود و هیچ طالب در او نرسد بدو روی او چون روی مردمان بود اما در نهایت روشنی و درخشندگی بود و در تفسیر کشاف مذکور است
که سر و آن به سر گاو شبیه خواهد بود و در عین المعانی آورده که چشم او چون خوک و گوش او مانند گوش فیل و شاخ او مانند شاخ گاو
کوهی و رنگ او چون رنگ پلنگ و گردنش چون گردن شتر مرغ و سینه‌اش چون سینه شیر و پهلویش مانند پهلوی بز و دمش مانند دنبه
قوچ و قوائمش مانند قوائم شتر و مابین مفصلین او دوازده گز باشد بذراع آدم ع و ابو هریره گفته الوان مختلفه در دابه باشد و مابین
هر دو قرن او یکفرسخ و چون آید میان صفا و مروه یا کوه اجیاد که حوالی مکه است یا وادی از وادیهای تهامه و یا از بحر صدوم
و در حدیث دیگر وارد شده که از اعظم مساجد یعنی مسجد الحرام بیرون آید و در کتاب علامات الساعات مذکور است که از رکن خانه

کعبه بیرون آید و مردمان باو گروند و او مثال آفتاب سیر کند و بلند شود و سه روز ثلث او بیرون آید و از امیر المؤمنین ع مرویست که
تا سه روز زیاده از ثلث او بیرون آید و حسن گفته که خروج او تمام نشود مگر بعد از سه روز و بعضی بر آنند که جز سر و گردن او بیرون نیاید
و قول اشهر آنست که تمام او بیرون آید و روی بشرق نهد و باواز بلند صیحه کند که همه اهل شرق بشنوند و بهمین طریق روی بمغرب
و شام و حلب نهد و عصای موسی و خاتم سلیمان با او باشد و روی مؤمنانرا بعصا مس کند و درخشان گردد و خاتم سلیمانرا در میان
دو چشم کافران الد روی ایشان سیاه شود و در روی زمین کسی نماند مگر که سفید روی یا سیاه روی باشد و مردم یکدیگر را بنام
و لقب نخوانند بلکه سفید روی را گویند ای بهشتی و سیاه رو را گویند ای دوزخی و از ابو صرحه انصاری روایتست که از رسول خدا ص
شنیدم که فرمود این دابه را سه روز خروج باشد یکبار با قصای مدینه بیرون آید خبر او در بادیه فاش گردد اما بمکه نرسد و بعد از زمان
طویل از مکه بیرون آید و بار سیم مردمان در مسجد الحرام بطواف مشغول باشند او از جانبی از مسجد الحرام بیرون آید که میان رکن
بنی اسود و باب بنی مخزوم باشد و مردمان از او بترسند و بگریزند جمعی که جز از خدای عز و جل نترسند دلیرانه نزد او آیند و رویهای ایشان
روشن شود و مانند ستاره درخشان گردد و بعد از آن روی بنواحی زمین نهد هر که در راه او بدو نرسد و کسیکه از و گریزد از و فوت
نگردد و کسیکه دشمن خدا باشد از و بترسد و بنماز مشغول گردد و چون خود را بوی نماید که نماز میکند از وی از پشت او آید و گوید اکنون نماز
میکنی پس داغی بروی او نهد و با مردمان مجاورت نماید در سفر و حضر با ایشان بود و در مالهای ایشان مشارکت کند و مؤمن را از کافر
بشناسد و در اندک فرصتی روی زمین را احاطه کند مرویست که حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام از حقتعالی درخواست که دابة
الارض را بوی نماید سه شبانه روز بیرون نیامد و در هوا بلند با خلقی مهیب و منظری عجیب موسی از و بترسید و دعا کرد تا بجای خود رفت
و در نزد بعضی از اصحاب ما دابة الارض کنایه است از خروج صاحب الزمان که مهدی امت است و در خطبة البیان حضرت امیر المؤمنین ع واقع
شده که انا دابة الارض و مؤید این قولست تسمیه وی بابن اسم از آنجهت است که دابة الارض یعنی یدب فی الارض است یعنی چون حکم
الهی بخروج او صادر شود فی الفور کمین غیب خود بیرون آید و در رفتن سرعت نماید و در اندک فرصتی روی زمین را احاطه کند که از
رسول ص پرسیدم که خروج دابة الارض از کجا باشد فرمود از مسجدیکه از و حرمت تر نباشد نزد خدا یعنی مسجد الحرام و عیسی ع از آسمان
نزول کند و در نماز بوی اقتدا نماید و چون طواف کند همه با وی طواف کنند و زمین در زیر قدم ایشان بجنبد چنانچه قندیلها بجنبد
که ناگاه کوه صفا شکافته شود و دابة الارض از آنجا بیرون آید و بر دم او بنام ایمان و کفر خواند مؤمن را نقطه سفیدی بر روی زند که همه روی
او از و نورانی گردد و کافر را نقطه سیاه که همه روی او از و سیاه گردد و در کتاب اصول حسنه روایت شده که دجال کافریست ساحر
در نهایت مهارت و حذاقت در علم سحر و در زمان حضرت رسالت ص متولد شد روزی آنحضرت بدهی که در دو فرسخی مدینه مشرفه
بود رسید فرمود که ولادت دجال درین ده خواهد بود و نام پدرش صیاد و نام مادرش کاهنه است و یهود قطامه گویند و ایشان
همه یهود بودند و این حکایت روز جمعه بود و چهار شنبه آن هفته وقت آفتاب زرد دجال متولد شد و چون در زمین آمد فی الحال
نشست و حرف زد و خود را وصف میکرد و هر چه کسی بخاطر میگرفت میگفت و ساعت بساعت بزرگ میشد و یکچشمش مثال دانه
انگور که بر سر آب باشد بیرون آمده و چشم دیگرش ممسوح یعنی باطل و بار و ریش هموار بود و ریش در آن داشت و او را دجال
دجالی نام کردند و دجال یعنی دروغگوی فریبنده است و در آن ایام عبد الله بن مسعود و محمد بن مسلم بآن ده رسیدند و غوغائی
شنیدند از سبب آن پرسیدند حقیقت حکایترا با ایشان گفتند ایشان برای دیدن او بدر خانه اش رسیدند و دیدند که در پیشانیش بخط
صنع یزدانی نوشته که الکافر بالله و بروایت دیگر کاف و را و بحروف جدا جدا از آنجا بخدمت حضرت رسالت ص رفتند کیفیت آن
حکایترا چنانکه دیده و شنیده بعرض رسانیدند روز دیگر آن سرور با ابی بکر و عمر بآن ده رفته بدر خانه دجال رسیدند عمر حلقه بر
در زد با در دجال آمده ایشانرا بدرون برد و در آن وقت حضرت رسالت ص با رفیقان تمهید فرمودند حم دخان بخاطر گرفتند تا دجال را
امتحان کنند که چه میگوید چون داخل خانه شدند دیدند که دجال مربع نشسته بادزنی گرفته خود را باد میزند و لحظه بلحظه بزرگ
میشود و با مردم از هر باب سخن میگوید حضرت رسالت ص فرمود ای دجال شهادت ده که من رسول خدایم دجال گفت تو رسول

حذاارزن

…شوند و شصت در دعوای مهر سند که همگی دعوی پیغمبری کنند و دوازده علم از آل ابیطالب بر پا شود که همه دعوی
…ه و باد سیاهی در بغداد در اول روز بلند شود و زلزله شود که اکثر شهر بزمین فرو رود و خوف و قتل و طاعون در کمی اهل
…و بر عراق مستولی شوند و تلخی در وقت و غیره و قتل بازار شود و طایفه از عجم با هم جنگ کنند و خون بسیار
…ریخته شود و جماعتی از اهل بدعت بصورت میمون و خوک مسخ شوند **فصل** و از جمله علامات قیام قائم ع
…منادی ندا کند در شب بیست و سیم ماه مبارک رمضان باسم قائم آل محمد که الحق مع علی و شیعته و در آخر همین روز
…شیطان ندا کند که الحق مع عثمان و شیعته پس آنها که صاحب یقین نباشند دلهای ایشان بمرض شک و شبهه مبتلا باشند
…مبتلا شوند و آنها که صاحب یقین باشند و احادیث اهل بیت ع را شنیده باشند که ندای دوم از شیطانست و اعتقاد
…داشته باشند برایمان ثابت باشند و در حدیث دیگر وارد شده که آنحضرت در میان رکن و مقام ظاهر شود و جبرئیل
…ید و شیعه او از اطراف روی زمین را بخدمت او خواند بامر حقتعالی سیصد و سیزده کس در آن روز بخدمت صاحب
…آیند چهار تن از پیغمبران عیسی بن مریم از آسمان ببام خانه کعبه نزول کند و از نردبان بزیر آید و ادریس نبی و خضر
…تن از فرزندان حسن بن علی و دوازده تن از اولاد امام حسین بن علی و چهار تن از مکه و مثل آن از بیت المقدس
…شام و مثل آن از یمن و سه نفر از آذربایجان و مثل آن از عره و سه تن از بنی حیه و چهار تن از بنی تمیم و دو
…هفت تن از بغداد و چهار کس از اولاد عقیل و مثل آن از واسط و هفت تن از بصره و مثل آن از کوهستان
…تن از ناحیه بصره و چهار تن از خراسان و مثل آن از جرجان و مانند آن از ری و دوازده تن از قم و سیزده تن
…یکتن از اصفهان و چهار تن از کرمان و یکتن از مکران و سه تن از موالیه و سه تن از مرو و پنج تن از هند و سیستان
…ین و مثل آن از ماوراء النهر و سه تن از حبش و دوازده تن از کوفه و چهار کس از نیشابور و دوازده تن از سبزوار
…طوس و سه تن از دهقان و چهار تن از خاور و چهار تن از کوه بابری و مثل آن از مصر و هفت تن از شیراز و دوازده
…مان و سه تن از حلب و چهار تن از کوس که جمله سیصد و سیزده تن باشند ظاهر و باطن همه یکی دین و مال فدای یکدیگر
…م ع جامه سفید پوشیده باشد و دو انگشتری در دست یکی از حسن بن علی ع نقش آن انی واثق برحمتک و یکی از
…نقش انا مستجیر بامان الخائفین روز یکشنبه ظهور نماید و روز جمعه وقت نماز ظهر خروج کند ذو الفقار علی در
…طیار زره و قضیب پیغمبر ص در دست و سه علم همراه داشته باشد بر یکی نوشته الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی
…سلام دینا و بر علم دویم نقش باشد که یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا و بر علم سیم نوشته باشد
…محمد رسول الله و وصی رسول الله الحسن و الحسین و التسعة من ولده و منادی حضرت صاحب الامر ع ندا کند که هیچکس طعام
…ندارد و سنگی که موسی بن عمران ع همراه برمیداشت بر شتر بار شده همراه آنحضرت باشد و در هر منزلیکه فرود آیند چشمها از آن
…شد و هر گرسنه که از آن آب بخورد سیر شود و هر تشنه که از آن آب بیاشامد سیراب گردد و جمله لشکر و چهارپایان را
…شد تا وقتیکه بنجف اشرف فرود آید و عصای موسی در دست آنحضرت باشد و هر معجزه که در زمان موسی از آن عصا دید
…نیز همانا بظهور آید بلکه معجزات انبیاء همه از آنحضرت ظاهر شود و بنصرت از جانب الله و زمین در زیر قدم آن
…ده شود و گنجها بلکه در آن ها پنهانست ظاهر شود و آوازه آنحضرت بمشرق و مغرب برسد و حقتعالی ابر نا ورا بر سایه
…خواند و اول کلمه که بر زبان مبارک جاری سازد این باشد که بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین و بعد از آن بگوید انا بقیة الله
…علم و سلام نکند با و هیچکس الا باین طریق السلام علیکم یا بقیة الله فی الارض و در روی زمین هیچ معبودی بغیر از خدا
…ند و هر بتی و صنمی که بوده باشد آتش در آن افتد و بسوزد و از علامات ظهور حضرت صاحب الامر ع خروج سفیانست
…م و خروج یمانی از شهر یمن و کشته شدن پسری از آل محمد در میان رکن و مقام که نام او محمد بن الحسن زکیه باشد
…وق ع مرویست که فاصله در میان قتل نفس زکیه و خروج قائم بیش از پانزده روز نباشد و نیز از آنحضرت مرویست که فرمود

که گویا می بینم که سفیانی رحل خود را در رحبهٔ کوفه انداخته است و منادی او ندا میکند که هر که سر مردی از شیعیان علی را بیاورد
هزار درهم بدهم و همسایه در حق همسایهٔ خود جهد کند و گوید این از آنهاست و گردنش بزنند و هزار درهم بگیرد و غا
یعنی شیعیان در آن روز نباشند الا فرزندانیکه از زنا بهم رسیده باشند و از صاحب برقع شیعیان من جوزا برسید برس
که صاحب برقع که باشد فرمود شخصی از مردم شما که از زنا بهم رسیده باشد و برقع به بندد و او شما را شناسد و شما آنرا نشناس
حضرت صاحب الامر بر اسب ابلقی سوار در ظهر کوفه نزول کند و دفع دشمن نماید و عدد لشکر او بعدد هزار رسند و هفتاد
در کوهها و بیابانها بقدرت حقتعالی جا بگیرد که لشکر او را تعب پی آبی نباشد و جهل و نه میل لشکرگاه قائم است و
لشکر او مخنث و دیوث و خمار و فاسق نباشد و هفتاد هزار قرآن خوان در لشکر او بتلاوت مشغول باشند و نمازها بجا
میشده باشند و آنحضرت بخلق محمد و سخاوت علی و زهد حسن و شجاعت حسین و ورع زین العابدین باخلق زندگانی کند
زید الکوفی نیز از امام جعفر صادق روایت کرده که آنحضرت فرمود هفت کس از فرزندان من از حضرت صاحب معجز
خواست شخصی از ماوراء النهر معجزهٔ الیاس خواهد طلبید و امام و من یتوکل علی الله فهو حسبه گفته در روی آب از یکطرف د
دجله خواهد رفت و موزه اش تر نخواهد شد آنلعین گوید که این مرد جادوگر است چه این فعل جادوگریست پس امام آب حکم کند
بگیر و هفت روز در آب زنده باشد و فریاد کند که این جزای آنکه امام زمانرا انکار کند دوم مردی باشد که از اصفهان با
معجزهٔ ابراهیم خلیل خواهد آنحضرت امر کند تا آتشی عظیم بر افروزند و این آیه را بخواند فسبحان الّذی بیده ملکوت کلّ شیء
ترجعون و با آتش در آید و بسلامت بیرون آید و آنملعون گوید که این سحر است امام آتش را امر کند تا او را بگی
در آتش سوزاند گوید این جزای آنکه منکر امام عصر شود سیم شخصی باشد از فارس چون عصای موسی را در دست آنحضرت
گوید معجزهٔ موسی از تو میخواهم حضرت قائم این آیه را بخواند والق عصاک فاذا هی ثعبان مبین و عصا را بیندازد در حال
شود آن ملعون گوید این جادوگر است و این امر جادوگریست پس بحکم امام عصا او را فرو برد و سر دگردنش بر
و گوید این جزای آنکه معجزه را جادوگری گوید چهارم مردی باشد که از مردم آذربایجان استخوانی بدست گیرد و از
امام معجزهٔ عیسی خواهد و گوید اگر تو امامی این استخوان را بدعا بسخن درآور پس امام دعا کند و استخوان بسخن درآید
امام معصوم هزار سالست که بعذاب گرفتارم و بدعای تو امید نجات میدارم از خدا درخواه تا عذاب از من باز گیرد
ایمان بیاورد و پس بامر امام ع آتش کنند پس هفت روز بر سر دار فریاد کند که این جزای آنکه معجزهٔ امام زمان
کند پنجم منکری از اهل ایمان باشد گوید که آهن در دست داود نبی ع نرم میشد اگر در دست تو نیز نرم گردد تو امامی
آهن را چون موم نرم کند آنملعون بر همان انکار خود ثابت باشد پس عمودی در گردن خود انداخته تاب دهد و او
که این جزای آنکه امام صادق را تکذیب کند ششم آنکه یکی از بزرگان گوید کارد بر حلق اسمعیل کارگر نشد و من آن را
دانم اگر در دست تو ظاهر شود بامامت تو اقرار میکنم امام ع کاردی بدست او دهد که پسر خود را ذبح کند و او بقوت تمام
هفتاد بار بر گلوی پسر خود مالد و هلاک نگردد پس آنملعون از روی غضب آن کارد را بر زمین زند بفرمان حقتعالی
خود را باو رساند حلقش را ببرد و بدوزخش فرستد هفتم یکی از اعراب از معجزهٔ جدش محمد ص طلب نماید آنحضرت
از آن شهادت بر امامت خود بخواهد شیر سر بر زمین نهاده روی بر خاک مالد و بزبان فصیح بر حقیت و امامت آنحضرت
شهادت نماید چون بیند که آن اعرابی اقرار بامامت آنحضرت نمیکند آن شیر آنرا در آن لشکرگاه بدواند و فریاد کند
امامت صاحب الامر نماید سزایش اینست چنانچه همه خلایق از او بشنوند و آن شیر آخر آنرا پاره پاره ساخته بخورد و در
حمسه مذکور است که پیش از ظهور حضرت صاحب الامر ع چند چیز ظاهر گردد که علامت ظهور آنحضرت است یکی آنکه مرد
جانب خروج کند و بر آن حوالی مستولی شود و ظاهرا از نسل بنی عباس باشد دوم خروج سفیانی که بر دست نامش
نسل یزید بن معویه بن ابی سفیان در شام خروج کند و تمامی بلاد شام را مسخر گرداند مردی باشد چهار شانه

بزرگ سر گربه مانند بد صورت کبود چشم آبله رو چنان نماید که یکچشمش کور است اما کور نیست هشت ماه پیش از ظهور حضرت صاحب الزمان ع
در ماه رجب خروج کند سیم خسوف ماه در پنجم و در بعض احادیث در آخر ماه وارد شده چهارم کسوف آفتاب در پانزدهم و این
و علامت یعنی گرفتن آفتاب در میان ماه و گرفتن ماه در اول یا آخر اند در زمانیکه خلق دنیا شده تا روزیکه دنیا باشد هرگز واقع نشده
نخواهد شد تا روز قیامت بگردد آنوقت پنجم فرو رفتن لشکری بزمین در بیدا که نام موضعیست میان مکه و مدینه و کیفیت
آن اینست که سفیانی سیصد هزار کس فرستد از شام که خانهٔ کعبه را خراب کنند چون بزمین بیدا رسند خدا بتعالی زمین را امر کند
که تمام آن لشکر را فرو برد مگر دو کس که باقی مانند و فرشته را فرستد که سیلی بروی ایشان زند که روی هر دو بقفا گردد یکی که نام
و مهدیست گوید برو و خبر برای سفیانی ببر و دیگری که نامش بزیاد است گوید برو مژدهٔ هلاک این لشکر بمهدی آل محمد برسان
بخدمت آنحضرت آمده و خبر رساند و ایمان آورد و آنحضرت دست مبارک بروی او مالد و رویش درست شود بعد از آن لشکری
بمدینه فرستند که سفیانی را در آنجا بجنگند ششم قتل نفس زکیه که میان رکن و مقام و آنچنانست که چون ظهور آنحضرت ظاهر شود
یکی از غلامان او که در خدمتش میباشد این مژده را در مکه بجوانی که نامش محمد بن الحسن لقب نفس زکیه از ذریهٔ امام حسن مجتبی ع رساند او
بیتابی نموده ارادهٔ خروج کند اهل مکه خبردار گشته او را کشته و سرش را بر دار کرده برای سفیانی فرستند و پانزده روز بعد از آن
حضرت صاحب الزمان ع ظهور کند هفتم صیحه یعنی آواز و آن چنانست که در اول در وقت طلوع آفتاب از جانب مشرق
جبرئیل ع از آسمان آواز کند که این مهدی آل محمد ابوالقاسم م ح م د بن الحسن است امام خود اوست از اولاد امام حسین ع اطاعت کنید
و مهدی شوید و با او مخالفت منمائید که گمراه گردید و این آواز را اهل آسمان و زمین از ملئکه و جن و انس در شرق و غرب و بحر و بر
تمام همه بشنوند و متوجه آن گشته با یکدیگر گفتگوی آنرا کنند و وقت غروب آفتاب در همان روز از طرف شیطان از جانب آسمان
ندا کند که پروردگار شما عثمان عینیه است از نسل یزید بن معویه که از زمین فلسطین در جانب شام خروج کند و پیروی او کنید
تا هدایت یابید و مخالفتش نکنید که گمراه شوید و هر کس که در دلش شک و شبهه باشد و طینتش ناپاک بود از این آواز دوم گمراه
شود و در وقت ظهور آنحضرت روز جمعه یا شنبه محرم است یکی از سالهای طاق یک یا سه یا پنج یا هفت یا نه و رنگ مبارک آنحضرت
سرخ و سفید و پیشانیش گشاده بر روی راستش خالی نورانی مثل ستارهٔ درخشان و عمر شریفش اگر چه سال بسیار است اما
سیمای لطیفش جوان است بصورت مردم چهلساله یا کمتر و چون وقت ظهور و طلوع آن آفتاب نور رسد علم آنسرور بامر خالق
اکبر خود بخود گشوده بزبان آید و گوید ای ولی خدا بیرون آی و شمشیر بکش و دشمنان خدا را بکش و شمشیر آن خورشید عالم گیر خود از
غلاف بیرون آمده گوید بیرون آی ای ولی خدا و پیش از این توقف منمای و شب که مردم در خواب باشند و جبرئیل و میکائیل
با ملائکهٔ دیگر صف صف بخدمت آنحضرت آیند جبرئیل گوید ای سید من قول تو مقبول و امر تو مطاع است هر چه خواهی بفرما پس آن
در دست منور بر روی نور خود مالد و گوید الحمد لله که بوعدهٔ ما وفا نمود و اختیار تمام روی زمین را بما تفویض نمود و اول
همین روز جبرئیل از آسمان و زمین آواز شیطان چنانکه گذشت آید و صبح ابر نور آنحضرت در مکهٔ معظمه ظهور نماید و پشت مبارک
بخانهٔ کعبه داده ایستاده این آیه را بخواند بقیّة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین یعنی خلیفهٔ باقی ماندهٔ خدا از جملهٔ خلفا و اهل بیت پیغمبر شما
بهتر است برای شما اگر ایمان بیاورید و بعد از آن گوید انا بقیّة الله و حجّته و خلیفته علیکم یعنی منم باقی ماندهٔ از اهل بیت پیغمبر خدا و خلیفه
و حجت او بر شما بعد از آن بآواز بلند گوید ای بزرگان و خاصان من که خدا شما را برای من مهیا نموده و ذخیره فرموده
از روی طوع و با رغبت پیش من حاضر شوید و جمع گردید و این آواز مبارک آنحضرت بگوش همه ایشان در مشرق و مغرب هر جا
که باشند رسد و سیصد و سیزده کس که بزرگان و اصحاب او بند از اطراف عالم در همان روز پیش آنحضرت حاضر شوند یعنی شب در
خواب باشند صبح که بیدار شوند خود را در خدمت آنحضرت بینند و بعضی روز برابری سوار گردند و بخدمت آنحضرت روند در مکهٔ معظمه
آنقدر توقف نماید که ده هزار کس از شیعیان در خدمتش جمع شود و بعد از آن از مکه بیرون آید و متوجه مدینهٔ مشرفه شود جبرئیل در
جانب راستش و میکائیل در جانب چپ و اسرافیل در پیش رود و در حدیث دیگر میکائیل در مقدمهٔ لشکر چون داخل مدینه شود در سر

قبر منور حضرت پیغمبر صلعم رفته مردم را جمع نماید که جسد ابوبکر و عمر را از قبر بیرون آرند چنان تازه باشند که گویا تازه مرده اند چون دوستان
و مولیان ایشان چنان ببینند اعتقاد و محبتشان با ایشان زیاده شود خوشحال و مسرور گردند پس آنحضرت امر فرماید که آن هر دو
جسد را بر شاخ درخت خشکی آویزند درخت فی الحال سبز و تازه و بارور گردد و بارش فی الحال برسد بعد از آن منادی حضرت ندا کند
که دوستان ایشان از میان مردم بیرون آیند و جدا بایستند و مردم دو قسم شوند یکی دوستان ایشان و یکی دشمنان ایشان
دوستان ایشان را امر فرماید که از ایشان تبرا کنید و بیزار شوید گویند پیش از آنکه ما این کرامت و این حالت را ندیده و ندانسته بودیم که در
پیش خدا اینقدر قرب و منزلت دارند که بدنشان بعد از این همه سالهای بسیار که مانده اند تر و تازه اند و از برکت ایشان درخت
خشک در یک لحظه بارور گشته از ایشان بر نمیگردیدیم و اعتقاد داشتیم و الحال که این حالت را مشاهده میکنیم چون تبرا کنیم بلکه از تو و جمعی تو
ایمان آورده و ایشان را بردار کشیده بیزاریم پس آنسرور باد سیاه را امر فرماید که بر ایشان وزد و همه در یک لحظه بمیرند بعد از آن امر فرماید
که جسد ابوبکر و عمر را از درخت بزیر آورده باذن الله تعالی زنده گرداند و خلایق را همگی جمع نماید بعد از آن هر گناهی که از اول دنیا تا وقت
ظهور حضرت صاحب الزمان هر کس در هر جای عالم کرده حتی قابیل که هابیل را کشته و نمرود که ابراهیم خلیل را در آتش انداخته و آنچه برادران
با حضرت یوسف و بنی اسرائیل که یحیی را کشتند و بر دار کردن عیسی و عذاب جرجیس و دانیال مجملا هر گناهی و بدی که ابوبکر و عمر خود یا دیگران
کرده حتی یک قطره خون ناحق که ریخته و دیگری هم که بظلم گرفته و فرجی که بحرام هتک حرمتش شده و هر ظلم و جور و جرم و ربا و رشوه و فاحشه که
هر کس در هر جای عالم کرده باشد همه را یکی یکی به عمر و ابوبکر میشمارد و گناه همه را بر ایشان ثابت و لازم میگرداند که ایشان
بما اعتراف میکنند بعد از آن بعوض هر کدام جدا جدا ایشان را قصاص میکند بعد از آن میفرماید که ایشان را بهمان درخت آویزند و امر کند
که آتشی از زمین بیرون آید و ایشان را با درخت بسوزد بعد از آن باد را امر فرماید که خاکستر ایشان را با درخت ببرد باز ایشان را زنده گرداند
و هر شبانه روز هزار بار ایشان را بکشند تا روز قیامت که بجهنم روند و در قعر جهنم قرار گیرند پس آنحضرت متوجه کوفه شود در آن وقت لشکر آنحضرت
چهل و شش هزار کس باشد و مثل ایشان از ملائکه و مثل ایشان از جن و از امام جعفر صادق ع روایت است که فرمود چون جبرئیل ندای
ظهور صاحب ع در دهد هیچ ایستاده نباشد الا آنکه بنشیند و هیچ نشسته نباشد مگر آنکه برخیزد و هیچ خوابیده نباشد مگر آنکه از ندای
جبرئیل بیدار شود و چون حضرت صاحب الامر ظهور کند هیچ مؤمنی نباشد که آرزوی خدمت آنحضرت نداشته باشد و از برای تعجیل فرج
آل محمد دعا کرده باشد الا آنکه آینده بر سر قبرش آید و نام او را مذکور سازد و خبرش دهد و بگوید ای فلانی صاحب شما ظهور نموده اگر خواهی
برخیز و باو ملحق شو و اگر خواهی بخواب تا روز قیامت موعود و بسیاری از شیعیان سر از خاک بر دارند و بدنیا رجوع کنند و از زنان
فرزندان بهم رسانند و زیاد بن صلت گوید که از حضرت امام رضا ع پرسیدم که صاحب الامر توئی گفت بلی لیکن نه آن صاحب الامری که
زمین را پر از جور شده باشد پر از عدل نماید و چگونه من باشم با این ضعف بدن که می بینی بدرستیکه قائم آن کسی است که چون خروج کند
در سن پیران باشد و منظر جوان داشته باشد و او را قوتی خواهد بود که اگر دست دراز کند بعظیم ترین درختی که بر روی زمین باشد البته
آنرا از بیخ بکند و اگر بکوهی صدا کند چنان بلرزد که سنگهایش از هم پاشد و با او باشد عصای موسی و خاتم سلیمان و از فرزندان
و آنرا غیبتی باشد که حقتعالی خواهد و از دور سخنان مردم بشنود چنانکه از نزدیک بشنود و بر مؤمنان رحمت و بر کافران عذاب
باشد و زمین را از نور روی خود نورانی سازد و میزان عدل را در میان خلق نهد که هیچ احدی ظلم نتواند کرد و آنرا طی الارض بوده
نداشته باشد و منادی از آسمان ندا کند باینطریق که همه اهل زمین بشنوند که الا ان حجة الله قد ظهرت عند بیت الله فاتبعوه فان الحق
معه یعنی بیقین بدانید که حجت خدا در خانه خدا ظاهر شده باشد پس تابع او شوید که حق با اوست و در خرایج مذکور است که از حضرت امام رضا
صفت قائم آل محمد ص پرسیدند فرمود از علامات او یکی آنست که با بدن پر منظر جوان داشته باشد حتی آنکه هر که نظر کند باو خیال کند چهل سال
پیش ندارد و دیگر از علامات ظهور آنحضرت ع آنکه چون وقت خروج شود علمی که با او باشد خود بخود شقه اش باز شود و از آن صدائی
برآید که یا ولی الله اقتل اعداء الله و شمشیرش بی کشنده از غلاف برآید و بزبان فصیح گوید اخرج یا ولی الله فلا یحل لک ان تقعد
الآن عن اعداء الله پس ظهور کند و جبرئیل در دست راست و میکائیل در دست چپ و شعیب بن صالح پیش روی لشکر او باشد بموجب

آیه کریمه

آیه کریمه اینما تکونوا یأت بکم الله جمیعا بعدد اصحاب بدر جماعت مذکورین را باو رسانند و در حدیث آمده که پیش بدی القائم موت احمر
و موت ابیض دشمنان آنحضرت که فی الحقیقه دشمنان خداوندند بعضی بشمشیر که موت احمر است و بعضی بطاعون که موت ابیض است
بجهنم خواهند رفت و انتظار ظهور حضرت بعد از آنست که دوازده تن از بنی هاشم دعوی امامت کرده باشند و هر یک خود را امام
نامیده اند خروج کرده باشند و دجال ملعون نیز ظاهر گشته خلقی بسیار تابع آن شقی شده که در آنحال آفتاب از مغرب طلوع کند حضرت
صاحب الامر ع از مکه روز پنجشنبه ظهور کند و روز جمعه خروج کند و عالم را پر از عدل گرداند **مطلب بیست و ششم** در ذکر وقایعیکه
بعد از ظهور صاحب الامر ع میباشد که در نظر اهل بصیرت جلوه گر خواهد شد و ذکر بعضی از احادیث رجعت حسن بن سلیمان در کتاب
منتخب البصایر بسند معتبر از مفضل بن عمر روایت میکند که مفضل گفت که سؤال کردم از حضرت امام جعفر صادق ع که آیا آن
امامیکه مردم انتظار او میکشند و امید فرج او دارند یعنی مهدی صاحب الزمان ع وقت معلوم معینی برای خروج آنحضرت
هست فرمود حقتعالی ابا نموده از اینکه برای ظهور وقتی تعیین فرماید که شیعیان بدانند که حقتعالی در امر قیام ساعت در قرآن
مجید فرموده همگی در باب قیام آنحضرت نازل شده است و هر کس برای ظهور مهدی ما وقتی معین قرار داده خود را با خدا
در علم غیب شریک گردانیده دعوی اطلاع بر اسرار الهی کرده باشد مفضل گفت ای مولای من چگونه خواهد بود ابتدای ظهور
آنحضرت فرمود که بیخبر ظاهر گردد و نامش در عالم بلند و امرش هویدا گردد و منادی از آسمان باسم و کنیت و نسبش ندا
کند تا آنکه حجت شناخت او بر خلق تمام شود با آن حجتی که ما بر خلق ظاهر ساخته ایم و قصه بیان احوال او را بیان نموده ایم و نام
و نسب و کنیت آنحضرت را برای تمام مردم ظاهر کرده ایم که نام و کنیتش مثل نام و کنیت جد اوست تا آنکه مردم نگویند که نام و
نسب آنحضرت را نمیدانستیم پس حقتعالی او را بر همه دینها غالب گرداند چنانکه حقتعالی پیغمبرش را وعده فرموده که لیظهره علی
الدین کله ولو کره المشرکون یعنی حقتعالی فرستاد پیغمبرش را با هدایت و دین حق تا آنرا بر همه دینها غالب گرداند و هر چند مشرکین از آن
کراهت داشته باشند و در آیه دیگر فرموده وقاتلوهم حتی لا تکون فتنة و یکون الدین کله لله یعنی قتال کنید با کافران تا آنکه دیگر در زمین
فتنه کفر نباشد و بوده باشد دینها همه از برای خدا پس فرمود والله ای مفضل حضرت صاحب الامر ع چون ظاهر شود بر دارد از جمیع
ملتها و دینها اختلاف را و همه دین یک دین حق برگردد و از هیچکس بغیر دین حق قبول نکند چنانکه حقتعالی فرموده و من یبتغ غیر
الاسلام دینا فلن یقبل منه و هو فی الآخرة من الخاسرین یعنی هر که طلب کند غیر دین اسلام را پس هرگز از او قبول نکند و آن در آخرت
از زیانکاران باشد مفضل پرسید که حضرت صاحب در ایام غیبت با که سخن خواهد فرمود و با که صحبت خواهد داشت حضرت فرمود با ملائکه
و مؤمنان از جن و امر و نهیش بسوی معتمدان و نایبان آنحضرت بیرون خواهد آمد که بشیعیانش برسانند والله ای مفضل گویا می بینم
می بینم حضرت صاحب الامر را که داخل مکه شود در حالیکه برد حضرت رسالت ع در بر و عمامه زردی بر سر در پایش دو نعل حضرت
رسالت و در دستش عصای آنحضرت بوده باشد و بزی چند در پیش افکند تا کسی آنرا نشناسد و باین هیأت تنها و بی رفیق
نزد خانه کعبه آید و چون شب شود بخواب رود و جبرئیل و میکائیل و صف صف از ملائکه بر وی نازل شوند پس جبرئیل گوید که ای مولای
من سخن تو مقبول و امر تو جاریست پس حضرت صاحب الامر ع دست بر روی کشد و گوید حمد و سپاس خداوند را سزاست
که وعده ما را راست گردانید و زمین بهشت را بما میراث داد تا هر جا که خواهیم قرار گیریم و نیکو مزدیست مزد کارکنان برای خدا
بعد از آن حضرت در میان رکن حجر الاسود و مقام حضرت ابراهیم ع بایستد و بصدای بلند ندا کند که ای گروه بزرگواران و مخصوصان
من و آنها که حقتعالی ایشان را برای من ذخیره کرده است پیش از ظاهر شدن من بر روی زمین بیائید بسوی من پس حقتعالی
صدای آنحضرت را بایشان برساند و در هر جای عالم که باشند و از مشرق و مغرب عالم و بر هر جائیکه بوده باشند پس بشنوند
همه یکبار آواز بر دارند و همگی متوجه آنحضرت شوند بیک چشم بر هم زدن همه حاضر شوند نزد آنحضرت در مابین رکن و مقام پس عمودی
از نور بلند شود از زمین بسوی آسمان تا هر مؤمنی که بر روی زمین باشد از آن روشنی یابد و آن نور در میان خانه مؤمنان در آید
خانهای ایشان بآن فرح یابند و ندانند که قائم آل محمد ظاهر گردیده است و چون صبح شود سیصد و سیزده تن که بطی الارض

از

از اطراف عالم بخدمت آنحضرت شتافته همه در خدمتش ایستاده باشند پس حضرت پشت بکعبه دهد و دست خود را بگشاید مانند دست موسی
و از نور عالم را روشن گرداند پس گوید هر که با این دست بیعت کند چنانست که با خدا بیعت کرده باشد پس اول کسیکه دست آنحضرت را ببوسد
و با او بیعت کند جبرئیل باشد و بعد از آن سایر ملئکه با او بیعت نمایند پس نجبای جن بشرف بیعت برسند پس سیصد و سیزده تن
نقبا بشرف بیعت آنحضرت سرفراز گردند پس مردم مکه از مشاهده آنحال فریاد برآورند که کیست این شخص که در جانب مکه ظاهر شده است
و کیست این جماعت که با اویند پس بعضی گویند که این همان صاحب بزها است که داخل مکه شد پس با هم گویند که هیچکس از اصحاب او را
میشناسید گویند نمیشناسیم هیچکس را مگر چهار کس از اهل مکه و چهار کس از اهل مدینه که ایشانرا بنام و نسب میشناسیم و این بیعت
در اول طلوع آفتاب باشد چون آفتاب بلند شود و از پیش قرص آفتاب منادی با آواز بلند ندا کند که اهل آسمانها و زمینها بشنوند که ای گروه خلایق
این مهدی آل محمد است و بنام و کنیه جدش او را یاد کند و نسبت دهد او را بامام حسن پدرش امام یازدهم باشد و دیگر آن پدر
بزرگوارش بشمارد تا حسین بن علی ع پس منادی ندا کند که با او بیعت کنید تا هدایت یابید و مخالفت حکم او منمائید که گمراه میشوید
پس اول طایفه که ندا را لبیک گویند و اجابت کنند ملائکه باشند پس مؤمنان جن پس سیصد و سیزده تن که نقباء آنحضرتند گویند
شنیدیم و اطاعت نمودیم پس هیچ صاحب گوشی از خلایق نماند مگر آنکه ندا را بشنود پس خلایق از شهرها و صحراها و دریاها
و بیابانها متوجه خدمت آنحضرت شوند پس نزدیک غروب آفتاب شود از طرف مغرب شیطان ندا کند که پروردگار شما در وادی
الیابس ظاهر شده و از فرزندان عثمان بن عنبسه از فرزندان یزید بن معاویه است با او بیعت نمائید تا هدایت یابید و مخالفت مکنید
که گمراه شوید پس ملئکه و جن و نقبا همه او را تکذیب کنند و بیقین دانند که او شیطانست پس گویند که شنیدیم اما باور نکردیم پس هر صاحب
شکی و منافقی و کافری که باشد بندای آخر از راه برود و در تمام آن روز جناب صاحب الامر پشت بمکه داده گوید هر که خواهد نظر کند
بآدم و شیث و نوح و سام و ابراهیم و اسمعیل و موسی و یوشع و عیسی و شمعون پس نظر کند بمن که علم و کمال همه با منست و
هر که خواهد نظر کند بمحمد و علی و حسن و حسین و ائمه از ذریه حسین ع پس نظر کند بمن و آنچه خواهد از من سئوال کند که علم همه نزد
منست و آنچه ایشان مصلحت ندانسته و خبر نداده من خبر میدهم و هر که کتب آسمانی را با صحف پیغمبران میخواهد بیاید و از من بشنود
پس شروع کند صحف آدم و شیث را بخواند امت آدم و شیث گویند اینست والله صحف آدم و شیث که در آن هیچ تغییر
راه نیافته است و تلاوت فرمود برایشان از آن صحف [illegible] بعد از آن صحف نوح و صحف ابراهیم و توریه موسی و انجیل عیسی
و زبور داود ع را بخواند پس علمای آن ملتها همه شهادت دهند که اینست آن کتابها بنحویکه از آسمان نازل شده و تغیر نیافته
و آنچه از آنها فوت شده و بار سیده بود همه را برایشان بخواند پس بخواند قرآنرا بنحویکه حقتعالی بر حضرت رسول ص علیه و آله نازل ساخته
بی آنکه تغییر و تبدیلی در آن شده باشد چنانچه در قرآنهای دیگر شده پس مقارن آنحال شخصی بخدمت آنحضرت بیاید که رویش
بجانب پشت گشته باشد و گوید ای سید من منم بشیر امر کرد مرا ملکی از ملئکه که بخدمت تو بیایم و ترا بشارت دهم بهلاک شدن
لشکر سفیانی پس حضرت فرماید که قصه خود و برادرت را برای مردم نقل کن بشیر گوید که من و برادرم در میان لشکر سفیانی بودیم
و خراب کردیم دنیا را از دمشق تا بغداد و کوفه و مدینه را نیز خراب کردیم و منبر را درهم شکستیم و استرهای در میان مسجد مدینه
سرگین انداختند پس بیرون آمدیم و مجموع لشکر سیصد هزار کس بود پس متوجه شدیم که کعبه را خراب کنیم و اهلش را بقتل رسانیم
چون بصحرای بیدا که در حوالی مدینه طیبه است رسیدیم آخر شب فرود آمدیم ناگاه صدائی از آسمان آمد که ای بیدا هلاک گردان این
گروه ستمکارانرا پس زمین شکافته شد و تمام لشکر را با چهارپایان و اموال و اسباب فرو برد و کسی و چیزی بر روی زمین
نماند بغیر از من و برادرم ناگاه ملکی نزد ما آمد و رویهای ما را به پشت گردانید چنانچه می بینی پس برادرم را گفت ای نذیر برو بسوی سفیانی
ملعون در دمشق و او را بترسان بظاهر شدن مهدی آل محمد ع و خبر کن او را که حقسبحانه و تعالی چگونه لشکرش را در بیدا هلاک گردانید
و بامن گفت ای بشیر ملحق شو بحضرت مهدی در مکه معظمه و بشارت ده او را بهلاک شدن ظالمان و بر دست آنحضرت توبه کن که قبول
توبه تو خواهد نمود پس حضرت دست مبارک بر روی بشیر بمالد و با حضرت بیعت کند و در لشکر آنحضرت بماند مفضل از حضرت صادق ع

پرسید که ملئکه و جن و انس با او خواهند فرمود بلی والله ای مفضل و با ایشان گفتگو خواهد چنانکه مردی با اهل و یاران خود صحبت دارد
مفضل پرسید که ملئکه و جن و انس با او خواهند بود و آنحضرت با آنگروه فرود خواهند آمد در زمین هجرت ما بین نجف و کوفه و عدد اصحاب
در آنوقت چهل و شش هزار ملئکه بود و شش هزار از جن و بروایت دیگر چهل و شش هزار از جن حقتعالی او را با آن لشکر بر عالم ظفر خواهد داد مفضل
پرسید که آنحضرت با اهل مکه چه خواهد کرد فرمود اول ایشانرا بحکمت و موعظه نیکو بحق دعوت خواهد کرد و چون اطاعتش کنند شخصی از اهل
بیت خود را بر ایشان خلیفه خواهد ساخت و بعد از آن متوجه حضرت فاطمه خواهد شد مفضل پرسید که خانه کعبه را چه خواهد کرد فرمود بنائیکه
حضرت ابراهیم و اسمعیل ع بنا گذاشته بودند بنا خواهند نمود و تازه خواهد ساخت و بناهای ظالمانرا در مکه و مدینه و عراق و سایر اقالیم
خراب خواهد کرد و مسجد کوفه را خراب نموده از اساس اولش بنا خواهد گذاشت و قصر کوفه را خراب خواهد کرد زیرا که بانی او ملعون است مفضل
پرسید که در مکه معظمه اقامت خواهد نمود فرمود نه ای مفضل بلکه شخصی از اهل بیت خود را در آنجا جانشین خواهد کرد و چون از مکه بیرون
آید اهل مکه خلیفه او را مقتول خواهند ساخت نوبت دیگر بسوی ایشان خواهد نمود و آنجماعت شرمسار بخدمت آنحضرت آمده تضرع و زاری
خواهند نمود و خواهند گفت ای مهدی آل محمد توبه میکنیم توبه ما را قبول کن حضرت ایشانرا بمواعید بالغه پند خواهد داد و از عقوبات دنیا و آخرت
خواهد ترسانید و از اهل مکه شخصی را بر ایشان والی خواهد ساخت و بیرون خواهد آمد باز آنجماعت والی را خواهند کشت بعد از آن حضرت یاوران
خود را از جن و انس و نقبا بسوی ایشان خواهد فرستاد که با ایشان بگویند که بدین حق اختیار کنید پس هر که ایمان بیاورد او را
رهایند پس چون عسکر فیروزی اثر آنحضرت بسوی مکه باز گردند از صد کس یک کس ایمان نیاورد بلکه از هزار کس یک کس ایمان نیاورد
مفضل پرسید که ای مولای من خانه حضرت مهدی و محل اجتماع مؤمنان کجا خواهد بود فرمود پای تخت آنحضرت شهر کوفه خواهد بود و مجلس دیوان
و حکمش مسجد کوفه و محل جمع بیت المال و قسمت غنیمت مسجد سهله خواهد بود و موضع خلوتش نجف اشرف مفضل پرسید که جمیع مؤمنان
در کوفه خواهند بود فرمود بلی والله هیچ مؤمنی نباشد مگر آنکه در کوفه یا در حوالی کوفه باشد یا دلش مایل بسوی کوفه باشد و در آن زمان قیمت
جای خوابیدن یک گوسفند در کوفه دو هزار درهم باشد و در آن زمان شهر کوفه وسعتش بقدر پنجاه و چهار میل یعنی هجده فرسخ باشد و قصرهای
کوفه بکربلای معلی متصل گردد و حقسبحانه و تعالی پناهی و جایگاهی گرداند که پیوسته محل آمد و شد ملئکه و مؤمنان باشد و حقتعالی آن
بقعه مقدسه را بسیار بلند مرتبه گرداند چندان از برکات و رحمتها در آن قرار دهد که اگر مؤمنی در آنجا بایستد و بخواند خدا را هرآینه
بدعا مثل هزار مرتبه ملک دنیا باو عطا فرماید پس امام جعفر صادق ع آهی کشیده فرمود ای مفضل بدرستیکه بقعهای زمین با یکدیگر
مفاخرت کردند پس کعبه معظمه بر کربلای معلی فخر کند حقتعالی وحی فرماید که ای کعبه ساکت شو و فخر مکن بکربلا بدرستیکه آن بقعه مبارکه ایست
که در آنجا ندای انی انا الله از شجره مبارکه بموسی رسید و آن همان مکان بلندیست که مریم و عیسی را در آنجا جای دادم و در موضعیکه سر
مبارک حضرت امام حسین بعد از شهادت شستند در همان موضع عیسی حضرت مریم روح الله را در وقت ولادت غسل داد و خود در
آنجا غسل کرد و آن بهترین بقعه ایست که حضرت رسول ص از آنجا عروج نمود و خیر و رحمت بی پایان برای شیعیان ما در آنجا مهیاست
تا ظاهر شدن حضرت قائم مفضل گفت ای سید من پس مهدی دیگر بکجا متوجه خواهد شد حضرت فرمود بسوی مدینه جدم رسول الله ص و چون
وارد مدینه شود امری عجیب بظهور آید که موجب شادی مؤمنان و خواری کافران باشد مفضل پرسید که آن چه امر است فرمود که
چون بتربت قبر جد بزرگوار خود رسد گوید ای گروه خلایق این قبر جدم رسول خداست گویند بلی ای مهدی آل محمد گوید کیستند اینها که با او
دفن کرده اند گویند دو مصاحب و دو همخوابه ابوبکر و عمر پس حضرت صاحب در حضور خلق از روی مصلحت پرسد که کیست ابوبکر و کیست
عمر و بچه سبب ایشانرا از جمیع خلایق با جدم دفن کرده اند و گاه باشد که دیگری باشد که در اینجا مدفون شده باشد پس مردم گویند ای مهدی
آل محمد غیر ایشان کسی در اینجا مدفون نیست ایشانرا از برای همین در اینجا دفن کرده اند که خلیفه رسول بودند و پدر زنان آنحضرت بودند حضرت
صاحب الامر ع فرماید که آیا کسی هست که چون ایشانرا ببیند بشناسد گویند بلی بصفت میشناسیم باز فرماید که آیا کسی شک دارد در اینکه اینجا ایشان
مدفونند گویند بلی بعد از سه روز امر فرماید که دیوار را بشکافند و هر دو را از قبر بیرون آورند بهمان صورت که داشته اند پس میفرماید که
کفنها را از ایشان بگشایند و ایشانرا بر درخت خشکی بر چلیپا کشند پس برای امتحان خلق در حال آن درخت سبز شود و برگ برآورد و شاخها

بلند شود پس جمعی که محب ایشان باشند گویند که اینست والله شرف و بزرگی و ما رستگار شدیم بمحبت ایشان و چون این خبر منتشر گردد هر که در دل
بقدر حبه از محبت ایشان داشته باشد حاضر شوند پس منادی از جانب صاحب الامر ع ندا کند که هر که این دو مصاحب و این دو هم
خوابه حضرت رسول را دوست میدارد از میان مردم جدا شوند پس جدا شوند و یکجا بایستند پس خلق دو طایفه شوند یکی دوستان ایشان و
یکی لعنت کنندگان بر ایشان پس حضرت بر ایشان که بیزاری جویند از ایشان و اگر نه بعذاب الهی گرفتار میشوند ایشان گرفتار میشوند
ایشان جواب گویند که ای مهدی آل محمد پیش از آنکه بدانیم که ایشان را نزد خدا قرب و منزلتی هست از ایشان بیزاری نکردیم چگونه امروز از ایشان
بیزار شویم و حال آنکه کرامات بسیار از ایشان ظاهر شد دانستیم که مقرب درگاه حقند بلکه از تو بیزاریم و از هر که بتو ایمان آورده است و
از هر که با ایشان ایمان نیاورده و از هر که ایشان را باین خواری بیرون آورده و بدار کشید پس حضرت مهدی ع امر نماید باد سیاه را
که بر ایشان وزد همگی را بهلاکت رساند پس بفرماید که آن دو ملعون را از درخت بزیر آورند و ایشان را بقدرت الهی زنده گرداند و امر
فرماید خلایق را که همگی جمع شوند پس هر ظلم و کفر که از اول عالم تا آخر شده گناهش را بر ایشان لازم آورده و زدن سلمان فارسی و
آتش افروختن بدر خانه امیر المؤمنین و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام برای سوختن ایشان و زهر دادن امام حسن و کشتن امام حسین
و اطفال و پسر عمان و یاران او ع و اسیر کردن ذریه حضرت رسول و ریختن خون آل محمد در هر زمان و هر خونیکه بناحق ریخته شده
و هر فرجیکه بحرام جماع شده و هر سودی و حرامیکه خورده شده و هر گناه و ظلمیکه واقع شده تا قایم آل محمد همه را بر ایشان بشمارد که از شما شده
و ایشان اعتراف نمایند زیرا که در روز اول غصب حق خلیفه بحق نمیکردند اینها در عالم نمیشد پس امر فرماید که از برای مظالم هر که حاضر باشد
از ایشان قصاص نمایند پس ایشان را بفرماید تا بر درخت بر کشند و آتشی را امر فرماید که از زمین بیرون آید و ایشان را بسوزاند با درخت
و باد را امر فرماید که خاکستر ایشان را بدریاها پاشد مفضل گفت ای سید این آخر عذاب ایشان خواهد بود فرمود هیهات ای مفضل والله
که سید اکبر محمد رسول الله ص و صدیق اکبر امیر المؤمنین و فاطمه زهرا و حسن مجتبی و حسین شهید کربلا و جمیع ائمه هدی زنده خواهند
شد و هر که ایمان محض خالص داشته باشد و هر که کافر محض بود همگی زنده خواهند شد و از برای همه ائمه و مؤمنان ایشان را عذاب
کردند حتی آنکه در شبانروزی هزار مرتبه ایشان را بکشند و زنده شوند پس حق تعالی هر جا که خواهد ایشان را ببرد و معذب گرداند پس از آنجا حضرت
مهدی متوجه کوفه شود و در مابین کوفه و نجف فرود آید با چهل و شش هزار ملک و چهل و شش هزار از جن و سیصد و سیزده تن از
نقبا مفضل پرسید که زوراکه شهر بغداد است در آنوقت چگونه خواهد بود فرمود که محل لعنت و غضب الهی خواهد بود وای بر کسیکه در آنجا باشد از
علمهای زرد و علمهای مغرب و از علمها که از نزدیک و دور متوجه آن میگردد والله که بر آن شهر نازل شود اصناف عذابها که بر امتهای
گذشته نازل شده است و عذابی چند بر آن نازل شود که چشمها ندیده باشد و طوفانیکه بر اهل او نازل خواهد شد طوفان شمشیر خواهد بود والله
که یکوقتی بغداد چنان آبادان شود که گویند دنیا همین است و گویند خانهها و قصرهایش بهشت است و دخترانش حور العین و پسرانش ولدان
بهشتند گمان کنند خدا روزی بندگان را قسمت نکرده است مگر در آن شهر و ظاهر شود در آن شهر افترا بر خدا و رسول و حکم بغیر حق و شهادت
ناحق و شراب خوردن و زنا کردن و مال حرام خوردن و خون ناحق ریختن بآنمقدار که تمام دنیا بآنمقدار نباشد پس حق سبحانه و تعالی خراب کند
آن شهر را باین فتنهها و لشکرها مرتبه که اگر کسی گذرد و نشان دهد که اینست زمین آن شهر است پس خروج کند جوان خوشروی از جانب دیلم و قزوین
و باواز فصیح ندا کند که بفریاد رسید ای آل محمد مضطر بیچاره را که از شما یاری میطلبد پس اجابت نمایند او را گنجهای خدا در طالقان و گنجها
از جنس طلا و نقره نخواهد بود بلکه مردی چند باشند پارهای آهن در شجاعت و عزم و صلابت بر یابوهای اشهب سوار و مکمل و مسلح و پیوسته
کشند ظالمان را تا بکوفه درآیند و در وقتیکه اکثر زمین را از کافران پاک کرده باشد پس در کوفه ساکن شود تا آنکه خبر بوی رسد که مهدی و اصحابش
نزدیک کوفه رسیدند پس با اصحاب خود گوید بیایید تا برویم و ببینیم که این مرد کیست و چه میخواهد والله که خواهد دانست که مهدی آل محمد است
اما مطلبش از تجاهل آن خواهد بود که حقیقت امر آنحضرت را بر اصحاب خود ظاهر سازد پس حسنی در برابر حضرت مهدی بایستد و گوید اگر
راست میگویی که تویی مهدی آل محمد کجاست عصای جدت رسول خدا و انگشتر او و برد و زره او که آنرا فاضل میگفتند و
و عمامهاش که سحاب میگفتند و اسبش که یربوع نام داشت که عضبا میگفتند و استرش را که دلدل و حمارش را که یعفور و براق مینامند

و کو مصحف امیر المؤمنین که بی تغییر و تبدیل جمع کرد پس جمیع را حضرت مهدی ع حاضر گرداند حتی عصای آدم و نوح و ترکه هود و صالح
و مجموعه ابراهیم و صاع یوسف و کیل و ترازوی شعیب و عصای موسی و زره داود و انگشتر سلیمان و تاج او و اسباب عیسی و میراث
جمیع پیغمبران پس حضرت مهدی عصای حضرت رسالت ص را بر سنگ صلبی نصب کند و در ساعت درخت بزرگی شود که جمیع لشکر
در زیر سایه آن باشند پس حسنی گوید الله اکبر دست خود دراز کن تا با تو بیعت کنم ای فرزند رسول خدا پس حضرت دست دراز کند و
سید حسنی با جمیع لشکرش با آنحضرت بیعت نمایند بغیر از چهل هزار نفر از زیدیه که با لشکر او باشند و مصحفها در گردن حمایل کرده باشند
گویند اینها سحر بزرگ بود پس حضرت مهدی هر چند ایشان را پند دهد و معجزات نماید سود ندهد تا سه روز پس فرماید که همه را بقتل
رسانند مفضل پرسید که حضرت صاحب الامر ع بعد از آن دیگر چه خواهد کرد پس فرمود که لشکرها بر سر سفیانی خواهد فرستاد تا آنکه او را بگیرند
در دمشق و او را بر روی صخره بیت المقدس ذبح نمایند پس حضرت امام حسین ع ظاهر شود با دوازده هزار صدیق و هفتاد و دو نفر که
با آنحضرت بودند در کربلا شهید شدند و هیچ رجعتی از این رجعت خوشتر نیست پس بیرون آید صدیق اکبر امیر المؤمنین علی بن ابیطالب ع و برای
او قبه در نجف اشرف نصب کنند که رکنش در نجف باشد و یکی در بحرین و یکی در صنعای یمن و چهارم در مدینه طیبه و گویا می بینم
چراغها و قندیلهای آنرا و چراغهای آن قبه را که آسمان و زمین را روشنی میدهند زیاده از آفتاب و ماه پس بیرون میآید سید اکبر محمد رسول الله
با هر که ایمان آورده است بآنحضرت از مهاجر و انصار و غیر ایشان و هر که در جنگهای آنحضرت شهید شده باشد پس زنده میکنند جمعی را
که تکذیب آنحضرت کرده بودند و شک میکردند در حقیقت او و گفته بودند و میگفتند که ساحر و کاهن و دیوانه است و بخواهش
خود سخن میگوید و هر که با او جنگ کرده باشد و با وی نزاع نموده همه را بجزای خود میرساند و همچنین بر میگردانند یکیک از ائمه را با صاحب
الامر ع و هر که یاری ایشان کرده تا خوشحال شوند و هر که آزار ایشان کرده تا آنکه پیش از آخرت بعذاب و خواری دنیا مبتلا گردند در آن
وقت ظاهر خواهد شد تاویل آیه کریمه و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض تا آخر آیه مفضل پرسید که مراد از فرعون و هامان
در این آیه چیست فرمود که مراد ابوبکر و عمر است مفضل پرسید که حضرت رسالت ص با حضرت امیر المؤمنین ع با حضرت صاحب الامر خواهند بود فرمود
بلی ناچار است که ایشان جمیع زمین را بگردند حتی پشت کوه قاف و آنچه در ظلمات است و جمیع دریاها تا آنکه هیچ موضعی از زمین نماند مگر آنکه طی نمایند
و دین خدا را در آنجا بپای دارند پس فرمود ای مفضل گویا می بینم آنروز را که ما گروه امامان نزد جد خود رسول خدا ص ایستاده باشیم و با آن
حضرت شکایت کنیم آنچه بر ما واقع شد از این امت جفاکار بعد از آنحضرت و آنچه بما رسانیدند از تکذیب و رد گفتههای او و دشنام دادن
و لعن کردن ما را و ترسانیدن ما بکشتن و بیرون کردن خلفای جور ما را از حرم خدا و رسول بشهرهای ملک خود و شهید کردن ما بزهر
و محبوس گردانیدن ما پس حضرت رسالت ص گریان شود و بفرماید ای فرزندان من نازل نشده است بشما مگر آنچه بجدتان پیش از شما واقع شده
پس ابتدا کند حضرت فاطمه صلوات الله علیها و شکایت کند از ابی بکر و عمر علیه اللعنه که فدک را از من گرفتند و حجتهای چند بر ایشان تمام
کردم سود نداد و نامه که تو برای من نوشته بودی برای فدک عمر آنرا از من گرفت در حضور مهاجر و انصار آب دهن بجنس خود در آن انداخت
و پاره کرد و من بسوی قبر تو آمدم و شکایت ایشان را بتو کردم و ابوبکر و عمر بسقیفه بنی ساعده رفتند و با منافقان دیگر اتفاق کردند
و خلافت را از شوهرم امیر المؤمنین ع غصب کردند پس چون آمدند که او را به بیعت ببرند و ابا و امتناع نمود پس هیزم بدر خانه جمع کردند
که اهل بیت رسالت را بسوزانند پس من صدا زدم که ای عمر این چه جرأتست که بر خدا و رسول مینمایی میخواهی که نسل پیغمبر را از زمین بر
اندازی عمر گفت که ساکت باش ای فاطمه محمد حاضر نیست که ملائکه بیایند و امر و نهی آسمانی بیاورند علی را بگو که بیاید و بیعت کند والا آتش
می اندازم در خانه و جمیع شما را میسوزانم پس گفتم خداوندا بتو شکایت میکنم اینک پیغمبر تو از میان رفته و امتش همه کافر شدند و حق ما را
غصب نمودهاند پس عمر صدا زد که حرفهای احمقانه زنان را بگذار خدا پیغمبری و امامت را هر دو بشما نداده است پس عمر تازیانه زد و دست
مرا بشکست و در بر شکم من زد و فرزند محسن نام شش ماهه از من سقط شد و من فریاد کردم که یا ابتاه یا رسول الله دختر تو فاطمه را
دروغگو میخوانند و تازیانه بر او میزنند و فرزندش را شهید میکنند و خواستم که گیسو بگشایم امیر المؤمنین دید و مرا بسینه خود چسبانید
و گفت ای دختر رسول خدا پدرت رحمت عالمیان بود بخدا سوگند میدهم که مقنعه از سر نگشایی و سر بآسمان بلند نکنی والله اگر بکنی هیچ جای

کشیدند و بر زمین نگذارد پس بر گشتم و از آن درد و آزار شهید شدم پس حضرت امیرالمؤمنین ع شکایت کند که چندین شب با حسنین بجانب
مهاجر و انصار رفتم و از آن جماعت بیعت که بر تو خلافت مرا از ایشان گرفته بودی و از ایشان طلب کردم همه وعده یاری کردند چون صبح
شد هیچیک بنصرت من نیامدند پس محنتها از ایشان کشیدم و قصه من مانند قصه هرون بود در میان بنی اسرائیل که با موسی گفت ابن ام
بدرستیکه قوم تو مرا ضعیف کردند و نزدیک بود که مرا بکشند پس صبر کردم از برای خدا و مدارا چند کشیدم که هیچ امتی پیغمبری
اهانت آن پیغمبر مثل آن نکشیده تا آنکه مرا شهید کردند بضرب عبدالرحمن بن ملجم مرادی پس حضرت امام حسن ع برخیزد و گوید ای جد
بزرگوار چون خبر شهادت پدرم بمعاویه رسید زیاد ولدالزنا را با صد و پنجاه هزار کس بجانب کوفه فرستاد که من و برادرم حسین
و سایر برادران و اهل بیت را بگیرند تا بیعت کنیم با معویه و هر که قبول نکند گردنش را بزنند و سرها را برای معاویه بفرستند پس من بمسجد
رفتم و خطبه خواندم و مردم را نصیحت کردم و ایشان را از جنگ معویه خواندم بغیر از بیست کس کسی جواب من نگفت پس روی بآسمان کردم
و گفتم خداوندا تو گواه باش که ایشان را دعوت کردم و از عذاب تو ترسانیدم و امر و نهی کردم و ایشان مرا یاری نکردند و در فرمان
برداری مقصر شدند خداوندا بفرست بر ایشان عذاب و بلای خود را پس از منبر فرود آمده و ایشان را گذاشته و بجانب مدینه روان شدم
بنزد من آمدند و گفتند اینک معاویه لعنه الله لشکرها بانبار و کوفه فرستاده و مسلمانان را غارت کرده‌اند و زنان و اطفال بیگناه را
کشته‌اند با ایشان جهاد کنیم پس گفتم با ایشان که شما را وفائی نیست و جمعی با ایشان فرستادم و گفتم که بنزد معویه خواهید رفت و بیعت
مرا خواهید شکست و مرا مضطر خواهید کرد که با معویه صلح کنم آخر نشد مگر آنچه ایشان را خبر داده بودم پس برخیزد امام معصوم مظلوم شهید
حسین بن علی با خون خود خضاب کرده با جمیع شهدائیکه با او شهید شدند پس حضرت رسول ص نظرش بر امام حسین افتد بگرید و جمیع اهل
آسمانها و زمین بگریه آنحضرت گریان شوند و حضرت فاطمه نعره زند که زمین بلرزد و حضرت امیرالمؤمنین از جانب راست حضرت رسول ص بایستد
و حضرت فاطمه از جانب چپ آنحضرت پس حضرت امام شهید نزدیک آید حضرت رسالت آنرا بسینه خود چسباند و بگوید فدای تو شوم
یا حسین دیده نور روشن باد دو دیده من درباره تو روشن باد و از جانب راست حضرت امام حسین ع حمزه سیدالشهدا باشد و از جانب چپ
او جعفر طیار و محسن را حضرت خدیجه و فاطمه بنت اسد مادر امیرالمؤمنین برداشته بیاورند فریاد کنان و حضرت فاطمه ع آیه تلاوت فرماید
که ترجمه ظاهر لفظش اینست امروز که بشما وعده میدادند امروز ببیند هر نفسی آنچه کرده است از کار خیر حاضر گردانیده شود و آنچه کرده است از کار
بد آرزو میکند که کاش میان او و آن کار زشت فاصله روزی باشد پس حضرت صادق بسیار گریست فرمود که روشن مباد دیده
که نزد ذکر این قصه گریان نگردد پس مفضل گریست و گفت ای مولای من چه ثواب دارد گریستن بر ایشان فرمود که ثواب غیر متناهی
اگر شیعه باشد مفضل پرسید که دیگر چه خواهد شد فرمود که حضرت فاطمه ع برخیزد و گوید خداوندا وفا کن بوعده که با من کرده در باب آنها که
بر من ظلم کرده‌اند و حق مرا غصب نمودند و مرا زدند و بجزع آوردند بسبب ستمهائیکه بر جمیع فرزندان من کردند پس بگریند بر او ملائکه هفت
آسمان و حاملان عرش الهی و هر که در دنیاست و هر که در تحت الثری است همه خروش برآورند پس نماند احدی از کشندگان و ستمکاران
بر ما و آنها که راضی بودند بستمها مگر آنکه در آن روز هزار مرتبه کشته شوند مفضل گوید که عرض کردم که ای مولای من جمعی از شیعیان شما
که شما و دوستان شما در آن روز زنده خواهید شد فرمود مگر نشنیده‌اند این آیه را ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب
الاکبر یعنی البته بچشانیم با ایشان از عذاب پست پیش از عذاب بزرگتر فرمود که عذاب پست تر عذاب رجعت است و عذاب بزرگتر عذاب
قیامت بعد از آن حضرت فرمود که جمعی از شیعیان که در شناختن ما تقصیر کرده‌اند میگویند معنی رجعت آنستکه پادشاهی برگردد
و مهدی پادشاه شود وای بر ایشان که پادشاهی دین و دنیا را از ما گرفته است تا بار کرده و پادشاهی نبوت و امامت و وصایت
با ماست ای مفضل اگر تدبر نمایند شیعیان ما در قرآن هر آیه در فضیلت ما شک نکنند مگر نشنیده‌اند این آیه را که نرید ان نمن علی الذین
استضعفوا فی الارض تا آخر آیه و الله که تنزیل این آیه در بنی اسرائیل و تاویلش در رجعت ما اهل بیت است و ماییم در این آیه مراد
و عمر پس فرمود بعد از آن برخیزد جدم علی بن الحسین و پدرم امام محمد باقر ع پس شکایت کنند بجد خود رسول خدا ص آنچه از ستمکاران
بر ایشان واقع شده است پس برخیزم و شکایت کنم آنچه از منصور دوانیقی بمن رسیده بود پس برخیزد فرزندم امام موسی ع

شکایت کند بجدش از هرون الرشید پس برخیزد امام علی نقی و شکایت کند از متوکل پس برخیزد امام حسن عسکری و شکایت کند از معتز پس
برخیزد مهدی آخرالزمان همنام جدش رسول الله ص با جامه خون آلود حضرت رسالت ص در روزیکه پیشانی مبارکش در جنگ احد مجروح
کردند و دندان مبارکش بخون آلوده شد و ملائکه بر دور کنار او باشند تا بایستد نزد جد مجدش و بگوید که مرا وصف کردی برای مردم و دلالت
فرمودی و نام و نسب و کنیت مرا از برای ایشان بیان کردی پس امت تو انکار حق من کردند و اطاعت من نکردند
و گفتند که متولد نشده است و نیست و نخواهد بود و گفتند که مرده است و اگر میبود اینقدر غایب نمیماند پس صبر کردم برای خدا
تا الحال که حقتعالی مرا رخصت فرمود که ظاهر شوم پس حضرت فرمود الحمد لله الذی صدقنا وعده و اورثنا الارض نتبوء من الجنة
حیث نشاء فنعم اجر العاملین و گوید آمد یاری و فتح و ظاهر شد گفته حقتعالی و هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین
کله و لو کره المشرکون پس بخواند انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطا مستقیما و
ینصرک الله نصرا عزیزا مفضل پرسید که چه گناه داشت حضرت پیغمبر ص که حقتعالی میفرماید که بیامرزد الله تعالی آنچه گذشته است از گناهان
تو و آنچه مانده است و بعد از آن خواهد آمد حضرت صادق ع فرمود که ای مفضل رسول خدا ص دعا فرمود که خداوندا گناهان شیعیان برادرم
علی بن ابیطالب و شیعیان فرزندان من که اوصیای منند گناهان گذشته و آینده ایشان را تا روز قیامت بر من بار کن و مرا
در میان پیغمبران بسبب گناه شیعیان رسوا مکن پس حق تعالی گناه جمیع شیعیان را بر آنحضرت بار کرده و همه را از برای آنحضرت آمرزید
پس مفضل بسیار گریست و گفت ای سید من اینها فضل خداست بر ما ببرکت شما امامان حضرت فرمود ای مفضل این مخصوص تو و امثال تست
از شیعیان خالص و اینحدیث را نقل مکن از برای جماعتی که در معصیت خدا رخصت میطلبند و بهانه میجویند پس اعتماد بر این فضیلت میکنند
و ترک عبادت میکنند پس ما هیچ فایده بحال ایشان نمیتوانیم رسانید زیرا که حقتعالی میفرماید که شفاعت نمیکنند مگر از برای کسیکه
خدا پسندیده باشد و شفیعان از خشیت الهی ترسانند مفضل پرسید که آن آیه که حضرت رسول ص خوانده که لیظهره علی الدین کله مگر آنحضرت بر همه
دینها هنوز غالب نشده‌اند فرمود که ای مفضل اگر آنحضرت بر همه دینها غالب شده بودند مذهب یهود و نصاری و مجوس و صابیان
و غیر ایشان از دینهای باطل در زمین نمیماند بلکه این در زمان مهدی و رجعت حضرت رسالت ص خواهد بود و آن نیز در آن زمان بعمل
خواهد آمد و قاتلوهم حتی لا تکون فتنة و یکون الدین کله لله پس حضرت صادق ع فرمود که پس برگردد حضرت مهدی ع بسوی کوفه و حقتعالی
از آسمان بشکل ملخ از طلا بباراند چنانچه بر حضرت ایوب ع بارید و قسمت نماید بر اصحابش گنجهای زمین را از طلا و نقره و جواهر مفضل
پرسید که اگر یکی از شیعیان شما بمیرد و قرضی از برادران مؤمن بر ذمت او باشد چگونه خواهد شد حضرت فرمود که اول مرتبه حضرت مهدی
ندا خواهد فرمود در تمام عالم که هر که قرضی نزد برادران و شیعیان ما داشته باشد بیاید و بگوید پس همه را ادا فرماید حتی یک کله سیر و یکدانه خردل

فصل محمد بن بابویه و جعفر بن قولویه و محمد بن ابراهیم نعمانی رضی الله عنهم از ابی بصیر از امام جعفر صادق ع روایت کرده‌اند که حضرت فرمود
گویا می‌بینم حضرت قایم ع را در نجف بکوفه که زره حضرت رسالت را پوشیده و بر اسب سیاهی سوار شود که میان پیشانی آن اسب سفید باشد پس اسب را
بحرکت درآورد و هیچ جا نماند که باعجاز آنحضرت مردم هر شهر چنان بینند که حضرت با ایشان در میان شهر ایشانست پس علم رسول خدا را بگشاید
و برپا کند چوبش از عمود عرش و سایر اجزایش تمام بنصرت حضرت تعالی باشد و آن علم را بسوی هیچ جماعتی متوجه نسازد مگر آنکه دلش
در شجاعت مانند قطعه آهن شود و بهر مؤمن خدا قوت چهل مرد کرامت فرماید و هیچ مؤمنی در قبرها نماند مگر آنکه حقتعالی این فرح را
در قبر او برو داخل گرداند و مؤمنان در قبرها بزیارت یکدیگر روند و یکدیگر را بشارت بظهور قائم آل محمد دهند پس بر آن حضرت
نازل شوند سیزده هزار و سیصد و سیزده ملک از آن ملائکه که با حضرت نوح در کشتی بودند و از آنها که با حضرت ابراهیم بودند در هنگامیکه نمرود
او را بآتش انداخت و آنها که با حضرت موسی بودند در وقتیکه دریا برای او شکافته شد و آنها که با حضرت عیسی ع بودند در وقتیکه حقتعالی
او را بآسمان برد و چهار هزار ملک علامت دار و هزار ملک دیگر که ردیف یکدیگر نازل شدند و سیصد و سیزده ملک که در جنگ بدر و غیر آن
بحضرت رسالت ص نازل شدند و چهار هزار ملک که بیاری حضرت امام حسین ع نازل شدند پس حضرت رخصت نفرمودند که ایشان
قتال کنند و الحال ژولیده مو و گردآلوده نزد قبر آنحضرت تا روز قیامت و سرکرده ایشان ملکی است که

از راه دور می‌گویند هر که بزیارت آنحضرت میرود آن ملک او را استقبال مینمایند و هر که وداع میکند او را مشایعت میکنند و هر که بیمار میشود
از جماعت زایران او را عیادت میکنند و هر که از ایشان فوت شود بر جنازه‌اش نماز میکنند و برای او استغفار میکنند و ایشاهمه
در زمین اند و انتظار میکشند که حضرت قائم ع خروج کند و آنرا یاری کنند مرویست که حقسبحانه و تعالی ذوالقرنین را مخیر کرد میان
ابر ذلیل یعنی بی صوت و صدا و ابر با صوت با صاعقه و رعد و برق ذلیل را اختیار نموده ابر با رعد و صاعقه را برای قائم
آل محمد ص ذخیره نمود پس حضرت صاحب الامر بر آن ابر سوار خواهد شد و بهفت آسمان و هفت زمین خواهد گردید و انواع بادها مسخر او
خواهند شد و درستی پیران و هیبت جوانان ظاهر خواهد شد و قوت بدنش بمرتبه خواهد بود که اگر دست بیندازد به بزرگترین درختان
زمین آنرا از ریشه برکند و اگر در میان کوهها صدائی بزند همه سنگها از هم بریزد و بمشرق و مغرب عالم بگردد و هیچ کوه و صحرا و دریا
نماند مگر آنکه آنحضرت از آنجا عبور نماید و دین حق را در آنجا برپای دارد و گنجها و معدنهای زمین همه از برای او ظاهر گردد و بهر
طرف که متوجه شود یکماهه راه رعب و ترسش در دلها بیفتد و هر که را بیند بصورت بشناسد که مؤمنست یا منافق نیکوکار است
یا بدکار و بطریق داود ع بعلم واقع در میان مردم حکم کند و گواه از مردم نطلبد و هر جا که رود ابری بر سر او سایه کند و صدائی از آن ابر
فصیح که همه خلق بشنوند که این مهدی آل محمدست زمین را پر از عدل میکند بعد از آنکه پر از جور شده باشد و زمین در زیر پای او و لشکر
او پیچیده شود که مسافتهای بسیار را باندک زمانی طی نماید و آنحضرت را سایه نباشد و چون از مکه بیرون آید منادی از جانب حضرت ندا کند
که هیچکس آب و توشه همراه خود برندارد و سنگ حضرت موسی بار یک شتر است با خود داشته باشد و بهر منزل که فرود آید آن سنگ را نصب
نماید و دوازده چشمه از او جاری شود که هر تشنه که از او بخورد سیراب گردد و هر گرسنه که بخورد سیر گردد و چون بنجف اشرف رسند در آنجا ساکن
شوند پیوسته آب و شیر از آن جاری شود و هر گرسنه از آن سیر شود و در حدیث دیگر وارد شده که آب و طعام و علف از سنگ بیرون آید
که خود و چارپایان ایشان بخورند و عصای حضرت موسی با آنحضرت باشد هر وقت که بیندازد بشکل اژدهائی شود که چون دهان [illegible]
بگشاید از کام بالا تا کام پائین او چهل ذراع باشد و هر چه را فرماید فرو برد و پیراهنیکه جبرئیل برای حضرت ابراهیم از بهشت آورد
در وقتیکه آنرا با آتش انداختند بدن او بآن روشن شد و قمیصیکه حضرت صاحب الامر ظاهر شود آنرا پوشیده باشد و انگشتر سلیمان را در دست
داشته باشد و بنی اسرائیل را با جمیع اسباب و آثار انبیا همراه داشته باشد و هیچ کافری بر روی زمین نگذارد و اگر پناه برد در خنی [illegible]
بر دو پنهان شود آن درخت و سنگ فریاد کنند که کافر نزد ما است بیا و آنرا بقتل رسان و چون ظاهر شود دست مبارک [illegible]
مؤمنان بکشد پس عقلهای ایشان ظاهر گردد و در آنزمان هر شیعه را قوت چهل مرد باشد و دلهاشان از آهن محکمتر باشد [illegible]
و اگر همت بندند بر کوههای آهن از جای بر کنند و همه چیز اطاعت ایشان کنند حتی درندگان زمین و درندگان هوا و اگر [illegible]
از اصحاب آنحضرت بر زمینی پا بگذارد و آن زمین فخر کند بر زمینهای دیگر که یکی از اصحاب قائم ع بر روی من پا گذاشته و خفتگان [illegible]
رنس و وهم از دلهای ایشان بردارد و در دلهای دشمنان ایشان بیندازد و هر یک از ایشان که از نیزه گذارنده و از [illegible]
با جرئت تر باشد و دشمن را در زیر پا بمالند و خورد کنند و خدا چشمها و گوشهای ایشان را نوری دهد که در هر جا باشند بجمال [illegible]
آنحضرت نظر کنند و با او سخن کنند و جوب شوند و جمیع دردها و بلاها و ضعف و سستی ببرکت آنحضرت از آن برطرف شود و [illegible]
آنحضرت نظر کنند و با او سخن کنند ... [illegible] ... که از روزیکه غصب خلافت امیرالمؤمنین ع کردند قطع شد نازل گردد و کینه‌ها از دلهای مردم
آسمان و زمین زیاد شود و باران آسمانی از روزیکه غصب خلافت امیرالمؤمنین ع کردند قطع شد نازل گردد و هر جا باید [illegible]
برطرف شود و درندگان و حیوانات با یکدیگر صلح کنند و ضرر بیکدیگر نرسانند حتی آنکه یکزن تنها از عراق بشام برود و هر جا پا برگذارد
و سبزه گذارد و زینتهای او بر سرش باشد و هیچ دزدی و درنده او را ضرر نرساند و اول که آنحضرت ظاهر شود بفرماید دستهای [illegible]
بنی شیبه که کلیدداران کعبه اند ببرند و بر کعبه بیاویزند و ندا کنند که ایشان دزدان خانه خدایند و فرزندان قاتلان امام [illegible]
بکشد برای آنکه بکردهای پدر خود راضی بوده اند و عایشه را زنده گرداند و انتقام فاطمه زهرا از او بکشد و ... [illegible] ... و کسیکه زکوة [illegible]
آنرا گردن بزنند و زمین بنور آنحضرت روشن گردد و تاریکی برطرف شود و مردم احتیاج بماه و آفتاب نداشته باشند و هر یک از [illegible]
شیعیان آنقدر عمر کنند که هزار پسر از هر یک بوجود آید و در پشت کوفه حضرت صاحب الامر مسجدی بنا کند که هزار در داشته [illegible]

[illegible] مشکل شوند و آنرا کو[illegible] حسین نهری بطرف نجف اشرف جاری سازد که آبش بدریاهای نجف ریزد و در میانش پلها و آسیاها
[illegible] شهر نماید از آسمان [illegible] شود که گویا می‌بینم که پیرزالی زنبیلی از گندم بر سر دارد و میبرد که بآن آسیا کند بکرایه پس حضرت صاحب
[illegible] قرار گیرد و عمارت مسجدها را خراب کند و چوب بستی را بست کند مثل چوب بستی که در زمان موسی ع بوده و کن[illegible]
[illegible] روز را یوم لا خا[illegible] مارا خراب کند و شاه راه مسلمانان را شصت ذراع گرداند و هر مسجدیکه در میان راه ساخته باشند برطرف کند و
[illegible] حصار کند پس حضرت [illegible] بیت الخلاء که در شارع گشوده باشد خراب کند و فلک را حقتعالی امر فرماید که دیر حرکت کند هر روز برابر ده روز
[illegible] نماز فارغ کرد حضرت [illegible] را خراب کند و بر اساس حضرت ابراهیم بنا کند و مسجد الحرام و مسجد رسول ص را خراب کند بطریقیکه در زمان حضرت رسول
[illegible] مسلح باشد و چون [illegible] مقام ابراهیم را که عمر علیه اللعنه از راه تعصب و جاهلیت تغییر داده بطریق اول برگرداند و جمیع ستمها را زایل گرداند
[illegible] حقها [illegible] پا دارد و شیعیان در آن زمان چندان مستغنی شوند که هر چند تفحص کند که فقیر را بیابد که زکوة و صدقه بوی
[illegible] جزیه از اهل کتاب قبول نکند و از هیچکس بغیر از اسلام راضی نشود و بسیار باشد که شخصی بر بالای سر آنحضرت ایستاده
[illegible] امر و نهی فرماید ناگاه بفرماید که بگردانیدش و پیش آوریدش پس بفرماید تا آنرا گردن بزنند بسبب امریکه از ضمیر او در
[illegible] ظاهر شود و قرآنی که از حضرت امیرالمؤمنین ع جمع نموده آن اشقیا قبول نکردند ظاهر سازد و در اصول خمسه روایت شده
[illegible] صاحب الامر بر همه سنیان تشیع و ایمان عرض فرماید هر کس قبول کند داخل مؤمنان خالص شود و هر کس اباء نماید مثل یهود
[illegible] بر ایشان مقرر گرداند از شهرها و دهها و صحراها اخراج فرماید و بعد از آنکه سفیانی و دجال و اعوان و اتباع و امثال ایشان
[illegible] نابود نماید ایشان پاک گشته باشند یا اگر بقیه داشته باشند ذلیل و مخذول گردند پس حضرت امیرالمؤمنین هفتاد کس با
[illegible] کند و بسوی بصره فرستد که لشکریان بصره را بکشند پس لشکری بجانب شهرهای فرنگ بفرستد که همه را فتح کنند
[illegible] هر جانوریکه گوشت آن حرام باشد تا آنکه بروی زمین بغیر از طیب و حلال گوشتی نباشد و بر یهود و نصاری و سایر
[illegible] مخیر گرداند ایشان را میان مسلمان شدن و کشته شدن پس هر که مسلمان شود بر وی منت گذارد و ببخشد و هر که
[illegible] داشته باشد بحکم خدا خونش را بریزد و هیچیک از شیعیان نباشد مگر آنکه حقتعالی بروی ملکی نازل گرداند که
[illegible] مؤمنان را از کینه‌های منافقان و [illegible] پاک کند و مکان و منزلش را در بهشت باو بنماید و در روی زمین کور و مبتلا نماند مگر آنکه هر در [illegible]
[illegible] محترم ظاهر شود و بهشت [illegible] و شیعیان میوه زمستان در تابستان بخورند چنانچه حقتعالی میفرماید ولو ان اهل القری
[illegible] نماید پس جبرئیل بجای خود [illegible] من السماء والارض ولکن کذبوا فاخذناهم بما کانوا یکسبون یعنی اگر اهل شهرها ایمان بیاورند و از
[illegible] اتی امر الله فلا تستعجلوه [illegible] برکتها از آسمان و زمین ولیکن تکذیب پیغمبر کردند پس ایشانرا گرفتیم و عذاب کردیم بکردهای بد
[illegible] هر که خواب باشد [illegible] الله تعالی بخشد در آنزمان بشیعیان کرامتی که بر ایشان در زمین هیچ چیز مخفی نماند تا آنکه هر شخصی خبر دهد اهل خانه
[illegible] پیش از ظهور [illegible] صادر شود و در روایات دیگر وارد شده در تفسیر آیه کریمه ثم رددنا لکم الکرة علیهم که حضرت امام حسین ع بیرون آید
[illegible] حسینی در [illegible] که با او شهید شده و همگی خودهای مطلا بر سر داشته باشند و در حدیث دیگر وارد شده که آنحضرت با هفتاد
[illegible] از شهرهای [illegible] رجعت کنند و در روایت دیگر هفتاد پیغمبر با او بیرون آیند چنانچه با حضرت موسی بودند و همه ایشان
[illegible] که این حسین بن علیست که خروج کرده تا آنکه مردم باو شک بیاورند و بدانند که شیطان و دجال نیست در
[illegible] و بعضی علامات [illegible] الامر در میان ایشان باشد پس چون معرفت حضرت امام حسین قرار گیرد حضرت قائم از دنیا رحلت نماید
[illegible] هرمنت [illegible] غسل و کفن و حنوط نماید و نماز کند و در لحد گذارد زیرا که امام را بغیر از امام غسل نمیدهد و نماز نمیگذارد و دور
[illegible] ماه در آخر [illegible] که حضرت امام حسین ع بعد از حضرت صاحب الامر سیصد و نه سال پادشاهی کند و مؤمنین پس چون مدت
[illegible] امیرالمؤمنین ظاهر شود و نوبت پادشاهی آنحضرت باشد و در اخبار بسیار از امام جعفر صادق ع مرویست که
[illegible] حقتعالی در قرآن مجید صادق الوعد وصف نموده اسمعیل پسر ابراهیم نیست حضرت
[illegible] آسمان [illegible] و آتش طولانی در طرف [illegible] آنرا بر جماعتی مبعوث گردانید پس آنرا تکذیب کردند و پوست سر و رویش را
[illegible] کشتند و سه علم پادشاهی [illegible]

از آسمان و زمین میگویند هر که بزیارت آنحضرت میرود آن ملک او را استقبال مینماید و هر که وداع میکند او را مشایعت میکنند و هر که بیمار میشود او را عیادت میکنند و هر که از ایشان فوت شود بر جنازه اش نماز میکنند و برای او استغفار میکنند و با بهمه جماعت زایران و عبادت میکنند و آنرا یاری کنند مرویست که حقسبحانه و تعالی ذو القرنین را مخیر گردانید

در زمین اند و انتظار میکشند که حضرت قایم ع خروج کند و آنرا یاری کنند مرویست که حقسبحانه و تعالی ذو القرنین را مخیر گردانید میان ابر ذلیل یعنی بی صوت و صدا و ابر با صوت تا صاعقه و رعد و برق ذلیل را اختیار نموده ابر بار عد و صاعقه را برای قایم آل محمد ص ذخیره نمود پس حضرت صاحب الامر بر آن ابر سوار خواهد شد و بهفت آسمان و هفت زمین خواهد گردید و انواع بادها مسخر او خواهند شد و در سستن پیران و میان جوانان ظاهر خواهد شد و قوت بدنش بمرتبه خواهد بود که اگر دست بیندازد به بزرگترین درختان زمین را از ریشه بر کند و اگر در میان کوهها صدائی بزند همه سنگها از هم بریزد و بمشرق و مغرب عالم بگردد و هیچ کوه و صحرا و دریا نماند مگر آنکه آنحضرت از آنجا عبور نماید و دین حق را در آنجا برپای دارد و گنجها و معدنهای زمین همه از برای او ظاهر گردد و بهر طرف که متوجه شود یکماهه راه رعب و ترس در دلها بیفتد و هر که را ببیند بصورت بشناسد که مومنست یا منافق نیکوکارست یا بدکار و بطریق داود ع بعلم واقع در میان مردم حکم کند و گواه از مردم نطلبد و هر جا که رود ابری بر سر او سایه کند و صدائی از ابر بلند نصیح که همه خلق بشنوند که این مهدی آل محمد است زمین را پر از عدل میکند بعد از آنکه پر از جور شده باشد و زمین در زیر پای او و لشکر او پیچیده شود که مسافتهای بسیار را باندک زمانی طی نماید و آنحضرت را سایه نباشد و چون از مکه بیرون آید منادی از جانب حضرت ندا کند که هیچکس آب و توشه همراه خود بر ندارد و سنگ حضرت موسی بار یک شتر است با خود داشته باشد و بهر منزل که فرود آید آن سنگ را نصب نماید و دوازده چشمه از او جاری شود که هر تشنه که از او بخورد سیراب گردد و هر گرسنه که بخورد سیر گردد و چون بنجف اشرف رسند در آنجا ساکن شوند پیوسته آب و شیر از آن جاری شود و هر گرسنه از آن سیر شود و در حدیث دیگر وارد شده که آب و طعام و علف از سنگ بیرون آید که خود و چارپایان ایشان بخورند و عصای حضرت موسی با آنحضرت باشد هر وقت که بیندازد بشکل اژدهائی شود که چون دهان بگشاید از کام بالا تا کام پایین او چهل ذراع باشد و هر چه را فرماید فرو برد و پیراهنیکه جبرئیل برای حضرت ابراهیم از بهشت آورد در وقتیکه او را بآتش انداختند در وقتیکه بابش روشن شد و قتیکه حضرت صاحب الامر ظاهر شود آنرا پوشیده باشد و انگشتر سلیمان داشته باشد و بنی اسرائیل را جمیع اسباب و آثار انبیا همراه داشته باشد و هیچ کافر را بر روی زمین نگذارد و اگر پناه بر درختی یا سنگی برده پنهان شود آن درخت و سنگ فریاد کنند که کافر نزد ما است بیا و آنرا بقتل رسان و چون ظاهر شود دست مبارک بر سر مومنان بکشد پس عقلهای ایشان ظاهر گردد و در آن زمان هر شیعه را قوت چهل مرد باشد و دلهاشان از آهن محکم‌تر باشد و اگر همت بندند بر کوههای آهن از جای بر کنند و همه چیز اطاعت ایشان کند حتی درندگان زمین و درندگان هوا و اگر یکی از اصحاب قایم ع بر روی زمین باکد شته و خفقان از اصحاب آنحضرت بر زمینی پا بگذارد و آن زمین فخر کند بر زمینهای دیگر که یکی از ایشان که از نیزه گذار ... بترسد و هم از دلهای ایشان بر دارد و در دلهای دشمنان ایشان بیندازد و هر یک از ایشان بجا که در هر جا باشند جمال ... با جرئت تر باشد و دشمن را در زیر پا بمالند و خورد کنند و خدا چشمها و گوشهای ایشانرا نوری دهد که در هر جا باشند آنحضرت را نظر کنند و با او سخن کنند و جواب شنوند و جمیع دردها و بلاها و ضعف و سستی بر که آنحضرت از آن برطرف شود و ... آسمان و زمین زیاد شود و باران آسمانی از روزیکه غصب خلافت امیرالمومنین ع کردند قطع شد نازل گردد و کینه‌ها از دلهای مردم برطرف شود و درندگان و حیوانات با یکدیگر صلح کنند و ضرر بیکدیگر نرسانند حتی آنکه یک زن تنها از عراق بشام برود و هر جا پا بر سبزه گذارد و زینتهای او بر سرش باشد و هیچ وزدی و درنده او را ضرر نرساند و اول که آنحضرت ظاهر شود بفرماید دستهای بنی شیبه که کلیدداران کعبه اند ببرند و بر کعبه بیاویزند و ندا کنند که ایشان دزدان خانه خدایند و فرزندان قاتلان امام حسین ... بکشد برای آنکه بکردهای پدر خود راضی بوده اند و عایشه را زنده گرداند و انتقام فاطمه زهرا از او بگیرد و مردم آنرا ... آنرا کردن بزنند و زمین بنور آنحضرت روشن گردد و تاریکی برطرف شود و مردم احتیاج بماه و آفتاب نداشته باشند و هر یک شیعیان آنمقدار عمر کنند که هزار پسر از هر یک بوجود آید و در پشت کوفه حضرت صاحب الامر مسجدی بنا کند که هزار در داشته ...

متشکل شوند و آنرا ... امام حسین نهری بطرف نجف اشرف جاری سازد که آبش بدریاهای نجف بریزد و در میانش پلها و آسیابها دو شهر نماید از آسمان ... گیرد و عمارت مسجدها را خراب کند و چوب بستی را است کند مثل چوب بستی که در زمان موسی ع بوده و کنگره‌ها ... آن روز را یوم الخلاص ... منارها را خراب کند و شاه راه مسلمانان را شصت ذراع گرداند و هر مسجدیکه در میان راه ساخته باشند برطرف کند و در حصار کند پس حضرت ... بیت الخلاکه در شارع گشوده باشند خراب کند و فلک را حقتعالی امر فرماید که دیر حرکت کند هر روز بر یده ... نماز فارغ کرده حضرت ... خراب کند و بر اساس حضرت ابراهیم بنا کند و مسجد الحرام و مسجد رسول ص خراب کند بطریقیکه در زمان حضرت رسول سطح باشد و چون مقام ابراهیم را که عمر علیه اللعنه از راه تعصب و جاهلیت تغییر داده بطریق اول برگرداند و جمیع شهرها را آبادان گرداند ... شهرها را ... آباد دارد و شیعیان در آن زمان چندان مستغنی شوند که هر چند تفحص کنند که فقیری را بیابند که زکوة و صدقه بوی بدهند ... جزیه از اهل کتاب قبول نکند و از هیچکس بغیر از اسلام راضی نشود و بسیار باشد که شخصی بر بالای سر آنحضرت ایستاده ... امر و نهی فرماید ناگاه بفرماید که بگردانیدش و پیش آوریدش پس بفرماید تا آنرا گردن بزنند بسبب امریکه از ضمیر او بر آنحضرت ظاهر شود و قرآنی که از حضرت امیرالمومنین ع جمع نمود و آن اشقیا قبول نکردند ظاهر سازد و در اصول خمسه روایت شده ... حضرت صاحب الامر بر همه سنیان تشیع و ایمان عرض فرماید هر کس قبول کند داخل مومنان خالص شود و هر کس ابا نماید مثل یهود ... بر ایشان مقرر گرداند و از شهرها و دهها و صحراها اخراج فرماید و بعد از آنکه سفیانی دجال و اعوان و اتباع و امثال ایشان ... شوند تا پاک ایشان پاک گشته باشند یا اگر تقیه داشته باشند ذلیل و مخذول کرد پس حضرت امیرالمومنین هفتاد کس با ... کند و بسوی بصره فرستد که لشکریان بصره را بکشند پس لشکری بجانب شهرهای فرنگ بفرستد که همه را فتح کنند و چون ... هر جانوریکه گوشت آن حرام باشد تا آنکه بروی زمین بغیر از طیب و حلال گوشت نباشد و بر یهود و نصاری و سایر ... و مخیر گرداند ایشانرا میان مسلمان شدن و کشته شدن پس هر که مسلمان شود بر وی منت گذارند و بخشند و هر که ... داشته باشد بحکم خدا خونش را بریزند و هیچیک از شیعیان نباشد مگر آنکه حقتعالی بر وی ملکی نازل گرداند که ... پاک کند و مکان و منزلش را در بهشت باو بنماید و در روی زمین کور و مبتلا نماند مگر آنکه ... مومنان را از کینه‌های منافقان و ... و شما شیعیان میوه زمستان در تابستان بخورید چنانچه حقتعالی میفرماید ولو ان اهل القری ... مردم ظاهر شود و برکات من السماء والارض ولکن کذبوا فاخذناهم بما کانوا یکسبون یعنی اگر اهل شهرها ایمان بیاورند و از ... بدین جبرئیل بجای خود ... برکتها از آسمان و زمین ولیکن تکذیب پیغمبر کردند پس ایشانرا گرفتیم و عذاب کردیم بکردهای بد ... امر الله فلا تستعجلوه ... الله تعالی بخشد در آنزمان بشیعیان کرامتی که بر ایشان در زمین هیچ چیز مخفی نماند تا آنکه هر شخصی خبر دهد اهل خانه ... هر که خواب باشد ... صادر شود و در روایات دیگر وارد شده در تفسیر آیه کریمه ثم رددنا لکم الکرة علیهم که حضرت امام حسین ع بیرون آید ... با او شهید شده و همگی خودهای مطلا بر سر داشته باشند و در حدیث دیگر وارد شده که آنحضرت با هفتاد ... رجعت کنند و در روایت دیگر هفتاد پیغمبر با او بیرون آیند چنانچه با حضرت موسی بودند و همه ایشان ... که این حسین بن علی است که خروج کرده تا آنکه مردم باو شک بیاورند و بدانند که شیطان و دجال نیست در ... صاحب الامر ع در میان ایشان باشد پس چون معرفت حضرت امام حسین قرار گیرد حضرت قایم از دنیا رحلت نماید ... غسل دهد و کفن و حنوط نماید و نماز کند و در لحد گذارد زیرا که امام را بغیر از امام غسل نمیدهد و نماز نمیگذارد و در ... که حضرت امام حسین ع بعد از حضرت صاحب الامر سیصد و نه سال پادشاهی کند همه مومنین پس چون مدت ... امیرالمومنین ع ظاهر شود و نوبت پادشاهی آنحضرت باشد و در اخبار بسیار از امام جعفر صادق ع مرویست که ... حقتعالی در قرآن مجید صادق الوعد وصف نموده اسمعیل پسر ابراهیم نیست حضرت ... آتش طولانی در طرف ... آنرا بر جماعتی مبعوث گردانید پس آنرا تکذیب کردند و پوست سر و رویش را ... کشتند و سه علم پادشاهی ...

متشکل شوند و آنرا گویند ایفرزند متابعت دی کن که اینسر گذشت الحال الملعون تمام شهرها مسخر کرده اند مگر مکه و مدینه چون قصد آن دو شهر نماید از آسمان فرشته بیاید و آنرا از آن منع کند ناگاه زلزله پیدا شود و هیچ منافق در شهر نماند الا که بیرون آید و تابع دجال گردد و مردم آن روز را یوم الاخلاص گویند ام شریک گفت یا رسول الله آنروز مؤمنان کجا باشند فرمود پناه به بیت المقدس برند دجال بیاید و آنرا حصار کند پس حضرت صاحب الزمان ع بر ایشان ظاهر گردد و در وقت نماز بامداد اقامت بگوید و با ایشان بنماز مشغول گردد و چون از نماز فارغ گردد حضرت عیسی ع از آسمان فرود آید و در سایر نمازها با آنحضرت اقتدا نماید پس در شهر را بگشایند و با دجال ملعون هفتاد هزار جهود مسلح باشند و چون عیسی ع از شهر بیرون آید دجال بگریزد و آنرا در حوالی شرق بگیرند و بکشند و لشکرش در پس حصارها پنهان شوند و حقتعالی آن حصارها را بسخن در آورد تا با مؤمنان گویند که دشمنان شما در پس ما گریخته اند و آنها را مؤمنان داد خود را از کفار بستانند حقتعالی حقد و حسد از دل مؤمنان بردارد تا همه یکدیگر را دوست داشته باشند و بعد از آن هیچ کافر در عرصه دنیا نماند و حقتعالی تمام عالم را مملو از نعمت گرداند

فصل علی بن عبدالله از عبدالرحمن بن ابی عبدالله از ابی الجارود از امام محمد باقر ع روایت نموده که آنحضرت فرمود که قائم آل محمد در این امت مالک کل روی زمین خواهد شد و سیصد و نه سال پادشاهی روی زمین خواهد کرد همانقدر که اصحاب کهف در آن مدت در خواب بودند حقتعالی گشاده میکرداند شرق و غرب زمین را بجهت او و از زمین شمشیر او دینی نخواهد بود الا دین محمد محمد بن بابویه و شیخ طوسی ع بسندهای معتبر از حضرت علی بن موسی الرضا ع روایت کرده اند که آن حضرت ع فرمودند چاره نیست شیعیان را از فتنه ظلمی که در آن فتنه بسیاری از شیعیان خاص از دین بدر روند و آن در وقتی است که سیمین از فرزندان من وفات یابد بعد از آن امام ایشان غایب گردد و اهل آسمان و زمین برای او گریند و بسیاری باشند و چشمه زلال امامت منقطع از ایشان مخفی باشد و چون نزدیک ظهور او رسد در ماه رجب سه آواز از آسمان بر ایشان رسد که نزدیک و دور بشنوند یک صدا آنکه الا لعنة الله علی الظالمین یعنی البته لعنت الهی ثابت است بر ستمکاران صدای دویم ازفة الازفة یعنی نزدیک شد آن امر که آنرا بنزدیکی وصف میکردند تا نزدیک شدنی بود و صدای سیم بدنی ظاهر شود در پیش قرص آفتاب و صدا رسد که هذا امیرالمؤمنین قد کر فی هلاک الظالمین یعنی این امیرالمؤمنین است که برگشته است بدنیا تا هلاک کند ظالمان را پس در آنوقت فرج مؤمنان برسد و مردها آرزو کنند که کاش زنده میبودیم و خدا ایشانرا مؤمنان را از کینهای منافقان و غمهای ایشان نجات دهد و در احادیث معتبره وارد شده که آنحضرت در روز شنبه عاشورای محرم ظاهر شود و پشت بر حجرالاسود اندازد و اول کسیکه با او بیعت نماید جبرئیل ع باشد که بصورت مرغی سفید نازل شود و بیعت نماید پس جبرئیل یکپای خود بر کعبه گذارد و پای دیگر بر بیت المقدس و بآواز فصیح ندائی کند که همه خلایق بشنوند و ندا این باشد اتی امر الله فلا تستعجلوه یعنی آمد امر الهی پس زود آمدن آنرا طلب مکنید و بروایت دیگر جبرئیل ع بنام و نسب حضرت قائم ندائی کند که هر که خواب باشد بیدار شود و هر که نشسته باشد برخیزد و هر که ایستاده باشد از وحشت بنشیند و در احادیث بسیار وارد شده که پنج علامت پیش از ظهور مهدی ع خواهد بود صدای آسمان و خروج کردن سفیانی و فرو رفتن لشکر او بزمین و کشته شدن نفس زکیه از سادات حسینی در پیش کعبه یا در پشت کوفه و خروج کردن یمانی از جانب یمن و در ساعتی که خروج نماید سیصد و سیزده کس از یکان شیعیان در شهرهای مختلف از اطراف عالم نزد آنحضرت حاضر باشند یعنی شب از میان رخت خواب خود ناپیدا شوند و صبح در مکه حاضر باشند و بعضی علانیه برابر شوند و در همان صبح نزد آنحضرت حاضر باشند و حضرت سیصد و سیزده شمشیر آسمانی بر ایشان قسمت نماید که بر هر شمشیری نام آنشخص و نام پدرش و حلیه نسبش نوشته باشد و از جمله علامات ظهور آنحضرت گرفتن آفتاب در نیمه ماه رمضان و گرفتن ماه در آخرش هر دو بر خلاف عادت و قواعد منجمین و دیگر فرو رفتن مردم در بیدا چنانچه بعد از این بیاید و یکی مغرب و یکی در مشرق و ایستادن آفتاب در میان آسمان از اول زوال تا اواسط عصر و طلوع کردن آفتاب از جانب مغرب و ظاهر شدن ستاره دم دار در طرف شرق که روشنی دهد مانند ماه پس خم شود بحدیکه نزدیک باشد که هر دو طرفش بیکدیگر برسد و سرخی در آسمان بهم رسد و باطراف آسمان منتشر گردد و آتش طولانی در طرف شرق ظاهر شود و سه روز یا هفت روز بماند و عربان بر شهرها مستولی شوند و اهل مصر در بگشتند و سه علم پادشاهی در شام بلند شود و علمهای بنی قیس و عرب داخل مصر شوند و علمهای قبیله کنده داخل خراسان

...سب کرده وسطاطیل ملک عذاب را فرستاد تا نزد آن پیغمبر عالیمقدار آمد و گفت حقسبحانه و تعالی مرا فرستاده ... را با نواع عذابها معذب گردانم اسمعیل گفت مرا بعذاب ایشان حاجت نیست حقتعالی باو وحی کرد ... داری حاجت خود را عرض کن حضرت اسمعیل گفت پروردگارا تو از پیغمبران پیمان گرفتی برای پروردگاری ... محمد ص به پیغمبری و برای اوصیای او بولایت و امامت و خبر دادی خلایق را بآنچه ستمکاران امت با حسین بن علی ... خواهند کرد بعد از آن پیغمبر و وعده داده حسین را که آنرا بدنیا برگردانی تا خود انتقام ... کشد از هر که با او ستم کرده و آنرا شهید کرده پس حاجت من بدرگاه تو ای پروردگار آنست که مرا برگردانی بدنیا تا خود انتقام از قوم خود بکشم پس حقتعالی حاجت او را برآورد پس حضرت اسمعیل با حضرت امام حسین بدنیا رجعت کنند

قد فرغت من تسوید هذه النسخة الشریفة فی ثلث اول من شهر جمادی الاول من سنه ۱۲۶۵

حرره عبد الحسین

طلب کربلائی ... علی ... الاول ... ماضی ... طالب صاحب اول ...

بسم الله ... در ظهور ... محمد ... ۱۳۲۴ ...

۲/۷ ۱۵ ۱۲۵ ۲۷

... سید جلال الدین ...



کفت

رسول الله الله یکیست تو باین امر سزاوارتر از من میشی آنحضرت روز دیگر همان وقت با اصحاب آمده اورا بر بالای درختی
که باواز بلند چیزی میخواند پیره زن باو گفت حرف مزن واز درخت بزیر آی که محمد ص حاضر شد پس ساکت شد وحضرت
رسالت ص حاضر شد حرف شهاده گفت و همان جواب شنید ور روز سیم آمده در میان کوسفندان بود آوازی میکرد
آواز کلاغ وگفتگوی سابق گذشت وحضرت رسالت باو گفت جناد باد گفت ترا مهلتی دادند وبآرزوی خود
رسید وانچه مقدر شده از تو بفعل نخواهد آمد و دو هر سه روز آنحضرت با اصحاب خود میگفت خدا این زن را از رحمت خود
دور کناد واگر او نمیبود من شمارا خبر میدادم که این ... دیت و در روز آخر فرمود که حقتعالی هیچ پیغمبر را بدنیا
نفرستاد الا آنکه ترسانید قوم خود را از دجال ولیکن اورا در این هیئت ظاهر سخت کردانیدند ولعنت الله بیرون خواهد آمد
بر خری سوار خواهد بود که عرض میان هر دو کوش آن خر یک میل مسافت خواهد بود بهشتی و دوزخی وکوهی از نان ونهری
آب همراه او سیر خواهد نمود واکثر تابعان او یهود وزنان اعراب باشند ودر جمیع آفاق خواهد گشت بغیر از مکه ومدینه که قدش
بحرمین نخواهد رسید وانار تکم الاعلی خواهد گفت هرگاه امر او بر کسی مشتبه شود باید که بداند که حقتعالی احول نیست ودر خر سوار
نمیشود و شیخ بن بابویه ره بعد از نقل این حدیث گفت عجبست که مخالفین واهل عناد تصدیق مثل این خبر در باب دجال مینمایند
ودر کتب نقل میکنند وبقای آنرا و غایب بودنش را در این مدت دراز وخروجش را در آخر زمان اعتقاد دارند و
بقای صاحب الامر و غایب بودنش را بمدت استبعاد میکنند باین همه حدیث ونصوص از حضرت رسالت ص و صحاح
عصمت علیهم السلام که در شان او واقعشده واین نیست الا تعصب واطفای نور الهی و دشمنی حضرت رسالت پناهی
چنانچه ملاحده و براهمه و یهود و نصاری میگفتند که معجزات ودلیل رسول الله نزد ما ثابت نشده وبصحت نپیوسته
واهل سنت نیز میگویند که این احادیث واخبار پیش ما بثبوت نرسیده وهر چه از قول آن طوایف بر ما لازم شود از اینها
نیز بر ایشان لازم خواهد شد ومیگویند عقل تجویز نمیکند که در زمان ما عمر کسی باینمقدار برسد چنانکه رسول الله ص فرمود هر چه در امم سابقه
واقعشده در این امت نیز واقع خواهد شد حذو النعل بالنعل و در امتهای سابقه عمر نوح نبی هزار وپانصد سال رسید وانبیای
دیگر از پیغمبران بودند واستند واصحاب کهف سیصد سال زنده در خواب بودند وهمه را تصدیق میکنند الا صاحب الامر را
ویابی الله الا ان یتم نوره ولو کره المشرکون ودر تفسیر خلاصة المنهج مذکورست که اسمای بت زید روایت میکند که جمعی احوال دجال را
از حضرت رسالت ص پرسیدند فرمود که او از دیت از آدمیان دیگر بقد بلند تر وجثه قوی تر وتجسم دارد وایات ظهور آنستکه
مردم سه سال پیش از خروج وی بقحط و غلا مبتلا باشند سال اول آسمان از انچه باران بارد ثلثی باز گیرد وزمین از انچه حاصل
دهد ثلثی نگاه میدارد و در سال دویم دو ثلث باز گیرد و در سال سیم اصلا باران نبارد واز زمین گیاه نروید واکثر جانوران از
کرسنگی بمیرند ابو امامه گوید روزی رسول الله ص خطبه خواند و بیشتر از خطبه او در بیان دجال بود واز الجمله فرمود ای مردمان در
زمین هیچ فتنه از فتنه دجال زیاده نیست وحقتعالی هر پیغمبر را که فرستاده است آنرا از فتنه دجال تخویف نموده من پیغمبر آخر
الزمانم وشما امت آخرین ممکن که دجال در زمان شما بیرون آید اگر من باشم او را بحجت الزام نمایم واگر شما باشید جهد کنید تا او را
بحجت ملزم کردانید وچون وقت خروج او رسد از میان دو کوه شام وعراق بیرون آید ولشکر خود را از چپ وراست بفرستد
ودعوی نبوت ودعوی امامت کند ودر میان چشمهای او نوشته باشد کافر و نویسنده است از رحمت خدا وهر مومن که آنرا به بیند
آب دهن بر روی او بیندازد وبادی سحر زاده باشد وبیشتر خلق متابعت او کنند مگر کسیکه حقتعالی اورا از شر او نگاه دارد
وبادی بهشتی و دوزخی باشد هر مومنی که بدوزخ او گرفتار شود باید که فواتح قرآن را بخواند تا آتش در وی اثر نکند ومدت ملک او
چهل روز باشد بعضی از آن روزها برابر چند سال باشد وبعضی دیگر کمتر از سال وبعضی بقدار چند ماه وبعضی برابر هفته وبعضی
بقدر روزی وبرخی بقدار ساعتی ودر روز آخر بقدر گرفتن آتش باشد در چوب خشک و دیوان داشته باشد که بصورت آدمیان
متمثل شوند پس یکی را گوید که اگر پدر ومادر ترا زنده کنم بربوبیت من اقرار کنی گوید آری فی الحال بعضی از دیوان بصورت پدر ومادر او